

نام رمان: سیزده هشتاد و نه

نویسنده: حدیث اسماعیلی

« نایس رمان »

www . niceroman . com



خلاصه:

آیه دختری با سرگذشت و سرنوشتی، جالب !

این دختر تو بچگیش مشکلات ی داشته و ترسه ایی رو تجربه کرده که بعد از بیست و یکسال نمیتونه فراموششون کنه .

ترسوندن آیه تو بچگیش، سرگرمی نوه های بزرگ فامیل بود و خیلی هارو به خندهمینداخت !

ترس های ی که شاید با روح و روان دختر، بازی کرده .

سعی میکنه فراموش کنه اما یکبار دیگه، تو سن بلوغش، کسی دست رو نقطه ضعف آیهمذاره و دوباره زندگی اون

رو درگی ر میکنه . . . اینبار بدتر از همیشه . . . اینبار احساسات هم درگیره . . .

ولی این سال، سالی نیست جز . . .

سیزده، هشتاد و نه !

اون دختر، حالا بیست و یکسالشه، دختری پر از ترس و دلهره ! آیه داستان ما دختری عصبیه و مجبوره بخاطر درمان خودش و از بین بردن ترسه ایی که زندگی رو نابود میکنن

از یکی کمک بگیره !

و چه کسیب هتر از ی ک روانشناس؟ !

گاز بزرگی به همبرگرم زدم و همین باعث شد نصف مواد از زیرش توی کیسه بریزه .

مهرناز همونطور که سیب زمینیش رو میخور د گفت:

چن د شبه رعای ت نمیکن ی ها ! بااین وضع چاق میشی .

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیتونم از گشن گی بمیرم که . بیخیال بابا ! نوشتی جزوه هارو؟ خودکارش رو

پایین انداخت و گفت:

آره . یادت باشه کپی بگیرم برات !

زیر لب یه "خب" گفتمو یه گاز دیگه به همبرگر زدم !

ساره لگ دی به پام زدو آروم گفت:

عین آدم بخور . آبرومونو بر دی !

آدمه گشنه این چیزا سرش میشد مگه؟ بیخیال غدام رو جوییدم . بیخیال چشم غره های

ساره ! غدامون که تموم

شد یا بهتره بگم من که سیر شدم از جا بلند شدیم و از رستوران بیرون زدیم . مهرناز

همونطور که جای لگد ساره رو، روی شلوار لی ش رو میتکون د گفت:

قضیه فرداشب چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

حتما خاله خانوم فیلش یاد هندستونش کرده و میخواد دوباره مهمونی های مضخرفش رو از سر ب گیره !

ساره:

خوبه دیگه . مهمونی دوست دارم !

- منم دوست دارم . منتهی هر مهمونی غی ر از مهمونی های خالم . بااون پسره بیشعورش !

مهرنا زنج کردو گفت:

بابا بیخیال اون پسر . پنج ساله نبوده از این به بعدم نیست دیگه . الانم هیچ چیز خاصی نیست . شب دعوتتون کرد . یه

شامه سادس میخوری میای بیرون . تازه از اون مهمونی های بزنی برقصی نیست !

و با دست هدایتمون کرد به سمت ایستگاه ها اتوبوس ! بی آر تی کهاومد با وجود پر بودنش، خودمونو توش

چپوندیم . جا حتی برای نفس کشیدن هم نبود . کمکم داشتم خسته میشدم که به ایستگاهمربوطه رسیدیم و پیاده

شدیم . مهرناز و ساره که به خونهمجر دی خودشون رفتن . منم به سمت خونه خودمون راه افتادم . خوبیش این بود

خونه هامون یه خیابون بیشت ر فاصله نداشت ! به احسان ی کهمشغول فوتبال دیدن بود سلام کردم و خسته و کوفته

وارد اتاق شدم . بدون در نظر گرفتن نظافت، لباس هامو گوشه ای پرت کردم و بعداز پوشیدن لباس های تو خونه

ای، روی تخت دراز کشیدم . حالا من موندم و تخت خواب آورم . . .

خاله برای سومین بار زنگ زدو برنامه امشب رو هماهنگ کرد و من هر بار از استاد اجازه گرفتم و بیرون رفتم تا

جوابش رو بدم . اما یک کلاسو هم نییچوندم که بهممو نیشون برسم . به درک که تو نظرشون بیشعور میام . ساعت

نه شب همراه بچه ها از کلاس بیرون زدی م و من بی توجه بهغره های مهرناز سعی میکردم کارام کمی طول

بکشه . میل به رفتن نداشتم . . . من پنج سالمیل به رفتن ندارم . از همون موقع که قرص خور شدم ! مهرناز به زور دربست گرفت و گفت:

بیشتر از این لغتش نده

هرچند من راضی نبودم زود برسم . سوار ماشین شدیم . راننده یه آهنگ عهد قجر گذاشته بود و با انگشتاش به

فرمون ضربه میزد . اینم شاده واسه خودش . همونطور که به حرکات راننده لبخند میزدم آرایشمو توی صفح ه

گوشیم چک کردم . خوب بود . دم خونه خاله که تقریباً نزدی که ما بود پیاده شدم و با بچه
ها خداحافظی کردم . بچه

ها مثل همیشه که در بست میگریتم اول منو پیاده میکردن و بعد خودشون میرفتن . اونا
از ترسم خبر

داشتن . . . ترسی که نذاشتم جایی درز کنه جز پیش دوستام و داداشم ! . . .

همونجور که زیر لب عی ن پیرزن ا غر میزدم به سمت خونشونرفت م . نگاه ی به
ساختمون ده طبقشون کردم و جلو

زن گ وایسام . تند تند دست میچرخوندم تا ب بینم کدومه . با یادآوری عدد هفت، زنگ
مخصوصشو فشردم . پسری گفت:

بله

میخواستم بگم مگه کوری خب باز کن دیگه . منم . اما ب ی حوصله گفتم:

منم . باز کن

هرچند نمیدونستم کیه . پسره اون پشت یا کر شد . یا کور شد . ی ا کلا مرد که تای ک
دقیقه در رو باز نکرد . و بعد ب ا صدای بلند من که میگفت:

اه باز کن دیگه پام شکست

دست به کار شدو دکمه رو فشرد و این در لعنتی باز شد ! وارد شدمو درو با پام بستم . به

درک که صداش بلند

بود . در اسانسوری که تو طبقه همکف بود رو باز کردم و رفتم توش . قیافم پکر شد بخاطر دیدن اون افرادی که بالا بودن . انقدری کهمن از آدمای این خونه بدم میاد،خدا از من بدشن میاد . در آسانسور رو باز کردم و به طرف در رفتم . بسته بود . خب مگه نمیبینن آدم داره میاد خونشون ؟ چرا مثلا در رو باز نکردن؟ زنگو زدم و خم شدم تا کفش هامو در بیارم . بدون باز کردن بندش،کتونیم رو از پام در آوردم که در باز شد و قامت بلند پسری نمایان شد . سر بالا آوردم تا سلام بدم که . . . خشکم زد . مات شدم . . . متعجب شدم . زل زدم رو چهره ای که آخرین بار پنج ساله پیش دیدمش . . . دهنم باز شد، بسته شد و اخمام توهم رفت . دندون هامو روی هم فشردم و سرپایین انداختم برای ن دیدن قیافش . . . قیافه ای که روزی محتاج دیدنش بودم و اما حالا . . . صدای آرومش بلند شد:

آیه !

اخمام بیشتر ر تو هم رفت . تو دلم به خودم پوزخند زدم . اسمم رو صدا میزد . . . پنج ساله پیش چقدر میدادم اسممو از

زبونش بشنوم؟ سربالا آوردم و نگاهش کردم . جذاب شده بود . بزرگ شده بود ! اما واسه من
 . . . همون بردیای بیست ت

ساله ای بود که من رو بی ن ترس های کودکی م تنها گذاشت . . . براییک صدم ثانیه برگشتم
 به پنج ساله پیش . جای ی

تاریک تر از این راهرویی که توش وایسام . . . یجایی زیر آسمون خدا . . . من تنها
 بودم . تنها و دور از اون سازدوهل ی

که زده میشد . من داد میزدم و بردیایی نبود که نجاتم بده ! بردیا با اومدنت من رو به کجا
 برگردون دی؟ بهموقعی که

من یکسال بود فراموشش کرده بودم . . . یکسالی بود که داشتم تو آرامش زندگی میکردم
 و خاطرات قبل ی یاد م

نبرد . بردیا با دیدنت به کجا کشیده شدم؟ با صدای خاله به خودم اومدم:
 بیاین تو دیگه .

کفشم رو با پام به گوشه ای هل دادم و به لباس بردیا خیره شدم و منتظر بودم که کنار بره و
 من داخل شم . مثل اینکه شعورش نمیکشی د . خواستم رو به زبون آوردم:
 ممنون میشم ب ری اونور .

نفس عمیق ی ک شیدو کنار رفت . داخل شدمو سع ی کردم لبخند بشونم به لبهام . هرچند
 میدونستم لبخند مسخره

ای میشه . به همه افراد خونه سلام کردم و فهمیدم که شامشون رو خوردن . خاله با لحنی که فکر میکردم تمسخر

قاطیش بود گفت:والا دخترم مثله اینکه قابل ندونستی زودتر بیای . . منم مهمونام رو گرسنگه نگه نداشتم

بافت م رو، روی تخت بهناز انداختم و بی تفاوت گفتم:

کار خوبی کردی خاله .

- بشین برات غذا بیارم .

روی صندلی نشستم . بی هی چ حرفی . اعصابم خورد بود . . صدای خاله دوباره بلند شد:

این شام رو دادم بخاطر بردی ا که برگشته .

و شروع به قربون صدقه رفتن کرد . همه هم به سلامت ی و خوش اومد و فلان چیزهایی بارش کردن و من خشک

شده از وجود بردیا به رو میزی خیره شده بودم . خاله از هر چیزی دوتا روی میز گذاشت . بی حرف اما با تعجب به

ظرف روبه روییم خیره بودم که بردیا جلوم نشست . خاله خن دید و گفت:

بردیام شام نخورد گفتم مهمونمون ناراحت میشه . وایسا د باتوبخوره !

لبخند کجی به خاله زدم و بی توجه به بقیه سعی کردم غذا بخورم . هرچند بزور . . اما چند قاشقی برای بر طرف

کردن قارو قوری که بعدا ممکن بود از دلم دراد خوردم . اما دیگه نشد . . . نرفت پایین .
این حجم انسانی که جلوم بود

اشتهام رو کور میکرد . مغزم منعطف به پنج ساله پیش میشد اما من برش میگردوندم . گیج
بودم . . . این پسر بعد از

پنج سال . . . چرا برگشته بود؟ برای چی؟ برگشت تا خوشخوابی های این یکسال رو
کوفتم کنه؟ یا برگشته یادم بیاره

پنج ساله پیش تو چه وضعی بازیش گرفتی غیبش زد؟ یا میخواست بهم بفهمونه سریه اتفاق
بیخورد چهارسال قرص

خور شدم؟ چشم هامو روی هم فشردم . . . حضورش رو دوست نداشتم . کاش نبود . . .
کاش نبود و یادم نیاورد . یکم که با غذا بازی کردم صدای آروم بردیا به گوشم خورد:
دلم برات تنگ شده بود

ولی من نه . . . پوزخن دی تو دلم زدم و غذا رو به اطراف بشقاب هلدادم .

- خوشگل تر شدی !

توام همینطور . ولی واسه من دیگه جذاب نیستی . اینبار پوزخندم واقعی بود و شنی د .
پوزخن دی برای خودم . . . واقعاً

پنج ساله پیش اگه همچی ن چیزی از زبونش میشنیدم یکجا بند بودم؟؟؟ مطمئناً نه !

- چرا با غذات بازی میکنی ؟ جوابش رو دادم:

میل ندارم - بخاطر منه؟

میخواستم بگم آخه تو چه کسی هستی که بخوای میل منو قطع کنی اما چرا دروغ؟ بهتره بدونه . . . بدونه که خوش م نیاید از بودنش !

- حضور تو دوست ندارم

- ولی من بخاطر تو برگشت م قاشق رو توی ظرف گذاشتم و گفتم:
من اصلا نیاز به این کار نداشتم . . .

و از جام بلند شدم و با گفتن "مرسی خاله" روی مبل کنار احسان نشستم . صدای خاله بلند شد:

تو که کم خوردی آیه !

- تو دانشگاه خورده بودم یچیزایی . مرسی !

خاله "باشه" ای گفت . بی حوصله از بودنم تو این جمع به روبه روم که توی بود خیره بودم که دایی گفت:

خب بردیا جان . بیا تعریف کن !

نگاهش نکردم ولی فهمیدم کنار دایی نشستو شروع کرد به حرف زدن . خاله که گویا تازه ظرف هارو جمع کرده بود

کنار مامان نشست و شروع کرد به گفتن مهمونی که میخواد برای بردیا بگیره و خانواده شوهرش رو هم دعوت

کنه . می گفت بردیا خواسته اول یه شام به خانوادهمادریش بدن بعد مهمونی بگیرن .
 مامان هم مشتاق برای خاله ت ز
 میداد و هردو باهم برنامه ریزی میکردن . بی حوصله زل زده بودم به تلویزیون که جشن
 عروسی یه دختر و پس ر
 روستایی رو نشون میداد . صدای سازدوهول تو گوشم زنگزد . سازدوهول . . . دور از من
 زدهمیشد . . . من داد میزن م و
 کسی نمیشنوه . . . صدای زوزه گرگ میادو من . . . فرار میکنم . . . فرار میکنم به سمت
 . . . به سمت . . .
 دست دراز کردم به سمت کنترل و تلویزیون رو خاموش کردم . از این ساز بدم میاد . از این
 ساز محلی بدم میاد . ن گاه بردیا و بقیه ه به سمتم چرخید اما من فقط گفتم:
 معذرت میخوام . صدای اضافی داشت .
 دوباره همهمشغول حرف زدن شدن اما سنگینی نگاه ی رو حس میکردم . . . نگاه ی
 کهمیدونست حرفم دروغ
 بود . . . سنگینی نگاه نابود گر دوران جوونیم . پسری کهمن رو چهارسال قرص خور کرد و
 خواب اجباری رو به خوردم
 داد . همش تقصیره این پسر . . . پسری که پنج سال تو زندگیم غیبتش زد . . . کاش
 برنمیگشت . . . کاش !
 با خوردن ضربه ای به کتفم به سمت چپ برگشتم که احسان خیل ی آروم گفت: خوبی؟

برای پیدا کردن راه فراری از اون خونه گفتم:

نه . خیلی خستم !

سر تکون داد . . . نگاهی به ساعت مچی ش که یازده و ربع رو نشون میدا د کردو بعد سر بالا گرفت . منتظر نگاهش کردم که گفت:

بابا ! بهتر نیست بریم؟ آیه خستس ! منم فردا کار دارم ! شما خودتون هم کار ج دی د رو باید شروع کنی د درسته؟

زده بود تو خال . بهونه کردن کار بابام ! بابا نگاهی بهممان کردو گفت:

راست میگه عاطفه جان . بهتره بریم . دی ر میشه . فردا کار داریم !

بهمان نگاه کردم . اون هم مثل اینکهمشتاق کار فرداش بود چون رضایت دادو گفت:

بله بریم دیگه

خاله تعارف هارو از سر گرفت و من بی توجه به حرفهش از جا بلند شدم و از تو اتاق بهناز، بافتم رو برداشتم ! بی

حوصله بیرون زدم که نگاهم، تو نگاه رنجیده بردیا افتاد . بی تفاوت راه افتادم به سمت ماماینا که دم در صداشون

بالا رفته بود . جونم سرعت عمل . . . منتظر بهونه بودن انگاری ! دمدر با خاله خداحافظی کردم و بدون باز کردن بن د

کتونی هام، پاهام رو توشون فرو کردم و به سمت آسانسور راه افتادم . هرچند ک فی زیرش سر خورد و بالا بلن دی

شد ! اما مهم نبود . . . قصد من فقط فرار از این خونه بود . هرچه زودتر . فرار از این خونه
ای که پسر تازه اومدش منو یاد گذشتم میندازه !

به سقف خیره بودم و به قبلا فکر میکردم ! بهموقعی که این ترس عین خوره افتاد توجونم . .
. اما من فراموش کرده

بودم . . . چرا با دیدن بردیا دوباره یادم افتاد؟ برگشتم به پنج سالگیم . . . چیزهای
مبهمی ازش یادم بود ! چیزی که از

اون روستای لعنتی یادم مونده بود . . . من، یه دختر پنج ساله که از بس گریه کرده بودم
بخاطر بی محلی های

مامانم، ساعت هشت شب بهونه ای واسه بیرون رفتن بچه بزرگای فامیل شدم . . . شاید
همون موقع استارت ترس

های من بود . ترس از تاریکی . تنهایی . رعدوبرق وبارون ! من دختر بچه ای بودم که به در
خونه یه غریبه میکوبیدم و

گریه میکردم و ازش کمک میخواستم . من تو پنج سالگیام تو اون روستای در نظرم نفرین
شده، گم شدم !

کلافه سر تکون دادم . چشمام رو، روی هم فشار دادم تا خوابم ببره ! اما نمیشد . . . افکارم
مانع خوابم میشد . . . لعنت به تو بردیا ! لعنت بهت !

با دستام دو ور سرم رو فشار دادم و زمزمه

کردم:لعنتی . . . لعنتی . . . لعنتی . نمیخوام دوباره بیای تو فکرم . . . نی ! !
 اما چرا نمیشد؟ چرا نمیتونستم از خودم دورشون کنم؟؟ با صدای تیک تیک، سرم به سمت
 پنجره
 برگشت . . . بارون ! بااعصاب داغون دستمو روی پیشونی م فشار دادم . امیدوارم هیچوقت
 بارون نیاد . امیدوارم بارون
 قطع شه ! اما بارون بر عکس تصوراتم بیشتر میشد . پتورو روی سرم کشیدم و چشمامو
 بیشتر روی هم فشردم ! کسی تو ذهنم فریاد کشی د:
 بردیا !
 و همون فرد زد زیر گریه ! دستام رو جلوی چشمام گذاشتم تا نتونمتو ذهنم اون دختر
 شونزده ساله تنها میون ی ه
 قبرستون سنگین رو تصور کنم ! اما اون دختر شونزده ساله داد میزد و کمک میخواست و
 صداش تو ذهن من
 میپیچید ! صدای سازدوهول تو ذهنم اوج گرفت و دختر شونزده ساله تنها، جای ی دور تر از
 روستا داد میزد و کم ک
 میخواست اما کسی نبود . . . بردیا گم شده بود . ماشینی از جاده رد نمیشد ! دختری که
 میدوئه به سمت خونه ساخت ه
 شده از آجر و کاه . . . خونه ای که نور ضعیف ی ازش بیرون میزد ! دختر شونزده ساله
 درو باز میکن ه و صدای رعدو برق . . .

با صدای رعد و برق ی که میون آسمون خط انداخت پتورو کنار زدم و سریع روی تخت نشستم . صدای تیک تیک

بارون روی مخم بود . این صدا به همه آرامش میداد ، اما بهمن ترس تزریق میکرد ! عرق سردی رو روی بدنم حس

میکردم . میترسیدم دراز بکشم و دوباره اون خاطرات قبلی یادم بیاد . به تاج تخت تکیه دادم و پتو رو دورم

پیچیدم ! چرا بعد ی ک سال فراموش کردن ، با به یاد آوردن اون خاطرات باز هم عرق سرد روی بدنم میشینه و ترس بدنم رو میگیره؟؟

نفس عمیقی کشیدم . . . با صدای رعد و برق خودم رو بیشتر ر به تاج تخت فشار دادم . بالش رو از بغلم برداشتم و

گذاشتم رو زانو هام و سر فشردم بهش ! به درک که گردنم درد میگیره . هرچی ه بهتر از فکر کردنه ! هرچند دقیقه

سرم رو بیشتر به بالش فشار میدادم تا صدای بارون رو نشنوم . فوش هام به بردیارو هم فاکتور میگیرم ! بالاخره از افکار آزار دهنده آزاد شدم و به خواب رفتم .

* * * * *

با صدای جیغ ساره چشم باز کردم:

نگاش کن هنوز کپیده

و دست به کمر بهم نگاه میکرد . مهرناز لبخن دی زدو گفت:

بیدار شد

و به سمتم اومد . - سلام

ساره:

سلام و درد . چهارساعته دارم فک میزنم خانوم چشم باز کرده میگه سلام

دستم رو به سمت گردنم بردم و کمی ماساژش دادم . درد میکره . نصفه شب از گردن درد
پاشدم و جامو درست

کردم و حالا . . . دراز کش به این دونفر خیره بودم . مهرناز سرتکون دادو گفت:

بازخدا لطف الهی کرد و بارون فرستاد، تو نتونستی خوب بخوابی نه؟

- اوهوم . . . اگه بدونی چی شد؟

ساره زود روی تخت نشست وبااشتیاق گفت:

چی شد؟؟؟

از سرعتی که برای نشستن به خرج داد تخت تکون محکمی خورد . مهرناز هم روی تخت
نشست . هر دو دست به

سینه منتظر بودن . نگاه خواب آلودی به هردوشون انداختم و بی توجه به اشتیاقشون

پرسیدم:

چطوری اومدین تو؟

ساره با حرص گفت:

تعریف کن دیگه اما

مهرناز جواب داد:

احسان درو باز کرد و بعد رفت بیرون . این داداش توام خیر سرش سال آخره ها ! چرا یه روز درمیون میره مدرسه؟

- چیدونم . میگه بشینم خونه واسه کنکور بخونم بهتره تا برم مدرسه و از جام بلند شدم و پامو زمین گذاشتم که مهرناز دستم رو کشی د و گفت:

کجا؟؟؟؟؟؟؟ بشین تعریف کن

- بذار برم یچیز بخورم، انرژی بگیرم میام تعریف میکنم و به سمت دستشویی رفتم و صدای ساره رو شنیدم:

میره تو دستشویی انرژی بگیره . و مهرناز خن دی د ! چند دقیقه بعد که خارج شدم با دیدن ساعت ابرو هام بالا پ ری . . . دهو نیم بود . . . از من بعی د بود دهو

نیم بیدار شم ! روزایی که دانشگاه نداشتم زودتر از نه بیدار میشدم . به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از برداشتن یه

آبمیوه و کیک بیرون زدم و شروع کردم به صبحانه خوردن ی امثلا به قول مهرناز:

سیر کردن شکم با مواد شیمیایی به بهونه صبحانه

و من هیچ موقع نتونستم بهش بفهمونم که آب میوه طبیعیه ! صدای مهرناز به گوشم رسی

د:

آیه طولش نده یازدهو نیم باید باشگاه باشیم ا

صورتمو مچاله کردم. این یکی یاد م نبود. ایمیوه کیک م و خوردم که ساره گفت:

میگی یانه؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

داره یازده میشه. باید برم باشگاه سرخیابون خودمون! بعدشم باشگاه سرخیابون خالمینا

باید برم!

و بایادآوری دیشب اخمام تو هم رفت. مهرناز گفت:

همونطور که حاضر میشی تعریف کن. دیشب چیا شد؟ تاپ مشکی ه

طرح دارمو تنم کردم و گفتم:

دیروز رفتم خونه خالمینا. . . شام داده بود واس خاطر برگشتن بردیا! ندیده هم میتونستم

دهان های بازشون رو تصور کنم. شلوار تنگآبی آسمونیمو پام کردم و جلوی آینه ایستادم.

ب ه

قول ساره برای مالیدن یه خلوار آرایش. هرچند زیاد آرای ش نمیکردم! ساره با تته پته

گفت:

یعنی چی . . .

مهرناز:

یعنی بردیا برگشته؟ واقعا؟

- آره . دیروز دیدمش کاملا هنگ بودم به میز

آرایشم تکیه دادمو گفتم:

یه لحظه رفتم به شونزده سالگیم !

از آینه که میدیدمشون،هنوز هم متعجب بودن ! ساره چشم غره ای رفتو گفت:

برگشته مثلا واسه چی؟ پ د پن کیک رو به صورتم کشیدمو ب ی توجه به سوال ساره گفتم:

دیشب می گفت خوشگل شدم !

صدای پوزخند مهرناز رو شنیدم . میدونستم که الان میخواه د تو دلش اون پسره پنج سال غیب

شده تو زندگیمو

خفه کنه ! اون بیشتر از ساره تو بهتر شدنم نقشداشت ! آرایشچشمام که تموم شد گفتم:

می گفت دلش برام تنگ شده !

ساره:

غلط کرده !

ولی مهرناز با چشمهاینگرون نگاهم میکر د . شاید می ترسید باز هم دلم برای بیخودی تری

ن پسره توی عمر م

بلرزه ! رژ لب جیگر ی رنگ ی به لبم زدم و همونطور که مانتو مشکیمو تنم میکردم گفتم:

می گفت بخاطر من برگشته . . .

ساره:

تو چی گفتی !

- گفتم گفتم اصلا نیازی به این کار نداشتم . .

ساره نیشی باز کرد و مهرناز هم لبخند مهربونی به صورتم پاشید ! هردوشون سریع آرایشاشونو تمدید کردن

وبعد، هر سه نفر از خونه بیرون زدیم ! باشگاه کمی دور تر بود . بعد از ده دقیقه تاخیر رسیدیم . خداروشکر کردم که

توراه با سوال هاشون منو اذیت نکردن ! پردرو کنار زدم و واردشدم که صدای خوشحال چند نفر شنیده شد . سلامی

به همشون کردم و به سمت رخت کن رفتم و گذاشتم چند نف ری مهرناز رو درباره کلاس رقصش سوال پیچ کنن، و

بع د برگشتم ! فلش آهنگام رو به مسؤل باشگاه دادم . فلش رو که زد، آهنگ خار جی، باشگاه رو برداشت . همه با ذوق

جلوی آینه های سراسری ایستادن و من بعد از اینکه آهنگ "تکون بده از آرش" رو برای گرم کردن انتخاب کردم جلوی همه، روبه روی آینه ایستادم و شروع کردم .

* * * *

مهرناز بعد از کلاسی که من سر خیابون خالینا داشتم سریع به خونه رفت تا برای کلاس زبانی که با دوتا بچه

پولدار داشت آماده بشه . مهرناز از هممون پرکار تر بود ! سه روز هفته تا ساعت نه شب که همه باهم دانشگاه

داشتیم . دوروز دیگش مهرناز کلاس خصوصی زبان داشت . و بعد پنجشنبه هاهم رقص های ایرانی رو توی باشگاهی

که من زومبا آموزش میدادم، به تعداد زیادی شاگرد یاد میداد و وقتای آزادش هم برای درس خوندن استفاده

میکرد . منو ساره به سمت خونهما رف تیم . احسان همونطور که تست میزد گفت: آیه امروز خاله زنگ زد برای جمعه شب دعوتمون کرد مهمونی بر دی ا

یه لعنتی اروم زیرلب گفتم که از گوش تی ز احسان دور نموند و گفت:

چیزی گفتمی ؟ - نه

. تستتو بزنی !

و با سر به کتاب تستش اشاره کردم اما اون موشکافانه نگاهم میکرد ! چندباری ازم پرسیده بود مشکلم با خانواده

خاله چیه اما جواب نداده بودم ! اون زیادی غیرت داشت . . . روی منی که در نبود مامان که الحمدوالله هیچ موقع نبود

ازش مواظبت میکردم . اگه میفهمی مشکل اصلیه من با بردیانه و همون پسر ترس های دوران نوجونیم رو به وجود

آورده کلا خانواده خاله رو میشست و میذاشت کنار ! وارد اتاق که شدیم ساره گفت:

میخواهی بری؟

- نرم؟ بهونه بدم دستش؟

- ب ری و بشه کابوس شبات؟

- یه ساله فراموشش کردم!

- ولی دیروز خوب نخوابیدی!

به طرفش برگشتم.

ساره:

تو هنوزم از تاریکی میترسی. از رعد و برق میترسی. تو هنوزم شب تنها بر نمیگردی خونه!
تو به جز دانشگاه شبها

بیرون نیستی! هنوز هم وق تی میبینیش ازش بدت میاد. . . هنوز. . . هنوز هم اون قوطیه
قرص های خواب آور ته کشوته! تو فراموش نکردی! کنار اومدی. . .

لبخندی زدمو گفتم:

فراموش میکنم. باید. . . فراموش کنم.

و حولمو برداشتم و وارد حموم شدم. حرفهای ساره جالب بود. فراموش نکردم. . . کنار
اومدم! لبخند کجی به حرفاش

زدمو ودوش سر سری گرفتم و ده دقیقه ای بیرون زدم. صدای بحث احسان و ساره بلند
شده بود.

احسان:

بابا من حل کردم جوابش این میشه - نخیرم . همچنین سوالی و من قبلا حل کردم

- تو که اصن رشته ریاضی نیس !

- با من بحث نکن جوابش این میشه !

به بحث بچگونشون لبخند زدم و به سمت آشپزخونه رفتم ! کم ی سالاد از دیروز مونده بود . اونرو بیرون آوردمو برای

بچه هاهم یکم خوراکی بردم و نشستم رو مبل ! با صدای موبایل م دست دراز کردمواز روی میز عسلی بر ش

داشتم . شماره ناشناس بود . گزینه سبز رو فشار دادم و گفتم:

بله .

- سلام .

- شما ؟

- بردیام !

نفس تو سینم حبس شد . دستم رفت رو گزین ه قرمز و تماس قطع شد ! چند دقیقه ای به شماره رندش نگاه کردموا

- بع د گوشیمو روی سایلنت گذاشتم . اما نه . . . باز میتونست زنگ بزنه . دستم رو دکمه
کنا ریش رفت . دکمه رو
- فشردم . صفحه قفل گوشی م رفت و برند گوشم روی صفحه تاری ک تکونی خورد و بعد . .
. گوشی خاموش شد ! پاهام رو
- توی شکمم جمع کردم و به تلویزیون خاموش خیره شدم . . . بر دی اعوض نشده بود . . .
جالب شده بود ! صدای زنگ
- خونه درومد . از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم . . با دیدن چهره مامان . . . تعجب
سراپام رو گرفت . مامان؟؟؟؟ مامان
- الان از کارش زده اومده خونه؟ دکمه ای روفشردم و به سمت در خونه رفتم . اسانسور به
طبقه همکف رفت . درش باز
- شد، بسته شد و دکمه طبقه‌ها بی شد . آسانسور آروم آروم بالا اومد . به طبقه‌ها که رسی د در
با صدا باز شد و مامان بیرون زد . لبخن دی بهم زد و گفت:
- خوبی؟ حاضری؟ -
- حاضر؟؟؟
- من که به احسان گفتم بهت بگه حاضر ش ی
- حاضر شم واسه چی؟
- خری د . . .

- خرید؟ خریده چی؟

چهرش معجب شد: وا آیه . خالت زنگ زد واسه جمعه شب دعوت کرد مهمونی بردیا . باید هم یه کادوئهمناسب بگیریم هم لباس . م ن لباس ندارم

- ولی من دارم . نیازی هم به لباس ندارم

- نه . همه لباسات تکراری شده .

- ماما من یه لباس رو دوبار هم پوشیدم تکراری شده؟

- نمیخوام بد به نظر بیا ی !

پوزخن د زدمو گفتم:

ب د به نظر نمیا م . خیالت راحت . برو . خوش بگذره

- خيله خب . ه ديه چي بخرم ؟

- من نمیدونم . هرچی میخوای !

- خب . خدافظ

- خدافظ

ورفت . زرشک . . . میخواست واسه مهمون ی اون پسرک لباس بخرم ! پوزخن دی زدمو

داخل شدم . انقدر این پسر بی

ارزش هست برای من که پول، خرج لباس خریدن برای مهمونی ش نکنم . . .

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم . مهمونی یک ساعت بود شروع شده بود مامان منو زنگ کش کرده

بود . . . خودش زودتر رفته بود برای کمک به آجی جونش . ! بابا هم زود اومده بود خونه و بعد از تعویض لباس رفته

بود . حالا من مونده بودم با احسان ! حتی سرانگشت هم علاقه ای به رفتن نداشتم ! خودم رو برای بار آخر تو آینه برانداز کردم . چشم های قهوه ای رنگی داشتم که حالا لنز آبی روش بود . مژه هام هم معمولی بود . نه زیادی بلند و نه

زیاد کوتاه . اما معجزه ای به نام ریمل به قد و هیکلش اضافه کرده بود ! پوستم سفید بود و حالا با پنکیک سفید تر شده بود . گونه های برجسته ای داشتم که رژگونه آجری رنگی روش رو پوشونده بود . بینیم قلمی بود و نگینی که

برای این مهمونی روش چسبونده بودم خوشگل نشونش میداد ! رژلب جیگری رنگی هم روی لب ای متوسطم زده

بودم . موهای حالت دار قهوه ای رنگی که البته رنگ خورده بود هم آزادانه دور صورتم ریخته شده بودن . شالم رو

سرم کردم و بعد از برداشتن گوشیم بیرون رفتم . احسان به نگاهی بهمین کرد و گفت:

خوبه دلت نمیخواست بریمهونیا ! نگا چه خوشگل کرده !

- مهمونی آره . دلم نمیخواست برم ! ولی حالا که مجبورم نمی توئم زشت برم که .
- سری تکون دادو کلیدو برداشت ! دم در کفش پاشنه دار کرمم رو پام کردم و همراه احسان، از ساختمون بیرون
- زدیم . نصف مسیر تو سکوت گذشت . . . خونه خاله دقیق ای ک خیابون باما فاصله داشت و مسیر زیاد نبود . . . همونطور که راه میرفتیم احسان گفت:
- آیه . . . تو خوبی ؟
- نگاهی بهش انداختمو گفتم:
- آره . چمهمگه؟ خوبم !
- چهارشنبه شب اومدم تو اتاقت . بارون میوم د . تو نشسته خوابیده بو دی . تو هنوزم میترسی ؟ نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
- نمیدونم !
- تو چرا بهمن واقعیت و نمیگی؟؟
- احسان تا حالا هرچی بوده بهت گفتم
- فکر ن میکنم !
- فکر کن .
- نگاهی به عینک مستطیلی شکلش کردم و گفتم:

من خیلی وقته دیگه نمیترسم ! بیخیال - تو

مشکلت با خانواده خاله چیه ! ؟

به در خونه خالینا اشاره کردم و گفتم: فعلا مشکلی ندارم . زنگو بزن بریم

با دیدن در خونشون پوفی کشیدو زنگ رو فشرد . چند دقیقه بعد در باز شدو صدای آروم خاله شنیده شد:

چه عجب

بی توجه بهش وارد شدم و گذاشتم در رو احسان ببنده ! همونطور که به سمت آسانسور میرفتیم گفت:

مامان گفت بهت بگم وقتی میای تو اخم نکنی

"اه" آرومی گفتمو چشم غره رفتم . احسان:

ولی به نظر من اخم کن . آدمای اون تو بیشعور تر از این حرفان . مخصوصا تازه از سفر رسیده !

بهش نگاه کردمو لبخن دی زدم . نمیدونم چرا احسان با اینکه نمیدونه ناراحتی من از این پسر یا از این خانواده چیه

این حرفو زد . . . اما خوشم اومد . من پنج سال بود از اون پسره صاحب مجلس خوشم نمیومد . . . هیچ وقت هم خوشم نخواهد اومد . . .

با صدای خانومی که محترمانه طبقه رو اعلام میکرد پیاده شدیم . در خونه باز بود و بهناز با یه کلاس خاصی بهم ا

نگاهمیکرد . سلام آرومی کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم خونشون فرش نداره باهمون
کفشها تو رفتم . بهناز با ی ه

لبخند کج مسخره سلام داد . دختره کوچولو . . . هرچند همسن من بود ولی خب ! خاله بااون
کت دامن شیکش جلو

اوم د و سلام کرد و گفت:

چه عجب . . . مهمونای مخصوص تشریف آوردن

خیلی ظریف متلک انداخت . لبخند کجی به مسخره ایه لبخند بهناز زدم گفتم:

تازهمسافرتون خوش اومده . پا قدمش خوش باشه براتون

و کاملا جور ی تبریک گفتم کهمردم با بدنی ا اومدن یه نوزاد این حرفو به زبون میارن .
خاله که انگار عمق مطلب و دریافت نکرده بود لبخن دی زدو گفت:

مرسی . بی ا برو عزیزم . برو لباستو عوض کن و با احسان خیلی خوب

سلام و علیک کرد و گفت:

پسر مگه اوم د ی ختم؟چرا مشکی پوشیدی؟

و اشاره ای به پیرهن مشکی جذبش کرد که کت مشکی روش میوم د . احسان هم ازون
لبخند کجکیا که فکر کنم کاملا ارث ی بود زدو گفت:

اتفاقا اینو پوشیدم که همچین برداشتی نشه و به شلوار آلبالویی رنگ جذبش اشاره کرد . خاله
خنده رسمی کردو گفت:

از بچگیت خوش سرو زبون بو دی . برو پسر . . . برو منتظر تن !
 و از مون دور شد . هر چند میدونستم داره حرص میخوره که به قول خودش یه نیمچه بچه
 باهاش کلکل
 میکنه . . . هر چند من اسم این احسان بلند قد و نیمچه بچه نمیدارم . . . بی توجه به چشم
 غره های مامان به سمت اتاق بهناز رفتم که بهناز با صدای فوق العاده لوسش گفت:
 اونجا نه آیه جون . اتاق مامان ا . اتاق من که رختکن نیست .
 چند دقیقه معمولی نگاهش کردم بعد بدونه اینکه سرانگشت ی انرژي صرف جواب
 دادن به این بچه بکنم به سمت
 اتاق خالینا راه افتادمو ماتنوی در نقش پالتوم رو دراوردم . جلوی اینه ق دی اتاق خاله لباس
 پشمیه کرم رنگمو
 برانداز کردم . لباسی به حالت زی ر سارافونی . . . تق ريبا تا زانو و آستین بلند اما پشمی .
 کمر بند قهوه ای رنگی روش
 میخورد . خوشگل بود و باحجاب . حداقل بدنم زیاد جلوی این قوم مانور نمیرفت . موهای
 قهوه ای رنگمو پشتم ریخت م
 و فقط دست ای از اونهارو روی شونم انداختم . بعد از اینکه از خودم مطمئن شدم از اتاق
 بیرون زدم که اولین نفر
 نگاهم به بردیای خوش پوش افتاد که آب پرتقالی دستش بود و به در اتاق خالینا که حالا من
 ازش خارج میشدم

خیره بود! بی توجه به ادب و تربیت نگاه ازش گرفتم که بازوم کم می کشیده شد. به سمت راست برگشتم که چهره حرصی مامان رو دیدم:

چهارساعته کجا بودی دیر اومدی؟ همه مهمونا اومدن

- علیک سلام

- سلام و . . .

- ببخشید که دیر اومدم تا قدم نو رسیدرو تبریک بگم. هرچند فکر کنم تبری ک الانم هم خاله قبول داشته باشه

لبش رو گاز گرفتم کم می از رژش روی دندونش رفت. حرصی اما با ولوم پایین گفت:

این حرفو جلوی بردیا نزنیا! بچم ناراحت میشه . . .

ناخواسته پوزخندی زدمو گفتم:

همیشه بچه های دیگران بچت بودن الا بچه های خودت. نترس نگفتم. ناراحت نمیشه

با ناز اخم کرد. اعصابم زیاد می خراب بود گویا، که تو حرفام به ب می محلی های مامانم به بچه هاش هم اشاره شد. بازوم رو از دستش جدا کردم لبخندی بهش زدم و آرام گفتم:

الانم حرص نخور. از مهمونی لذت ببر - من میبرم نگران نباش. برو الان یکم با بردیا حرف بزن و تبریک بگو

- ما که قبلا بهش گفتیم

- الان مهمونی ه . برو

- چشم پا قدمش رو تبریک میگم .

چشم غره ای رفت و من ازش جدا شدم . بخاطر اینکه بعدا باز و ی سفیدم اسیر نیشگون های مامان نشه به سم ت بردیا رفتم . اخم نشوندم به ابروهامو گفتم:

سلام . خوشحالم که برگشتی پیش مامان بابات ! حداقل مامانت از غم دوریت یدم دپرس همیشه !

و تو دلم ادامه دادم:

که وقتی که مامانم خونست و باید پیش ما باشه رو پیش خواهر الکی دپرسش بگذرونه !
بردیا لبخند یه وری زدو گفت:

ممنون . تبریکتون پذیرفته شد

پررو . نمیپذیرفتی هم مهم نبود . ادامه داد:

ما چند روز پیش هم بعد پنج سال همو دیدیم . چرا اون موقع نگفتی !

- اون شب برگشتنت عیب بود و شوک زدم کرد . . اما حالا فهمیدم از تو همه چی برمیداد

. . .

لبخندرو لبش رفتو گفت:

پس الان، یعنی دیگه . . .

به اطراف نگاه می‌کردم و آرام باهمون اخم گفتم:

الانم اگه ما مانم مجبورم نمی‌کردم مطمئن باش اینجا و اینمیستادم چه برسه به تبری ک گفتن و حرف زدن اخم کردو گفتم:

نفرتت الکیو بچه گانس . تو بعد پنج سال نمی‌خواهی فراموش کنی؟ باخم گفتم:

الکی یا واقعیشو خودم مشخص میکنم .

- هرکسی جز تو بود فراموش می‌کرد . حتی به یه ماه نرسیده-هرکسی جز من بود

یه اتفاق ترسناک تو پنج سالگیش نداشت که تو شونزده سالگیش با تنها موندن تو

یه قبرستون چهارسال قرص خور بشه . خوش بگذره پسرخاله

و به دختری که داشت بهش نزدیک میشد اشاره کردم و به سمت مبل رفتم میگه

بچگانه و الکیه ! آره

الکیه . چهارسال با قرص خواب، خوابیدن الکیه ! همیشه تو این پنج سال که نبود و سراغی

نگرفت دلم میخواست

بینمش یه مشت بکوبم تو دهنش و بگم تو که میدونستی من بچه بودم از چه چیزایی

میترسیدم . چرا اونجا تنها م

گذاشتیو رفتی ! اما نه . . . حالا که دیدمش فهمیدم برام بی ارزش تر از این حرفاس که با

مشت کوبوندن به صورتش

در دستم رو حتی واسه یه ثانیه تحمل کنم . . . ولی کاش . . . کاش یادش می‌موند که وقت

ی بچه بودم ترسوندن من تو

تاریکی، تفریح بچه های فامی ل بود . . . چقدر دلم میخواست حالا با بچه هاشون همین کارو بکنم . . . که بفهمن

تاریکی، کابوست باشه . . . کاش این پسر مثلا تحصیل کرده میدونست تو شونزده سالگی رفتم دم در مرده شور خونه

تا کمک بخوام . . . مرده شور خونه ای که حتی با آهن هم ساخته نشده بود که ترس اومدن جن رو نداشته باشم . . . من همیشه میترسیدم . . . از اون روستای جن زده !

دخترای فامیل یا بهتره بگم بیکارای فامیل به طرفم اومدن و بزور سعی کردن منو برای رقص بلند کنن . میدونستن معلم رقصم . . . بهناز گفت:

خب تو مگه معلم رقص نیستی؟ پس الان مطمئنا باید یچیزی برای خودنمایی آماده کرده باشی !

- اولاً کهمن هیپاپ آموزش میدم نه رقص ایرانی . بعدشم نمی تونم اینجا پاشم هیپاپ برم برای پسر عموهای

ت . درضمن . . . خودنمایی و جلب توجهمال شماس ! !

به وضوح حرص خوردو من چقدر خوشحال شدم . نازنین "دختر داییم" نیش باز کردو گفت:

من که میدونم ازاون دوستت . . . چی بود اسمش . . . آهان مهرناز . همونی که خیلی قشنگ میرقصه، رقص ایرانی رو

خووب یادگرفتی . بعدشم خودت که هنر زیاد داری . حالا پاشو منو همراهی کن میمیری؟؟؟؟

خواستم دوباره با بهونه راضی ش کنم که بهناز گفت:

کلاس میذاری نه؟

پوزخندی بهش زدم . از جام بلند شدم و همونطور که الکی روی سرشونه لختش، ضربه آرومی میزدم گفتم:

هنوز بزرگ نشدی

پوزخن د زدو مطمئنا جواب بلد نبود . عوضش من کهمیدونستم آخر سر مامانو چجوری میندازه به جونم . نمونه بارز

نش ! به چند نفری که وسط بودن علامت داد کهمیخوا د آهنگو عوض کنه . اون هاهم از حرکت ایستادن . کمی

آستین لباسم رو بالا کشیدم که دستبند نگین داره کرم نمایان شد . آهنگ ای جونم سامی بیگی که تو خونه خاله

پیچید، لبخندیه وری زدم . . . با تکنی کهای ی که مهرناز برای رقص هاش میدونستم چجوری برقصم که نگاه ها به سمتم جمع شه . هرچند قصد من جلب توجه نبود . قصد من کم کردن روی اون دختر بچه بیست ساله

بود ! همراه نازی وسط رفتم و تو دلم جاتون خالی برای ساره و مهرناز فرستادم . رقص رو که شروع کردم لبخن دی

روی لبم نشوندم . نازنین هم رقصش خوب بود اما نه در حد منی که با تموم بیست و یک سالگیم معلم رقص

بودم . کاش مهرناز و ساره اینجا بودن . ماسه تا درکنار هم نمونه ایم . . . حتی با اخلاق
 خراب من . . . حتی با افسردگی های پنهان مهرناز . . . حتی با شیطنت بیش از حد ساره .
 . .

آهنگ به آخر که رسی د صدای دست ها بالا رفتو تازه فهمیدم همه برای ما دونفر کنار
 کشیدن . انگار که نازنی ن

شوهر منه و منو اون عاشقانه داری م میرقصیم که همه کشیدن کنار . نگاه ی به بهناز مبهوت
 کردم و بعد با زدن

پوزخندی روی مبل لم دادم . نازنین طبق معمول با نیش باز در حال تعریف کردن از رقصم
 بود و من هم لبخند

کوچیکی روی لبم داشتم . نگاه خیره بردی ا اذیتم میکر د . . . اگه برای رو کم کنی
 نبود جلوی این پسر یه قر ساده هم

نمیدادم چه برسه رقصیدن با این آهنگ پرناز و عشوه . . .

خاله زنگ شام زدو بعد میز تقریبا بزرگ خاله پر شد از غذاها یرنگارنگ . . . خاله مام پولدار
 بود نمیدونستیم ! به

سمت میز رفتم و کمی سالاد توی ظرف یکبار مصرف کشیدم و گوشه ای، تنهای تنها
 مشغول خوردن شدم . با فرو

رفتن کنار مبل دونفرم نگام به سمت احسان، داداش خوشتیپ م چرخید ! آروم گفت:

آخ اگه بدونی موقع رقصت نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم ! قیافم داغون بود . . .

- چرا؟؟؟ برای چی بخن دی و برای چی عصبانی باشی؟
- بخندم به چهره های دختره ای حسود . عصبانی بشم بخاطر چشم های درومده پسرا با انگشت اشاره وانگشت وسطم، کمی لپش رو کشیدم و گفتم:
غیرتی !
- یه خواهر که بیشتر نداری م !
و مشغول شد . . . مشغول خوردن سالاد فصلم شدم که حضور بردیا رو جلوم حس کردم:
احسان جان . پدرت صدات میکنه . گویا باید ماشین جابه جا کنی
احسان نگاهمشکوکی بهش انداخت و از جاش بلند شد . دوباره مبل فرو رفت اما من بی توجه به
اون انسان کنار م سالادمو خوردم که گفت:
همیشه اینجوری شام میخوری؟ جواب
ندادم .
- لاغر میشی جواب ندادم
- از بی محلیات بدم میاد .
- بی محلی کردن حس جالبی داره . . . حالا میفهمم اون موقع ها چه حس خوبی
داشتی !
- آیه . . . بچه نشو

- خودم معلوم میکنم چی باشم !

و از جام بلند شدم . ابرو هام رو به هم نزدیک کردم تا ش بیه اخم بشه . اخمی که سرسختی
بیاره به وجودم . سرسختی

که مانع اومدن چیز سخت تری تو گلوم بشه ! خودم رو کنار نازنین جا کردم و به جمعیتی
که در حال غذا خوردن

بودن نگاه کردم ! من بچه بودم؟؟؟؟ شاید آره . . . ش ای د رفتار من بچگونه بود . . . اما
همین ه که هست . من یه دختر بچه

شونزده ساله بودم . دختری که هنوز تو سن بلوغ و حساسی تبود . من از اون چهارسالی که
هر شبش بخاطر ترسم از

تاریکی خوابم نمیبرد ن میگذرم ! من دختر شونزده ساله ای بودم که تو روستای جن زده
ای گی را فتادم . . . از هی چ

کدوم از شبایی که با به یاد آوردن اون قبرستون و مرده شورخونه لعنتی نمیتونست م بخوابم
نمیگذرم . . . حتی اگه

رفتارم هم بچگونه باشه، نمیگذرم ! من بچگی نکردم . . . پس شاید الان بچه باشم . . . پس
نمیگذرم . . .

* * * *

همچنان به سقف خیره بودم و خوابم نمیبرد . تو خاطرات بچگی م پرسه میزد م . هفت ساله
که بودم، مامانم منو تنه ایی

با خانواده خالم به اون روستای لعنتی فرستاد . روستایی که تمامش ترس بود . تموم وجودش پر از اتفاق های

ترسناک بود . یادمه یبار که تو جمع بزرگترای فامیل نشسته بودم از گذشته های اون روستا میگفتن . از اینکه چقدر

ترسناک بوده . . . حتی اون روستا زمان هفت سالگی م هم ترسناک بود . روستایی که فقط خاندان های پولدارش،قران

تو خونه داشتن و ب قیه فقط میتونستن چندبار اونو بخونن . روستاییکه ی ک خوش هم از آهن ساخته نشده بود . . . ی ه

روستای عقب مونده . . . روستایی با افکار و عقای د ق دیم ی ! یادمه انقد ترسیدم و خاطرات پنج سالگی م رو مرور کرد م

که شب،از ترسم نتونستم به دستشویی که تو حیاط بود برم و تو رخت خواب . . .

یادمه تا صبح چقدر گ ریه کردم و فردا صبحش همین خاله ای که قربون صدقه میره بخاطر کار اشتباهم تو دهن م

زد ! دعوام کردو تو اون سرما برای تن بیهم با آب یخ دستو صورتم رو شست و مجبورم کرد رخت خوابم رو با همون

آب بشورم . . . من دختر هفت ساله ای بودم . . . بچه ای که تو پنج سالگیش بخاطر تز دادن دختره بزرگ خاله،د م

مردشور خونه تنها گذاشته شد و همون شب، به بهونه فرارم از پیششون دوبار سیلی خوردم از مادرم . . . یادم ه

مسخرم کردن و من تنه ای ی گریه کردم . یادمه من شب ها تو اون روستا، بهونه ای واسه بیرون رفتن بچه بزرگای

فامیل بودم و همیشه هم فراموش میشدم . یادم ه با تموم بچگیم باید با سرعت میدویدم تا یه وقت مثل پنج

سالگیم منو تنها نذارن دم همون مردشور خونه ! همش یاد م بود و باعث شد چیز سر سختی تو گلوم بشینه . . .

این ها یاد م بود، مگه میشد یادم بره؟ مادرو پدری که مثلاً برای داشتن امکانات بیشتر، مه ر و عاطفه رو ازم دور کردن و از همون اول من به دست مادر بزرگم، بزرگ شدم . . . کاش الان هم بی بی بود . . . بی بی بود و میزد تو دهن

بردیا بخاطر مسخره بازیش ت وی شونزده سالگ یم . . . امشب خیلی دلم از اون قرصای چند سال پیش میخواد میخواد . . . خیلی !

* * * * *

مهرناز تند تند جزوه هارو که از پسر خرخونی قرض گرفته بود توی بر گه پاپکو یادداشت میکرد . ساره مدام سوال

پیچم میکرد و من خواب آلو جواب میدادم . جون نداشتم تا ساعت نه شب تو دانشگاه بمونم اما انگیزه ای هم برای

خونه رفتن نداشتم . سرمو، روی میز کافی شاپ گذاشتم و سعی کردم کمی بخوابم . تو عالم خواب و بیداری بودم که

صدای جیرینگ جیرینگ تلفن موبایلم بلند شد . شاکی چشم باز کردم و تند تند زیر لب بهمخاطب فحش

دادم . با دیدن شماره ای که تا صبح صدبار ی زنگ زده بود اخمام تو هم رفت . این پسر همیشه تو زندگیم ن

مزاحمه . بدون اینکه به خودم زحمت بدم تماسش رو جواب بدم، سایلنتش کردم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم . چند دقیقه ای گذشت که صدای ساره شنیده شد:

آیه این یارو خودشو کشت . کیه که ج شو نمیدی؟

ج شو !!! یعنی این دختر انقدر سختش میاد کلمه جواب رو کامل بگه؟ بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

بردیا !

هین ارومی کشیدو گفت:

الان من جواب میدم

سربالا آوردم تا نذارم کاری کنه که زودتر از من، مهرناز دست رو دست ساره ای که داشت میومد تا تلفن و برداره

گذاشتو گفت:

بی محل باشیم بهتره . قصد اون فقط جلب توجهه !

ساره دستشو عقب کشی د و مهرناز دوباره مشغول شد . ساره نگاه ی باخم بهم انداختو گفت:

قیافشو . اینجوری با ما نمیای از اینجا بیرونا ! ریملت یکم ریخته !

چشم غره ای بهش رفتم . انگار ساعت شیشو نیم شب چیزی از ریختن ریمل معلومه !

دستمو به سمت گوشیم دراز

کردم . اینترنت همراهم رو به امی د اینکه م دیر کلاس بگه کلاس ساعت هفت تشکیل

نمیشه روشن کردم . با دیدن

پیام ی که از آقا پسره خرخون کلاس ی ا همون م دیر کلاس، مهدی مرتضوی اومده بود

لبخندی زدمو پیامو باز کردم . پیامی باین مضمون داده بود:

دوستان عزیز . آقای عزیزی گفتن نمیتونن این جلسه رو بیان ! کلاس تشکیل نمیشه . موفق

باشینیش ی باز کردم که مهرناز گفت:

چته الان که نیشته بازه ؟

بهمون نیش باز گفتم:

کلاس تشکیل ن میشه

دو ضربه به ساعت مچیم زدمو گفتم:

ساعت هفته . کلاس عزیزی تشکیل نمیشه پس چی؟؟؟ میتونیم بریم خونه !

ساره سرتکون داد و گفت:

خدا به عمر عزیزی بیافزای ه ک نیوم . . .

از فعلی که به کار برد، مهرناز خن دیدو آروم گفت:

بیافزایه !

سارهمشتی به بازوی مهرناز زدو گفت:

بس میکن ی یان ه ! گشمنه

- یه خط مونده . . . وایسا و

چند دقیقه بعد گفت:

تموم شد . . . بریم بریم !

و از جاش بلند شدو ماهم به دنبالش . بعد از پرداخت هزینه کاف ی شاپ بیرون زدیم !

همونطور که به طرف ی ه رستوران میرفتیم مهرناز گفت:

دیروز مهرگل زنگ زده بود . گیر داده بود بیا اصفهان . . . بیا با داداش امین آشنا شو !

ساره خن دیدو گفت:

من این ایمان و دیدما ! جذابه که . برو باهاش دوست شو !

مهرناز چپ چپ نگاهش کردو گفت:

همینم مونده . برم بااون اخمالوئه گند اخلاق دوست شم !

مهرگل خواهر ناتنی مهرناز و امین هم نامزد مهرگل بود . مهرناز ادامه داد: باین کارای

پی در پی من اصلا وقت میکنم جواب زنگای اونو بدم؟

و کوله پشتیش رو کمی بالا کشید . خودش ادامه داد:

تازشم . اونجوری که قبلا مهرگل می گفت رابطه امین اصلا با ایمان خوب نیست ! معلوم

نیست منو واسه چی میخوان ببندن به ریش این پسر

و دستش رو به سمت فست فود گرفت و تابلو رو نشون داد:

من که سیب زمینی . شما چی میخورین؟ من:

منم سیب زمینی و سالاد . هرچند خیلی گشمنه . ولی نباید هیکلم بهم بخوره

ساره چشم غره ای به هردومون رفتو گفت:

نخیر من از همش میخوام . گشمنه

مهرناز زیر لب یه "گاو" به ریش ساره بست و داخل شد ! ماهم به دنبالش ! هرکسی

سفارشاتشو گفت و اینبار ساره

کارت کشید . سر میز قرمز رنگی نشستیم . گوشیم رو، روی میز گذاشتم که چراغ بالای

صفحه سبز رنگ

شد ! دوباره صفحه روشن شد و اسم همون مزاحم همیشگی تکون خورد ! پوف عمیقی کشید

م که مهرناز گفت:

جواب بده آیه ! ببین چهره گشه !

- ولی . . .

- بابا جواب بده نمیخورت که

دست بردم به سمت گوشی م و روی قسمت سبز ضربه زدم:

بله؟

- چرا جواب ن میدی؟؟؟

صداش تقریبا بلند بود . اخمام تو هم رفت و گفتم:

صداتو بیار پایین

صداینفس عمیق کشیدنش رو شنیدم .

- چرا چهارساعته جواب زنگ ای منو ن میدادی؟

- دلیلی نمیدیدم وسط کلاس جواب بدم . کارت چی بود؟لحتم زیاد ی سرد بود؟؟:

باهم حرف بزیم؟ -

سرکلاسم ! فع لا

و قطع کردم . نیشمو باز کردم که ساره گفت:

تو محوطه عمومی اون و ببند آبرومون رفت

یه بیشعور نثارش کردم و گوشیم رو خاموش کردم . مهرناز به صندلی تکیه دادو گفت:

بهتر . همینجوری از سرت بازش کن .

- یعنی چی میخواد بگه !؟ ساره عصبی گفت:

میخواد اون مسخره بازیشو توجیه کنه !

- دیروز فقط میگفت رفتارت بچگونس !

مهرنا ز سر تکون دادو گفت:

درست میگه !

باچشم های گرد شده نگاهش کردم . با خونسر دی ذاتیش ادامه داد:

این رفتار بچه گونس . . . اما درباره تو صدق نمیکنه !

ساره:

یعنی چی که درباره این صدق نمیکنه !

مهرنا ز آرنج دو دست رو، روی میز گذاشتو گفت:

یعنی اینکه آیه حق داره این کارارو بکنه ! ای ه دوران سختی و تو بچگیشداشته و

ماینو تو اون چهارسال خیل ی

خوب فهمیدی م . اگه کسه دیگه ای بود میگفتیم آره، رفتاراش بچگونس و این یهموضوع

الکی بوده . . . ولی آیه از

بچگی با بر دی ا بزرگ شده . پس بردیا میدونسته از چه چیزای ی میترسیده و انجام داده .

هرچند حسی هم این لاب ه

لاها بوده . . . تازه آیه از بچگی ی هم مادرش رو کامل نداشته . . .

بی عکس العمل بهمیز خط دار خیره شدم که مهرناز دستم رو فشردو آروم گفت:

نمیخوام دوباره درگیر بشی! بدون اینکه از میز چشم بردارم لبخند کجی بهمهرناز زدم و ناخواسته به قبل سفر کردم. یاد م بود که چقدر ب ه

خودم میرسیدم که بردیا گوشه چشمی نثارم کنه. . . چقدر تو مهمونی ها میرقصیدم تا خوشش بیاد. . . پوفی کشیدمو سعی کردم شونزده سالگیم رو از فکرم دور کنم.

ساره برای گرفتن غذاها رفت و با سینی بزرگ قرمزی جلومون نشست. سالادو سیب زمینی م رو برداشتم و چنگال

زدم. . . اسم بردیا خیلی چیزهارو یادم میاورد. یه روستای جن زده. . . یه دختر پنج ساله گم شده تو تاریکی ها. . . یه

دختر هفت سالهمسخره شده. . . یه دختر ده ساله کهمیدوئه تا گرگ نخورتش. . . یه دختر شونزده ساله که بای ه

عالمه ترس از بچگیش تو یه قبرستونه خارج از روستا تنها میمونه. . . صدای سازدوهول. . . جیغ یه دختر شونزده ساله با دیدن یه. . . یه جنازه. . . نوشته از خاک به خاک

برمیگردیم. . . چراغروشن مردشور خونه. . . صدای زوزه گرگ و در

آخر. . . یه دختر بیست و ی ک ساله ترسو. . . ترس از همه چی ز.

* * * * *

بی حوصله به توییخ های مامان گوش میدادم. داشت دعوام میکرد بخاطر طرز صحبتتم با بهناز. صدای دادش بالا رفت:

تازه . عالیہ دیروز بهم گفت کہ بردیا زنگ میزن ہ و شما کلاس میذاری . تو چرا جواب زنگای بردیا رو نمیدی؟

اخمام توهم رفت و احسان گفت:

دوست نداره کہ جواب نمیده !

مامان عصبی دادزد:

تو چرا حرف میزنی؟ پاشو برو تستتو بزن بین م !

احسان عصبی گفت:

مامان !

- شما س ریع تو اتاق احسان !

با چشمای گرد نظاره گر مامان بودم . دستشو رو سرش گذاشتو زمزمه وار گفت:

اون از مسخره بازیہ تهیه کننده . این از خودسری های این دختر . اونم از حاضر جوابی ہ

ای پسرہ بیشعور !

آروم گفتم:

از کار عصبانی برگشتی خونہ نہ؟ معلومه کلا ! تی ز نگاهم کرد . باهمون ولوم گفتم:

خوش اخلاقیت واسه کارته بد اخلاقیت واسهما؟

- آیه ساکت شد . . .

- باشه . ببخشید که عصبیت کر دیم و نتونست ی به کارات برس ی
 و وارد اتاق شدم . روی تخت دراز کشیدمو سعی کردم فکر نکنم . به رفتار های عصبی ی ا ب
 ی محلی های مامانم فکر
 نکنم . به دفاعش از بچه های خواهرش فکر نکنم . به بچه بازی ی بهناز و بردیا فکر نکنم . به
 خاطراتی که چندروزی
 بود خواب درست و ازم گرفته بود فکر نکنم . به لکه ی زندگیم فکر نکنم . به اون روستای
 جن زده . . . میخواستم ک لا
 فکر نکنم . فکر نکنم وبخوابم . خودم رو به تختم سپردم و چشمبستم . من نباید فکر کنم .
 نب ای د . . .

* * * * *

با صدای استاد چشم باز کردم:
 خانوم یزدانپور !
 به چهره اخموش نگاه کردم . اونم به چهره خواب آلود من خیره بود ! نگاه ازم گرفتو شروع
 کرد به تدریس . اه خب
 شما درستو بده چیکار داری بهمن . خواستم دوباره چشم رو هم بذارم که مهرناز مشت
 محکم ی به بازوم کوبیدو غری د:
 بمیر ی ! نکپ یهمین !

چشم غره ای بهش رفتم که بخاطر خماری چشم هام همچین معلوم هم نبود ! دست به سینه
به استاد نگاه کردم

سعی کردم چشم هامو باز نگه دارم . واقعا باید با چوب کبریت باز نگهشون میداشتم !
دیشب دوباره خدا نعمت

الهییش رو بر سر بندگانش فرو ریخت و من نتونستم بخوابم . . . همش به یاد اون روز بارونی
میوفتادم و خوابم

نمیبرد . دست آخر ساعت چهار صبح بارون قطع شد و من خوابیدم . هفت هم اولین کلاسم بود
! یکی از بچه ها که

خسته نباشی د اعلام کرد استاد چپ چپی نگاهش کردو بعد کلاس رو تموم کرد . در آخر هم
چشم غره ای بهم ن رفت ! ساره دست منو کشیدو گفت:

از صبح داری چرت میزنی ! هراستا دی رسیده تذکررو داده . خر !

و منو بیشتر کشی د . مهرناز هم سری تکون دادو گفت:

این هرروز اینجوریه ! از وقت ی این بردیا هم برگشته هرشب بارون میاد !

ساره:

اخه توام نمیکی ! با هر رعدو برق یه لرزی میوفته تو بدنش ! . . . مهرناز چشم غره ای
به ساره رفت . نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

بچه ها ساعت پنجه ناموسا ب ری م یجا بخوابی م ! بریم اصلا خونمهرنا ز ضربه ای
به ساعتش زدو گفت:

ساعت پنجه . دوتا کلاس دیگه داریم !

نق ی زدم و پا کوبیدم و از پله ها پایی ن رفتم . وارد بوفه که شدیمچایی گرفتیم . هرکدوم
هم از تو کیفامون یه تیتاب

دراوردیم و شروع به خوردن کر دیم . مهرناز حرفای استاد و واسه ساره نقد میکردو ساره هم
ب ی حوصله گوش

میداد . جالبترینشون هم من بودم که با چشما ی خمار چاییم رو فوت میکردم . با به صدا
درومدن زنگ گوشیم لیوان

چایی م رو با حرص روی میز کوبیدم . علاوه براینکه مقداری از چایی داغ روی دستم
ریخت،مهرناز و ساره هم ب ا

تعجب به سمت برگشتن ! دستم رو کم ی تکون دادم . برای لحظه ای،صحنه ای از هفت
سالگیم یادم اومد . . . با آب یخ

در حال شستن ملافه . . . تو همون روستا . . . دستم ی خ و تند تند تکونش میدم . برعکس
الان . . . با بشک نی که جلوی صورتم زده شد بهمهرناز نگاه کردم:

تلفنتو جواب بده خودشو کشت !

دست بردم و از تو کوله پشتی م بیرون کشیدمش . با دیدن اسم احسان نفس راحتی کشیدم:

بله

صدای پکرش شنیده شد:

سلام .

- سلام . بله؟

- کجایی؟

- بوفه دانشگاه .

- چرا دیر جواب دادی؟

- تا اومدم از تو کوله بردارم طول کشید

- آهان

و بعد ساکت شد . کم ی که گذشت گفتم:

احسان کاری داشتی؟- نه حوصلم سر رفته بود زنگ زدم ببین م کجایی . چیکار میکنی !

- تست بز ن

- زدم !

- یکاری کن . پاشو برو خونه خالینا . با بهناز کلکل کن حوصلت میاد سر جاش

چند ثانیه ای خن دیدو بعد گفت:

نهمنون . حوصله جیغ جیغای مامان رو ندارم لبخندکجی زدم

- خب برو به کارت برس . فعلا لا

- شب زود میام . فعلا !

و تلفن رو قطع کردم . ساره بهمع ن ی " چی گفت " سرتکون داد . همونطور که چایی م رو میخوردم گفتم:

حوصلش سر رفته بود .

- مامانتین ا خونه نبودن؟

- باید خونه باشن؟

کنایه ام رو درک کردو حرف ی نزد . مادرو پدر من هیچ موقع خونه نبودن . همیشه کارشون در اولویت بود و ما . . . ب ه

معنای واقعی کلمه، بوق بو دیم . ی ا بهتره بگم نون خور اضافه . با حرف مهرناز از جا بلند شدیم و به سمت ساختمون دانشگاه راه افتادیم .

* * * * *

راس ساعت نه کلاس تموم شد و هرسه بیرون زدیم . انقدر خسته بودم که نای نشستن تو کلاس رو نداشتم . بچه ه ا

رو بیرون کشیدم و هرسه به سمت پله ها راه افتادیم . ساره:

وای وای وای . انقدر فک زد خسته نشد؟

مهرنا ز گردنش رو کم ی تکون داد که ترق ترقصدای استخوناش به گوشمون رسی د . روبه ساره گفتم:

من خسته شدم از بس گوشدادم . معلوم نیس اون چش شده دیگه !

آروم آروم از پله ها پاییی ن اوم دیم و حیاط دانشگاه رو با قدم هامون متر کر دیم . از دانشگاه خارج شدیم . نفس

عمیق ی کشیدم . همونطور که بچه هارو شب به خونمون دعوت میکردم خورا کی هم خریدم . نز دیک ساعت ده بو دکه به کوچه خودمون رسیدیم . همونطور که با بچه ها میخندیدیم به سمت خونهمیرفتیم که با ش نیدن صدای بوق

ممت د به عقب برگشتم . با دیدن پسری که سریع از ماشینش پیاده شد شک به دلم افتاد . چهرش تو تاریکی گ م

شده بود . کمی مکث کردو بعد جلو اومد . با دیدن بردیا پوف آروم ی کشیدم .

- سلام !

مهرنا ز و ساره هنوز نشناخته بودنش ! سری تکون دادمو گفتم:

سلام !

- فکر کنم . . .

- بفرمایی ن تو !

و درو با کلی د باز کردم . بردیا سر تکون دادو گفت:

برای چی ز دیگه ای اومدم بی

ربط گفتم:

بچه ها پسر خالم بردیا .

بردیا ناچار س ری تکون داد و سلام کرد . مهرناز و ساره هردو اخم به صورتشون نشوندن و

آروم سلام کردن . پک ر گفتم:

نمیا ی تو بردیا؟ ماما انکه بفهمه دعوتت نکردم خونهمنو میکشه . بی ا تو .

اخماش تو هم رفت . این یعنی خودم هیچ علاقه ای به اومدنش ندارم . سری تکون دادو

گفت:

منتظرت بودم از دانشگاه برگردی !

ساره و مهرناز داخل شد و گفتن:

ما میریم . تو هم بیا !

من بی حال رو به بردیا گفتم:

که چی بشه؟

- یعنی چی؟

- منتظر بو دی که چی بشه؟

- که حرف بزیم . راجع به . . . - راجع به چی؟ بردیا باور کن هیچ علاقه ایندارم بشنوم

- نمیخوام ازم دلخور باشی پوزخندی زدمو گفتم:

دلخور؟

- بی ن همش یه بچه بازی بود ! فقط میخواستم . . .

- اینو خودم هم میدونم . خواستت هم مهم نیست . الان هیچی مهم نیست !

- مهمه که هنوزم بعد پنج سال عصبی هستی .

- بردیا من خسته ام ! بس میکنی؟؟؟ عصبی سرتکون دادو گفتم:

فردا . . . فردا حرف میزنیم !

- فکر نکنم وقت داشته باشم

- چرا؟

- چون تا ساعت نه کلاس دارم و وقت ی برای حرف زدن هم ندارم !

- حرف میزنی م !

عصبی گفتم:

نمیای تو دیگه؟

- نه !

- پس خدافظ

و داخل شدم و درو بهم کوبیدم . طبق معمول . . . به درک که به نظر بقیه رفتارم بیشعورانه بود . مهم خودمم . من ، دختر بیست و یک ساله ای که بخاطر بقیه هیه ترسو شده . . .

* * * *

چیپس رو به بقیه تعارف کردم و دوباره گذاشتم جلو خودم . احسانسر تکون دادو گفت:
به ما فقط یدونه میده بعد همش رو میذاره جلو خودش - همونو بخور . بقیش هممون مزه
رو میده !

ساره تر تر خن دیدو پس گردنی نثار گردن بیچاره من کرد . بی حوصله به صفحه
تلویزیون خیره بودم که ساره کانال

رو جابه جا کرد . رو اولین چیز جالبی که دیدم استب کردو گفت:

|| فیلمه

چند دقیقه ای از فیلم تو تاریکی گذشت ! نوری مثل نور شمع روی صفحه اومد و دوربین
چرخید . دختر بچه ای توی

جنگل قدم میزد . جنگل تاریکه تاریک بود . دختر بچه نفس نفس میزد و جلو میرفت . به
طور ناگهانی پاش به چیزی

گیر کردو جیغ زد و محکم روی زمین افتاد . هرچهار نفر مات تلویزیون بودیم و کسی
شبکه رو جابه جا

نمیکرد . دختر بچه از جا پا میشه و به چیزی که باعث زمین خوردنش بوده نگاه میکنه .
دوربین میچرخه و روی

یه . . . روی . . . روی یه جسد توقف میکنه . جس دی که صورتش پرخونو چرکه . . .
دختر بچه جی غ میزنه و یهو . . . صفح ه

تلویزیون خاموش میشه اما صدای جیغش . . . هنوز هم تو ذهن منه . . . یه دختر شونزده
ساله . جیغ میزنه و کمک

میخواه . میدوئه به سمت خونه ای که نور ضعیفی ازش بیرون میزنه . با دیدن جسم
پرخون ی جلوی پاش . . . جیغ میزنه ه

و صداش تو صدای آهنگ محلی روستا گم میشه . سریع چشم هام رو بستم و نفس عمیق ی
کشیدم . فشاری ب ه

بازوی چپم وارد شد . کسی حرفی نمیزدو هنوز هم صدای دختر بچه که شبیه صدای شونزده
سالگیه خودم بود تو

سرم زنگ میزد . نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم . این روزها کوچکت رین چیز
ی من رو به یاد اون روز

میندازه . بزرگترینش هم بردیاست . . . بردیا بااومدنش زندگیه قبلیمنو یادم آورد ! کاش
برنمیگشت . کاش !

**

دیشب باز هم دیر خوابیده بودم . اما سعی میکردم تمام کلاس رو بیدار باشم و از درس چیزی بفهمم . بیشتر از

همیشه گوش میدادم و تند تند جزوه هارو مینوشتم . بلکم حواسم از اون خاطرات مسخره پرت شه . از دیشب یدم

تیکه اون فیلم یادم میومد و خوابم نمیبرد ! الان هم مدام ذهنم درگی ر میشدو من اینو نمیخواستم . مهرناز و ساره

هم از این همه توجهمن به درس تعجب کرده بودن . ج دیدا اصلا دلم نمیخواست فکر کنم چون میدونستم میرسم

به یه موضوع ! الان هم اصلا نمیخواستم فکر کنم چون مطمئنم میرسیم به این موضوع که بردیا چیو میخواد

بگه ! اصلا مگه چیز جالبی هم هست که بگه؟ با صدای خسته نباشی دستاد خودکارم رو انداختم و کش و قوسیبه بدنم دادم . ساره بی ربط گفت:

دیروز نگفتی بردیا چی گفت پ اینا !

- چرت و پرت . میگفب ای د حرف بزنی م مهرناز:

خب برو ببین چی میگه ! - مهرناز من با شنیدن یه جی غ کوچولو یاد بچگیام میوفتم م یه شب خوابم نمیبره . برم اوونجا دوباره همه چیو واسم نقد کنه کلا خوابم نبره؟

- ارزشش رو داره . شاید فرصت خالی شد یدونه تو دهنی هم بهشزدی !

ساره خن دیدو گفت:

راس مییییگه ! راحت میش ی . یادت ه همیشه همینو میگفت ی !

- ارزش نداره دستم بخاطرش درد بگیره

برای خوردن غذای مورد علاقه به کل از دانشگاه بیرون زدیم . هر سه همبرگر به دست روی صندلی ها نشستیم و

هرکی از هر جا گفت . ساره غیبت مامان بی وفاشو کرد . مهرناز هم از بچه بازی ه ای خواهر نات ن ی کوچکترش ! من هم

گوش میدادم . حرفی نداشتم بزنم . از بی محلی های پدر و مادرم میگفتم؟ از ترس هام میگفتم؟ از بردیای رو اعصاب

میگفتم؟ از کی میگفتم وقت ی همرو از حفظن !؟؟؟ گازی به همبرگر زدم و با ولع قورت دادم . مهرناز افسرده من

میگفت و غصه میخور د . سربه هوایی های خواهرش ! میگفتم مطمئنه در آخر امین بلای ی سر این دختر میاره . . . و

مهرگل همهنوز معتقد ه که مهرناز باید با ایمان، داداش امین آشنا بشه . خیلی حرف زدیم . البته حرف زدن و گوش

دادم . شاید راهی بود برای فراموش کردن فکر و خیالام ! یک ربع مونده به ساعت کلاس از فست فو دی بیرون زدیم

و به سمت دانشگاه راه افتادیم ! کلا فضای بیرونو بیشتر دوست داشتیم تا خود دانشگاه .
تقی به توقی میدویدیم

میومدیم بیرون ! سرکلاس که نشستیم برای جلوگیری از هرچیزی، زود دم و دستگاه
یاهمون دفتر کتابام رو دراوردم

و جلوم گذاشتم و کمی باهاشون ور رفتم . این روزا جالب شده بودم . . . خیلی !

* * * * *

تقریباً دلم میخواست سر مامان جیغ بزنم . باعصبانیت گفتم:

من نیام

- تو غلط کردی !

- مامان ! . .

- هان؟

- برای چی جلوی او با من اینطوری حرف میزنی ؟

- غریبه که نیستی ! درضمن . من الان تو اتاقم . چون اخلاق گند تورو میدونستم !

- برای چی پاشدین رفتی ن خونه خالینا؟ اصلاً مگه خاله بازیه؟ مگه هجمعه جشن آقا

پسرش نبود و ما اونجا

بودیم ! - حوصلمون سر رفت . خالت هم گفت بیایم اینجا !

- مامان تو یه روز زود نمیا ی خونه شام درست کن ی برای ما . بعد رفت ی خونه خالت . .
- بحث نکن با من آیه . امشب اینجاییم . یا بردیا یا بابات رو میفرستم دنبالت . نیم ساعت دیگه دم در دانشگاهتون باش !
- مامان من کلاس دارم
- تو کلاس نداری . میخوای کلاس بذاری ! یادم نرفته اون شب ساعت ده رسیدی خونه خالت !
- مامان . . .
- حرف اضافه نباشه آیه ! نیم ساعت دیگه
- من نمی تونم وسط کلاس پیام بیرون
- خودم ساعت دقیق کلاساتو میدونم . یک ربعه کلاست تموم شده .
- پوف عمیق ی کشیدم کهمامان دوباره تاکی د کرد:
- نیم ساعت دیگه . . .
- و تماس قطع شد . با عصبانیت تماس رو قطع کردم و تلفن رو محکم کوییدم روی میز !
- مهرناز سرتکون دادو گفت:
- چی شده؟

- انگار خاله بازیه . هرروز خونه همن !

- کی !

- مامانم و خالم ! اه .

- الان چی شده دقیقا؟

- خانوم حوصلش سر رفته پاشده رفته خونه آبجیش ! گفته نیم ساعت دیگه هم ی ا بر دی ا

یا بابام رو میفرسته دنبالم ! خیر سرم یه کلاسم مونده مهرنا ز دستم رو فشرد و گفت:

حرص نخور !

- من خیل ی از این پسره و اون دوتا آبجی خانومش خوشم میاد هرروزم ننم منو مجبور

میکنه برم

خونشون . حالا این هیچی . خیر سرش مثلا مامانه . شده یه شب زودییاد خونه واسهمن شام

درست کنه؟ دخترش کهخسته و کوفته برمیگرده مهم نیست . مهم خونه آبجیشه که دیر

نشه ! شیطونه میگه نرم منتظر بمونن ! اصلا انگار نه

انگار من دخترشم . چرا اینجوری حرف میزنه اصلا؟

- مهم نیست . اعصابتو خورد نکن

نفس عمیق ی کشیدم و چاییم رو خوردم . به درک که داغ بود و زبونم سوخت ! بیشتر از

داغیه وجودم که نبود . اخم

غلیظی روی پیشونم نشوندم و کمی از کی ک جلوم رو خوردم . بچه ها رفتن سر کلاس اما من سر میز موندم و دقیق ا

یک ربع بعد از ساعتی کهمامان گفته بود جلو ی در دانشگاه ظاهر شدم . ساعت هفت بودو هوا تاریک . . . با دیدن

بردیایی که بهماشین تکیه زده بود اخمام بیشتر تو هم رفت . جلو رفتم . با دیدنم لبخند کجی زدو گفت:

سلام !

سرتکون دادم . دروباز کرد و من خیلی سریع نشستم و خودم در رو بستم ! ی ا بهتر بگم . . . بهم کوبوندم . اصلا اعصاب

نداشتم . از این پسر هم که خوشم نمیوم د کلا قاط زده بودم . اومدنشست و ماشی ن و روشن کرد:

یه ربع دی راوم دی

جواب ندادم ! گفت:

بهترین فرصت برای حرف زدن رو پیدا کردم بازهم چیزی

نگفتم ! دندرو جابه جا کردو گفت:

متاس

ف م

-
- بابته
- ؟
- تمام این پنج سال که . . .
- که حتی یه زنگ هم نزدی !
- من . . .
- متاسفی ؟
- آره
- نباش . مهم نیست دیگه . این حرف رو دوست داشتم پنج سال پیش بشنوم .
- اون موقع بیست سالم بود . . .
- خوب یادمه ! - بچه بودم . . . فکر میکردم دختر بازی حال میده . اینکهمیدیدم وق تی منو
میبینی چشات برق میزنه خوشحالم میکر د
- دوست ندارم دوران جاهلیتمو به یاد م بیاری !
- اون زمان دوران جاهلیته !؟؟؟
- آره .

نفس عمیق کشی د:

از بچگی باهات بزرگ شده بودم و با ترسات آشنا بودم

- واسه همین تنهام گذاشتی تو قبرستون؟ خودت و احساسات من به درک . . . ترس هام یادت نبود؟

- پسرا میگفتن وقت ی میترسی و گریه میکنی باحال میشی . . . تازه منم که دوست داشتی . . . وق تی بهت چیز ی میگفتم . . . قبول میکردی

- آره . از بس خر نفهم بودم !

- آیه . . . من میخوام توضیح بدم !

تقریب ا داد کشیدم:

چیو توضیح ب دی؟؟؟هان؟؟؟که منه بچرو تنها گذاشتیو رف تی؟اینکهشب قبلش با همون پسرای فامیل با مته رفت ه

بودین رو مخم که یه جنازه اونور تر از مردشور خونه هست ! اینکهمن تاصبحش نخوایدم . . .
؟؟؟چیو میخوای توضیح

بدی برام؟بردیا چندبار باید بگم نمیخوام بشنوم؟؟؟نمیخوام یادم بیاد چی بودم؟؟؟من یه سال بود که فراموش

کردم با دیدن قیافت یادم افتاد چقدر شبا میترسیدم . تو میدونستی من با خانوادم مشکل دارم و کسیب ه تو ش ک

نمیکنه و دعوات نمیکن ه . تو اصلا میدونی قبل از اون اتفاق منه خر وقتی فهمیدم میخوای برای تحصیل بری خارج

چقدر گریه کردم؟ اینارو میخوای واسه من توضیح ب دی؟؟؟؟ نمیخوام بشنوم .

- آیه . . .

- اصلا ادامه نده بردیا . انقدر الان اعصابم خورده به قران یکاری میکنم همینجا به آخرت واصل بشیم .

- من میخوام . . .

- بردیا از صبح خسته بودم . مامان زنگ زد اعصابمو بهم ریخت . الانم با حرفات به کل روانی شدم . اگه نمیتونی تاخونه ساکت باشی بزن کنار

- ما باید حرف بزنی م . . . باید کدورت ها حل شه روی کاپوت کوبیدم و گفتم: بزن کنار .

اینبار صدای اونم بالا رفت:

مسخره بازیتو بس کن !

- بردیا من الان نمیخوام حتی صدای کسی رو هم بشنوم پس بزن کنار .

- بهمامانت چی بگم؟؟؟ هان؟

پوزخن د زدم . به فکر این بود بهمامانم چی بگه ی ا نگران خودم بود؟؟؟ معلومه که از مامان من می ترسید . هرچن د

مادری کهمن میشناسم طرف بچه خواهرشو میگیره حتی اگه پای جون من درمیون باشه . پوزخندم پررنگ ت ر شدو گفتم:

خودم جواب اونو میدم !

- آیه . . .

- بردیا نگهمیداری یانه؟؟؟

- هوا تاریکه

- من از تاریک ی نمیترسم . بزن کنار . خودم بدم پیام .

- آیه . . .

- میزنی کناری انه؟؟؟

صدام خیلی بالا بود . ناچار گوشه خیابون نگه داشت . بی توجه به آی ه گفتن آرومش از

ماشین پیاده شدم و در ر و

بهم کوبیدم ! من ی ه دختر عصبی بودم . ی ه دختری که اختلالات عصبی داره ! این هم

از بی خوا بی های اون چهارسالی

بود که آخرش هم به قرص خواب ختم میشد. با عصبانی ت راه افتادم به سمت پل هوایی و از پله ها بالا رفتم! هوای ی

که بهم میخور د از عصبانیت کم میکر د. با رعد و برقی که بی ن اسمون خط انداخت سر جام ایستادم. هممردم تن د

تن د میدویدن تازی ر بارون نمونن. چون این روزا بارون شدی د میباری د! دستم رو بهمیله گرفتم و خودمو نگه

داشتم. اصلا اینجایی که من هستم کجاست؟ چرا من انقدر اعصابداغونه؟ چرا نتونستم تحمل کنم و با بردیا برم

خونه. . .؟ چشمم رو بستم و خیلی سریع از پله ها پایین اومدم. باید ی ه در بست میگرفتم. یه در بست مستقیم واسه

خونه خاله! تا به پایین برسم بیشتر مردم متفرقه شده بودن. رعد و برق دیگه ای زد که باعث شد چند ثانیه ای

مکث کنم. دم خیابون وایسادم و اطرافم رو پاییدم. برای اولین تاکس ی که دیدم دست تکون دادم. جلوم که ایستا د گفتم: در بست؟

سر تکون داد و سوار شدم. پشت صندلی راننده جا گرفتم نفس عمیق کشیدم. ادرس رو برای راننده گفتم و ب ا

اعصاب داغونم به بیرون خیره شدم. نم نم بارون میباری د. مثل همیشه شدی د نبود. رعد و برقم ن میزد. آرومه

آروم! انگاری ه عالمه آدم ایستادن و دو انگشتی، دست میزدن . پنجره کمی پ این دادم
و برای اولین بار از بارون

لذت بردم . بارونی که بوی زندگی داشت . بارونی که منو نمیترسون د . رعد و برق نداشت .
صدای بلند نداشت . آسمون

رنگ عوض نمیکرد و ترسناک نمیشد . ماشین میرفت و من س ع ی کردم تمام اعصاب خور
دیمو تو همون بارون

خلاصه کنم . . . اینبار صدای بارون آروم کرد . دیگه عصبان ی نیستم . . . اینبار بارون
آرامش بخش بود . نیم ساعتی

گذشت و ما رسیدیم ! کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم . پام رو، روی زمین خیس
گذاشتم . بارون بند اومده

بود اما زمین خیس بود . هرچند ثانیه یکبار یه قطره پایین میریخت . نگاه ی به خیابون ع
ریض کردم . نگاه ی هم ب ه

پیاده روته خلوت کردم . به قول ساره پرنده پر نمیز د . هوا سوز داشت . تاریک بود و من . .
. تنها . . ناخودآگاه دلشوره

افتاد به جونم . مخصوصا با دیدن ماشین ی که جلوتر توقف کرده بود و من باید از همونجا رد
میشدم . نفس عمیق ی

کشیدم و بخاطر سرما شونه هامو بغل کردم . بهماشین که نزدی ک تر میشدم دلشورم
بیشتر میشد . شاید بخاطر این

بود که من هیچ وقت، شب، تنها، تو خیابون راه نرفته بودم . هی چ وقت . به ماشین که رسیدم
ماشین حرکت کرد . . . ب ا

سرعت آروم . فاصلم رو از خیابون بیشتر کردم . صدای خنده پسر بلند شد:

تنهایی؟

و با دوستاش خن دیدن . نفس عمیقی کشیدم . من نب ای د میترسیدم . سرعتم رو بیشتر
کردم و اون هم سرعتش رو بیشتر کرد . صدای پیچ پیچ واری شنیده شد:

صرفاً جهت اینکه کل انداختم . و گرنه منو چه به این بیشعور بازیا !

نفس عمیقی کشیدم . صدای پسری که پیچ پیچ وار اون حرفو زد بلند شد:

خانوم . . .

چشمام رو لحظه ای بستم . من نمیترسم . . . صداش با خنده هماهنگ شد:

در خدمت باشیم . . .

نفسم بند اومد . نزدیک بود طرفو به فحش بکشم اما نه . . . میترسیدم . اینبار صداش با

غرش آسمون یکنواخت شد و از حرکت ایستادم:

خانوم . شماره بدم؟؟

نفسم بند اومد . من، تنها . توی جای تاریک و خلوت . . . رعد و برق . . . جی غ . سرم به
دوران افتاد . من بودم و یه روستای خلوت . . . من بودم و تاریکی . صدای خنده دوستاش
تو مغزم به زوزه گرگ تبدیل میشد ! بدنم به لرزه افتاده بود . صدای پسر دوباره شنیده شد:

خانوم بابا شماررو بدم؟؟؟میگیری دیگ ه

هنوز هضم حرف پسر تو ذهنم انجام نشده بود که باصدای رعد و برق از ترس قدمی عقب رفتم که محکم به پس ر

خوردم و اینبار جیغ م تو خیابون بلند شد . سریع به سمت پسر برگشتم . چشم پسر که حالت تعجب داشت اینبار ر جاشو داد با نگرانی . دستای لرزونمو که دی د گفت:

خانوم . . . خانوم . حالت . . .

که بهش مهلت حرف زدن ندادم و کیفم رو دراوردم و محکم تو سرش کوبوندم . من فضای اطرافم رو نمیدیدم . من

تو روستا بودم و حالا . . . پس ری رو دیدم که تو اوج ترسم قصد دست درازی داره ! دستم رو جلو دهنم گرفتم تا مان ع

جیغ زدنم بشه . من تو ترس های کودکیم قدم میزدم . صدای آخ پسر که بالا رفت دوستش سریع پایین پریدو گفت:

سبحان !

پسر نگا هی بهمینی که عقب عقب میرفت م کرد . دست دوستشو کنار زدو گفت:

خانوم حالت خوبه؟

اما من از ترسم عقب عقب میرفتم . پسر عصبی شدو من عقب رفتم . دوستش رو پس زدو من عقب رفتم . من بودم و

ترس های بچگیم . اون بود و کرم های جوونیش ! با عصبانیت گفت:

همش تقصی ر توه . ببین دختره بدبختو و سریع

به طرفم اومدو گفت:

خانوم حالت خوبه . . . ؟؟نترس شوخ ی کردم . بخدا شوخی کردم نترس . بخدا کاریت ندارم .

اشکم از ترس پایین ریخت . قدم هام تند تر شد . . . من تو روستا گیر افتاده بودم؟؟؟؟چرا من تو شونزده سالگیام پرسهمیزدم ؟

قطره اشکی که رو گونم ریخت به قدم هام سرعت بخشی د . به عقب برگشتمو با تموم توان دویدم . من دختری بودم

که از پنج سالگی برای طعمه سگ نشدن میدویی . . . پسمیتونم . . . میتونم بدوئم . . . صداینعره پسر تو مغزم پیچی د:

خانــــــــــــــــوم !

من میدویدم . اما هنوزم میشنیدم . صدای فریادها پسر سر دوستش . . . میشنیدم که نگرانه ی ه دختره . . . من میدویدم

و تو ذهنم روستایی نقش بست که خانوادم عروسی ان و منو بردی ا بیرونیم . . . دم قبرستون . . . بردیا نیست . . . بردی ا

نیست و رعدو برق میزنه . بردیا نیستو من گریه میکنم . . . لعنت بهمن . . . نفسم که گرفت سریع وارد کوچه فرعی شدمو به دیوار تکی ه دادم . آروم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم . به کجا تکی ه دادم؟ دیوار یه خونه یا دیوار مرده

شور خونه ای که یه جسد کنارشه؟؟؟ من کجام؟ هق هق آهستم تنم رو لرزوند . . . من تو
کوچه ام اما ذهنم تو یه

روستای جن زده . . . الان بیستو یک سالمه اما مغزم تو شونزده سالگیامه . . . تو پنج
سالگیام، یا ش ایدم تو هفت

سالگیام . تو هر سنی بجز الان . تو سن های ی که ترس دارم . که تو اون روستا در حال
دویدنم و کسی نمیفهمه . . . لعنت

بهمن . . . لعنت بهم نی که هر چیزی رو به اون روستا ربط میدم . . . لعنت بهمن که ترسید
م . لعنت بهمن که از رعد و برق

ترسیدم و جیغ کشیدم . . . لعنت بهمنه ترسو . . . لعنت به بر دی ا . لعنت به همه کسای ی
که این روزگارو برام ساختن . صداینعره پسر به گوشم رسی د:

کثافت دخترهمردم بخاطر مسخره بازی ی شما الان معلوم نیست چش شد !

- سبحان . . . سبحان آروم باش ! بابا دختره روانی بود . ن دیدی با رعد و برق یهو چجو ری
پریدو ماتش برد؟ بابا یارو معلوم بود دیوانست . چته تو؟؟؟

دیوانه . . . دیوانه . . . بغض گلوم رو گرفت . بهنازم قبلا میگفت دیوونه شدم . می گفت نیا
ز دارم به یه روانشناس . . . قطره

اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت . با داد پسر از جا پریدم:

اون دیوانست؟؟؟ من روانشناس که روانی تر از همه ام !

با دو از کوچه خارج شدم . پسره عصبی بود . . . ترسیدم . همه جا تاریکه . سرم داره میترا که
. گیج میره . حالم بده و دارم

بالا میارم . بدنم میلرزه . خدایا من چم شده؟ صدای جیغ و دادهای دختر شونزده ساله تو
سرم میپیچه . . . تنها تو

تاریکی . من می ترسم از تاریکی . . . از تاریکی که اتفاق های وحشتناک داره . . . من
میترسم ! میترسم . . .

* * * * *

در خونه رو با ضرب باز کردم و خودمو تق ریب ا توش پرت کردم . بازهم تاریک بود . . .
همه جا تاریک بود . دستم و روی

دیوار کشوندم تا کلی د برق رو پیدا کنم . به اولین چیزی که رسیدم ضربه زدم . چراغ
کوچیکی وسط خونه روشن

شد . همونجا کنار در سرخوردم . زانو هامو تو بغل گرفتم . . . هنوز هم صداها تو سرم بود . . .
. چرا من داغونم؟؟؟ چرا

میترسم؟ خدایا من چه گناهی کردم که بخاطر بی علاقگیه مامانم باید بیستوی ک سال با
ترس زندگی کنم . . . بغضم

ترکی . . . صدای هق هقم تو خونه ی خالی اگو میشد . یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت . . .
. نمیدونم . ولی گریه

کردم . بخاطر ترس بچگی م . بخاطر بردیا . بخاطر الان . بخاطر مامانم . . . گریه کردم خالی
شدم . بغضم که ته کشی د تکیه

دادم به در . صداش تو سرم میپیچی د:

خانوم، شماره بدم؟ ! خانوم . . . خانوم . . . خانوم . . .

تمام سرم پر از این جمله بود:

خانوم . . . شماره بدم؟؟ سرم رو گرفتم تا نشنوم . . . صدایی تو کل خونه پیچی د . صدایی

شبه زنگ . . . زنگ . . . زنگ تلفن ! سریع به سمت کیف م دست دراز کردم و تلفنو از

توش بیرون کشیدم . اسم مامان روی تلفن نقش بسته بود . . . جواب میدادم؟ چی

میگفتم . . . میگفتم کجام؟ خونه؟ به اسمش خیره بودم . . . مامان . . . مامان .

کاش الان بود و از استرس هام براش

میگفتم . کاش برام وقت داشت . صدای تلفن خونه بلند شد . جون داشتم تا اونجا برم و جواب

مامانو بدم؟؟؟ یک

بار . . . دوبار . . . سه بار . . . صداها قطع شد . دوباره سرمو به در تکیه دادم . با دوباره

بلند شدن صدای گوشیم چشم با ز

کردم . با دیدن اسم احسان، نمیدونم چرا . . . به چه علت . . . اما بغض کردم . دایره

سبز رو حرکت دادم . صداش تو گوشم پیچی د:

آیه؟؟

- الو !

- الو . سلام . کجایی دختر؟

- خونه .

- خونه؟؟؟؟؟؟ میدونی ماما بفهمه چیکار میکنه؟ پاشو بیا . . . پاشو بیا اینج ا

- نمیتونم احسان

- چرا؟؟ بردیا کجاست؟ مگه نیوم د دنبالت؟

- نمیدون م

- یعنی چی آیه . میگی چی شده؟

- احسان نمیتونم پیام . بهمامان بگو تو خیابون کیفشو زدن . . . مزاحم شدن . یه غلطی کردن

که حالش خوب نیست . احسان میای خونه؟ میترسم !

صداینفس کشیدن هاش رو میشنیدم:

میا م

- بردیا نیومده؟

- نه .

- میای؟؟

- میامتماس قطع شد . . . گوشی رو تو مشتم گرفتم . من یه دختر بیست و یک ساله از تنهایی میترسیدم . سرچسبوندم به

در . . . من یه دختر روانی بودم که اونطوری جیغ زدم؟ من یه دختر روانی بودم؟ یادمه
ببار بهناز گفت دیوونه

شدی . . . گفت روانی شدی . . . گفت باید بری پیش روانشناس . . . شاید واقعا
دیوونه بودم . دیوونه بودم که جیغ

میکشیدم . دیوونه بودم که با بیست و یک سال سن از تنها تو خونهموندن میترسم . . .
من تاحالا تنها تو خیابون راه

نرفتم . شاید دیوونه بودم که بخاطر مزاحمت چندتا پسر گریه کردم . . . بدنم به لرز
افتاد . سرم در حال ترکیدنه ! شاید

بخاطر اونه . . . شاید بخاطر روانی بودنم که سرم در حال ترکیدنه . . . نمیدونم . . .
نمیدونم . نمیدونم چقدر گذشت که

صدای چرخش کلید تو در پشت سرم شنیده شد . از جا پریدم . در باز شدو چهره نگران
احسان نمایان شد ! داخل شد و دروبست:

خوبی؟

سرتکون دادم .

- چیشده

- هیچی

- هیچی؟؟؟؟ صدات چرا گرفته؟ گریه کر دی؟

سرم ک می گی ج رفت . دستمو به دیوار تکیه دادمو گفتم:

خوبم !

- کجات خوبه؟؟؟ چرا یه خبر ندا دی بهمن؟

- بهمامان چی گفتی؟

- گفتم با بردیا نبودی . بعد تو خیابون کیفیتو زدن حالت خوب نیست . نزدی ک بود غش

کنه

- مامان؟

- آره . خاله نداشت بیاد گفت هیچی نیس . . .

دوران زندگیهمن برای کی چیز خاصی بود که برای خاله باشه؟ آروم به سمت اتاق راه

افتادم . هرچند تلو تلو میخوردم .

- آیه حالت بده بشین . . .

- میخوام بخوابم .

- یچیزی بخور - سرم سن گینه ن میتونم

- قرص بدم ؟

- نه

و داخل شدم . واقعا قرص نمیخواستم؟ باهمون سرووضع رو تخت خوابیدم و درو بستم .
میترسیدم اما نمیتونست م

درو باز کنم . احسان بفهممن دوباره ترسام شروع شده چی میشه؟؟ میفهمه؟؟ آره . . .
بردیاچی . . کجاست الان؟ چرا

هر موقع یه بلایی سرم میاد قبلش با بردیا دیدار داشتم؟ چرا؟

نگاهم می خ پنجره بود . نور ازش عبور کرده بود و قسم تی از اتاقو روشن کرده بود . یادمه
اون جسد . . . نوری هم اون رو

روشن کرده بود . من میدوئم برای کمک از دست سگ . جنازه ای اونور تر از مرده شور
خونه . . . و حس اینکه یه کسی داره نگاهم میکنه . . .

چشمامو بستم . یه وری شدم و به سمت ج ایی که نورافتاده بود برگشتم و ی ک لحظه . . .
فقط ی ک لحظه . . . با دیدن

همون جسده اون شب . . . جس دی له شده . . جس دی کف اتاقم . . هی ن کشیدم و از
جا پریدم . نور قطع شد و اتاق تو

تاریکی فرو رفت . نبود . . . خبری نبود . . . اون جسد دیگه نبود . .

اعصابم داغون بود . توهمی شده بودم . اره توهمی شده بودم . من یه دیوونه بودم و توهمی شده بودم . بغض گلومو

گرفت . نکنه واقعا روانی شم ببرنم تیمارستان؟ بلن د شدم و دررو باز کردم که احسان گفت:

نمیتونی بخوابی؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که گفت:

برو بخواب من هستم . نترس .

ته دلم یه امنی ت از اینکه کسی هست شکل گرفت . من اگه برادرمو نداشتم چیکار میکردم؟

دوباره به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم . فکر و خیال امونم رو بریده بود . یک

ساعت، دو ساعت . . . نمیدونم . چشم

هامو روی هم فشردم تا خوابم ببره . حضور احسان رو جلو در اتاقم حس کردم . چشم باز

نکردم که بفهمه بیدارم . در

اتاقم رو اروم بست و رفت . حالا من موندم و اتاقم . اتاقی که منو میترسون د . کاش ترسو

نبودم . کاش بچگیام تمامش ترس نبود . کاش !

ساعت دوازده بود . . . مامانی که احسان میگفت از نگرانی داشتغش میکرد نیموده بود .

جرئت نمیکردم حتی از جام

بلند شدم و برم در اتاقو باز کنم . . . یعنی انقدر بیماری م عود کرده؟ کلافه بلند شدم . صدای هاپ هاپ سگ کوچولو همسایه کمی ترسوندتم . . . سرم به شدت درد میکرد . ناروم

بودم . دستم ناخواسته به سمت کشو دراز شد . . احسان گفتمیخواه برام قرص بیاره ولی گفتم لازم نیس . واقعا لازم نیس؟؟ این سر در حال انفجار نیازی به قرص نداره؟

نه نداره . روی تخت دوباره دراز کشیدم . اینبار سعی کردم تا بتونم بخوابم . چشم هام رو روی هم فشردم و قبل از

خواب آخرین چیزی که فهمیدم چرخش کلی د تو در خونه بود . . .

* * * *

تصاویر روستا با خیابون قاطی شده بود . کسی می گفت شماره بدم و بعد صدای هاپ هاپ سگ همه جارو

برمیداشت . من میدویدم و گاهی سگ دنبالم میکرد و گاهی فرد پشت سرم نعره میزد : خانوم !

گاهی گریه میکردم و گاهی جیغ میزدم . اما در تمامش حس بی بنامترس بود . حس که با دیدن جنازه ای کنار مرده

شور خونه ترسم رو کامل کرد . جیغ زدم و صدام با نعره آسمون هماهنگ شد چشم باز کردم و جن زده از جام بلند

شدم . سرگردون دورتا دور اتاقم رو وجب کردم . دراتاق کم ی باز بود و بخاطر با دی که از پنجره که خوب نبست ه

شده بود میوم د مدام به چهارچوب میخور د . صداش رو مخ بود . دراتاق با ضرب باز شدو مامان و احسان هراسون

داخل شدند . مامان با دیدن تن لرزون من برای اولین بار نگران ی خرج کرد و به طرفم اومد و جلوی تخت ایستا د:

آیه . . . خوبی ؟

احسان باخم و نگرانی نگاهم میکر د . چهرش بخاطر نوری که اسمون تو اتاقم انداخته بود معلوم بود . بغض کردم کهمامان گفت:

ترسیدی؟ -

خواب دیدم

- ترس . هیچی نیست . من اینجام !

هنوز هم تنم میلرزی د . هنوز هم صدای جیغ ها توی سرم بود . صدای پسری که با صدای هاپ هاپ سگ قاط ی

میشد، سرم رو به درد میاور د . خانوم . . . خانوم شماره بدم . . در خدمت باشیم . . بردیا ! مامان دستای لرزونم و سفت گرفت و گفت:

آروم باش آیه

نمیتونستم . . . لرزش دستام رو مخ بود . سرگیجه ای که با حالت تهوع همراه شده بود هم ا
ذیتم میگرد . . . با اعصاب

داغون به دستام که تو دستای مامان بود خیره شدم . . . من تو دوران شونزده سالگی هم
دستام میلرزی . . . حالت تهوع و سرگیجه داشتم . . . من . . . با هجوم آوردن تمام مواد
معدم تو دهنم، مامان رو پس زدم و به سمت دستشویی

دویدم . تمام چیزهایی که خورده بودم بیرون ریخت . تند تند عرق میزدم و بالا میاوردم .
حالم بد بود . . . خیلی ! با

سرگیجه و حالت تهوع به سمت روشویی اومدم و به چهره خودم تو آینه که بخاطر سرگیجم
تار شده بود نگاه

کردم . با دستای لرزون رو صورتم آب ریختم . . . هرچند نصفشروی پیرهمن ریخت . از
دستشویی با حال خراب بیرون

اومدم . تمام دنیای دور سرم میچرخید و صداها تو گوشم میپیچید ! همه چی باهم قاطی
شده بود . روستا و خیابون . من

در هر دو تنها بودم . تمام زندگی در ترس هام خلاصه شده بود . صدای سازدوهول تو ذهنم
برتری کرد و روانم رو بهم

ریخت . دستام رو دور سرم پیچیدم و به سمت اتاق رفتم . فقط میخواستم خلاص شم . فقط
راحت شم از اون افکار . از

اون سر درد . از اون صداها . کشو رو با دست لرزون بیرون کشیدم و دستم رو تا ته دراز کردم . قوطی سفی د رنگ رو بیرون کشیدم . مثل دیوونه ها، خیلی سری ع بازش کردم و یدونه قرص بیرون کشیدم . قرص رو بالا انداختم و لیوان آبی که نمیدونم کی رو میز گذاشته بود رو سریع سر کشیدم . دستم رو به پا تخت ی گرفتم و تقریب ا خودم رو، روی تخت پرت کردم . ب ی توجه به همه چی . . . ح ت ی بهمعدم که ضعف میرف ت . حالم خوب میشه . . . خوب میشه . . . کمک م دیدم واضح شد . . . سرم گیج ن میرف ت . صداها از ذهنم خارج شدواما . . . پلکهام روی هم افتاد .

* * * * *

با حس ضعف شدی د از جام بلند شدم و چشم خمارم رو دور تا دور اتاق چرخوندم . جون نداشتم چشمام رو باز کنم . خسته بودم . . . ضعف داشتم . سرم سنگی ن بود . . . تنم رو آروم بالا کشیدم . سنگین بودم . . . بدنم کوفته بود . انگار که بااین تن ضعیف بهمسابقه جام جهان ی وزنه برداری رفته بودم . یا به قول حرف های من در آور دی ساره به استقبال

مسابقه کوه ک نی! حس میکردم حتی سلول های بدنم هم درد میکنه. دستم رو به سرم گرفتم و بیحال از اتاق خارج

شدم! با کمک دیوار و مبل به آشپزخونه رسیدم. با دیدن میز تقریباً آماده اول صورتم رو شستم و بعد خودم رو

روی صندلی پرت کردم. لقمه اولی که پایین رفت صدای قارو قور قطع شد. لقمه دوم چشم هام باز تر شد و لقمه

سوم به بدنم روح بخشی د. سرم هنوز سنگی ن بود. تند تند صبحانه میخوردم تا ضعفم کامل برطرف شه. . . بابه صدا

درومدن تلفن خونه به سختی از جام بلند شدم و به سمت تلفنرفتم. با دیدن شماره خاله ناخودآگاه اخمام تو هم

رفت و عصبی شدم. . . تماس رو برقرار کردم و همونطور که به سمت اتاق میرفتم جواب دادم:

بله

- سلام آیه جان. خوبی عزیزم؟

- مرس ی. شما خوبین

- آره. مامانت گفت دیشب از خواب پریدی و بالا آوردی آره! ???

وسط اتاق چشم هام رو از حرص بستم و تلفن رو تو دستام فشار دادم . کم کم آدرنالینم ترشح شدو نفسام تن د

تن د شد . متنفر بودم از اینکه خاله بفهمه . . . ضعف های منو بفهمه . . . متنفر بودم . عصبی میشدم . حرفی نزدم که خودش

ادامه داد:بردیا گفت دیروز عصبی بودی خودت اوم دی خونه و بعدش نمیدونه چیشد که گفتم کیفیتو زدن . امروز بچم وقت ی فهمی د حالت دیشب بد شده انقدر ناراحت شد ! چی ز زیادی که نبردن

دندونام رو روی هم فشار دادم . ماما . . . ماما . . . تلفن رو تو دستم فشار دادم که کمی صداش درومد . بدنم از

عصبانیت میلرزی د . . . انقدری که از شنیدن ضعفام از زبون خاله عصبی میشدم هیچ چیز عصییم نمیکرد .

- باز آیه جان اگه چیزی شد بگو بهم بگردم برات یه روانشناس خوب پیدا کنم . . . آخه یادته که شونزده سالگیات هم بعضی وقتا این . . .

تلفن رو قطع کردم محکم روی تخت پرتابش کردم . مهم نبود که در نظرش بی شخصیت بیام . مهم نبود . دستام رو

دو طرف سرم گذاشتم و آروم آروم و بعد بلند بلند اسم مامانو صدا کردم . . . متنفر بودم که ماما گزارش کار میده

به آبجیش . . . متنفر بودم . . . خاله چی می گفت . . . روانشناس؟؟؟ روانشناس
برای چی . . .؟؟ مگهمن دیوونه ام که برم پیش
روانشناس؟؟؟ من بیمارم؟ نه . . . نیستم . دستم ناخودآگاه به سمت لیوان آب روی پاتختی
حرکت کرد و همزمان با فریادم به لیوان ضربه زد و روی زمین انداختم:
من دیوونه نیستم !

لیوان روی زمین افتاد و به هزار تکه تقسیم شد . نفسهام تندتر شده بود . دستامو آوردم
پایینو کنارم مشت

کردم . ناخونام توی دستام فرو میرفت . من بازهم عصبی شده بودم . . . باز هم مثل
پنج سال پیش وسیله

میشکوندم . . . به هر بهونه ای . . . الان چه بهونه ای از این بالاتر که خاله برای من دل
سوزونده و میخواد برام جان

فشانی کنه و روانشناس پیدا کنه؟ من دیوونه ام که خاله گفت روانشناس؟ من دیوونه
ام؟؟؟؟ نه . . . نه دیوونه نیستم .

با عصبانیت خواستم برم به سمت گوی که روی میز تحریر بود که چیز تیزی توی
پام فرو رفت و جیغم رو بالا

بردم . . . انگار با جیغم به خودم اومدم . آروم شدم . . . اشک تو چشمام جمع شد . حرکت
سینم متوقف و نفسهام آروم

شد ! به خونی که روی زمین ریخته بود نگاه کردم . شیشه ای تو سین ه پام فرو رفته بود .
 باچشم پر از اشک به پام که
 حسابی میسوخت نگاه کردم . خدایا چرا من اینجوری شدم؟ چرا انقدر وحشی شدم . . . ؟ چرا
 داد میزنم؟ چرا ظرف
 میشکونم؟؟؟ چرا عصبی ام؟ اصلا چرا بردیا برگشت؟ چرا اصلا بردیا وجود داره !
 با بغض، تو دلم حرف ای بی ربط میزدی و به درد پام هم فکر میکردم . چنان خونی ازش
 بیرون میومد که انگار
 شمشیری توش فرو رفته . هرچند زخمش کوچک بود اما خون زیادی میومد . سوزشش
 اشک بیشتری توچشمام
 جمع کرد . سرچرخوندم تا از روی پاتختی دستمال بردارم که با دیدن قوطی سفی درن گی
 که کنار جعبه دستمال
 کاغذی بود گریم قطع شد . . . قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و تازه یاد دیشب افتادم . . .
 من با قرص خوابیدم . من باز
 با اون قرصهای یکسال ترک شده خوابیدم . . . من . . . من دیشب بازهم کابوس دیدم .
 کابوس هایی سرشار از گریه و جیغ
 بود . . . سردرد ها و سرگیجه هایی حاصل از همون کابوس ها بود دوباره به سراغم
 برگشته بود . . . کابوس هایی که از

شونزده سالگیم تا بیست سالگی م هرشب دنبالم میکردن و مثل غولی تو ذهن بچه ها روی
روح م ی افتادنو

هیچکس هم ن میفهمی د کهمن از پنج سالگی م شب ها با ترس بهخواب میرم . . . چرا
بعد از یکسال دوباره لب به اینقرص ها زدم؟؟؟چرا؟بابه یاد آوردن اتفاقات دیشب صدای
هق هقم بالا رفت . جوری که هرکس نمیدونست فکر

میکرد مادرم مرده که اینجوری اشک میریزم . اعصاب خراب که شاخ و دم نداره . . .

بع د از ده دقیقه گریه کردن با دستمال کاغذی صورتم رو پاک کردم وقرص هارو توی
کشو چیوندم . تکه شیشرو با

خشونت از پام بیرون کشیدم و از دردش دوباره اشک توچشمام جمع شد . لعنتی . . . با به
صدا درومدن زنگ خون ه

"اه" بلن دی کشیدم . دستمالی رو،روی زخمم گرفتم و ی ک پا و جوری که انگار دارم لی لی
بازی میکنم به سم ت

آیفون رفتم . با دیدن مهرناز و ساره،دکمه ای رو زدم،در خونرو هم باز کردم به سمت حموم
رفتم . از کمد کوچولو ی

حموم بتا دین و باندرو بیرون آوردم . با شنیدن صدای بچهها به سختی تنمو از حموم بیرون
کشیدم و بهشون نگاه

کردم . هردوشون در حال خن دیدن بودن و منو صدا میزدن . با دیدن من توانون وضع لبخند
رو لبشون ماسیدو به

سمتم اومدن .

- بیاین تو اتاق

به سمت اتاق راه افتادم و اونا هم دنبالم اومدن . رو تخت که نشستم، رسیدن و با دیدن خون روی زمین هی ن بلن دی کشیدن . مهرناز با ترس گفت:

آیه !

و به سمت اومد . بی توجه بهشون از تو کشوی پاتختی پنبرو بیرون کشیدم . کمی بتا دین روش ریخت م و روی زخم م

گذاشتم که جیغ م هوا رفت و پنبه روی زمین افتاد . ساره هراسون به سمتم اومدو گفت:
چیکار میکنی؟

و پنبرو برداشت و روی زخم فشار داد . چشمام رو از درد بستم . مهرناز دستم رو سفت گرفتو گفت:

چی شده؟ این خون واسه چیه؟ چشمات چرا انقدر پف کرده؟ چرا جواب زنگای مارو نمیدی؟ این خورده شیشه ها واسه چیه؟ دیشب چی شد؟ کلافه از سوالاش گفتم:

اه ! چقدر حرف میزن ی !

مهرناز ابروهاش رو بالا انداخت . اولین بار بود که اینجوری جواب میدادم . اون هم ج دی . . .
شوخی تو لحنم نبود . ساره به آب روی زمین اشاره کردو گفت:

آب تمیزه؟

باعصبانیت گفتم:

نه پس . نجس همتعجب از لحنم، پنبرو به آب ی که حاصل از همون لیوان شکسته بود، زدو روی زخمم کشی د . کمی تمیزش کردو بع د

پنبه ج دیدی برداشت و روی زخم گذاشت . بسته ی باند رو با دندونش باز کردو دور تا دور پام کشی د و بعد گره ش

زد . انقدر سفت بسته بود که ترسیدم خون پام بند بیاد . ساره با اخم وسایل رو جمع کردو توی سطل انداخت . به سمتم برگشتو با صداینسبتا بلند گفت:

هیچ معلومه از دیش ب تاحالا کدوم گورستونی بو دی که جواب گوشیه لعنتیتو نمیدی !
؟؟؟؟تلفن همراه چیزیه که همیشه باید همراهت باشه مثلا !

اشاره ای به زمین و خون کردو گفت:

اینا چیه؟؟؟؟هان؟چی شده که باز زدی ظرف شیکوندی و اون پای فلجت رفته روش؟خر
گازت گرفته؟بردیایا حرفی

زده؟چیشده که نگرانی ما مهم نبود و یه خبر بهما ندا دی؟

زیادی عصبی بود . من تلفنم رو موقع خواب سایلنتش کرده بودم و اصلا هم یادم نبود . دست
به کمر نگاهم میکرد . باب اعصاب داغون گفتم:

هیچی . دعوا مون شد ! منم پیاده شدم .

- بعد کجا گورتو گم کردی؟ نصفه شب؟؟؟ تو که شب پاتو از خونه بیرون نمیداری بدونهامام که تاخونه

نمیای پس چیشد که از ماشین بردیای گور به گوری پیاده شدی و تنها رفتی و بعدشم معلوم نیست ت چه بلای ی سرت اومد که اینجوری الان .

و به سرتاپام اشاره کرد . بایاداوری دیشب اشک تو چشمام جمع شد . ساره پوفی کشیدو سرش رو عقب برد .

- دیشب ی ه پسرهمزاحم شد !

هر دو به سمت برگشتن و نگاهم کردن . قطره اشکی که ریخت رو سریع پاک کردم و گفتم: زهرم ترکی د هیچکی تو خیابون نبود . تازه رعدو برقم زد .

اون یکی قطره اشک رو هم پاک کردم و گفتم:

گفتم الان منو میدزده . ولی میخواست شماره بده . صدای آهنگشون . . . منو . . . یاده

هقی زدمو گفتم:

حس کردم خیابون تب دیل شد به روستا . درختاش میخواستن خفم کنن . صداش تو سرم میپیچی د مهرنا ز دستم رو فشرد .

- پسر ه ی میگفت خانوم شماره بدم . . . سکتہ کردم بخدا ! و حق هقم که خیلی مظلوم کرده بود و اینو خودم هم حس میکردم، بلن د شد ! ساره به سمت اومد . سمت چپ نشستو گفت:

ساره به فدات . چرا پیاده شدی . تو که میدونستی از شبو تاریکی و تنهای ی میترسی !
برای چی تنها اومدی؟

- بر دی ا می گفت "اون موقع میخواستہ مسخرم کنہ . . . میگفت پسرای فامیل میگفتن
زیادی باحال

میترسی . . . "منم طاقت نیاوردم . زد به سرم و پیاده شدم .

به پام خیره شدم و ادامه دادم:

کیفمو زدم تو سر پسرہ . دوستش بهم گفت دیوونہ . امروز خاله هممینو گفت . من دیوونہ
ام؟

و سوالی بهمهرناز و ساره نگاه کردم . مهرناز بغلم کردو ساره هم پشتمو نوازش کرد . مهرناز
با لحن مسخره ای گفت:

آره خیلی . توروخدا منو نزنیا دیوونہ زنجیره ای !

مهرناز مشتی به بازوش زد . ساره:

هرکی هر چی میگہ باید بره رو مخ تو؟

- دیشب بردیا انقدر ذهنم و درگیر کرده بود که مغزم آمادگی گرفتن هر نوع ترسی و داشت. . . دیشب. . . دیشب

با مزاحمت اون پسر، مغزم خیابون رو به روستا تشبیه کرد و . . . تمام دیشب کابوسش رو دیدم. آخرش هم مثل . . . مثل

پنج سال پیش سرگیجه و حالت تهوع . . . بالا آوردم بعد خوابیدم. امروز خاله زنگ زده میگه "اگه مثل دوران

شونزده سالگیات شدی میخوای برات روانشناس پیدا کنم . . . ؟" آخرش هم که میبینی. از عصبانیت من این بساط پیش اومد

و به شیشه ها و خون پام اشاره کردم. داستان قرص رو کامل سانسور کردم چون دلم نمیخواست بفهمن . . . این

موضوع دیگه تکرار نمیشد. سر پای من انداختم. مهرناز ضربه ای به شونم زد و گفت: فکر کنم امروز نباید کلاس بری

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. خدای من . . . یازده بود. از جا پریدم و گفتم: وای . . . کلاس من

و خواستم به سمت کمد برم که ساره دستمو کشید و گفت:

وایسا بینم. با این پات؟

- آره. چیزی نشده. حاضرین شما؟

مهرناز: آیه نمیخواه امروزو کنسل میکنی م !

- نه . . . بریم . . . بهتره !

و لباسم رو با یه تاپ و شلوار تنگ عوض کردم و بعد، خودم رو با اسپری و ادکلن خفه کردم .
چند دقیقه بعد ب ا بچه

ها راهی باشگاه شدیم . تمام راه اخم کرده بودم و قضیه خاله رو مخم بود . . . مخصوصا
اینکه قراره یه تنبی ه اساسی

بشم توسط مامان بخاطر قطع کردن تلفن رو خاله . . . ولی رفتارم کاملا برای خودم موجهه
. چون اگه قطع نمیکردم مطمئنا بحثم میشد با خاله . . .

وارد باشگاه که شدیم سعی کردم به بچه ها لبخند بزنم اما نمیشد . نمیتونست م . بی توجه
به درد پام فلش آهنگ

هارو به ضبط زدم و یه آهنگ تند ایرانی رو برای گرم کردن انتخاب کردم . با اولین
حرکت و بالا پایی ن پریدن زخمی

که زیر باندو جوراب پنهان شده بود سوخت اما توجهی نکردم . بالا پایین پریدم و به دختر تو
آینه خیره

شدم . دختری باختم و عصبانیت که بالا میپره و پونزده نفر هم پشتش میرقصن . یه دختر
عص بی . . . دختری که

هرکسی از دور لقب روانی رو بهش میداد . . . اما این دختر . . . فقط عصبی بود . . .
بخاطر بلاهایی که تو بچگیاش سرش

اوم د . . . بخاطر بی محلی های مامانش . . . بخاطر کمبود محبتی که تو بچگیاش داشت . . .
 کاش این کمبود هارو بردیا
 جبران نمیکرد که احساسی صورت بگیره . . . که بر دی ا بعد از فهمیدن احساسش بخاطر
 خن دیدن بهش تو قبرستون
 ولش کنه . . . کاش وقتی بچه بود و گری همیکرد بردیا اشکهایش رو پاک نمیکرد . . .
 کاش خواهر بزرگه بردیا هی چ وقت
 برای بیرون رفتن از خونه بی بی تو اون روستا، این دختره پنج ساله رو بهونه نمیکرد .
 . . کاش این دختر هیچ وقت
 تو پنج سالگی از جن ترسونده نمیشد که آثارش تا بیست و ی ک سالگی هم بمونه . . .
 و کاش آثار این ترس، عصبی و
 بداخلاقی نبود . . . کاش با ظرف شکوندن خالی نمیشد . . . کاش این دختر، مهربونی
 مادرش رو داشت . . . کاش !

آهنگ ج دیدی شروع شد . پام وحشتناک میسوخت و فکر کنم خونریزی کرده بود اما من
 بی توجه و صرفاً برای
 فرار از افکارم، رقص رو ادامه میدادم . اما نه . . . گویا رقص خیلی چیزهارو یادم میاورد .
 بیشتر درگیرم میکرد و ذهن من

رو مثل یه آهن به طرفش میکشون د . وسط رقص با عشوه ای سرم رو چرخوندم و موهام رو تکون دادم و تو ذهنم

یاد روز تولد بردیا افتادم . با یه آهنگ همین کاررو انجام دادم . . . اونروز چقدر از اینکه بهم گفت این کارم رو دوست داره خوشحال شدم ! کاشدختر احساساتی نبودم که با کوچکتزینمحببتی دل ببندم و همین علاقه باعث شه یه

روزی تو قبرستون، ترس های دوران کودکیم، تنها بمونم و چهارسال با قرص بخوابم . چشمام رو گا هی از درد پام، روی هم میفشردم . درد پام و یادآوری خاطرات عصیم کرد . . . اخم ی بین ابرو هام نشسته

بود که از دور شبی ه برج زهرمار بودم . بالاخره کلاس تموم شد و آهنگ آرومی رو گذاشتم تا بدنمون رو سرد

کنم . حرکات آروم بازهم خاطراتی رو به یادم آورد که اخمام بیشت ر توهم رفت . در آخر باخم از همه خداحافظی

کردم . بماند که چقدر از این رفتارم عصبی بودم . سوزش پام امونم رو بریده بود . نمیخواستم بگم که میسوزه چون

کلاس دیگه ای داشتم، اما باین درد پا میتونستم سر کنم؟ با اعصاب وحشتناک و خراب از باشگاه بیرون زدموهمراه بچه ها راه ی باشگاه سرخیابون خالینا شدیم . هوا تقریبا ابری بود و افراد کم ی تو خیابون ها پرس ه

میزدن د . انگار نه انگار که ساعت یک ربع به یکه ! همونطور که به سمت باشگاهمیرفتی م
صدای بوق ماشینی نگاهم رو

به سمتش چرخوند . چند پسر فشن توی پرایدی که کفش نز دیک به زمین بود نشسته بودن
و آدامس میجویدن . پسره با لحن چندشی گفت:

اوووو ف اخمشو !

چشمام رو روی هم فشار دادم تا داد نزنم و آبروی خودمون رو توکوچه نبرم . سوزش
زخم هم روی اعصاب بود شدی د . پسر دیگه گفت:

خوشگل دوس میشی بامن ؟ مهرنا

ز آروم گفت:

آقا لطفا بری ن و مزاحم نشین . زشته !

- بهمن میاد مزاحم باشم؟؟؟ یه دقه وایسین دیگه !

مهرنا ز جوابی ندادو اخم کرد چون پسره گفت:

توام که اخم کردی بابا ! مثل اون برج زهرمار نباش

چشمامو روی هم فشردم . داشتم جلوی خودمو میگرفتم تا نرم بزخم تودهنش ! مهرناز:

- خواهشا مزاحم نشین . اینج ابرو داریم ما !

- چشم شما شماررو بگیر به اون اخموهم بگو فهمیدی مچشه . . . آبروی خودشو نبره .

زشته . از طرز راه رفتنش م که معلوومه !

با این حرفش چنان دادی زدم که پرنده روی آسمونم ایستاد و لحظه ای بهما نگاه کرد .
پسره با ابروهای بالا رفته بهمن زل زد .

- گم میشی ن ب رین یانه؟ زنگ بز نم صدو ده بیاد به جرم مزاحمت جمع کننت ی ا خودت
شعور داری گورتو گم میکنی؟ حتم ا باید داد بز نم بفهم ی باید گمش ی ب ری؟
پسره ساکت نظاره گر بود . سارهمدام بازوم رو فشار میداد و مهرناز هم آروم اسمم رو صدا
میزد .

- چرا وایسادی . گمشو برو دیگه !

پسره با لحن مسخره ای گفت:

روانیو بعد گازشو گرفت و رفت . با دیدن چند نفری که متعجب نگاهم میکردن دستم رو به
سرم گرفت و پوف ی

کشیدم . چم شده بود؟ چرا داد زدم؟ دیروز هم جلوی پسره جیغ زدم . . . ولی اون پسره
نگران شدو این یکی . . . بهم

گفت روانی . . . چرا همشدارم کاری میکنم که بقیه فکر کنن منروانی ام؟؟ چرا باید جوری
رفتار کنم که پسر تو

چیزی که بهشون مربوط نیست دخالت کنن؟ . . . نفس عمیق ی کشیدم . مهرناز گفت:

آروم باش . بی ا ب ریم !

آروم کنارشون راه افتادم . هیچکدومشون کوچکترین حرفی هم نمیزدن ! با فکر اینکه
آبروم رو تو خیابون بردم

عصبی چشمام رو بستم . خاک بر سر من کنن که نمیتونم خودم رو جلوی مردم، آدم نشون
بدم .

هنوز به باشگاه نرسیده بو دیم که ساره تلفنم رو که تو جیبش بود دستم داد . داشت زنگ
میخورد و رو ویبره بو د . با دیدن اسم خاله پوفی کشیدم و جواب دادم:

جان م

خاله شاکی گفت:

آیه . از تو توقع نداشتم !

- چرا خاله؟ چی شده؟

- برای چی تلفنو رو من قطع کردی و بعد دیگه جوابم رو ندا دی؟ - من؟؟؟ من فکر کردم
شما تماس رو قطع کردین خاله .

متعجب گفت:

من؟

- بله . بعد که دیدم فهمیدم شارژ تلفن داره تموم میشه برق مهمون موقع رفتو نتونستم
بهتون زنگ

بزnm . گوشیم هم متاسفانه شارژ نداشت که زنگ بزnm عذرخواهی کنم ! تالان هم کلاس بودم . شرمنده !

خاله که انگار با دروغای من قانع شده بود گفت:

اشکالی نداره ! امروز بعد کلاست بیا اینجا . باران و بچش اینجان . بی ا تورو هم ببین ن . توام که تنهای ی

باران . . . من جدا از بردیاو بهناز، از این دختر، مخصوص متنفر بودم . باران دختر بزرگه خاله بود . . . همونی کهمن بهون ه

بیرون رفتناش بودم و همیشه هم منو جا میگذاشت . . . یادمه که اولین بار اون منو تو طویله پایین خونه بی ب ی

انداختو من نیم ساعت گریه کردم تا در روباز کردو آخرش هم مامان من رو دعوا کرد !
- نه خاله . احسان میاد خونه . مزاحم نمیشم - احسان هم میگ م بیاد اینجا ! نهار منتظرتم .
خداف ظ

و مهلت حرف بهمن ندادو تلفن رو قطع کرد . عصبی گوشيو به دست ساره دادم و بدون توضیح وارد باشگاه

شدم . صدای تلفن زیاد بود . . . صدای خاله هم زیاد بود . مطمئنا شنید ن پس نیازی به توضیح نبود . با پ ای زخ می وار د

رختکن شدم و لباسام رو دراوردم . دوباره همون آش و همون کاسه . اعصاب خور دی بابت به یاد آوردن گذشته و

همچنین درد پام! ی ک ربع آخر از نفس افتادم که با حرف ی از بچه ها دست از رقصیدن برداشتم:

آیه جون، پات!

به پام نگاه کردم. جوراب سفیدم خون ی شده بود و تازه، دردش تا مغزم نفوذ کرد. مهرناز و ساره نگران نگاهم

کردن. روی صندلی نشستم. مسؤل باشگاه برام بانو پنبه آورد و ساره سریع برام عوضش کرد. فوش هایی رو هم

که به تمام وجودم بست فاکتور میگیریم. غرهاشم که قشنگ روی مخ بود. بانو برام پیچید و بقیه رو تو سطل

انداخت. دیگه واقعا نتونستم ادامه بدم. با عذرخواهی بابت یک ربع زودتموم کردن کلاس از باشگاه خارج شدم. بچه

ها به سمت خونشون رفتن و من هم به سمت خونه خودمون. دوش سرسری گرفتم و دوباره پامو بانو پیچی

کردم. نامه ای با این مضمون برای احسان نوشتم و روی در یخچال چسبوندم:

نهار میرم خونه خاله. توام بی ا

و بعد از خونه خارج شدم. تا دم خونه خاله یکدم بهمامان و خاله غر زدم. من مامان و بیینم مطمئنا رفتار خوب ی نخواهم داشت. . .!

خاله در رو به روم باز کردو من عذا گرفتم بابت اعصاب خور دی که قراره بعد رفتن از این
خونه سراغم بیاد . سوار

آسانسور شدم و طبقه هفتم پیاده شدم . . . دخترسرتق باران جلوی در وایساده بودو نگاهم
میکرد . لبخند کج ی زدمو با لحن مسخره گفتم:

سلام خاله !

اونم سرتکون داد . باران جلو اومدو کلی ادا و عشوه و چرتو پرتگفتو منو به خونشون دعوت
کرد . با خالهممولی

سلام و علی ک کردم . خدارو صدهزار مرتبه شکر که بهناز و بر دی انبودن . . . بهتر . . .
حداقل روزم بااین دونفر زه ر

نمیشد . هرچند . . . باران مسئولیت خودش و اونارو به خوبی انجام میده . روی مبل نشستیم
و باران شروع کرد ب ه

گفتن فلان چیزو از کجاخ ریده و ک ی چی گفته و ک ی طلاق گرفته . . . خلاصه غیبت
از همه جا . منم با یه لبخند کج و

مسخره نگاهش میکردم . س ی و پنج سالش بود و انقد قرو فر داشت انگار بیست ت سالشه !
بچه سرتقش هم مدام اینور ر

و اونور میدویی د ! بی حوصله به حرفاش گوش میدادم که پای بچش روی پای زخمیم رفت .
آخ بلن دی گفتم و باخ م

خیره شدم به دخترپنج ساله ای که باترس بهمن نگاهمیکرد . با عصبانیت گفتم:

نمیین ی پ ای من اینجاست؟ باید حتما از رو پای من ردش ی آره؟ بچه ی بد ! جوراب رو دراوردم و پام رو واری کردم ! لعنتی . . . خیل ی میسوخت . صدای گری ه بچه هه که بالا رفت باخم نگاهش

کردم . دویی د بغل مامانش . باران چپ چپ نگاهم کردو گفت:

آیه جون یادم ن میاد بچه بو دی سرت داد زده باشم که حالا سر بچم داد میزنی !

باخم نگاهش کردم تو ی دلم ادامه دادم:

ولی همیشه کاری میکردی مامانم سرم داد بزنه و منو کتک بزنه .

خاله طلبکار گفت:

ایه چیشد حالا که اینجوری سر ایلین داد زدی؟

- پام زخم بود . صبح شیشه رفت توپام . تو کلاس رقص هم خون ریزی کرد !

خاله وای وای گویان به سمتم اومد . پام رو تو دستش گرفتو گفت:

چیشد که شیشه رفت تو پات؟؟؟ بخاطر اینکه دیشب ترسیدی اینجوری شد؟

باران نچی کردو گفت:

تو هنوزم شبا میترسی؟ بابا بزرگ شدی دیگه بچه نیستی که ! ایلین منم نمیترسه تو

میترسی؟ شبا مثل اون موقع

ها که هفت ساله بودی بازم میترسیب ری دستشویی و . . .

نگاه ب دی بهش انداختم . دهنش رو بست . همین نگاهم کاف ی بود تا دیگه حرف نزنه
تا رومون به روی هم باز نشه ! ت ا

دیگه قاطی نکنم و نزنه به سرم که بیخیال نسبت ها بشم و جواب بیست و یک سال با ترس
زندگی کردن رو بهش

بدم . . . آرهمن ی ه دختر عصبی ام . . . یه دختری که بخاطر همین آدم ها عصبی شد !
من بیماریمو از همین آدما دارم .

* * * * *

یه جنگ اعصاب حساب ی بعد از دعوا با مامان به ذهنم افتاده بود . انقدر عصیم کرد که
دستم به قندون رو میز بن د

شد و چنان بر زمین کوبیدم ش که احسان از خواب پریدو سریع از اتاقش بیرون پ ری د .
مامان انقدر لقب دیوونه

عصبی رو بارم کرده بود که بغض کردم تو اتاق های ه ای اشک ریختم . انقدر مظلوم شده
بودم که احسان اومد تو

اتاق و کل ی دلداریم داد . هی می گفت حرص نخور اما مگهمیشد . بیشتر از همه از دست
خودم عصبی بودم که رفتار م

همرو آزار میده . . . جوری که خودم هم اذیت میشدم . از درد حنجره بعضی اوقات زجر
میکشیدم، انقدر که سرهمه

جیغ میکشیدم . انقدر که تق ی به توقی عصب ی میشدم به قول مهرنازچهرم شبی ه انگری
بردز(angry birds)شده

بو د . بردیا چندروزی بود مزاحم نمیشد . شاید میدونست آتیشی شدم و چه اتفاقی افتاده که
دور و برم نمیپلکی . . .

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد راه افتادم . ماما خانوم طبق معمول با بابا رفته بود سر
صحنه فیل م برداری

نمیدونم چه فیلمی که اصلا یادش نبود دوروزه دخترش باهاش قهره . ی ه عذرخواهی هم
از من نکرد بابت اوندیوونه گفتناش . انقدری کهمن رو این کلمه حساسم رو هیچ چیز نیست م
. مانتو دم دست ی آب ی آسمونیمو رو همون

بلیز آستین بلند لوزی لوزی شکل پوشیدم و یه شلوار دم پای گشاد هم پام کردم . شالمو
سرم کردم و بدون هیچ

آرایش بیرون رفتم . دلیل پوشیدن این همه لباس گشاد این بود که انقدر اعصابم ضعیف
شده بود که لباس تن گ

بدنم رو اذیت میکرد و همین اذیت مصادف با بهم ریختن اعصابم بود . بااینکه میدونستم
اگه آرایش نکنم بعدا

اعصابم بخاطر اینکه زشت بیرون رفتم بهم میریزه ولی اصلا حوصله آرایش نداشتمو بعد
از برداشتن گوشی و کلید

از خونه بیرون زدم و طبق معمول که حوصلم سر میرفت راهخونه ساره اینا رو در پیش گرفتم . دعا کردم تو راه

کوچکترین چیزی رو اعصابم نره چون همونجا میزنم لهش میکنم . تا نزدیکی های کوچه ساره اینا به خوبی و

خوشی سپری شد اما با حس اینکه چیز سینگینی روی سرم فرود اومد چشم هام رو برای لحظه ای بستم . صدای

غار غار کلاغ رو که شنیدم همونطور چشم بسته دستم رو بالا بردم و روی سرم کشیدم . با حس کردن مایع

چسبنده ای صورتم جمع شد و دستم پایین اومد . ماده سفیدی رو روی دستم بود و با توجه به صدای غار غاری

که چندلحظه پیش شنیدم فهمیدم که چی بود . خیلی سریع به سمت خونه ساره اینا دویدم و دستم رو تند تند

روی زنگ میذاشتم که آیفون برداشته شدو صدای ساره تو گوشم پیچی د:

ذلیل شی الهی چته وحشی مگه خونه عمته اینجوری زنگو میزنی کر شدم میمونه بیرخت . . . دیشعور شع . . .

و همچنان به چرتو پرتاش ادامهمیداد که عصبانی با صداینسبتابلن دی گفتم:

در لامصب و باز میکنی ای ابرم؟

درجا ساکت شد . دکمه ای رو فشرد و در باز شد . خیلی سریع در رو باز کردم و سریع از پله ها بالا رفتم . ساره دم در

درحال جوییدن ناخوناش بود و به راه پله زل زده بود . با اعصاب داغون کفشامو دراوردمو گفتم:

چرا باز نمیکنی؟

بی حرف کنار رفتو من داخل شدم . مهرناز از آشپزخونه تا کمر روی این خم شده بود و به در نگاهمیکر د . شالمو

سریع از سرم دراوردمو برای ساره پرت کردم . روی هوا گرفتمو چهارچشمی به اون دایره سفی د رنگ نگاهمیکر د . آروم گفتم:

ساره دستت درد نکنه بشور ش

- همون . . . این دسشویی کرده رو سرت که اعصابت دسشویی شده !

جوابش و ندادم و روی زمین دراز کشیدم . مهرناز آروم گفت:

توام دلت گرفته؟

- نه اعصاب ندارم . مگه دل تو گرفته ؟

سرشو مظلوم تکون دادو گفت:هوا ابریه . نگاه . . . اصلا خونه نور نداره . دلم آدم میگیره !

سری از ناراحتی تکون دادم . نکنه شب نتونم بخوابم؟وای اصلا حوصله غر های مامان رو

ندارم ! ! ! !

ساره شال رو روی طناب پهن کردو سپس از بالکن بیرون اومدو گفت:

ووی ! فکر کنم بارون بیاد

گوشه لبم رو تند تند جویدم م و آرزو کردم اگر بارون میان رعد و برق نزنه حداقل ! مهرانز
از آشپزخونه شیرینی ی خونگی رو آوردو گفت:

بخور اعصابت آروم شه !

- آروم !

- از اخمات و این لب جویدنات معلومه !

من که گویاداغ دلم تازه بود بلند یه "وای" گفتم و سرمو بین دستام قای م کردم:

بقران از اون شب نمیدونم چرا همش همه چی یادم میاد . وق تی کس یرو که تو خراب شدن
بچگی م نقشداشت و

میبین م انقدر اعصابم بهم میریزه که دلم میخواد یه چی ز شکستن ی حرومش کنم ! بخدا
دوبار تاحالا چیز شکست م

احسانم دیگه فهمیده یچیزی هست که اینجوری ظرف میشکونم . اصلا اعصابم بهم ریخته
. شبا تا ساعت دو سه

بیدارم و به چرت و پرت فکر میکنم و یاد ق دیما رو میکنم . حتی چهار سالی که قرص
میخورد م هم اینجوری

نبودم . انقدر اعصابم داغون نبود . حس میکنم تموم خاطرات هجوم آوردن تو مخم و همش
عصبی م میکنن . انقدر که

سر خودم تو این سه چهار روز داد زدم سر کسی تاحالا داد نزدم ! از اینور مامان گزارش
لحظه به لحظه میدیدم به

خاله و میره رو مخم . همش میگن نکنه داری عصبی میشی ! میخوای بری پیش
روانشناس؟؟؟ آخه چه میدونن من ت و

بچگی بخاطر بی محلی همین خانوم عصبی شدم و کلا عصبی بار اوادم . اونروز انقدر بخاطر
اینکه مامان بهم گفت

دیوونه گریه کردم که احسان گفت انگار شوهرت مرده اینجوری گریه میکنی . سر یه بچه
کوچولوام داد

میزن م . روانی شدم . . . یعنی خودم هم قبول دارم دارم دیوونه میشم . میترسم . . .
میترسم از اینکه آبرو ننه بابامو بااین

کارام ببرم . مامان هی میگه ادا بازی درنیار چه میدونه این رفتاری من بخاطر چی ه . شب ها
انقدر که بد میخوابم

صبحا دیر دیر بیدار میشم . دیگه دارم از دست خودم له میشم !

مهرنا ز دستمو آروم نوازش کردو گفت:

خب چرا ن میری پیش روانشناس؟؟؟

باغیض سرمو برگردوندم و چنان اخی بهش کردم که خودش و کمی جمع و جور کرد و با من گفت:

بین آیه . . چیزیه ! ! منظورم اونیه نیس که تو فکر کردی . منظور من از روانشناس رفتن این نیس که تو دیوونه ای ! - چرا ! پس دقیقاً منظورت اینه کهمن دیوونه ام

- نه

- چرا دیگه . شماهم فکر میکنی دمن دارم دیوونهمیشم نه؟

مهرناز پوفی کشید و ساره هم انگار که به یه احمق نگاه میکنی هنگام کرد و بعد گفت:

خیلی خلی بخدا !

مهرناز سری تکون داد و دستم رو فشرد و گفت:

آیه . . . روانشناس آدم روانی رو درمان نمیکنه . اینو میفهمی؟ درست ه تو اسمش کلمه "روان" به کار رفته ولی دلیل بر

این نیست که هرکسی که بهش مراجع میکنه بیماری روانی باشه . اصلاً آدم های دیوونه و روانی رو میبرن

تیمارستان نه پیش روانشناس . . . بیرون برو اعصاب خودتو راحت کن . یه روانشناس بهترین همدمه برای آدم . میشینه

عین جغد نگات میکنه و گوش میسپره به حرفات . الان یعنی منی که بخاطر انرژی های منفی که بهم وارد میشه

میرم پیش روانشناس یعنی دیوونه ام یا بیماری دارم؟؟؟ آی. . .
دستمو بالا آوردمو گفتم:

بیخیال تو رو خدا مهرناز ! همین م مونده پس فردا چو بیوفت ه تو فامی ل که آیه دیوانه
شده دارهمیره پیش

روانشناس ! ! همین بهناز. . . چنان ی ک کلاغ چهل کلاغ ی میکنه کهنمیدونی
مهرناز پکر گفتم:

یعنی تو به فکر حرف مردمی؟؟؟

- نباشم؟؟؟

- این زندگی ه توئه آیه !

- اگه زندگی همن بود مردم از بچگیم خرابش نمیکردن !

- آی. . .

- اگهمیخوای راجع به روانشناس حرف بزنی سرسنگین پاشم برم خونمون بست بشینم تو
اتاقم . بهتر باش ه فکر کنم !

مهرناز دیگه حرفی نزد اما معلومه کمی دلگیره . اگر اعصاب داشتیم مطمئنا از دلشدرمیاوردم
ولی واقعا الان

اعصاب ندارم . واقعا ! کمی دیگر هم موندم کهمان خونہ سارہ اینارو زنگ کش کردو
انقدر گفت کہ برم خونہ دیوونہ شدم و بااعصاب
خیلی داغونی راهی خونہ شدم . دستم رو چنان رو زنگ فشار دادمکهمان آیفون رو برداشت
و با صدای بلن د گفت:

وحشی زنگ سوخت

نگاہ ب دی از ایفون بهمانی کهمطمئنا اون پشت میدی د انداختم و در رو هل دادمو وارد
شدم و در روباتموم توان کوییدم . باصداش شونہ ای بالانداختمو گفتم:
به درک کهمیشکنہ !

و به سمت پار کینگ رفتم . تو اسانسور کلی این آهنگ ساز ملو دی آسانسور رو فحش‌دادم
بخاطر آهنگ مسخره

ای که ساخته و نت های مسخره ای که به کار برده ! با کلاف گی در آسانسور و باز کردم که
دیدم مامان تبلکار و

دست به کمر داره نگاهم میکنه . بی توجه بهش کفشامو دراوردم و گوشه ای پرت کردم که
صدام کرد:

آیه

جواب ندادمو داخل شدم . بلند تر گفت:

آیه؟؟؟

باخم به سمتش برگشتمو خصمانه نگاهش کردم که اشاره ای بهکفشام کردو گفت:

کفشات !

- ولم کن باب ا بلن د داد زد:

آیه گفتم کفشات !

سریع برگشتم . کفشامو برداشتمو فرو کردم تو جاکفشی و داخل شدم . بازوم رو گرفتی
گفت:

کدوم گوری بو دی؟؟؟؟

- همون جای ی که زنگ کش کرده بو دی مارو ! دو دقیقه رفتم بیرونا

- دو دقیقه؟؟ تو مگه ولگردی هرروز بیرونی؟ نمیتونی یه لحظه تو خونه بمونی؟؟

انقدر این حرفش بهم فشار آورد که عصبی شدم و گفتم:

من ولگردم؟ من یه لحظه تو خونه نمیومم؟ تو کجای ی که همش بیرونی ! ب چشم ایی
به خون نشسته هولم داد و گفت:

دختره بیشعور این چه طرز حرف زدن با مادرته !

- این چه طرز حرف زدن با منه؟؟؟؟ چرا همیشه منو تنها میذار یمیری فیلمبرداری و مسخره با

زی کهمن حوصلم سر بره به قول تو ولگرد بشم؟

- آیه خجالت بکش من مادرتم . اگهمن و بابات کار نکنیم ک ی خرج تو کنه که حالا

اینجوری برای م ن حرف میزنی؟؟؟؟

- بابا خودش تنهای ی کار کنه خرج هممارو به خوب ی میتونه بده . من هم خودم حقوق دارم و میتونم خرج خودمو درارم !

- آره میتونم با رقاصی خرجتو درمیار ی خونم به جوش اومدو داد زدم:
مامان

- حناق . گمشو تو اتاقت . تا مهمونا هم نیومدن بیرون نمیای . من تورو باید ادب کنم تا اینجوری بامن حرف

نزنی ! معلوم نیس کدوم از خدابی خبری اینجوری رفته رو اعصابت که بیشعور شدی و دم دراور دی . من مثل اینکه باید تورو تربیت کنم . معلوم نیس اخلاق سگت از کجا اومده !
بلن د گفتم:

اخلاق سگم از بد تربیت کردن تو اومده !

باخم و موشکافانه نگاهم کرد تا ادامه حرفمو بگم:

تو آگه یذره واسهمن وقت میذاشتی کهمن الان این نبودم . آگه بچگی برام وقت میذاشتی و منو نمیسپردی به ف ک

و فامیلات من شبا موقع خواب نمیترسیدم . آگهمنو با اون خواهر جونت نميفرستادی به اون روستای لعنتی

دختراش منو با جن نمیترسوندن که حالا انقدر شبا بد خواب باشم که صبحا بد بیدار بشم و کل روزم خراب شه ! تو

از من اصلا چی میدونی؟ چرا انقدر با من ب دی پ ! نکنهن ناتن ی ام؟

- چی میگ ی آی ه . این چه حرفیه !

- این چه حرفیه . تو همش سر من داد بزنی باشه؟ کیه که حرف بزنی . ولی آخرش نگو اعصابت از کجا خرابه . آره

اها من اصلا دیوانه ام روانی ام اعصابم ضعیفه چرا اذیت میکنی د که بهتون ب ی احترامی کنم . اصلا تمام این ا

تقصیر طرز تربیت توئه . از این به بعد برو احترام از همونسرکارت بگی ر . و سریع به سمت اتاقم راه افتادم و درو بهم کوبیدم . سریع هم قفلش کردم و شال نم دارم روی میز انداختم و

خودمو روی تخت کوبیدم . سرم رو توی بالش فرو بردم و باگاز گرفتن پتو جیغی که از عصبانیت میخواست بیرون

بیاد و خفه کردم . تمام بدنم از عصبانیت میلرزی د و مطمئنا قرمز شده بود . . . دستام رو مشت کرده بودم و ب ا

دندون بیشتر پتورو گاز میگرفتم . پاهام رو گاهی اوقات محکم روی تخت میکوبوند م و نصف عصبانیتمو اونجوری

خالی میکردم . کم کم بدنم از لرزش افتاد . . . مشتای گره خوردم باز شد . قفل دندونام هم باز شد و پتوی چلونده شده

تو دهنم بیرون اومد ! کم کم بدنم منبسط شد . انگار که از یه حمله عصبی برگشته باشم .
نفس نفس میزدم . سرمو از

زیربالش بیرون اوردم و دستمو روی سرم گذاشتم . سرم به درد اومده بود . تمام حرفای ی
که بهمامان زده بودم رو تو

سرم نقد کردم . لبم رو از ناراحتی گاز گرفتم و چشمام رو بستم . من چرا انقدر
بیشعورم؟؟؟ من چرا با مامان م

اینجوری حرف زدم؟؟؟ خدایا من چمه که سر هر چیزی صدامومیندازم رو سرم؟؟؟ اصلا منه
خاک برسر چرا مراقب

حرف زدنم نیستم که همه چیو میگم؟ خدای من . . . علاوه بر توهینات م بهمامان گفته بودم
شبا از جن میترسم . . . دلیلی

که تاحالا جز احسان، کسی از خانوادم نفهمیدم بود . نکنه به خاله بگه و خاله و دختراش منو

مسخره کنن؟؟؟ اصلا من چجوری تو چشای مامان نگاه کنم ؟

بغضی گلوم رو گرفت . بغضی بخاطر شرمندگی . . . من بهمامانم چی گفته بودم؟؟؟ آخه
چرا من باهاش اونطوری حرف

زدم؟ میخواستم محکم بکوبونم تو سرمو بگم خاک برسر هرچی باشه نهماه تورو باردار بوده .
دوسال بهت شی ر

داده . این همه برات سختی کشیده بعد جواب تمام زحماتش این بود؟؟؟ درسته که برای
تربیت ت وقت نداشت و تورو

خونه فامیلاش گذاشت اما تو حق داشتی اینجوری جوابش رو ب دی؟؟؟ نه . . . دلم
میخواست خودم رو بزخم . مشتام رو تو هم فشار دادم و زی ر لب گفتم:

خاک بر سر دیوونه ام کنن که با رفتارم دارم همینو به همه ثابت میکنم خدایا کمک کن
. . . من دیوونه نیستم . . . نیستم !

و سرمو گرفتمو اروم آروم اشک ریخت م . هق هقم دل خودمو هم آب میگرد ولی به درک .
. . سرم در حال انفجار بود

اما من از گریه ام کم نمیگردم . کسی دو تقه به در کوبی د و بعد صدای احسان تو اتاق
پیچی د:

آیه؟؟ آیه درو باز کن . منم . . . احسان !

سریع از جام بلند شدم و قفل درو باز کردم . خود احسان دستگ یرر و تکون دادو در رو باز
کرد و وارد شد . نگاه ناراحتی بهم انداختو آروم صدام کرد:

ایه . . . برای چی گریه میکنی ؟

دستشو کشیدم و آوردمش توو درو بستم . روی تخت نشستمو گفتم:

من خیلی بیشعورم نه ؟

- چرا . . .؟؟؟؟- من خیلی بد بامان حرف زدم . بخدا اعصابم خورد شد از حرفای ی که
بهم زد . من کجا رقص ی

میکنم؟؟؟؟ اصلا مگه من ولگردم؟؟؟ اصلا چرا اونجوری جوابش و دادم؟ کاش لیوانی چیزی
میشکوندم ولی اونجوری با مامانم حرف نمیزد م

به طرفم اومد . روبه روی تخت زانو زدو دستمو گرفت . آروم گفت:

مامان نگرانت شده بود . جواب تلفنتو نمیدادی . . . می ترسید چیزیت شده باشه خونه

خالیناهم زنگ زد اعصابش هم

کمی از حرف ای خاله بهم ریخت . بعد زنگ زد خونه ساره اینا و گفت بیا ی . از صبح رفته

بود سرکار و بخاطر کار

جدیدش دوستاشو شام دعوت کرده . کمک میخواست توام نبودی نگرانت هم که شده بود

عصبان ی شد . برای همین وقتی دیدت اونجوری گفت . ناراحت نشو سرعت اشکام که

بیشتر شد گفت:

||| آیه . تعریف کردم که ! دیگه چرا گریه میکنی ؟

- خیل ی بد باهش حرف زدم . این روزا خیلی بدباهش حرف میزن م . اصلا باهمه

اینجوریم . مهرنازم از دست م

ناراحت شد . من همشدارم اطرافیانمو ناراحت میکن م . ولم نکنن برن؟؟

لبخندی زدو اشکام رو پاک کرد:

هرکسیب خواد هم نمیتونه چون انقدر دوستت دارن که نخوان ولت کنن . این هاهم بخاطر

اون شبیه که توهنوز برام تعریف نکر دی پیشده . . .

- نمیخوام راجع بهش صحبت کن م

- با ساره و مهرناز چی

- نمیخوام کلا حرف بزnm راجع بهش

"هرچند کهمیدونستن"

- حالت خوبه ؟

- سرم درد میکنه

- میخوای بخوابی؟

- نهماان مهمون داره . باید کمکش کن م لبخندی زدو گفت:

خالینا همهستن . اخمام دوباره توهم رفتو سرم بیشتر درد گرفت:

بابهنا ز میاد؟

- با همه خانوادش . مامان کلا همرو با خانواده دعوت کرده

اه بلن دی گفتم و از جام بلند شدم . کم ی خودم رو باد زدمو بعد گفتم:

باشه . برو منم حاضر شم پیام بهمامان کمک کن م

سرتکون دادو خارج شد . خدایا این پسرو برای من حفظش کن !

بخاطر کلداکس ی که خورده بودم نز دیک بود وسط سالاد خورد کردن بیهوش شم اما سرو

صدای مهمون ها مزاحم

میشد . مامان ک می باهام سرسنگین رفتار میکرد حتی باینکه من ازش عذرخواهی کرده بودم . ناراحتی تو چشمات

دیده میشد که انگار اشتباهی مرتکب شده ! شاید بخاطر حرفای من بود . . . نمیدونم !
بردی ناراحت نشسته بود و از اول نگاهش میخ من بود . سالاد رو، روی میز گذاشتم و بعد از شستن دستام برای

چک کردن گوشی یا کمی استراحت کردن وارد اتاق شدم . تاخوامت درو ببندم چیزی مانع شد . با تعجب چندباری

در رو هل دادم که صدای بردیادستمو از کار انداخت:

نکن . من بینش م

در رو ول کردم با تعجب به بردی نگاه کردم . اخی به پیشونی ماوردمو گفتم:

برای چی اومدی اینجا؟؟ الان بفهمن اوم دی زشت میشه !

- انقدر همه حواسشون پرته که کسی نمیفهمه نترس !

و بزور وارد اتاق شد:

برو بیرون ! نمیخوام اعصابم خورد شه !

- آیه

- بردی خواهشا برو نذار اینجا وسط مهمونی دادو قال راه بندازم بردی اخی کردو گفت:

برای من کلاس نذار

هلش دادمو گفتم: برو بابا. ک ی حال کلاس گذاشتن واسه تورو داره؟ تو اصلا کی هستی
کهن برات کلاس بذارم؟ زل زد تو چشمام و گفت:

عشق دوران نوجوونیت !

تمام صورتم سرخ شد . . . دستهام و مشت کردم و آماده کوبوندن تو صورتمش بودم . . .
نفسهام تند و عصبی بیرون

میومد . . . مثل ک سی که فحش ناموسی بهش داده باشن به بر دی ا نگاه میکردم . این جمله
از هرفح شی بدتر بود . . . ب ه

چه حقی گذشته هارو توی سر من میکویید؟ اصلا این کی بود که میخواست بهم بفهمونهنم
چه حسیب ه ش

داشتم؟؟؟؟ فکم میلرزی د و زبونم آماده بازگو کردن کلی فحش بود . اما نه . . . نگفتم . . .
چیزی بهش نگفتم . در عوض

انگشت اشاره مو به نشونه ته دی د جلوش تکون دادمو گفتم:

دفعه آخرت باشه که دوران جاهلیت منو خودتو به یاد م میاری ! صدبار گفتم اون یه
احساس مسخره توی دوران

بلوغ بیشتر نبوده . . . در ضمن . هرچی هم که بوده با اون اتفاق و کار بیشعورانه تو از بین
رفته . پس دهننتو ببند و از

اتاق من گمشو بیرون . من اصلا دوست ندارم باهات حرف بزمنم که هی خودتو بهم نشون
میدی . چون بدترین

خاطرات رو برام زنده کر دی ! من ازت بدم میاد و ازت میخوام تا صدام بیشتر از این بالا
رفته گورتو از تو اتاق من گم ک... .

با باز شدن در اتاق و نگاهمبهورت احسان دهنم بسته شد . بر دی اسریع به عقب برگشت و با
دیدن احسان اخماش تو

هم رفت . تو دلم " یا امام زمانی " گفتمو نگاهش کردم . احسان باخم به هردومون نگاهمیکردو
گفت:

اینجا چه خبره؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم . . . خاک بر سرم شد . نکنه شنیده باشه؟ نکنه فهمیده باشمن بردیا
رو دوست داشتم؟ نکنه

بفهمه همه این ا تقصیره بردیاس؟ خدای من . . . همونطور که دستم پایین میوم د انگشت
اشارهمهم خوابی د . بردیا

سریع احسان و پس زدو از اتاق خارج شد . . . و من فهمیدم از عصبانیت و دادو قال برادر
هجده سال من ترسیدو

خارج شد ! احسان باخم بهمن خیره بود . لعنت به تو بر دی ا . بر ی زی ر گل کهمنو تو این
وضعیت گذاشتی . احسان باهمون اخم گفت:

من پرسیدم اینجا ا چه خبره؟ یا بهتره بگم چه خبر بود !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

هی . . . هیچی !

باهمون اخم و جذبه گفت:

آیه ! لعنتی . . . الان ازم حرف میکشه ! سعی کردم خودم رو گم نکنم . بر خودم مسلط شدم
و گفتم:

گوش وایساده بو دی؟ -

جواب منو بده !

- پرسید م گوش وایساده بو دی؟

- نه . صداتون بیرون میوم د سریع لبم رو گاز گرفتمو گفتم:

چی؟ صدامون بیرون میومد؟ آبرومون رفت یعنی؟ باهمون اخم

جواب داد:

نه . من داشتم رد میشدم که شنیدم .

یه قدم جلوامد:

آیه ! بردیا چه خاطره ای رو زنده کرده؟

یعنی قبلی هارو نشنیده بود که کنجکاویشو باین سوال بروز داد؟ آب دهنمو قورت دادمو

گفتم:

هیچی !

- منو خر فرض نکن . من دیدم که هر موقع بردیا میاد تمام صورتت سرخ میشه از عصبانیت . نمونش الان

وبه صورتم اشاره کرد . سریع به سمت اینه که دست راستم بود برگشتمو صورت قرمز حاصل از عصبانیتم و دیدم . اخم کردم و گفتم:

گفتم که هیچی . بریم بیرون . مامان کمک لازم داره !

خواستم از کنارش رد شم که دستمو کشید و گفت:

بعدا برام توضیح میدی که بردیا چیو برات زنده کرده و چرا موقع بحث باهش تنت میلرزه و میگفتی که گورش و گم کنه . . . خیلی چیزهارو باید بگی . . . خیلی !

کمی مکث کردم بعد بی حرف دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم بیرون . ی اجد السادات ! خدایا یعنی بقیرو

نشیده یا نخواست به روم بیاره؟ خدایا آبرومو نبر . . . ازت خواهش میکنم . آبرومو جلوی برادرم نبر ! همونطور که به طرف آشپزخونه میرفت م بردیار و دیدم که روی مبل نشسته و داره خون خورش رو میخوره . چشمش

که بهمین افتاد چنان نگاه ب دی بهش انداختم که سریع سرش رو پایین انداخت . با نفرت سرمو برگردوندم که مامان به قول ق دیمی ا مثل جن جلوم ظاهر شد:

کجا بو دی؟؟؟

سرمو آروم تکون دادم و گفتم:

رفته بودم . چیز . . . تو اتاق . برای . . .

برای چی رفته بودم؟ خوابم میومد؟؟؟ پس چرا الان دیگه اثری از اون کلداکس تو تنم نبود و خوابم نمیومد؟ بردیای لعنتی . . . انقدر حرصیم کرد که خوابم پری د !

- برای هیچی . . شامو بیاریم ؟

- آره . سفره رو بیا ر

به سمت آشپزخونه رفتمو سفره رو برداشتم . ماشالله انقدر زیاد بودن که رو میز جا نمیشن
 باید زمین، سفره پهن

میکردیم . سفره رو تحویل احسان دادم و ظرفارو جمع کردم و تو ذهنم حرفهای احسان و
 حلاجی کردم . . . امیدوارم

چیزی نفهمیده باشه . . که اگه فهمیده باشه اونوقته کهمن دیگه همی ن یکذره اعصاب رو هم
 نخواهم داشت !

* * * *

بابغض بهمامان نگاه کردم . تمام خشونتش رو توی چشماش ریخته بود و نگاهم میکر د:

تمام بدنت میلرزی د وقتی اومدم بالا سرت ! ! تو چرا نمیفهمی ؟

- من میفهمم . من دیوونه نیستم . من هیچیم نیست

- کی گفت تو دیوونه ای هان؟ مگه هر کس ی که دیوونه باشه باید بره پیش

روانشناس؟ یادت نیست . . . فیل م

ستاره ی من . . . دختره هم میگفت دیوونه نیستم و نمیرم پیش روانشناس . دیدی
آخرش چی شد؟؟؟ بخاطر همین کابوس ها رگشوزد ! ن دیدی؟ یادت نیست ؟

پوزخندی زدمو از جا بلند شدم . زندگی منو با فیلم مقایس همیکن ه:

مامان زندگی من فیلم نیست . میفهمی؟ فیلم نیست که رگمو بزخم . یکبار کابوس
معنیش این نیست ک . . .

- د آخه یکبار نیست ! ی ک هفتس هواشناسی اعلام کرده شب ها بارندگیه تو هرشب
عذا،داری !

باخم گفتم:

هرشب شما تواتاق منی؟- آره . میام بینم چی ه که هرشبمیلرزی ! باهررعدو برق تنت
جوری میلرزه که انگار داری جون میدی . بدنت

خیس عرق میشه و فردا صبحش که بیدار میشی اخلاقت میشه مثل سگ . عین این عصبیا .
عصبی شدی

آیه . . . عصبی ! همیشه کنترلت کرد . چندتا از ظرفای منو شکون دی تاحالای؟؟؟
با صداینسبتا بلند گفتم:

من بداخلاق نیستم . من عصبی نیستم ! نگران ظرفاتی؟ پول همشو میدم . عصبیم نک نی د
که بشکونمشون !

بهمن اشاره کردو با عصبانی ت جواب داد:

نگاه کن . بدنت داره از عصبانی ت میلرزه ! قرمز شدی . ایه چته؟ دستامو مشت کردم و گفتم:

من پیش روانشناس نمیرم که پس فردا چو بیوفته تو فامیل که این دختر دیوونس . میفهمی؟ نمیرم !

و باز به قول ساره دستم خواست هرز پیره کهمامان دستمو سفت تو دستش گرفت و کشی د . چشمامو

بستم . . . لعنتی . باز داشتم ظرف میشکوندم؟؟؟خدای من . . . خدایمن . . . نکنه واقعا دیوونه شدم . ؟نکنه واقعا ب ه

روانشناس نیاز داشته باشم !؟نفس عمیقی که کشیدم مامان دستمو ول کرد . دو طرف صورتم و گرفتم با صدای پراز لرزشی گفت:

چت شده آیه؟؟؟با کسی دوست شدی؟؟چت شده که الان انقدر زود عصبی میشی؟شکست عشقی خور دی؟؟؟ پوزخن د صدا داری زدمو گفتم:

شکست عشقی؟؟؟نه مامان . من شکست محبتی خوردم ! هیچیم م نیست . هیچی ! من سالمه سالم . خیلی هم حال م خوبه . نیازی به اون روانشناس هم ندارم

و خواستم برم کهمامان چنان دستمو کشی د و روی مبل منو انداخت که چشمام گرد شد . دستشو به نشونه ته دی د بالا آورد و گفت:

ایهمن حتی نمیتونم یک دقیقه این رفتار مسخره و اون کابوس ه ای هرشب تو تحمل کنم . من فیل م سازم

دختر . . . زندگی هزارتا آدمو دیدم و ساختم که از شب و ترسشون بهجاهای بد رسیدن !

- مامان داری شلوغش میکنی . از اولم با اولین آبریزش بینی مارو میبردی بیمارستان و کلی سرم و

آمپول . . . حالا بایه عصبانیت الکیه من میخوای منو بین دی به روانشناس؟ من هیچیم نیست که به فیلمای شما برسم و به قولتون به جاهای بد برسم !

و ناخواسته بغضی تو گلوم زنده شد . مامان دستی بهمواش کشیدو بعد گفت:

آیه . عزیز دلم . فدات شم الهی . . . بین . . . و جلو پام زانو زدو دستام رو گرفت:

تو چهارسال پیش مهممین شکلی بودی و همین روحیه رو به نسبت کمتر داشتی و هیچ وقت بهمون نگفتی تو دلم جوابشو دادم:

هیچوقت ج دی ازم نپرسیدین !

- الانم فقط میگی شبا میترسی . . . از شب ترسیدن به این عصبانیت نرسیدی تو !

یهموضوع دیگس

مطمئنا ! پس به خودم بگو . گوش میکنم !

باهمون بغض گفتم:

موضوعی نیست !

- هست

- نیست ت

- هست . . .

چی میگفتم؟ از اول بچگیم واسش تعریف میکردم؟؟ میگفتم نیا ز داشتتم بهمحبتت بعد اونم
یه پوزخند بزنه بهم ن

بگه چهارساعتهمنو اسکل کر دی تاحالا . برم به کارم برسم و درآخر پا بشه میره !؟ اون هیچ
جوابی نداره که بهم بده ! منم حرفی ندارم که به شخصش بزnm ! هیچی . . .

- هیچی نیست ت

- اگه نیست این بغض واسه چیه !؟

- واسه اینکه دلم نمیخوا د هیچی بگم !

عاصی شد . کاملا معلوم بود . با حرص از جاش بلند شدو گفت:

باشه . . . باشه . پس تو میری پیش روانشناس !

از جام پاشدم و با حرص گفتم:

من پیش روانشناس نمیرم ! این صدمین بار . من . نه . می . رم !

چنان دا دی زد . . . چنان دا دی زد که بهمعن ای واقعی خفه خون گرفتم و سرجام نشستم .

صدای بلندش شبیه وقت ی

بود که تو بچگیم جلوه‌مه باهام دعوا میکرد! - آی ه دیگه عاصی م کردی . حرف بهت
میزنن میزنی ظرف میکشونی . موقع عصبانیت ت مدام بالا میاری و تمام

بدنت میلرزه ! یک هفتس هر موقع میام بالا سرت باهر رعد و برق ی که موقع بارون میزنه
بدنت به رعشهمیوفته ! انگار

یکی داره خفم میکنه که بچم اینجوریه . وقتی بامن حرف ن میزنی یعنی باهیچکی م حرف
نمیزنی ! وقتی با ساره و

مهرنا ز حرف میزنی و هنوزم اینجوری عصبانی میشه یعنی حرف زدن با اونا هیچ تاثیری
نداره . یکبار دیگه بگی

پیش روانشناس نمیروم من میدونم تو . امروز ساعت پنج میری به همون جایی که خالت
برات وقت گرفته . فهمیدی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و تند تند سرمو تکون دادم . صداش زیاد ی بلند و حرفاش زیادی
بازور بود ! نفس عمیق ی کشیدمو آروم گفتم:

خیله خب . . . خيله خب ! باشه چرا داد میزنی؟ میرم . . . امروز میرم . امروز میرم پیش

اون دکتری که خاله برام وقت گرفته . میرم !

و با دستام ور رفتم . واقعا راضی شده بودم؟ راضی شده بودم برم پیش روانشناس و از دردم
بگم؟ یعنی واقعاً

مسخرم نمیکنه؟؟؟ نه . . . فکر نکنم . روانشناس ها آدمای خوبی هستن . خوب و رازدار !

یعنی گوش میدن . . . به حرفام

گوش میدان! واقعا گوش میدان؟؟؟؟ آره آره! شاید مامان راست میگه ها نه؟ فقط دیوونه
ها پیش روانشناس

نمیرن... اونروز مهرنازم گفتمیخواه دبره... بره چون فکر میکنه افسردس! مهرناز
دیوونه نیست. پس منم دیوونه

نیستم! نه نیستم! من که دیوونه نیستم! امتحان کردنش که ضرر نداره! پس میره...
آرهمیرم!

یه نفس عمیق دیگه هم کشیدم و بهمامانی که حالا آروم شده بود نگاه کردم! خودش
شروع کرد به توضیح دادن:

امروز ساعت پنج خالت برات وقت گرفته! آدرسش رو هم میذارم برات روی میز...
از شنیدن اسم خاله اخمام توهم رفت. مامان ادامه داد:

یکی از دوستای بردیاس! دوست که نه آشناشه! میتونین باهم کنار بیاین و مطمئن باش که
به... .

آروم پرسیدم:

روانشناسه کیه بردیاس؟؟؟

- آشنا! یادوست... دق ق نمیدونم!

سریع از جام بلند شدم:

همینم مونده ! ببخشید . . . عذر منو قبول کن ! بردیا چه خریه که دوستاش و آشناهاش
چه خری از آب دران ! یکی میخواد اون دیوونه رو درمان کنه !

مامان باز عصبی شد: آیه !

- هوم؟ گف تی روانشناس گفتم باشه . . . ولی دیگه نه روانشناسی که آشنای اون دیوونه
زنجیره ای ه ! پس من

اونجا نمیرم !

مامان بهمسخره پرسید:

چی؟

- من . اونجا . نمیرم !

- تو غلط کردی . . . میری !

اینبار صدامو انداختم رو سرمو با داد گفتم:

من پیش روانشناسی که اون بردیای روانی معرفی کرده باشه نمیــــرم !

. . .

* * * * *

پارو پا انداختم و باخم به صندلی خالی رو به روم زل زدم ! اه اه . . . مردشور بردیارو بیرن
. معلوم نیست چه دوست

دیوونه ای داره که اسمشو گذاشته روانشناس ! همون اول بین م رفتارش بده دفتر دستکشو میکوبونم تو سرش و

میا م بیرون . . . خیلی من اعصاب دارم،حالا ب ای د برم پیش دوست ی ه دیوانه زنجیره ای مشاوره بگیرم . . . اصلا نمیخوام

حتی راجع به اینکه مامان چطوری راضیم کرد تا پیام اینجا،فک ر کنم . . . بعد از اون دا دی کهمن زدم یدونه ازاون اخم

خوشگلاش و داد های خوشصداش برام رفت که ی ه غلط کردم چسبوندم ته حرفمو حالام اینجا م ! مردشور این

پسررو بیرن که انقدر مراجعه کننده داره ! من هم آخریشونم . . . اصلا اگه بعد این خانومی که توئه ی ه نفر غیر از م ن

بره تو ول میکنم میرم و دیگه هم منتظر نمیشینم ! اصلا مگه نوبت من ساعت پنج نبود؟؟؟؟پس الان من باید برم تو . . . اوف !

با اخم اطراف محوطه رو پاییدم ! یه راهروی نیم مت ری داشت که دقیقا بغلش هشتا صندلی چرم قهوه ای و که

چهارتا چهارتا روبه روی هم بودن چیده شده بود و روبه روی صندلیا هم یههیز بزرگ قهوه ای گذاشته بودن که

یه کامپیوت ر و دفتر بزرگ و ی ه تلفن مشکی هم روش بود ! ی ه دختر مهربون هم پشتش نشسته بود که تند تن د

چیزی روی رو تایی پ میکر د . دقیق ابغل ر دی ف های چهارتای ی صندلی دوتا در بود و من الان رو صندلیهای روبه روی اتاق

روانشناس نشسته بودم و هیچکسی هم جز من نبود . ماشاللهمنو گذاشته بودن آخر از همه . نگاه می به پلاک

چسبیده به در اتاق روانشناس کردم . . . اسمش روش بود . بالاش کوچولو نوشته بود دکتر و بعد پایین

اسمش . . . سبحان رضایی ! سبحان . . . چه جالب . هرچند آدم یاد وعده غذایی میوفتاد ولی اسمش باحال

بود . . . سبحان . . . سبحان رضایی . اسمش یکمی آشنا بود برام ! با بلند شدن منشی از سر جاش نگاهم به سمتش چرخید ! کیفش رو روی دوشش انداختو از میز فاصله گرف ت . بابروه ای بالا رفته گفتم:

بیخشید !

به سمت نگاه کرد:

جان م

- شما دارین میرین؟؟؟ یعنی . . .

- نه عزیزم تعطیل نشدهمن از آقای رضایی مرخصی ساعتی گرفتم . شما هم آخرین مراجعه کننده هستین . آیه یزدان پور دیگه درستته؟

سری به نشانمثبت تکون دادم:

همون . شماآخرین مراجعه کننده هستین منم کار برام پیش اومده . . . میرم . خدانگهدار !
 اروم خدافظی کردم . . . دکتر بیشعور . نگا توروخدا ! منشی هم پاشد رفت ولی منو هنوز
 نگه داشته . . . خدایا بهمین صبر

بده پا نشم همی ن الان برم . نگا هی به ساعت کردم . پنج و ربع بود و هنوز خانومه بیرون
 نیومده بود . داشت طاقت م

تموم میشد که درباز شدو خانومی باچشمای خیس بیرون اومد و کلی هم تشکر بار دکتر
 کرد و از مطب بیرون زد . دکتره نگاه سرسری بهمین کردو گفت:

بفرمایی ن تو

و خودش زودتر داخل شد ! انقدر زود که نتونستم حتی نگاهش کنم . مسخره !

کیفمو برداشتم و با اخم به سمت اتاق دکتر راه افتادم . همون موقع هم آخرین مراجعه کننده
 از اتاق بغلی بیرون

اومدو رفت . ب ی توجه به اونا وارد اتاق روانشناسه شدم و با تذکر خودشدر رو بستم . . .
 صداش کمی، فقط کمی برام

آشنا بود ! دکتره یه لیوان پر آب خورد و به سمتم برگشت ! بدون نگاهکردن بهش به اینکه
 دعوتم کرد به نشستن

گوشدادمو خم شدم تاروی مبل بشینم که ی ک لحظه چشم تو چشم شدیم ! اخمام توهم
 رفت . . . چقدر

چهرش . . . چقدر چهرش آشنا بود . آروم کمر راست کردم خیره خیره نگاهش کردم .
اونم بیشت ر . باکنجکاو ی و

موشکافانه نگاهم میکر د . . آروم پیشونیمو خاروندم و بیشتر نگاهش کردم . اخماش ک می
درهم شدو بیشتر بهم ز ل

ز د ! تند تند تو مغزم افراد رو از سر گذروندم تا به یک ی رسیدم . . . اخمام از هم باز شدو با
تعجب ی پنهان چهرمو بی ن

اجزای صورتش چرخوندم . . . من اونو فقط ی ک نظر دیده بودم . . . یعنی خودش
بود؟؟؟ صدای تو سرم پیچی د و مغزم پرواز کرد:

خانوم، شماره بدم؟؟؟ باختم بیشتری نگاهمو تو تک تک اجزای صورتش چرخوندم . . صداهای
تو سرم میپیچی د:

خانوم شماره بدم ! _در خدمت باشی م . . . _خانوم . . . _خانوم شماره بدم؟ _خانوم . . .
_خانوم . . . _در خدمت باشیم . . . _صرف ا

جهت اینکه کل انداختم و گرنه منو چه به این بی شعور بازیا؟؟؟ _خانوم حالت خوبه؟؟؟ _همش
تقصیره توئه ! _خانوم حالت خوبه؟؟؟ _ صداهای قاطی شده بود:

سبحان . . . سبحان و لش کن . . . چته تو؟؟؟ _خانوم شماره بدم؟؟؟ _خانوم حالت
خوبه؟؟؟ _ولم کن . . . ولم کن بین م ! _خانوم حالت خوبه؟؟؟

نگاهم بیشتر و متعجب تر میچرخید ! چهرشش نگران بود . اب دهنمو قورت دادمو دوباره به
افکارم برگشتم . . . این جمله تو ذهنم برتری میکر د:

خانوم، شماره بدم؟؟

صدای رعد و برق . ترس من . . . خوابوندن کیفم تو سر پسر . . . پسری که نگران شده بود . داد میزد . . . سر دوستش داد

میزد . . . این همون بود . . . همون پسر تو خیابون؟ همون پسر . . . همونی که بعد از دیدن من نگرانم شده بود؟؟؟ همون بود؟

آخرین جمله ای که تو ذهنم پیچی د بر تمام باور هام مهر تایی د زد:

اون دیوونست؟؟؟ منه روانشناس که از همه دیوانه ترم !

روانشناس . . . پلاک دم در ! سبحان رضای ی . . . دوستش داد زد سبحان . . . این پسر روانشناس بود "اون دیوونست؟ منه

روانشناس که از اون بدترم؟ "نیشخندی از تعجب زدمو سرچرخوندم . اون بود؟؟؟ اون

بود؟؟؟ چشم هام رو بستمو باز کردم . . . صدای آروم پسرش نیده شد:

خ . . . خانوم !

اون هم گیج میزد . . . گیج بود . متعجب بود . چشم هام رو محکم روهم فشار دادم . . .

فشار دادم تا عص بی نشدم . . . ام ا

شدم . . . شدم ! س ریع سرم رو بالا گرفتم . اخم کردم و دسته کیفم رو تو دست راستم

فشردم . ناخونام تو دستم

میرفت . . . لبام میلرزی د و آماده دادن هرگونه فحشی بود . . . ی ا حتی آماده بار

کردن یه عالمه توهین ! ! ! منتظر بودم

بین م پسره چی میگه . . . همون پسر بود . . . چهرش یادمه ! بااینکه ی ک نظر دیدمش ! ولی یادمه . . . بیشتر نگاهش

کردم . . . خودش بود . چهرش همون بود . . . چهره نگران . . . دوباره لب از لب باز کرد و گفت:

شما . . . خانوم !

خیلی گیج تر از من بود . . . گیج و متعجب . . . اما من عصبی همبدم . . . چشم هامو با حرص بستم و دوباره باز

کردم ! مشتام به قدری سفت بودن که مطمئن بودم اگه حرفی بزندهمکنه تو صورت ته ریشدارش فرود بیاد ! این

پسر همون بیشعوری بود که بعد از یکسال فراموشی بازهم بخاطر رفتارش باعث شد تو خیابون جیغ بزنی . . . باع تشد بفهم هی چ موقع توخیابونا کسی واسه کمک به آدم نیست . . . این همون پسر ی بود که تو خیابون میخواست به

من شماره بده و باحرفاش منو برد به اون روستای لعنتی . . . این همونیه که همون شب وقتی خوابیدم از ترس بعد از

یکسال بیدار شدم و بالا آوردم . . . من با دیدن دوباره بردیاهم اینجوری نشده بودم . . . این همونیه که رفتاری بردیاری

کامل کرد . هرچند ناخواسته . . . اما این همون بود نه؟؟؟؟ این همون بود که بارفتارش تو خیابون منو ترسوند ! باچشم

های برزخی نگاهش میکردم . . . حرفی نمیزدو با یه نوع کلافگی ه خاص نگاهم میکرد
د . ناخونامو بیشتر تو دستام

فشردم . . . جملش که توسرم پیچی د همزمان با قدم برداشتن و باز کردن دهانش
بود که باعث شد سریع ب ه

سمت برم . . . جملش تو ذهنم چرخ خورد:

خانوم . . . شماره بدم؟؟؟

لبام رو رو هم فشار دادم تا چیزی از ذهنم بیرون نره و فقط سری ع این محیط رو ترک کنم .
صداش بلند شد:

خانوم . . . خانوم یه لحظه !

دستگیررو پایی ن کشیدم . در باز شد . صداش هنوز هم شنیدهمیشد:

خانوم . خواهش میکنم

اما من فقط میخواستم برم . عصبانی بودم و این اصلا تو محیط عمومی خوب نبود . میترسیدم
انقدر عصبانی بشم که

سرپسره داد بزنم و هم آبروی خودم و هم آبروی این پسررو ببرم . تنها کاری که تو اون
زمان تونستم بکنم خفه

کردن صدام بود . خودم رو سریع بیرون پرت کردم . صدای خانوم گفتنش هنوز هم

شنیدهمیشد و من رو ب ه

یادهمون شبی مینداخت که کلمات دیگری کلمه "خانوم" رو به جمله تب دیل میکردن د .
 تند تند به سمت در اصلی

مطب قدم برمیداشتم که کیف م کشیده شد . باخم غلیط به عقب برگشتم که چهره حیرون
 پسر رو دیدم . چشما ی

نوک مدا دی رنگش مثل اون شب،نگران به نظر میومدن . صدایباز حنجره ش بلند شدو گفت:
 خواهش میکنم یه لحظه صبر کنی د .

چشم هام رو بهمدت نی م صدم ثانیه بستم و بعد باز کردم . دستم به در بود اما دست اون
 کیفم رو نگه داشته بود و

مانع رفتن میشد . انقدر که صدام رو خفه نگه داشته بودم تا داد مانند بیرون نیاد،یه صدای
 خیلی خیلی آروم از حنجره م بیرون اومدو گفت:

ولم کنین . لطفا !

و واقعا چقدر دلم میخواست ولم کنه تاازاون محیط پراسترس خارج بشم . این مطب و دیدن
 این پسر منو یاد اون

شب مینداخت و یادآوری اون شب مساوی با یادآوری اتفاقات روستا به طور دقیق بود .
 یادآوری اتفاقات روستاهم

مصادف با چند شب بد خوابیدن و بعد هم دادو قال مامان ! دوباره صداش شنیده شد:

ازتون خواهش کردم . باید یچیزی رو براتون توضیح بدم . . . اون شب . . . من اون شبو
 باید . . . - توجیه کنید؟؟ممنون . نمیخوام

و سعی کردم کیفم رو از دستش بیرون بکشم . میترسیدم از خودم . اینهمه آرام بودن از من تو اوج عصبانیت عجیب بود . این رو گذاشتم به ترس از آبرو که مطمئنا بعد از چند دقیقه به سراغم خواهد اومد . میخواستم برم چون

میترسیدم از اینکه دوباره صدام بره بالا و بزخم دم و دستگاه آقاها رو بریزم پای من . مخصوصا اینکه اینجا کام پیوتر و چیزای به درد بخور زیادی بود ! بدنم هنوز هم لرزش خفیفی داشت . اما کم کم در حال آرام شدن بود . به چهره پس ر نگاه کردم . میخواست ارتباط چشمی برقرار کنه تا تموم خواهشش رو توچشمش منعکس کنه . میخواست راضیم کنه بمونم ! ! این پسر یه روانشناس بود . . . خوب که توچشمش نگاه کرد گفت:

خواهش میکنم . . . فقط چند لحظه صورتش، حالات گفتارش، چشمش . . . تمامش حالت نگران و خواهشداشتن ! خیره تو اون نوک مدا دی چشمش آرام

از در فاصله گرفتم . بدنم از لرزش افتاده بود و حالا فقط حس طلبکاری داشتم . اولین بار بود عصبانیتم به این زودی فروکش میکرد . . . برام عجیب بود . شاید هم دلم میخواست بینم پسر مزاحم اون شب چطور کار خودش رو توجیه

میکنه! ای اینکه چطور قانعم میکنه پیشش بمونم و ازش مشاوره بگیرم... نمیدونم... هرچی که بود بخاطر نگرانی که

تو چشمات بود صبر کردم تابش نوم. دست به سینه با یه اخم غلیظ نگاهش میکردم! هنوز هم تعجب بی در چشمات

عبور میکردم... کمی دستات رو مشت و باز کرد. انگشتات رو تو موهاش فرو کرد و بعد گفت:

متاسفم!

ابروها بالا پری د. چی میگفت؟ متاسفه؟ از چی؟ از اینکه اون شب باعث شد تا مرز سخته تو خیابون برم؟ متاسفه از

اینکه شبش بعد از یکسال قرص خوردم؟؟ از موضعم پای نیومدم. پوزخندی روی لبم جا گرفت و گفتم:

حالتون خوبه آقا!؟ متاسفین؟؟ حرف جالبی بود به نظرتون الان؟

- میتونیم صحبت کنیم؟

- فکر نمیکنم اومدم پیش کسی مشاوره بگیرم که خودش بان ی اتفاقات بشه!

حرفم بی ربط بود... اما اون موقع لازم دونستم بگم. پسر دوباره بادستش میون موهاش خط انداخت. چشمات رو بست و گفت:

من شرمنده ام... من شرمنده ام که اون شب ترسیدین... شرمنده ام...

حرفاش باعث به وجود اومدن ی ه نیشخن د روی لبام شد . چشم باز کردو وقتی نی ش خندم رو دی د سرش رو کم ی پایین انداخت . اما بعد گفت:

براتون توضیح میدم ! باصدای کمی بالا رفته گفتم:

دقیقا چیو؟؟ تو خیابون اذیت کردن یه دختر تو ضیح داره؟ اخماش توهم

رفت . شاید بخاطر تن صدام بود . آروم گفت:

اینجا مطبه ! لطفا کم ی صداتون رو پایین بیاری د

با دست علامت برو بابا رو براش رفتم و خواستم کامل از مطب بیرون بزنم که گفت:

برای آخرین بار ازتون خواهش میکنم که بمونین تا توضیح بدم . تا هم من راحت شم از

عذاب وجدان های هرشب م و هم شما این سوء تفاهم براتون حل شه !

باحرص س ربیع به عقب برگشتم و گفتم:

گوش میدم . بفرمایین آقای دکتر سبحان رضای ی

اسمش رو کمی کشیدم . دوباره دستشو تو موهای فرو برد . لعنتی . . . چه عادت ی داره !

نکنه سرش میخاره؟ آروم تو چشمام نگاه کردو گفت:

میدونم کار اون شبم هیچ توجیهی نداره !

ناخواسته کم ی ماهیچه ه ای لبم بالا رفت و تب دیل به پوزخند ب ی صدایی شد . زبونم به

حرکت افتاد و گفتم:

پس چیو میخواین بگین !

باکمی اخم گفت:

من نمیخوام کارمو توجیه کنم . . . میخوام دلیل بیارم !

- بهونه . . .

چه حاضر جواب شده بودم . چشماش رو روی هم فشرد ! از موضع شرمندگیش پایین نیومدو گفت:

من اون شب ک می گیج بودم !

صدای پوزخندم فکر کنم تو دفتر پیچی د که نگاهش کمی برزخ یشد . به به آیه خانوم . .
طرف گیج هم بوده ! گیج

بوده و اومده بهت شماره بده . . . همین که ب ی آبروت نکرده خیلیه ! خاک برسرت که
طرف گیج بوده .

فکر کنم افکارم رو خوند و گفت:

نه نه . موقع ی که اومدم به شما . . . یعنی اومدم پیش شما نبودم ! ابرو هام باز هم بالا پری
د ! نگاهش مدام بین من و در روبه روی دفترش چرخ میخور د ! باصدای آرومی گفت:

میشه لطفا بریم داخل؟

اخمام در هم شد . حتما بریم داخل تا ادامه کار اون شبش رو اینجا انجام بده؟؟؟ کم ی اخم
کردو گفت:

در روباز میذارم . بفرمایی ن تو . . . خواهشا ! اینجا جلوه خوبی نداره !

باخم از جام بلند شدم و به سمت دفتر رفتم . خودش هم داخل شد و کمی در رو باز گذاشت .
سریع روی مبل ی

نشستم و خیره و منتظر و همچنین طلبکار نگاهش کردم . منتظر بودم ببینم چی میگه . . .
به قول خودش دلیل میاره

یا به قول من بهونه؟ حرفاش یه نوع توجیهه یانه؟ روبه رومنشست . بازهم دستشو تو اون
موهای لعنتیش فرو کرد . پوفی کشید و گفت:

من مجبور بودم . . . شما اولین دختری بودی که از اونجا رد میشدی !

اخمام درهم شد . . . چی میگفت ؟

- من کل انداخته بودم صدایی در ذهنم پیچی د:

صرفا جهت اینکه کل انداختم و گرنه منو چه به این بیشعور بازیا !

اخمام هنوزم تو هم بود و سعی داشتم از این حرفهای ی که میزنه سر در بیارم ! انگار با
خودش هم درگیری داشت که ده دقیقه یکبار یک جمله میگفت . بعد از یک دقیقه گفت:

من گیج بودم . البته کم . . . هوشیاریم رو داشتم . شرطبن دی کردیم !

باهمون اخم تند و سریع گفتم:

شرط بن دی سر چی؟ سر یه دختر؟ سر اذیت کردنش !؟

- نه . . . یا شایدم . آره !

از این مکث کردنش خسته که شده بودم هیچ . . . با شنیدن این حرفشتا ته حرفاش رو خوندم . سریع از جام بلن د شدمو گفتم:

ممنون بابت توضیحتون . فهمیدم

و بازهم خواستم به سمت در برم که بلبل وار گفت: روز تولدم بود . به زور ک می خوروندن بهم . موقع ای که کمی گیج بودم سر مسئله ای کل انداختم و قی د

کردیم هرکس ی که باخت باید کاری رو بگه که طرف مقابل ازش میخواد . اینبار من باختم و منتظر نگاه کردم ب ه

پسری که ازش باخته بودم . اون میدونست من از این کار بدم میاد . . . وگرنه بهم نمی گفت ! گفت . . . گفت باید اولین

دختری رو که قیافش کمی با حالت عادی متفاوته رو که از جلمون رد میشه نگه دارم و ازش بخوام شمارش رو بهم

بده ! گفت کمی اذیتش کنم . . . و بعد عکس العملش رو ببینیم . . . اون موقع گیج بودم و قبول کردم . کمکم که به حالت

عادی اومدم فهمیدم توخیابونم و پشت دختر ی ایستادم که با صدای رعد و برق ایستاده و داره به آسمون نگاه

میکنه . از حالت چهرش بهش میخور د در حال فکر باشه اما منسریع برای اینکه ازاون شرط مسخره خارج بشم

جمله آخر و هم گفتم و منتظر عکس العملتون شدم که با دیدن رنگ پریدتون . . .

صبر کرد . ک می نفس هاش تند شده بود . گویا عصبی بود:

تاحالا تو عمرم باعث ناراحتی و آسیب دیدن کسی نشده بودم . ی کهفتس بخاطر عذاب وجدانی که از شما ب ه

جونم افتاده خواب به چشمم حروم شده . . . من یه روانشناسم . حالت همه رو میتونم بفهمم . اینکه شما چقدر ترسیده

بودین رو تشخیص دادم . چهرتون مدام باعث به وجود اومدن عذاب وجدان میشد ! من شرمنده ام خانوم . . . اون

حرف . . . اون اذیت و آزار . . . ش ای د بخاطر حفظ غرورم بود . غروری که به تمام مراجعه کننده هام گفته بودم کنار بذارن

اما اینبار برای حفظش به کسی آسیب رسوندم . . . من شرمنده ام . . . ازتون میخوام عذرخواهیم رو قبول کنین . . .

چشمم رو روی هم فشار دادم . شرط بن دی کرده بودن . . . سراذیت کردن یه دختر؟ قانع شده بودم . . . قانع شده

بودم؟؟؟؟ یعنی حرفاش رو باور کرده بودم؟؟ از کجا معلوم دروغنمیگفت؟ شاید تو تموم اون مکثا دنبال حرف ی

برای دروغ بود . . . ولی دروغ برای چی؟ وقتی همون شب از نگرانی سر دوستشداد زد و خودش و روانی نامی د ! شاید

راست میگفت . . . شاید برای حفظ غرورش این کارو کرده بود . درکش میکردم؟؟؟باینکه شاید کارش شبیه کار بر دی ا

بوده ولی چرا دیگه از کاری که شب ی باهام کرده بود عصبی نیستم؟؟؟

دستم از دستگیره پایین اومد . صدای نفس عمیقش رو شنیدم . شاید بیچاره واقعا راست میگفت . نمیدونم چرا . . . ولی

باور کردم . شاید این باور راست بود . . . که روانشناس ها هیچ وقت اذیت نمیکنن . چون خودشون بیشترین درک و

دارن . آروم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . با چهره ای تقریباً شرمنده نگاهم میکرد اما من معمولی . تو صورتش

دنبال راست و دروغ بودن حرفاش میگشتم . . . میدونم که فهمی دنبال چیم . . . اما نگفت . چیزی نگفت . ش ای د این جمله تو ذهنم باعث نشستتم روی صندلی شد:

تا وقتی حرفی راسته . . . که گوینده نگه راست میگم !

پس حرفش راست بود . . . نمیدونم . من که نشستم، پوفی کشی د . پوفی از خوشحالی . . . یا شایدم دل آسودگی . روبه رو م نشستو گفت:

ممنون که ایستادین و گوش کردین . . . امیدوارم سوءتفاهم حل شده باشه ! جوابش رو ندادم . انگار که باری از رو دوشش برداشته شده بود صحبت میکرد . . . امروز چه خوب آدم شناسی میکردم . شاید منم باید روانشناسی میخوندم !

- نیم ساعت از چهل و پنج دقیقه گذشته . اما به دلیل اینکه همش تقصیر من بود میتونیم
تای م دیگه هم صحبت کنیم . . . من سراپا گوشم !

چه توقعی داشت !! ! توقع داشت بعد از اینکه فهمیدم این همون اقایی ه که اون شب
مزاحم شد و اعصابم و خورد کرد

بشینم باهاش درد و دل کنم و راز بیست و یک سالمو براش باز کنم؟؟؟ اصلا میتونستم به
این فرد اعتماد

کنم؟؟؟ میتونستم تو جلسه دیگه هم حضور داشته باشم تا باهاش حرف بزنم؟؟؟ نمیدونم .
. . . ن میدونم .

پسر مشتاق بهمن خیره بود و منتظر بود حرف بزنم تا مطمئن شهبخشیدمش و به قول خودش
از عذاب وجدان راحت بشه ! بدون اینکه توچشماش نگاه کنم گفتم:

نیازی به تایم بع دی نیست . از اول . . . نیازی هم به این تای م نبود !

به وضوح آویزون شدن چهره ش رو دیدم .

- من الان آمادگیه صحبت باشمارو ندارم . . . اون هم دربارهمشکلی که دارم !

کمی سرش رو تکون داد تا حرفم رو برای خودش حلاجی کنه . . . البته احتمالا ! کم ی
مکت کردو بعد گفت:

تا قبل ازاین . . .

- چند دقیقه قبل هم گفتم . تا قبل ازاین نمیدونستم دارم میام از کس ی مشاوره بگیرم که خودش مسبب ب ه یاداومدن چندتا خاطرات بوده باشه ! قبلا مطمئن بودم برای مشاوره به اینجا میام . . .
- اما الان . . . ؟
- ک می شک دارم سرش رو پایین انداخت و کمی تکون دادو بعد گفت: درک میکنم . . . کاملا درک میکنم تو دلم گفتم "کارخوبی میکنی" و آروم از جام بلند شدم . اون هم با من بلند شدو دوباره گفت: درک میکنم اما . . . منتظر نگاهش کردم .
- درک میکنم . . . اما امیدوارم بازهم مطمئن باشین و بیاین . . . خانومه . . . ؟ بع داز مکث ی کوتاه گفتم: آیه یزدان پور
- خانوم یزدان پور . . . بهم اعتماد کنین . . . شاید بتونم کمکتون کنم ! چه لحن آروم و پرارامشی داشت ! واقعا انگار ی ه باری از رو دوشش برداشته شده بود . سری تکون دادمو گفتم:

خدانگهدار

و به سمت در رفتم . همونطور که به سمت میوم د دوباره باهمون لحن گفت:

خانوم یزدانپور !

به سمتش برگشتم . خیره در چشم های نوک مدا دیش گفتم:

بله !؟

- امیدوارم . . . حرفهام رو درک کرده باشین !

سری تکون دادمو گفتم:

اگر در غی ر این صورت بود اینجا نایستاده بودم . . . هرچند . . . الان هم مطمئن نیستم م .

برای حفظ موضع خودم اینطوری باهاش صحبت کردم . باید میفهمی د من مثل اون دخترایی

نیستم که بیان

اونجوری اذیتشون کنن و بهشون شماره بدن و بعدم با توضیح ی همسائل که معلوم نیست

راسته ی ا دروغ ببخشمشون از فردا هم تلپ مطبش باشم !

- خدافظ

باصدای گرفته ای گفت:

خدانگهدار !

با قدم ها بلند از مطب بیرون رفتم . به بیرون که رسیدم صدای نفس عمیقم تو صدای ماشین ها

ی در حال تعدد گ م

شد! پشت سر هم چند نفس عمیقی کشیدم و تازه به یاد آوردم تا ی کساعت پیش، با لا چه خبر بود و من چه

کسیو دیدم و چه حرفهایی شنیدم. انگار که کوه فکری روی سرم فرود اومده باشه سرم کمی درد

گرفت. لعنتی. . . اودم اینج ا ذهنم آروم شه. . . بدتر داغون شدم. . . دستی به سرم کشیدم و به سمت خیابون راه

افتادم. با دیدن تاکسی سبزی که به سمتم میوم دستم رو بلند کردم و گفتم: دربست!

باسررد شدیدی به خونه رسیدم. اون درد اولیه دم مطب با برخورد باد و بارون به سرم به سردرد شدیدی تب دلیل

شده بود. امروز طبق گفته ی هواشناسی از هم باد و بارون ادامه داشت. کش موهامو از سرم بیرون کشیدم و روی

تخت افتادم. . . تنم خیس از عرق و همچنین بارون بود اما حس میکردم جون ی برای درآوردن لباس هام ندارم. ازاون

ور هم جون ی برای فکر کردن بهمسئله دکتر روانشناس آشنا درومده نداشتم. به سختی مانتوی نیمه خیس رو از

تن بیرون کشیدم و اینبار. . . بعد از گذشتن کمی وقت. . . پلکها یسنگینم کار خودشون رو کردن و به خواب رفتم.

اینبار هم حرف ای عصبی مامان رو نشنیده گرفتم و به دانشگاه رفتم . تمام بد خوابی ها این چند شبرو به پای ه

سرماخوردگیم گذاشتم و مامان هربار سرم داد میزد که برایش تعریف کنم چه اتفاقی افتاده . و هی هم بازخواست

میگرد که من مگه پیش روانشناس نرفتم پس چمه؟؟ چمیدونست که این بیست و یک سال با ی ک جلسهمشاوره

که اونم تمامش دعوا و بحث بود، حل نمیشه ! خاله با مامان حرف زده بود و گفته بود که بهممنشی ه دکتر زنگ زده و

اینبار هم چهارشنبه همون ساعت برای من وقت گرفته . . . سرخود . . . بی پرسش از من ! شاید باز هم مامان به خاله

گزارش میداد . بچها سه پیچ شده بودن که بفهمن دلیل تو فکر رفتنای این روزام چی هستش ! اما جوابی

نمیگرفت ن . دلیل تمام به فکر فرو رفتنم حرفهای اون دکتر روانشناس بود ! مدام تو ذهنم حرفاش رو بالا پ ایین

میگردد که آی ا درسته؟ راست گفت؟ یا اصلا اگه راست گفته من میتونم بهش اعتماد کنم یانه . . میتونم بهش بگم

چهارشنبه . . . هر روز انقدر فکر میکردم که شب با سردرد میخوابیدم و صبح بعد از چشم باز کردن دوباره به فکر

میوفتادم . . . و حالا دلیل تمام افکارم، قراره ساعت پنج پس فردا یعنی چهارشنبه بود . . . میرفتم یا نمیرفتم؟

بابشکنی که جلوی چشمم زده شد تکونی خوردم و به دست مشت شده ساره نگاه کردم .
- چته تو؟ نه . . . چتونه شما . . .

باشنیدن کلمه شما نگاهم سریع به سمت مهرناز چرخید که دست زیر چونه زده بود و در نقطه ای محو شده

بود . رد نگاهش رو گرفتم . . . به چی ز خاص میرسی د . کم ی تکونش دادمو گفتم:
مهرناز

نگاهش به سمتم چرخید . استیلتش رو عوض کرد و خواست لبخند بزنه که ساره گفت:
چته

و من هم گفتم:

چی شده ! مهرناز در کسری از ثانیه قیافه زاری به خودش گرفت و حرفی نزد . ساره دستش رو فشرد و گفت:

مهرناز . . . چی

شده؟ بی مقدمه گفت:

میلا د زنگ زده بود !

میلا . . . اسم ی که مهرناز هر بار با شنیدن ش اشک توچشمش جمع میشد و حالا تازه خوب شده بود که اون جونور خائن دوباره باهاش تماس گرفته بود . خودش ادامه داد:

چندروزه سمجمه !

ساره باخم گفت:

پس همونه که هی گوشی دستته . بین م مهرناز . نکنه جوابشو میدی؟ مهرناز سری تکون داد و گفت:

من جواب اون خیانت کارو نمیدم !

مهرناز من اون موقع بیست سالش بود که از عشق اولش خیانت دیدو نتونست فراموش کنه . . . از کسی که به قول

خودش به نام هم زده شده بودن ! دستش رو فشردم و گفتم:

چی میگه !

- میخواد بینت

م ساره:

غلط کرده پسره ی بیشعور .

مهرناز:

میگه میدون م نامزد نداری ! مگه دوسم نداشتی . من حالا برگشتم . توهم برگرد

ساره شروع کرد به فحش دادن بهمیلادو مهرناز هم در نقطه خیالی محو شده بود و فکر میکرد
د. اینبار افکار خودم یادم رفتو مهرناز ملکه ذهنم شد! آروم گفتم:

دوسشدارى كه الان ناراحتى؟؟

نیشخندی زدو گفت:من؟؟؟دوسش دارم؟؟؟من هیچ وقت دیگه دوسش ندارم. . . ازش
میترس م. از اینکه بیادو دوبارهمنو بهم بریزه. از

اینکه اینبار فراتر هم پیش بره. . . از خانوادم میترسم!

و دوباره به همون نقطه خیالی پرواز کرد! پشتش رو نوازشکردم. . . کاش میشد کاری کرد
که تمام افکارش ازشدور

شن و دوباره به همون مهرناز انرژى دهنده تب دیل شه! اون وقت مطمئنا دیگه نیازی به
روانشناس نیست. . .

* * * * *

مهرناز هرروز دپرس تر از روز دیگه میشد و من هم افکارم بیشتر میشد! ساره اینبار جور
هردوتامونو میکشیدو

مجبور بود هردوتامونو از فازهامون درارده. مهرناز هر بار که دانشگاهمیوم د باترس به
اطراف نگاهمیکرد و در آخر

هم متوجه شدم که ته دی د شده از طرف عشق سابقش که اگه باهم نباشن آبروش رو میبره
. . . گفته بود کهمیدونه

مهرناز تو چه دانشگاهی درس میخونه! هرچند من به این ته دیدای مزخرفش اعتنایی
نمیکردم. . . .! اما مهرناز. . هرچه بود دختر بود و می ترسید!

.

نگاهم خیره ساعت اتاقم شد. لحظه ها تند تند میگذشتن و استرس من رو بیشتر ر
میکردن. . . یک ساعت

دیگه. . . ساعت پنج عصر چهارشنبه بود! خاله برام وقت گرفته بود. . . اون پسر گفته بود
منتظرمه. . . گفتمیتونم به ش

اعتماد کنم! درست گفته بود. . . شاید میتونستم بهش اعتماد کنم. . .
میتونستم؟؟؟؟ نمیدونم. . نمیدونم.

سرم رو گرفتمو باز هم به ساعت نگاه کردم. عقربه بزرگ، تند تر میچرخید. پانزده دقیقه. .
. بیست دقیقه. . . بیست و

پنج دقیقه. . . سی. . . از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. مانتو مشکی رنگی بیرون
کشیدم و شلوار ل ی لوله

تفنگیمو هم س ربیع پام کردم. جلوی آینه ایستادم. . . ذره ای حوصله آرایش کردن
نداشتم. وقتش رو هم نداشتم. شال

مشکی رنگمو سریع روی سرم کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم. . .
امیدوار بودم دیر نرسم. دست م رو بلند کردم که پرایدی جلوم ایستاد.

- درست؟

- بفرما بالا

سوار شدم و تند تند آدرس رو براش گفتم . سری تکون دادو راه افتاد . صدای آهنگ مسخره ش رو زیاد کرده بود و

از آینه ای که بهش دی د داشتم، متوجه شدم یه آدامس بزرگی تودهنش و درحال جوییدنه . مدام هم باد میکرده

میترکوندو اون تق تقش روی مخ من قدم میذاشت . کمکم داشت اخمام میرفت توهم . مخصوصا اینکه پسرهمنو به

حرف گرفته بود و نمیدونست اگر رو اعصابم بره همینج امیخوابونم دهنش ! باهرکلمه حرفش اخمام بیشتر توهم

میرفت و در آخر هم برج زهرمار شده بودم و چنان اخی بهش کردم که ساکت شد . بهمطب که رسیدم خیل ی

سریع پول رو بهش دادم . عقربه بزرگ کمی از پنج گذشته بود . اخمام توهم رفت و سری ع وارد شدم . شاید به دلیلوقت شناسی بود که انقدر عجله داشتم تا برسم . یاشاید . . . اعتماد ! نمیدونم . . . واقعا نمیدونم . به طبقهمربوطه که

رسیدم در رو سریع باز کردم و وارد شدم که همون منشی لبخندی به روم زد . به طرفش رفتمو گفتم:

سلام . وقت داشتم . آیه یزدان پور .

اسم رو تو دفترش دی د . لبخند دیگری زدو گفت:

کمی دیر کردی . برو تو . دکتر منتظره !

ایستادم . نفس عمیقی کشیدم و به طرف در اتاق دکتر رفتم . . . دکتر سبحان رضایی . با چهار انگشت به در اتاقش زدم که گفت:

بفرمایی ن

دستم که به دستگیره رسی صبر کردم . . . ب ای د میومدم؟؟؟ کار درستی کردم؟؟؟ اصلا چرا اومدم؟ چرا اعتماد

کردم؟ دوباره یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به دستگیره فشار آوردم . . . الان وقت این فکر ها نبود . درو که باز کردم

و وارد شدم نگاه دکتر بالا اومد . من رو که دیدی لبخند خوشحالی زدو گفت:

سلام . بفرمایی ن

باقیاف ه گرفته ای وارد شدم و با صدای آرومی سلام کردم . جوابم رو با صدای متعادلی گفت و بعد به نشستن دعوتم

کرد . روی مبل های کرم رنگش نشستم و بهمیز نگاه کردم . . . روبه روم نشستو گفت:

خوشحال شدم که دیدمتون . . . در اصل خوشحال شدم که اعتماد کردین خانوم یزدانپور . امیدوارم بتونم خاطره ای

رو که به قول خودتون زنده کردم رو بشنوم و کمکتون کنم . . .

بدون نگاه کردن بهش ، گوش میدادم . میدونم بی ادبی بود . اما نمیدونم چرا شک به دلم وارد شده بود ! صداش دوباره شنیده شد:

بفرمایی ن . من سراپا گوشم !

نفس آرومی کشیدم . . . الان باید چی بهش بگم؟ از گذشتم؟ یعنی اگه بگم مسخرم
نمیکنه؟ شاید . . . شاید مسخرم کن ه

بخاطر ترس بچگانه ای که داشتم ! شاید م جفت پا از دفترش بیرونم کنه و بگه دیگ ه پامو
نذارم . . . یعنی چی میشه؟؟؟ وای ! یعنی پاشم برم؟؟؟

- خانوم یزدانیپور؟؟؟

نگاهش بهش انداختم . خدای من . . . چیکار کنم؟؟؟ بگم؟ اعتماد کنم به ی ه پسر و خاطراتم
رو بگم؟ یعنی درک م

میکنه؟ یعنی منتظر میمون ه و کامل به حرفم گوش میکنه؟؟؟ چی میشه؟؟؟ نمیدونم چند
دقیقه گذشت و من ساکت به میز نگاه میکردم که چند برگه آ چهار و خودکاری جلوم
گذاشته

شد ! به کاغذ خیره شدم . دکتر حرفی نزد و به سمت میز ش رفتوپشتش نشست . . .
همینجوری خیره کاغذ بودم و

فک ر میکردم که ناخواسته دستم به سمت کاغذ و خودکار رو به روم دراز شد . بلندش
کردمو روی پام

گ داشتم . سنگینی نگاه دکتر رو حس میکردم اما مهم نبود . . . به خودم شک کرده بودم !
مگهمن این یکهفته فک ر

نکرده بودم که حالا قفل دهنم باز نمیشه؟؟؟ چرا باز نمیشه؟؟؟ نمیدونم . . .

خودکار آبیو روی کاغذ کشیدم . خط های مورب ی ا صاف . شکسته ی ا گرد ! گاهی اوقات دایره و گاهی اوقات مربع . . . و

بع د خطی روش رو میپوشون د . . . خودکارو آروم روی کاغذ میکشیدم . . . اینبار کشیدن به کمک اومد . . . منو برد به

بچگیام . . . به چیزهای ی که چندسال پیش از موقعی که دنیا اومده بودم فهمیدم . لب هام آروم از هم باز شد و صدام

از اعماق حنجرم بیرون اومد . . . وضعی ف بود . . . نمیدونم شنی د یانه . . . اما گفتم . . . اینبار قفل دهنم شکست و من گفتم:

من، یک بچه ناخواسته بودم !

بالا اومدن سرش رو از گوشه چشم دیدم . . . من یه شنونده داشتم !

- من یه بچه ناخواسته بودم . . . تازه . . . یه دختر ناخواسته . . . "ک م ی مکث کردم و بعد ادامه دادم"

میدونی ! مامانم هیچ وقت منو دوست نداشت . . . اون حتی میخواست منو سقط کنه . ولی بابام . . . "گوشه لبم ک می بالا

رفت . . . لبخند کج و مسخره ای زد "شاید اون منو دوست داشت که نداشت من بمیرم .

نفس عمیقم بین حرفهام فاصله انداخت . . .

- مامان و بابام هر دو شون تو جوونیاشون معروف بودن . اما چون الان پشت صحنه کار میکنن، اونقدر

اسماشون برجسته نیست من میدونم از اینکه دیگه معروف نیست ناراحته . . .
میدونم که منو مقصر میدونه . . . آخه

میدونی؟ گفتم دیگه . . . من ناخواسته بودم . . . تو اوج مشهوریتش منو حامله شد . . سه سال از سینما دور شد ! به همی ن

دلیله که بعد از دو سال تربیت منو به خالم سپرد و خودش رفت دنبال مشهوری ت دوباره ش !

دستم روی کاغذ چرخید و باز هم زبونم بسته شد . . . یک م که خط خطی کردم با لب و لوجه آویزون گفتم:

خالم . . . من مطمئنم اصلا منو دوست نداره ! اون زوری و بخاطر احترام به خواهرش یا چمیدونم . . . به هر دلیل دیگه ای

منو با بچه هاش بزرگ کرد . اون خودش سه تا بچه داشت ! ! بهتره بگم سه تا نره غول . . .
از همشون بدم میاد . . . من و خیلی اذیت کردن !

آهی که کشیدم دل خودمو هم لرزوند:

من همه چیو داشتم الا مامانم . کمبود محبت مامانم و داشتم . . . فکر کنم واسه همین بود تا کسی کوچکترین محبت ت ی بهم میگرد بهش وابسته میشدم . . .

اخمام در هم شدو لحنم هم تن دی به خودش گرفت:اون هم از همی ن روش استفاده کرد . .
از همون اول دختر باز بود !!! کاش هیچ وقت دوشش نداشتم ! ! اون میدونست

من میترسم . . پنج سالم که بود آبجیش منو انداخت تو اون طویله تاری ک . . الکی می
گفت در باز نمیشه . . هواخیل ی

سر د بود . . خیل ی ! باران قبلا بهم گفته بود تو هوای سرد،جن و روحاز خونشون بیرون
میان و بچه هایی که خونشون نیست و باخودشون میبرن !

بغضی تو گلوم به وجود اومد و صدام لرزی د . . من فقط ی ه بچه بودم . . چه بچه ای
بودم . . هه !:

منه احمق هم باور کردم . . میدونی ! فقط پنج سالم بود . . مامانم هی چ وقت نبود که
ازش پرسم چی به چیه . که ازش

بخوام بچه ه ای خالرو دعوا کنه . . برای همین هیچ موقع کس ی نبود که طرف منه پنج
سالرو بگیره . . اما . . چرا ! یک ی بود که . . ای کاش هیچ وقت نبود !

حرکت دستم رو موج دار کردم و خط های موج داری کشیدم: . .

همیشه با بقی ه میخندیدو آخرش میوم د کل ی نازم و میکشی د . . من از بچگی هم خر
بودم . .

زهر خندم با قطره اشکی همراه شد:

همیشه همینط وری بود . . منو خر خودش میکر د . . همیشه ه اولش با بقیه بهم
میخندیدو بعد . . ! ! میدونی چرا بهم میخندیدن????

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم . سرتکون داد . . . در حینی که سرموپایین م ی انداختم
پوزخن دی زدمو گفتم:

چون من همیشه طبق باور های اونا بزرگ شده بودمو میترسیدم . . . من بعد از پنج سالگیم
هیچ موقع خواب راحت نداشتم . . . هیچ موقع . . .
دوباره نگاهش کردم و گفتم:

تاحالا شده هرشب کابوس ببینی؟؟؟ تو بچگیت؟؟؟ بازهم سرتکون
داد . کار قبلمو تکرار کردم و گفتم:

ولی برای من شده . . . بچه که بودم همیشه خواب میدیدم از پنجره شبهی میپره تو و منو
با خودش میپره . . . خاله فقط

نگاهم میکنه و مامان هم سر فیلمبرداریه . . . ! تو هیچکدوم از کابوس هام مامانم منو نجات
نداد . . . تو هیچکدوم از

کابوس های بچگیم . . . میدونی وقت ی ی ه دختر پنج ساله هرشب کابوس ببینه و
وقتی با جیغ بیدار شه مامانش دعواش کنه یعنی چی؟؟؟

دوباره سرمو بالا آوردم . دستشو زیرچونه ش زده بود و نگاهم میکرد:

من با ترس هام بزرگ شدم . . . من با ناز کشیدن های بردیا بزرگشدمبه وضوح دیدم که
اخماش توهم شد و توفکر فرو رفت . . .

- من با کن ایه های باران و بهناز بزرگ شدم . . . با کتک از طرف خالم . . . چیزی
که مامانم هیچ وقت باهام نکرده

بود . . . من با بی محلی های مامانم بزرگ شدم . . . من با وجود یه داداش با معرفت بزرگ شدم . . . من خودم بزرگ

شدم . . . خودم . . . هیچکی تو هیچ دوران زندگیم برام م فی د نبود . . . جز داداشم . . . و دوستام !

قطره اشکه ای پایبی ن اومدرو پاک کردم . . . دوباره شروع به خط خطی کردن برگه کردم و گفتم:

من هیچ موقع بردیا رو بخاطر کاری که کرد نمیبخش م . . . اون منو نابود کرد . . . اون باعث شد من چهارسال با قرص

خواب بخوابم . . . میدون ی یعنی چی؟؟؟ یعنی خواب زوری . . . میفهمی؟؟؟ نه . . . نمیفهمی . . . چون تو هیچ موقع تو دوران

بلوغت یه جنازه تیکه تیکه شده ن دیدی . . . یه جنازه ای که دم مرده شور خونه جن زده افتاده باشه . . . هیچ موقع ندیدی . . . نه؟؟؟

و منتظر نگاهش کردم . سری به نشونهمثبت تکون دادو باز همموشکافانه نگاهم کرد: . . . بردیا مثلا پسر خالم بود . . . هشت سال عاشق ی میدونی یعن ی چی؟؟؟ پوزخندم بازهم بین حرفهام فاصله انداخت:

یعنی هشت سال خودتو وابسته کنی به کسی کهمیتونه کمبود محبت های مادرت رو جبران کنه . . . و بعد . . . یک شب ه

نابود شه . . . مثل برج زیبای ی که تو ی ه زمین لرزه فرو بریزه . . . سخته نه؟؟؟

وجهم عوض شد و حالت خشونت روی صورتم نمایان شد . . . اینو از حرکات دستم فهمید
م . . . :

نه سخت نیست . . . باید عادت کرد . تمام پسرا انگلن . بیشعورن . اصلا همشون عوضین .
. . اونا احساسات دخترارو با زیچه خودشون میکنن و بعد . . .

بشکنی زدمو گفتم:

در عرض ی ه ثانیه خوردشون میکنن . . . اونا بیشعورن . . . عوضین . . .
همشون . . . من ازهمشون بدم میاد . . . اونها نامردن . . . از

همشون متنفرم باین حرف چهرم ک می آروم شد و بعد

گفتم:

غیراز داداشم !

و کم ی دیگ ه برگه رو خط خطی کردم و منتظر موندم تا دکتر حداقل حرفی بزنه اما . . .
اصلا حواسش بهمین

بود؟ سرمو بالا آوردم که دیدم همونطور موشکافانه نگاهم میکنه . انگار تو فکر بود . خیلی
هم توفکر . . . دنبال یه چیز ی

میگشت . . . کلافه به نظر میرسی د . . . نه مثل اینکه حواسش نیست . . . اصلا از اول

حرفامو شنیده؟؟؟ فهمی د من چیگفتم؟؟؟ نه . . . باین قیاف ش نه . . . باین فکر

که هیچکدوم از حرفهای ی که زدم رو نشنیده اخمام در هم شد . باخم غلیظی رو به دکتر

گفتم:

حواستون بهمن هست؟

سریع به خودش اومد . . . سرش رو تکون دادو گفت:

بله بله !

- ولی اینطوری به نظر نیاید . . .

سرش رو خاروند و گفت:

کمی در فکر بودم . . .

زکی ! آقا از اول تو نخ صورت ما و تو افکار خودشون بودن . . . اینجوری پول

میگیری؟؟؟ پوزخندی زدم . . . گویا ذهنم رو خون د چون سریع گفت:

تو فکر حرف ای شما بودم

موشکافانه پرسیدم:

تو فکر کدوم حرفم ؟

روبه روم، روی مبلی نشست و بی توجه به سوالم دوباره نگاهم کردو تو فکر رفت ! اخمام

بیشتر توهم رفت و من هم

نگاهش کردم . . . چشمام رو از بالا تا پایین چرخوندم و بعد به چهره ش خیره شدم . پسر

نسبتا قدبلن دی به حساب

میومد . . . هیکلش، در نگاه اول بد نبود . اما کمکم که خیره ش میشدی میفهمیدی چقدر

هیکلش قشنگه . . . موهای

خامه ایش تو نور پیدا بودن و اگه از کمی دورتر نگاهش میکردی، تیره به نظر میوم د و حالا . . . قهوه ایه تقریباً

روشن! صورت استخوانی داشت و ابروهای ک شیده ش صورتش رو کمی جذابر به نظر میاور د. چشمهای نوک

مدادیش میلغزیدن د و گویا هنوز هم دنبال کشف بودند و برام جالب بود که دکتر، دنبال چیه تو صورت من . . . بین ی

متناسبی داشت. نه زیاد بزرگ و نه کوچی ک. صاف بود و بدون انحراف. ته ریشی که گذاشته بود فک مستطیلی

شکلش رو دربر گرفته بودن و ریش مربع شکلی هم زیرلباش بود . . . لبایی متناسب با کل صورت !!!

آنالیز کردنم که تموم شد خیره چشماش شدم و اینبار اخمهام در هم شد . . . از نگاه خیره ش که دست کمی از نگاه خودم نداشت عصبی شدم و گفتم:

میتونم پپرسم حواستون کجاست و به چی داری د نگاه میکنید؟ بدون تغییر حالت، سریع گفت:

به همونجایی که تا چند دقیقه پیش شما هم نگاه میکردی د. حواسم همهمونجاست !! ب ه وضوح جا خوردم . . . این چه طرز حرف زدن بود؟؟ یعنی فکر کرده بود من خیره خیره نگاهش میکردم؟؟ خ ب مگه

غیر از این هم بود؟؟؟ اخم های در هم رفتمو که دی د به حالت قبلش برگشت . اخمهاش رو توهم بردو گفت:

داشتم نگاه میکردم ب بین م میتون م از چشمهاتون جواب سوالم و بگیر میانه !

اخم هام باز شدو با تعجبی پنهان گفتم:

سوال . . . چه سوال ی؟؟؟

سری تکون داد . دستشو تو موهاش فرو بردو گفت:

هیچی . . . ممنون از حضورتون خانوم یزدانیپور . . . چهل و پنج دقیقه تموم شد . . . فکر

میکنم بهتر باشه چند جلسه دیگری هم باهم صحبت کنیم . . . هردو باهم . . .

سری تکون دادمو از جام بلند شدم . با لبخند راهیم کرد اما لبخندش کمی گیج بود . . .

یاشایدم من اینطور حس

کردم ! به طرف در رفتم و ب ی لبخند خداحافظی کردم . . . مراجع کننده دیگه ای وارد

مطب شد و من به سمت منش ی

خوش اخلاق دکتر رفتم و بعد از اینکه ویزی ت رو حساب کردم از ساختمان پزشکان بیرون

زدم و نف س

گرفت م . . . کم ی آروم شده بودم . . . بیخیال چند دقیقه پیش و حاضر جوابی دکتر . . .

و سکوت بیش از اندازهش . . . شاید

همین سکوت کمکم کرد که حرف بزدم . . . درباره بردیا . . . چقدر راجع بهش بد گفتم . . .

حقش بود . . . چقدر راجع بهش بد

گفتم . . . حقش بود . . . بردیا حقش بود . . . کابوس دوران کودکیم .

درخونه رو باکلی د باز کردم و وارد شدم ! الحمد الله که هی چ موقع هیچکی خونه نبود . در رو بهم کوبیدم و نگاهی به

هوای فوق العاده ابری کردم . لعنتی زیرلب به خودم و این ترس ای مسخره ام گفتم و کیف م روی مبل پرت

کردم . برق رو روشن کردم و به طرف آشپزخونه رفتم . نامه روی در یخچال باعث پوزخندم شد:

ما با خالتینا رفتیم پارک ! خواس تی بگو بردیارو بفرستم دنبالت !

علاوه بر پوزخندم "زرشک" هم زیرلب گفتم و نامرو باب ی تفاوتی از نظر گذروندم . . . اگه خواستم بردیا بیاد

دنبالم . . . زکی ! منو یهموقع باخودشون بیرن انگار . . . استغفرو الله ! ب ی خیال روی مبل نشستم و همونطور که چشمام و

میبستم سع ی کردم بخوابم . در حال موفق شدن بودم که باصدای رعدو برق، سیخ سرجام نشستمو نگاهم ناخوداگاه

به سمت پنجره آشپزخونه برگشت . لعنتی .

سع ی کردم بیخیال باشم و دوباره لم دادم روی مبل . . . اما مگهمیشد بیخیال شد؟؟؟ بیست و ی ک سال خواستم

بیخیال باشم نشد، حالا بشه؟؟؟ تند تند باخودم حرف میزدم و سعی میکردم ذهنم رو به سمت امروز و حرفای

دکتر منعکس کنم اما هیچی یادم نمیومد... دکتر که حرفی نزده بود... زیرچشمی پنجره رو میپاییدم و تند تند ب ا

خودم حرف میزدم. تو ذهنم حرفایی که مهرناز بهمیلا د زده بود و برای ما تعریف میکرد و نقد کردم... و بعد اتفاقا یامرو ز رو! مخصوصا نگاه مضطرب دکتر... صرفا جهت حواس پرتی و نترسیدن!!! بابلند شدن زنگ تلفن نفس عمیق می کشیدم و بلند گفتم:

خدارو شکر

تلفن رو از روی مبل تک نفره کناری برداشتم... با دیدن شماره خونه ساره لبخن دی زدم و جواب دادم:

الووو. سلاممم

مهرناز خیلی ج دی گفت:

سلامو درد!

ابروهام بالا پری... این چه وضع سلام دادن بود

- ممنون بابت این هم محبت خرج شده!

- از چهار تا حالا کدوم گوری بودی که جواب تلفنا و پیامار و نمیدادی؟؟؟

سرم رو خاروندم ! اووف . از ساعت چهار تلفنم گوشه ای پرت شده بود و اصلا هم حواسم بهش نبود . حتی موق عی هم که رفتم مطب نگاهی بهش نداختم . سایلنت هم که بود . . .

- سایلنت بود !

- یعنی تویی که یکدم اون ماسک دستته نمیتونستی چکش کنی؟؟

- || خب غرنزن دیگه . . . درگی ر بودم . . . ببخشید !

- زهرمار . حالا کدوم گوری بودی؟

- بیرون

- خب میدونم بیرون . کدوم بیرون؟؟ یعنی کجا !

- مهم نیست !

نمیدونم چرا . . . اما نمیتونستم لب باز کنم و بگم پیش روانشناس ! بگم پیش پسر ی که تو خیابون مزاحم شده بود، بودم !! !

- آیه چته تو؟؟؟ چرا تو این یه هفته عوض شدی؟؟؟ چیزی شده؟

- نه !

- کجا بودی؟- گفتم مهم نیست اینبار صداش بالا رفت:

مهم نیست و حناق! پشت تلفن همیشه آدمت کرد! الانم که نمی تونم تو این بارون پیام
فردا تو باشگاه

منتظرتم. اون چشاتو در میارم اگه دوباره بگی مهم نیست. الانم نمیخواه دچرتو پرت
تحویل من ب دی... فردا میای باشگاه ها! منتظرتم. خدافظ

و بدون منتظر موندن قطع کرد! با تعجب به بوق ممتد تلفن گوش دادم. شونه هام همراه
ابرو هام بالا پری... گوی از زیادی عصییش کرده بودم!

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به طرف اتاق رفتم. بعد از تعویض لباس سعی کردم با آسپیزی
حواسم رو پرت کنم که

موفق هم شدم... ساعت نه بود، که شام خوشمزم فکری اضافه یرو از سرم پروند...
حتی فکر حرفای که به دکت رضایی زدم!

پس گردنی که نصیب گردنم شد ساره رو خندوند. طلبکار به سمت مهرناز برگشتم و گفتم:
هووووی چته! گردنم!

- میمون بیرختی که هفتس معلومه چت شده؟ مشکوک شدی؟ پای کی درمیونه
هان؟؟؟ یه هفته که تو

خودتی بعدشم دیروز جواب نمیدادی. کسی هم که خونتون نبود! چته تو؟؟؟ کجا بو
دی؟ روی مبل ولو شدم و گفتم:

هیچجا!

با دیدن مگس کشی که نزدی ک بود روی سرم فرود بیاد، دستام رو مدافع سرم کردم و بی حواس گفتم:

پیش روانشناس بودم !

و بعد فهمیدم چی گفتم و لب پ ایینی م رو توی دهنم کشیدم ! مگس کشر و هوا موند و اینبار ساره خودش رو نشون داد و جیغ جیغ کنان به طرفم پرید و گفت:

چی !

مهرنا ز:

روانشناس؟؟؟

ناچار سری به نشانه مثبت تکون دادم که بالاخر همگس کش روی سرم فرود اومد و مهرنا ز گفت: الان باید بهما بگی بی شعور؟؟

- به خدا با خودمم کنار نیومده بودم !

ساره زودتر با قضیه کنار اومد و بعد از زدن ضربه ای به لپم روی مبل راحتی کنار ی فرو رفت و گفت:

خب . . . چطوری راضی شدی؟؟ چی شد اصلا . چطوری رفتی؟ کی ه

یارو؟ پسره؟ خوشگله؟ جوونه؟ پولداره؟؟ و بعد با اشتیاق گفت:

مجرده؟؟؟؟

بابروهایی بالا رفته نگاهش میکردم که اینبار مهرنا ز پیشقدم شد و گفت:

هیس . . . بذار ب بینم چی میگه . بگو !

موهامو خاروندم و گفتم:

هیچی . با مامان دعوام شد یه دادی زد سرم که لال شدم و مجبور شدم برم جایی که خاله

برام وقت گرفته ! دو جلسه

میگذره . جلسه اول که هیچی کلا . . . جلسه دوم . . . همین دیروز بود . ساعت پنج بود . . .

مهرنا زنج نچی کردو سری تکون داد:

یعنی خاک برسرت . دو جلسه میگذره هنوز بهما نگف تی؟

- خودم با خودم کنار نیومده بودم . . . برای همین . . . کمی درگی ر بودم . که برم ی

انرم؟ میدونی . . . هنوزم سخته که واسه کسی تعریف کنم !

مهرنا زبی طاقت گفت:

حالا تاثیری داشت؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

بد نیست . یه عالمه حرف میزن ی همینجوری فقط نگاهت میکنه !

- یعنی بده؟

- نه میگم که . . . بد نیست . . . همچین عالیم نیست . . . میدونی . . . پسره یک م

رومخه !

قیاف ه ساره در هم شد:

یعنی زشته؟- نه . . . نه . . . نه بابا ! یجوریه

- چجوریه ؟

- یجوریه دیگ ه . هیچی اصلا . بیخیال سپس به جفتشون اشاره کردم و گفتم:

شما دوتا نمیخواین حاضر شین؟؟؟مهرناز خانوم کلاست نی م ساعت دیگه شروعه ها !
سریع از جاشون پریدن و به سمت اتاق رفتن . ی ک ربع ی بزک دوزکشون طول کشی د و
بعد،هرسه راهی باشگاه

شدیم . راه با شوخی و خنده گذشت و باشا دی وارد باشگاه شدیم ! همون باشگاهی که من
هیپاپ یاد میدادم . . . بچه

ها با من و ساره هم با لبخند سلام و علی ک کردن و بعد منتظر مهرناز موندن . مهرناز هم
بعد از درآوردن

لباس،جلوی همه ایستاد و اول بدن هارو گرم کرد و بعد شروع به رقصیدن با آهنگ پرناز و
عشوه ای کرد .

خوشحال و خندون از باشگاه خارج شدیم که برای ی ک لحظه،هرسه با دهان باز به پسر مو
مشک ی رو به رومون

خیره شدیم! در کسری از ثانیه چهره مهرناز درهم شد و قدمی عقب رفت... میلاد جلوامد و گفت:

به! خانوم مقدم!

مهرناز آب دهنشو قورت دادو گفت:

شما؟؟؟

- یعنی ن میشناسی؟

- فکر ن میکنم!

- آشنا میشیم باهم مهرناز خانوم!

چند نفری از باشگاه بیرون زدن و با تعجب و بعضی ها با پوزخند بهما و میلاد نگاه میکردند و میگذشتند! هر سه با

نفرت نگاه ی بهش انداختیم که مهرناز جلوتر راه افتاد و گفت:

لازم نکرده. علاقه ای ندارم. راه هم از اون وره. میتونین از اونجا برین!

بازوی مهرناز اسیر دست میلاد شد:

نذار یذره وجدان ی هم که برام مونده رو بذارم کنار و بیام جلو خونه این ها!

و به ساره اشاره کرد. ساره روی انگشت ی که به سمتش گرفته شده بود زدو گفت: هووووی.

این به درخت میگن

میلا د نگاه پرتمسخری به ساره انداخت و اینبار خواست اون نگاهمسخره ش بهمن بیوفته
که باخم رو پیشونی ه

من پشیمون شدو به سمت مهرناز برگشت . مهرناز بازوش رو کشیدو گفت:

به من دست نزن . زر اضافی هم نزن ! الان هم تا دادو بیدا د نکردم بیان جمعیت کنن خودت
برو !

بازوی مهرناز و ول کرد . قدم ی عقب رفتو گفت:

داد بزن . داد بزن بیان جمع کنن !

مهرناز اخماش توهم رفت و زیر لب گفت:

پسره ی بیشعور

و راه افتاد . ماهم نگاه ی بهمیلا د انداختیم و راه افتادیم . . . صدای میلا د لرزه ای تو بدن
مهرناز انداخت . . . صداش بلند

نبو د چون فاصله ای باهاش نداشتیم: . . .

من که میدونم تو تنهای ی . . . من که میدونم بعد از من پیش هیچک ی نرفت ی . . .
مهرناز به نفعته برگردی . . . من همیشه انقدر خوب نیستم

و صدای پوزخندش تو گوشمون پیچی د ! بجای مهرناز ساره جوابش رو داد:

خفه شو بابا !

و راه افتادیم . . . کاش میتونست م برم و خفش کنم تا بدن دوستمو اینجوری نلرزونه . . .
ولی حیف . . . حیف که زورم به ش نمیرسی د . ! .

به خونه که رسیدیم مهرناز با اعصابی داغون در حال مالش دستش بود . . . لعنتی . . . مطمئنا
تا دوروز همین دردو

داشت . هر موقع هیجانی بهش وارد میشد دست درد میگرفت ! دستش رو باز و بسته کردو
گفت:

میرم !

منو ساره همزمان باهم گفتیم:

کجا؟؟؟

- چندروزی میرم اصفهان . . . هم ماماینارو ببینم . . . هم این اصرارمهرگل بخوابه ! برم
باین ایمان بیرون . . . ب بین م کیه !

دستش رو فشردم: مهرناز مطمئ نی فرار خوبه؟

- فرار نیست . . . دور شدنه

- نگرانم

- نگران نباش . . . نگران خودت باش . . .

و با دست ابرو هام رو که به اخم تب دیل شده بود از هم باز کرد .

* * * * *

با دست بهمیز ضربهمیزدم و تو فکر مهرناز بودم و اینبار هم از فکر کردن به حرفای خودم
به دکتر غافل شدم . با

به صدا درومدن زنگ تلفن اخمام تو هم رفتو به سمت تلفن رفتم . با دیدن اسم خاله پوف
عمیق ی کشی دم و تلفن رو جواب دادم:

جان م

- سلام آی ه جان . . . خوبی خاله؟؟؟

- ممنون . شما خوبین؟ بچه ها خوبن؟

- مرس ی عزیزم . چه خبرا ؟

من کهمیدونم خبر از چی میخوا د اما به گفتن:

هیچی . سلامت ی

اکتفا کردم . صدای کنجکاوشدوباره شنیده شد:

منظورم اینه چخبر از اون؟

- اون؟؟؟

- ای بابا . منظورم دوست بردیاست دیگه !

متعجب گفتم:

دوست بردیا؟ دوست بردیا کیه؟؟؟

- دکتر رضایی رو میگم . . .

سکوتم رو که دی د ادامه داد: همون روانشناسه . . . دوست بردیاس ت دیگه . . . ن
میدونستی؟؟؟

در کسری از ثانیه لب هام اسیر دندونام شد . . . محکم لبم رو فشردم و زیر لب و با چشمایی
فشرده روی هم گفتم:

وایی !

چشمام رو کم ی باز کردم و با پیشونی چین خورده به روبه رونگاه کردم . . .

- آیه جان ؟

- هستم خاله . هستم !

و با انگشت وسطم شروع به کندن پوست کنار ناخونم شدم . . .

- میگم خوبه؟؟

- بله بله . . . خوبه . خیلی خوبه

- آهان خداروشکر ازش راضیی !

- بله بله !

- باشه خاله . کاری ندار ی

- نه . . . خداف ظ

- خدافظ

تلفن و به سرعت قطع کردم و دستام رو روی پیشونی م گذاشتم . صدام دوباره بالا رفت:
 وای . . .

با دو دست صورتم رو فشردم و تند تند زیر لب کلمه "وای" رو تکرار میکردم . آروم با دست
 به پیشونیم و با پا به

زمین ضربمیزدم . لعنتی لعنتی لعن تی ! ! ! دوست بردیا . . . دوست بردیا . دکتر
 رضایی دوست بردیاست . . . اون دوست بردیاست ! منه خاکبرسر چرا یاد م نبود

عصبی از جام بلند شدم و بازهممون کار هامو تکرار کردم . . . من چرا یادم نبود این
 پسر، همون دوست

بردیاست؟؟؟ مزاحم خیابونی همون دوست بردیاست . . . من دختر خاله بردیا و بیمار
 مزاحم خیابونیم . . . مزاحم

خیابونی ی که گیج بود . . . من از بردیا و خانواده ش چه چیزی گفتم به دکتر؟؟؟؟ خاک بر
 سر من . . . خاله که گفت ه

بو د . . . من چرا یادم نبود؟ چرا یادم رفت؟ با دست شقیق ه هام رو ماساژ دادم و تند تند همون
 کلمه وای رو تکرار میکردم . در آخر عصبی شدم و کنترل رو با

شدت به زمین پرتاب کردم که صدای آخش بلند شد و بازهم خاک بر سر من . . . چرا
 حواسم نبود چی میگم ب ه

دکتر؟؟؟ من که یک هفته داشتم فکر میکردم، چرا از یادم رفت کهمن قرار نبود برم پیش
 پسری که دوست بردیای روانیه؟؟؟؟

لعنت بهت بردی ا . . . لعنت بهت که همه جوره بهم ربط داری . . . صدای مامان تو گوشم
 زنگ زد:

خالت میگه یکی از دوست های بردیاست . دوست که نه . . . آشنای بردیاست .
 و داد من:

من پیش روانشناسی که اون بردیای روانی معرفی کرده باشه نمیــــرم !
 چرا این جلم یادم رفت؟؟؟ خون خونم رو میخورد و استرسم حسابی بالا زده بود ! یعنی
 خاله به اون دکتر گفتهمن

دختر خاله بردیام؟؟؟ آره دیگه . صددرصد . . . اگه ام نگفته بود من تو حرفام خوب بهش
 آدرس دادم . . . پس واسه همین بو د انقدر متفکر بود . . . خدای من !

دستی به پیشونیم کشیدم . . . نکنه به بردیا بگه . . . نکنه بردیا بفهممن از کل خونوادش
 بدم میاد؟؟؟ نکنه خاله آبروی

منو ببره؟ خاله هیچی . . . باران و بهناز . . . والی . بردیا ! ! !

دستام رو روی سرم فشردم و سرگردون دور تا دور خونهمیچرخیدم . . . اگه بگن من
 دیوونه ام . . . اگه بگن ترسو . . . اگ همسخرم کنن ! !

شقیقه هام رو مالیدم . . . سرم در حال انفجار بود . . . پر از اگر . . . پر از شاید . . . پر از
نکنه . . . خدای من . . . خدای من . . . خدای

من . . . دیدار بد منو دکتر . . . دکتر دوست بردیاست ! ! من بیمار دوست بردیام . . .
خدای من . . .

داشتم دیوونه میشدم . . . فکرای مختلف انقدر تو ذهنم برتری خودشون رو ثابت
میکردن که هر لحظه یه فکری ت و

ذهنم میومد و مدام درباره ش صحبت میکردم و راهمیرفتم و بعد . . . یه فکر بع دی و
دوباره یه حرف ای پر

حرص . . . ذهنم مشغول بود . خیلی هم مشغول بود . . . سانت به سانت خونه رو از حفظ
بودم . . . از بس که راه رفت ه

بودم . . . در آخر روی مبل نشستم و سرم رو فشردم . . . زیادی درد میکرد . . . تقریبا
در حال انفجار . . . پراز فک ر

مختلف . . . ساعت چنده؟؟ نگاهم به ساعت دیواری افتاد . . . دهبود ! مهرناز ک جا

بود؟؟ دکتر حرفی به بردیا زده بود؟؟؟ نمیدونم . . . خدایا نمیدونم

به سمت اشپزخونه قدم برداشتم و بدون هیچ فکری قرصی بالا انداختم و به سمت تخت
پناه بردم . . . تا یک ساعت

و بدون توجه به برگشتن احسان، سرم تو بالش فرو میرفت و بعد دوباره فکرای تازه رو از
سر میگرفت . . . و در آخر هم باین جمله آروم گرفتم:

فردا با دکتر حرف میزنم***

تن د تند شماره ای رو که از خاله کش رفته بودم و وارد تلفن کردم و سریع دم گوشم گذاشتم . هرچقدر که بوق

میزد کسی بر نمیداشت . . . پس منشی لعنتیش کدوم گوری بود؟؟؟ برای بار هزارم شماررو گرفتم و دوباره با همون

بوق های ممتد مواجه شدم . شماره خالرو گرفتم . بعد از چند بوق برداشت:

بله

- سلام خاله

سلام

- چرا برنمیداره این . . . این دکتره؟

- دکتره؟

- دکتر رضایی . روانشناس !

- مطبش

- آره دیگه . مطبش

- عزیزم جمعه ها که تعطیل ه

به معنای واقعی کلمه آویزون شدم . . . انقدر که با همون سردرد لعنتی رو تخت پرت شدم و گفتم:

باشه . مرسی

- چیزی شده؟

- نه هیچی . میخواستم وقت بگیرم

- آهان . میخوای خودم بگم بر دی ا وقت بگیره؟ پارت . . .

- نه خاله . از این به بعد خودم کارهارو هماهنگ میکنم . شما زحمت نکشی ن

- باشه عزیزم . خدافظ

خدافظ

تلفن رو قطع کردم و روی تخت کوبیدم . دستام رو روی سرم کشیدم و برای صدمین بار گفتم:

وای ! خاله باهام خوب حرف زد ! یعنی دکتر چیزی بهش گفته؟؟؟ نگفته؟؟؟ نگفته که خاله

باهام مهربون بود . . . نگفته . . . آره نگفته .

با همون سردرد، کلافه از جام بلند شدم و سریع مانتو دم دستی تنم کردم و باهمون شلوار

ورزشی خط مشکی

وشال مشکی رنگی، بعد از برداشتن کلی د به طرف خونه ساره راه افتادم . بیخیال نگاه های

مردم شده بودم و

بالاخره به خونه ساره رسیدم . زنگ رو که زدم ساره بی حرف درو باز کردو منم خودمو به داخل پرتاب کردم . وقت ی به دم خونش رسیدم با تعجب به تیپ م نگاه کردو گفت:

سلام

کنارش زدمو زیرلب سلام دادم . همونطور که خودمو روی مبل پرت می کردم گفت:

چته؟؟؟

هیچی . چخبر از مهرناز . خوبه؟

- آره . . . قراره امروز با آبجیشین ابره بیرون . میگم چته؟؟؟

- هیچی ساره . سوتی دادم ناجور

- چه سوتی؟

قضیه رو براش تعریف کردم . همونطور که ناخوناش رو میخور د گفت:

خب به دکتر زنگ بز ن .

- زنگ زدم . . . جمعه ها نیست

- خب . . . خب فردا زنگ بز ن

- منتظرم فردا برسه . . . نکنه به خالمینا گفته باشه

- خالت بد حرف زد باهات؟

- نه . . . مثل همیشه . معمولی !

سری تکون دادوزیر لب گفت "خوبه" . اما گویا اونم میدونست ممکنه قضیه بد بشه . . . من باید با دکتر حرف میزدم . . . هرچه زودتر !

***فحش ی نثار این شانسم کردم از ساره دل کندم و به سمت خونه خاله راه افتادم . . .
راسیتش کمی میترسیدم . . . از

اینکه برخوردی د بین م و بعد تو کل فامیل پیچه قضیه من چی بوده . . .

با این تیپ خوبم به سمت در خونه خالینا رفتمو زنگ هفت رو فشردم . صدای "بیاتو" بهناز و که شنیدم لبو لوچم

ناخوداگاه کج شد . دخترهءلوس . . . با انزجار سوار آسانسور شدم و بی توجه به خانومی که رسیدن به طبقه هفت رو

گزارش میکر د در رو باز کردم پیاده شدم . بهناز با یه لبخند خیلی مصنوعی به در آسانسور خیره بود . وقتی من و

دی د لبخند مصنوعیش به لبخند تمسخر آمیزی تب دیل شدو گفت:

به به . . . آیه خانوم . . . هرروز خوشتیپ تر از دیروز . . .

پوزخندی حواله اش کردم گفتم:

تیپام به پ ای شما که ن میرسه !

به سرتاپام اشاره کردو گفت:

یعنی میخوای بگی من انقد زاغارت تیپ میزنم؟ پش زدم و همونطور که داخل میشدم گفتم:

یچیزی تو همی ن مایه ه ا

و به خاله سلام کردم بی توجه به اون موجود مسخره دم در روی مبل نشستم و شروع کردم به حرف زدن

باخاله . خاله با خوشرویی ظاهری جوابم رو میداد و کلی از آق ای دکتر تعریف کرد و هی هم به بهناز نگاه می

انداخت و من در پرروی ی این خانوادهموندم ! نیم ساع تی بخاطر حرفهای مامان اونجا موندم . . . به بهونه تشکر از دکت ر

معرف ی شده اومده بودم و حتی ممنون ی هم به لبم برای تشکر نیوم د . . . دیوونه و دکتر لازم نبودم که حالا بخاطر ی ه دکتر کلی تشکر کنم . . .

بع د از مطمئن شدن اینکه دکتر به خاله حرف ی نزده و اوضاع امن و امانه، استرسم کم شد و از جام بلند شدم و بع د

از بهونه کردن احسان بیچاره به سمت خونه برگشتم و فهمید م که تا خود شب تنهام . . . ساره و تلفنا ی مهرانز منوا ز

تنهای ی درآوردن و منو ساره پی بر دی م که این آقا ایمان هم مورد تویپه که مهرانز اینجوری ازش تعری ف

میکنه . . . هرچند یکدم "ایش" رو به حرفاش میبست . . . می گفت پسر اخمو و تقریباً
رو مخیه اما خب جذاب و باحاله و

چقدر هم ج دیدا رابطش با برادرش، یعنی دوست مهرگل خوب شده . . . ساره با بامزگی
ازش پرسید که آیا

اسمش به دین و اعتقاداتش ربط داره که مهرناز اونور از خنده غش کرد و گفت مطمئن نیس
ت تا حالا رنگ مه ر

وجانماز و دیده باشه یانه ! هرچند شوخی میکرد . . . به گفته های مهرگل خانواده خیلی
قرتی و بازی نبودن ولی . . .

تا خود شب با ساره به فکر دکتتر رضایی بودیم و کلی هم ذهنمون درگیر رفتار ه ایی بود
که ممکن بود صورت

بگیره . . . شب احسان زودتر از مامین ا برگشت و مامان و باباهم طبق معمول که روز
تعطیل و غیرتعطیل سرشوننبود ساعت یازده به خونه اومدن و شب هم سارهمهمون من بود .
. . خدا می دونه چقدر برای حرف زدن با دکت ر

استرس داشتم . . . برای آبروم ! ! برای نسبت ه ای فامیلی م . . . جمله ها انقدر تو
ذهنم بالا پایین میشد که دیوانه شده بودم . بیخیال ! به قول ساره:

درست میشه ! !

* * * *

هفت، هفت و نیم . . . هشت . . . هشت ربع ! ! ! بالاخره برداشت . ساعت هشت و ربع بود که صدای منشی تو گوشی پیچی د:

ساختمان پزشکان محمد قسمت روانی بفرم ایی د !
سعی کردم هول نباشم و بتونم ریلکس صحبت کنم:
سلام . خوبین؟

- سلام ممنون . بفرمایي ن

- زنگ زدم بر ای امروز وقت بگیرم . . . دکتر رضایی !

- دکتر امروز وقتشون پره ! یعنی تا خود ساعت شیش مراجعه کننده دارن . میتونم براتون ساعت پنج روز

دوشنبه یا شیش سه شنبه وقت بذارم ! چهارشنبه هم وقت آزاد زیاده دستی به سرم کشیدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

میگه امروز وقت ندارم ساره:

وقت بع دیش کیه؟

- دوشنبه !

- دوشنبه؟؟؟ کلاس داریم که . بع دیش کیه؟

- سه شنبه و چهارشنبه !

- چهارشنبه و بگیر

- دیره ! دلم طاقت نیاره . میمیرم من از استرس

باصدای اونور خط به خودم اومدم و تلفن رو به گوشم چسبوندم:

خانوم؟ اب دهنم رو قورت دادم و همونطور که دست ساره رو از رون پام جدا میکردم تا بیش از حد نیشگون ن گیره گفتم:

برای دوشنبه . . . روز دوشنبه وقت میخوام

و چشمامو از درد نیشگون ساره بستم . . . صداش به گوشم رسی د:

دوشنبه ساعت پنج با نقوی کلاس داریم اسکل گیر میده بهت .

راست می گفت اما مگهمن میتونست م صبر کنم؟؟؟ خوابم نمیبرد . . . مطمئنا خوابم

نمیبرد د از استرس . . . این جمله ذهن م رو میخور د:

اگه خاله بفهمه . . . اگه آبروم بره؟

- اسمتون؟

- ایه یزدانپور !

- آهان شناختم . باشه عزیزم ساعت پنج روز دوشنبه اینجا باش !

- ممنون . خدافظ

- خدا نگهدار

تلفن رو قطع کردم و دادم بالا رفت:

کبود شد بیشعور

- تو مگه نمیدونی نقوی گیره؟

- گی ر باشه . . . من شبا خوابم نمیره برای ترس از آبروم . . . من میتروسم این یارو به بردیا همه چیو لو بده . میفهمی؟

- اون یه روانشناسه آیه . روانشناسا راز دارن !

- پای شانس ما که در میون باشه روانشناس ها هم عوض میشن

ساره حرفی دیگه ای جز "نگران نباش" نزد و روی تخت دراز کشی . . . اما

مگه میشد؟؟؟؟ من خود درگیر بیست و یک سال نگران بودم . اینبار که جای خود داره !

****مهرناز بی ذوق در حال جویدن سیب زمینی بود و من هم خونم رو میخوردم و درگیر ساعت پنج امروز

بودم و ساره هم مدام نگاهش بین ما میچرخید و در آخر از این نگاه ها، پس گردنی نصیب هر دو مون شد . صدای مهرناز بالا رفتو گفت:

هوی . چته؟

اما من نظاره گر بودم . ساره با پرویی گفت:

هوی و برو به ایمان جونت بگو . تعریف کن بینم . چیشد؟

نگاهم رو اینبار بهمهرناز دوختم و سعی کردم با حرفهای مهرناز خودم رو سرگرم کنم تا ذهنم پر از ترس و تنم پر از استرس نشه!

- هیچی بابا. رفتم اونجا شب رسیدم. بابا و خاله . . .

- تو هنوز بهش نمیگی ماما؟

- نه . . . مامانم نیس که خاله

- برات مادری کرده!

- اون برای مهرگل که دختر خودشه مادری کرده. برای من در همون حد خاله باشه بسه.

- ولی مهرگل که آبجیت ه

- مهرگل آره . . . خاله که مامانم نیست

کلافه نگاهم کرد. ساره بحث متشنج رو برای مهرناز عوض کرد و گفت:

خب. بگو حالا

مهرناز:

مهرگل شب مخم رو خورد و گفت ایمان اومده اصفهان بخاطر امین و فردا بریم بیینی م هم

دیگرو. منم خسته شدم و قبول کردم. صبح رفتی م ساره:

چی پوشیدی؟

- پالتو مشکی کوتاهمو. با شلوار مشکی کتونم . . . شال و کفش کرم

- خوبه خوبه . خب ب قیش - امین خوشگله . . . ایمان جذابه !

- کدومشون بهتره

مهرنا ز کم ی سرتکون دادو بعد گفت:

ایمان . . . آره ایمان

ساره سوتی کشیدو من هم لبخن دی زدم به لبخند مهرناز:

میدونی . . . پسرب دی نیست . میتونه حداقل کمک کنه میلاد دست از سر من برداره !

کمی اخمو و همچنین ک م

حرفه ! نمیدونم . . . شاید غرورش نمیداره زیاد حرف بزنه . . . ولی کلا رابطش با امین

خیلی خوبه . من تعجب کرده

بودم . مهرگل گفته بود رابطشون خوب نیست . اما گویا خوب شده . . . خیلی با امین خوبه !

ساره باز هم وسط پری د و گفت:

ماشینش چیه؟؟؟

- مسخره ها باهم نیومده بودن . امین ماشین آورده بود ایمان هم آورده بود . سوناتا داره !

- جوووون بابا .

- مهرگل به زور فرستادم اون تو . اب شدم رفتم زمین یعنی !

خندیدمو گفتم:

مطمئنی از خدات نبود تو سوناتا بشینی؟ چشم غره

ای رفتو گفت:

بابا یارو رو اصن نمیشناختم . ضایع ها منو فرستادن پیش اون . واقعا خجالت کشیدم . تانشستم

اخم کردم سری ع

گفتم ببخشید و شاید میخواستن تنها باشن کهمنو فرستادن و ازی ن چرت و پرتا . اون

بیشعورم گفتمهم نی س میخوان جفت جفت کنن .

ساره:

پس ازت خوشش میاد

- چبدونم بابا ! خلاصه یک م اون حرف زد یکم من حرف زدم و اینا هم فاز دور دور برشون

داشته بود یه ج ا

واینمیستادن یچی بخوری م ! یک م آشنا شدیم . . . بیست و هفت سالشه . آتش نشانه !

پدرو مادرشم توی ه تصادف از

دست دادها بروهای منو ساره باهم بالا پری د . ساره زودتر از من گفت:

چی؟ آتش نشانه؟

- آره . وضع مالیه خانوادگیشونم کلا خوبه . . . اینارو هی میگفت . ه ی می گفت پول و اینا

. . . منم برگشتم گفتم چرا

فکر میکنی ن قضیه پول انقدر مهمه که ه ی میگین؟ یارو تعجب کرد بعد دیگه نگفت . اون موقع لبخندم زد . خوش م

اوم د ازش کلا باحاله . نه بخاطر پولش ها . رفتارش باحاله . . . ن میدون م شایدم من اینطوری حس کردم . شمارشو داد و منم ی ه تک انداختم . . .

دستی بهم کوبوندم و گفتم:

پس تو دیگه قاطی ما نیستی؟؟؟ ساره . . . بین ما ترشیدیم !

ساره خن دیدو گفت:

آره . میگم مهرناز ماشینشو میده یه دور سوار شیم !

مهرناز قیافش و کج و کوله کردو گفت:

اه اه . سوناتا به درک . چی میشد یه پرای د داشت . . . والا بهتر بود . حس کم بودن بهم

دست نمیداد !

ساره به علامت خاک برسرت دستش رو بالا بردو گفت:

حقی که ب ی لیاقتی !

خندیدمو حواسه به ساعت جمع شد . . . آروم گفتم:

دوتا کلاس امروز رو پیچوندم !

مهرناز ابرویی بالا انداختو گفت:

دوتا؟؟؟ ما که فعلا یدونشو پیچوندم

- من قرار دارم ساره دستاش رو با حالت لوسیب ر هم کوبوند و گفت:

با دکتر رضای و بعد

قیافش کج شد:

اسکل یادش نبود این دکتره دوست بردیاس !

مهرناز مشتش رو جلوی دهانش گذاشتو گفت: مگه دوست بردیاس؟؟؟

سری به نشونهمثبت تکون دادمو با غم گفتم:

یه عالمه چیز میز راجع به بردیا و باران و بهناز گفتم . . . حتی راجع به خالم . . . مهرناز، اگه

بفهمن من چیا گفتم راجع بهشون نسبت ه ای فامیلی پر . . . مامان منو میکش ه !

مهرناز ابرویی بالا انداختو گفت:

نه بابا

- چرا . . . امروز باید برم حرف بزنم

- چه حرفی بزنی؟

- که بگم بین خودمون بمونه و به کسی نگه

- اسکل بدتر میشه . میره لو میده اونوقت چی . . .

- نه . . . فکر نکنم اونقدر ا هم بد باشه . . . میگم اعصابم خورد بوده و اینا . . . میگم

امروز

مهرنا ز سری تکون دادو گفت:

صلاح خویش خسروان داند !

و منو ساره با تعجب نگا هی بهش انداختیم و فکر کردم از این بعی د بود همچین جملاتی .
صدای گوشی مهرناز که

بلن د شد هر سه روش افتا دیم و از خشکی اس ام اس لبو لوچمون کج شد:

سلام ایمان م !

منو ساره همزمان گفتیم:

همین؟ ایمانم؟

- پس چی ؟

- یعنی هیچ اس ام اسی ندا دین که راحت باهم حرف بزنی ن مهرنا ز سری به نشانه نفی

تکون دادو گفت:

نه بابا ! این از اوناس که یهو باهاش صمیمی شی بدش بیاد . . . خودش از اوناس که تو
برخورد اول اخماش شدید تو همه . منم مثل خودش رفتار میکنم الان فعلا خشکیم . . .

ساره چشمکی زدو گفت: خوب میشین . نگران نباش !

مهرناز خن دیدو من نگاه ساعت کردم و دیدم که عقربه از ساعت چهار گذشت . از جام
س ریع بلند شدم . مقنعم ر و درست کردم و گفتم:

من باید برم

ساره نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

چهل و پنج می ن مونده . زوده حالا !

- نه دیگ ه برم . خدافظ ! دعا کنی د بچه ها . سوتی ندم یه وقت بدتر شه مهرانا ز: نه برو

خیالت راحت . خدافظ ساره: خدافظ

- خدافظ

سریع از دانشگاه بیرون زدم و دستمو بلند کردم تا ی ه دربستی بگیرم تا تو اتوبوس خودمو از استرس نکشم ! برای

پیروم د صاحب تاکسی سبز رنگ، آدرس رو گفتم و نشستم و نفس عمیقی کشیدم . دوروز بود استرس حالا رو

داشتم . . . استرس ی که فکر میکردم با رسیدن بهمطب تموم میش ه ولی مگهمیشد؟ با دیدن ترافی ک نز دیک بود به

سرم بزنه پیاده شم و بقی ه راه و خودم برم که فهمیدم هنوز هم انقدر دیوانه نیستم . بعد از ی ک ربع که ساعت ب ه

چهارو نیم رسی د ترافیک باز شد و راننده هم سرعتش رو باحرفای من که شامل "من باید پنج برسم ! " و "تندت ر

برین " میشد، زیاد کرد و من بهمحض رسیدن ده تومنی بهش دادم و تقریب ا تا خود ساختمان پزشکان رو که کوچ ه

ای با جایی که من پیاده شدم فاصله داشت، دویدم . سوار آسانسور که شدم استرسم بیشتر
بالا زد و وقتی منشی

رو دیدم در حد غش بودم . لیوان آبی ازش گرفتمو بعد سر جام نشستم . بیماری داخل بود
و هنوز بیرون نیومده

بود . . . به خودم تشر زدم . . . بیمار نه . مراجعه کننده !

ذهنم خورده شد از بس تارسیدن و قتم فکر کردم و حرفام رو از نظر گذروندم . . . جوری
باید حرف بزنم که شک

نکنه . باید قول بده که به بردیا ن میگه . . . اگه بگه . . . وای !

ته دلم دلشوره خاصی افتاد و دلم میخواست سرم رو قطع کنم از این خود درگیری ! بیمار
بعد از یه ربع که در نظر

من دو ساعت بود، بیرون اومد و من هم به قول منشی بعد از دادن وقت اکسیژن ی به دکتر به
سمت در رفتم و

دستمو برای در زدن بالا اوردم اما انگشتم به در نخورد . . . به خودم تشر زدم "خاک
برسرت دخترهء خود درگیر . کاری

نمیخواهی بکنی که . در بزن . . . در بزن بدو . در بزن آره در بزن "چهار انگشتم به در خورد و
صدای خشک و بلندش به گوشم رسی د:

بفرمایینزیر لب "یا خدایی" گفتم و در رو آهسته باز کردم . دلیل این همه استرسم رو
نمیدونستم ولی . . . نمیدونستم م

دیگه . . . مثل بچه خطاکار رو به روش ایستادم و آروم گفتم:

سلام

سرش رو از روی پرونده ها بالا آورد . با دیدنم اخماش رو باز کرد و گفت:

سلام خانوم یزدانپور . بفرمایی ن

وای . . . چرا لبخند نزد؟ نکنه ازم ناراحته راجع به خانواده دوستش اون چیزارو گفتم؟

اروم درو بستم و روی مبل نشستم . از جاش بلند شدو همونطور که به طرفم میومد تند تند تو

ذهنم دنبال حرفام

گشتم ولی لعنتی . . . هیچی یادم نبود . . . آب دهنم رو قورت دادم و با استرس

پنهانی نگاهش کردم . جلوم نشست و گفت:

خوب کردین که زودتر اومدین . . . میخواستم راجع به حرفایی که زدین صحبت کنم .

میخواستم بپرسم شما فوبیای تاریکی دارین ؟

آب دهنمو قورت دادمو فقط سری به نشونه نه تکون دادم . دوباره فکش چرخید و شروع

کرد به حرف زدن و من

فقط نگاهش کردم تو ذهنم دنبال مقدمه چینی بودم . ن میشنیدم چی می گفت . . . اما اون

اخماش . . . نکنه الان چیزی

بگم از بردیا و بیرونم کنه آبرومو جلوی منشیش بیره؟؟

وای بر ذهن من . . . دستامو تو هم فرو کردم و سعی کردم حرفامو پیدا کنم اما هیچی به

هیچی . . . نه حرف ای دکتر و

میشنیدم و نه حرفای خودم و یدا میکردن . . . چی بهش بگم؟ دلیل اینجا اومدم و چی بگم؟؟؟ وای ! نفس عمیق ی

کشیدمو نگاهش کردم . . . و باز هم رفتم توفکر . با صدای ک م ی خشکش به خودم اومدم:

خانوم یزدانیپور . دارین منو؟؟؟ میشنوین چی میگم؟ یاخواستون جای دیگس !؟

و دستی جلوم تکون داد . حرف نزدم . . . س ری تکون داد و خواست بلند شه که ب ی مقدمه و خود به خود گفتم:

بهش که نگفتین؟؟

سر جاش نشست . . . کم ی متعجب نگاهم کردو بعد آهسته گفت:

بله؟؟؟

- بردیا رو میگم . بهش که نگفتین من بهتون چی گفتم !

اخماشدرهم شد . . . گفته . . . گفته ! کمی سرچرخوند و گفت:

خانوم یزدانیپور باید مفصل حرف بزیم . گوی ا علاوه بر موضوع خودتون چیزهای دیگه ای .

. . - من توهمی نیستم .

سکوت کرد

- روان ی هم نیستم . . . من سوال پرسیدم . . . کل آبروی من الان دست شماست ! به

بردیا یا خاله عالیله گفتین چی ا راجع بهشون گفتم یانه ؟

متعجب تر شد و تعجبش از اخمش پیدا شد . . . دروغ چرا . . . از خنگیش و استرسی که داشتم دلم میخواست لیوان رو روی سرش بشکونم . . . هرچند لیوانی دم دستم نبود .

- مگه بردیا برزگر دوست شما نیست ؟ ابروهایش بالا پری د:

بردیا برزگر؟ برای تایی د حرفش، جملش رو تکرار

کردم:

بردیا برزگر !

دوباره اخماشدر هم شد ! جلو او مدمو سعی کردم استرسم تو لحنم معلوم نباش ه

- خاله عالیه شمارو بهم معرفی کرد . . . گفت آشنای بردیایی ن . ولییادم نبود . . . من یادم نبود شما دوست

بردیا هستین چون موضوع مزاحمت تو خیابون و آشنایی شما انقدر ذهنم رو درگیر کرد که نفهمیدم . آبروی من رو

حفظ کنی د . . . نمیدونم چی راجع بهمنو بردیا فکر کر دین اما خواهشا چیزی بهش نگین . . . ن گین کهمن تکرار کردم

چه حسی بهشداشتم . نگین که چه چیزایی راجع به آبجیاش و مامانش گفتم . . . اون نسبت فامیلیهمارو از بین

میبره . . . من میشناسمش . . . من امروز او مدم اینجا فقط همینو بهتون بگم . . . لطفا هیچی به بردیا نگین . . . هیچی . این خواهش مراجعه کنندتونه .

نگاهش کردم . پر از بهت بود . . . پر از تعجب . . . شرمندگی ه تو چشمش چپو میگفت !
 نفس عمیقی کشیدم و از جام بلن د

شدم . . . مهم نبود که اون الان پر از تعجبه . مهم من بودم که حرفمو زده بودم و دیگه
 نمیخواستم اونجا باشم . مهم

نبود که الان باید ه زینه تمام تای م ی ا شاید دوبل پرداخت میکردم . . . مهم نبود ! به
 طرف در رفتم . دوباره برگشتم و

نگاهش کردم . نگاهش روی من ثابت بود . . . بی هیچ حرف اما پر از سوال . . . پر از بهت
 . . . و شرمند گیه پنهون ی تو

چشمش . . . شاید گفته بود . نمیدونم ! اما برای آخ رین بار خواهم رو به زبون آوردم:
 خواهش میکنم !

و از در بیرون زدم . نفس ی گرفتم که توجهمنشی رو جلب کرد . نگاهش کردم سریع به
 سمتش رفتمو پول رو حساب

کردم و سری ع بیرون زدم ! به بیرون که رسیدم نفس عمی ق تری کشیدم گفتم: آخیش
 ! !

و فکری ذهنم رو درگیر کرد . . . یعنی گوش میده به خواهم؟؟؟؟ یعنی قبول

میکنه؟؟ یعنی نمیگه؟؟ شرمندگی که ت و چشمش بود چی بود؟

سرم رو تکون دادم و به سمت دانشگاه رفتم . شیش و نیم بود که رسیدم و بچه ها از کلاس
 بیرون زدن . به سمتشون رفتم که ساره سریع گفت:

چرا اوم دی؟ نرفتی؟؟؟

- چرا ! گفتم .

مهرنا ز ابرویی بالا انداختو گفت:

جدی؟؟ چی گفتی؟

- ازش خواستم به کس ی نگه . . . نمیدونم جلسه بعد هم وقت بگیرم یانه !

- بگی ر بابا . . . بگیر . میتون ی ماسمالی کن ی حرفاتو !

- واینه . . . میترسم . انقدر تعجب کرده بود که نگو

- بیخیال . . . وقتتو بگی ر

مهرنا ز گوشیم رو به سمتم گرفتم گفت:

فراموش کار گوشیت جامونده بود . چندبار ی هم بر دی ا زنگ زد بهت . جواب ندا دی م

لب و لوچمو کج کردم و اروم گفتم:

یاخدا

با به صدا درومدن موبایلم و دیدن اسم بردیا اخی کردم و دایره سبز رو نگه داشتم .

تماس برقرار شد:

چه عجب جواب مارو دا دی . سلام

- سلام ! سایلنت بود !

- آهان چه جالب . خوبی ؟

- مرس !

- هنوزم ی آخرش رو نمیگی ! کلافه گفتم:

کاری داری بردیا؟

- زنگ زدم بر ای آخر هفته دعوت کنم !

متعجب گفتم:

آخر هفته چخبره؟

- هر چند خاله بهت میگه ولی خواستم خودم هم بگم . مهمون ویژه ای دیگه .

اخمام در هم شد:

آخر هفته چخبره؟

- فکر میکردم یادت باشه تولد عشق سابقتو

لعنتی . . . عشق سابق . . . عشق سابق . میدونست من متنفرم ! میدونست .

- دلیلی نبود یادم باش ه

- ناراحت نشدم ازت نگران نباش . زنگ زدم دعوتت کنم . . . مهمون ویژمو خودم دعوت

میکن م !

تمسخری اضافه لحنم کردم گفتم:

آخی . تولد گرفتن برات کوچولو؟

- نه بزرگ ! خودم گرفتم بلکه بین م باز هم از اون رقصای شونزده سالگیت میری برام یانه ! فقط بخاطر تو مهمونی گرفتم .

بی توجه به بقی ه باصدای پر حرصی گفتم:

بین د دهننتو بردیا . بین د

- باشه . . . باشه . منتظرتم . یادت نره بیای ها . خیلی های دیگر و هم دعوت کردم . راستی چه خبر از

دکترت؟ خوبه؟ یادم رفت بهش بگم تو میری پیشش و گرنه بهت تخیف میداد . . . بادم خوابی د:

مگه نمیدونست آشنای تو میره پیشش؟

- نه گفتم شاید نخوای . نگفتم - به درک . بهتر آشنایی ت ندا دی . هرچند . . . و دستی به پیشونیم کشیدم . من اشناییت داده بودم .

- هرچند چی

- هیچی خدافظ

- پنجشنبه ساعت هفت تا خود صبح منتظرتم . خدافظ همونطور که قطع میکردم گفتم:

باش تا رستگار شوی

و تماس قطع شد . گندت بزن الهی . جوجه گن دیده فکر کرده دوسالشه تولد گرفته . . .
منتظر مم هست . پوزخن دی به ش

زدم و گوشی رو تو کولم چپوندم و بهمهرناز و سارهمات شده نگاه کردم و گفتم:
هان . چیه؟

سری تکون دادن و پشت سرم راه افتادن . همونطور که به سمت بوفهمیرفتی م زیر لب هر
چی فحش بود به بر دی ا

بستم و وارد شدم . قهوه و کیکی گرفتیم و روی صندلی های همون اطراف نشستیم . سارهمو
ذیانه گفت:

بردیا چی میگفت اون پشت؟

نگاه ب دی بهش انداختم و گفتم:

یهمشت چرت و پرت ! چی میخوای بگه؟ مهرناز:

قضیه تولد چیه؟

- آقا فکر کرده دوسالشه برداشته تولد گرفته . اسکله چفت !

ابروهای ساره و مهرناز بالا پری د و من بی توجه تند تند قهوه هم رو هم میزد م . مهرناز گفت:

میخوای بری ؟

قاشق و انداختم و گفتم:

من نمیدونم اینجا مگه خارجه؟ بخدا پارتی باشه قاطی باشن ونوشیدنی توش سرو شه دور
خونه خالرو

خط میکش م . انگار اینج ا آمریکائه که اینجوری مهمونی میگیرن . اه اه اه . کشور اسلامیه مثلاً
!

- من نگفتم فزاش رو بگو . گفتم میری یانه؟- گفتم دیگه .

- خب دیوانه دختر و پسر که مطمئناً قاطی ه

- اون مهم نیست حالا . نوشیدنی توش سرو شه و فقط دختر پسر ها باشن من اصلاً پامو
نمیدارم . در

ضمن . . . همی ن جوریشم علاقه ایندارم که برم . مامان و میشناسم که مجبورم میکنه !
و دستی به سرم کشیدم با ناراحتی گفتم:

بردیا به دوستش نگفته بود من دختر خالشم و من لو دادم . حالا الان که فهمیده نره بگه همه
چیو . . . اه !

و دستمو رو قلبم که بخاطر استرسم تند تند میزد گذاشتم . ساره اه ی گفت و ضربه ای به
بازوم زد: . . .

خاک برسر استرسیت کنم . بره بگه . بذار همه بفهمن گذشتت و کی نابود کرد

- گذشتت و اونا نابود کنن ایندم و هم اونا؟؟ میدونی چقدر برام حرف درمیاد؟

- چه حرفی در میاد مثلاً؟

- اولاً کهمن دیوانه ام و میرم پیش روانشناس! بعد مامان منو میکشه و نسبت فامیلی به کل پر . بقیش م که

برای ابروئه که دقیق نمیدونم چی میشه . فهمیدم میگم بهتون !

و قهوهمو سرکشیدم و دادم از داغیش درومد و این دوتا فقط خن دیدن . . . بقی ه کلاس ها با اعصاب خور دی م ن

گذشت و من ساعت ده خسته و کوفته راه ی خونه شدم و فهمیدم که بله . . . مادر گرامی امروز زود اومده

خونه ! سوار آسانسور که شدم جونم در حال درومدن بود اما وقت ی مامان و ژورنال به دست دیدم سیخ سر جام و ایسادم و نگاهش کردم . لبخن دی زدو گفت:

آیه ببین چه لباسایی برات انتخاب کردم !

- لباس؟چه لباسی؟

- مجلسی

- مجلسی؟لباس مجلسیب رای چی ؟ سرشو بالا گرفت و گفت:

تول د بردیا . منو تو باید . . .

- باید بدرخشیم حتما؟کی گفته میریم که بخوایم بدرخشیم؟

احسان از اتاق بیرون اومد و سلام کرد . جوابشو دادم و منتظر بهمامان نگاه کردم .

پرسشگرانه گفت:یعنی چی ؟ - یعنی اینکه قرار نیست به اون پارت ی بریم !

ابروهاش رو بالا انداخت:

پارتي؟؟؟؟ پارتي چي ه دختر؟ من دخترم و برميذارم ميبرم پارتي؟ اينمهمونيه . تولد برديا .

پسر خالت كلافه پوف ي كشيدمو گفتم:

دختر پسر كه قاطيه نوشيدني حتما سرو ميش ه ديگه !

- نخي ر . عاليه ن ميذاره !

- خاله عاليه خودش پايس . بااون بچه هاش !

- نترس . من دخترم و پارتي نميبرم ! درضمن . . تو كدوم مهموني ها ما نوشيدني سرو

شده كه اين بار بشه . . .

پوزخندي زدمو گفتم:

شايد اون پسر از فرنگ برگشته بخواد نوشيدني بده !

احسان پوزخندي زدو گفتم:

اون برديا بااون سنش تولد گرفته؟

حرفشو تايي د كردم كه مامان اخمي بهون كردو گفتم:

بچه ها !

- چي ه مامان جان؟ برخورد بهت؟ از وقت ي اومده زرت زرت مهموني ميگيره . كه چي؟ مگ

ه اينجا اصلا آمريكاس

کهمهمون ی میگیره؟؟ -

مهمون ی خانوادگیه !

- باااشه . . . میری م خانوادگی شو هم میبینی م .

- میبینی م . بی این لباسارو ببین

نگاهی به لباس روی ژورنال که خیلی خیلی باز بود انداختمو گفتم:

من از اینا کی تنم کردم؟ من لباس نمیخوام

- خنگ ی دیگه . بیا بپوش بلکم یکی ازت خوشت بیاد ب گیرت ت ! و به حرف مثلا

بامزه خودش خن دی د و صدای مامان گفتن احسان بالا رفت و مامان هم دوباره خن دید،

اینبار بخاطر

غیرت بادکرده احسان . نگاه چپ چپ ی خرج مامان کردم و خواستم وارد اتاق شم که

حرفش پوزخندم رو به لب م آور د:

اصلا فکر فرار از این مهمونی و نداشته باش !

در اتاق و بهم کوبیدمو گفتم:

جونم غیرت !

و خن دیدم به غیرتی که مادرم برای من داره و میخواد منو ببندد بهریشدوستای مسخره تر از

خود بردیا ! لباس

هام رو آویزوون کردم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از زدن مسواک، با اینکه گشتم بود اما طاقت موندن و دیدن

لباس های باز پیشنهادی مامان رو نداشتم و به سمت اتاقم برای خواب رفتم و در آخر شب بخیری هم بهشون

گفتم و یکبار هم نپرسیدم پس بابا کو ! حتما سرکاره دیگه . طبق معمول . سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

* * * *

مهرنا ز لرزی به بدنش انداخت و گفت:

انعطاف و حال کن !

ساره ضربه ای به بازوش زدو گفت:

انعطاف الان به دردت نمیخوره . برو اون آرایشتمو تمدید کن الان داتاش ایمان میاد اینجا !

مهرنا ز نگاه ی به ساعتش کردو گفت:

یه ربع دیگه

لباسمو تنم کردم و گفتم:

آدرس کجارو دادی؟

- همینجا !

- پس حاضر شو هر موقع زنگ زد برو بیرون . نری بیرون منتظر بمونی ها !

- نه بابا. زنگ زد هممیریم بیرون بینیدش!

با به صدا درومدن گوشیش لبخند کجی زدو گفت:

حلالزادهو تلفن و دم گوشش گذاشت و خیلی ج دی گفت:

بله!؟

- بله. الان میام!

و تماس قطع شد. مانتوش رو پوشی د و بعد از کمی مکث گفت:

حالا میتونیم ب ریم

و خودش خیلی ج دی از باشگاه بیرون زد و ماهم به دنبالش. تو اولین نگاه سوناتای مشکی
ی براقی چشمم و

گرفت. کمکم که بالا اومدم پس ری با تی پ سرتاپا مشکی و سویشرت طوسیبه دست
بهش تکیه داده بود. هیکل

ورزشکاری و چهره ای جذاب. کمی چهره شو آنالیز کردم که با دیدن اخمای پسر خودمو
جمع و جور کردم. چرا

اینجوری اخم کرده بود؟ با مهرناز دست داد و با ما هم خیلی ج دی سلام و علیک کرد و ماهم
درهمون حد جوابش

رو دادیم. پسره انقدر ج دی بود انگار به زور به قرار فرستاده بودنش! بعد از چند دقیقه
ازشون دور شدیم که ساره آروم گفت:

اووووه اووه دکو پزو! چه اخم ی داشت . انگار داشتی م میخوردیمش .
 بیچارهمهرناز ! نزنه دوستمون و بکشه باون اخماش؟ خندیدمو گفتم:
 ترسیدم یه لحظه ازش ! اخماشو . . .

ساره خن دیدو سرتکون داد . به سمت خونه خودمون راه افتادم و ساره رو هم به سمت
 خونمون کشیدم . با باز کردن
 در و مواجه شدن با خاله و دختر تحفش اخمام تو هم رفت و هرچقدر هم مامان چشم غره
 رفت نتونستم اخمامو
 باز کنم ! بهناز با کل ی قرو فر با ساره احوال پرسى کرد . . . کنارشون نشستیم و مجبوری
 زل زدیم به ژورنال ها . . . ساره
 موزیانه گفت:

امم ژورنال بر ای چی؟؟؟ خاله

زودتر جواب داد:

میخوام واسه بهناز بخرم . مدلاشو ببین م و امروز بریم خری د !

مامان به سمتم برگشت و گفت:

ایه تو چیو پسن دیدی؟

- برای . . . ؟

مامان چشم غره ای رفت و گفت:تول د بردیا .

- مگهمنم دعوتم؟

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و خاله با لبخند ظاهری گفت:

خب معلومه که دعوتی عزیزم . اصن تو مهمون ویژه ای !

لبخند مصنوعی تحویل خاله دادمو گفتم:

فکر نکنم من فردا بتونم . .

- اصلا حرفشو نزن عزیزم . ما منتظریم . روی منو که نمیخوای زمین بندازی؟ تولد بردیام

باید بیای د

سری تکون دادمو نگاهمو به ژورنال دوختم و فکر کردم مامان هیچ موقع "م" ته اسم من

نداشت همثل حرف خاله:

بردیام !

پوفی کشیدمو لباس هامو از نظر گذروندم و همونطور به غر های مهرناز از ایما ن هم گوش

میدادم . حالا خوبه یکهفتس باهم آشنا شدن ! مامان وارد اتاق شدو گفت:

چی انتخاب کر دی؟ نیومدی بریم بخری م الان مون دی تو منگن ه

- برم برای تولد بردیا لباس بخرم؟ ول کن بابا ! اصلا تیپ اسپورت میزن م

مامان سریع اخم کردو گفت:

نخیر . بی . . . بیابینم

و دست رو لباسی گذاشت که نصف از بالا نداشت و نصف از پایین . چشمم گرد شد که خود مامان فهمی د رو چی

دست گذاشته . قبل از اینکه مامان لباس دیگه ای رو در نظر بگیره، لباس آستین بلند سرمه ای رنگ ی بیرون کشیدم و گفتم:

اصلا همینو میپوشم

- پس زود باش ! من و بابات داریم میریم بیرون . ساعت هفت باید آماده باشیا !

سری تکون دادمو گفتم:

خیله خب . . . خیل ه خ ب

و خدا میدونست تو این چندروز مامان چقدر رو نرو من راه رفته بود که باید تو این مهمونی حضور داشته باشم . بیخیال کنار بچه ها ولو شدم و آهنگ ی رو پلی کردم که ساره گفت:

مامانت مگه نگفت حاضر شی ؟

- فعلا حال ندارم . زوده بابا ! مهمونی ساعت هفته

- الانم ساعت چهاره . پاشو موهات و اتو بکش

- وای ول کن توروخدا . شونهمیکنم خودش لخت میشه .

- آرایش تو بکن پس

- یه رژ و ریم ل ده دقیقه ای انجام میشه .

پوفی کشی د و حرف ی نزد . زمان آروم میگذشت و منم در عوض مهرناز و مجبور کردم بگه اونروز چه اتفاق ی

افتاد . . . چیز خاصی نبود و کلا در نهاری ختم شد و چند تا کلماتصمیمانه و چند لبخند ایمان . . . برام اسمش و رفتارش عجیب بود . اصلا باهم مطابقت نمیکردن د !

با صدای احسان که رسیدن ساعت شی ش رو گذارش میگرد متعجب از جام پاشدم و جلوی چشمای اون دوتا

لباسم رو پوشیدم . . . لباس آستین بلن دی کهمثل همون لباس کرم مهمونی اولی بود اما بای ک تفاوت . . . این لباس

پشمنی نبود و جنس متفاوتی داشت . بوت مشکی رنگمو پوشیدم و خداروشکر کردم که فقط قسمت ی از پام

معلومه . موهام رو تند تند شونه کردم و وقت ی لخت شد دم اس بی بالا سرم برستم و کل آرایشم ختم شد تو رژ و

ریمل ! برام هم مهم نبود چشم غره های مامان . شلواری پوش یدم و پالتوم رو تنم کردم و بعد از پوشیدن شال

مشکی با رضایت به خودم نگاه کردم . ساده و شیک . ساره و مهرناز همونطور کهمانتوهاشون رو تنشون میکردن تا

روونه ی خونشون شن چشمک ی برام زدن و فقط من میدونم چقدر دلشون میخواد د با من بیا ن و دوستای بر دی ارو

بینن . هرچند هنوز هم نمیدونستم ک ی دعوته، و کی دعوتنیست ! ساعت هفت و ربع بود
که از خونه بیرون ز دیم و احسان غر زد:

مامان هیچ موقع باما نمیاد

بی توجه نگاه ی به تپیش کردم و گفتم:

سرمه ای بهت میادا . بامن ست کردی

سری تکون داد و ضربه ای به کمرم زد . مهرناز و ساره از مون خداحافظی کردن و رفتن و

منو احسان تا دلمون

خواست تا دم درخونه خالینا، غر ز دیم . . . صدای آهنگ تا پایین هم میوم د و من هنوز

نمیدونستم کادوی بردیا چی ه و مهمم نبود برام !

وارد که شدیم با دیدن جمعیت پوفم بالا رفت و روبه احسان گفتم: ای گند بزن این

مهمونی فامیلی رو . این فامیلیهمثلا؟

و به دختر پسرها اشاره کردم . هرچند همشون مودبانه سر جاشون نشسته بودن و اکثرا

لباساشون مناسب بود و

اونقدر هم قاطی پاطی نبود . شلوارم رو دراوردم و بوت رو پام کردم و تو آینه اتاق بهناز

خودم رونگاه کردم . . . خوب

بود . نیازی هم به اضافه کردن آرایش نبود . از اتاق بیرون زدم و بعد از احوال پرسیب ا خاله و

چندتا از فامیلا، کسل

گوشه ای نشستم . . . بری زیر گل بردیا با این مهمونی ه ای مسخرت . بزرگترها در ناحیه کناری سالن رو که به وسیله

راهرویی از سالن اصلی جدا میشد نشسته بودن و اینور هم بیشتر دختر پسرها در حال عکس گرفتن بودن . با

شروع آهنگ و دعوت بردی ا چند نفری وسط اومدن و من مخم هنگ کرد بابت دوستای باشخصیت بردی . . . اصلا

مگه میشد بردیا دوست هایی داشته باشه کهمدام به فکر دختر بازی نباشن؟؟؟هرچند،چندتا شیطونی هم

بینشون بود . بردیا چشمکی حوالم کردو منم بی حال نگاهمو چرخوندم که با دیدن بهناز که با پسری حرف میزد

صلواتی به غیرت بردیا فرستادم . . . کمکم داشتم از کسل بودن مهمونی خسته میشدم که زنگ به صدا

دروم د . ناخوداگاه نگاهم به سمت آیفون کشیده شد . . . بهناز به سمت آیفون رفتو با لبخند در رو باز کردو من بخاطر

صدای بلند آهنگ نتونستم صدای نازک و پر از عشوش روبشنوم . حالا که فکر میکنم لباس بهناز از همه باز تره ! ای ا

شایدم چون بدم میاد حوصله ای برای دقت به لباسش ندارم ! نگاهم به در بود تا ب بینم کی داخل میشه که با دیدن

پسر خوش هیکل و بلند قدی که صورتش پشت گل مخفی شده بود صاف سر جام نشستم
و رفتم تو نخش . پسری

باهمون ویژگی های که گفتم و موهای قهوه ای رنگی که حالت خامه ای داشت و دسته
گل پر از رزی هم دستش

بود ! کادوش رو روی میز کنارش گذاشت و گل رو هم به دست بردیا که تازه بهش رسیده
بود سپرد ! گل که از

صورتش کنار رفت به وضوح فرو ریختن یه لگن آب یخ رو سرم رو حس کردم . این اینجا
چیکار میکرد؟؟؟ این برای

چی دعوت بود . . . ؟ خب دوست بردیا بود دیگه . باید میومد . . . بردیای بیشعور . این
چرا دعوت بود؟ چرا؟ دکتر رضایی چرا اینجا بود؟؟؟

تم یخ زدو استرس ناشناخته ای تمام بدنم رو گرفت . . . دکتر نگاه ی چرخوند و به کسایی
که میشناخت سلام دادو

ضربه ای به پشت بردی ازد و کناری رفت . . . چشمام باهاش حرکت میکرد و استرسم لحظه
به لحظه بیشتر

میشد . . . خاک بر سرم کنن که انقدر بدبختم و زرت زرت فشارم میوفته سر هیچ و پوچ . .
. شکلاتی از بغل دستم

برداشتم و خوردم و باز هم نگاهم به پسر خوش خنده ای انداختم که در برخورد با دخترها
لبخند کوتاهمیزد . . .

الحق هم که دختر های آویزوونی نبودن .

تن د تند آب دهنم رو قورت میدادم که لیوان آب پرتقالی جلوم گرفته شد . نگاهمو بالا
کشوندم و با دیدن لبخند

کج بردیا،چشم م غره ای بهش رفتم و دوباره به دکتر چشم دوختم . آروم گفت:

بگیر . تا اینجا برات آوردم

ناچار ازش گرفتمو قطره ای ازش خوردم . خنک بود و شیرین حالمو جا آورد . کنارم
نشستو گفت:

خوبه که اوم دی . پاشو برقص . دوست دارم ب بین م . بازهم چشم غره ای بهش رفتمو
نگاهمو به دکتر دوختم هرلحظه با دیدنش استرسم بیشتر میشد . چرا؟نه واقعا
چرا؟؟

- دکترا و دعوت کردم . خوبه نه؟

- دکتر منو دعوت نکردی . دوست خودتو دعوت کردی

و لیوانم رو بالا بردم و بازهم به دکتر نگاهش کردم . جلوامد و گفت:

به چی انقدر نگاه میکنی ؟

و سرش رو جلو آورد . طلبکار نگاهی بهش کردم و سریع خودم رو عقب کشیدم

فاصلمون بهمورچه ای بن د

بود! دوباره خواستم چشم برگردونم که دستمو گرفت. عاصی نگاهش کردم و خواستم دستم رو بکشم بیرون که

نگاهم به نگاه شگفت زده حاوی شرمندگی دکتر رضای بر خورد... این شرمندگی که من میبینم چی ه خدا؟ چیه؟

دکتر چشماشو ریز کردو بعد با لبخند ریزی سرتکون داد و نگاهی به دست بین من و بردیا انداخت و من هنوزم

استرس داشتم بابت لو رفتن رازهای ی که به دوست بردیا، ی ادکتر خودم گفته بودم.

دستمو از دست بردیا بیرون کشیدم و سری برای ادکتر تکوندم. دختری مودبانه به سمتون اومدو روبه بردیا گفت:

بردیا. میای برقصیم؟

و اشاره ای به وسط کرد. بردی البخندی زدو بهم نگاه کرد. منتظر اجازه بود؟ بی حرف روی صندلی نشستم که دختر گفت:

مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم سریع

گفتم:

نه نه... بری دیگه!

ابروهاش رو بالا انداخت و بعد به بردیا نگاه کرد. بردیا ناچار دستش رو گرفت و وسط رفت... صدای دست و سوت و

جیغ بالا رفت و من هنوز هم استرس داشتم و بازهم خاک بر سر من...

بردیا چندباری رقصی د و بعد گوشه ای نشست . . . بهناز هم کهمخ چند نفریو زد . . .
مامان دست بابارو گرفته بود و باچندنفری حرف میزد . . . و من زمزمه کردم:

مهمونی خانوادگی

نازنین کنارم نشست و حتی حوصله اونو هم نداشتم: چته؟

- حال ندار . بیخیالم شو

- پا میشی برقصیم

- اصلا حال رقص ندارم . با بهناز برقص .

- من برم به اون بگم بیاد؟ بابا بیا بریم دیگه

بی حال سرتکون دادم و بازهم نگاهمنو دکتر تلاقی شد ! نازنی ن کنارم موند و میوه خورد و
من همچنان بی حال و

پر از استرس بودم . . . نکنه بعد از مهمونی بگه؟ اصلا برای چی بگه؟ مرض داره؟؟ نمیدونم

. . .

با صدای دست و سوت، سر بالا گرفتم . بهناز کیک به دست به طرف بردیا که پشت میز
مخصوصی نشسته بود،

رفت . همه دروش حلقه زدن و برایش تولد مبارک خوندن و من فکر کردم که هیچ

موقع، جز تولد یک سالگی م که

عکسشو دیده بودم، همچین تول دی نداشتم! همه جلوی بردیا بودن و من دیدی بهش نداشتم، همچین ضایع بود

تنها بشینم. از جام بلند شدم و به سمت میز رفتم و پشت همه ایستادم دست زدم که صدایی دم گوشم شنیده شد:

سلام . . .

سریع به سمت راستم برگشتم و با دیدن دکتر . . . کمی کنار رفتمو آب دهنمو قورت دادم. . . با صدای لرزونی گفتم:

س . . . سلام!

صداش با غم خاصی همراه بود . . . غ می ناشناخته:

پس تو دختر خاله بردیایی .

- نمیدونستم که نمیدونین . . .

سکوت کردو حرفی نزد . . . آرام گفت:

پس تو آیه یزدانیپور هستی . . .

سرم رو پ این انداختم و حرف ی نزدم .

- پس بردیا عشق توئه

باخم سریع سرمو بالا گرفتمو گفتم:

نخیر . من هیچ حسیب هس ندارم . - ولی داشتی

- نه . هیچی نبوده . یه حس مسخره واسه دوران بلوغ . . .

- من روانشناس م با لحن پر حر صی گفتم:

منم خودمو میشناسم .

آروم سرتکون دادو گفتم:

بله . . . من اشتباه کردم . . . ببخشید

سکوت کرد . . . ناخودآگاه گفتم:

وقتی گفتم دختر خالشم شوک زده بو دین . . .

- تعجب کرده بودم که حدسم درسته !

با کنجکاو ی گفتم:

حدس؟

- با چیزهایی که گفتین شک کردم . با حرفای اونروزتون رفتم تو شوک و با دیدنتون

توجشن بردیا . . .

- وقت ی فهمیدین چه حسیب هتون دست داد؟ به سمتم برگشت و با چشم ای ریز شده گفتم:

یعنی چی؟

- خوشحال شدین یا ناراحت؟ ی اصل حسیب هتون دست داد؟ نمیدونستم چرا اینو پرسیدم .

. . ولی پرسیدم ! پوزخند تلخی زد و گفتم:

خوشحال . . . یا ش ایدم ناراحت .

- ناراحت از اینکه از دوستتون بد گفتم؟ فکر کنم بهتره دیگه نیام . . .

جدی شد . این رو از صاف کردن صداس و لحنش فهمیدم:

خواهشا جلسات رو ادامه ب دین . کوچک تری ن حرف ی هم بینمون میمونه . حالا که دختر خاله بر دی ا هستین فکر کن م

بهتر بتونم کمکتون کنم - نمیخوام ذهنیتتون نسبت بهش خراب شه !

- مهم نیست . خراب نمیشه و بعد زیرلب گفت:

من باید ذهنیت خودم از خودم رو درست کنم بعد بردیا !

گیج شدم و منتظر موندم حرفی بزنه اما هیچی نگفت . هیچی نگفت و من رفتم تو شوک . . .
ذهنیتش نسبت ب ه

خودش؟ یعنی چی؟ نگاهی به چشماش کردم که دیدم بایه غم خاصی بردیارو نگاه میکنه . . .
قضیه چیه؟؟ این غم

موقع دیدن بردیا و شرمندگی موقع دیدن من قضیش چیه؟؟ چرا حرفی نمیزنه ؟

- گیج نباش . به تولد پسر خالت برس

و خودش شروع به دست زدن کردو من فقط نگاهش کردم . . . از کجا فهمی د من
گیجم؟ نمیدونم . . . نمیدونم !

نگاهم ازش گرفتم و دوختم به بردیایی که در حال فوت کردن شمعاش بود و اینبار من حتی تو دلم هم تیکه ای بخاطر بچه بودنش بارش نکردم ! همونطور که به صورت بردی | نگاهمیکردم تو ذهنم هم دنبال حرفای گیج کننده دکتر میگشتم . مخصوصا رفتار اخیرش ! شرمندگی نگاهشو کج ای دلم بذارم؟ چه خبره؟ باچشمک بردیا حواسم سریع جمع شد و به بردیای ی که لبخند شیطونی به لب داشت اخم کردم . نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت . از دست خودم حرصی شدم که نگاهش کردم . . . حالا چه فک ری میکنه پیش خودش؟ هر فک ری ! به درک ! با برداشته شدن کیک توسط خاله اکثری ت پراکنده شدن و منم دستام رو پایین انداختم و بی توجه به دکت ری که نگاهش روی من بود خواستم به سمت مبل برم که ک سی جلوم رو گرفت و گفت:

ببخشید

و صرفه‌مصلحتی کرد . بالا آوردن سرم همزمان با برگشتن دکتر بود . با دیدن مامان جاخوردم و ابرو هام خیلی سریع بالا افتاد ! دکتر سری برای مامان تکون دادو سلام کرد . مامان گفت:

شما دکتر رضایی هستین درسته؟ دکتر آیه !

اخمام در یک صدم ثانیه درهم شد و طلبکار نگاهش کردم . دکتر ایه؟ یعنی چی الان؟ برای چی اینو گفت؟ برای

اینکه یادآوری کنه میرم پیش روانشناس؟ در حال سرخ شدن بودم و نگاهی به دکتر انداختم و که اخم داشت و حرفی نزد . مامان لبخن دی زدو گفت:

نه خوبه . . . خوبه که روانشناسا راز دارن . عاطفه هستم . مادر آیه !

دکتر در ی ک آن اخماش باز شدو لبخند زیبایی زدو گفت:

سلام خانوم یزدان پور . متاسفم که نشناختم مامان هم که گویا از رفتار دکتر خوشش اومده بود مثل همیشه لبخند خانومانه ای زدو گفت:

مهم نیست . حالتون خوبه؟

- بله خیل ی ممنون .

مامان دلیل اومدنش رو توجیه کرد:

میخواستم دکتر تعریفی آیه رو ببینم برای همی ن اومدم

دکتر تعریف ی آیه؟ من کی از این دکتر تعریفی ف کردم که شد دکتر تعریفی من؟ خدایا . . . مامان من از دست تو چیکار

کنم؟ اخمام بیشتر توهم شدو طلبکار تر نگاه ی به مامان انداختم که مطمئنا از نگاه دکتر پنهون نموند !

دکتر نگاه ی بهمون انداختو بعد گفت:

آیه خانوم شرمندهمیکنن . خوشحال شدم از آشنایتون خانوم یزدانپور
ازشون جداشدم و نمودم تعارفات مسخرشون رو بشنوم و تقریباً خودم رو مبل پرت کردم
و دستی به سرم

کشیدم . لعنتی . . . من درک نمیکنم مامان رو . دلیل اومدنش دیدن دکتر بود که
بود؟ چرا اون حرفارو زد؟ لیوان آبی از

روی میز برداشتم و سریع سر کشیدم . . . خنکیش کمی از داغی وجودم که حاصل از
حرصی بود که مامان بهم وارد

کرده بود، کم کرد . لیوان رو سر جاش گذاشتم و کلافه نگاهی به ساعت مچی م انداختم . با
دیدن ساعت ده پوفی

کشیدم و فکر کردم خیلی خوب میشد اگه این مهمونی مسخره زودتر تموم شه ! با صدای
یکی از پسرا که می گفت

بردیا چرا کیکو نمیدی سرم به طرف چپم برگشتم و اولین چیزی که دیدم نگاه خیره
دکتر بود و تعجب پنهانی تو

شکل گرفت . . . شرمندگی که تو نگاهش داشت از اینجا هم معلوم بود . . . لعنتی . . این
چیه که انقدر منو کنجکاو

میکنه؟؟؟ این همه گیجی و چیزهای مبهم برای چیه؟؟ دکت ر نگاهشو برداشت و من هم
با صدای بردیا به خودم اومدم:

اول عوارض

و به کادوها اشاره کرد. زیرل ب "پرویی" نثارش کردم و به سمت دکتر که اینبار سرش پایین بود برگشتم و دوباره ذهنم درگیر شد. . . .

صدای دست زدن ها عصییم کرده بود. برای هر کادو نیم ساعت دست میزدن و تشکر میکردن. جالب بود که اصلا

نمیدونستم کادوی ما چی ه. با دیدن دوتا جعبه کهمامان گفتمالماست ابرو هام بالا پری د. با دیدن ساعت نسبت ا

گرون قیمتی پرسشگرانه بهمامان نگاه کردم. برای تولد من نهایت ا کادوشون خرس بود بعد برای بردیا. . . لعنت ی

لعنتی لعنتی! بردیا تشکری کرد و جعبه بع دی رو که خواست باز کنه مامان گفت:

اون از طرف آیه و احسانه چشمامو از حرص بستم. من کی برای این بشر کادو خریده بودم؟ ک ی؟ مامان امروز قصد دق دادن منو داشت گویا. با

دیدن زنجیر گردن پسر ونه ای پوزخند زدم. از اینا که همه پسرا گردنشون میندازن. نمیدونم نقره بود یا استیل. اما

هرچی بود من براش نخریده بودم. . . پس ارزشی نداشت. بردیا سرتکون داد و گفت: ممنون آیه جان. . . و احسان!

سری تکون دادم و با کندن پوست کنار دستم خودم رو اروم کردم. مامان مامان مامان. . . الان بردیا چه فک ری میکن ه خدا؟ چه فکری؟

کادوها که تموم شد کیک پخش شدو آهنگ آرومی محیط رورویایی کرد ! دقت نکردم
بینم ه دیه دکتتر چی بو د . البته همچین مهمهم نبود .

نازنین کیکی جلوم گرفت و گفت:

بخور

- نه نازی . نمیخورم

- بخور میگم . خوشمزس

- شام هم بخوام بخورم این م بخورم چاق میشم بد میشه !

- ای جان . شاگردات ایراد میگیرن !؟؟

- حالا هرچی . چاق میشم . مرس ی

نازی کنارم نشست و شروع کرد مال خودش رو خوردن . . . هرچند مال منم خورد و لقب گاو
رو از من گرفت ! شام رو

که آوردن به بهونه چاق شدنم خیلی کم خوردم اما دراصل امروز حرص زیاد خورده بودم و به
اندازه کافی سی ر

بودم . آهنگ که دوباره پخش شد اه ی گفتم و به فرو رفتن مبل کنار دستم توجهی نکردم . اما
با دیدن کفش های

آشنایی سریع به سمت راست برگشتم و نگاهش کردم . . . دکتررضایی بود . . . کلافه و
گیج . و باز هم نگاه شرمنده . . . آروم گفتم:

من برای شنبه وقت میگیرم !

سری تکون دادو گفت:

حتما حتما . منتظرتونم !

و نگاهی بهم انداخت . سرم رو پ این انداختم و سرگرم کردم که اون هم آروم گفت:

بهره از این به بعد هفته ای دوبار باهم صحبت کنیم تا . . . و حرفش قطع شد . کنجاو گفتم:
تا . . .

دستشو تو موهای ژل زدش فرو بردو بعد از مکثی گفت:

شنبه رو با من شی اوکی کنی ن . منتظرتونم من !

و از جاش بلند شد . ابرو هام بالا پری د . چرا انقدر کلافه؟ چرا حرفش رو ادامه نداد؟ ابرو هام توهم رفت و رفتن دکتر و

نگاه کردم اما با دیدن بردیا حواسم پرت شد . . . بر دی ا جلو اومد و گفت:

خوب گپ میزدین .

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد سرم رو پ این انداختم که گفت:

پیشنهاد رقص منو قبول میکنی ؟

- معلومه که نه !

و نگاهش کردم . ابرو هاش بالا بود:

چرا؟

- چون که اصلا علاقه ایندارم .

کمی خم شدو گفت:

چیه؟فکرت در گیرشه؟فکر نکنم . تو عشق سابقت یادت نمیره

خون به صورتم دوی . . . عشق سابق . . . عشق سابق و درد . لبش کمی کج شدو گفت:

نمیخواهی پیشنها درقص عشق ساب . . .

پرحرص گفتم:

بردیا !

با همون لبخند شیطونش گفت:

اصلا چرا عشق سابق؟شاید الان هم . . .

پرحرص تر گفتم:

بردیا . . . نیشخن دزد . . . و نفهمی د که نیشخندش رو مخه ! ضربه ای به دماغ زدو

گفت:

بچه ای هنو . ولی بزرگت میکنم

و رفت . . . خون تو صورتم بیش از پیش درج ریان بود و میدونست م که الان صورتم

قرمزه قرمزه . عشق سابق؟عشق

الان؟ من میمیرم اما دوباره اشتباهاتم رو تکرار نمیکنم . . . بر دی ایکی از اشتباهات مهم زندگی منه . . . ! کمی خودم رو

با د زدم و تاتونستم فحش بار بردیا کردم . سپس به سمت احسان برگشتم و با ک لی ایما و اشاره فهموندم بهتره از

این مهمونی مسخره بیرون بز نیم . احسان هم تایی د کرد اما هرکاری کردن نتونست ماماینارو مجاب کنه و در آخر

هم قرار شد منو احسان باهم ب ریم . به سمت اتاق بهناز رفتم و سریع شلوار و شال و پالتوم رو پوشیدم و از در

بیرون زدم . به احسان که اشاره کردم با خاله که تازه تعارفاتش رو از سر گرفته بود خداحافظی کردو منم به

خداحافظی ساده ای اکتفا کردم . به جلوی در که رسیدیم متوجه شدم دکتر زودتر از ما خسته شده و در حال

رفتنه . بردیا نگاهی بهمین انداختو بعد ضربه ای به شونه دکتر زدو گفت:

دکتر جون زنگ میزنم قرار فردا رو اوکی میکنم . حرف دارم باها ت

آب دهنم رو سریع قورت دادمو با ترس نگاهی به بر دی انداختم . دکتر؟ مگه دوستش

نیست پس چرا دکتر خطابش میکنه؟ برای لج من؟؟؟

چشم هام با حرص بسته شد . چه حرفی داره؟ خدایا راجع بهمینه؟ اگه نیست چرا اول بهمین

نگاه کرد بع د

گفت؟؟؟ کم ی ش قیقه هام رو مالیدم و بعد چشم هامو باز کردم . بردیا که تازه از رفتن دکتر خلاص شده بود انگار کهمارو تازه دیده باشه گفت:

اا دارین میرین؟ و احسان هم

جواب داد:

آیه خستس . تولد مبارک . . . ما رفع زحمت میکنیم خدافظ

و من هم س ر ی ت کون دادمو به سمت در رفتم . سریع کفشامون رو پوشیدیم و از اون

محیط آلوده به استرس بیرون زدیم . خدای من . . . بردیا . . . منظورش چی بود؟

دلم میخواست تموم کفش های دم درشون رو تو سر بردیا بکوبم تا تمام چیزهای مبهم رو برام باز کنه و بعدش هم

خفه شه و دیگه حرف ی نزنه . گیج بودم و سرم از این گی ج بودن درحال ترکیدن بود . از ساختمون بیرون زدیم و من

سعی کردم با تند تند نفس کشیدن از استرسم کم کنم اما نمیشد . . . خدای من . چه حرفایی باهم دارن؟ باز هم

شقیقه هام رو مالیدم . اونا دوتا دوستن و همه حرفاشون بهمون مربوط نمیشه . اصلا هیچکدوم از حرفاشون بهمون

مربوط نمیشه . . . ولی پس چرا بردیا نیم نگاهی بهم انداختو بعد دکتر خطابش کرد . از لج من بود؟ مطمئنا . . .

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه . ربطی نداره که احسان
با تعجب گفت:

چی؟

نگاه خسته ای بهش انداختمو گفتم:

هیچی . . . هیچی

و سرم رو پایین انداختم . خسته بودم . ذهنم خسته بود . پراز چیزهای گیج کننده . . .
خسته کننده . . . من خودم هم خسته کننده بودم . افکارم که ج ای خود داره . . .

* * * *

دستی به سرم کشیدم و باناله گفتم:

داره منفجر میشه

ساره:

دیشب اذیت شدی

- نتونستم بخوابم

- چرا؟

- از بس ذهنم درگیر بود . دکتر هم دعوت بود مهرانا ز هین ی کشیدو گفت:

جدی؟؟؟

باون سر دردم که سرمو مثل کوه کرده بود سری تکون دادمو گفتم:

آره . انقدر جنگ اعصاب به سراغم اومد شب نتونستم بخوابم . حس میکنم الان سرم

دارهمیتر که ساره پوفی کشیدو گفت:

ای بابا . میخواستیم ب ریم بیرون ها .

- بری د

- حال نمیده که یه نفرمون نباشه . حال داری تعریف کنی چی شد؟ و بعد خودشون رو روی

تخت پرت کردند و کاملاً هم به پای من ب ی توجه بودن . با خستگی از اول تا آخر رو

تعریف ف

کردم و انقدر وسطش مکث کردم که تمام مهمونی نزدی ک دوساعت تعریف کردنش

طول کشیدو خون ساره و

مهرناز به جوش اومد . شرمندگی نگاه سبحان برای هممون عجبی ب بود . خیلی هم عجیب

بود . و من باز هم بیش از پیش به فکر رفتم . . .

با اصرار ما برای گذشتن وقت، مهرناز از ایمان اخموی خودش گفت و ماهم کلی به رفتارای

مهرناز خن دیدیم و

فهمیدی م که خوب میتونه خنده اقا رو در بیاره . . . آقایی که از نظر ما برج زهرمار هم

توجیبش گذاشته بود .

با صدای کلی د هر سه از جا پریدیم و با دیدن مامان . . . این وقت روز . . . تعجب کر

دیم . هر چند جمعه بود اما مگه مامان

من روز تعطیل سرش میشد؟؟ ماما سلامی کردو همونطور که خریدارو تو
آشپز خونهمیذاشت گفت:

آیه دکتتر عالیه

اخمام در هم شد:

همچین میگی ن دکتترم انگار من بیمار روانی ام اونم دکتتر خصوصی منه . بدم میاد مادر من
انقدر نگ و پوفی کشیدو بعد گفت:

حالا هرچی . خیلی هم جذاب بود . تورش ک ن

و خیاری تو دهنش گذاشت . کلافه دستمال رو از سرم برداشتمو سری به نشونه تاسف برای
مامانم تکون دادمو گفتم:

اصلا غیرت داری رو بچت؟

- نه ج دی . خوب بود . همه دخترا وقتی وارد شد چند دقیقه ای خیره ش شدن

- اونقدر احم خوشگل نبود

- جذاب بود . پسر باید جذاب باشه نه خوشگل

بازهم سری تکون دادم و چیزی نگفتم . ماما برامون میوه آورد و جلومون نشستو کلی حرف
زد . از ماما بعی د

بو د . وقتش رو با ما بگذرونه؟ میوه بیاره بخوریم و باهامون حرف بزنه؟ بخنده؟ بعید بود . .
. از ماما من بعی د بود .

تقریباً یک ساعت بعد بچه ها به خونشون رفتن و مامان هم قرص ی بهم دادو خواست
استراحت کنم و من همچنان

بابت لطف های مامان در تعجب بودم . اما بخاطر اثرات دارو،زود به خواب رفتم .

* * * *

- ممنونتلف ن رو قطع کردم . برای ساعت چهار وقت گرفته بودم و الان ساعت ده بود . . .
با کلاس رقص مهرنا ز وقتمو گذروندم

و به این فکر کردم که امروز هم کسی میشینه و میذاره براش حرف بزنم . اینبار
باطمینان بیشتر . اون به کسی

حرفی نمیزنه . . . اون راز داره . اون روانشناسه و درک میکنه . خوبه . . . امروز خوبه .

امروز شادم . نمیدونم چرا . اما خوشحالم . قری به کمرم دادم و گفتم:

امروز وقت گ رفت م

ساره دستی به هم کوبوند و گفت:

با تعریفای مامانت مشتاق شدم ببینمش مهرنا ز:

آرهنم .

سارهمشتی بهش زدو گفت:

تو حواست به ایمان جونت باشه که امروز قراره باهش بری ددر دودور .

ابروی بالانداختمو گفتم:

به به . خوب شدین گویا - در

شرف خوب شدنی م

- خوبه که اینجورش شروع کر دید سری

تکون دادو گفت:

بریم خونه دوش بگیریم وق تی میاد خوب باشم .

هرسه با حرفش حاضر شدی م و از باشگاه بیرون زدیم . من به سمت خونه خودمون و

اونهام به سمت خونه ساره

رفتن د . ساعت دو بود . سریع به حموم رفتم و دوش گرفتم تا بوی عرق ندم . بعد از اون هم

با خوردن نهار سبکی

ساعت رو به سه رسوندم . جلوی کمد ایستادم . چی بپوشم؟ مانتو پفی کرم رنگی بیرون

کشیدم . بالاش تنگ و

پایینش حالت دامن داشت و کمی پفی بود . شلوار مشکی پام کردم و شال و پالتوی مشکی و

کفش کرم هم تیپم رو

تکمیل کرد . راضی به خودم نگاه کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم آژانسی گرفتم و

وقت رسید، از خونه بیرون

زدم . ساعت یک ربع به چهار بود که رسیدم و ده تومن ی به راننده دادم و بیرون زدم . با

لبخند وارد ساختمان

پزشکان شدم و بهم شی مهربون، سلام کردم . به در اشاره کردو گفت:

منتظر تونسری تکون دادمو به طرف در رفتم . در زدمو با صدای بفرمایی دج دی که به نظرم جذاب بود وارد شدم . با دیدن م لبخندمهربونی زدو گفت:

سلام خانوم یزدانپور !

سلام دادم و با اشاره دستش روی مبل نشستم . جلو اومدو گفت: خوشحالم که دوباره میبینمتون . حالتون خوبه؟

با لبخند تشکر کردم . . . چند برگه کاغذ جلوم گذاشت و آرام گفت:

امروز ازتون میخوام از هرچی که آزارتون میگیره حرف بزنی . هرچیزی که آزارتون میده و دستشو لابه لای موهاش فرو برد و من هنوز هم عادتش رو درک نمیکنم . برگه رو طبق عادت برداشتم و چون

اعتماد بیشتری نسبت به قبل داشتم حرفام رو زودتر شروع کردم . . . و اون هم ساکت، گوش کرد . از ترسام گرفتم . از

حضور بردیا . از بچگیام . خاطراتی که بیشت ر از همه آزارم میداد مثل هفت سالگیام و تو دهنی خوردنم از خاله . مثل

ده سالگیام که سگی دنبالم کردو کسی نبود . . . مثل اون مرده شور خونه ای که هنوز هم اسمش میاد چهارستون

بدنم میلرزه . . . گفتم و گوشدادو دم نزد . این خوب بود . . . خیلی خوب بود ! نفسی کشیدم و سربالا آوردم . با چشم

هایی کاملا متاثر نگاهم میکرد . و عذاب وجدان حس شرمندگی کهمن همیشه تو نگاهش حس میکردم . . . وقت ی سکوتم رو دی د سری تکون دادو گفت:

خاطرات جالبی دارید

و من باز هم برگه رو خط خ طی کردم . با سوال ناگهانی که اتفاقا با کلافگی آشکاری هم پرسید، خودکار از دستم سر خورد و روی زمین افتاد:

شما خاطره ی ب دی هم از شونزده سالگیتون دارید؟

خشک شدم و خشک شده به خودکاری که تند تند قل میخور د نگاه کردم . . . شونزده سالگی . . . مرکز خاطرات ب د

من . دکتر چه اطلاعی داشت که پرسید؟ چه میدونست؟ خدایا . . . چه میدونست؟

خشک شده سرم رو بالا آوردم و مات شده نگاهش کردم . . . سردرگم . . . نگاهش رو خودکار موند و دستشو تا اعماق

موهاش فرو کرد . . اینجا چه خبر بود؟ آب دهنم رو قورت دادم و ج دی گفتم:

بله؟؟؟

نگاهش سرگردون شد . با دست شقیقه هاش رو فشرد و گفت:

هیچی . معذرت میخوام . معذرت میخوام . آروم باشین

نگاهم به خودکار کشیده شد و گفتم: من آروم . منظورتون از اینسوال چی بود؟

کلافه سرتکون داد و بحث و به ج دیت کشوند:

شما از درجه سنی هایی کهمد نظرم بود حرف نزدی د . تو شونزده سالگيه که دختر ها
معمولا در گیر عشق ميشن يا

خاطرات ب دی میتونه اونارو تو بزرگسالی ک می افسرده کنه . . . برای همین پرسیدم . . .
پس شما خاطراتی داری د که حساس شدی د . درست میگم ؟

آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و به دکتر نگاه کردم . واقعا منظورش از این سوال
همین بود؟ یا من حساس

شدم؟ نکنه بردیا چیزی گفته دیروز، که این دکتر این سوال رو پرسید؟ چرا شونزده
سالگی؟ چرا پونزده و هفده

نه؟ چرا؟؟؟؟ شونزده سالگی . . . خدای من . . . ش قيقه هام رو مالیدم و گفتم:

. . . نه

ندارم -

. . . ولی

- ندارم . . .

کلافه شد . . . کلافه شدم . . . کاملا معلوم بود . حس و حال حرف زددم پریده بود و ذهنم
مدام دنبال حرفای دکتر بود . . . و

حرفای دیروز بردیا . . . خدای من یعنی چی گفته؟؟؟؟ سرم رو تکون دادمو به
خودکاری که هنوز روی زمین بود نگاه

کردم . دکتر جلوامد . خم شدو برشداشت . به سمت اومدو خودکار و روی برگه های کاغذ گذاشت . . . نگاهی به ساعتش کردو گفت:

یک ربع ی وقت داریم . . . ازتون میخوام از احساستون به بردیا بهم بگین . . .
و سپس آرام گفت:

هنوز هم دوشداری؟

بازهم سردرگم شدم . . . امروز سوال هاش بیش از حد عجبی بود . . .
دوشدارم؟ بردیارو؟ دوست صمیمیشو؟

- اگه بگه دوست داره . . . بیاد جلو چد . . .

نداشتم حرفشو ادامه بده و غیر مستقی م حرفم رو زدم:

ارتفاع چشم آذر ماهی ها تا زمین اونقدر زیاده که وقت ی کسی ازش میوفته،دیگه
قدرت و توانایی برگشتن رو

نداره . کسی که خودش رو از این ارتفاع پ این پرت کنه،احمقه . . . آدماحمق هم،ارزش
هیچ چیزی رو نداره !

و لبخند کجی زدم و نگاهش کردم . اگه حرف ای من رو برای هم دیگه کپی میکنن،امیدوارم
این هم به گوش بردیا

برسه و بفهمه همه چی تموم شدست ! دکتر تو چشمام نگاه کرد،انگار میخواست همه چیزرو
تو اون کشفکنه . میتونس ت . . . ب ی تفاوتی من نسبت به بردیا رو میتونست بخونه . . .
موفق باش ی دکتر . . . نیشخندی زدم و سرم رو و تکون دادم که به خودش اومد و گفت:

- جالب بود حرفتون . . . شما افراد رو از این ارتفاع به پایین پرت میکنی دیا . . . ؟
- کسی که پرتش کنم پایین، خودش این ارتفاع رو بالا اومد . . . وگرنه قبلش جاش تو جای امنی مثل دلم بود . وقتی بالا تر اومد و قصد پیشروی بی ش از حد داشت، یامن پرتش میکنم پایین، یا خودش به راحتی با یه جمله یا یه رفتار خودشو پایین پرت میکنه . . .
- اگر ناخواسته باشه . . . ؟
- سوالاتون گیج کننده س دکتر !
- اگر کاراش ناخواسته باشه . . . وقتی از این ارتفاع به پایین پرت شه . . . هم شما نابود میشین . . . هم اون فرد . . . بخاطر یه سوء تفاهم
- سوء تفاهم هم ح دی داره . . . سوء تفاهم باعث پرت شدن نمیشه . . . یهمشکله که رفع میشه .
- اما ممکنه . . .
- همه افراد مسئول کارای خودشون هستن نه دیگران . . . کسانی که پرت میشن خودشون خواستن . . . پس نابود نمیشن - اگه شدن ! ؟
- اونیه که پرت میکنه ش ای د . . . ولی اونیه که پرت میشه نه !
- ممکنه دو طرفه باشه . . .

- چی ؟

- حس نابود شدن !

پوزخندی زدمو گفتم:

بردیا هیچ وقت نابود نشد . من بودم که ضربه دیدم . . . من از چشمکسی پرت نشدم . . .
از زندگی م پرت شد م

دکتر نگاهش تو چشمام بود و فکر میکرد . . . آرام گفتم:

حرفات گیج کننده س !

- نه بیشتر از سوالی شما ! - همشون جای فکر دارن . . .

- مثل سوالی شما .

- سوالا من چرا؟

- بردی ا میخواد بدونه که دوستدارم یا نه که از طریق شما وارد شده؟؟

به وضوح جا خورد . . . اخماش چنان در هم شد که ترسیدم از فحش هایی که شاید نصیبم
میشد . اما دکتر بالحن دلخوری که با خشکی همراه بود گفت:

من هی چ موقع راجع بهمراجعه کننده هام به شوهرشونم خبر نمیدم تا خودشون نخوان .

بردیا که به قول خودتون

یه چی ز از یاد رفتست و جای خود داره . حتی اگه داداش من هم بود حقی نداشت از شما
پرسه کهمن بخوام به ش

خبری چیزی بدم . چیزهای ی که پرسیدم برای روند ملاقات ها بود کهمن هم از دری
وارد شم که بتونم با حرفها م

بگم که درکتون میکنم . . . که دقیق بفهمم چی شده . من روز مهمونی هم گفتم که
کوچکترین چیزی بین خودمون

میمونه . کسی از طریق من وارد نشده خانوم یزدانپور . . . من خودم پرسیدم . . . شما هنوز
هم اعتماد ندارین؟

و دلخور نگاهم کرد . از حرفاش کمی از خودم ناراحت شدم . آنچنان تند تند میگفت و اخم
داشت که معلوم بود دلخور شده . . . آرام گفتم:

اگه اعتماد نداشتم الان اینجا نبودم !

- پس این حرفی که ز دین معنیش چی بود؟

- بحث شما نبود . من به بردیای خودمون اعتماد ندارم .

سری تکون دادو گفت:

هرچی . امیدوارم از جلسه بعد کهمیا این با اعتماد کامل وارد بشین و بدونین که چیزی که اینج ا
اتفاق افتاد از اینج ا بیرون نمیره . . .

از لحنش کاملا دلخوری پیدا بود . . . از روی مبل رو به روم پاشدوبه سمت میزش رفت و گفت:

برای دفعه بع دی ازتون میخوام کاری کهمیگم رو انجام ب دی ن . لازم نیست برای من بیارینش . . . ی ا برام

بخونین . میخوام اول خودتون رو بشناسین . . . هرترسی که توی ی کفته باهش مواجه شدین رو بنویسین و از

خودتون پرسین که چرا ازش میترسی ن . سرسری ازش رد نشین . . . تو گذشته هاتون چرخ بزین و علتش رو پیدا کنی د . ما ب ای د "ترس" رو از زندگیتون پاک کنی م .

پشت میزش نشست و گفت:

امیدوارم حرفایی که زدم رو فراموش نکنین . . . همی ن امروز هم وقت بگیرین بهتره . زودتر هم دیگرو میبینیمو سرش رو پایی ن انداخت و شروع کرد به نوشتن چیزی . اخماشدرهم بود . . . هیچ موقع اینجوری نبود . . . حرف ب دی

زدم؟ معلومه . . . به شخصی ت انسانیش توهین کردم . . . ولی من منظورم بردیا بود . . . نه دکتر . با ناراحتی از جام بلند شدم و بی حرف به سمت در رفتم که گفت:

خانوم یزدان پور

به سمتش برگشتم که گفت:

خدا نگهدار

لبمو گاز گرفتم . . . بی هیچ حرفی داشتم از مطبش خارج میشدم و حتی تشک ری هم بابت گوشدادنش نکردم . آروم گفتم:

حواسم پرت بود . معذرت میخوام . . . ممنون از اینکه به حرفهام گوشدا دین . و اینکه . . . نتونستم به زبون بیارم که ببخشید . . . ب ای د میگفتم؟؟ حرف من بد بود؟؟ ببخشید رو خوردمو جاش گفتم:

خدا نگهدار

و از اتاق بیرون رفتم و تا دقیقه آخر هم سن گینی نگاهش رو حس کردم . از من شی برای روز چهارشنبه وقت گرفت م

و به سمت خونه راه افتادم . . . ن میدونم چرا . . . اما حس عذاب وجدانی توم زنده شد . بخاطر من سوال پرسید و وقتش رو

گذاشت و بعد من . . . خیل ی مستقیم گفتم که دهن لقه . گفته بود حرف ی بیرون نمیره . . . ولی خب

سوالاش . . . حرفاش . . . سوالش از شونزده سالگیم . . . گیج کننده بود . . . مناز بردیا می ترسیدم که اون حرف رو زدم . بردیا

تو تموم زندگی ه من وجود داشت . . . گاه ی بد . . . و گاهی خوب . . . حالا میخوام نباشه . . . خوب هم نباشه . به کل تو زندگی م وجود نداشته باشه . . . برای همین بود که . . .

سرمو تکون دادمو سعی کردم از فکر سوالا و حرفایی که به دکتر زدم بیرون بیام و حواسم رو به وسیله های جالب

گوشه پیاده رو، بدم . . . اما حرفی اون تهمه ای ذهنم خودش رو نشون داد:
امیدوارم ناراحت نشده باشه !

* * * * *

مهرناز با حرص جزوهمینوشت و اینبار ماهم برای جزوه نوشتن بسیج شده بو دیم و متعجب،مهرناز رو نگا همیکردیم . ساره ضربه ای به دستم زدو آروم گفت:

فکر کنم دیروز با ایمان بحثش شده .

مهرناز به طرفمون برگشت و خصمانه نگاهمون کرد . ساره:

اوه اوه . شنید؟؟؟مهرناز با حرص گفت:

مرض .

و دوباره شروع به نوشتن کرد . ساره سر تکون دادو باز هم آروم گفت:

معلوم نی چجوری دعواشون شده . . .

با تذکر استاد هممون ساکت شدیم . ساعت هشت و نیم شب بود و یک ربع دیگه

کلاسمون تموم میشد و بالاخره

به خونهمیرفتیم . استاد دقایق اخر از دست همه عاصی شده بود و مدام چشم غرهمیرفت .

اینبار ساره دست تکون دادو گفت:

استاد واقعا خسته نباشی د .

استاد چشم غره وحشتناکی بهش رفت و گفت:

خسته نباشی د

و وسایلش رو جمع کرد و بیرون رفت . مهرناز زودتر از ما خودشو جمع و جور کرد اما ما چون اصلا حال نداشتیم

کمی روی صندلی ها لم دادیم . کلاس که خالی شد مهرناز طلبکارانه گفت:

نمیاید؟ پاشید دیگه

بی مقدمه گفتم:

دعواتون شده؟؟؟ چی گفته ؟

انگار که داغ دلش تازه شده باشه به تیپ خودش اشاره کرد و گفت:

این دقیقا کجاش بده؟ به این خوبی و شیکی . الان نصفه شبه؟ آرایشمو نگا . . . زیاده؟ من چجوری میرم بیرون که دیروز انقدر سرم غر زد؟

و اخماش تو هم رفت . نگا هی بهمانتوش که تا وسطای رون پاش بود کردم و گفتم:

خب راست میگه کوتاهه دیگه . موها تم یکمش بیرونه .

- خیلی هم خوبه . برگشتمیگه یا با این تیپ نمیری دانشگاه یا اگه میری قبل از ساعت هفت خونه ای . من

مگه کلاس ندارم که ساعت هفت خونه باشم؟ بچه پررو میگه نمیذارم بری دانشگاه . . .

منم لج کردم گفتم میرم و تا خود ساعت نه هم میمونم

ساره: خب خواهر من برای چی لج میکنی ؟

- چون خیل ی دستور میدہ . فکر میکن ہ ہمہ باید ہرچی کہمیخواود انجام بدن . بعد حرفم . . .

با ناراحتی گفت:

دعوامون شد . . . تا الان ہم نہمن اس دادم نہ اون و روی صندلی

نشست . وسیلہ هامو جمع کردم و گفتم:

برو عذرخواہی کن ابروہاشو بالا

انداختو گفت:

چی؟؟ مگہ تقصیر من بود؟ سارہ

سرتکون داد و گفت:

سیاست داشته باش خانوم . خرش کن . یہ چہارتا عزیزم و عشقم و فلان بچسبون تہ

حرفات درست میش ہمہرنا ز ابرویی بالا انداختو گفت:

مگہما ہر دو مون شونزده سالہ و خری م کہ ہی الکی عشقم بار ہم کنیم . . .

شونہ هام افتاد . . . من شونزده سالم بود . . . خر بودم؟ آره خر بودم کہ بہ بردیا علاقہ داشتم

. . . یہ خر واق عی . مہرناز نگا ہی بہم انداختو گفت:

منظورم این بود کہ ی ہ روز ی بہش میگ م دوست دارم ی ا عاشقتم کہ واقعا دوست داشتم

باشم و حرفامو باور کنہ . ن ہ الکی . ہرچند معلوم نیست بہ اون درجہ برسہ یانہ از جا بلندش

کردم و گفتم:

پاشو بریم انقدر دق نده این پسر و

و هر سه به طرف در بیرون ی دانشگاه راه افتا دیم . . . همونطور که از در خارج شدیم مهرناز

گوشیش رو چک کردو یهو

ایستا د . چند بار به گوشیش نگاه کردو سرش رو بالا آورد و دنبال کسی گشت . با مات

شدنش رو چیزی ماهم به اون

سمت برگشتی م . با دیدن ایما ن که باخم به سوناتاش تکیه داده بود ابرو هامون بالا پری د

. مهرناز آب دهنش رو با صدا قورت دادو آروم گفت:

وای وای اومد . . . اومده دنبالم یعنی؟

نگاهی به گوشیش انداختم که نوشته بود: دم در منتظرم .

ساره سوت ارومی کشیدو گفت:

جونم علاقه . برو پیشش . برو

- نه نمیرم باخم گفتم:

خاک برسرت برو ! تا اینجا اومده

- هر سه تامون میری م پس . بعد حالا اونجا

میفهمیم چی میشه .

و لبخن دی زد که ساره سریع گفت:

نیشتو ببند ضای ع .

مهرناز به زور لبخندش رو قورت دادو بعد هر سه تا مون باهم به سمت ایمان راه افتادیم .
ایمان قدمی جلو اومدو

سرتا پای مهرناز رو نگاه کرد . مهرناز سریع موهاش رو تو کردو لبش رو تو دهن کشی د تا
رژش پاک شه . . هرچند

اونقدرها هم زیاد نبود . به ایمان سلام کردیم که جواب دادو بعد بهمهرناز سلام کرد . مهرناز
دست و پاش و گم کرده بود . . . از طرز حرف زدنش معلوم بود:

امم . سلام . . . امم . چرا زحمت کشیدی تا اینجا اومدی . . .

ایمان خشک گفت:

راهی نبود .

آروم گفتم:

ما میریم خدافظ

مهرناز بهمانگاه کردو بعد گفت:

میرید؟ و بعد با دیدن اخم ایمان

گفت:

خدافظ

لبخندی زدیم و خداحافظی کردیم و اونها هم سوار ماشین ایمان شدند . ساره سرتکون

دادو گفت:

الهی فداش شم . . دیدی چه دستو پاشو گم کرده بود؟- باون اخم ی که اول کلاس و داد
بیداد همین چند دقیقه پیش،گفتم این پسر رو ببین ه حتما میکشتش !

- فکر کنم حس ی چیزی شکل گرفته . . .

- تو این ی ه هفته و نیم ؟

- نمیدونم . ولی غیرت آقا خوب بالا زده .

- مهرناز میترسه . . .

- میترسه که از دستش بده . . . این خوبه

سر تکون دادم و گفتم:

میلا د که بره . همه چی براش خوبه

* * * *

- خاله بازی راه انداختین؟

- بابا یهمهونی خانومانس دیگه آیه . بدو . . . میخوام بیشت ر راجع به این دکتره از
خالت پرس م

و از اتاقم بیرون رفت . دستم رو دور سرم گذاشتم . . . میخواست من رو بندازه به این و
اون؟خدایا . . . خدایا . . . عصبانی

نشم که صورتم قرمز شه و زشت به نظر بیام . . . لباس فانتزی سفی د با کلی شکلک زرد و نارنجی برداشتم و تنم کردم . مثل پیرهن مردونه بود . شلوار مشکی پام کردم و شال سفیدی هم سرم کردم . بعد از پوشیدن پالتو و آرایش مختصری، همراهامان به سمت خونه خاله راه افتادیم . خونه ای که با هر بار وارد شدن بهش کهی ر میزدم . با دیدن باران و اون دختر سرتقش آیلین اخمام در هم شدو آیا بدشانسی از این بدتر هم هست؟ مواجه شدن با کسای که از دیدنشون اذیت میشی . اون همه باهم یکجا و در ی کساعت . . . همون موقع باخودم عهد کردم هرچی گفتن جواب میدم . . . بی خیال رفتار مامان و خاله . وارد که شدی م همه با خوشرویی ظاهری باهام سلام و علیک کردن و من هم لبخند مصنوعیه مسخره ای تحویل همشون دادم . به آیلین هم سلامی دادم و بعد از تعویض لباس روی مبل نشستم . خیلی هم شیک بودم . . . همه روی مبل نشستن و شروع کردن به حرف زدن و از قیمت فلان لباس تا فلان چیزی که برای شوهرشون خریدن . . . بهناز هم با لبخند تمسخر آمیزی من رو نگاه میکرد . مهم که نبود . . . بود؟ نه . یک ی

از ب ی ا همی ت ترین آدم ه ا ی زندگیم . . . مطمئنا مهم نبود . خاله به سمت برگشت و گفت:

شیطون با اون تیپی که زده بو دی دل خیلی هارو بردیا !

بهناز س ریع گفت:

لباسش همچین تعریف ی هم نداشت . آیه قبلا ها خوشتیپ تر بو دی - خوشتیپ بودن به یقه باز داشتن نیستو پوزخن دی زدم . بهناز چشم غره رفت و باران گفت:

تول د بردیا اصلا حواسم نشد باهات صحبت کنم . چه خبرا؟ بهناز:

ایه جون پیشرفت هم کرده .

- من پیشرفت زیاد دارم . کدومش رو میگی

- تیک زدن با دوست بردیا !

و پوزخن دی زد . با حرص نگاهی بهش انداختم . فضوله بیشعور . به توجه آخه؟ قبل از اینکهم ن حرفی بزمن ماما ن گفت:

فکر نمیکنم آیه با پسری تی ک زده باشه . دختر من این رفتارهارو انجام نمیده

لبخند زدم . . . بهناز گفت:

والا خاله اونیه که من دیدم . . .

با حرف خاله دویدن خون زیر پوستم رو به خوبی حس کردم:

سبحان جان دکتر آیه س . روانشناسه آیه ! چند وقتی هست پیشش میره .

چشم هام رو بستم و نفس ع میق ی کشیدم . پوزخند صدا دار بهنازدستام رو مشت کردو
حرفش روی مخم قدم زد:

پس قبول کردی شدیداً به روانشناس نیاز داری؟

و آیا عصبی شدن من چیز عجیبی بود؟ با چشم هایی تنگ شده از حرص نگاهش کردم . وقت
ی دیدم پوزخندش

پررنگ تر شد سعی کردم به خودم مسلط شم . باینکه کار سختی بود . . . اما شد .
پوزخن دی زدمو گفتم:

من قبول کردم . تو کی میخوای قبول کنی از من دیوونه تری؟ اخماشدر هم شد:

مطمئن باش من به پ ای دیوونگی تو نمیرسم

- خب صد در صد . تو بدتر از منی . معلومه مثل من نیستی . من باید برم بمیرم اگه تو
بخوای مثل من باشی صدای مامان وقتی برای جواب دادنش نداشت:

بچه ها . چتونه شما؟ دوتا خواهر که دعوا نمیکنین پوزخندی زدم و تو دلم "زرشکی" بهش گفتم
. خواهر . . . صدسال سیاه خواهر نداشته باشم اگه قراره یکی لنگه این

باشه . . . بهناز چشم غره وحشتناکی رفت و باران هم به طرفداری از خواهرش اخماش رو
پایین انداخت . مامان و خاله

سعی بر تعویض جو داشتن ولی ممکن نبود . . . ومن هنوز در فکر بودم که چرا ما هرروز
خونه اینا تلیپی م . . . یا اینها خونه

ما چترن . بهناز که گویا خیط شده بود سرش پایین بود اما من به نشونه اینکه حرفای چرت
بهناز برام کوچکتترین

اهمیتی نداره با دقت به حرفای بقیه گوش میدادم و باهاشون صحبت هم میکردم . حس
ضایع شدن بهناز بالا زده

بود که از جاش بلند شد و جمعمون رو ترک کرد . شررت کم ! چشم غره ای به جای
خالیش رفتم و بعد از نیم ساعتی

که معلوم میکرد دو ساعت از اومدنمون میگذره با سیخونک کردن مامان بهش فهموندم که
بهتره بریم . مامان هم اینبار بر خلاف همیشه زود راضی شد و گفت:

بریم

و بحثش رو با خاله تموم کرد . خاله کلی تعارف بارمون کرد اما خودش جلوتر از ما به سمت
در رفت و بازش کرد . بابا

لبخند مصنوعی باهاشون خداحافظی کردم و از ساختمون بیرون زدم . منتظر این بودم
که مامان هر آن بخاطر

حرفای ی که به خواهر زاده ش زدم موهامو بکنه اما در کمال تعجب به طرفم برگشت و خیل
ی ریلکس گفت:

سعی کن کمتر جواب بهناز و بابی . ارزش نداره

و من رو میون بهت تنها گذاشت و جلوتر از من رفت . با ابروهای بالا رفته دنبالش راهمیرفتم
و فکر میکردم که

این ماما چ دیدی که ی ه روزه برام ساخته شده رو چقدر دوست دارم . به خونه که رسیدیم ماما گفت:

مطمئن بودی امروز دو کلاس آخرت تشکیل همیشه که زود اومدی؟

- آره . م دیر کلاس گفت . منو ساره و مهرنازم برگشتی م

- خوبه .

لیوان آبی خوردم و حی ن قورت دادنش به این فکر کردم کاش میشد تافتی رو روی مامانم خالی کرد تا همی ن طوری بمونه .

خسته از فکر کردن اضافه برگه هارو رو، روی میز کوبوندم و "اه" ی گفتم که ابروهای ساره و مهرناز بالا پری د:

چته؟

دستی میون موهای از مقنعه بیرون ریخت م فرو بردم و گفتم:

همیشه . نمیش ه . . . فردا جلسهمشاوره دارم ولی هنوز هم نتونستم انجام بدم

- چیکار باید میکردی؟- نمیتونم بگردم دنبال علت . . . ن میتونم رو به رو بشم باهاشون .

نمی تونم دنبال دلیل اصلی بگردم

- دلیل اصلیه چی؟

- دلیل اصلی ترسام . ن میتونم باهاشون روبه رو شم . انگار یکی منو میگیره و میگه فکر نکن که دوباره مثل ل

چهار پنج سال پیش بدبخت شی . نمیخوام فکر کنم بهشون و این دقیقا همون کاریه که دکتر گفت همهرنا ز سرتکون داد و ساره گفت:
چرا از خودش کمک نمیگیری؟

- از کی؟

- از خود دکتر؟

- یعنی چی؟؟؟

- بین ای ه . تو گذشتت پیچیده بوده . پر از ترس . پر از ابهام . توحش برای ما هم درست و حسابی تعریف

نمیکردی اون موقع . میترسی . . . میترسی از اینکه روبه روشی باهاشون و این اصلا خوب نیست . دکتر میخواد

همین کارو بکنه . میخواد کاری کنه علاوه بر اینکه باهاشون کنار بیایی اونهارو درکهم کنی . میخواد علت اصل یرو که سالها پنهان کردی فراموش کنی .

- نمیفهمم

- بین آی ه . تو برو بگو . . . بگو ن میتونم فکر کنم بهشون . نمیخوام . . .
نمیخوام با ترس هایی که آزارم میده کنار

پیام . بدتر از اون نمی تونم دنبال دلیلشون بگردم . دلیلشون برای خودم هم مسخرست .
اینارو بگو . . . اون میتونه کمک ت کنه .

- اون موقع بهم میگه ضعیف . . . من تو ذهنش ضعیف میشم . ن میخوام

- چون ضعیف ی

باخم نگاهش کردم که گفت:

این دقیقا یه ترسه . . . ترس ضعیف دیده شدن تو ذهن کسی . میترسی از ضعیف بودن . . .
. باید باهش کنار بیای و سعی بر بهبودیشون بکنی .

سرتکون دادم . راست میگفت . . . دکتر میتونس ت کمک کنه باهشون کنار پیام . . .
کمک کنه تا درکشون کنم . . . میتونست . . . میتونس ت

مهرناز دو انگشتی دست زدو گفت: جووون ساره . مشاور شدی ها براوو !

ساره خم شدو گفت:

من متعلق به همه ام

- میشم متعلق بهممن باشین؟؟؟

هرسه سریع سرمونو بالا گرفتیم و با دیدن پسر خوشتیپی سر میزمون در جا کپ کر
دی م . ساره آب دهانشو قورت

دادو نگاهی بهمن انداخت . لبم رو تو کشیدم تا جلوی خندم رو بگیرم . ساره خودش رو جمع و جور کردو گفت:

شما؟؟؟

- هیچی شنیدم گفتین متعلق به همه این اومدم بینم چیزی نصیب من هم میشه یانه ساره چپ چپ نگاهش کردو گفت:

حالا که دیدین همیشه . بفرمایین

و روشو به سمت ما برگردوند که پسره سمج تر شدو گفت:

به همه میرسه بعد بهمن که تا اینجا اومدم نمیرسه؟

ساره باخم نگاهش کرد و من و مهرناز هم خندمونو تو یه لبخند کوچولو جمع کر دیم . دوستای پسره هم رو میز

کناریه ما نشسته بودن و با خنده نظاره گر بودن . یکیشون عجبی ب آشنا بود . . . ساره چشم غره ای رفتو برگشت زل

ز د بهمن تا پسر روش کم شه بره . باین کارش لبخندم باز تر شدو به ی ک خنده کوچولو تب دیل شد که ساره اخم ی کردو وقتی دی د پسره قصد رفتن نداره گفت:

نمیخواین برین؟

- ن ه

ساره به سرتاپاش نگاهی انداختو بعد گفت:

برو آقا . برو مزاحم نشو

پسرنگاهی به ساعتش کرد . اخم کرد و گفت:

الان میرم چون کلاستون الان شروع میشه . ولی ما باز هممو میبینی م .

و از کنارمون رد شد و رفت . ساره با بروهای بالا رفته نگاهش کرد و بعد به طرف ما برگشت .
نگاهی به ساعت م

کردم . . . دو دقیقه دیگه کلاس شروع بود . پسره راست می گفت . - اوه اوه کلاس الان شروع میشه پاشی د

ساره که از لحن من هول کرده بود سریع پاشد و گفت:

این یارو از کجا میدونست؟؟ -

چبدونم . بدویی د . مهرناز پاش و

ساره سریع به سمت پیشخوان رفت و پول رو پرداخت کرد . برگشتن ی هم چنان چشم

غره ای به پسر رفت که منو مهرناز قهقهه زدیم و مهرناز گفت:

از چشم غره ای ایمان بدتر بود . . .

و ساره هم با نیش بازش همراهیمون کرد .

* * * *

نگاهی تو آینه آسانسور به خودم انداختم و وقتی احساس رضایت کردم به سمت آژانسی

کهمتظرم بود

رفت م . آدرس مطب رو برایش گفتم و اون هم سر تکون داد . بهموقع رسیدم و به سمت طبقه مربوطه رفتم . با دیدن

راهروی تقریباً خالی لبخند دی زدم خوشحال شدم که بعد از من مراجعه کننده اینیست . به طرف منشی رفتم و گفتم:

سلام . یزدانپور هستم . امروز وقت داشتیدم لبخندی

بهم زدو گفت:

بله آیه جان بفرمایین

لبخند نسبتاً مهربونی تحویلش دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم . در زدم و بعد از شنیدن صداش در رو باز

کردم . سرش رو بالا آورد . با دیدن من اول لبخند دی زدو بعد اخم ی جای لبخندش رو گرفت و گفت:

سلام خانوم یزدانپور . بفرمایین

از سر دی لحنش اخمام در هم شد و مطمئن شدم که بخاطر حرف اونروزه که لحنش سرد شده . سلامی دادم و روی مبل نشستم که باهمون اخم جلو اومدو گفت:

امیدوارم بااعتمادی کهمن ازتون خواسته بودم وارد شده باشین اخمام بیشت ر در هم

شد:

باهمون وارد شدم ! سر تکون دادو گفت:

خوبه . . . خب . کجا بو دیم؟

- جای ی نبو دیم . . . من باید کار ی انجام میدادم که . . .

- آهان . ب ای د مینوشتین که از چه چیزهای ی میترسین . چرا ازشون میترسین و باعث و بانیشون کی بوده .

- بله ولی . . ولی نشد ابروهایش بالا پری د:

ن

ش

د

؟

-

نه

.

.

.

- چرا؟

- نمیتونم دنبال دلیلشون بگردم .

از جاش بلند شد . کاغذی برداشتو گفت:

اینم کاغذ . . . شاید بتونی ن با خط خطی کردنش افکارتون رو روی کاغذ بیاری ن

برگه هام رو دراوردم . سه صفحه اول رو نشون دادمو گفتم:

سه صفحه خط خطی شد . . . اما نیوم د . . .

- نیوم دی انخواستین؟

- نمیدونم . . . واقعا نمیدونم . . . خیلی سعی کردم فکر کنم . فکر کنم که چرا میترس م .

. . چرا از چیزایی وحشت

دارم و سعی کردم ترسام رو نقد کنم اما همیشه . . . میترس م از روبه رو شدن باهاش .

ازاینکه دوباره به قبل برگردم . میترس م . . .

سرتکون داد . سکوتم رو که دی د گفت:

خوبه . . . خوبه که به اینج ا رسیدین و دلیل های الکی رو ج ایگری ن دلیل های اصلی نکر

دین .

با دقت گوش کردم:

فامیلیتون طولانیه . میتون م اسمتون رو صدا کنم؟

باینکه در طولانی بودن فامیلیم خیلی شک داشتم، اما سرتکون دادم و گفتم: آره مشکلی نیس

ت

- خب بین ایه خانوم شما تو گذشتت مشکل زیادی داشتی . با ترس بزرگ شدی . ترسایی که تو بزرگسالی

هم اذیت کرده و تو نتونستی باهاشون کنار بیای . نمیخواهی هم کنار بیای . تو بیشتر از ترس هات وحشت داری . از

روبه رو شدن با ترس هات . . . میترسی که اذیت کنی . در حالی که اینطوری نیست . . . وقتی باهاشون کنار نیای و

قبولشون نکنی نمیتونی برای خوب شدنشون کاری کنی . . . تو مثلا فقط میدونی ترس از ارتفاع داری . . . ولی نمیدونی

چرا . . . چی باعث شده . . . و همین ندونستن چرا و چی باعث میشه نتونی برای بهبو دیت تلاش کنی . . . مثلا کسی کارش

تو یه برجه و ترس از ارتفاع داره . . . هیچ موقع باخودش و ترس هاش کنار نیاد و بخاطر ترسش ممکنه از بهترین

کارش استفاء بده . . . این ها مثاله . . . تو ترسی داری که یه چی ز کل ی هستش و ارتباط مستقیم با دنیا و زندگیت داره . . . و

اگه باهاشون کنار نیای زندگی برات سخت میشه . تو اون کارمند تو برج نیستی . ولی تو در برابر زندگیت مسؤل

هستی . تو علاوه بر تمام ترس هات، یه ترس کلی به نام ترس از ترس هات داری که باهم رفعشون میکنیم . ت و

نمیتونی خودت دلیلشون رو پیدا کنی . . . باهم پیدا میکنیم ! منم یه یار کمکی . . .
خوبه ؟

متاثر از حرفاش سرتکون دادم . دستشو دراز کردو با چشماش به برگه هام اشاره کرد . برگه هام رو به دستش

دادم . صفحات خط خطی شدش رو کنار زدو با دقت شروع کرد به خوندن چیزهایی که نوشته بودم . . . چیزهای ی که

برای من سراسر درد بود و برای اون شاید چیزی باعث خن دیدن . . .
آروم گفت:

بارون . . .

با تن صدای خودش گفتم:

بارون چیزی ه که باعث میشه هرشبش کابوس بینم . . . کابوس های فوق العاده آزار
دهنده

سرش رو بالا آورد . . . به نقطه خیالی دوخت و زمزمه کرد: بارون . . . کابوس . . . بارون . . .
. بارون و بعد نگاهم کردو گفت:

پس بارون چیزیه که باعث میشه کابوس ببینی ن . . . چرا؟

- ن میدونم . . . ولی شاید هر ش بی که ترسیدم، هر موقع که ک سی کنارم نبود . . .
بارون میوم د و من تو بارون

گرفتار شدم. بارون همیشه برام چیزهای نفرت انگیزی رو زنده میکنه. . . چیزهای ترسناک. . .

- به اون چیزهای ترسناک فکر کردین؟

- بی ش از صدمبار. . . تمام ترس هام همراه بارون بودن. . . - کدوم ترس هاتون؟

- وقتی که تو جایی گیر میوفتادم. . . مثل پنج سالگیم. . . شبش بارون اومد. . . و من باز هم تنه ا بودم. . . میترسیدم. . .

- بارون صداش آرامش بخشه

- اما فریادش نه

- فریادش؟

- رعدو برق

- پس از رعدو برق میترسی ! نه از بارون

- من از بارون ی میترسم که رعدو برق رو به همراهشداره .

سرتکون داد. . . آرام گفت:

پس از بارون میترسی چون موقع ترس هات کنارت بوده. . . باعث میشده بیشتر بترسی. . .

. چراش رو فهمیدی ؟ به نقطه خیالی زل زدم:

شاید . . . شاید بارون ترسناک نباشه . . . اما صدای رعدو برق . . . اون همهمیشه کنارم بوده و من رو ترسونده

- رعد و برق . . . چیز وحشتناک ی به نظر میرسه . . .

سریع سرمو بالا آوردم و گف تم:

یعنی شماام میترسی؟؟

سرتکون داد:

آره . . . یه مدت خیلی میترسیدم . . . شب ها خوابم ن میبرد از ترس . . . اما . . . اما

وقتی فهمیدم اون داره کار خودش رو میکنه دیگه ازش نترسیدم

ابروهام بالا پری د:

کار خودش رو میکنه؟ یعنی چی کار خودش رو میکنه؟

- بچه که بودم فکر میکردم خدا با رعدو برق داره سرم داد میزنه تا آدم شم . . . تا

دیگه مامان بابامو اذیت

نکنم . تا دیگه ه لپ خواهر کوچولوم رو نکشم تا گریه کنه . . . اما بعدا فهمیدم اون فقط

رعدو برقه . . . ابرا بهم میخورن و آسمون اون صدارو میده . برای اذیت و آزار من نیومده

. . . برای دعوی من نیومده . . . صدای بلن دی داره اما اینو فهمیدم

صدای دعوا ابرهاست . . . و بعد هم یکیشون به گریه میوفته . . .

- تحلیل بچه گانه ایه . . .

- ولی کار سازه . فکر کن بهش . . . دوتا ابر به هم میخورن . . . صدایش زمین رومیلرزونه .
 . . . بارون میاد و زمین رو سبز میکنه . . . و بعد . . . من از اینه ا باید بترسم . . .

راست می گفت . . . رعد و برق ها هیچوقت برای جو سازی نمیومدن . . . هیچ وقت برای
 ی ترسوندن من تو خاخراتم حضور

نداشتن . . . اون ها ب ی گناه بودن . . . اون ها ب ی گناه بودن کهمن بخاطر کار بردیا
 ازشون میترسیدم . . . فکر میکردم ه ر

وقت بارون بیادحتما اون اتفاق روستا میوفته . . . اما در اصلاینطوری نیست . . .

- بارون ربط ی به اون روستای به قول خودت جن زده نداره . . . به این فکر کن . . . آب و
 هوای اون روستا جور ی

بوده که هی بارون بیاد . و تو هر بار باید به این فکر کنی که برای اذیت و آزار تو بارون
 میاد؟؟ این تحلیل به نظر خودت بچه گانه تر نیست؟؟

سرتکون دادم . عین بچه اول دبستانی که قانع شده چرا دو دوتا میشه چهارتا . . . راست
 میگفت . . . ربطی به اون روستا

نداشت . . . بارون ربط ی به روستای جن زده و بردیا نداشت . . . من بخاطر کار بردیا از
 بارون میترسیدم . . . از رعد و برق

میترسیدم . . . اما . . . اونها فقط به اتفاق طبیعی بودن که حالا به دلایل ی تو این زمان افتادن
 . . .

- ما انسان ها مشکلمون همینه . . . فکر میکنیم تو اوج ترس ما هرکسی که وجود داره اون مقصره . . . و از اون

وحشت پیدا میکنیم . درحال ی که خیلی هاشون به طور اتفاق ی وجود داشتن . . . اصلا مقصر نبودن . . . تو کل خاطرات

توهم همینطور . . . بارون بخاطر هوای اون روستا بو ده . . . نه بخاطر اینکه جو سازی کنه برای تو . . . مثلا فکر کن جن ها رفتن گفتن بارون بیا بارون بیا بترسونیمش . . .

لبخندکجی به حرفش زدم . خودش هم خن دی د:

جدی میگم . . . خب تو بااین باور بزرگ شدی . . . اما دیگه نباید پیشروی کنه . هوم؟ موافق ی سرتکون دادم و گفتم:

حرفتون جالب بود . . . بارون و رعدو برق تقصیری نداشتن . . . اونها فقط اتفاق ی حضور داشتن . . .

- دقیقا . . . خیل ی از آدم ها همینطورین . اتفاق ی حضور دارن و رو زندگیهما . . .

ادامه نداد . سرش رو پایی ن انداخت . با لحن غم زده ای گفت:

رو زندگیه ما تاثیر میذارن . . . اما میتونن پاک بشن . . . میتونن . . . نه؟ و سرش رو بالا

آوردو عاجزانه نگاهم کرد . . . عجز ی که همراه شرمندگی بود . . . همراه عذاب وجدان .

. . . سرگردون

توچشماش نگاه کردم و عاقبت سرتکون دادم . دستش رو تو موهاش فرو دادو گفت:

باید ببخشی م و نترسیم . . . از شون نترسی م . . . اگه نفرت داریم، نفرتمونرو پاک کنی م . . .

و سرش رو کلافه تکون داد . . . حرفاش بهموضوع اصلی بی ربط بود . . . خیلی هم بی ربط بود . . . ببخشم؟؟ کیو؟ کیو

ببخشم؟ دوباره سرتکون داد . سرش رو بالا آورد و نگاهش رو توچشمام دوخت . . . نگاهی پر از شرمندگی . . . خدایا

نگاهش چی میگفت؟؟ این عذاب وجدان و شرمندگی چی بود؟؟؟ از جاش بلند شد . کمی راه رفتو بعد ج دی گفت:

دیدی؟؟ دیدی تونستیم علت ترست رو پیدا کنیم . . . تو بخاطر نقش بی اختیار بارون تو تمام ترس هات ازش نفرت

داشتی . . . از شب ایی که بارون میاد . این همون چرا است که گفتم . . . بعدش هم صحبت کردیم که چجوری ولش

کنیم . . . چجوری بیخیالش بشیم . . . مثل من . . . ترسم رو شناختم . . . قبولش کردم . . . و بعد درستش کردم . . . توهم تمری ن

کن . . . بارون و رعدو برق چیز ترسناکی نیستن . . . فقط صدا دارن . . . همی ن

سر تکون دادم . . . دوباره رو به روم نشست و حرفه ای قب لی روتکرار کرد . . . جوری کهملکه ذهنم شد . . . ملکه ای که

ترس رو دی د . . . شناخت و بعد از پوزخن دی ردش کرد . . . دنبال چراش گشتم . . .
چراش همونی بود که به دکتر گفتم . . . ب ی

دلیل بودن حضورش تو ترسها و بعد . . . برای من تب دیل شد به ی ه کابوس . . . کابو
سی که بخاطرش چهار سال قرص خوردم . . . چهارسال ! !

دکتر نگاه ی به ساعتش کرد و گفت:

ساعت پنجه .

سر تکون دادم . . . یک ربع هم اضافهمونده بودم . سریع گفتم:

مراجعه کننده دیگه . . . ؟

- نه ندارم .

- اهان . . . باشه . . . خیلی ممنون ازتون . . .

از جاش بلند شد . . . لبخند خسته ای زد . . . خسته ای که در جسمش پیدا نبود . . . انگار
روحی بود . . . آروم گفت:

خواهش میکنم . . . امیدوارم شنبه باز هم بینمتون . . .

- وقت میگیرم بی ربط گفت:

خوشحالم با بروهای بالا رفته گفتم:

بابته . . . ؟

- اعتماد کر دین . . . بعد از هر نوع اتفاق ی اعتماد کر دین . . . خوشحالم . . خیلی هم خوشحالم

و لبخندش بزرگ تر شد . . لبخند شیرینی زدمو گفتم:

ممنون بابت حرفهای امروزتون . . کمکم کرد .

سرش رو کم ی خم کردو گفت:

وظیفه بود . . خواهش میکنم

تا دم در اتاقش همراهم اومد . دستگیره رو پ این آوردم و همونطور که در رو باز میکردم گفتم:

خدا نگهد . .

و چهرهمرد روبه روم نداشت که حرفم رو کامل بگم . . دهانم باز موند و زل زدم به فرد روبه روم . . کاش میگذاشت دو دقیقه از روبه رویی با ترس هام میگذاشت . . کاش . . صداس اخمام رو در هم کرد:

به . . سلام دختر خاله . . نمیدونستم اینجایی . . وگرنه زودتر میومدم جلسه سه نفره تشکیل ب دیم . .

و آیا اگهمشتم تو صورت این پسر بخوره چیز عجیبیه؟؟؟

باخم جواب سلامش رو دادم که نیشخندی زد و تکیه شو از میز منشی که الان وجود نداشت، برداشتو یک قدم

بهم نزدی ک شد . آب دهانم رو قورت دادم و به سمت دکتر برگشتم که خشک و ج دی ایستاده بود . روبه بردیا گفتم:

سلام . . . نگفته بودی میای !

- این ناغافلی اومدن ها دوست دارم . اومدم راجع بهموضوع روز جمعه حرف بز نیم . . . ناخوداگاه مغزم روز جمعه رو سرچ کرد . . . پنجشنبه تولد بر دی ا بود . . . موقع رفتن . . . حرفش به دکتر . . . گفتمیخواه

حرف بز نه . . . لعنتی لعنتی لعن تی . . . چشم هام رو لحظه ای بستم و بعد گفتم:

خدانگهدار

- زود نمیری؟ من تازه اومدم . . .

- علاقه ای بهموندن ندارم .

- ج دی؟ قب لا ک . . . و درجا خفه خون گرفت . . . من نه اخم ی کرده بودم و نه چشم غره ای رفتم، فقط منتظر بودم خودش خفه شه که

شد . . . خوب و بهموقع هم خفه شد . . . اما نفهمیدم چرا نگاهش باخم به دکتری که پشت سرم ایستاده بود، دوخته

شده بود . از گوشه چشم نگاهی به دکتر انداختم که با دیدن ابروهای ی که وحشتناک بهم پیچیده شده بود آهسته

لبم رو گاز گرفتم . . . پس بردیا بخاطر احم دکتر ساکت شده بود . بخاطر همون خفه خون گرفته بود و حرف گذشته

هاروپیش نکشی د . . . از تصور اینکه اون جلوی دکتر بگه کهمن قبلا چه کاری برای بدست آوردن توجهش انجام

میدادم ترس برم داشت . . . نگاهم رو سریع گرفتمو حرفم رو دوباره تکرار کردم . اما اینبار
پر حرص تر:

خدانگهدار

و خواستم ازشون دور شم و محیطی که آلوده به بردیا بود رو ترک کنم که بردیا با صدایی که برای من فوق العاده

چندشناک بود گفت:

میخوای برسونمت؟

از لای دندونام غریدم:

فلج نیست م

- پس

خدافظ

چشم هام رو با حرص بستم و بعد . . . بی حرف به سمت پله ها رفتم و تمام حرصی که داشتم رو روی پله ها خالی کردم . به درک که اسانسور تو همون طبقه بود . . .

از ساختمون بیرون زدمو نفس عمیقی کشیدم . . . نگاهی به پرشیا ی مشکی بردیا که جلوش یه عروسکی که حرف B

رو در آغوش کشیده بود، کردم و با حرص پام رو به لاستیک ش کوبوندم . یک بار . . . دوبار . . . سه بار . . . و چهارمین بار ضرب ه پام با زبونم همراه شد:

بری زیر گلِ اله ی

و آژیر ماشین بلند شدو آژیرش هم مثل خود صاحب ماشی ن داغونه . . . بعد از چهار تا ضربه تازه یادش افتاد . . . ! کاش

میشد همین چهارتا ضربه رو به ج ای ماشینش به خودشمیزدم . . . صدایی از بالا به گوشم رسی د:

ماشین خالتهمگه؟

با نفرت سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به چهره چندشناکش کردم و گفتم:

نه ماشی ن ی ه خری بود جلو ی پام پارک شده بود منم لگد زدم بهش . . . صاحبش و پیدا کردی بهش بگو چی گفتم

پوزخندی زدو پوزخندش از همیشه ه رو اعصاب تر بود . . . این موجود به کل رو اعصاب بود . . .

- گفتمی نمیخوای برسونمت؟ محل ندادم و تند از کوچه بیرون زدم . . . محل ندادم تا

اعصابم بهم ن ریزه . . . اعصابم بهم نریزه و دیوونه نشم که

همینجا سرش اونقدر جی غ بکشم که هم من لال شم و هم اون کر . . . و همردومون بی
 آبرو . . . فقط بخاطر ب ی آبرو

نشدن جلوی دکتر رضایی محل ندادم . . . بی آبرو نشدن جلوی سبحان . . .

خسته از مزاحمت های مسخره بردیا تو این سه روز تلفنم رو خاموش کردم و گوشه ای
 انداختمش . با تلفن خونه

شماره دفتر دکتر رضایی رو گرفتم و میخواستم ببینم آی ا وقت ی هست که امروز بهمن
 بده و من بتونم دوباره راجع

به ترسهام با دکتر هم کلام شم؟ که بعدش شب بخاطر ترسی که ساعت قبل تقریبا با کل ی
 دلیل قانع کننده از بی ن

رفته بود، با آرامش بخوابم . . . ؟ روزهای شنبه چهارشنبه که جلسهمشاوره داشتم شب ها
 با آرامش میخوابیدم و در

این بین به نظرم خود دکتر هم بی تاثیر نبود . . . اون بود و حرفه اش . . . حرفه ایی با
 آرامش . صدای منشی رشته افکار م

رو پاره کرد . . . ساختمان پزشکان رو معرفی کرد و بعد با صدای بفرماییدش حرفم رو زد:

سلام . . . ببخشید میخواستم ببینم امروز هیچ ساعتی خالی هست ی انه؟ وقت
 میخواستم

- نه امروز ساعت خالی نداری م . میتونم اسمتون رو پپرسم ؟

- آیه یزدانیور
- خانوم یزدان پور امروز تا خود ساعت شش مراجعه کننده هست . . . وقت خالی نداریم
- باشممن. . .
- چند لحظه صبر کنی د . . . بله دکتر صداس به طور آروم شنیده شد:
- بله خانوم یزدانیور هستن .
- و بعد گویا تلفن ازشون فاصله گرفت که صداشون رو نشنیدم اما چند دقیقه بعد منشی گفت:
- خانوم یزدانیور آقای رضای فرمودن اگه ایلین امروز بعد از ساعت کاری تشریف بیارین .
- ابروهام بالا پری د . . . بعد از ساعت کاری؟ سوالم رو به گوشش رسوندم:
- بع د از ساعت کاری؟
- بله بعد از ساعت کاری . ساعت شش کاری تموم میشه
- آقای دکتر وقت دارن؟
- وقت دارن که گفتن این رو بهتون بگم - میتونم بیام
- اطلاع میدم بهشون
- ممنون

- خدانگهدار

- خدافظ

تلفن رو قطع کردم با بروهای بالا رفته تلفن رو سر جاش گذاشتم و فکر کردم چرا دکتر رضای ی با خستگ ی که

مسلمتا تا ساعت شیش خواهد داشت باز هم حاضر شد من رو بیینه اون هم خارج از ساعت کاری . . . یعنی مجتمع ی خالی . . . فقط دکتر رضای ی اونجا بود . . .

لبم رو گاز گرفتمو ضربه ای به سرم زدم و به طرف اتاقم رفتم . . . خواستم طبق معمول روی گوشیم دراز بکشم و

باهاش ور برم که با یادآوری مزاحمت ه ای بردیا اخم رو ی پیشونیم نشست و پشیمون شدم . . . عوضش به طرف کم د

رفت م و سع ی کردم با انتخاب لباس برای ساعت شیش امروز خودم رو سرگرم کنم . . . و برام عجیب بود که چرا این

روز ها تیپ زدن برام خیلی مهم تر از قبل شده . . . اون هم وقت ی وارد مطبی میشم که دکترش قبلا مزاحمتی برام

ایجاد کرده بود کهمنو مجبور کرد بعد از ی ک سال دوباره لب به اون قرص های زهرماری بزدم . . .

سرم رو تکون دادم تا این افکار ب دی که راجع به دکتر رضای ی داشتم بیرون ب ریزن و افکار مثبت جاشون رو

بگیرن . . . به اندازه کافی با توجه به اینکه دوست بر دی ا بود اعتماد نسبت بهش تق و لق بود . . . دیگه نمیخواستم ب ا

یادآوری اون شب و مزاحمتش کل اعتماد بهم بریزه و اعصاب داغونم مانع رفتنم به اون مطب بشه . . . اما خ ب

سوال اینجاست . این مطب نه یه مطب دیگه . . . یه دکتر دیگه . . . دکتری که وقتی براش حرف میزن م ترس اینکه ب ه

پسر خالم بگه رو نداشته باشم اما . . . اما الان هم من همچی ن ترس ی رو نداشتم . . . دکتر خودش گفته بود که بردیا حتی

اگه برادرش هم باشه حرف ی بهش نمیزن ه . . . راست میگفت . . . تا حالا هیچ حرف ی نزده بود . . . دکتر رضایی قابل اعتماد بود . . . خیلی هم زیاد . . .

تاساعت شیش خودم رو با رقصیدن با آهنگ های ج دیدی که گرفته بودم سرگرم کردم و بعد از ی ک دوش

سراسری جلوی کمدم قرار گرفتم . . . مانتوی کلفت آجری رنگم روی تنم قرار گرفت و خودش رو با شلوار و کفش و

شال مشکی ست کرد . . . کیف آجری رنگ ی ه وری رو برداشتم و برگه هام رو توش قرار دادم و روی شونم به صورت

یه وری انداختم و بعد از زدن رژ و ریملی به آژانس سرکوچه زنگ زدم و ازش ماشین خواستم . . . پنج دقیقه بع د

ماشین حاضر بود و من هم آدرس رو برای راننده گفتم . . . ده دقیقه از شیش گذشته بود که رسیدم و چقدر از خودم

بخاطر بدقولیم ناراحت شدم . . . با دیدن پارکینگی که هنوز پنج ماشینی توش بود تعجب کردم . . . پس همه دکترها

نرفتن . . . ماشینی دکتر رضای کدوم بود؟ شونه ای بالا انداختم و بی توجه به آسانسور پله هارو یک ی یکی بالا

رفتم . امروز هم انرژی دارم . . . چند وقتی خوب انرژی دارم . . . به طبقه مربوطه که رسیدم دکتر رو دیدم که رو صندلی منشی لم داده بود و درحال سرک کشیدن بین برگه های دفترش بود . سلام که کردم سرش رو بالا گرفت و با لبخند شیرینی از جا بلند شد و گفت:

به . آیه خانوم . خوش اومدی با

لبخند تشکر کردم و گفتم:

بخشید دیر شد . . . کمی ترافیکی بود

ترافیک نبود . . . حاضر شدنم طول کشید . . . برای زیباتر به نظر رسیدن ده دقیقه دیرتر رسیدم . . . اما این قابل گفتن نبود .

منو به سمت دفتر خودش هدایت کرد و اینبار در رو نصفه باز گذاشت . . . تو دلم، ممنون شدم ازش . روی مبل رو به رویم نشست و گفت:

خب . . . چه خبر؟

- سلامت ی

- امروز هم برگه هات رو آور دی تا چراها رو پیداکنیم؟

سرتکون دادم و برگه هام رو بیرون کشیدم. اینبار مطمئنا به ترس هام میخنده. . . با دقت و اخم مشغول خوندن

شد. . . بی ن ابروهاش چین ی افتاده بود و گاه ی اوقات هم لباس کم ی کج میشد. قیافش کهمبهوت نوشته شد زمزم ه

ش رو شنیدم:

شب. . . تنها یی. . . تاریکی. . . من از اون روستا هم وحشت دارم. . . بیشتر از همه. . . من از بردیا تو اون شب وحشت دارم. . . بر دی ا. . . وحشتناک ترین. . . موجود. . . زندگیه. . . من ه کلمه به کلمه میخون د و برای خودش تکرار میکر د:

بیشتر از همه. . . از بردیا تو اون شب وحشت دارم. . .

و سرش رو پایینتر آورد و با دقت و آشفته گی خوند:

اون شب وحشتناک تری ن شب زندگیهمن بود. . . چیزی که هی چ وقت یادم نمیره. . . بردیا. . . اون شب. . . جزء وحشتناک

ترین و چندشناک ترین فرد زندگی من بود. . . نمیدونم اون فکر کار کی بود. . . کار خودش بود یا پیشنهاد یک ی

دیگه . . . اما اون فردی که مقصر بوده هم . . . وحشتناک ترین . . . و . . . چندشناک
ترین . . . فرد . . . زندگی‌همن . . . خواهد مان د

به اینج ا که رسی د چشم هاش رو بست و برگه ها رو تو دستش فشرد . . . لبم رو گاز
گرفتم . . . شاید چیز دیگه ای

برداشت کرده . . . یه چی ز بدتر . . . خدای من . . . چرا حواسم نبود این متن رو دکتر
میخونه . . . اگه رابطه ش با بردیا خراب

شه و ذهنیتش تغیی ر کنه . . . کاش متن رو پاک میکردم تا دکتر فکرش به اینجاها خطور
نکنه که برگه ترس هایبچگیای منو تو دستش فشار بده و چشم هاشو ببنده و حرص بخوره .
. . . ش ای د داره فکر میکنه بردیا چقدر

پسته . . . اون فکرش چقدر آزار دهندست . . . اما درست فکر میکنه . . . بذار فکر کنه . . .
. . . بذار بدونه . . .

چشم هاش رو باز کردو با خشونت دستش رو میون موهای حالت دارش فرو برد و چنگشون
زد و من هنوز هم باب ت

این عادت در عجبم . برگه رو کنار گذاشت و با دست هاش شقیق ه ش رو مالی د . . . دکتر
از خودم هم کلافه تره:

حال . . . شما . . . خوبه؟

سریع سرش رو بالا گرفت . چشماش قرمز بود . . . یعنی خستست؟ خب معلومه که
خستست . کاش ن میوم د . عذاب

وجدان بهم دست داد اما حرفی نزدم . دکتر به طرفم برگشت و گفت:

تاحالا به چراه ای این ترس هات فکر کردی ؟

- نه . . . نتونستم . نتونستم مرورشون کنم .

- ولی تو نوشته هات مرور کردی

- من فقط از وحشتناکی بردیا گفتم تک خنده ای کردو گفت:

بردیا . . . چه چی ز وحشتناکی داره؟

- بردیا وحشتناک ترین فرد زندگیمنه . . .

- ارزش میترسی؟

- از روحش میترسم . . .

- یعنی چی ؟

- بردیا همیشه افکارهای آزار دهنده ای داشت . . . اذیتم میکرد و بعد خوب میشد . . .

ناراحتم میکرد و بعد

خوب میشد . . . الان هممینیطوره . . . روزی تو شونزده . . .

و حرفم رو قطع کردم و نذاشتم ادامه پیدا کنه . . . چه چیزی حرفم رو قطع کرد نمیدونم . . .

اما . . . دلم نمیخواست حتی ذره ای بهش فکر کنم . . . نمیخواستم حرف بزنم ابروهای

دکتر بالا پری د:

شونزده . . . شما گفتین شونزده . . . جالب شد . . . سن تخمین زده شده من . . .

حرفی نزد من . . . - دوست دارم راجع به شونزده سالگیتون بدونم

با نفرت گفتم:

هیچ علاقه ایندارم بهش فکر کنم . . . چه برسه به زبون بیارمش . . .

از نفرت کلامم آب دهنش رو قورت داد و آرام گفتم:

میتونم پپرسم . . . دقیقا . . . شونزده سالگیتون . . .

- نمیخوام راجع به اون موضوع حرف بزنم . . . خواهش میکنم کلافه سر تکون دادو

آروم گفتم:

پس خیلی آزار دهنده س

جوابش رو بلند دادم:

خیلی بیشت ر از خیلی . من از بردیا تو اون روز وحشت دارم و این وحشت بامن بزرگ شد . . .

. انقدر برام آزار دهنده

هست که به فکرم نیارم تا کابوس هام شروع نشه . . . کابوس های ی که چهارسال . . .

و باز هم ادامه حرفم رو خوردم . کلافه شد . . . از قطع کردن حرفم بود؟؟؟ مسلما همین بود .

. . . ولی چرا انقدر آشفتست؟

- به نظرم روستا جزء ترس ه ای اصلیته

- خودش به وجود آورنده بقیه ترس هاست . . .

سرتکون داد . پرسیدم:

شما خودتون گفتین تمام ترس هارو میشه با دونستن دلیل از بین برد . . . ولی من فکر میکنم هی چ وقت نمیتونم اون ترس رو از یاد ببرم . حتی اگه به دنبال چرا هاش برم سرتکون دادو گفت:

من نگفتم تمام ترس هارو میشه از بین برد . اما اکثریتشون رو چرا . . . باب قیش هم میشه کنار اوم د - پس باهمشون میشه کاری کرد؟

- دراصل همشون تحت یه شرایط قرار میگیرن . . . همشون باید کنترل شن . . . شما تمام ترس هاتون رو تخت کنترل قرار میدین

- ولی من توانایی روبه رو شدن باهاشون رو ندارم

- پس من اینج ا چیکاره ام آی ه خانوم؟ نگاهش کردم . . . لبخندی زدو گفت:

تاریکی چه ترسی داره؟

- تو تاریکی همیشه اتفاقی افتاده که بعدا برام عذاب شده . . . یکی از دلایل خاطرات بدم همون تاریکی ه ا

بوده . . . باعث شده به وحشت تب دلیل شن . . . ی ه حسی که وقتی جای یتاری ک میشه بهم دست میده . . . انگار دقیقا همون اتفاق بد میوفت ه

- تاریکی خودش دوست داشته تورو بترسونه؟

- بله؟؟؟

- تاریکی و سیاهی شب قصد ترسوندت رو نداشتن . کسی که قصد ترسوندن تو تاریکی رو داشته کی بوده؟

- بردیا . . . باران !

- پس تو از بردیا و باران ی میترسی که زیر تاریکی ی پناهگاه گرفتن . . . اونها تورو ترسوندن . . . با تاریکی ی . . .

گیج نگاهش کردم . از جاش بلند شد و گفت:

بچه ی چهارساله ای توسط خالش با یه عروسک کلاغ شکل زشت ترسوندهمیشه . . . خالش پشت نقاب کلاغ صدا

درمیاره و جوری نقش بازی میکنه تا همه چیز رو گردن اون کلاغ بندازه و خواهر زاده چهارسالش رو

بترسونه . . . اون کلاغ برای اون بچه به خدای وحشت تب دیل میشه خیره نگاهم کرد . . . و بعد از مک ثی گفت:

بچه دقیق ا باید از کی بترسه تو اون زمان؟

- از خالش . . .

- پس تو چرا از تاریکی میترسی که باران و بردیا پشت نقابش قای م شدن؟

مات و مبهوت نگاهش کردم . . . حرفاش . . . جادو میگرد . . . راست می گفت . باران و بردیا خودشون رو پشت سیاه ی شب

قایم کرده بودن تا بگن تاریکی همیشه ترسناکه . . . وقتی تاری کهست جن میاد . . . وقتی هوا تاریکه فلان اتفاق میوفته . . . مثل خاله اون بچه چهارساله . . .

- بچه بزرگتر میشه و همچنان از اون وحشت داره اما هی چ موقع نمیفهمه اونیه که صدای ترسناک درمیاره

همون خالسه . . . اون عروسک بد میشه و برای بچه وحشتناک ترین چیز زندگیش میشه . . . ازش میترسه . . . در حالی

که نه . . . ترسناک اون خاله هست . . . نه اون بچه . . . سرتکون دادم . به طرف تخته وایت برد رفت و همونطور که حرف میزد چیزهای مربوط با حرف هاش

مینوشت . . . چی زد دایره ای شکلی کشید و نوشت آیه . . . توی قلبش نوشت ترس . . . و بعد شاخه کشید و گوشه کناره نوشت:

رعد و برق . . . بارون . . . تاریکی . . . سازدوهول و

گفت:

میبینی . . . ترس اصلیه تو اینها نیست اینها اتفاق بودن . . . رعد و برق و بارون و تاریکی و سازدوهول . . .

حرفش قطع شد و نفس من بند اومد . سازدوهول . . . سازدوهول . . .

سازی که تو همون شب شنیده میشد . . . شبی که من

شونزده سالم بود و بردیا منو به قبرستون برد . . . سازدوهولی کهمن هیچ موقع ازش حرف
نزده بودم . . . من هیچ موق ع

اسم سازدوهول رو هم جلوی دکتر نبرده بودم . . . سرتکون دادم و با گیجی گفتم:
ساز . . . دوهول؟؟؟

صدای قورت دادن اب دهانش رو به خوبی شنیدم و سرم کم ی تکون خورد و با حساسیت
خیلی زیاد ی پرسیدم:
سازدوهول؟؟؟

چیزی نگفت و مات شده نگاهم کرد . . . باهمون حساسیت پرسیدم:
من کی از سازدوهول حرف زدم که نوشتین؟؟؟

و با کنجکاوی و حساسیت نگاهش کردم که صدای مرد دیگه ای فرصت جواب پس دادن
و به سبحان رضای ی ندادو من رو هم از جا پروند:
سلام سبحان .

سریع به سمت راست برگشتم که نگاه پسر به سمت کشیده شد و چهره ش عجی ب آشنا
بود . . . با دقت نگاه ی بهم

انداخت و من هم با دقت به چهره ش نگاه کردم تا بفهمم این پسر کیه که انقدر چهره ش
برای من آشناست وبه

سبحان رضایی هم ربط داره؟ با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و حرف هایی تو ذهنم زنگ
زد:

سبحان . . سبحان ولش کن دختره دیوانست بابا

نفسام عمیق شد . . . از یادآوری اون شب . . . صدای طلبکار پسر بلند شد:

وایسا ببینم . توهمون دختر دیوونه هه نیستی که اون شب لب خیابونجیغ زد و بعد کیفو کوبوند تو سر سبحان؟؟

و ایا فراموش کردن موضوع سازدوهول و عصبانی شدن سر کلمه " دیوانه " کار عجیبی بود؟؟؟ با حرص نگاه ی به پسری که چهره آشناس تازه به یادم اومد بود کردم . . . این همون پسره بیشعوری بود کهمن گفت

دیوونه . . . تا اومدم لب باز کنم و حرف ی بزنم صدای دکتر شنیده شد:
امیر . . .

باخم غلیظی به پسر نگاه کردم . امیر سرتکون دادو گفت:

چیه . . . این دختره اینجا چیکار میکنه؟ سریع
گفتم:

به توجه؟ بی تربیت . . .

- چیه نکنه باور کردی میخواست بهت شماره بده؟ و بعد به سمت دکتر برگشت و گفت:

سبحان ناموسن این اینجا چیکار میکنه؟ سبحان
اخمی کرد و گفت:

امیر لطفابرو بیرون

- برای چی برم بیرون؟؟؟ بحث جالب شده فعلا . . . این دخت . . .

با عصبانی ت گفتم:

کافیه تکرار کنی تا جو ری بزنی تو دهنه تا درجا ساکت شی .

و گویا حساسی ت من به این کلمه رو فهمی . . .

- چیه؟ خب دیوونه . . .

- تو خیابون مزاحم آبجیت م بشن و آبجیت جیغ بزنی بهش میگ ی دیوونه؟

اخماش شدی د در هم شد .

- چیه بهت برخورد؟ سبحان تاکی د وار گفتم:

امیر برو بیرون . آیه تو هم آروم باش . . . امیر برو بیرون لطفا

امیر یه نگاه بهمین انداخت و بعد هم بیرون زد . . . زیرلب با حرص زمزمه کردم: پسره

بیشعور . . . سریع اوامده داخل میگه این همون دختر دیوونه است . . . آبجیت دیوونست

پسره بیشعور . . . ت و خیابون مزاحم آبجیت هم بشن همینو میگ ی؟؟؟

سبحان آروم گفتم:

هییس . . . آروم باش آیه

نگاهی خصمانه بهش انداختمو گفتم:

دوستت خیلی پرروئه ها . . میرم میزنمش اگه یبار دیگه بهمن بگه دیوونه . . . خودش دیوونست . دیوونه زنجیره ای . . . بدبخت

و نگاه ی به در انداختم . . . انقدر حرفش عصبی م کرده بود که به کل قضیه چند دقیقه پیش رو هم فراموش کرده بودم

و حتی نفهمیدم که دکتر رو دوم شخص مفرد خطاب کردم از این حرفم لبخن دی به لبش اومد . باحرص دستمو به سمت کیفم دراز کردم که گفت:

کجا . . . بشین .

- برای چی؟ میرم بیرون . . .

و بعد زیر لب زمزمه کردم:

بیشعور

بازوم توسط سبحان کشیده شد و من حتی به روی خودم هم نیاوردم . . . من عصبی بودم . . .

- بشین آروم باش . . . من معذرت میخوام از طرفش باحرص

گفتم:

چهمعذرتی؟ اومده بهمن میگه دیوونه ! شیطونهمیگه برم بزخم فکش بیاد پایین بینه دیوونه کیه ها . .

و زمزمه وار و همچنان با حرص گفتم:

اومده تو خیابون به یه دختر تنها می‌گه خانوم شماره بدم و فلان بعد توقع داره دختره جیغ هم
نزنه . . . پسره پرر و

و باخم نگاهمو به جای قب لی امیر دوختم . . . صدای شرمنده اما همچنان محکم سبحان
شنیده شد:

اون من بودم . . .

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

چی؟- اون من بودم که گفتم شماره بدم . . . نه امی ر . . .

اخمی بخاطر یادآوری اون شب کردم و گفتم:

اما اون . .

- اون بهت گفت دیوونه

- آره . . . همون شب هم گفت

- تو گوش میدادی؟

- انقدر دوییدم نفسم بند اومد که گوشه دیوار وا یسادم . صداتون انقدر بلند بود شنیده شد .

..

- فریاد من و هم یادته؟؟

- کدوم . . .

- یادته در جواب حرفش چی گفتم؟؟

کمی تو ذهنم گشتم و بعد سر تکون دادم . . . همونطور که به روبه روم نگاه میکردم گفتم:

اون دیوونست؟ منه روانشناس که از همه روانی ترم . . .

و به طرف سبحان برگشتم . . . لبخند ملیحی زدو گفت:

اونروز من باعث شدم تا تو بترسی . . . تو تقصیری نداشتی آروم سرتکون

دادم . . .

- اگه قرار باشه بخاطر اون اتفاق اسم کسی و بذاری م دیوونه،اون منم . . . من خیلی

دیوونه ام که باعث شدم ی ه

دختر بترسه . . . من دیوونه ام که باعث شدم تو چند شب ی زجر بکشی . . . من

شرمنده ام

لحنش انقدر آروم بود که ناخوداگاه آروم شدم و سرم و پایی ن انداختم . . . این پسر پر از

آرامشه . . . آرامشی کهمیتونه به همه تزریق ش کنه . . . آروم گفتم:

من فراموش کرده بودم . . .

- مهمه که هنوزم عصبی میشی

- من رو کلمه دیوونه حساسم

- اشتباه میکنی . - چرا؟؟

- چون آدمارو چیزی حساس میشن که اونو جزوی از خودشون بدونن . . . تو الکی حساسی . . .

- من خیل ی عصبی میشم . . . برای همینه خودم فکر میکنم دیوونه ام

- ولی من این فکرو نمیکنم سر بالا آوردم و گفتم:

چه فکری میکنی؟ با

لبخند ملیحی گفت: تو

دختری هستی پر از

آرامش . . .

- عمرا . . .

- اینو خودت نمیفهمی . . . ولی منی که از صحبت باهات آرامش میگیرم میفهمم

اب دهانمو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم . . . دروغ نیست ت اگه بگم دلم غنچ رفت .

. . این پسر از صحبت بام ن

آرامش میگیره . . . پس من دیوونه نیستم . . . لبخن دی که داشت رو لبم میومد رو بزور

خوردم . کیفمرو برداشتم و بلن د شدم:

ممنون از حرفهاتون . . . درکشون کردم . . . ممنون که درک کردی د

- به حرفه ای امیر توجه ی نکن . . .

- نمیکنم .

- نمیخوام ناراحت ب ری بیرون

سربلن د کردم و نگاهش کردم . . . لبخند کجی زدمو گفتم:

نگران نباش . من به قول خودت پر از آرامشم . الان دیگه ناراحت نیست م

لبخندی زد و گفت:

خدافظ

سرتکون دادم و گفتم:

خدافظو . . . از اتاق . . . از مطب . . . از ساختمون . . . بیرون زدم و حالا بود که لبخندم باز شه .

. . . این حرف چقدر بهمذاقم خوش اومده

بود که حتی نگاهی بهماشین اون پسر هم ننداختم و فقط لبخند زدم . . . به اینکهمن پر از

آرامشم . . . کسی از حرف

زدن با من آرامش میگیره . . . و این چقدر لذت بخش بود . . . چقدر شنیدن این حرف از

دهن ک سی که کلا باحرفه‌اش

آرومت میکنه لذت بخش بود . . . گذاشتم تا خود خونه لبخند به لبم باشه و دلم خوشحال

باشه بابت حرفش . . . و م ن

چرا انقدر از حرف ی که زده بود ذوق دارم؟ این ذوق حتی با نگاهمتعجب مردمی کهمطمئنا

لقب دیوونه رو بهممن

میدادن هم خراب نشد . . . من دیوونه نیستم . . . پر از آرامشم . . . پر از آرامش .

* * * * *

لبخندی بهمهر گل تازه از اصفهان رسیده زدم و نگاهمو بهمهر نازنگران دوختم که خون خوشو
میخورد و نگران

ایمانش بود . . . ایمانی که هنوز معلوم نبود بهمهر ناز ما علاقه داره یانه . . . از وق تی اومده
بودم با آرامش نشسته بودم و

مدام لبخند آروم به همه تحویل میدادم و میخواستم حرف سبحان رضایی به ذهن همه
خطور کنه . . . دو ساعتی ب ه

حرف زدن گذشت و مهر گل از امینش گفت و قضیه های مسیر رو تعریف کرد . . . این دختر
اونقدر اهمهالیوودی

نیست که فکر میکردم . . . نگاهم میخ مهر گل بود که با ناگهان ی بلند شدن مهر ناز همه به
سمت اون برگشتی م و

دیدیم که به سمت تلفنش رفت و بعد از تماس با کسی اون رو دم گوشش گذاشت . . .
ساعت هشت شب بود و ایمان

برمیگشت از شیفت . با باز شدن لبخند مهر ناز فهمیدیم که مخاطب خاص جواب دادو از این
اتفاق نیش مهر ناز

چاکیده . . . هر سه با دقت و شیطنت بهمکالمش گوشدا دیم:

سلام . . . خوبی . . . خوبم مرسی . . . سالمی؟ . . . نگران شدم . . . کی میرسی
خونه . . .؟ من خونه ام . . . نه زود

برگشتم . . . همینجوری . . . برو خونه بعد بهم زنگ بزن . . . نه الان پشت فرمونی . . .
برو خونه . . . مراقب باش . . . فع لا و با نیش باز قطع کرد . ابرویی بالا انداخت و گفت:

آخ الان بره امین و ببینه چقد خر ذوق میشه .

- سالمه؟

- آره سالمه .

و بحث به بیراهه کشیده شد که صدای تلفن مهرناز بلند شد . . . مهرناز که جواب داد از
اینجا هم میتونستیم صدای

پر ذوق ایمان رو حدس بزنیم . . . این دوتا پسر تنها فرد زندگی ه من . . . مثل مهرگل و
مهرناز . . . که تنها فرد زندگیه

همدیگه بودن . . . با یک تفاوت که اونها پدر و مادر داشتند اما ایمان و امین نه . . . مهرناز
هیچ موقع پدرش رو از ته دل

دوست نداشت . . . چقدر دوست داشت مادرش رو ببینه که تو دوسالگی ترکش کردو
خالش برای بزرگ کردن مهرناز

پیشقدم شد و چه زود مهرگل اومد . . . وقتی مهرناز دوسالش بود . . . یعنی حتی شیش
ماه هم از فوت مامانش نگذشته بود که . . .

سرتکون دادم و سع ی کردم تو بحثشون شرکت کنم که مهر گلدستی به هم کو بی د و گفت:
فردا بریم بگر دیم؟ ساره:

نه جیگ ر. فردا دانشگاه داریم -

بابا آخر ترمه. بهمنه دیگه.

- آخر ساله . . . تازه آخر سال هم نیست بهمنه جیگر بهمن.

- من ی ه روز اومدما. . .

- ناموسن ی ه روز؟ یعنی پس فردا میری؟

- نه . . . این هفته دانشگاه و پیچوندیم . . .

و همهامیدونستیم که منظوروش از این جمع بستن خودشو امینه . . . دم دانشگاه گرم که

ترم اولیا انقدر زود باهاش جوش میخورن . . .

حواسم پی افکار الکیم بود که صدایی منو از فکر پروند:

چه خبر از این آقا سبحان؟

نگاهی به ساره که با نیش باز ابرو بالا می انداخت کردم و گفتم:

چه خبری باید باشه؟

- نخ ی . . . شماره ای . . . کوفتی زهرمار ی چیز ی . . .

- هیچی .

- هیچی . واقعا هیچی ؟

- آره . هیچی

دستش روی سرم فرود اومد و آخم بلند شد

- چته وحش ی

- آی خاک برسر چفتت کنم که نتونستی یه پسر تور ک نی . ترشیدی

- نه که تو نترشیدی . .

به پشت ی مبل لم دادو مغرورانه گفت: فعلا که نه . . . نیکان جونم نمیداره بترشم که . .

نیکان همون پسره عجبی ب غریب کافه بود که خبر از اتمام کلاس هامون داشته و امروز هم مارو شکه کرد . با غرور

خاص خودش جلو اومد و شماره ش رو که روی کارت ی همراه اسمش بود جلو ی ساره گذاشت و گفت:

منتظر هست م

و چقدر هم ساره به روی خودش آورد . شماررو همونجا پاره کردو از جاش پاشد اما کی میتونست نیش باز شدش رو جمع کنه؟ آبرومون رو برد . .

با یادآوری کارهای ساره لبخن دی زدمو دستم رو به نشونه "خاک برسرت" تکون دادم و گفتم:

اونم که امروز پرون دیش

- نه . . . نمیپره . خیلی خره که پیرهمهر گل گی ج بهمون نگاه کردو

گفت:

نیکان کیه ؟

- پسر آویزون شده این ترشیده

پس گردن ی نثار گردن مهرناز شد و مهرناز قهقهه زد . . . خیل ی وقت بود از این قهقهه ها

نزده بود . . . و این آیا به حضور ایمان ربط داره؟ مطمئنا . . .

بحث که عوض شد مهرگل به زور راضیمون کرد فردا عصر، دانشگاه رو بیخیال شی م و بااون

و نامز دجونش

بریم بگر دیم و برای منو ساره تعجب داشت که چرا ما باید بریم . . . هرچقدر هم مخالفت

کر دیم مهرگل نداشت و

گفت که چند نف ریو میخواد بهمون معرفی کنه . . .

فردا تا عصر ساعت چهار، تو دانشگاه خن دیدیم و قرار شد تا اومدن پسر ها و مهرگل به

دنبالمون، زمان رو تو کاف ه

روبه روی دانشگاه بگذرونیم . . . همون کافهمورد علاقه ی ساره . . . و نیکان جونش . . .

ساره همونطور که خودش رو تو صفحه گوشیش چک میکر د گفت:

یعنی امروزم میاد؟

- تو که شماره شو پاره کردی

- حالا من به کاری کردم. خیلی خره اگه باز نیاد. . . کثافت خیل ی خوشتیپه ها. . .
و نیشش دوباره باز شد و نگاهش رو به کافه دوخت. هر سه از خیابون رد شدیم و به کافه رسیدیم. . . باد ساره رسما

خالی شد وقتی دی د کافه خالیه خالیه. با دپرس ی روی صندلی نشستو گفت: نیستش. . .
حالا چیکار کنیم؟ به چی بخن دیم؟ صدایی بالا سرمون شنیده شد:
من اینجا نقشدلک و دارم؟؟؟

ساره از جاش پری د و ماهم با تعجب به نیکان نگاه کردیم که گفت: منتظر من بودی نه؟
ساره موضع خودش رو حفظ کرد و گفت:

نه. . . شما کی باشی؟

- پس کی نبود و وقتی وارد شدی بادت خوابید؟

ساره نفسی کشید و کمی مکث کرد تا دنبال جواب بگرده. . . و بعد هم با اعتماد به نفس
گفت:

به شما ربطی نداره

و منو مهرانم با لبخن دی خورده شده بهشون نگاه میکردی م. . . ساره ناگهان ی پرسى د:

تو چرا همش اینجایی؟ بیکاری؟

- نه نیست م

- پس برو سر کارت

- سره کارم .

- کارت ایجا د مزاحمت واسهماس؟

- نه کارم چرخوندن این کافه ست

ابروهای هرسمون با تعجب بالا پری د که نیکان با لبخند کج گفت: مال بابامه . . . منم

دیدم میتون م کمی باافرا دی که وارد ملکم میشنصحت کن م

ساره اخی همراه تعجب نثارش کردو گفت:

کی گفته میتونید؟بری د سر کارتون،ماه م از ملک شخصیتون خارج میشی م

و تا خواست بلند شه،نیکان در کمال تعجب فشاری به شونه ساره دادو روبه پسری گفت:

رضا . . . خانوما هرچی میخوان براشون بیارو خودش از جلوی چشم ما ناپ دی د شد . منو

مهرناز بی صدا،خن دیدیم و ساره با ابروهای بالا رفته گفت:

یا قمر بنی هاشم . . . اینجا مال باباشه . اقا دیگه نیایم . . . ناموسا دیگه نیای م

و دستی به پیشونیش کشی د و این کار رو دقیقا وقتایی انجام میدا د که ضایع شده باشه .

. . . پس ری سفارش هامون رو

گرفت و رفت و ما همچنان خن دیدیم . . . کمی که گذشت، با صدای گوشی مهرناز هر سه به طرفش برگشتی م . . . مهرناز قبل از جواب دادن گفت:

ایمانه

و بعد تلفن رو جواب داد . از جاش بلند شد و گفت:

اومدیم . . اوم دیم

و بهما اشاره زد که ساره آروم گفت:

بابا این رضائه که نیاورد چیزامونو . . .

- بگی ربریم با بچه ها بخوری م

- قهوه رو ببرم با اونا بخوریم؟

- راس میگی ا . بگو نیارن

و بعد ساره رو به طرف پیشخوان فرستادیم . . . ساره باخم گفت:

ما سفارشامونو پس میگیریم چیزی ن میخوایم . چقدر میشه؟

نگاهی به نیکانه لم داده روی صندلی چرخ دار کردم و نیکان گفت:

نمیخوای از کافهمن چیزی بخوری؟

- نه اومدن دنبالمون میری م از یه رستوران چیزی میخوریم .

روی رستوران تاکی د کرد . نیکان با لبخند کج سر تکون داد و گفت:

سه تا قهوه . . . سه تا کیک . چهل و پنج تومن

ابروهای ساره بالا پری د اما چیزی نگفت و کارتش رو درآورد و بهپسر داد . . . پسر نگاهی به کارت انداختو گفت:

ساره ضیایو کارت رو کشی د و رمز رو پرسی د و ما در عجب بو دیم بابت پررویی این پسر . ساره رمز رو گفت و پسر رسی د و

کارت رو بهشداد . ساره چشم غره ای رفت کهمنو مهرناز رو به خنده انداخت . . . ساره باخم به سمتون اومدو گفت:

بیست تومن کشی د . . . اسکل پ چرا گفت چهل و پنج تومن؟

- خواسته ببین ه چی میگی .

ساره "اه"ی نث اره پسر کردو گفت:

کجان اینا؟

مهرنا ز بهماشینی اشاره کردو گفت:

- اون ماشین ایمانه

با روشن خاموش شدن چراغ سوناتا هر سه به طرفش رفتی م . . . ماشین شاسیب لند امین هم که از حضور مهرگ ل

تشخیص دادم دقیق ا پشت ماشین ایمان پارک شده بود . دو پسر دیگه هم پشتش نشسته بودن که با پیاده شدن

مهر گل، پیاده شدن . . . مهر گل با لبخند امین و بهما . . . و ما رو به امی نو دوستای امین
معرفی کردو بعد از این

جلسه . . . ما چتر ماشین ایمان شدیم . . . ایمان برخلاف همیشه که اخمو بود، امروز با لبخند
به همه نگاهمیکرد . . . ضب ط

ماشین که روشن شد، ساره شیشه رو پایین فرستاد که نگاهش، با نگاه نیکان برخورد کرد و
محل نداشتو نیکان هم

لبخند کجی تحویلش داد . ماشین حرکت کردو ما هم دیوونه بازیمون رو شروع کردیم . . . اما
یادم بود کهمن . . . پر از آرامشم . . . پر از آرامش .

روی تخت های رستوران های فرحزاد که نشستیم مهرناز گفت:

ایمان نگیر نمون؟

ایمان ابرویی بالا انداختو گفت:

نه گشت نیست . نگران نباش .

و به پسری هم سپرد که با او مدن گشت به همه خبر بده . سفارش دوتا قلیون که دادن لبو

لوچم کج شد . . . این پس ر

هارو بی دود نمیشد دی . . . یا سیگار و یا قلیون . . . همشون از دمعتاده بدبختن . . .

. بدبخت ا

چشم غره ای به فرد فرضیه روبه روم رفتم و بی توجه به صدای خنده افراد تخت پستی که با وجود گلدون

بزرگی، از ما فاصله گرفته بودن، بهمهرناز نگاه کردم که همچین هم از این جمع خوشش نیومده بود . . . مخصوصا باوجود دوتا پسر مثلا با نمکی که امروز به جمعمون اضافه شده بودن . قلیون هارو آوردن . خودم رو از جمعشون

فاصله دادم تا با بوی دود سردرد بگیرم که پسری که اسمش پدرام بود گفت:
آیه خانوم نمیخواین؟

سری به نشانه نفی تکون دادم و اون حرفش همزمان با صدایی از پشت بود:
زهرمار بگیر ی الهی سبحان . . . مردم

و به خن دیدن ادامه دادو این اسم چقدر آشنا بود برام . . . خیلی هم آشنا . . . این اسم همون پسری بود که من براش پ ر

از آرامش بودم . . . لبخن دی به حرف اونروزش زدم و با صدایی که دوباره از پشت شنیده شد ابرو هام در هم رفت . . . این صدا هم آشناست: . . .

خب بهمن چه گفتین خاطرهمنم خاطره تعریف کردم

- ناموسن ننداختنت بیرون؟؟

- بیرون؟؟ نه بابا یه هفته تنها، شب، شیف ت دادم شیش ماهم اضافه خدمت خوردم .

از لحن بامزه ش شک به دلم افتادو این صدا عجیب شبی ه صدای اون پسریه که اونروز با حرفاش آروم

کرد . . . خیل ی دلم میخواست برگردم و پشتم رو ب بینم و مطمئن شم اما روم نمیشد . . .
اگه برگردمو اون نباشه؟؟ ضایع

میشم . . تازه اگهنو ببین ه . . تو این وضع . . وای . . آبروم میره . . به بردیا میگه و
بردیا هم بهممانم میگه . . وای ماما

منو میکشه ببینه بهش دروغ گفتم و دانشگاه رو پیچوندم . . م نی که دانشگاهو یک لحظه هم
تا ساعت آخر برای

مهمونی های خاله ول نمیکردم، چهار ساعت آخر رو پیچونده بودم شروع به گاز گازی
کردن لب هام کردم و تو دلم استرس افتادو ایکاش که اون نباشه . . حواسمو کامل به پش
ت

دادم تا از هر حرفشون بل بگیرم که با صدای نازک و لوس دختری آب دهانمو قورت دادم:
|| بردیا

دستم رو مشت کردم . . بردیا . . یعنی بردیا همونه . . ی ا خدا . . خدایا
برنگرده . . خواهش میکنم اگه همونه برنگرده . . اگه همونو تو این وضع ببینه . .
چیزی بهم تشر زد:

تو چه وضعی؟ تو چه وضعی هستی مگه ؟ و خودم به

خودم جواب دادم:

تو فرزند میون چهارتا پسر اون هم زما نی که باید دانشگاه باشم و دستهام، ناخونام رو فشرد
 . . . ساره کنار گوشم با صدای آرومی گفت: اه . . . صدای دختر رو شنیدی؟

- تو ام به پشت گوش میدی؟

- آره . . . شنیدی صدای دختر رو؟

- آره . . . سارهمیترسم

- از چی . . . ؟

- نکنه اون بردیا باشه .

ابروهای ساره بالا پری د:

بردیا باشه؟ چرا همچین فکری کردی؟

- ندیدی دختره گفت بردیا؟

- اوووو حالا هرکی گفت بردی ای یعنی اسم پسر خاله توئه؟

- نه ولی یکی دیگه ام گفت سبحان . . . سبحان دوست بردیاس . همون روانشناسم . نکنه

اونان

- نه بابا نترس . . .

با صدای پسری به عقب برگشتم و کاش گردنم اون لحظه از کار میوفتادو من برنمیگشتم تا

چشم تو چشم نشم

باون پسری که این روزها شده بود منبع آرامش . . . همون پسری که یک هفته شبا تنها شیفت داد و شیش ماه هم

اضافه خدمت خورد . . . و من عجیب ناراحت شدم از تعجب نگاه ی که همراه با دلخوری بود . . . دلخوری که تعجب

داشت و معلوم نبود دلیلش از چیه . . . آب دهانمو قورت دادم و نگاهی بهش انداختم و سعی کردم موضع خودم رو

حفش کنم:

س . . سلام

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد . . . آروم گفت:

آیه . . .

و من ابرو هام بالا پری د از اینکه ته اسمم خانومی گذاشته نشده بود . . . نگاهم چرخید و میخ شد رو دختری که به

بردیا چسبیده بود و بردیا روزی بهم گفته بود که منو میخواد . . . و من هنوز هم درگیر نگاه پسر سبحان نام ی بودم

که عجیب شونه هاش پایین افتاده بود . . . آب دهانش رو قورت داد و گفت:

سلام . . بچه ها عجیب بهما نگاه کردن و بردیا باختم صدام کرد:

آیه . . . تو . . اینجا . . .

و نگاهش بین بچه ها چرخید . . . پوف ی کشیدم و واقعا ای کاش نیکان مخ ساره رو به کار میگرفت تا ما توهمون کافه

کوفتی میموندی م و بیرون نمیزدیم . . . دعوای مادرم مهم نیست . . . این طرز نگاه کردن سبحان رو کجای دلم بذارم؟ و

سوال ذهنم رو درگیر کرد . . . چرا طرز نگاهش برام مهمه؟ مهم نیست . . . عجیبه . . . و همینطور هم بود . . . نگاه هایی که

هر بار رنگ عوض میکرد برام عجیب بود . . . و حالا عجیب تر از هر موقعی . . . اینبار حالت دلخوری داشتن . . . دلخوری که

عجیب بود . . . من چقدر از شخصیت آفتاب پرستی و رنگ عوض کن این پسر روانشناس خوشم میاد . . .

چشم هامو بستمو واقعا حس عین خر گیر کردن تو گل رو درک کردم . . . دستی به پیشونیم کشیدم که مهرناز و

ساره خیلی آروم اسممو صدا کردن و من هنوز هم در حال دست کشیدن به پیشونیم بودم و واقعا نمیدونستم چی

بگم تا همرو از این جو سنگین بیرون بکشم . . . بردیا که غیرت مسخره ش گل کرده بود آروم گفت:

آیه . . .

سریع به طرف بچه ها برگشتمو گفتم:

بردیا پسر خال م

و به دکتر رضایی اشاره کردم و بی توجه به اون نوک مدادی دلخور اما سرد نگاهش گفتم:

آقای رضایی از آشنایان خانوادگیهم ا و به جمع

خودمون اشاره کردم و گفتم:

دوستای دانشگاهم

و شروع به جویدن لب هام کردم و نگاهم ناخودآگاه به سمت دکتر کشیده شد و آیا من باز

همه‌و نیم که تو

حرفها م بهش آرامش میدادم؟؟؟ چرا نباشم . . . خب . . . خب مگهمن چیکار کرده بودم که

نگاهش اینطوری بود؟؟؟ مگه

من خلاف شرع کرده بودم که نگاهش دلخور بود؟؟؟ خدای من . . . دلم میخواست جیغ بزنم و

همه رو به طور وحشیانه

ای از اون جو سنگین بیرون بکشم و خودم هم در آخر قلیون رو تو سر بردیا که بی تقصی ر

تر از همه بود بشکونم و

بازهم جیغ بزنم . . . چرا اینجان . . . چرا صدای آشنایی اخمام رو در هم کرد:

پس شما . . . دختر خاله بردیای ی !

نگاهم روی پسری رفت که در نظرش من دیوانه بودم . . . لبش رو گاز گرفت و گفت:

نمیدونستم . . .

بردیا: مگه شما هم دیگرو دیدید؟؟

چشم هام رو با حرص بستم . . . چی جوابش رو بدم؟ بگم رفیق فابریکت بهمن گفته

دیوونه چون وقتی تو خیابون

مزاحم شد جی غ زدم؟؟ یا بگم تو مطب سبحان رضایی دیدمش و از این طرف یه عالمه آدم

سمج شن که چرات و

مطبشم و در آخر همه به نتیجه حرف امیر برسن؟ ابرو هام از کلافگی بالا رفت که ایمن به

حرف او مد و گفت:

چه جالب

و این کلیشه ای تری ن حرفی بود که همیشه اون موقع زد . . . ی ا شاید هم خودش

میدونست من الان چه حس ی

دارم . . . شاید هم نمیدونست . . . نگاهم به طرف دکتر چرخ د که بلافاصله بعد از

نگاهم گفت:

تو مطب من آشنا شدن

بازوم میون انگشتای ساره فرو رفت و من صداش رو شنیدم که آروم گفت:

نه . . . این همون دکترته . . .

؟ حرفی نزدم و آروم گفتم:

بله تو مطب آق ای رضای ی باهاشون آشنا شدم . . .

بردیا سرتکون دادو گفت:

باشه . رسیدی خونه تلفنت خاموش نباشه و جواب زنگام رو بده

و این یعنی از من توضیح میخوا . . . بی اهمی ت تری ن موجود زندگی م بخاطر وجودم
تو فرحزاد ازم توضیح میخوا . . . و

ایا چیز مسخره تر از این هم هست؟ بردیا غیرت خرج م نی بکنه که تو شونزده سالگ یم علنا
بی غیرتی خرج

کرد؟؟؟ لبم یه وری بالا رفت و سرم تکون ی خورد و فقط دکتر زمزمهم روش نی د:
زرشک .

با این حرف بردیا جمع از اون خشکی درومد و چند نفری شروع به حرف زدن کردن و من
هم با "ببخشید" آرومی

به طرف بچه ها برگشتم و هنوز هم سنگینی نگاهی رو حس میکردم . . . اما جرئتی برای
برگشتن نداشتم . . . نگاهش

همیشه نقاب داشت . . . هی چ موقع معمولی نبود . . . سرد میشد . . . بی تفاوت میشد . . .
. رنگ عذاب وجدان و شرمندگی

میگرفت و حالا هم دلخوری . . . و من از این تعویض نقاب چیز یمیتونستم بفهمم؟ من
کی تونستم چیزی از این دکت ر

بفهم م که این دومین بار باشه؟؟؟ مهرناز پیسی کردو علاوه بر من، حواس ایمان و ساره هم

بهمون جمع شد . مهرناز آروم پرسید د:

این همونه؟

سرتکون دادم و آروم گفتم: سبحان رضایی . . . همونه !

مهرنا ز ابرویی بالا انداخت و گفت:

اوووم . خوشگله ها !

فشرده شدن دستش از جانب ایمان رو ماهم حس کر دیم . . . مهرناز به طرف ایمان برگشت و گفت:

منظورم این بود که اونم خوشگله . نه اینکه از تو خوشگلتره . . .

ایمان سری به نشانه "خودتی . . . تکون دادو مهرناز هم کوبیدنی حرومش کرد و اینور هم ساره از خنده غش کردو

من هم به لبخند ساده ای اکتفا کردم . . . این ها توچه فکری بودن و من توچه فکری . . . ناخواسته دلم میخواست ت

برگردم و ازش بپرسم لی ل نگاهش چی بود اما لحظه ای فکر کردم شاید بهمن رب طی نداشته باشه . . . برای همین به

روی خودم نیاوردم و تای ک ساعت آینده کهما اونجا بو دیم کلمه ای حرف نزدیم . . . اما تو دلم کلی فحش بار ایمان و

امین کردم بابت مکان انتخاب کردنشون . . . ساعتی که گذشت ایمان زنگ بلند شدن زد و مهرناز آروم بهمن گفت:

انقدر زدم تو پهلوش و گفتم بریم بریم راضی شد ساره لبخند کج و
معوجی زدو گفت:

خدا لعنتش کنه اینا اینجا چیکار میکردن؟؟؟

"اه" ی گفتم نگاهی به بردیا که تمام حواسش پی من بود کردم بعد از تکون دادن سرم و
خدا حافظی خیل ی

آرومی از شون دور شدم و ساره و مهرناز رو هم به دنبال خودم کشیدم . . . و ای کاشدکتر
اونجوری نگاهم نمیکرد . . .

با سر دردی که از افکار مسخرم به سرم اومده بود تن خستم و روی تخت کوبیدم و ساعدم
و روی پیشونی م

گذاشتم . . . حوصله غره ای ال کی مامان رو نداشتم . . . از دیشب سرمغز زده بود که
چرا انقدر دیر به خونه

میام . . . نمیدونست که دیروز پیچوندم و بیرون رفتم و خواهر زاده گلشو مشاهده کردم
. . . و گرنه سرم لای گیوتی ن

میرفت . . . با اولین ویبره گوشیم، سریع بالا اوردمش و نگاهی به صفحهش انداختم . . .
با دیدن اسم بردیا منتظر موندم تا ا

قطع شه و بلافاصله بعد از قطع شدن تماس گوشی رو خاموش کردم . . . از دیشب، بع د از
اونکه کلی ازم باز خواست

کرد جواب تلفناش رو ندادم . . . تنها کسی که حالش رو ندارم همین بردیاست که مطمئنم
اگه حرف اضافه بزنه و

غیرت مسخره و الکیش رو به رخم بکشه فحش هایی نثارش میشه که باید معنی د قیقش رو
تو گوگل سرچ

کنه . . . "ایکبیری" تو ذهنم بهش لقب دادم و چشم هام و روی هم فشردهم تا خوابم ببره
اما با یادآوری اینکه فردا

چهارشنبهس و من باید برم مطب دستم از روی سرم برداشته شد . . . آب دهانمو قورت
دادم . . . من فردا با چه رویی به

مطبش برم؟؟ چه رویی؟ مگه من چیکار کردم که حالا بخوام خجالتبکشم؟ ضربه ای به سرم زدم
و بلند مامان و صدا زدم . . . با غرغر در اتاقمو باز کردو گفت: چیه؟

- مامان امروز زنگ زدی وقت بگیری؟ باخم گفت:

بله گرفتم. تو که هرروز خودت زنگ میزدی چرا این دفعه زنگ نزدی؟

- حالا ساعت چند؟ چشم غره ای رفت و گفت:

بله زنگ زدم . . . ولی نه برای فردا . . . وقت نداشت. برای پنجشنبه وقت گرفتم . . .

نفس عمیقی کشیدم . . . حداقلی ه روز دیرتر میدیدمش . . .

- ساعت چند؟

- هشت

ابروهام بالا پری د و با صداینسبتا بلن دی گفتم:

هشت؟؟؟هشت که ساعت کاری تمومه !

دوباره چشم غره رفت و گفت:

هشت شب نه . . . هشت صبح . . .

دوباره صدام بالا رفت:

هشت صبح مامان؟؟مگهمن نباید برم کلاس مهرنا ز

- حالا ی ه روز قر نده پشت مهرناز . . . تازه،مشاوره رفتنت مهم تر از کلاس رقصته

و به طرفم اومدو کنارم نشست و گفت:

تاثیری هم داره؟

نگاهمو به زمین دوختم و شونه بالاانداختم:

نمیدونم . . . یجوری رفتار میکنه کهمن باورم میشه هیچ مشکلی ندارم . . . اونای

رو هم که دارم باید درست کنم دستشو نوازش گونه پشتم کشیدو گفت:

معلومه که نداری . . . دختر من مشکلی نداره . . . ابروهام از این محبت ناشناس بالا پ ریدو

نگاهمو بهمامان دوختم که خم شد گونمو بوسید و آروم گفت:

دوست دارم تاثیر وجود دکترو بینم

و از جا بلند شدو برق رو خاموش کرد و رفت . . . با خاموش شدنبرق ناخودآگاه دراز کشیدم و

زمزمه کردم:

تاثیره وجود دکترب . . . ؟

و ذهنم کشی د سمت دکترب . . . دکترب که نمیدونستم چرا روم همیشه جلو روش سبز بشم . .

هنوز هم خوابم میومد اما انقدر استرس رفتن بهمطوب به جونم افتاده بود که اجازه چیزی رو بهم ن میداد . . . خاک بر

سر مسخرهم کنن که حتی باخودمم درگیری دارم و نمیدونم چرا انقدر حساس شدم روی رفتارام با دکترب . . . با دقت

تیپ زدم و کم می هم آرایش کردم و هنوز هم ذهنم درگیره که چرا؟ چرا حساسم . . . و اینبار هم مثل همیشه . . . نمیدونم !

همراهامان و بابا به سمت مطب رفتیم و اونها منو پیاده کردنو و بعد هم به سمت کار خودشون رفتن . . . با ضعف

عجیبی نگاه می به تابلوی ساختمان پزشکان و بعد هم اسم سبحان رضایی انداختم که نگهبان گفت:

بیا تو دخترم . . . آقا میخواد وارد شه

راه رو برای ماشینی که حتی نگاهشم نکردم باز کردم و به سمت آسانسور راه افتادم و باز هم دلشوره و استرس . . . و بازهم خاک بر سرم . . .

تو طبقه مربوطه از آسانسور پیاده شدم و بعد به سمت در رفتم که منشی سری ع سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:

خوش اوم دی . . . آیه یزدانیور . . . درسته؟؟

ممنون حافظه . . . لبخن دی زدم و گفتم:

سلام . . بل ه

- سلام . بشین عزیزم دکتر هنوز نیومده

ابروهام بالا پری د و باهمون تعجب روی صندلی نشستم که در باز شد پسری وارد شد . . . بدون اینکه به روی خودم

بیارم با پام روی زمین ضرب گرفتم و سعی کردم از استرسم کم کنم که با دی دن کفش آشنایی . . . سرم رو سری ع بالا

گرفتم . . . با دیدن دکتر رضای ی . . . هر استرسی که سعی کرده بودم کم کنم دو برابر شد و با دلشوره ایستادم و سلام

کردم . . . نگاه ی بهم انداخت و گفت: سلام ببخشید بابتتاخیرم . بفرمایی د

باهمون ج دیت به دنبالش رفتم . در رو با کلی د باز کردو کنار رفت که داخل شم و اینبار من در اون نوک مدا دی

چشم هاش چیزی مثل بی تفاوتی رو میبینم . . . با اشاره ش روی مبل میشینم . کت سرمه ای رنگش رو درمیاره و ب ه

طرفم میاد و روی مبل رو به روم میشینه . . . کلافه دست تو موهاش میکنه و من ت عجب میکنم که چرا نیومده کلافه شد . . . سر بالا گرفت و گفت:

سلام .

سر تکون دادم:

سلام -

خوبی؟

و من از ج دیت چند دقیقه پیش و صمیمیت الانش ابرو هام بالا میره:

ممنون . . .

جدی گفت:

دیروز منتظرتون بودم . .

- یادم رفته بود وقت بگیرم . . . برای همین دیروز پر بود سرتکون داد و ج دی گفت:

زود کلافه میشی . . . نه؟

- آره . . . چطور؟

- فکر میکردم به همین دلیل باشه که اینجا باشی . . .

- مادرم منو بخاطر زود عصبی شدنم اینجا فرستاد . . .

- زود عصبی میشی؟

- میشدم . . . خیل ی . . .
 - میشدی؟ یعنی الان نمیشی؟؟؟
 - حالا حس میکنم دلیلی برای آنچنان عصبانی شدن نیست . . .
 - درگیری ها کم شده؟؟؟- نه .
 - پس چی که عصبانی نمیشی؟ مثل قبل؟؟؟
 - کسی هست که من خودم و خالی کنم پیشش و شروع به نصیحت کردن و دعوا کردن نکنه . . . همین باع ث میشه نصف عصبانیتام کم شه . . .
- لبخندکجی زدو گفت:
- پس من بی تاثری نبودم؟
- جدی و تقریباً خشک جواب دادم:
- مطمئناً نه
- لبخندش کج تر شد و من میدونستم که این پوزخند نیست . . این یه لبخند از نوع کج بود . . ج دی شد و گفت:
- میخوام امروز درباره موضوع ج دیدی حرف بزنیم . . .
- منتظر نگاهش کردم . . . با همون ج دیت گفت:
- تا حالا فکر کردی وابستگی چطوری شکل میگیره . . . ؟

ابروهام بالا پری د . . . وابستگی؟؟ وابستگی چه ربط ی داشت به موضوعی که من الان بخاطرش اینجا بودم؟؟؟

- من حس میکنم وابستگی تو به بردیا باعث شد پنج سال بعد کارت به روانشناس بکشه . . . اینطور نیست؟

- وابستگی من به بردیا خیل ی کارها کرد . . .

- امروز میخوام برام از نوع وابستگیت بگی . . . چطوری فهمیدی عاشقت شدی . . . ؟

- دلم نمیخواه راجع بهش حرف بزنی . . .

- ولی باید بزنی . اومدی اینجا حرف بزنی . . .

- ولی . . .

همونطور که به سمت تخته سفید چسبیده به دیوار میرفت گفت:

قلب مثل یه زمین میمونه . . .

و قلبی روی تخته کشتی د . . . همونطور که خطه ای موج داری روی قسمت پایینی ش میکشی د گفت: وقتی یچیزی رو تو زمین ج ای گذاری میکنی میتونه به قصدهای مختلفی باشه . . . ق ایام کردن یه چیز . . . ی ارشد

کردن یه چیزی . . . این دوتا خیلی باهم متفاوتن . . . نه؟ نگاهم

کردن من هم گیج نگاهش رو پس دادم . . .

- وقت ی به قصد رشد چیزی رو میکاری بخوای نخوای خودشو نشون میده . . . یا میوه خوب تحویل میده . . ی ا

یه چی ز گن دیده و خراب شده که باید هرچه زودتر بک نی و بندا زیشدور . . اما وقت ی چیزی رو به قصد پنهان کردن توی زمین ج ا ی گذاری کن ی پس اون چیز باارزشیه . . .

و خیره تو چشمام گفت:

مثل عشق . . .

روش رو به سمت تخته برگردوند:

چیزی که ق ای م میکنی زی ر خروار ها خاک و گل خودش رو نشون میده . . هرچقدرم کهمخفیش کن ی . . یجوری خودش رو نشون میده . . .

برگی روی اون خط های موج دار کشیدو شروع کرد به هاشور زدن:

ممکنه ناگهان ی بیرون بیاد باعث یه عالمه اتفاق های مختلف بشه . . میتونه با چیزهایی که از خودش نشون میده باعث شه عشقتو به دست بیاری . . یا . .

به طرفم برگشت:

از دستش ب دی . .

دوباره برگشت . . شروع کرد به کشیدن برگ ی زیر اون خط های موج دار . . بالب هایی آویزون و چشم هایی بسته . . .

- شکل دوم هم این ه که . . . اون چی ز بارزش . . انقدر میمونه . . انقدر میمونه و مخ ف ی میشه تا . . .

دوباره به طرفم برگشت و با صدای آرومی گفت:

میمیره،،،اون چیزبارزش زی ر خروار ها
 خاطره، آرزو، میمیره . . . میمیره و نابود میشه . . .
 اب دهانمو قورت دادم . . . جلو اومد و روبه روم نشست . . .

- اما باز هم خودش رو نشون میده . . . اول هم گفتم . . چه بیرون بیاد . چه داخل بمونه .
 . . در هر صورت خودش رو نشون میده . . . حتی ،اگه،مرده باشه !

گیج نگاهش کردم و میون حرفاش تند تند هدف رو سرچ کردم اما باز هم به دیوار نفهمی
 کوبونده شدم . . . - احساس تو نسبت به بر دی ا مرده . . مطمئنم مرده . . مگه نه ؟
 و منتظر نگاهم کرد . . . سرتکون دادم . . .

- تو فکر میکنی زی ر خروار ها خاطرهمونده و روزی میپوسه و تب دیل به یه
 خاطرهمسخرهمیش ه . . اما اون ی ه

روزی سر باز میکنه . . سرباز میکنه و خودش رو بهت نشون میده . . .

سریع باختم گفتم:

اون چیزی کهمد نظر تونه کاملا اشتباهه . . من هیچ حسیب ه بردیا ندارم و نخواهم داشت .

..

- صد در صد . . . معلومه که اینطوریهمتعجب ابرو هام بالا پری د . . .
 - من نگفتم حسی به بردیا وجود داره . . . حس شما به بردی ا مرده . . . خفه شده
 - اما خودتون گفتین بیرون میاد . . .
 - منظور من عشق بود . . . حس عشق . . . نه حسه عشقه نسبت به بردیا . . . دوکلمه آخرش مردن . . . دوکلمه اول میمونن . . . عشق . . . تو دوباره عاشق میشی . . . نه ؟
 - و جستجوگرانه نگاهم کرد و من بازهم سوالم این بود که هدف این پسر چیه که بامن راجع به عشق حرف میزنه . . .
 - آره . . .
 - امروز برام بگو . . . عشق چی ه . . .
 - یعنی چی . . .
 - عشق چطوری به وجود میاد . . .
 - این ربطی به اون حس مرده نداره . . .
 - تو باز هم عاشق میشی . . . اینو خودت گفتی
 - گفتم . ولی . . .
- انگشتاش رو توهم فرو برد و آرنجاش رو روی زانو هاش گذاشته و گفت:

تو دوباره عاشق میشی . . . و من میخوام این رو توی تو تقویت کنم که تو حس بع دیت دچار ضعف نشی که باز هم

روزی این ملاکه زود کلافگی و عصبی شدن رو داشته باشی . . .

بع د از مکثی گفت: امروز از عشق برام بگو . . . ی ک آدم . . . ی ا ی ک دختر . . . چطور ی عاشق میشه؟؟

و من ابرو هام بالا پری د از موضوع امروز . . . یک دختر چطور ی عاشق میشه؟؟ من چطور ی عاشق

شدم؟؟ میدونم . . . نه . . . چرا بحث امروز روی عشق چرخید . . . چرا این پسر انقدر عجیبه . . . چرا؟؟ و من باز هم به اون

دیوار بلند نمیدونم کوییده میشم و زل میزنم به چشم های نوک مدادیش . . . من باید برای این پسر از عشق بگم . . . از عشق !

حرفی به زبونم نمیومد . . . چی میگفتم؟ چه چیزی داشتم که بگم؟ مغزم قفل کرده بود و چیزی به زبون

نمیاورد . . . دست دست کردنم که دی د خودش شروع کرد:

عشق تعریف نشدنی ترین فرمول زندگیه . . .

- پس برای چی میخواستین براتون توضیح بدم؟

- دوست داشتم نظرتو بدونم . . .

- نظر من تو بهتر شدن ارتباط بع دی موثره؟

- صد درص د

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به نظرم عشق یهویی ترین اتفاق ممکنه زندگيه . . . انقدر یهوی ی اتفاق میوفته که نمیفهمی

چی به چیه . . . این یهوی ی

زمانش معلوم نیست . . . ممکنه یه هفته باشه . . . یا ی ه سال . اما برای محکم شدنش

زمان ها و فکر ها لازمه . وقت ی اتفاق

میوفتمن گی . . . اصلا نمیدونی چی شده . . . فقط میدونی دوست داری بینیش . . . شبا تو

خیالت رویا میسازی و تا عمق

ماجرا پیش میری و بعد هم خوابت میره و فردا از اول . . . و بعد به خودت میای و میبینی ی

که اگه روزی نبینی ش و

بهش فکر نک نی انگار جونتو گرفتن . . . تمام بدن به قلب نیاز داره . . . و وقتی قلب گرو

کسی باشه نمیتونی کاری بکنی

جز اینکه توهم قلب اونو بدست بیاری تا بتون ی زنده باشی . . . قلب ها که عوض شه جابه جا

کردن و به حالت اول

برگردوندنشون سخته . . . اما نه به سختی عشق یک طرفه . . . وق تی دو طرف عاشق هم

باشن و بخاطر شرایطی بخوان

از هم جدا شدن هر کسی قلب خودش رو مجبوره بگیره . . . حتی اگه شکسته باشه . . . قلب
خودشونو که بگیرن باز هم

اثراتی از اون طرف هست چون یهدمت مال اون بوده . . . اما عشق یک طرفه . . .
آهی کشیدم و گفتم:

تو قلبت رو در میاری و به اون میدی . . . اما اون پشت دست ی میزنه . . . مدام بهش
تعارف میکنی اما باز هم پس میزنه و

نمیخواد . . . توی این گیر و دار ها، وقتی میخواه پس بزنی، جور ی پس میزنه که قلب از
دستت میوفته . . . میشکنه و

خورد میشه . . . اون موقعست که به خودت میای . . . نفست میگیره اما خم میشی و
خورده هاش رو جمع میکنی . . . شاید

همه ش رو نتونی اما جمع میکنی . از شدور میشی و قلبت رو میذاری سر جاش . . . حتی
با وجود اینکه ممکنه تکههایی نباشن . بعد ها که میگذره دلت دیگه نمیخوادش . از خورد
شدن دوباره میترسی . اون ترمیم میشه و هنوز هم

خورده های قلبت اونجا روی زمین ریخته . . . وقتی پیش بزنی توجهش به طرفت
جلب میشه . . . تکه قلبتو برداشته و

میاد و نمیدونه که قلب تو ترمیم شده . . . دیگه نیازی به اون تکه قلب بی وفای نداری . . .
برمیگرده و میاد . . . اگه قلبت

ترمی م نشده باشمیلرزه بر اش . . . اما اگه کامل ترمیم شده باشه اون تکه از قلب ، دست همون آدم رو میبره . . . کم ک م

اون رو هم سرد میکنه . . . یخ میکنه و ازت دور میشه . . . حالات دیگه ای هم وجود داره . . . اما من فقط همین رو تجربه

کردم . . . اون هم تا نصفه . . . تا اونجا که من قلبم رو برداشتم و بردم . . . و حالا ترمیم شدم . نیاز ی به اون تکه قلبی که

شاید شده شاید یه روزی بردیا باهاش بیاد که دعا میکنم م هیچ وقت نیاد، ندارم . . .

و سکوت کردم . . . بالبخند شیرینی که زد لبخند دی روی لبام نشست . . . این پسر هم صحبت خوییه . . . چشم هاشو بازو بسته کردو گفت:

استدلالاتو دوست دارم . . .

و بعد زمزمه کرد:

یهویی ترین اتفاق ممکن زندگی . . . تعویض قلب با عشقت . . . پس گرفتنش . . . عشق یکطرفه . . . تمام حرفهات رو قبول دارم

- و من حرف شمارو بیشتر ر . . . راست میگی ن . . . عشق تعری ف نشده ترین فرمول زندگیه . . . اما این هایی که

گفتم . . . همش مال دختراس . پسرا هیچ موقع اینجوری ضربه نمیینن . دفعه اول ول میکنن و

میرن . . . میدونین . امیدوارم منو ببخشین . . اما حس میکنم بیشت ر اونها قلب ندارن . .
چیزی هست که فقط هوس

داره . . . من هی چ موقع نمیتونم عشق پسرهارو قبول کنم . . . اونها تا بفهمن ک سی
دوسشون داره انقدر باهاش بازی

میکنن که یکدفعه قلب دختر از دستشون میوفته . . . و اونجاست که دختر خم
میشه، برمیداره، میره، و شاید هرگ ز

برنگرده . . . مثل من . . . من دیگه حاضر به برگشتن نیست م .

- پس هنوز فکر میکنی . .

حتی ی ک درصد . اینجا بحثش پیش اومد . برای همین گفتم . . .

سرتکون داد . . روی مبل روبه روم نشست و گفت:

فکر میکنه همه پسرا سراسرشون هوسه؟

- اونایی که دیدم . . آره .

- به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

- گفتم که . . . عشق یهویی ترین اتفاقه . . ممکنه تو اون یک نگاه بیوفته . اما همون

موقع کامل همیشه - دقیقا . . عشق ته خطی ه احساسیه . . .

- خط . . . مگه قبل هم چیزی داره؟ از جا بلند شد . سرتکون دادو گفت:

یک پنجم مراجعه کننده های من دختر های هفده ساله ای هستن که از شکست عشقی چندباری اقدام به خودکشی کردن

- اونها اسیر دست پسرهای هوس بازی شدن

- یک پنجم دیگه هم دخترای هستن که مورد اذیت و آزار قرار گرفتند

اونها هم مثل دسته قبلی . . .

- چرا همیشه پسرهارو بد میکنیم؟

- چون بدن . . .

- نه . . . من هی چ موقع عشق های هفده سالگی پسر و دخترهارو قبول نداشتم . . .

- ولی من شونزده سالم بود

- بحث تو جداست . . . اون موقع شاید دوره زمونه جوری نبود که یه دختر چندتا دوست و

یه پسر چندتا دوست داشته باشه . . .

- یعنی غلطه؟

- صد درصد

- آپ دیت باشی . . . دوره زمونه عوض شده . . .

- آپ دیت تر از اونچیزیم که فکر کنی . اما عقیده هام . . .

- ق دیمیه؟؟

- نه . عقیده هام برای خودم خاصه . . .

- چطور؟

دختر و پسر از دقیقه اول که باهم دوست میشن آنچنان عشقم و دوست دارمی بار هم
میکنن که

هرکسی از بیرون بین ه واقعا باورش میشه . . . من این هارو قبول ندارم . . .

سکوت کردم . . . سکوت کرد . . . بعد از مکث ادامه داد: همیشه به همشون هم گفتم . . .

عشق و دوست دارم نقل و نبات نیست که ه ی بار هم کنن . . . از کجا میدونی شاید

باهمین عاشقتم های دروغ طرف مقابل دل بینده . . . و بعد این عشقم ها تموم شه میدونی

طرف چه ضربه ای

میینه؟؟ اینجا فقط تقصیر پسرهاست؟ دخترها بی گناهن؟

- منظورم این نبود . . .

- میدونم . . . ولی واقع بین باشیم . . . درسته دخترها ضربه بیشت ر نسبت به پسرها

میبینن . . . اما اونها هم نباید

زودباور باشن . . . من افکارم ق دیمی نیست . . . خب دختر و پسر دوست باشن مشکلی

نداره . . . بهمین هم ربطی نداره . اما

وقتی دروغ وارد رابطه بشه مسلما هر دو اذیت میشن و بعد کارشون به افسردگی و روانشناس میکشه . . .

بحث چرا به اینجا کشید؟

- میخواستم بگم همه جا پسرها مقصر نیستن . . دختر هاهم به خودشون ضرر میزنن . . .

- پسرها عاشق نمیشن . . به نظرم اونا دل ندارن

لبخند کجی زدو من از این نوع لبخندش خوشم اومد . . شیرینه و به دل میشینه . . باهمون لبخندش گفت:

پسرا بهترین نوع عاشق ی و بدترین نوع عاشق قی رو دارن

- یعنی چی؟؟

- پسرهایی که واقعا عاشق میشن هیچ موقع با دل عاشق نمیشن . . با عقل عاشق میشن .

ابروهام بالا پری د و منتظر نگاهش کردم . بعد از مکث کوتاهی گفت:

یادته گفت ی بر ای محکم شدن ارتباط ب ای د زمان ها گذشت و فکر ها کرد؟

- آره .

- به نظرم بیشتر افکار برای محکم شدن رابطه مال پسرهاست . . نمیدونم . شایدم

اشتباه میکنم . . دخترها ب ا

دلشون جلو میان . . . اوایل اون خط احساس به هیچی فک ر نمیکنن . فقط دوست دارن
بیشتر ر بیننش . . . توجهش رو

جلب کنن . . . اما تا میرسن ته خط یعنی عشق کاسه چه کنم دستشون میگیرن . وق تی هم
که توجهی از پسر نمیبینن پیس بادشون میخوابه و افسردهمیشن . . .

و دستش و روی خط صافی کشی د . لبخن دی به این کارش زدم که گفت:
ولی پسرها با عقل جلو میرن . . . مثلا . . .

دو تقه به در خورد و سر منشی داخل شد:

اقای دکتر چهل و پنج دقیقه تموم شده مراجعه کننده بع دیتون هم اومدن . . . دکتر متین هم
کارتون دارند کترسرتکون دادو گفت:

بگو چند دقیقه دیگه میام

منشی سرتکون دادو خارج شد . دکتر پوفی کشیدو گفت:

تازهمیخواستم از خودمون دفاع کنم ا

- پس این ی ه دفاعیه بود؟ خندیدو گفت:

نه . . . نظرم بود . . . نظری که با اینهمه دختر و پسر افسرده پیدا کردم . . . تازه عمق
ماجرا بود نگاهی به ساعتش کردو بعد گفت:

زو د تموم شد

لبخندی از اینکه وقتی با من حرف زد نفهمی د زمان کی میگذره زدم و بلند شدم و گفتم:

دکتر برای دفعه . . .

- راحت باش بگو سبحان . . .

- آخه . . .

- با دکتر زیاد رابطه خوبی ندارم

- فامیلیتونو صدا میکنم . . .

- صدا کردن اسمم انقدر سخته ؟

- نه . . . ولی زشته سرتکون دادو گفت:

هر جور دوست داری صدا کن . . . و برای دفعه بعد . . .

نگاهمشتاقش رو به چشمام کشوند و گفت:

خیلی اینجا زود میگذره . . . بحثمونم باید جالب باشه . . .

- مطمئین ؟

- آره . فکر میکنم تو بیشتری ن مشکل رو توهمین داشتی . . . برای همین میخوام راجع

به این حرف بز نیم . سرتکون دادم . خودش ادامه داد:

موافقی خارج از ساعات کاری مشاوره داشته باشیم؟ ابرو هام بالا پری د

و گفتم:

خارج از ساعات کاری؟

- اینجای معمولاً تا ساعت هشت شلوغی چون بقیه دکترها مثل منو تا ساعت پنج تعطیل نمیکنن . . . میتونی

از این به بعد تا ساعت شیشی اشیش و نی م اینجا باشی؟

- خسته میشین . . . من نمیخوام ک . . .

- آگه بحث منم که نه . . . مهم نیست . . . ولی آگه خودت نمیتونی،، سرتکون دادم و گفتم: من مشکلی ندارم .

با ج دیت خاصی سرتکون دادو گفتم:

پس آگه روزهای شنبه چهارشنبه که بیشتر میای، ساعت آخر یعنی پنج خالی بود که اون موقع بیا آگه نه هم ساعت شیش منتظرم . . . و هر وقت که نتونست . . .

پریدم میون حرفشو گفتم:

خبر میدم

سرتکون داد . . . خدا حافظی کردیم و به سمت در رفتیم . لحظه آخر چیزی به زبونم اومد . برای همین به طرفش برگشتیم و گفتم:

آقای رضایی؟

منتظر نگاهم کرد . . . آروم گفتم:

فکر میکنم نظرها تون برای همه خاص باشن خ دانگهدار
 و بی معطلی بیرون زدم و در رو بستم . . . نفهمیدم چرا . . اما خواستم بهش بگم . . .
 روانشناس خوبی بود . . حرف ای خوبی
 میزد . درک میکرد و راست هم میگفت . چیزهای درستی میگفت . . و بهتر از همه این
 بود که به فکر بود . . با لبخند
 اولین قدم به سمت میز منشی رو برداشتم که صدای جذاب پسری شنیده شد:
 چه عجب آقا بیرون اوم دبه عقب برگشتم که با دیدن سبحان رضای یمنظور پسر رو فهمیدم .
 . . نگاهم ناخودآگاه به سمت پسری که حرف رو
 زده بود کشیده شد و اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود "چه جذاب" . با
 نگاهش قدم رو وجب کردو
 بعد به نشونه سلام سرتکون داد جوابش رو عین خودش دادم و به طرف منشی رفتم . . . برا
 ی شنبه ساعت پنج وقت
 گرفت م و بعد از خداحافظی مجدد بیرون زدم . . نفس عمیق م تو صبح زمستونی حال و
 هوای خوبی به روح م
 بخشی . . . حرفای دکتر هم که بی تاثیر نبود؟؟ لبخن دی رو لبم کاشتم و
 همونطور که به سمت خیابون راهمیوفتادم زمزمه کردم:
 یهوایی تری ن اتفاق زندگی، تعریف نشدنی ترین فرمول زندگی . . .

و نیشم بخاطر کشف خوبم چا کی د و حرفهای دکتر تو ذهنم بالا پایی ن رفت . . . راست میگفت . نظراتش خاص بود . خیلی هم خاص بود . . .

راهی خیابون شدم و دستم رو برای تاکسیب لند کردم . مسیرم رو کهنشنی د سرتکون داد و ایستاد و من باهم با

همون لبخند حاصل از صحبت با دکتر، سوار شدم و نگاهم رو به خیابون ها دوختم و باز هم حرفهای دکتر رو مرور کردم . . .

کلی د توی در فرو رفت . . . هنوز چرخونده نشده بود که بازوم کشیده و کمرم به دیوار کوبیده شد . آخم هوا رفت و

چشمام لحظه ای بسته شد . اما سری ع از ترس باز کردم و اینبار نگاهم متعجب شد . . . بردیا اخم آلود جلوم ایستاده

بود و نگاهم میگرد . . . با درد کمرم اخمام در هم شد و باصدای نسبتا بلن دی گفتم:

چته وحشی کمرم شیکست . مثل آدم نمیتونی ابراز وجود کنی . گوریل آمازونی

و تن از دیوار کندم و خواستم به طرف در برم که دوباره بازوم کشیده شد و اینبار خواستم با دست هام به صورتش

بکوبم که دست هام هم گرفته شدن و صداش از لای دندون ه ای بهم چسبیده ش بلند شد:

کدوم گوری بودی که سه روزه جواب زنگای منو نمید یا حمق؟ مگه نگفتم گوشیت خاموش نباشه . . ؟

پس درداقا اینه کهمن علاقه ای به دیدن شماره ش روی تلفنم ندارم . دستم رو بزور آزاد کردم و گفتم:

هر قبرستونی بودم به تو رب طی نداره دوباره دستم رو گرفت و گفت:

اتفاقا به تنها ک سی کهمربوطهمن م

و فشاری به دستم داد که آخم برای بار دوم بلند شد . تقلا ی کردم و شمرده شمرده گفتم:

بردیآ . . آی . . دستم . . ول کن وح شی

ولی اون بیشتر فشار میداد و الحق که گوریل آمازونی حقش بود . . با نفرت تو چشماش

نگاه کردم و گفتم: انقدر حیونیت و به رخم نکش من تو شونزده سالگیم یبار فهمیدم .

- اون قضیه قبرستون یه شوخی بود .

- بقیش چی؟ به من میگفت ی دوسم داری و بعد با صد نفر میپیریدی . . .

- من . . .

- ساکت شو دستمو ول کن . کار دارم میخوام برم خونمون .

- تو هیچ وقت نداشتی برات توضیح بدم . تو از اول برای خودت میپیریدی و میدوزیدی .

. . .

و فشار محکم ی به دستم داد . . . چشمم از درد بسته و پر از اشک شد . . . این پسر نفرت
انگی ز تری ن آدمه عمرمه . . .

با صدای بغض داری که حاصل از فشاری بود که به دستم وارد میشد گفتم:

چیو توضیح ب دی . دستمو ول کن بر دی ا . همه چی تموم شده . بفهم اینو . چرا نمیفهمی
ازت بدم میاد؟

- اگه ازم بدت میوم د الان بغض نداشتی . برای اولین بار بغضتو دوست دارم

- تو همیشه بغض منو دوست داشتی چون گری ه هام به روح شیطانی و کثیفت آرامش میداد
. بغض الانم م واس خاطر اینه که دستمو شیکوندی . ول کن

دستم رو رها کرد . . . آهی کشیدم و مچم رو نوازش کردم . ج ای بند بند انگشتاش روی
دستم بود و هنوز هم حس و

حال خورد شدن استخونام رو داشتم . . . کمی نوازشش کردم . بغضمرو قورت دادم . نگاه
نفرت با ری بهش انداختم و

خواستم به طرف در برم که بازو هام رو اسیر کردو من گفته بودم چقدر از اینکه دستش به تنم
بخوره بدم میاد؟؟؟

- باید باهم حرف بزنی م بازوم رو آزاد کردم و گفتم:

برو بابا . من باتو چه حرفی دارم آخه؟

- آیه ن میخوام اینجا حرف بزنی نگران آبروتم اخمام در هم شد . به طرفش برگشتم و گفتم:

مثلا چی میخوای بگی که باعث ریختن آبروم میشه؟

- باید حرف بز نیم . . . باید

دستم رو به نشونه "برو بابا" تکون دادم که فشار محکم می به بازوم داد .

- بردیا جیغ میزنم شهرداری بیاد جمعت کنه ها . ابروهاش بالا پری د و گفت:

شهرداری؟

- از نظر من تورو که هم سطح یه حیوون پر آزاری رو شهرداری باید جمع کنه .

و دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

وحشی . . .

برگشتم و سری ع در رو باز کردم

- آیه با زبون خوش . . .

- خدافظ

و درو بستم . از پشت نرده توری شکل گفت:

ما دوباره بهم میرسی م

پشت کردم بهش و پوزخند زدم . . . ما همیشه چشممون تو چشم همهستش بخاطر روابط

فامیلی . . . مهم اون رغب ت

نگاه کردنه کهمن به بردیا نداشتم . . . حرف بع دیش اخمام رو در هم کرد:

مامان ت گفتمشاوره بو دی . . . واسه همون جواب زنگ ای منو ندا دی . . . اگه قراره
 جواب منو ن دی بری پیش

سبحان،مشاوره،کاری میکنم دیگه حتی روت نشه جلوش سربلند کنی چه برسه حرف زدن
 باون رو ترجیح ب دی

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و "خفه شو"یی نثارش کردم که بازهم صداینفرت انگیزش تو
 گوشم چرخ خورد:

آیه تو مال منی چه بخوای چه نخوای . . . به حرف میارمت . تو حرف آدم سرت نمیشه . . .
 ازم فرار نکن بد میبینی . . .

نفس م بند اومد و پاهام از حرکت ایستا د . . . صدای حال بهم زنش تو ذهنم چرخ خورد و
 من متنفرم از این صدا . . .

- حتی شده آبروتو ببرم کاری میکنم مال من شی . . . مطمئن باش .

دقایق ی بعد صدای کشیده شدن لاستی کهاش روی زمین شنیده شد و من هنوز هم درگیر
 حرفاش بودم: . . .

کاری میکنم دیگه حتی روت نشه جلوش سربلند کنی . . .

حتی شده آبروتو ببرم کاری میکنم مال من شی . . . مطمئن باش . اب دهانم رو با صدا
 قورت دادم . . . چشم هام از حرص بسته شد و نفس قطع شدم،راه افتاد اما کند . . . دستهام
 مش ت

شد و از این پسر هر چیزی بر میاد . . . نکنه به سبحان چیزی بگه . . . نکنه کاری کنه
ازم متنفر شه دیگه باهام حرف
نزنه . . . ی . . . یا کاری کنه که سبحان دیگه از صحبت کردن بامنارامش نگیره . . .
لبم میون دندونهام فرو رفت و ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد و من در هر س نی که
باشم وجود بردیا، به
آبروی من ضربه میزنه . . . با بغض و چشمهایی تار، سرایشی پارکین گ رو طی کردم و
نفهمیدم چطوری سوار
آسانسور شدم و بالا رفتم . . . فقط کلی د با دستای لرزون من وارد قفل شد و چرخید . کلی د
رو بیرون کشیدم و خودم
رو روی مبل پرت کردم . . . دستام سرم رو فشرد و سردردم رو نمیتونستم منکر بشم . . .
چیزی تو گلویم لغزی د و دردش
تو سرم حس شد . . . سرم رو بیشتر فشردم اما نتیجش حالت تهوع بود و من میترسیدم از
میگرنی که شاید عود
میگردد . . . میگرنی که با هر بار عود کردن تمام تنم از سر دردی که داشتم به درد میومد . . .
دست هام هر لحظه بیشتر
سرم رو میفشردن و اینبار مطمئن شدم بردیا برای دیوونه کردن من بسه . . . و من
دیوونه بودم . که روزی اعتراف به

دوست داشتنش کردم . . . من دیوونه بودم و بردیا دیوونه تر . . . الانچقدر بیشت راز همیشه دلم هوای اون قرصه ای خواب رو کرده بود . . .

با خوردن قرصی سعی کردم درد سرم رو آروم کنم . . . اما قسمت خواب آور قرص زود تر دست به کار شد و من باهمون لباس های صبحم به خواب رفتم .

* * * * *

قسمتی از موهام تو مشت ساره فرو رفت و من جیغم بلند شد و ساره باخم هاش گفت:

خیره سر بلد نیستی زر بز نی عین آدم؟

- موهامو ول کن ساره مردم دارن نگامون میکنن

ساره آروم موهام و ول کرد . به حالت اول برشون گردوندم و گفتم:

بابا خب سرم درد میکر د خوابیدم

- غلط کردی . انقد خوابت میومد که صدای زنگ خونه، گوشی، آیفون و

نشیدی؟

- بخدا فک کنم میگردن م عود کرده بود یه لحظه فک کردم دارم میمیرم . یه قرص خوردم

گرفتم خوابیدم .

- چیشد که عود کرد؟

پوزخندی به لبم نشست و من از یادآوری دیروز رنج میبرم . . .

- بردیا اومده بود کری میخون د برای من .
- بر دی ا اومده بود دم دفتر سبحان؟- نه بابا . دم خونمون . اومد یک م چرت و پرت گفت سردرد گرفتم . . .
- تو و مهرناز کلا بیماری ن ها . هرکدوم تو شر ایط حساس یچیزیتون میشه . تو که از سردرد غش میکنی اون م
- رگ دستش میگیره یه و انگار فلج میشه . بعد تا دوروز ن میتونه دستش رو حتی تکون بده همه ظرفا میوفت ه گردن من . . .
- توهم زبونت لال میشه
- دور از جون . خب چه خبر از سبحان جونم؟؟؟ ابرو هام بالا رفتو گفتم: سبحان جونت؟
- خیلی خوش هیکل بود .
- اونقدر ا هم گنده نبود . . .
- ضربه ای به بازوم زد و منو به حرف گرفت و ماهم خیره سرمونبرای خری د کادو تولد مهرناز به اینجا اومدیم و از
- اولش انقدر حرف زدیم کوچک ترین چیزی نتونستیم ببینیم . . .

- خب خره هیکلش همونطوری خوب بود دیگه . . . یکم آرایش کن برو پیشش بین چه شماره ای بهت بده . .
- ناخوداگاه یاد حرف اونشبش افتادم "خانوم شماره بدم" ولبخند ک ج ی روی لبم نشست . . . اگه ساره اصل آشنایی مارو میفهمی د بازهممینو میگفت؟؟
- شماره به جهنم . بگرد دنبال کادوی مهرناز .
- ساره لبش رو گاز گرفتو گفت:
- سه شنبه دانشگاه و بیچونیم ؟
- نه میریم تو کافهمعروف شما کی کمونو میذاریم اونجا برایش تولد میگیری م
- اووو من عمرا پامو بذارم تو کافه اون پسره . . .
- پسره . . . ؟؟؟؟
- پسره . . . آی ه این چقد خوشگلهو به جای فرضی اشاره کرد و الحقمم به چیز تحفه ای اشاره کرد . لباس سبز لجنی گله گشادی بود . جای انگشتش
- رو مدام عوض میکرد تا برای گرفتن سوتیش، روی یه لباس خوب دست بذاره اما وقتی فهمی د تمام لباس های اون
- فروشگاه همونطورین، دستش رو پای ن انداخت . لبخن دی کج ی زدمو گفتم:
- آره اتفاقا خیل ی خوشگله بیا بریم برات بخرم ش

- غلط کردم . . . داشتی از سبحان میگفتی .
- بحثو عوض نکن ساره .
- خب نیکان . . خوشم میاد ازش . . باحاله .
- تو دو سه بار بیشتر ن دیدیش .
- از رفتارش خوشم میاد . . ولی ن میخوام بهش رو بدم . الانم حس میکنم اگه برم کافی شاپش فکر میکنه خودم کرم دارم - خب داری دیگه با حرص گفت:
- آیه . . .
- بعدا صحبت میکنیم . . . میام از عشق برات میگم حال ک نی .
- و دستی بهمانتوی تن مانکن کشیدم . ساره باابروهای بالا رفته گفت:
- عشق؟ تو از کجا یاد گرفت ی درباهر عشق بگی؟ تو کهماهرچی میگفتیم میگفت ی چرته .
- ..
- خب دیروز نظرم عوض شد . . .
- چرا؟
- ناخوداگاه و بی هیچ فک ری، گفتم:
- دیروز سبحان برام از عشق حرف زد . . منم گفتم .

و سری ع سیخ وایسادم و امیدوار بودم منظورم رو بد بیان نکرده باشم . . . پشت به ساره هم میتونستم حدس بزن م

ابروهاش تا حد ممکن بالا رفته و پرسشگرانه نگاهم میکنه . . . صدای "اوه اوه" گفتنش باعث شد لبمو گاز بگیرم و

شنیدن حرفش نیشم رو باز کرد: پس بهمن چرت و پرت تحویل میدی اونور با سبحان جونت از عشق حرف میزنی؟؟؟ بدم موها تو بکنن؟ بچه

پررو؟؟؟ بی تربیت؟؟؟ حالا واسه من با پسر غریبه از عشق حرف میزنی . . .

و جایی از بازوم میون انگشتش فرو رفت و آخ من بلند شد و حرف اون شنیده شد:

حقته . . . حالا چی گفتین ؟

بازوم رو کشیدم و گفتم:

هیچی باب ا

دستش رو روی بازوم گذاشتو گفت:

نگی یکی دیگه میگیرم .

سریع بازوم رو کشیدم و میدونستم که درد نیشگون های این دختر معروفند . . .

- هیچی گفت چون تمام ضربه ای که دیدم از عشق بوده بهتره راجع به عشق و محبت

صحبت کنیم تا دفعه بعد ضربه نبینم . . .

هرچند این دلیل به نظر خودم کلیشه ای ترین دلیل بود و واقعا نمیدونستم دکتر چرا این موضوع رو پیش کشی د... کاشدفعه بعد از اعتماد بگه .

- آهان امیدوارم عملی یادت نداده باشه .

بابروهایی بالا رفته گفتم:

یعنی چی؟

- گفتم شاید تو خنگ زدی اون هم خواسته عشق و عملی نشونت بده

کمی گذشت تا مفهوم حرفش رو درک کنم اما بعد از درک حرف، گردنش هدف کف دستم شد و پس گردنی

محکمی بهش زدم . . . آخش بالا رفت و بعد هم خنده جفتمون نگاه چند نفریو به طرفمون چرخوند . . . مانتوی بلند و جلو بازی رو به ساره نشون دادم و گفتم:

این بهش میاد نه . . . ؟

بازهم صدای گوشیم که از دیروز صبح، صداش روی مخم بود، شنیده شد و باز هم اسم بردیا . . . باز هم فحش ای من و

باز هم رد تماس . . . زندگی من تکرار زیاد داره . . . تکراره ای آزار دهنده . . . و بردیا پررنگ تری ن تکرار آزار دهنده ی

زندگی منه . . . **دو تا لباس برای مهرناز انتخاب کردی م و بعد هم به یکی از شیرینی
فروشی ه اینز دیک دانشگاه رفتی م و سفارش کیک کفشدوزک شکلی رو دادیم . . . ما
هنوز هم بچه ای م . . . شمعهایی با همون شکل خریدیم و چند بسته بادکنک

هم به لیست خری د هامون اضافه شد . قرار شد کی ک رو برای سه شنبه ساعت دو
تحویل بدن . . . ماهم فوقش ی ک کلاس رو میپچوندیم . . . مهرناز ارزش اینهارو داشت .
نزدیک خونه ساره، با اینکه کوچه خلوت تر از همیشه بود اما صدای کری خوندن کسی هم
ش نیده میشد . با نگرانی

نگاهم به سمت دختری چرخید که دست راستش توی دست چپش بود و سخت در حال
فشردنش بود و گویا

خیلی درد داشت . با دیدن میلاد و اون سمند مشکی رنگش ساره زودتر از من به
خودش اومد و گفت:

اوه . . . مهرناز

و دست من رو کشی د و به طرف مهرناز برد . مهرناز درحالی که باچشمهای پر از اشک
دستش رو میمالی د به چرتو پرتای میلاد هم گوش میداد:

هان چیه عاشق پولش شدی؟ بدبخت اینا به دردت نمیخورن آخرش منم که برات میمونم . . .
فک کردی دست از

سرت بر میدارم؟؟؟ این پسره آدم نیست آخه . زود براش تکراریمیشی میندازت ت میره
. مثل یه دستمال

کاغذی . . . اون موقع بازهموس عاشق من شدن میکنی . . . بهم بزن باهاش مهرنا ز

صدای خفه شو ساره بلند شد و میلاد با حرص اما ولومی پای ن گفت:

تو یکی ساکت شو . . . همش تقصیر توئه . تو زیر پاش نشست ی ساره:

کثافت تو کهمیدونی استرس بکشه دستش درد میگیره . تو کهمیدونی حساسه پس چه غلطی

میکنی اینج ا - اومدم دوستمو از اون نکبت پس بگیر م

مهرنا ز حرف ی نزد و من میدونستم که پر از بغضه و اگه چیزی بگه بغضش میتراکه . . . و

اون اصلا اینو نمیخواست . . .

- من کهمیدونم تو برای فراموش کردن من بااونی . . . ول ی دیگ ه واسه چی؟ وقتی

خودم هستم . . .

کمکم صداش داشت بالا میرفت و این نه تنها برای مهرنا بلکه برای ساره هم خوب نبود .

سع ی کردم از در احترام

سبک خودم وارد بشم هرچند این پسر لایقش نبود از نظرم . . .

- لطفا برو میبینی که حالش بده . . . هر موقع خوب شد حرفاتو عی ن آدم بزن . . .

و این احترام گذاشتنهمنه . . . ب ی ادبی که نکردم؟

- این گوش نمیده من چی میگم . . . وقت ی میبینی گوش نمیده چی میگی

پس؟ نمیخواهت دیگه . الانم برو ب ای د دستشو پماد بزنی م و گرنه از درد

فلج میشه . برو . . . برو .

میلا د نگاهش رو به دست مهرانز دوخت و بعد هم سرتکون داد و سوار ماشینش شد . صدای آروم و پر بغض مهرانز رو شنیدیم:

وای بچه ها وای . . . سوناتای ایمان اومد تو کوچه

نگاهم به سمت سرکوچه چرخید و باترس خیره دوماشین شد که زود بهم نزدی ک میشدن . . . میلا د ماشین رو برای

لحظه ای جلوی سوناتا نگه داشت و بوقش رو درآورد . . . صدای "وای" گفتن مهرانز رو میشنیدم و میدونستم که از

در د درحال غش کرده . . . مثل من ی که گاهی اوقات از سردرد درحال مردنم . . .

متوجه نشدیم چه حرف ی رد و بدل شد اما اخم های ایمان بعد تو هم رفت و از کنار ماشین میلا د گذشت و میلا د

هم در کس ری از ثانی ه پاش رو روی گاز گذاشت و دور شد . . . و حالا میفهمیدم راحت شدن خیال مهرانز رو . . .

مهرانز دستش رو فشرده و آروم گفت "آی" . . . و نگاهش مثل ما به طرف اماشین ایمان چرخید . ایمان سریع سوییچ و درآورد . . . پیاده شد و گفت:

شما چرا بیرونین . ??

و نگاهش به طرف چشم ه ای پر از اشک مهرانز چرخید . اخم هاش بیشتر در هم شد . آروم گفت:

چیشده؟

وقتی جوابی نشنی د عصبی شدو سوالش رو بلند تر اعلام کرد که مهرناز با صدایی که هنوز هم میلرزی د گفت:

هی... هیچی... رفته بودم یچیز بگیرم... زنگ زد ی دیگه بالا نرفتم بچه هاهم...
رسی... دن.

- چرا صدات میلرزه؟؟؟ مهرناز باهمون بغض گفت:

رگ دستم یهو گرفت دردم اومد

نگاه ایمان به سمت دستش چرخید. آروم دست مهرناز رو گرفت و شروع کرد به نوازش کردن و من اینبار شاید

عشق رو عملی و با چشم دیدم... اما این ها اول خط بودن... خطی که سبحان ازش حرف میزد که تهش به عشق ختم میشد... .

ساره سری تکون دادو گفت:

خدافظ... و من رو کشی د و بالا رفت و من برای بار سوم حرفای دکتر رو مرور کردم، اینبار برای مهرناز... .

- عشق عملیو دیدم... .

- عاشق نیستن

- اول خطن... .

- چه خطی.

- خطی که تهنش اگه کسی جانزنه ختم میشه به عشق . . . سبحانگفته بود . . .
و باز هم سبحان . . . این روزها عجیب سبحان گفتن هام زیاد شده بود . . .

* * * * *

کلافه بودم و باز هم قرار بود دیداری با دکتر داشته باشم . . . ساعت چهار بود و انقدر
استرس الکی و بیخود داشتم نمیدونستم چیکار کنم . . . صدای مامان باز بلند شد:

آیه دیر نیایا

- مامان هر وقت مشاورم تموم شد در بست میگیرم میام گیشا . . . اوکی؟؟؟

- دیر بیاینیها د ناراحت میشه

- من بااون در تماس بودم زیادی ازش یاد کردم و معرفتمو نشون دادم، ناراحت نمیشه . ولی
سعی خودم و میکنم بیام . . .

مامان داخل شد و یگراست به طرف کمد رفت . مانتو سرمه ای با نوار دوزی نازک طلایی

بیرون کشی د . شال مشکی

رو هم روش انداخت و گفت:

پاشو بپوش بریم .

- مامان میگم مشاوره دارم

- خب بپوش ببریم برسونیم ت دیگه . از اونجا هم خودت آژانس بگیر بیا .

بی حرف از جام پاشدم . . .

- تند باش آیه .

سرتکون دادم و جلوی میز آرایش ایستادم . رژ لب سرخابی رنگ ی رو روی لبم کشیدم و ریمل هم روی مژه هام

کشیدم و به این ترتیب آرایشم تموم شد و نیازی به نقاشی اصافه نبود . شلوارم رو با یه شلوار لگ مشک ی عوض کردم و بعد هم شومیزی که طرح رادیو و سی دی روشداشت زیر ماتنوم پوشیدم . . . بعد از سر کردن شال و

برداشتن کیف و موبایل، از اتاق بیرون زدم . همه در حال پوشیدن کفش هاشون بودن . بهشون ملحق شدم و پوتین

های ساق بلندم رو پام کردم . . . دقایقی بعد همه تو ماشین بابا نشسته بو دیم با مقصد های جدا . دم در ساختمان

پزشکان احسان آروم زیر گوشم گفت:

میخوای باهات پیام؟ سری به نشانه نفی تکون دادم

که گفت:

مواظب خودت باش

- باشه . خداف ظ

- خدافظ

از ماشین پیاده شدم و دستی برایشون تکون دادم و من چرا انقدر استرس دارم؟
 باهمون استرس سوار آسانسور شدم و حتی منشی هم موقع سلام دادن فهمی د که گفت:

استرس داری؟

- ک می !

- چرا؟؟؟

- نمیدون م

سری برام تکون داد و نگاهمهربونی به سرتاپام انداخت و شاید این اولین منشی باشه که
 انقدر مهربون و بادبه . . .

روی صندلی نشستم و نگاهمو دوختم به در اتاق سبحان . . . و مگهمن همین دوروز پیش به
 خود این دکتر نگفتم که

زشته اسمشو صدا بزنم . . . پس چرا بج ای آقای رضای میگم سبحان؟؟؟ خب معلومه . .
 . اگه تو دلم هم میخواست م

اونجوری صداش بزنم که فکر هام قرن ها طول میکشی . . . همون سبحان خوبه . . . و
 چرا من انقدر خوددرگیرم؟؟؟

دری باز شد و من خواستم بلند شم تا مسیر اتاق سبحان رو در پیش بگیرم اما . . . درش باز
 نشده بود . . . صدای جذاب

و آشنای پسری شنیده شد و من رو گردوندم به سمت پسری که اونروز با سر بهم سلام کرده بودیم . . . پس در اتاق اون بود . . . پسر رو بهمنش ی گفت:
من میرم ستاری . اگه وقت خواستن برای یکشنبه ه و سه شنبه نده .

- یعنی اونروز اینجا نیستین ؟

- هستم ولی میخوام استراحت کنم . نصفشو قراره تو ستاری باشم . میام اینجاست استراحت . -
باشه . خدانگهدار آقای متی ن

- خدافظ

پسر برگشت اما با دیدن من لحظه ای مکث کرد . . . از نگاه خیره ای که داشت آب دهنم رو قورت دادم و فکر کردم

شاید منتظر سلامه . سرتکون دادمو با صدای آرومی گفتم:

سلام سرتکون دادو

گفت:

سلام

و دوباره همونجوری نگاه کرد . . . چند ثانیه که گذشت چهره شبی تفاوت شد و از مطب بیرون زد . ابرو هام، ناخوداگاه

بالا رفت و مسیر رفتنش رو با چشمام دنبال کردم و به سمت منشی برگشتم و خواستم

چیزی بگم که در اتاق

سبحان باز شد و پس ری با چهره تقریب ا افسرده همراه دکتر بیرون اومد . . . ناخودآگاه از جام بلند شدم . نگاه دکتر بهم افتاد و لبخن دی زد و گفت:

بفرمایی ن . خدافظ آقاینصیری . یادتون نره چی گفتم . .

- بله یاد م میمونه . خدانگهدار

و بیرون زد . به طرف دکتر رفتم . . . داخل رفت و گفت:

بفرمایی ن

و با دست به داخل اشاره کرد . با لبخند وارد شدم و سلام دادم . . . طبق معمول روی مبل روبه روم نشست . با نگاه

موشکافانه ای سرتا پام رو یه نگاه کرد و بعد خیره شد تو چشمام . آروم لبم رو از تو جویدم و نگاهش کردم که

سرش رو پایین انداخت . . چنگ آرومی بهموهایش انداخت و بعد سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

خب . . . چه خبرا؟

- سلامت ی . . .

کمی مکث کرد و بعد گفت:

موضوع قبلیمون جذاب بود . . . خب . . اینبار شما بگین . . تو همون یهویی اتفاق افتادن ها . . . از چه مرحله باید گذشت تا به ته خط که عشق هست، رسید؟؟؟ - ولی موضوع، اونروز، اینجا کات نشد .

- کجا تموم کر دیم؟- شما داشتن میگفتی ن پسر با عقل عاشق میشه . . و بعد وقت مشاوره تموم شد .

لبخندی زدو گفت:

آهان . . . دفاعیمون . . .

- بله . . . دفاعیتون . .

- یک دختر هیچ موقع نمیتونه پسر رو درک کنه . هیچ موقع نمیتونه کامل بفهمه چشه . . . چی شده . . . پسر هم

همینطور . . . دو جنس به طور کامل نمیتونن هم دیگه رو درک کنن . . برای همین از دی د اکثر دختر ها، پسر ها هوس

بازن . . . خب آره . . نصف ما شاید جویری باشن که با کارشون جنس پسر رو خراب کردن اما در اصل اینجویری

نیست . . . من پسر م . . و اینو به جرئت میتونم بگم وقتی دختر رضایت نداشته باشه پسر جرئت نمیکنه به طرفش

بره . . . این اعلام رضای ت میتونه با فحش باشه . . . با ی ه چشم غره باشه . . . با ی ه
 ناز اومدن باشه و حتی رضای ت کلامی . . . اون

موقع پسر جلو میره و اقدام میکنه و دختر هرچقد هم مخالفت کنه پسر فکر میکنه داره ناز
 میکنه و سعی میکنه

به دستش بیاره . . . خب پس ما میتونیم بگیریم تقصیر هردو طرفه که آخرش میندازن
 تقصیر پسرا . . . این قضیه هوس

بازی . . . درسته که خیلی ها همهنستن با وجود اینکه دختر واقعا رضایتی نداده باعث آزار و
 اذیت میشن ولی اونا ک لا

بیمارن . . . و شاید مشکلی از کودکی یا هرچی ز دیگه ای داشتن که نیاز داره به درمان .
 . . پس بهتره چیزی رو عمومی ت

ندیم و نگی م تمام پسر ها دل ندارن . . . تمامشون هوس بازن . . . تمامشون خوبن و قابل
 اعتمادن . . . این ی ه نکته مهم ت و

هرچیزیه . . . بهتره عمومیت ن دیم . . . و بعد عاشق شدن پسرا . . . من اصولا به اینکه
 عشق فقط یکبار اتفاق میوفت ه

اعتقادی ندارم چون یه حسه . . . مثل اینه که ب گی ترس فقط باید از ی ه چیزی باشه . . .
 اکثرا میگن چون پسرا مثلاً بع د

از فوت زنشون ازدواج میکنن هوس بازن و دل ندارن یا عاشق واقعی نبودن . . . یا مثلاً
 این درباره نامزد دهم

صدق می‌کنه که کاملاً بحش با ازدواج و همسر داری جداست . . . پسری که واقعا عاشق بشه همیشه استرس و فک ر

اینو داره که طرف چطوره . . . سینگله یا اصلا مجرده؟ رفتارش چجوریه . . .

پسر انقدر ذهنش درگیر میشه که شاید دختر فقط به این فکر کنه که آیا جلو میاد . . . آیا فلان . . . بهمون . . . شاید تو

مرحله اول فقط هوس باشه اما بیشت ر که پیش برن ممکنه به عشق برسه . . . مثلی ه جاده میمونه هرکی به جاده

خاکی بزنه و بخواد میانبر برهمسیر اصلیه گم می‌کنه . . . و اون عشقی که انتظارش و داریم به یه چیز دیگه تب دلیل بشه . . .

- عشق و به چیزهای جالبی تشبیه می‌کنی د

- به خیلی چیزها همیشه تشبیهش کرد . . . کلا چی ز عجیبیه . . .

- خب . . . میگفتین . . .

- خلاصه . . . وقت دلش گیر کنه سعی می‌کنه با عقل پیش بره . . . جلف بازی در نیاره که دختره بدش بیاد . . . بی

غیرت به نظر نرسه . . . خوش رفتار باشه . . . مهربون باشه . و البته مغرور . . . چون دخترها معمولا دوست دارن طرفشون مغرور باشه . . . خلاصه تو دیدارها برایش مهمه که چه رفتاری داشته باشه تا دختره خوشش بیاد . . . هیچ کس نمیتونه

پسری رو که تو این حالاته درک کنه . . . اونا هم احساسات دارن ولی عقلشون نمیذاره
اونهارو بروز بدن و همشدر

حال فکر کردنه و دنبال مطلب میگرده . . . وقت ی اشنایی ک می ج دیت ر شه، پسرا حتی
فک کنن دختره از یک ی دیگه

خوشش میاد، سخت ترین دوران رو میگذرونن و در آخر هم ضربه ای به شونشون میخوره
وبقی ه

میگن . . . مردی . . . مرد باش . . . و پسرها همیشه بخاطر مرد بودن مجبورن با عقل جلو برن
. . . احساسات نریزن چون از اول یاد گرفتن مرد که گری ه نمیکن ه . . .

و ساکت موند . . . تو دلم گفتم:

احساسات نمیریزن چون یاد گرفتن . . . مرد که گ ریه نمیکن ه . . .

لبخند کجی زدمو نگاهش کردم . . . این پسرجوری حرف میزن ه که قانع میشی . . .
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

خب انقدر عاشقن . . . پس چرا یادشون میره؟ - پسرا

هیچ موقع طاقت تنهای ی و ندارن . - این باعث میشه

سریع عشق ج دی د به وجود بیاد؟؟؟ دختر ها چقدتو

این دوستی ها ضرب ه دیدن . . . خودتون بهتر میدونین

.

- پسرها ان و اونقدر محبت بروز نمیدن . . . عوضش جور دیگه ه هواسش رو دارن . . - این
به نظرتون عقلانی ه که بخاطر فراموش کردن کسی، یه فرد دیگه رو هم آزار بدن؟؟؟
- من طرز عاشق شدنشون رو گفتم . . نه طرز رفتار شونو . . وقت ی عشق دوم وارد
میشه که بتونه قلب پسر رو
- مال خودش بکنه . . اون موقعست که پسر جادو میشه . . و دوباره عقل به کار میادو همون
جمله همیشه جلوش رو
- میگیره . . برای همینه که مرد ها اکثرا جمله دوست دارم رو نمیگن . . چون مرد با کار
عشق میریزه . . ما مرد ها
- جالیم . . و برای خانوم ها جالب تر . . ما ها انقدر شخصیت عوض میکنی م که خود
خانوم ها نمیتونن چیزی رو درک
- کنن و فقط عمومیت میدن . . خانوم ها احساسین برای همی ن نمیتونن درک کنن . .
- من همیشه فکر میکردم بخاطر احساساتی بودنمون میتونیم درک کنیم بقیرو . .
- نه ! چون ما بروز نمیدیم . .
- چرا بروز نمیدین؟
- جمله معروف رو گفتم .
- فقط گفتین گریه . .

- گریه نماده . . . منظور ما کل مطلبه . . . یعنی کل احساسات !

سرتکون دادم و گفتم:

راست میگوین . . . مرد که گریه ن میکنه !

- پس قانع شدی .

- تقریباً . . .

لبخندزدو بعد از مکث کوتاه ی گفتم:

تاحالا گریه بردیا رو دیدی؟ بااین حرفش

اخمام در هم شدو گفتم: راجع به اون ح . . .

- چرا؟ چرا همیشه ازش فرار میکنی؟ بی ا الان راجع به عشقت به اون حرف بزنی م

- من هی چ عشق قی به اون ندارم

- قبلا داشته آیه . . بی ا راجع به همون حرف بزنیم . ازش فرار نکن . حرف بزنی

- ول . . - خواهش میکنم

و نگاهش رو بهمین دوخت و من کم ی خواهش رو تو نگاهش دیدم و این پسر چرا مسرهمن

راجع به عشق بچگونه

شونزده سالگیم حرف بزنی؟؟؟ ناخواسته حرف چشمه‌هاش و قبول کردم و گفتم:

من از دوازده سالگی حس کردم دوشدارم و بعد . . . س عی کردم توجهش و جلب کنم .
شونزده سالش بود و به

خوبی میفهمی د . میدونستم فکر میکن ه بچه ام و واقعا هم بچه بودم . سعی کردم بزرگونه
رفتار کنم . از همون موقع سعی کردم با کارهای بزرگونه توجهش و جلب کنم . . .

- تفاوت سنیتون چندساله؟

- چهارسال . . . اون متولد شصت و نه و من هفتادو چهار . . .

سرتکون دادو گفت:

ادامه بده

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

به همین روال گذاشت تا اینکه چهارسال بعدش گفت دوسم داره و من هم . . .

- گفت؟

- آره گفت !

با نگاه ی غیر قابل تشخیص گفت:

خب . . . !

- می گفت ولی گذش همه جا درومده بود که دوست داره . ضربهمیدیدم ولی دم نمیزدم .

آخرشم خود

دوست بهم زنگ زد . . . اون موقع من شکستم ولی ضربه ی آخر اون روز بود . . . تو همون روستا با لحن پر از استرسی گفت:

راجع به روستا بگو

- علاقه ای ندارم ازش حرف بزنم . . .

تاخواست چیزی بگه دو تقه به در خورد و در باز شد و فرصت هر حرفی از هردومون گرفته شد . منشی سرش رو داخل آورد:

آقای دکتر من باید برم . ساعت ویزیت هم تموم شده . . . سبحان موهاش و چنگ زدو گفت:

شما برو . . . هنوز کمی از حرفه ای ما مونده منشی سری تگون دادو گفت:

پس خدافظ . . .

و خارج شد . . . سبحان بلافاصله گفت:

- اون روستا برای جفتتون حساس بوده . . .

- بردیا چی راجع بهش گفته؟

- هیچی . . . فقط میدونم دلیل رفتنش به آلمان، اون روستا بوده . . .

- آلمان؟؟ اون بورسیه داشت . . .

- نمیخواست بره . . .
- میخواست . قبلش بهم گفته بود .
- سرتکون دادو گفت:
- بع د از یهدمت بیخیال شد . اما بعد . . .
- مطمئن باشم چیزی به شما نگفته؟
- خب گفته باشه . . .
- اون دروغ زیاد میگه . . .
- تو باید یه بار از اون روستا حرف بزنی
- من ریز ریز بهش اشاره کردم . . . اما کامل باهاش روبه رو نشدم . . .
- هیچ وقت؟؟
- بعضی شبا کابوس میدیدم ولی تو بیداری توانایی ندارم کامل باهاش روبه رو شم
- باحساسیت خاصی گفت:
- انقدر بده؟
- از انقدر هم بدتر- آخری ن کابوسی که دیدی کی بود؟

- ن میدونم . . . نمیدونم . . . خیلی وقت پیش . . . از وق تی میا م اینجا . . . کابوس ن دیدم . . . دارم بهتر میشم . . .

لبخندی زدو آروم گفت:

پس دارم جبران میکنم

- چیو؟؟؟

نگاهی بهم کرد . . . سرتکون دادو گفت:

هیچی !

- هیچی ؟

- هیچی . . . ی ا شایدم خیلی چیزهارو . . . به هر حال مهم نیست .

مکت کردم و بعد بی ربط پرسیدم:

شما قبل از اینکه من خودمو معرفی کنم میدونستین بردیا دختر خاله ای به اسم آیه داره .

. . . ؟ - آره . . . خوب هم میدونست م ابرو هام بالا پری د . . . گفتم:

چی میدونستین؟؟؟

لبخند کج زد . . . دوباره پرسیدم:

شما هم سن بردی ا نیستین . به ی ه پسر بیست و پنج نمیخورین . . . چطوری آشنا

شدین باهم؟؟؟

و من میدونستم که فوضولیه . . . اما دوست داشتم بدونم . . بدونم که چطوری آشنا شدن و بعد بهم بگه بردیا چی اراجع بهم گفته . . .

خیره شد تو چشمام اما باز هم چیزی نگفت . . سکوت سنگین ی حکم فرما بود و آیا من باید میرفتم ؟ از جاش بلند شد . . کمی قدم زدو گفت:

من از بردیا سه سال بزرگترم . . اون شصت و نه . . من شصت و شیش . چندسال میشه؟؟ سریع حساب کردم و گفتم:

بیست و هشت . . به طرفم برگشت و بالبخند کج گفت:
بردیا میگفت ریاضیت قویه . . .

و دوباره نگاهشو گرفت و من باز هم به دیوار گیجی کوبونده شدم و بی مقدمه پرسیدم:
بردیا دیگه چی گفته ؟

بی ربط به سوال من حرف خودش و ادامه داد:

توسط امیر باهم آشنا شدیم . . امیر همسن منه اما از بچگی بخاطر آشنایی مادرشون بابر دیا فاب بودن . . به دلایلی

آشنا شدیم باهم ! فکر میکردم بشناسیش . .

- من هیچوقت دوستای بردیا رو ن دیدم . اما ازشون بحث میشد . . دوستای خاله هم ن دیدم .

- آره . . اونروز چهره امیر تو فرحزاد جالب بود

و اخماشدر هم شد و منم از یادآوری اونروز پوزخن دی روی لبام شکل گرفت و غیرت بر دی ا هم بی جا باد میکنه . . .

- آشنا شدیم و کمکم رفت و آمدا بیشتر شد . . . ما تورو میشناختیم . . .
با ابروهای بالا رفته گفتم:

میشناختین؟

- بر دی ا از دخترخالش زیاد ی حرف میزد . . . زیاد ازت تعریف میکرد . . .
و پوزخند تلخی روی لبش نشست . . . تلخیش نشون از یه خاطره بد بود . . . استرس به وجودم تزریق شد . . . ادامه داد:

عکستم نشونمون داده بود . . .

اخمام در هم شد و ناخودآگاه زیر لب گفتم:
بی غیرت . . .

- بردیا از اول غیرتی نبود . خود خواه بود .

- عوضی بود

- دوست زیاد داشت . خیلی هم زیاد . پول اضافه داشت خاک بر سر . هی واسه همه الکی خرج

میکر د . از این عشقم و دوست دارم های نقل و نباتم بار هممیکر د . هیچ وقت نمی گفت دوست داره ولی معلوم بود . . وابسته .

- وابستگی و دوست داشتن باهم فرق میکنه - میدونم . . میدونم . . .
و بعد از مکث ی ادامه داد:

و بعد بیست سالش شد و رفت آلمان . . .

سریع گفتم:

خب . . ؟

به طرف برگشت . نگاه ی به صورت کنجکاو و حساسم کرد و گفت:

فکر میکنم بر ای امروز بس باشه . سرم درد میکنه . . ب ای د برم خونه . . .

- ولی ادامشو نگفتین .

- ادامه چیو؟

- ادامه حرفتونو . . .

- ادامه نداشت . رفت آلمان . . بعد، برگشت ! الانم که انگل

جامعه، اینجاست !

و خودش به لقبی که به بردی ا داده بود خن دی د . . .

- دلیلتون . . .

- خودت خواستی بدونی چطوری آشنا شدیم . . .
- فقط همین ؟
- نگاهم کرد . باتعجب ابروهایش و بالا انداخت و گفت:
- من چه دلیل دیگه ای باید داشته باشم؟؟؟
- راجع به اون روستا . . .
- تو خودت گف تی راجع به اون روستا حرفی نزیم .
- پس میدونین درباره ش . . . بردیا چی بهتون گفته؟ سرتکون دادو با ج دیت گفت:
- بر دی ا زیاد از اون موضوع حرف نزد . من از حرفای خودت فهمیدم .
- مطمئن باشم؟ نفس عمیقی کشیدو گفت:
- آره . مطمئن باش . بریم ؟
- بریم . . .
- از اتاق خارج شدم . . . راهرو خالیه خالی بود . . . خب معلومه . . ساعت کاری تموم شده بود .
- جلسه بعد . . .
- چهارشنبه نمیدونم باشم یا نه . . . هماهنگ میکن م باهات .

- منشیتون زنگ میزنه؟ یا خودم زنگ بزنم . .

- خودم زنگ میزنم م با تعجب گفتم:

شما؟

- شمارت اینجا . . آهان . . میگم منشی زنگ بزنه . . یادم رفته بود دخترا حساسن

سرتکون دادمو گفتم:

مهم نیست . اونقدر اهم حساس نیستم .

- پس تماس میگیرم

- اینجا شماره آژانس هست . . یا این اطراف . . ؟

- میرسونمتون .

- قصد مزاحمت ندارم . اگه شمارش و دارین ممنون میشم تماس بگیری ن

- من تعارف ندارم که . . . میرسونمتون . . .

- نه . . خودم میرم

- من نمیذارم اشتباهم و یکی دیگه تکرار کنه . . . پس باهم میری م .

بابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

شماره آژانس ندارم . . این وقت شب هم خوب نیست که با تاکس ی برین . . . نمیخوام
مثل اون شب . . . نمیخوام کس ی

اشتباهمنو تکرار کنه - مسیرتون دور میشه . من خونه نمیرم . .

- پس . .

- من باید برم گیشا خونه دایم . . .

صدای اس ام اس موبایلم مانع ادامه حرفم شد و من دست کردم تو کیف م و موبایلم و بیرون
کشیدم . اس ام اسی از بردیا بود با این مضمون:

حرف زدنت تموم شد بگو بیا م دنبالت .

سریع جواب دادم:

لازم نکرده . نمیخوا د .

- کجایی؟ با سبحان نمیای ها .

- مسیرون بهمین نمیخوره .

- درهرصورت . . . خودم میام .

- منم گفتم خودم راهو بلام . خدافظ

و گوشی و قفل کردم که باز هم اس ام اسی اومد . محل نداشتم که سبحان گفت:

بریم

دوباره مخالفت کردم و گفتم:

مسیر من گیشاست

- چه بهتر .

ابروهام بالا پری د و امروز چقدر این ها حرکت دارن . .

- چرا؟

- خونه پدر من نز دیک پارک گفتگوئه . . .

پس واسه همین بود که بردیا گفت با سبحان نیا . . پس خوب میدونست غیرت سبحان ن

میدارهمن تنها پیام و منو

میاره . . . حفاظ در رو قفل کردو من هنوز هم مخالفت کردم اما اینبار باخمش روبه رو شدم

و فکر کردم بدم هم

نمیاد باهاش همراه باشم . . . چرا خوشم اومد از اینکه خوشن بهمقصد من نز دیکه؟؟؟ و من

چق در این اتفاق ه ای

اتفاق ی رو دوست دارم . . . سوار ماشین ی شدیم که بخاطر تاریکی هوا نتونستم تشخیص

بدم چیه اما از داخل ماشین معلوم بود مدل

بالائه . . . ماشین رو که روشن کرد ضبط روشن شد و آهنگ آروم و بی کلام ی فضا رو گرفت

. . ماشین رو راه انداخت و

نه من حرف زدمو نه اون . . کمی از مسیر طی شد . . برای گوشیم مدام اس ام اس میوم
د و مطمئنا کسی جز بر دی ا

نبود . . الان این مهم بود کهمن چرا از اینکه بااین پسر دارم میام خوشحالم؟

آدرس دقیق رو گرفت و با بلند شدن زنگ گوشیم آروم گفت:

فکر کنم بردیا میدونه من میرسونمت . میدونه خونه ی پدر من گیشاست . . .

و دستی به لبش کشی د و سرتکون داد . . و من تو دلم گفتم:

به بردیا چه . . الان مهمه

و خاک برسر من که انقدر ب ی جنبه ام . . نزدیک خونه دایینا بودی م که گفت:

بردیا زیاد گیر میده؟

پوزخن د زدمو گفتم:

فکر میکنم هنوزم همون دختر شونزده سالهم . .

- مطمئ نی نیستی؟

- فکر میکنم چندباری این سوالو جواب دادم . . من چهارسال قرص خوردم تا فراموش کن

م

- قرص؟

این حواس پرتی منو تعجب اون مصادف شد با دیده شدن خونه دایی توسط من . . . لبخند زدمو گفتم:

ممنون اینجاس ت . . .

- قرص چی؟

- مهم نیست . خیلی ممنون که منو رسون دین . . . ممنون . خدانگهدار

- آیی . .

و حرفش ناقص موند چون بردیا از روبه رو مارو دی د و صورتش غضبناک شد . خداحافظی و تشکر کردم و پیاده

شدم . . . اون هم پیاده شد . بردیا با لبخند مصنوعی به شد دست دادو گفت:

چه عجب . ما دیدیم شمارو . . جلسهمشاوره تون خیلی طول میکشه ها ج دیدا . قبلا ساعت شیش تعطیل بود . الان

ساعت هفتو نیمه . . جواب ی نگرفت چون خودش به طرف من برگشت و گفت:
سلام .

سرتکون دادم و گفتم:

سلام . . .

سبحان سری تکون دادو گفت:

خدافظ . من دیرم شده

سریع گفتم:

متاسف م که . .

سری به نشانه هیچی نیست ت تکون داد و خداحافظی کرد و دلیل رفتنش ترس بود

یادگیری لف طی که احتمال ش بو د پیش بیاد؟

بردی خداحافظی کردو ماشین سبحان از ما دور شد . . . بر دی ا باخم به طرفم اومد و گفت:

مگه نگفتم با سبحان برنگرد؟؟ نگاه بی تفاوتی

نثارش کردم و گفتم:

خب تو بگو . کی ه که براش اهمیت داشته باشه؟

و راهم رو به سمت خونه دایی کج کردم و زنگشون رو زدم . با کشیده شدن بازوم فهمیدم که

حرفم زیادی براش

گرون تموم شده . اما صدای خنده از پشت ایفون نداشت کار اضافی کنه . فقط گفت:

ماییم . بازکنی د

صدای خنده نیها د بیشتر شد و صداش تو گوشم پیچی د:

ول کن بازو شو باو . درنمیره که .

با خشونت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با احم گفتم:

باز کن لطف ا

در با صدای تیکی باز شد و من با قدم های بلند وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم .
بردیادر رو بست و دنبالم راه افتاد:

آیه . . . میزنم لهت میکنم ها ! ب ا چهره کج شده پوزخن دی بهش زدم و وارد
آسانسوری که تازه درش باز شده بود رفتم و بردیا هم دنبالم اومد . د کمه چهار رو زد و بعد
با خشونت گفت:

الان همیشه . ولی بعدا حساب تویکی رو میرسم تا بفهمی وقت ی میگی م باون برنگرد، نباید
برگردی .

باز شدن در فرصت هی چ عکس العملی و نداد و من ی که گویا از زندان آزاد شدم سریع
بیرون اومدم که با نیش باز نیها د مواجه شدم و سعی کردم به لبم خنده بیارم:
سلام آش خور .

خندیدو گفت:

تموم شد بابا . از این به بعد فقط باس بگی کباب خور

لبخند کجی زدم و زیپ پوتینم رو پایین کشیدم و از پام درش آوردم و همین کار رو برای پای
دیگم هم انجام دادم

. . . وارد شدم و با صدای نسبتا بلن دی سلام کردم . . . همه با خوشروی ی جواب دادن که
نیها دم گوشم گفت:

دعوا کر دین؟

جوری که فقط اون بشنوه گفتم:

با این؟ نه باب ا

- از اخماتون کاملا معلومه

- من که اخم ندارم

- اون که داره . . . اونم ناجور

و رفت . . . شونه ای بالا انداختم و بعد از سلام و احوال پرسی کافی وارد اتاق نازنینی
کهمشغول صحبت با بهناز بود

شدم و سلام کردم . . . نازنین با خوشرویی و بهناز هم با حالت همیشگی جواب داد . . .
مانتوم رو آویزون کردم و خودم رو جلوی آینه ق دی نازنین چک کردم که گفت:
شومیزت چه نازه .

تشکری کردم و حسرت خوردم که چرا لباس بلند تر برنداشتم . . . بعد از برداشتن گوشیم
و از سایلنت درآوردنش از اتاق خارج شدم و بخاطر به وجود نیومدن هیچ بحثی کنار احسان
جا خوش کردم . چشمکی زدو گفت:

چه خبر؟ چطور بود؟؟

- عالی . جای شما خالی . - دوستان به جای ما .

لبخندی تحویلش دادم که آروم در گوشم گفت:

بردیآ چشمه؟

شونه یا بالا انداختم و گفتم:

چبدونم . ولش کن بابا .

- رفتن ی پایین اینجوری نبود .

- غیرتی با زی درآورد منم جوابشو دادم . اعصابش خورده .

- پس نگو چمدونم . چطوری برگشتی؟

- دکترم رسوندتم .

ابرو بالا انداختو گفت:

چن سالشه؟

ساده لوحانه جواب دادم:

بیست و هشت

- متاهله یا مجرد؟

از این سوال کمی جاخوردم و گفتم:

مجرد . . .

و بعد تو دلم گفتم:

امیدوارم . .

- پس سرهمون غیرتی شده که چرا با دوستش برگشتی؟

- اره . اسکله . رو دوست خودشم حساسه .

جوابی نگرفتم و حرف دیگه ای هم نزدم . . . اما ناخودآگاه با حسرت تو دلم گفتم:

نکنه متاهل باشه؟ واینه . .

و بعد لبام میون دندونام فرو رفت . . . و از خودم پرسیدم: چرا نه؟؟؟ جوابی نداشتم برای

همین شونه ای بالا انداختم که نیها د گفتم:

این امروز تی ک گرفته . آهنگ دلت میخواد د هی شونه بالا میندازی؟ لبخندی تحویلش دادم و

خواستم فحش ی نثارش کنم که صدای زندایی که همرو به شام دعوت میکر د همچین

اجازه ای نداد . همه دور تا دور سفره نشستیم و از فسنجون خوشمزه زندایی خور دیم و . .

. اخم های بردیا به چه منظوره؟؟؟

شام با آرامش خورده شد و بخاطر پلاستیکی بودن تموم ظروف نیازی به ظرف شستن نبود و

من چقدر از این باب ت

خوشحال بودم . . . تازه روی مبل جا خوش کرده بودم که صدای زنگ گوشی م من رو که

هیچ، جمعیت رو به خودشون

آورد و نگاه همه به سمت من برگشت . اما با نگاه پرسشگرانهمن رو به جمعیت نگاه همه

جمع شد و من خیره

شماره ناشناس شدم . . . بی شک مزاحمی بی ش نبود اما . . . خط ثابت همراه اول و مزاحمت؟ اونم کد یک؟ دوباره شونه

ای بالا انداختم اما ترجیح دادم جواب ندم و همچنین . . . تو این جمعی ت اگهمزاحمی چیزی هم بود شر میشد .

تلفن رو به خیال اینکه پسر مزاحم دوباره زنگ میزنه روی سایننت گذاشتم اما در کمال تعجب قطع کردو تانی م

ساعت بعد همهیچ تماسی نگرفت . . . بیخیال شدم و خودم رو به خوردن خیار باریک و خوشرنگی مشغول

کردم . نگاه پر از اخم بردی ا که بهمن دوخته شده بود عجیب رو مخبود و اینبار حرف مامان بیشتر رو مخ رفت:

گویا بردیادش میخواد بزنه لهت کنه پایین اخماش ناخودآگاه گفتم:

غلط کرده جوجه فکلی

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

اومدنی بالا تو خندون بو دی، اون اخمو . چی شده؟

- غیرت الکی خرج کرد جواب گرفت .

مامان حیرت زده اما با ولومی پایین گفت:

تو چی بهش گف تی آیه؟ از این حیرت و تعجبش ابرو هام بالا رفت و با لحن طنزی
گفتم:

نترسی د فش ندادم به اق ا

- میگ م چی بهش گفتی؟- من با دکترم اومدم چون خونه باباشین ا اینجا بود . بعد اقا
غیرتش گل کرد . خب چی شد مگه؟

- همین ؟

- آره همین . منو رسوند کار ب دی کرد؟

مامان جواب مورد نظر من و نداد و به جاش گفتم:

بردیاج دیداخل شده . .

- بود از اول .

و بعد زیر لب زمزمه کردم:

اسکله چفت !

که مامان شنیدو چشم غره ای بهم رفت . محل نذاشتم و خیاری تو دهنم چپوندم که نیها د

پیشنهاد کرد:

موافقین اسم فامیل بازی کنیم ؟

بهناز و نازنین موافقتشون و اعلام کردن و منتظر منو بردی اموندن . همراه ظرف میوه‌م بلند شدم و گفتم:

من .

نیها د:

بردیسا؟ بردیا سر تکون دادو از جا بلند شد . باران گفت:

منم پیام؟

نگاه نفرت باری بهش انداختم و چرا نفرت من به این دختر تمومنمیشه؟ نیها د:

آره آره . چرا که نه . آقا محسن شما هم بیاین !

و به شوهر باران نگاه کرد . اون هم باخوشرویی بلند شدو گفت:

پایه ام . .

این مرد از سر باران زیاد تره . . تو دلم "ایشی" بار باران کردم و همقدم نیها د به سمت

اتاقش راه افتادم . . . برگه خط

دار رو ازش گرفتم و شروع به نوشتن اسم و فامیل و بقیه ه گزین ه های انتخابی بقیه کردم .

. . بازی از محسن)شوهر باران(شروع شد و اون هم برای اینکه دست اول کمی امتیازامون

الکی هم که شده بالا بره حرف)س(رو انتخاب

کرد و دست من زودتر از همه روی قسمت اسم)سبحان(رو نوشت و چرا نیشم ناخوداگاه باز

شد؟؟؟ دستم تند تر از

همیشه جواب هارو مینوشت و همچنان هم بخاطر گزینه اول ذوق داشتم . . . با استپ ی که بلند گفتم صدای اعتراض

همه بلند شد و بردیا هم باخمی غلیظ نگاهم کرد و نیها د گفت:

اسم؟ بردیا: سارا

نازنین: سونیا . .

بهناز: سودا

و من با لبخند گفتم:

سبحان

در کسری از ثانیه سر بردی ا که تو دفترش بود بالا اومد و غضبناک بهم خیره شد . . . بهناز زیر لب ایشی گفت و من چرا لبخند به لب داشتم . . . بردی ازی ر لب گفت:

سبحان و در د

و این نیش من رو باز تر کرد و باعث شد با انگیزه به بازی ادامه بدم . . . و حتی وق تی با حرف (ر) بازی شروع شد تو

قسمت فامیلی رضایی نوشتم و باز هم اخمای بردی ا رو به جون خریدم . دست آخر بردیا از جمع خارج شد و بازی ما هم تموم شد . . . با صدای احسان که می گفت:

آیه . . . بابا میگه بریم . .

از جا بلند شدم و مانتوم رو تن کردم وبعد از برداشتن کیفم، حاضر و آماده بیرون رفتم . . .
بابا لبخن دی زدو گفت:

بریم ؟

- بریم .

. .

* * * * *

چشم غره ای رفتم که ساره گفت:

وا نمیخورمیشون که اقا ! یه تولد ساده س

- متاسفم . . . تولد سرو صدا داره و ما نمیتونی م بذاریم کس ی مزاحم آرامش مشتریامون
شه . . . ساره چشم غره ای رفتو گفت:

ممنون . بااین آرامش مشتریاتون . . .

و از جلوی پیشخوان کنار رفت . شونه یا بالا انداختم و گفتم:

ساره خانوم . . . فردا سه شنبه ست . . . لچ نکن بیا بریم همون کافی شاپ نیکان اینا .

- همینم مونده پیام برم تو اون کافی شاپ تا فکر کنه کرم دارم !

- خب من حرف میزنم .

- نه ای ه . .

- تولد مهرنازه ساره . خب میبینی که نمیذارن . . .
- پس من تو نیام .
- ضایع تره که . . .
- چرا؟
- چون اونجوری میفهممهمه برات . بی ا تو . و بی تفاوت باش
و خودم زود تر از ساره وارد کافی شاپ شدم . . . ساره با دیدن یه پسر دیگه که به
جاینیکان جلوی پیشخوان ایستاده بود آروم و با حسرت گفت:
عنه نیستش .
- چشم غره اینتاراش کردم که تکلیفش با خودشم معلوم نیست . جلوی پسر ایستادم و گفتم:
ببخشید .
- بفرمایی ن .
- فردا تولد دوست ماست و ما میخوام جشن کوچیکی تو کافی شاپ شما بگیریم . س عی
میکنیم سرو صدای زیادی هم نکنی م . امکانش هست ک . . .
- بفرمایی ن !
- سرم و بالا گرفتم و به نیکانی که با ابروی بالا رفته بهما نگاهمیکرد خیره شدم . نیکان روی
صندلی پشت پیشخوان نشست . . . گفتم:

میخواستیم یه تولد کوچولو بگیریم م فردا ساعت پنج تا شیش . - مور دی نداره . میزی
 کهمیخواین و انتخاب ک نین . . . کیک تولد هممینجا براتون نگه داری میشه . . اگه
 بخواین

و با ج دیت نگاه می به ساره کرد و گفت:

انتخاب کنی ن دیگه !

ساره بهمیز دنجی که در گوشه ای ترین نقطه سالن قرار داشت اشاره کرد و گفت:
 خوبه آیه؟

سرتکون دادم و گفتم:

همون . . فردا ساعت چهار .

سرتکون داد . چیزی رو دفتر نوشت و گفت:

برای فردا ساعت چهار میز شماره سه .

- پیش پرداخت . . ؟

- لازم نیست . اطمینان داریم به شما .

و نگاهش باز هم رو ساره موند . لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

ممنون . خدانگهدار

ساره هم با سر خداحافظی کرد . از کافی شاپ که بیرون زدی م نی ش ساره باز شد و گفت:

جوووون حال کر دی اطمینانو؟؟؟ و خن دی

. د

- خوبه خوشتم نییاد از ش .

- من غلط بکنم .

- پس زر نزن پیش من . خب ؟

- اه خب فک میگردم خوشم ن میاد از ش . ولی میاد . چه خوشتیپ شده بودا . کثافط

مرض . راه بیا الان مهرناز شک میکن ه . و دستش رو کشیدم تا دیگه نگاهش رو در کافی شاپ خیره نباشه . . با ورودمون به دانشگاه نگاه خستهمهرناز

بهمون افتاد و مطمئنا این دختر فردا رو یادش نیست بخاطر پدرش که تازه قلب درد های فجیعش شروع شده بود

و خواب رو از سرمهرناز پرونده بود . . کاش مشکلات این دختر نصف میشد تا تولدش یادش نمیرفت . .

* * * * *

خسته و کوفته خودمو روی تخت انداختم و چشم بستم که صدای زنگ موبایل م بلند شد . از زیر بالش بیرونش

کشیدم و نگاه ی به شماره ناشناس کردم . . با دیدن همون شماره ای که وقت ی خونه دایینا بو دیدم تما س

گرفت، ابروهایم بالا پری د و انگشتم ناخودآگاه دایره سبز رو حرکت دادن و تلفن به گوشم چسبی د:

بله؟

با شنیدن صدای فوق العاده آشنایی چشم هام با ریک شد:

سلام . آیه . . . یزدانپور؟

سلام . خودم هستم

اینبار با راحتی گفت:

سبحانم . . .

در کسری از ثانیه لبخند بزرگی رو لبم نشست .

- سلام . خویین؟ ببخشین نشناختم .

- مهم نیست . من خوبم . تو خوبی؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

مرسی . . .

سکوت برقرار شد . . . وانکار نمیکنم که قلبم تا زمانی که بخواد حرف بزنه تو حلقم بود و

دلیل این استرس رو نمیدونستم .

- زنگ زدم بگم که . . . چهارشنبه . . . وقتا پره . . . اگه میتونی . . . ساعت شیش . . .

سریع جواب دادم:

میام .

- خوبه . . و باز هم سکوت . . . سکوت . . سکوت . . .

اون شب . . بردیا .

- پس اون شب شما بو دین که زنگ ز دین . فکر کردم مزاحمه . جواب ندادم

صدای تک خندش رو شنیدم .

- ارهمن بودم . . اون شب بردیا حرفی نزد؟

- نه . . فقط اخماش کم ی در هم بود . . اونم بخاطر این بود که بهش نگفتم بیاد دنبالم .

..

با لحن تلخی گفت:

آهان . . غیرتی شده بود . . .

حرفی نزدم . . روم نشد بگم گفته بود شما منو نرسونی . . به ج ای حرف لبخن دی روی

لبم بود که هرکی میدی د فکر

میگرد دارم با عشق چن دین و چندسال حرف میزن م . . اما در اصل انقدر انرژی گرفته

بودم که حد نداشت . . چرا؟؟؟

- خب . . شب خوب بخوابی . . چهارشنبهمنتظرتم . . شبت خوش

- شب خوش

و لبخند ملیحی جای اون نیش باز و گرفت . تماس قطع شده بود . . . اما من زل زده به تلفن
گفتم: خوب بخوابی . . . دکت ر

سبحان

* * * * *

دست زی ر چونه گذاشته بودم و خیره دهان استاد بودم تا خسته نباشی د و بگه و ما بتونی م
مهرناز رو بکشونی م به کاف ی شاپ . . .

گوشیم رو بیرون کشیدم و برای بار هزارم بهمهرگل اس ام اس دادم:

مهرگل مطمئن باشم کیکو دا دی کافه؟

خیره صفحه ی سفی د شدم که پیام مهرگل نمایان شد:

آره بخدا . من الان رو صندلی پارک نشستم تا بیای د . چرا نمیاید ؟

- کلاس تموم نشده هنوزگوشی رو قفل کردم و تو جییم فرو کردم و خیره مهرناز بی

حوصله شدم . . . تا چند دقیقه پیش به جون خاله در

نقش مادرش غر میزد که چرا نمیذاره به اصفهان بره . . . و حالا تصمیم گرفته بود فردا

همراه امین و مهرگل به اصفهان برگرده .

با خسته نباشی د استاد، منو ساره در جا بلند شدیم و تند تند وسایلامون و جمع کردی م که

مهرناز گفت:

وا . . . چرا هولین؟

- خسته شدم بابا . پاشو . . پاشو ب ریم کافه .

کلافه در کلاسورش و بست و گفت:

حال ندارم . من که نمیا م ساره دستش

رو کشی د و گفت:

غلط کر دی . بیا بریم . . .

و من با شیطن ت اضافه کردم:

قراره عشقشونو ببین ن

و به ساره اشاره کردم . ساره چشم غره ای رفت و مهرناز بعد از زدن نیشخندی از جاش

بلند شد و وسایلش رو

جمع کرد . . . کوله رو پشتش انداخت و همونطور که پاهاش رو ب ی حوصله رو زمین میکی

د گفت:

وای اصلا دلم میخواد زود فردا شه پاشم برم ب بینم بابام چشه .

- خالت که گفت خوبه .

- اصلا خودم میخوام برم ببینمش . دلم واسه اصفهان هم تنگ شده . . .

و پله هارو پایین رفت . چشمکی به ساره زد و آرام گفتم:

دو مین دیگه همه چی یادش میره . . .

سر تکون دادو با همون لحن آروم من گفت:

من موندم این چطوری تولدشو یادش رفته .

- یعنی این ی ه اتفاق الهیه ها . . .

و خن دیدم . . ساره هم خن دی د که صدای مهرناز دراومد:

زهرمار . بیاین دیگه . ساره:

خیله خب . . . غرغرو . . .

خندیدیم و هر سه از دانشگاه بیرون اوم دیم . یواشکی بهمهر گل اس ام اس دادم که حواسش

باشه و پنج دقیقه دیگه وارد کاف ی شاپ بشه . . .

از خیابون گذشتیم و با شوخی های ساره که صرفا جهت تعوی ض جو بود وارد کاف ی شاپ

شدیم . . .

نگاه اولین کسی که بهما خورد همون عاشق دلخسته ساره بود که لبخند کجی بهما زد و آروم

سرتکون داد که

ساره سرخ شدو سرش رو پایین انداخت و من هم آروم سرتکون دادم . سر میزی که رزرو

کرده بو دیم

نشستیم . . . نگاهم رو دور تا دور کاف ی شاپ نسبتا خالی چرخوندم و نگاهی به ساعت که

ده دقیقه به چهار رو نشو ن

میداد انداختم . . . زنگ تلفن مهرناز سرمون رو بالا آورد . . . مهرناز لبخن دی زدو آروم

گفت:

ایمانه . .

و تلفن رو دم گوشش گذاشت . . . لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

الان این پسر همه چی رو لو میده دیگه . یه تولدت مبارک بگه تمومه . .

ساره خن دیدو گفت:

مهم نیست . همینکه پسره یادش باشه و مهرناز خوشحال شه کافیه .

همون موقع در کافه باز شد و مهرگل آروم داخل اومد . نگاه چرخوند و مارو دی . د . منو ساره

به طرفش لبخند زدیم و

ساره آروم از جا بلند شد . . مهرناز همونطور که جواب ایمان رو میداد نگاهش به طرف

مهرگل چرخید و ابروهاش درجا بالا رفت و آروم گفت:

این اینجا چیکار میکنه . . . ؟

که با دی دن ساره کی ک به دست خشکش زد و حالا صدای مابود که کافه رو برداشت . .

شعر تولدت مبارک رو براش

میخوندیم و اون همچنان با تعجب به ساره نگاه میکرد . ساره کی ک و روی میز گذاشت و

اون هممراهما شروع ب ه دست زدن کرد . مهرناز آروم دم گوشش گفت:

بعدا بهت زنگ میزن م .

و تماس رو ق طع کرد و با تعجب بی همراه لبخند گفت:

مگه سیزدهمه؟ هر سه حین دست زدن سرتکون دا دیم و شاهد لبخند بزرگ روی صورت
مهرناز شدیم . گوشی رو روی میز و ل

کردو با لبخند بزرگش هر سه مارو بغل کردو همونطور که از هیجان دو دستش رو دو طرف
صورتش میذاشت گفت:

وای . . . وای مر سی . . .

و یه لبخند بزرگ دیگه زد . سر جاش نشست و قبل از هر چیزی آروم گفت:

ساره اگه بدونی چطوری با لبخند کج داره نگاهت میکنه !

- کی ؟

- اسکل . نیکانو میگم .

نیش ساره باز شد و مهرگل که تازه داشت بین منو ساره مینشست گفت:

نیکان کیه ؟ مهرناز نامحسوس، با سر به نیکان اشاره کردو آروم گفت:

اونو میگم .

- عَه ساره رو میخواد؟ ساره:

آرههههههههه .

مهرناز:

نیشتو ببند بچه پررو . حالا جوابم نمیده بهشا !

مهر گل:

آفرین کلاس بذا . .

و صدای اس ام اسش نداشت که حرفش رو کامل بگه . . . با دیدن گوشی ابروهایش بالا

پری د . . . ناخودآگاه نگاهم به

سمت گوشیش جلب شد . مهر گل جوری که فقط من بشنوم گفتم:

یادش نبوده . . .

نگاهی به اسم مخاطب کردم . . . ایمان بودو پیامی ازش روی صفحه نشون دادهمیشد:

مگه امروز تولد مهرنازه???????????????????? نیشخندی زدم و سرتکون دادم وزیر لب گفتم:

جونم حافظه .

مهر گل برایش نوشت:

آره دیگه . سیزده بهمن .

و گوشیش رو قفل کردو در اعماق کیفش فرو کرد . . ساره نگاهی به کیک کردو گفت:

الان شمعش آب میشه . یالا مهرناز .

مهرناز با لبخند چشمش رو بست و ماهم آروم شعر رو تکرار میکردیم . شمع بیست

سالگیش رو فوت کرد . . . امسال

پا گذاشت به بیست و یک سالگی . . . یک سال بزرگ تر شد . . . همونطور که من بیست

و چهار آذر بیست سالگیم رو فوت کردم . . .

ساره از کنار کیک، چاقوی پلاستیکی بی رنگ رو به طرف مهرناز گرفت و گفت:
ببر بدو .

مهرناز با لبخند کیک رو ب ری د و باز هم صدای دست های ما بالا رفت . مهرناز آرام گفت:
خب حالا چطوری بخوریمش ؟ مهرگل:

باید به این نیکان اینا هم ب دیم؟
ساره:

نه بابا . واسه چی .

همون موقع صداینیکان شنیده شد که کافه رو به یکی از کارکنان میسپر د و چند ثانیه بعد
همونطور که ب ا

تلفنش حرف میزد از کافه خارج شد . ساره آه ی کشی د و گفت:

بخشکه شانس . دیدی رفت ؟ هرسه خن

دیدیم . . مهرگل آرام گفت:

برم ظرفارو ب گیرم ازشون

و رفت و دقایقی بعد با چند ظرف پلاستیکی برگشت . آرام کی کرو بریدیم و تو ظرف ها
گذاشتیم و میون خنده و

شوخی خور دیم . . . کادو هامون رو دا دیم و مهرناز هم با نیش باز از همشون استقبال کرد و ماهم خوشحال از اینکهتونستیم مهرناز رو از حال خودشدر بیاریم کی ک رو تو پلاستیک مخصوص خودش گذاشتیم و همراه مهر گل ب ه

سمت خونه راهی کر دی م . بعد از حساب کردن تمام هزینه های کافی شاپ و حسرت ساره بابت ن دیدن نیکان از کافه بیرون زدیم . . . ساره گفت:

هوی مهرناز .

- درست صحبت کن .

- نمیچسب ه بهم .

- بنال . چی میخواستی بگی ؟

- ایمان چی بهت داد؟

لبم رو آروم گاز گرفتم و مهرناز گفت:

اصلا یادش نبود فکر کنم . چون گفت ساعت حدودا پنج اینا میخواد با دوستش برای کارای ی ه ویلا بره رشت، فردا

برگرده که پس فردا بره شیفت .

ساره:

مگه بهش نگفته بو دی تولدت کیه؟

- چرا یبار بحش شد . گفتم . اتفاقا چند بار هم تکرار کرد که یادش بمونه . . .

با لبخند کج شونه ای بالا انداخت و گفت:

اونقدر هم مهم نیست .

- اون موقع که داشتی حرف میزدی و من کیکو آوردم اون موقع چیزی نگفت؟ یعنی تو کافه

اصلا زنگ ی چیزی نزد؟

- نه . . . بیخیال . بیاین بشینی م ی ه گوشه ی ه ربع دیگه کلاس شروع میشه . . .

هرسه، یک ربع رو ول چرخیدیم و بعد وارد کلاس شدیم . . .

تا ساعت نه ی ک بند سر کلاس بو دیم و منو ساره خوشحال از اینکه تونستیم حال مهرنازو جا

بیاری م مدام لبخند ب ه

همدیگه شوت میکردیم و لقب دو دیوانه رو از مهرناز گرفتیم . . . راس ساعت نه کلاس

تموم شد و همه برخلاف

همیشه ، شارژ و پر انرژی از کلاس بیرون اوم دیم که مهرناز آهپرحسرتی کشی د و گفت:

چی میشد ایمان هم تولدمو یادش میموند؟ دستی دور شونه اش انداختم و گفتم:

غمتم نباشه . یاد ما بود دیگه . ما مهیم .

مهرناز:

آره . . ولی خب . .

صدای زنگ گوشیش مانع ادامه حرفش شد . با دیدن نام مخاطب چشماش برق زدو گفت:
وای بچه ها ایمانه . .

و صداش رو صاف کردو تلفن رو دم گوشش گذاشت:
الو؟

- سلامم خوبی؟ رفتی شمال؟

...

- نه؟ پس کج ایی؟

...

چی؟ دم در؟ دم در دانشگاه چیکار میکنی؟

...

- اومدم . اومدم .

و تماس قطع شد . به طرف ما برگشت و گفت:

اومده دم دانشگاه .

ساره دستی بهم کوبی د و گفت:

یعنی واسه چی اومده؟

مهرنا ز:نمیدونم . بدویین بیاین بینم .

و خودش کم ی سرعتش و بیشتر کرد . دنبالش راه افتادی م و چشممون چرخید دنبال

سوناتای ایمان که زودتر از ما،مهرناز گفت:

اوناهاش . بیاین دنبالش راه افتادیم تا فقط سلام کنیم و کمی هم از فضولیمون کم کنیم . . .
ایمان زودتر از ماشین پیاده شد و

لبخندی زد . بهما زودتر سلام داد و برای اولین بار جلوی ما با مهرناز رو بوسی کرد و
درکمال تعجب،با لبخند گفت:

تولدت مبارک

ابروهای من که بالا پری د هیچ،مهرناز چشمش عجیب برق زد و صدای "ای جان" گفتن
ساره کنار گوشم شنیده

شد . با لبخند نگاهی انداختم بهمهرناز که با ذوق زدگی به اون بادکنکای روی صندلی جلو
نگاه میکرد . . . با همون

لبخندنگاهی به ایمان انداختو با لحن فوق العاده عاشقونه ای گفت:

مرسی

که این نشون دهنده این بود که دیگه ج ای ما اونجا نیست . . . با ی ه تبری ک مجدد و
خداحافظی سرسری اونجارو ترک کردیم . ساره دستی به هم کوبوند و گفت:

آخی . . . چه عاشقونه .

سرتکون دادم و گفتم:

آره . . .

- مهرانز بره اصفهان کی بر میگردد؟

- نمیدونم . ولی احتمالاً زود میاد چون هم کلاس زبانش مونده . هم کلاس رقصش !

- زبان و کنسل کرد . میمونه رقص .

اگه نتونست من میرم جاش . .

ساره سرتکون دادو بعد از مکث کوتاهی، با هیجان گفت:

راستی چه خبر از دکتر سبحان؟

ناخودآگاه لبخند بزرگی رو لبم نشست و گفتم:

فردا مشاوره دارم -

!! ساعت چند؟

- شیش .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

شیش؟ مگه شیش ساعت کاریش تموم نمیشه؟ - گفت بعد از ساعت کاری بی ا

- یعنی چی؟ چه دلیلی داره تو اون ساعت بری؟؟؟ هان؟ حتم ا ساختمون خالیه دیگه

. خاک بر سرم . تو و اون تنها . والی .

ضربه ای به گردنش زد و گفتم:

زهر مار . بیشعور !

درد . مگه دروغ میگم . از ق دی م گفتن ی ه دختر و پسر نامحرم تنها زیر سقف باشن
سومین نفر شیطانہ . حالا شما سقف که هیچی . تو ساختمون تنهایی . وای .

و ضربه نمایشی به گوش زد . چشم غره اینثارش کردم و گفتم:

کی گفته ساختمون خالیه؟ فقط این طبقه خالیه . . .

- هرچی . . . اصلا خارج از ساعت کاری داری میری اونجا چه غلطی بکنی؟

- دارم میرم مخ سبحان جونمو بزوم . تنها تنها .

- سبحان جونت؟ چشمم روشن . اونم حتما آیه جان صدات میکنه دیگه . خجالتم خوب
چیزی ه - نه همون ایه صدا میکنه .

- پررو . باید بگه یزدانپور . نه . . . خانوم یزدانپور .

- نه دیگه همیگه آیه . . .

- پررو . . . ولی آیه . . . خودمونیم اونروز من دیدم اصلا رفتم تو نخش . خیلی توپه .

- توپه؟ آره . . . خوبه .

خوشتیپم هست

- اوووف .

کف دستش محکم به گردنم کوبیده شدو بعد گفت:

کوفتت شه . من میدونم تو تورش میکنی دیگه . خر .

لبخند کجی زدم و همونطور که از پله ه ای مترو پایبی ن میرفت م زبونی هم دراز کردم که گفت:

راستشو بگو . باچه تیپایی میری؟ حتما یه مَن آرایش میکنی و دوساعتم جلو آینه تی پ میزنی آره؟ کارت رو زدم و گفتم:

از الان به فکر فردام . چی بیووووشم؟

- یه تیپ خوب . . . دیوونهمخشو بزنی . خوبه .

لبخند کج رو کج تر کردم تو ی صف منتظران مترو ایستادم و گفتم:

نه بابا . شوخی میکنم . در اون حدم نیست که اقدام کنم بر ای مخ زدن . اون مشاورمه .

- خب باشه . . .

- خوشم میاد ازش . . میدونی . باحاله . من هرچی میگم گوش میکنه و در آخر با یه

حرفایی قانعت میکنه

خودتم هنگ میکنی بخاطر افکار مسخره قب لیت . یه جوری حرفمیزنه میره قشنگ تو

مخت . میفهم ی

حرفاشو . دفاع نمیکنه از جنس پسر ها . انتقاد میکن ه و بر اساس منطق حرف میزنه . . .
میدونی . . . جادو میکنه !

و لبخن دی زدم و لحظه ای به یاد حرف زدنش، یا شاید هم نوک مدا دی چشم هاش
افتادم که لبخندم بزرگ تر شد .

- مواظب باش جادو نشی . . . یهو عاشق شی، افسرده بیوفت ی ور دلمون .

- حرفاش جادو میکنه . . . نه خودش .

- والا اینجوری تو میگی ازش خوشت میاد پس فردا سحر و جادو میشی برمیگردی خونه .
بااون چهره ای که اون داره . . .

- درد .

- راست میگم دیگه . . . مواظب باشدختر . .

نیشخندی به حرفش زدم و لحظه ای فکر کردم اگر جادوی سبحان بشم ! . . .

سرمو تکون دادم و افکار چرت رو بیرون انداختمو به این فکر کردم که فردا . . . چی
پوشم؟؟؟

* * * * *

- سر چهل و پنج دقیقه پایین ی . وگرنهمیکشمت .

- خب . خب . . . جونت دراد . خدافظ

سریع از شدور شدم و به طرف ساختمان پزشکان رفتم و بعد از سلام دادن به نگهبان و چند فحش زیرلبی ب ه

غرغرو بودن ساره، از پله ها بالا رفتم و بیخیال آسانسور شدم . درشیشه ای رو باز کردم و نگاهی به در باز قهوه ای

رن گ انداختم و قدم ی جلو رفتم . روی صندلی منش ی لم داده بود و نگاهش با دقت به خودکار دوخته شده بود صرفه ی مصلحتی کردم و دو تقه به در قهوه ای رنگ زدم که سر چرخوند و لبخند کجی زد . نگاهم روی تی پ

کبریتیش مات شد و زیر لب فحشی نثار خوشتیپیش کردم و در نهایت لبخندی زدم و آروم سلام دادم . با لبخند

سرتکون داد و بعد از سلام آرومی به داخل دعوتم کردو در رو هم چهارطاق باز گذاشت . . . عضلات لبم کمی بالا

رفت و با خودم آفرینی به شعورش گفتم . . . روی صندلی روبرومنشستو گفت:
خب . . . خوبی؟

- مرس ی . شما خوبین؟

- ممنون . از دوست ما چه خبر؟ سریع اخم کردم و گفتم:

من چه خبر خاصی باید از بردیاداشته باشم؟ آخرین باری که دیدم همون روزی بود که شما هم دیدیش .

- بله بله . . . چه عصبی . . .
- نه . . . آخه شما . . .
- آره . . . راست میگی . تو هیچ خبری نباید هم از بردیا داشته باشی . کار خوب ی میکنی . . . کار خوبی میکنی . . .
- و سرتکون داد . . . ابرو هام بالا پری د و زیر لب "وا"یی گفتم و نگاه ی بهش انداختم که گفت:
- بردیا هم اگه بفهمه شما نباید هیچ خبری از شما داشته باشی خیل ی خوب میشه . . . اگه بفهمه واقعا خوب میشه . . . خیل ی خوب میشه
- و دستش رو میون موهاش فرو برد و چن گی بهشون زد . . . شونه اییالا انداختم و ساکت نگاهش کردم . . . خودش بع د از مکئی گفت:
- چه خبر از اون دفتری که بهت گفته بودم ؟
- چیزی توش یادداشت نکردم .
- چرا؟
- خب موضوعمون سر عشق بود . . . و بعد، شما منو راجع به ترسها قانعم کر دین . جز . . .

- روستا . . . روستای جن زده . مرده و مرده شور خونه؟ با چشمهای باریک شده سرتکون
دادم و گفتم:

روستای جن زده . . . مرده . . . و مرده شور خونه . ما راجع بهمرده و مرده شور خونه
صحبت کرده بودیم؟- فکر کنم .

- فکر ن میکنم . . .

- صحبت کرده بودیم . از جنازه خونین . . .

- مرده شور خونه شاید، ولی ما هیچ موقع راجع به جنازه حرف نزده بودیم . . .
و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

شما . . .

- خب الان راجع بهش حرف میزنی !

- شما یه چیزایی میدونین . در صورتی که جمعه گف تین نمیدونین .

- از بردی . . .

سریع گارد گرفتم و گفتم:

بردی چی تعریف کرده؟

- یه چیزایی از اون روستا . . .

- من نمیفهم . . . شما از بردیا- . . .
- من از شما سوال کردم . . .
- با چشم ه ای گرد شده از عصبانیت، نگاهش کردم و گفتم:
شما چیکار کردین؟؟؟
- من از شما راجع به اون روستا . . . چند کلمه پرسیدم . . . فقط کم . . . درباره اینکه از چه چیزایی میترسی . . . اون هم روستای جن زده . . . مرده و مرده شور خون- . . .
- مطمئناً اگه خودم میخواستم چیزی بگم، دست دست نمیکردم . چرا از شما پرسیدین؟ من نمیخواهم بردیا اس م
- منو حتی به زبونش بیاره بعد شما دقیقاً چرا از اون پرسیدین؟؟؟؟ من اگه خودم . . .
روی میز منشی خم شد و گفت:
من برای خودت پرسیدم . . .
- با چشم های باریک شده از حرص نگاهش کردم و بعد کم ی جلو رفتم و گفتم: بردیا نباید میگفت . . . من خودم اگه میخواستم بگم، میگفتم . . . اون به چه حقی گفته ؟
- امیدوارم بازخواستش نکنی .
- امیدوار نباشین . . . اون نباید تو جلسات مشاوره من دخالت میکرد . . . اصلاً نباید میگفت . . . اصلاً . . . اصلاً شما نباید میپرسیدی . . . من . . . من . . .

- من معذرت میخوام .
- معذرت شما . . .
- میدونم چیزو درست نمیکن ه . . .
- من هی چ علاقه ایندارم از اونروز حرف بزنم . . .
و بعد با کن ایه اضافه کردم:
- خودتون کهمیدونین . احتمالا بهتر از من هم میدونین . جزئیات کامل رو هم حتما میدونین .
پس بهترهمن حرف ی نزنم . . .
- من مشاوره توام . اوم دی اینجا که بهتر شی . . . که دیگه کابوس نداشته باشی . . .
- من بیما ر نیستم .
- مراجعه کندهمن که هستی . یهمشکلات تو گذشتت که داشت ی . من میخواستم . . .
- اصلا شاید من دلم نمیخواست کس ی بفهمه تو اون روزچه اتفاق ی افتاده . شما نباید
میپرسیدی . من خودم میگفتم . . . میگفتم بهتون . . . شما . . .
- بر دی ا فقط بهمن گفته این چیزا تورو میترسونه . . . شما از این ها میترسی . من . . .
- هرچی ه که فهمیدین دیگه . . .

و بی حرف سر پایین انداختم و با نوک پام روی زمین ضرب گرفتم . لعنتی لعن تی لعنتی .
 . . من دلم نمیخواست فعلا

سبحان از اون جهنم دره چیزی بفهمه . خب بفهمه ! نه . . . من دلم نمیخواست حرف بزنم .
 . . شاید دلم نمیخواست از

حماقت م بگم . . . شاید . . . اصلا نمیخواستم . چرا از بردیا پرسیدم . . .
 ؟ بردیای عوضی . لعنت بهت . . .

اعصابم به قدری خورد شده بود که برای بردیا خط و نشون م ی کشیدم . . . حتی
 میخواستم سبحان رو هم از وسط نصف کنم . . .

نفس های عمیق میکشیدم و سعی بر کنترل عصبانیتم داشتم . . . نفس های عمیق و عصبی
 سبحان رو هم ح س

کردم و تو دلم پررویی نثارش کردم . . . عصبان ی هم میشه . . . پررو . . . چن د نفس
 عمیق دیگه هم کشیدم و سعی کردم عصبانیتم نسبت به سبحان و خفه کنم و موفق هم
 شدم اما از

بردیا که فقط جواب سوال های سبحان رو داده بود به شدت عصبانی بودم و حتی فکر نکردم
 که خود سبحان

سوال پرسیده . . . و بردیا فقط جواب داده . . . برای کار سبحان سرپوش نگرانی برای
 مراجعه کننده رو گذاشتم اما

بردیا . . . خدای من . . . حق این پسر در برابر روحيات من این بود کهمیزو رو سرش خورد
کنم اما الان نشستم و نفس

عمیق میکش م و خیلی راحت میگم برای بیمارش نگران بوده . . . ولی بردیا . . . خاک
برسری نثار خودم کردم و سر بالا

گرفت م و نگاه ک می دلخورم رو به سبحان دوختم . حتی عذاب وجدان ی هم بخاطر طرز
حرف زدنم گرفته بودم که . . . از جا بلند شد . . . ک می راه رفتو گفت:

آخرین چیزیه، که میخوام راجع به عشق بگم . . . یعنی آخری ن مطلبه، مطالب من . . .
تموم میشه . شما هم که گفت ی نمیخوای حرف بزنی . . .

سریع به طرفم برگشتو گفت:

ولی باید حرف بزنی . . .

- من الان . . .

- این ی همسئلهمهم زندگیه توئه که ب ای د باهاش روبه رو بشی . . . اگه نمیخوای راجع
بهش حرف بزنی دلیلت

برای اومدن بهمشاوره چیه؟ من وظیفم ه تورو باون اتفاق روبه رو کنم . . . بتونم کابوس هاتو
از زندگی خط بزوم . . . اگه

واقعا تواناییشو نداری و نیاز داری به زمان توصیه میکنم تا وقت یکه توانایی بیانشو پیدا کنی
مشاوره نیای . . .

اخمام در هم شد . . .

- اگه واقعا نمیتونی بگی و مسئله دیگه ی رو هم برای بیان نداری از جلسه بعد، اومدن به اینج ا

بیهودس . . . پولا الکی میره . من بخاطر خودت پرسیدم از بردیا . . . که ناراحت شدی . و گویا خیلی هم ناراحت

شدی . وقتی شما منو محرم راز نمیدونی که بخوای بگی، و نمیذاری که من حداقل خودم بفهمم قضیه چی بوده تا کمکت کنم، بهتره جلسات ادامه پیدا نکنه . . .

و روی صندلی منشی لم داد و پوف عمیقی کشی . . . اخمام هر لحظه بیشتر در هم میشد و پوست لبم پاره پاره

تر . . . با دندون به جون لبم افتاده بودم و از حرص مدام گازش میگرفتم و زیر لبی هم به سبحان عصبی نگاه

میکردم . . . رسما منو از دفترش بیرون کرد . . . لعنتی . میگه نیا . . . بیهودست . . . راست میگفت . . . آره دیگه . . . اگه آخرین

مطلبش رو هم بگه و من هم حرفی نزنم معلومه جلسات بیهودست . . . معلومه میگه نی . . . معلومه میگه . . .

با حرص چشمام رو بستم و لعنتی به خودم فرستادم که باز هم خوددرگیر شده بودم و این روی حرف زدنم تاثی ر

گذاشته بود . . . حتما از حرف زدنم ناراحت شده بود . . . مگه روانشناس نیست؟؟؟ برای چی به جای راحت کردن اعصاب

من، خودش رو هم عصبی کرد؟؟؟ اون باید تورو آروم کنه؟ خاک برسرت آیه . . . انقدر تند رفتی که ناراحت

شد . . . سبحان از حرفای تو ناراحت شد . . . نفس عمیق کشیدم ناخودآگاه و خیلی سریع گفتم:

معذرت میخوام . . . تند رفتم . . .

با شنیدن صدای پوفش گوشه لبم رو به دندان گرفتم و باز هم وژدان خبیثم بیدار شد و خاک برسری نثارم

کرد . . . چرا عذر خواهی کردم؟ مگه تقصیری من بود؟ مگه من حرف بدی زدم . . . ؟ خب نباید میپرسی . . . ! برای چی

پرسیدی؟؟ تنم در رفتم؟ حرف بدی زدم؟؟؟ چیزی تو وجودم فریاد کشی د"آره تند رفتی . . . ساکت شو و به حرفاش گوش

کن . . . این جلسه شاید آخرین جلسه ای باشه که میای "

چشمام با آخری ن جمله بسته و نفس تو سینم حبس شد . . . یعنی آخری ن جلسه ایه که سبحان و میبینم . . . آره . . . این

آخرین جلسه ایه که میبینمش . . . منه احمق اگه میتونستم لوس بازی م رو کنار بذارم و حرف بزدم . . . شاید آخرین

جلسه نبود . شاید سبحان ناراحت نمیشد و هیچوقت به این صراحت نمی گفت دیگه نیا . . .
 منه احمق اگه میتونست م حرف بز نم اینجا نبودم . . . من احمقم . . . احمق !
 سر بالا گرفتم اما با اخم زمین و نگاه کردم . . . اخمی از عصبی بودن حرفهای خودم . . .
 حرفه ای سبحان . . . اخمی که شاید
 غلیظ بود . . . و شاید توسط سبحان اشتباه برداشت شد که گفت:

بردیای تقصیری نداشت . . . من نباید میپرسیدم . . . من نباید دخالت میکردم . امیدوارم
 ببخشین منو . . . و همچنین بردیارو . . . قصد فضولی نداشتم . . . من فقط . . .
 - میدونم . . . شما درست میگین . من تند رفتم . . . متاسفم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

مهم نیس . . .

- سلام . . .

در جا سرم بالا رفت و نگاهم دوخته شد به پسری که با چشمهای تنگ شده نگاهمون میکرد
 . . . تیام

متین، روانپزشکی که اسمش رو روی پلاک کنار در روبه روی اتاق سبحان دیده بودم، روبه
 رومون ایستاده

بود . . . پسری که اصولا برای استراحت به این مطب میومد، حالا با اخم و چشمهای پر از
 تعجب بهمون سبحان دست بهمو، خیره شده بود . . .

سبحان سر تکون دادو گفت:

سلام .

- مگه مطب ساعت شیش . . .

- بخاطر نبودن من تو ی ه جلسه، قرار شد خانوم یزدانیور خارج از ساعت کاری ما بیاد . تو خوبی؟ - مرسی .

و نگاه گذرایی بهمین انداخت . . . از جا بلند شدم و گفتم:

سلام

سرتکون دادو باز هم خیره سبحان شد . تو دلم بی ادبی نثارش کردم و به سبحان نگاه کردم . . سبحان کلافه نگاه ی

به ساعتش کرد و گفت:

خانوم یزدانیور ساعت مشاوره هم تموم شد . جلسات بعد و با منش ی هماهنگ کنین . خوشحال شدم از اینکه بالاخره صحبت کر دین . . .

بی تفاوت سرتکون دادم و گفتم:

هزینه ویزی ت این جلسه . . .

- بعدا حساب میکنیم .

- باشه . . . ممنون . خدانگهدار

و این بار فقط برای اون پسر سرتکون دادم و بی تفاوت و شایدم کمی عصبی از
مطب بیرون زدم و سوار

آسانسور شدم و بلافاصله بعد از خروج از ساختمون هرچی از دهنم درومد بار بردیا و تیام
متین کردم . . . ک می هم بار سبحان . . . که در آخر عذاب وجدان گرفتم و گفتم:
بیچاره سبحان . حرفی نزد که . . .

و اینطور عذاب وجدانم رو خفه کردم و دنبال ساره گشتم و بعد سعی کردم با خیال راحت
همراه ساره خیابون

هارو بگردم و پاساژ هارو چک کنم . . . هرچند . . . از بس ساره ازمپرسی دچرا ده دقیقه
زودتر پایین اومدم، سردرد

گرفتم و بعد از رسیدن به خونه . . . تا چند روزی کلافه و عصبی بودم و مدام بالش به
تخت میکوبیدم . . . به قول مامان، شاید باز هم دیوونه شده بودم . . .

* * * * *

- آذری . . . لطفا آذری . . . بابا آیه جون، مهرانز جون با ما آذری خیلی تمرین میکنی .

- واسه آذری خود مهرانز باشه بهتره !

- حالا به دور امتحانی بریم . . . بذار آیه جون . آذری رو بذار .

کلافه از بحث های الکی، آهنگ آذری رو پلی کردم و باز هم غری به جون مهرانز زدم . . .
میمر د زودتر از اصفهان

برمیگشت؟؟ لعنتی . . . جلوی همه ایستادم و سعی کردم رقص دقیق و قشنگ آذری مهرناز رو به یاد بیارم و انجام بدم و بهونه دست این باشگاه ندم . خودم رو با اولین موج آهنگ تکون دادم و شروع به رقص کردم . . . رقص پرحرک تی بود . . . اخمام از فشاری که داشت بهم میومد در هم شده بود و یادم افتاد من از اول جلسهاخم کردم . . . چه فشاری؟؟ فشار جسمی؟ من که

عادتمه برقصم با آهنگای پر انرژی . . . پس حتما فشار روحی؟ حتما فشار روحی از حرفای سبحان؟؟ . . . هیچ فشاری

روم نبود . . . کلافه بودم و دلم میخواست خیلی زود رقص تموم شه تا برم خونه و بگیرم بخوابم . . . ع جیب بود . . . چندروز

بود عجیب، فقط دلم میخواست دراز بکشم و بعد از کلی فکر و خیال و فحش به هرکی که تاحالا اذیتم کرده، به خواب برم . . .

آهنگ که تموم شد سریع و بلند گفتم:

ساره آهنگ آرومه رو پیدا کن سرد کنیم . . .

صدای اعتراض چند نفر بلند شد اما به ساعت که اشاره کردم همه ساکت شدند و من هم بعد از شروع آهنگ

خیلی آرومی، شروع کردم به انجام ورزش های مخصوص سرد کردن بدن . . . تمام بدنم عرق کرده بود و بخاطر همی ن

حرکات، سرد م شده بود . . . برای همین بعد از اتمام آهنگ خیل ی زود فلش مهرناز ر و از ضبط بیرون کشیدم و ب ه

طرف رختکن رفتم . . . بلافاصله بعد از باز کردن در کمد مخصوصم، ویبره گوشیم رو حس کردم . اه زیرلبی نثار ش

کردم و از ت وی کیف م بیرونش آوردم و فقط بعد از دیدن نام مخاطب، سعی کردم خشمم رو کنترل کنم و این وسط

دادو پیدا د راه نندازم . پسره ی بیکار . خل . خر . . . لعنتی . . .

تلفن و تو کیف م انداختم و خیلی سریع مانتو مو تن کردم . کلی د و روی در گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم و

خداحافظی سراسری باهمه و حتی ساره، از باشگاه بیرون زدم . ساره امروز قرار بود بره تا مادرشو ببین ه . . . اون هم م ن

بهش اجبار کردم . . . وگرنه به روی خودش نمیاور د مادرش اون سر شهر منتظرشه !

نگاهی به خیابون کردم . . . اینجا سر خیابون بردیا اینا بود . . . و چون فقط با ما ی ک خیابون فاصله داشتن، منو مهرناز

هردومون برای آموزش رقص، باشگاه سر خیابون ما و اینجارو انتخاب کردی م . . . با دست خودم رو بغل کردم که کم ی

خودم رو تا خونه گرم نگه دارم . . . هرچند، با دیدن بردیای تکی ه داده به پرشیا ی نوک مدا دیش، تمام تنم از عصبانی ت

گر گرفت . . . عاشق پرشیا بود؟؟ چرا انقدر پرشیای اولیش رو دررنگ ه ای مختلف تعویض میکرد؟ نگاهم به رنگ ماشینش افتاد و زیر لب گفتم:

رنگ چشم ای سبحانه . . .

اما سریع اخمهام در هم شد و خواستم بی توجه به لبخند کجش و نگاه خیرش راهم رو بگیرم و برم که صدای مسخره ش به گوشم رسی د:

به . سلام دختر خاله . مشتاق دیدار . . . و این یعنی مثلا من رو اتفاق ی توی خیابون

دیده؟؟؟ هه . . . س ری تکون دادم و دوباره راه افتادم تا اگه کسی هم

مارو دی د شک نکنه . . . و انگار که واقعا هم دیگه رو اتفاق ی دیدیم . . . سع ی کردم

عادی رفتار کنم و فکری به ذهنم

خطور نکنه . یادم نیاد که قضی ه روستارو به سبحان گفته . . . یادم نیاد چقدر جلوی سبحان

گفت عشق اولت . . . عشق

اولت . . . و . . . هرچیز دیگه . . . س عی کردم یادم نیاد چقدر ازش عصبانی م که باعث شد

همرو سر سبحان خالی کنم تا اون

هم اونجوری باهام حرف بزنه . سبحان . . . کاش نمیگفت ی اونحرفارو . . . کاش مثل قبل

آروم حرف میزدی تا من هم

بتونم خودم قضیه رو برات بگم . . . کاش . . . کاش بردیا جلو بیاد و حرفی بزنه تا من

تموم عصبانیت و کلاف گی این چن د روز رو سرش خالی کنم . کاش . . .

سرتکون دادم و به راهم ادامه دادم و نفهمیدم بردیا کی پشتم ظاهر شد و بازوم رو کشی د
 . . . که بعد از برگشتن باهاش چشم تو چشم شدم .

اخمی کردم و سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم . . .

- این چه وضعشه تو خیابون؟ ولم کن

- سوار شو تو ماشین . بدو

- برو بابا . بچه پرو . هر چی هیچی بهش نمیگم پررو تر میشه . دستمو ول کن . تو
 خیابونیم . . . ول کن .

و باز هم سعی کردم دستم رو در بیارم که آرامم و ج دی گفت:

باهات درست سلام و علی ک کردم بخاطر آبروی خودت بود . اصلا هم دل خوشی ازت ندارم
 ها .

- نه کهمن دل خوشدارم . ولم کن بيشعور .

عاقبت، بازوم رو سفت فشرد و گفت:

برو تو ماشین تا اعصابم خورد نشده .

و به طرف ماشینش هلم داد . با خشونت به طرفش برگشتم و انگشت اشاره مو به طرفش
 گرفتم و خواستم سرش

داد بزنم که بردیا بالبخند کج و لحنی چندشناک اما صدای آرامی گفت:

مردم دارن نگاهت میکنن . . . دوست نداری که فکر کنن با یه دختره احمق طرفن؟؟؟ پس
برو بشین . برو حرف دارم باهات

چه پررو بود این بشر . چرا انقدر پررو بود؟ خدای من چرا من الان نمیتونم سرشداد بزnm و
حالی ش کنم بامن درست

حرف بزنه؟؟؟ کاش به طرف ماشین هلم نداده بود و من هم با کلافگی سوارش نمیشدم و
سرشداد میکشیدم

اما . . . بعد از من سریع خودش سوار شد . پوفی کشی د و گفت: دم سبحان گرم . یه
تأثیراتی روت گذاشته همیشه یه حرفایو باهات زد و تو داد نزنی . . . کنترل صدات کار
سختی بود که سبحان . . . دمش گرم . . .

نفس عمیقی کشیدم و قضیه مطب رو از ذهنم خط زدم . به طرفش برگشتم و باخشونت
گفتم:

توبه چه حق ی اوم دی اینجا؟ چرا فکر میکنی باید بهمن دستور ب دی؟ نذار به قول
خودت تأثیرات حرفای سبحان و

بذارم کنار و مثلی ه دختر باهات رفتار کنم . فهمیدی؟ برای من حرف حرف نکن . من
گوشم از حرفای تکراری پره .

- حرفای سبحان که تکراری تره

- هیچکدوم از حرفاش تکراری نیست . خیلی هم حرفای خوبی میزنه . حرفای تو مسخره
و الکی و تکراری ه .

به طرفم خم شدو بالحن ته دی د آمیزی گفت:

بدم میاد جلو من از اون دفاع میکنیا . . بدم میاد تو اسم فامیل اسم اون رو مینویسیا . .
بدم میاد راجع بهش صحبت ت

میکنیا . . آیه نذار کاری کنم دیگه نتونی بری مشاوره . . مثل اینکه این پسر به ج ای
اینکه وجود منو تو زندگی ت بیشتر کنه داره وجود خودش رو پررنگ تر میکنه .

- بدت میاد کهمیاد . به توجه که بخواد بدت بیاد؟تورو برای چی بایدتو زندگی من پررنگ
کنه؟تو اصلا

وجود نداری که بخوای کمرنگ یا پررنگ باشی . سبحان . . .

- سبحان وجود داره حتما؟

- چی میگی تو؟چه ربطی داره؟؟؟اصلا بحث سبحان چه ربطی به حرفای من داشت . . سبحان
مشاور منه .

- صد در صد که ب ای د همی ن باشه . اما خب وق تی آدم مشکل ی داشته باشمیرهمشاوره
. . . مشکل توهم نبود

من تو زندگی ت بود که خب حالا . . میبینی که برطرف شده . من دیگه هستم . . پس
چرا دیگه سبحان؟؟؟چرا دیگه

مشاوره؟؟؟خودم هستم میتونی با خودم حرف بزنی و لبخند

چندشناکی زد که با حرص گفتم:

نه . . مشکل من نبود تو نیست . مشکل اصلیه من وجود بی جای تو توی زندگیمه . . .
چرا نمیخواهی بفهمی من هیچ علاقه ای به گوش دادن این حرفا ندارم . .

- شوخی میکنی؟ شرط میبندم پنج سال پیش عاشق این کلمات بودی . . . یادته یه روز
گف تی من عاشق اینم

اینجوری، پرمحبت باهام حرف بزنی . . .

با حرص سرم رو پایین انداختم . . . - یادته پنج سال پیش وقت ی گفتم منم دوست دارم
نیشتم در حال چاکیدن بود اما اخم مصنوعی کرده بودی؟ شرط میبندم دلت غنچ میرفت .
الان هممونطوره . باید همونطور باشه . . . تو میشی عاشق من . . . من هم عاشق

تو . . . مثل پنج سال پیش . اما بایه تغییر اساسی . . . اینبار من هم میتونم واقعا به توح
سی داشته باشم . . . ولی پنج سال پیش .

با صدای بلند گفتم:

پس خودتم قبول داری قصدت فقط بازی با من بود؟ آره؟ قبول داری دیگه؟

- آره . . . قبول دارم . . .

با صدای بلند تر و پر خشونت تر گفتم:

پس حالا دیگه تکرارش نکن . بامن بازی نکن . . . من دیگه ذره ای علاقه ای هم به تو
ندارم

- نداریو اینجوری حرص میخوری؟

- علاقه؟؟؟؟ توهمی شدی بردیا . . . باید به سبحان بگم اول تورو درمانکنه . سبحان بیچاره فکر میکنه تو

آدمی . ولی نیستی . تو آدم نیستی . . . نیستی . . . سبحان . . .
فریاد زد:

انقدر برای من سبحان سبحان نکن .

از فریادش از جا پریدم و دستم که میرفت تا دستگیره رو بگیره تکونی خورد . . . از فریادش جری تر شدم . . . به طرفش برگشتم و با خشونت و صدایی بلند گفتم:

دوست دارم سبحان سبحان کنم . دوست دارم هی بگم سبحان . دوست دارم راجع بهش حرف بزنم . به توجه اصلا؟ به

توجه که عی ن بب عی میپری وسط؟ اصلا دوست دارم هرکاری کنم . . به تو چه مربوطه که تو کارای من دخالت

میکنی؟ خوشت میاد اعصابمو خورد کنی؟ خوشت میاد هی ناراحت بشم؟ آره؟؟؟؟ برای چی تو جلسات من دخالت

میکنی؟ به توجه که سیر تا پیاز اون روستای لعنتی رو برای سبحان تعریف کردی؟ به توجه که برایش گفتی چه

بلایی سر من آوردی؟ تشنج چند شب بعدشم گف تی؟ آره؟؟؟؟ بهش گفت ی چه عوضی بازی در اوردی؟ برات افتخار

داره که برایش گفتی؟؟؟افتخار میکنی دختر خالتو تو قبرستون ول کردی وقت می
 میدونستی عین سگ از اونجا
 میترسه و کارش به تشنج میکشه؟؟چرا گفتی که تو آخرین جلسه،بهمن بفهمونه بهتر از خودم
 ترسهامو
 یادشہ؟؟؟؟خیلی خری بردیا. . .یه ذره فکر میکردم آدمی ولی نه. . .دیگه نیست
 ی. . .خیلی بی شعوری. . .خیلی. . .
 باینکه "خیلی" آخرم لرزید،باینکه آخرش یه بغض بیخودی،حرفم رو احساسی کرد. . .
 اما صدای بلندم و خشونت
 و حرص از ته دلم،بردیا رو خفه کرد تا دیگه چرت وپرت تحویل من نده. تا حرف ای تکرار
 ی نزنه. . .باینکه گریم
 گرفتم بخاطر همه چی،اما میارزی. . .کاش بی عرضه نبودم و بعد از چندتا داد دیگه
 از ماشینش بیرون میومدم. . .اما شاید لوس بودم. . .شاید بی عرضه. . .شاید
 عصبی و هرچیز دیگه ای. . .اما میخواستم بشنوم جوابشو. . .دلیل
 حرفاشو. . .میخواستم بشنوم که چه حرفی و میخواد بهونه کنه. . .سر پایین انداختم که
 چشمای پر از اشکمو
 نبینه. . .که نفهمه بیشتر از رفتار اون،از حرفای سبحان ناراحتم کهگفت دیگه نیا. . .که
 نفهمه کلافگیم فقط بخاطر

رفتار سبحان بود . . . فقط خواستم عصبانیتمو ببینم . . . ببینم از شما عصبانیم . . . که گویا فهمید که خفه شد و حرفی نزد و

چشمه‌اش گرد شد . . . و این بار با حرفهای آروم اما پر از حیرت اون، چشمهای اشک دار من گرد شد:

به جون مادرم که عزیزت رین فرد زندگیمه یه کلمه درباره این موضوع به سبحان حتی حرف نزدم چه برسه به توضیح کلتش و گفتن ترسهای تو . . .

سر بالا اوردم و به بردیای متعجب و متفکر نگاه کردم . . . به روبه رو نگاه کرد و گفت:

آیه . . . آی همین آخرین حرفی که به سبحان زدم این بود باهات حرف بزنی بتونی باز هم برگردی . . . ولی اینجوری نیست . . . اون بیشتر داره منو خراب میکنه تا . . .

به طرفم برگشت و خیره تو چشمای متعجب من گفت:

ولی من واقعا بعد از برگشتم به ایران درباره اون روستا جز خودت با هیچ احدوالناسی حرف نزدم . . . چه برسه به

سبحان که . . . آیه . . .

باهاش حرف زده تا منو قبول کنه؟؟؟ پس واسه همی ن سبحان کلافه بود که می گفت اگه بردیا هم بفهمه تو واقعاً

نباید خبری از شما داشته باشی خیلی خوب میشه . . . پس بردیا بهش میگفته . . . بردیا بهش میگفته که اون مدام

میپرسی د مطمئ نی نمیخوایش و من هر بار با صدق و دل میگفتم ازش بدم میاد . . فشار از بردیا بود اما . . پس قضیه روستا . . ؟ ؟

- از کجا میدونه؟؟؟ مرده شور خونه رو از کجا میدونه؟؟؟

تو فکر رفتنشو حس کردم . . کلافگیش رو حس کردم و بعد . . هل شدنش رو . . دستاچه شدن رو . . سرش رو تکون دادو گفت:

نمیدونم . . امیدونم . . شاید . . نه . . نمیدونم . .

و سرش رو فشرد . . لبم رو گزیدم . . یعنی چی؟؟؟ بردیا . . بردیا رو جون مادرش خیلی حساس بود . . وقتی رو اسم اون

قسم میخور د یعنی راست میگفت . . راست میگفت؟؟؟ پس سبحان چی؟ گفت یه چیزایی از بر دی ا پرسیده . . بر دی ا

گفت بعد از اومدنش به ایران با هیچ کسی حرف نزده . بعد از اومدنش به ایران؟ پس قبلش . . قبلش چی؟ قبل از اومدن به ایران چی؟

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

بع د از اومدنش به ایران حرفی بهش نزدی . قبل از اون . . عصبی شد . . عصبی همراه با دستپاچگی . . مطمئنم که دستاچه بود، من مطمئنم . .

- وقت ی میگم نگفتم یعنی نگفتم . من حرفی نزدم . شاید خودت گفتی . . تو زیاد با کلمات بازی میکنی . شاید

همون موقع چیزایی بهش گف تی و اونم به اسم من نوشته . . . من حرفی بهش نزدم . . .
هیچی . . . من . . . من حرفی نزدم .

و ماشین رو سریع روشن کرد و با سرعت از خیابون خارج شد . . . دستام رو دو طرف سرم
گذاشتم . . . سبحان گف ه

بود از بردیا پرسیده . . . بردیا حتی به اینکه تو شونزده سالگی فقط میخواستهمنو بازی
بده اعتراف کرد . . . پس چرا

نباید به اینکه حرفی به سبحان زده یانه، اعتراف کنه؟ چه ترس ی داره؟ بردیا پرروتر از این
حرفاست که بخواد این

موضوع رو انکار کنه . . . اون حتی یکبار هم جلوی سبحان به پنجسال پیش اشاره کرد . . .
. پس حرفای سبحان . . . گف

از بردیا پرسیده . . . گف درباره ترسهام پرسیده . . . من هم از اونها حرفی نزدم . . .
شاید هم زدم . . . نمیدونم . . . وای . . . اینجا

چه خبره؟؟؟ بردیا چرا هل شد؟ خدای من . . . واقعا اینجا چه خبره؟؟؟ دستی به پیشونیم
کشیدم . . . کلافه که بودم . . . کلافه تر هم شدم . دلم میخواست داد بزنم و ازشون بخوام
برام تعریف

کنن تا حداقل کلافه نباشم . . . ولی هیچ چی . . . هیچ چی به زبونم نمیومد . دهنم قفل
شده بود . . . مثل ذهنم که قفل

شده بود . . . چشم هام رو بستم و نفس عمیق ی کشیدم . . . بردیا با صدای آرومی گف:

- مامان ت دم خونتونه . داریم میرسی م پیشش . انقدر گیج به نظر نیا . اتفاقی نیوفتاده . . .
- احتمالا خودت حرفی زد ی . چیز مهمی نیس . .
- و بعد دوبوق زدو دستی تکون داد . نگاهم به سمت مامان کشیده شد که خری د به دست به طرفم برگشت . . . ابروهاش
- بالا پری د و سرتکون داد . خری د . ؟ مامان و خرید؟ اصلا مامان و بودندر خونه؟؟؟ مامان هم عوض شده بود . رفتار اون
- هم کلافم میکر د . . . بردیا کنار مامان ایستاد و سریع پیاده شد . من هم پیاده شدم و درو بستم و به سمت مامان رفت م . با گیج ی سلام دادم که لبخن دی زدو گفت:
- من فک کردم انقدر هردو گیجین که همون میبینین .
- آره . . . چندتا سوالی که راجع به دانشگاهشون داشتم و پرسیدم بعد هم رسوندمش . همونطور که سرهن گ دستور داده بودن .
- و خن دیدو بهمامان اشاره کرد . . . پس مامان بهش گفته بود من امروز سرخیابون اونها، تو باشگاه کلاس دارم . . . بردیا کی پرسیدی؟؟؟ چرا امروز همه چی گیج کننده ست؟؟
- بی ا تو بردیا .
- و در خونه رو باز کرد . بردیا گفت:
- نه خاله . مرس ی . می . . .
- مامان: بردیاداشتی میومدی تو درو هم بیند . بدو

و این حرف دستوریهمان بود که معنی دعوت میداد . . . چیزی که شاید قبلاً میشنیدم کلی
 اخم و تخم میکردم . ام ا

الان . . . انقدر گیج بودم که به فکر اخم و تخم نباشم . . . جلو تر از مامان سوار آسانسور
 شدم و بهمیله تکیه دادم و باز

هم به نقطه ای خیره شدم . با آمدن بردیا و مامان، آسانسور حرکت کرد و طبقه پنجم ایستا
 د . هر سه پیاده شدیم و

مامان درو باکلی د باز کرد . بدون وارد شدن به اتاقم به طرف آشپزخونه رفتم و زیر کتری
 رو زیاد کردم و سعی کردم

خودم رو با کار مشغول کنم . نگاه های گاه و بیگاه بردیا هم برام مهم نبود . خودم مهم
 بودم و این کلافگی که داشت

اعصابمو خورد میکرد . . . بحث بین مامان و بردیا گل انداخته بود و من هم مشغول ریختن
 چای ی و گذاشتن شیرینی

خامه ای توی ظرف بودم . براشون چایی بردم و ظرف شیرینی رو روبه روشون گذاشتم و روی
 مبل راحتی فرو رفتم و به گوشه ای زل زده که مامان گفت:

اینهاش . نگاه کن . اینو میگفتم . میشینه باخم زل میزنه به یه گوشه بعدشم چشم
 غرهمیره و چندتا فحش میده به

یکی .

بردیا نگاهمتفکرانه ای بهمین انداخت و گفت:

زیاد تو خونهمونده . . . بره بیرون خوب میشه .

- دانشگاه و کلاس رقص براش بیرون رفتن نیست . . . میخوام یک م بریم بگر دیم . . .
فعلا که وقت منو بابا ش پره . . .

- چهارشنبه با بچه ها داریم میریم پارک . آگه آیه هم بیاد عال ی میشه .

نگاهم به سمت بردیا کشیده شد و بی حوصله نگاهش کردم . . . مامان خن دیدو گفت:

همتون پسرین؟

- نه . . .

- پس دوستاشونم میارن بردیا سریع گفت:

نه . . . نه نه ! من بهنازو هم میبرم . بچه ها خانوادگی میان معمولا . از این قرت ی بازی ها
نداریم خاله

آره جون عمت . قرتی بازی . . . انگار اونروز تو فرحزاد و یادش رفته . . . اون دختره
دماغ عملی . . . بردیا . . . اه اه . حال بهم زن . . . شبیه دوستش بود . هردو حال بهم زن . . .

- آیه هم میاد

سریع به طرف مامان برگشتم و گفتم: درس دارم .

- تو میری آی ه . بد نیست آب و هوات عوض شه .

- مام. . .

- بردیا من دخترمو به تو میسپارم. . .

- مشاورشم احتمالا اونجا هست. . . تو گروهما. . .

مشاورم. . . سبحان رضای ی. یعنی ی سبحانم هست؟؟؟وای. . . خب باشه. به درک. . .

نه. . . کاش نباشه. اصلا حال ندارم باکی پ اینا برم بیرون. . . نمیرم مامان:

اون که هست خیالم خیلی جمع تره.

و سرتکون داد. بردیا هم عضلات لبش کمی بالا رفت و سرتکون داد. چابیش رو سرکشی د
و از جا بلند شد و گفت:

من دیگه برم. . . خدافظ خاله. خدافظ آیه. خودم باهات هماهنگ میکنم حواست باشه

و این یعنی باز هم میخواه زنگ بزنه و اس ام اس بده. . . و پاسخ ندادن به اونا مساویست
با رفتن سرم لای گیوتین

توسط مامان. . . و پاسخ دادن به اونا مساویست با رفتن به اکیپشون و دیدن انواع آدم ها. . .
. و همچنین روبه رویی با

سبحان رضایی. . . پسری که گفت همه چیر و از بردی ا پرسیده. . . اما. . . حس

میکنم، مشکوکه. . . خیل ی هم مشکوکه!

* * * *

دستی که روی گونم بود رو پس زدم و گفتم:

اه ولم کن مهرناز . اعصاب ندارم

- باز این وحشی شد . اه اه اه . تو مگه خیر سرت مشاوره نمیری؟

- دیگه ن میرم . کجای کاری؟ باحیرت گفت:

چرا؟ تموم شد؟

ساره:

نه بابا زدن به تیپ و تاپ هم . همگی باهم . . .

- یعنی چی؟- بردیا و سبحان و آیه . . . به کل به هم پیچیدن . اه . . . من که میگم

خود آیه یجوری قضی ه رو لو داده !

مهرناز با تعجب گفت:

یعنی چی؟؟؟ قضیه چیه؟ بنال دیگه ایه !

- حال ندارم مهرناز . ولم کن . . .

ساره با آب و تاب از اول تا آخر قضی ه رو گفت و یه چیزهایی رو هم صرفا جهت جو دادن، از

خودش اضافه کرد . کلافه نگاهش کردم و گفتم:

اگه تونستی حاضری بزن من برم حساب کنم بیا م و تاخواستم از جا بلند شدم

مهرناز دستم رو ک شیدو گفت:

وایسا ببینم . . . کجا؟

- یادم رفت قبل از این برم پول جلسه آخر و پرداخت کنم . الان میرم . . . زود میام . دیرتر برم من شی نیست دیگه ساره:

آیه سوتی موتی ن دیا !

- اصلا نمیبینمش که سوتی بدم . . خداف ظ

و از دانشگاه خارج شدم و کلاه کاپشنم رو روی سرم کشیدم . دستای سرد شدم رو با نفس گرم کردم و دستم رو

برای تاکسی دربستی بلند کردم و در آخر هم روی صندلی کمی پوست پوست شده سمند سبزی فرو رفتم . با اینکه

کمی دلشوره داشتم، اما به روی خودم نمیاوردم و وانمود میکردم چیزی نیست . . . سبحان که لولو نیست . مشاور من

و در نهایت دوست بردیاس . با اینکه هنوز هم بخاطر حرف ای اونو بردیا گیج بودم، اما ترجیح میدادم ذهنمو درگی ر

نکنم . . . این چندروزه انقدر تو نخ حرفه ای همه رفته بودم که مامان واقعا معتقد شده بود افسرده شدم و باید

جلسات مشاوره مو ادامه بدم . چه میدونست قضیه از چه قراره و من از حرفای گیج کننده همون مشاور، و بردیا به گیجی رسیدم . . .

- منتظر میمونین من چند دقیقه برم بالا و برگردم؟ سریع برمیگردم !

- برو ایج ی . منتظرم .

لبخندی به لحن لاتیش زدم و سریع از ماشین پیاده شدم و تقریباً به طرف ساختمون دویدم .
براینگهبان سر ی

تکون دادم و برای گرم کردن خودم، پله هارو سریع بالا دویدم . در قهوه ای رنگ باز بود و
توش پر از آدم های جورواجور بود . یک ی افسرده، یکی بیخیال، یکی قیاف ه مغرور اما
شکست خورده . . . اولین بار بود اینجارو انقدر شلوغ

میدیدم . بی توجه به طرف من شی رفتم . با دیدن م سلام علیک گرم ی کرد و گفت:

بشین دم شوفاژ گرم ش ی . یخ ز دی دختر . وقت داشتی امروز؟

- واسه وقت نیومدم . من یکبار خارج از ساعت کاری اومدم . اونو اومدم حساب کنم -
فقط یک جلسه؟

- آره . قبل ی ها رو تمام و کمال حساب کردم .

با لبخند سرتکون داد و گفت:

کارت میکشی؟

- نه .

و پول ویزیت رو دستی بهش دادم . توی دفترش چیزی یادداشت کرد و بعد هم پول رو توی
کشو گذاشت و با لبخند

بزرگی سر تکون داد . خداحافظی کردم و از کنار میز فاصله گرفتم که همون موقع صدای باز شدن در سمت راست م

حس شد و به راحتی فهمیدم در اتاق سبحان بوده . . . سرعتم رو بیشتر کردم و از مطب بیرون زدم . . . اما دم

آسانسور . . . کم ی منتظر بودم تا ببینم ایا منشی چیزی بهش میگه؟ آیا سبحان حرف میزنه؟ چرا دلم میخواست حرف بزنه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و باز هم گوش وایسادم که منشی گفت:

اقای رضایی !

- بله . . .

لبخندی روی لبم نشست و به در نگاه کردم . به داخل دی د نداشتم . . . اما چون فضای

مطب ساکت بود و اکثرا تو حال خودشون بودن، صداشون به وضوح میرسی د .

- خانوم یزدانپور همی ن الان اومدن پول جلسه ای رو که خارج از ساعت کاری اومدن رو

حساب کردن و

رفتن . گفتم بهتون اطلاع بدم بهتره . . .

- خانومه . . . یزدانپور؟

- بله . آیه یزدانپور . . .

دست فرو کردن میون موهاش رو حس کردم . . . فکر میکنم الان حس کلافه شدن بهشدت داده . . . لبخند ک ج ی

زدم و همون موقع در آسانسور رو باز کردم و بدون دقت به اینکه، شاید بفهمن فالگوش وایساده بودم، بالبخن ددکمه همکف رو زدم و نفس عمیق ی کشیدم . . . و در آخر هم سوالی که چندروز تو ذهنم بود روشن شد . . . چرا؟؟؟ چرا

اینجوری هستی؟ نکنه شوخیه ساره گرفته ؟

و با یادآوری حرف ساره که میگفت جادوش نشی نیشخندی زدمو سرتکون دادم و در آسانسور رو که تازه ب ا

همکف رسیده بود، باز کردم با لبخند بیرون رفتم . . . حتی راننده هم از خوشحالی ک می تعجب کرد و اون هم

لبخندی زد . . . خوشحالی یا شوقی که اصلا نفهمیدم قضی ش چیه . . . اما خوب بود . اون موقع خوب بود .

* * * *

- مامان ولم کن تورو خدا . کی حال داره با اون اکیپ خسته کننده بره بیرون . تازه همه بانامزداشون

میان . بر دی ا هم منو میخواد بیره حتما بگه دخترخاله؟ کرم داره اونهم . من نمیرم

- آیه بر دی ا کرم نداره .

- دلم نمیخواد بر م

- مشاورت هم اونجا هست . . .

اینبار ک می مکث کردم . اما بعد با پافشاری گفتم:

خب باشه . نمیرم -

بهناز هم هست پوفی

کشیدم و گفتم:

اووووه . دیگه بدتر . اون باشه که دیگه اصلا نمیرم

در اتاق با ضرب باز شد . . . از جا پریدم . ماما احوالو ظاهر شد و گفت:

مثل نینی کوچولو ها باید حضرت کنم؟ پاشو آماده شو بردیا تا نیم ساعت دیگه میاد

- وای ماما .

- آیه دیگه نگم ها . میرم بیرون، پیام تو بینم دراز کشیدی اون روی منو میبینی .

و همونطور که میرفت بیرون غر زد:

چپیده تو خونه . هی هم اعصابش خورده . منو باش بخاطر کی ا دارم از کارم استعفا میدم . اه

و صداش گم شد . . . ابرو هام بالا پری د و بلند گفتم:

استعفا؟؟؟ ماما؟؟؟ - هان؟ - استعفا

چیه؟؟؟ ماما چی میگویی؟؟؟ دا د زد:

آیه جیغ منو در نیار پاشو حاضر شو

با دادش سریع از جا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم . بعد از بیرون اومدن آرایش خیلی مختصری کردم ت ا

خودم رو اونقدرها هم مشتاق نشون ندتم . هرچند . . . دلم میخواست برم و ببینم ایا واقعا سبحان هم هست؟ مثل ق دیم ا

که بردیا تعریف میکرد تو اکیپشون هرکسیب ا جفتش میاد، اونهم با کسی میاد؟؟؟

اخمام در هم شد . از تصور دختری کنار سبحان، اعصابم خورد شدو در آخر باز هم اون فحش معروف رو نثار خودم کردم . خاک بر سرت آیه .

باتوجه به هوای آفتابی و گرمی که تو بیست بهمن عجب بود، به جای پالتو، مانتو کلفت کرم رن گی پوشیدم و فقط

سویشرتی ضمن احتیاط برداشتم . بقیه تیمم رو هم با کرم و مشکی ست کردم و سعی کردم خیلی ساده . . . و در

عین حال، شکی به نظر نیامد . اینبار هم مثل همیشه، تیپ زدن جلوی سبحان برام مهم بود . . . با به صدا درومدن زنگ

خونه و صدای مامان، کی ف و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم . همونطور که کتونیهام رو پام میکردم با شوخی رو به مامان گفتم:

اگه یه روز به زور با بابا نفرستادمت سر جلسه های توضیح نمایش .

پوفی کشیدو گفت:

یا خدا . . برو تا کتک نخور دی

دست تکون دادم و وارد آسانسور شدم . . . عجیب بود . . این همهمصمیمیت بین منو
مامان،عجیب بود .

از ساختمون بیرون زدم و بهماشین همرنگ چشمای سبحان نگاه کردم به طرف پرشیا ی
نوک مدا دی بردیا

رفت م . بهناز جلو نشسته بود با قیافه غد خودش مشغول دید زدن چندتا گربه در اون
اطراف بود . براش لبی ک ج

کردم و مامانمینای ی زیرل ب گفتم . . و در آخر اضافه کردم . . دختره ی لوس . . .
هرچند ن دی د و نشنی د . اما دل خودم که خنک شد . .

در ماشین بر دی ا رو باز کردم و عقب جا گرفتم . بر دی ا عینک ش رو بالا زدو گفت:

سلام

بهناز هم به طرفم برگشتو گفت:

سلام . خوبی؟سرتکون دادم و گفتم:

سلام مرس ی .

و به طرف شیشه برگشتم و منتظر شدم تا بردیا حرکت کنه . اونهم بعد از مکثی،راه افتاد . . .
بی تاب بودم و

میدونستم دلشورم برای دیدن سبحانه . کم ی همهل شده بودم . رویخبیتم میگفت وقتی
دیدیش نباید بهش محل

بدی . اما روی انسانیم میگفت کاری نکرده که محل ن دی بهش . خودت رو کوچیک نکن .
 . . و در آخر بین هردو دعوا

میشد و مثل همیشه کلافه، خیره ی یکج ا میشد م . هرچه بادا باد . خاک بر سرم که معلوم
 نیست چرا هل شدم . . .

عاشقتم ولی ی ه جور خاص اونجوری که
 تو، دلت میخواست کار دا دی دستم ک .
 . .

بردیا آهنگ رو عوض کردو من هم بی تفاوت به آهنگ بع دی گوش دادم:
 بغضم گرفته وقتشه بیارم .

چه بی هوا هوای گری ه دارم باز
 کاغذام با تو خط خطی شد خدا این
 حسو حال و دوس . . .

آهنگ بع دی . . .

لب بندر همه جمع

جمعه ت ی ام ه

آهنگای با حال روی

سیستمه . . .

آهنگ بع دی . . . آهنگ بع دی . . . و آهنگ های بع دی . آهنگ ها نصفه نصفه میگذشتند
ترکیب جالبی رو ایجاد کرده

بودن . من هم بی تفاوت به بیرون خیره بودم و ناخودآگاه یه تیکه نصفه آهنگ رو تکرار
کردم:

دست خودم نیست . . . استرس دارم دست

خودم نیست . . . استرس دارم .

دست خودم نیست . . . استرس دارم . . . یکبار . . . دو بار . . . سه بار . . . بالاخره با

دیدن پارک جمشیدیه، این مصرع از دهنم افتاد و ضربان قلبم بالا رفت . مثل

زمانی که هفده سالم بود و میخواستم بردیا رو توی مهمونی یا یه جشنی ببینم . . .

سبحان الان کجا و عشق مسخره

و بچگانه ای من کجا . . به راستی سبحان در این هل شدن ه ای من چیکارست؟؟؟ نقشی

داره اصلا یا بیکارتری ن فرده

افکار منه؟؟؟

- پیاده شین .

درماشین رو باز کردم و پایین اومدم و نفس عمیقی کشیدم . . . اکسیژن . . . تنفس . . .

چه هوای خوبی . . . قدم زدن اینج اچه کیفی میده . . . آروم آروم راه رفتن و نفس کشیدن .

. . .

- آیه خانوم . از اینور

صدای بردیا آرامشم رو پروندو مجبورم کرد دنبالش راه بیوفتم . صدای خنده و حرف زدن زیاد بود . درختا باینکه

لخت شده بودند اما کاج ها ج ای خالیشون رو پر کرده بودن . . . به دنبال بردیا راه افتادم که یکی بلند داد زد:

به داش بردیا .

و نگاهم به سمت چند پسر ی کشیده شد که همراه دختر ها، روی زیر اندازی نشسته بودند . . . چشم گردوندم دنبال

یه فرد آشنا . . . یه فرد چشم نوک مدادی . . . اما نه . . . نبود . . . بادم خوابی د . . . پکر شدم . من که ازش ناراحت بودم . . . من که نمیخواستم بیا م . . . پس چم بود؟ نمیدونم . . . باز هم نمیدونم .

بع د از آشنایی خیلی خیلی خسته کننده و روبه رویی با امیر، همون پسر ی کهمن رو دیوانه خطاب کرد، همراه بهناز

گوشه اینشستیم . عجب ب بود . بهناز هم کم ی رفتارش بهتر شده بود و مثل آدم رفتار میکرد . . . هرچند . . . انقدر کسل بودم که برام مهم نباشه . . .

بحث گل انداخته بود و دختر ها با خوشرویی خوراکی هارو پخش میکردن د که امیر پرسى د:

سبحان گور به گوری پس کجاس . . ؟

ضربان قلبم شدت گرفت . . . پس میاد . . . اون میاد اینجا . . . اگه بیاد و بینهمن همراه
بردیا اومدم چه فکری

میکنه؟؟ هیچ فکری ! چه فکری باید بکنه مثلا؟ حق نداره قضاوت کنه راجع منو بر دی . . .
- سلام بر دوستان گرام .

نفسم قطع شدو چشمام از هیجان کمی گرد شد . بهناز لبخند بزرگی زدو اخم های بردیا
کمتری درهم شد . سبحان از

میون چند شاخه کاج بیرون زدو خواست حرفی بزنه که فقط برای یک لحظه، یکی ثانیه . . .
و شاید هم کمتر نگاهش

روی من مات شد و شاید حس کرد، من . . . از هیجان، چند ثانیه ای بود . . . که نفس
نکشیده بودم !

با لبخند مکش مرگ مایی جلو اومد و به تک تک سلام کرد . . . و در آخر از همه هم
گفت: سلام آیه خانوم . مشتاق دیدار . . .

آب دهنم به سخنتی روانی گلوی خشکم شدو گفتم:
سلام . . .

و لبخند فوق العاده مصنوعی روی لبام چسبوند و خیره خیره نگاهش کردم که لبخند کجی
زدو سر تکون داد . . . بقیه، کمی مارو نگاه کردند و بعد . . .

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشم می نگاه می به بردیای اخمو انداختم و پوزخندی زد و به
طرف بهناز برگشتم که

سرش پایین بود و با انگشتاش ور میرفت . . . کاملاً ساکت و بی‌آخم . . . کمی تعجب کردم از این رفتارش . . . اما حرفی

نزدم . . . چشم چرخوندم میون دوستای بردیا . . . هرچند سبحان رو فاکتور گرفتم تا باز هم نفسم قطع نشه . . . و بعد

سرم رو بی‌حوصله پایین انداختم که صدای بردیا پوزخن دی به لیم آورد:

کنار این پسره بیلکی من میدونم و تو!

- این پسره؟؟ مثلاً رفیق فابته . . .

- پای یه چیزایی که وسط باشه دوست موسست میره زیر گل .

نگاهی بهش انداختم و پوزخند زدم . . . بردیا همیشه اینجوری بود . . . بخاطریه چیزایی، بقیه رو میگرد زیر گل . . .

- فهمیدی چی میگم؟ ریلکس جواب دادم:

به توجه؟

از لحن عصبی‌ش معلوم بود در حال انفجاره:

آیه صدای منو در نیار بین این همه آدما .

آروم دستی به طرفش تکون دادمو زمزمه وار گفتم:

برو بابا .

همون دستم رو تو دست گرفت و فشرد و آروم گفت:

پس کرم داری آره؟؟؟؟ میخوای هی پیلکی دور و ورش و غرو قمیش بیای کهمخ بزنی؟ آیه همینجا لهت میکنم آگه کار مسخره ای انجام ب دی و از من دور شی . . .
از طرز حرف زدنش و اینکه دستم رو گرفته بود، عصبی شدم اما با صدای آروم ی گفتم: ولم کن بابا. انگار من رفتم نشستم بیخ گوش اون و دارم باهاش . . . استغفرو الله. فضوله بدبخت .

و تا خواستم دستم رو بیرون بکشم، اونهارو سفت گرفت. سربالا آوردم تا کلی فحش بارش کنم که متوجه شدم

سرش کم ی بالا رفته و خیره جای ی شده . . . سرم رو به طرف همون نقطه چرخوندم و . . .
به دو چشم نوک مدا دی

رسیدم . . . دو چشم تنگ شده و سینه ای که شاید، از تعجب، بیشتر از حد عادی، بالا پایین میشد . . . دو نفس عمیق

کشیدو بعد از فرو کردن دستش میون خرمن موهای قهوه ایش به طرف امیر که در حال ور رفتن با چوب خش کی

بود برگشت . . . دستش رو تو موهای فرو کرد . . . یعنی کلافه یا شاید م عصبی شده . . .
. عصبی شده بخاطر من و

بردیانه . . . اون تعجب کرده بود . . . مگه وقت ی آدم تعجب میکنه چشماش گردن میشه؟؟؟ این چشماشو باریک کرده

بود . . . ای خدا . . . بردیا خدا لعنتت کنه . . . با خشونت دستم رو بیرون کشیدم اما در لحظه آخر باز هم اونهارو گیر

انداخت و خیلی معمولی و عادی روی پاش گذاشت . . . نفس عمیق ی کشیدم و سعی کردم به جنون نرسم تا ابروی

خودم و بردیا و بهناز و همینجا نبرم . . . نگاه چند دختری به طرف ما جلب شد . . . یکیشون خن دیدو گفت:

بابا اینجا مجرد نشسته زشته . . .

- اوه اوه . . . نگاه تورو خدا . صحنه مثبت هیجده . . .

و به طور نمایشی دستش رو روی چشمش گذاشت و نگاهمون کرد . . . با برگشتن سبحان و نگاه خیره اش رو دستای

ما، حس له شدن زی ری ه خروار خاک رو داشتم و دلم میخواست هرچی از دهنم در میاد به بردیا بگم . . . لبم رو و

جویدم و خیلی عادی دستم رو بیرون کشیدم . لبخن دی زدمو گفتم:

وا نه بابا . میخواست کمی جابه جا بشه دستش و گذاشت رو دستم فشار داد . . . الانم . . .

و خودم به طور نمایشی دستم رو مالیدم . . . بردیا که اخم کرد هیچ، سبحانم پوزخن دی زدو این یعنی او ج

بدبختی . دخترها خن دیدن و سرتکون دادن بار نصف فحشایی که میخواستم به بردیا بدم رو به دوش کشیدن . . .

- که دستم مونده بود رو دستت !

صدای آروم بردیا بود که ته دید وار کنار گوشم این حرفمو زمزمه کرد . محلش ندادم و به طرف بهنازی که تقریباً

داشت با چشماش کسپرو میخورد برگشتم . رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسری رسیدم که شاید روزی

میخواستم جفت پا برم تو دهنشو بگم، دیوانه جدو ابادته . . . اما الان . . . با دیدنش هیچ عکس العملی نشون نمیدادم . . .

آروم به بهن از ضربه ای زدم و آروم گفتم:

چته؟؟

سریع به طرفم برگشت و بی مقدمه گفت:

میای بریم بگر دیم؟؟؟ ابرو هام بالا پری د و گفتم:

چی؟

- میای ب ریم پارک و بگر دیم . . . تو رو خدا؟؟؟

با چشمای نسبتاً گرد نگاهش کردم . . . این همون بهناز افاده ای بود که داشت خواهش میکرد باهاش برم پارک رو دور بزنم؟؟؟ جلال خالق

- واسه چی؟

- ایهمیای بریم یانه؟

- دو تاملون؟؟

- به دختر هاهم میگم . فقط از پیش اینا بریم . باشه؟ با گیجی سرتکون دادم . صداش رو

صاف کرد و بعد گفت:

دخترها . . . میان بریم پارک و یه دور بزیم؟ هوا خوبه . . .

صدای امیر اخم های بهناز رو در هم کرد و من نگاهم به طرف پسری کشیده شد که با پاهاش

به چوبها ضربمیزد و خیلی پکر، رد چوبهارو میگرفت . . .

- فقط دخترها؟ یعنی ما نیایم؟ دختر دیگری با خنده جواب داد:

نه دیگه فقط دخترها . پای ه ام . بچهها پاشید بریم .

و خودش زودتر بلند شد و بهناز هم دست منو گرفت و بلند کرد . . . لب گزیدم و چشم از

سبحان گرفتم . . . بردیابا

لبخند کج راهیمون کرد و من کمی اون نوک مادی رنگ رو دلم میخواست . . .

هشت نفری، اون چند تا پسر رو ترک کردی م و به سمت درخت هاراه افتادیم . . . درخت

های خشک شده و کاج ه ای

بلند و پر برگ . . . همه با خنده باهم حرف میزدند و من هم درگی رفتار بهناز بودم

که گفت:

چیزی شده؟

- هان؟

نگاهی به سرتاپاش کردو چهره اش رو با دوربین جلوی گوشیش چک کردو گفت:
هیچیم نیست که . چرا انقدر نگاه میکنی؟- بعیده ازت انقد آروم باشی . . . گفتم شاید
بلایی سرت اومده که دیدم نه . . . سالم ی هنوز
و نگاهم رو به روبه رو دوختم که آه حسرت باری کشی د و سرتکون داد . . . عجیب بود !
جواب نداد و تیکه ایننداخت . . .
شونه ای بالا انداختم سعی کردم هم رنگ جماعت بشم و بتونم بخندم . . . یکی از دخترها
که بخاطر حرف زدن و دیدن ما، مجبور بود عقب عقب راه بره گفت:
من ایه جان و توی تولد بردیا دیدم . . . همون ی که لباس سرمه ا پوشیده بود . درسته؟
با لبخند سرتکون دادم . . . لبخن دی زدو گفت:
اون موقع هم که بردیا کنارت بود دستتو لقد کرده بود؟؟؟
و خن دی د . . . بااینکه تو دلم کلی بدو بیراه به بر دی ا گفتم، اما ظاهرم رو حفظ کردم و با
خنده گفتم:
بردیا . . . کلا بر ای من ازاون آدما نیست ت که بخوام . . .
- ولی گویا تو برای اون از اون آدمایی . . .
و همه خن دیدن . . . لحنش تیکه انداختن نبود . یه جورایی با لحن طنز بیاناش میکر د .
برای همین خن دیدم و گفتم:
نه بابا . اون انقد دوست داره اصلا ذهنشدرگیر من نمیشه . . . من هممینطور . . .

و شونزده سالگی رو که لحظه ای به ذهنم خطور کرد، خط زدم . . . خن دیدو گفت:
ولی بردیا خیل ی خوش رفتار . . .

- خیلی !

و تو دلم همین کلمه رو با لحن تمسخر امیزی گفتم و پوزخند زدم . . . بهناز با خنده گفت:
داداش من گله

- خله !

از این جواب سریع من، همه به خنده افتادن و بهناز چشم غره نمایشی رفت و گفت:
جرئت داری جلو خودش بگو

- جلو خودشم میگم

و خن دیدم . . . چقدر من باون عین آدم حرف میزنم که برگردم بهش خل هم بگم ! !
- آقا کسی اینجا از فک و فامیلا ی سبحان نیست ؟

و نگاه سریعی به همما انداخت و همون دختری که عقب عقبی میرفت گفت:
نه . . . نیست .

- ناموسن دیدین این بلیز سرمه ایش چقدر بهش میومد؟ کثافت . . . موهاشم خامه
ای بود . . . وای .

و الکی غش کرد . . . بهناز تو سرش زدو گفت:

چشمتو درویش کن بی حی ا!

- در حد خواهر و برادری . . .

همون دختری که عقب عقب میرفت گفت:

آهان از اون خواهر برادریای آیه و بردیا آره؟؟؟ هشت نفری

خن دیدیم که گفتم:

میشه یبار دیگه خودتونو معرفی کنید؟

- بردیا که معرفی کرد . . .

- یادم رفت . . .

یکی از اونها خن دیدو دست برهم کوبی دو گفت:

خب . . . خب . . . خب . . . معرفی میکنم به همه . آیه دختر خاله بردی . . . بهناز آبجی
بردیا . . .

لبخند کجی زدمو یکی دیگه گفت:

والای اینارو اصلا نمیشناسخت که . . .

همون دختر خن دیدو گفت:

من ریحانه ام . . . این خلی هم که داره عقب عقب میره سپیده س ! اون دیوانه ای هم که
کنار بهناز ایستاده

مریمه . . . این سه نفرم به ترتیب مژگان رایحه ستاره !
 با لبخند تشکر کردم . . . س پیده نگاهی به ساعتش کردو گفت:
 خب ساعت سه شد . بیاین بریم مخشونو بزیم وسطی بازی کنی م . . .
 همه تایی د کردن و یه ذره راهی که اومده بو دیم رو برگشتیم که امیر گفت:وای وای باز
 اینا اومدن . . .
 محمد،برادر م ریم گفت:
 وای زلزله ها . برا چی اوم دی د مگه نرفته بو دید؟
 سپیده توپی رو که جلوی پاش بود رو به سمتش شوت کردو گفت:
 برای این اوم دیم
 - خاک برسرت . بخاطر توپ برگشتی د . . . عمویی .
 سپیده:
 محمد،سبحان،بردیا،آیه،بهناز،امیر وسط . ماهم میزیمتون .
 وسطی،همگروه بردیا و سبحان . . . چیزی که تو شونزده سالیم عاشقش بودم اما بعد اون .
 . . شاید به اختصار . . . اما زیاد
 بازی نکردم و الان هم اصلا دلم نمیخواست جلوی این دوچشم نوک مدا دی مدام ورجه
 وورجه کنم . . . ش ای د بردیا

فک ر میگرد جلب توجه باشه . . . هرچند فکرش مهم نبود . . اما خب . . برای همین دستمو بلند کردم و گفتم:

من ترجیح میدم فقط بزنم و وسط نیام . . .

سپیده پوفی کشید و گفت:

ای بابا . سبحانم که همیشه بیرون می ایسته ! خيله خب . . بهتر . شما همش بیرون . . ما وسط

نگاهم به طرف سبحانی که خیره نگاهم میکرد، چرخید . لبخن دی زد و سرتکون داد . . به جمع ن ی

بود؟ سلام؟ خوبی؟ خوشحالم که اوم دی؟؟؟ به جمع ن ی بود؟ به هر معنی که بود هل کردم . . آب دهنم رو قورت دادم و

سرتکون دادم و سریع برگشتم . . پسرها یار کشی کردند . . از این چند نفر . . منو سبحان بیرون ایستادیم و بقی ه

تقسی م شدند . تعداد پسرها از دخ ترها کمتر بود . بردیا، محمد، نیما، امیر و سبحان . . و ب قیه دختر بودند . .

توپ رو تو دستم تکون میدادم تا همه سرجاهاشون برقرار باشن که حتی با بویی که کنارم حس شد هم، دستو پام

رو گم کردم . . اما به ظاهر صاف ایستادم و فقط نی م نگاه ی بهش انداختم . . و بر ای خودم توجه کردم . . این همون

پسری بود که چند جلسه پیشش مشاوره رفتی . . . و تازه با حرفات ناراحتش هم کردی .
اما یک روی خوبی داشت دیگم زنده شدو گفت:

این همون پسریه که از مطبش با زبون بی زبونی بیرون کرد . . .

و باین فکر اخمام درهم شد و خیل ی آروم کم ی ازش فاصله گرفتم . . . خیلی آروم . . .
توپ رو که انداختم، همه به

هیجان افتادند اما سبحان، تو اون هیجان، با صدای آروم گفت: من هنوز آخرین مطلب درباره
عشق رو نگفته بودم که دیگه جزء مراجعه کننده ها ن دیدمتون . . .

نفسم تند شد و توپ رو دریافت و با شتاب به سمت امیر پرتابش کردم . به طور ماهرانه ای
جاخ الی دادو باز هم صدای آروم سبحان: . . .

رابطه تون خوب شده . . . نه؟؟؟

- آگه با بردی منظور تونه، باید بگم که چیزی نبوده که بخواد بهتر شه
و اینبار مشاهده توپ پرتابی مریم بودم .

- دوست داری تک ذیب کنی؟ من که نمیخوام اذیت کنم کهمدام پنهان میکنی؟
پوزخن د آرومی زدم و همونطور که به بردیایی خنده رو نگاه میکردم گفتم:

دقیقا چرا باید چیزی رو پنهان کنم؟؟؟ - چون

چیزی هست و پنهانش میکنی .

حرصی شدم و اون توپ رو تو هوا گرفت و درجا پرت کرد . . . توپ تو شکم بردیا فرود
اومد و صدای دست تیم م ا

بالا رفت . . . صدای پوزخند سبحان رو شنیدم و این دو خیره سرشون، مثلا دوست هستند
. . .

بردیا خن دیدو بیرون اومد . . اما در آخر نگاه ی بهما انداخت . اخم کرد و با چشمهای تنگ
شده ش، ته دی د وار

سرتکون داد . . حرصم بیشتر رشد و زیر لب ،خیلی آروم گفتم:

پسره فضول . دیوانه . . خر . . فضول

و همین حرصو سر توپی که به سمتم اومد خالی کردم و به جای خم شدن و از رو زمین
برداشتنش، سریع شوتش

کردم، که محمد پری د و با نفس عمیق گفت:

خواهر آرام باش . . چرا شوت میکنی ؟

و حواسش به توپی که هم‌ریم پرتاب کرد جمع شد . . .

- وقتی عصبی میشی به جای ته دی د جون دیگران، نفس عمیقی بکش و سعی کن با کلمه
"مهم"

نیست "خودت رو آروم کنی . . . نفس عمیق ! نفس عمیق ایه . . .

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

عصبی نبودم .

- از قیافه تو و بردیا معلومه . . که چقد نیستی د . و توپ رو پرتاب کرد .

- دوستداری؟؟

دستامو دو طرف سرم گذاشتم و گفتم:

بردیا گفته‌مدام این سوالو از من پرسین؟؟؟

- بردیا نه . . . بر ای راحت شدن خیال خودم میگم . . .

ناخودآگاه لبخندی زدم که با ادامه حرفش خورده شد و درجا به اخم تب دیل شد:

که بخاطر اطلاعات اشتباهی که میگیرم، مشاوره اشتباه ندم . . . که خدا رو شکر . . ندادم .

و نفس عمیقی کشی د . . . آروم توپ رو برداشت و به سمت امی ر پرت کرد که امی ر تا

خواست بل بگیره، از دستشدر رفتو اون هم به بردیا ملحق شد . . . آروم زمزمه کردم:

رابطه مثل یه چایی میمونه، سرد که بشه، دیگه همیشه گرمش کرد . . . شاید بشه با آب

جوشداغش کرد . . . اما کمرنگ

میشه . . . من که قبلا گفته بودم ارتفاع چشم آذریا زیاده . . . پس انقدر خیالتون ناراحت

نشه . . .

اخم کردو گفتم:

آره . . درست میگی . . فکر میکنم باید چند جلسه ای هم با بردیا حرف بزنم . . . تا بتونم

تورو هم از ذهن اون پاک کنم

- خسته نک نین خودتونو . . . من تو ذهن اون نبودمو نیستم . . . و خوشحالم از این بابت . .
اون فقط یکم . .

- حساسه . .

- رو من حساسه؟ عمرا !

- حساسه که داره تو دلش به جدو آباد من فحش میده که دارم باهات حرف میزن م

- باینکه به اون ربطی نداره، ولی باید بفهمه شما فقط مشاوره منی . .

و قبل از اینکه عکس العمل سبحان رو ببینم، خودم لبم رو گاز گرفتم و تو دلم وایبی گفتم . .
اما هیچ حرفی برای درست کردنش نزدم و همون روی خبیث م گفتم:

آهان . این به اون حرف تو مطبشدر !

زیرچشمی به سبحان نگاه کردم . . . اخم کرد و ج دی گفتم:

مطمئنا که همینه . . . باینکه شما هم فقط مراجعه کننده منی کنار میاد ! و توپ رو پرتاب
کرد و سپیده رو به بیرون فرستاد . . . قلبم لرزی د و ناخودآگاه اخمام در هم شد . . . من
فقط مراجعه

کننده ام . . . خب معلومه . . . من فقط مراجعه کننده ام . خاک برسرت کنم آیه که ز دی
داغون کردی همه چیزو . . چ ه

چیزیو؟ مگه اصلا چیزی بود که داغون کنم؟ حرف زد، حرف زد . . . گفتم فقط
مشاوره، گفتم فقط مراجعه کننده

شم . . . اما . . . چرا دلم نمیخواست اینجوری باشه؟؟؟ کاش من ازمرآعه کننده . . . چیز بالاتری باشم . . .

- هر موقع خواستی آخرین مبحث عشق رو بدونی، و من هم درباره چندتا رازی که نمیخواهی فاش کنی بدونم، مطب هستم !

و بعد از چند لحظه ادامه داد:

برای تسویه هم قایمکی او مدن لازم نبود . . . مطمئنا بر دی ا فکر بد نمیگرد . . . ولی خوب . . . من مطب هستم . . . حتی خارج از ساعات کاری . . .

و بلند داد زد:

من دیگه بازی نمیکنم .

و بی توجه به صدای اعتراض بقیه، جمع رو ترک کرد و روی زیرانداز نشست . . . دربارۀ اون روز که رفتم مطبش

گفت . . . یعنی میخواست منو ببینه؟؟ شاید . . . ولی کی برایش مهمه، مرآعه کننده اش کی بیاد و کی بره؟؟ هیچکس . . . ام ا

برای من . . . مهمه . . . برام مهمه که برایش مهم باشه تا ببینم م . . . مثل من که برام مهم بود، امروز که میام، ببینمش . . . م ن

خیلی چیزها برام مهمه . . . سبحان، برای من مهمه !

* * * * *

- مامانم میخواست استعفا بده !

ساره کهمیخواست حرفی بزنه، با این حرف من، اون نیم مثقال کتلت پری د گلوش و شروع به صرفه کرد. مهرناز تن د تن د پشتش زدو گفت:

خفه نشی حالا!

بطری آبدو به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

اسکله چفت! مهرناز میمیره الان. اینو بده بهش!

مهرناز کمی آب رو به زور به خوردش داد. . . ساره که کم می حالش جا اومده بود دستی به صورت قرمز شده ش کشید و گفت:

وای یه لحظه اون دنیارو دیدم اصن. . .

و بعد با هیجان روبهمن گفت: مامانت چی گفته؟؟؟؟ شونه ای بالا

انداختم و گفتم:

نمیدونم. چهارشنبه که داشتیم با بردیا اینا میرفتیم بیرون یه همچی ن چیزی گفت. واسهمن عجب بود ولی خفه نشدم مثل تو والا.

مهرناز سری به تایی د حرفم تکون داد و بعد چهره اش مچاله شد و با حرص گفت:

اها . . .

ساره: زهرمار. چته باز؟

- آخه بیست و دوئه بهمنم مگه جمعهمیشه؟؟؟ جمعه که تعطیله، بیست و دو بهمنم تعطیل

ه. خب چی میشد

یک شنبه میشد امتحان کاویانی برقرار نمیشد؟؟؟ اه اه اه !

و ظرف کتلتشو هل داد . همونطور که ی ه کتلت تو ی نون میذاشتم گفتم:

خب حالا . . . لذت ببر از آزا دی ایران . . . بی ن ما اوم دیم پی ک نیک !

و به سفره اشاره کردم . مهرانز خن دیدو گفتم:

بله . . . لذت میبرم . . .

سرتکون دادم:

آفرین آفرین . لذت بب . . .

صدای اس ام اس گوشیم مانع ادامه حرفم شد . . فحش زیرلبی بهش دادم و ادامه لقممو جویدم

. امروز از صبح انقدر

پیام تبری ک اومده بود، اس ام اس هارو بدون نگاه، حذف می کردم . . . حالا همه چی حال ی

برای چک کردنش نداشتم . . . ساره بی ربط گفتم:

راستی بقی ه چهارشنبه رو تعریف نکر دیا . . .

- بابا دیروز به قول مهرانز عین جغد افتا دی رو گوشه، منم برات تعریف کردم دیگه . . .

- بابا وسطیتون که تموم شد مامانت کار داشت گوشه گرفت دیگه تعریف نکر دی . . .

چه اتفاق ی افتاد . . .

لبخندی زدم که با وجود لقمه تو دهنم، مطمئناً شبی ه گوریلیم کرده بود! لقمه به زور پایی
ن فرستادم و همونطور که ظرف کتلمو به سمت این میبردم گفتم:

اتفاقای خووووب خووووب افتاد. از اون قشنگا! مهرانا ز:

چه اتفاقای رخ داد کهما نبو دیم؟؟؟ - میگم

که. اتفاقای خوب خوب. ساره:

د خب بنال دیگه!

روی مبل فرو رفتم و همونطور که اس ام اسای گوشیم رو چک میکردم گفتم:

هیچی. بازی کردیم اوم دیم کنار... بچه ها تز دادن قاشق بازی کنیم. یه بازی ج دی
د بود، اون موقع یاد گرفتم ولی الان یادم نمیاد بخوام...

و سکوت کردم و با دقت فراوان به شماره ای که پیام تبریک برام فرستاده بود، خیره شدم.
..

ساره: مرد... مهرانا این مرد!

چشم هام گرد شدو ناگهان با صدای خیلی بلند دی داد زدم:

بچه ها سبحانه!

و با چشمه ای مشتاق تند تند متن اس ام اسشو خوندم و چون هیچی نفهمیدم، دوباره از اول
خوندم که وجود

دوموجود گوریل رو، روی دسته های مبل حس کردم که نصف تنشون روی شونهمن، برای
خوندن اس ام اس، ولو شده بود . . .

ساره تند تند متنو خوندو مهرناز گفت:

والای آیه . . .

ساره:

والای خدا . . . چه عاشقانه !

مهرناز ضربه ای به سرش زدو گفت:

خاک برسرت چه عاشقانه ای . بیست و دوئه بهمنو تبری ک گفته این چه عاشقانه ای داره؟

ساره:

خب خاک برسر عاشقانه به وطن دیگه ! نه پس عاشقانه برای این تحفه

و ضربه ای به سر من زد . دستش رو پس زدم و بانیش باز و صدایی بلند گفتم: بچه ها

بدوین بدوین یه پیام بدین بفرستم . . . بدوین !!! مگه با شما نیستم .

مهرناز:

ناز کن جواب نده !

ساره:

چه نازی کنه؟؟؟ مگه خله؟ ادم برای این پسر ناز میکنه؟؟؟ آیه این یکهمن میگم و بنویس

. . .

و صداش رو صاف کرد:

اهم . . . آق ای رض ایی . ممنون از این همه عشقی که به وطن خرج داده ای . . . از شما نه
ایت خواهش و التماس را دارم که

نصفی از آن عشق به وطن را در عشق بهمن خلاصه کنی د تا از ترشیدگی در بیایم . . . با
تشکر عشق آینده شما ! آیه یزدانپور . . . بنویس بنویس . . .

مهرنا ز پس گردنی بهش زدو گفت:

میمون تو که ترشیده تری !

- والا . مسخره بازی در نیاری د یه اس ام اس ی چیزی ب دی د بفرستم واسه این .
بدویین دیگه !

مهرنا ز سری ع پیام تبریکی برام فرستاد و من هم بعد از صدبار چک کردنش، با نیش باز
ارسالش کردم . . . گردنم از پس گردنی ساره کمی خم شد . . .
میمون و نگا چه نیششو باز میکنه . . . بنال ب بین م اونروز چی شد .

- پاشین روبه روی من بشینی ن بگم !

هر دو روبه روی من روی زمین نشستند، من هم از بالای مبل پایی ناوادم و همونطور که روبه
روشون مینشستم گفتم:

خلاصه . . . قاشق بازی کردی م منم کلی از برگه های سبحانو کش رفتم . . .
دستامو بهم کویدمو گفتم:

مثلا وقتی کسی حواسش نبود ازش خواستم چند تا از برگه هاشو بده تا من چهار تامو جور کنم . . . اون همیشه با چشمک برگه هاش رو میداد .

و لبخند زدم . . . اما بعد با تصور قیافه بردیا، لبخندم به یک دهن کجی تب دیل شد و ادامه دادم: مریم فهمی د بلند لومون داد . . . اولش همه خن دیدیم . . . ولی بعد اگه بدونین بردیا قیافش چه شکلی شد . . . بعد از پنج

سال دوباره ازش ترسیدم . البته نه بخاطر خودم . . . بخاطر رفتاری که شاید بعدا با سبحان بکنه . . . اصلا بردیا تو بازی

نبود . . . چنان اخمی بهمونو سبحان که داشتیم میخندیدیم، کرد و صورتش از عصبانیت قرمز شد که گفتم الان میاد

میزنه لهمون میکنه . سبحان اخم کرد بهش و بردیا با نگاه چیز بیبش فهموند که واقعا فهمیدم یه ته دیدی چیزی

بود . . . اما اون متنی که تو ذهن هردوشون مطمئنا شکل میگرفت رو نفهمیدم . . . سبحان سرش رو انداخت پایین و

دست بع دبی که بازی کردم، خیلی ج دی رفتار کرد . . . من هم از بازیشون اومدم بیرون .
 . یعنی از قصد قاشق رو برنداشتم که بیازم !

و گوشه لبم رو جویدم . مهرناز:

چرا اوم دی بیرون؟

- چون اگهمن اینکارو نمی‌کردم مطمئنا سبحان اینکارو می‌کرد تا از اون ته دیده فرار کنه . .
تازه ج دی و

اخمالو هم شده بود . . . اعصابم خورد شد اومدم بیرون ! و بعد . . . هی چ اتفاق ی نیوفتا د . .

یک ذره فکر کردم و بعد بلند گفتم:

- آهان آهان . تولد سپیده هم آخر هفته بعده . . . ازم قول گرفت که برم . . . به بردیا هم کلی سفارش کرد و گف ت اگهمنو نبره اصلا راهش نمیده !

- میخوای بری؟؟؟

- آره . . .

- با بردیا؟؟؟ اسکل میخوای با اون بری؟؟؟ نگاهم موزانه ای بهش انداختم و گفتم:

نمیرم چون بردیا همراهمه میرم چون سبحان اونجاست !

و من میرفتم، چون سبحان اونجا بود . . همون پسری که برام مهم بود، اونجا بود !

* * * * *

پوفی کشیدم و به کلاس نگاه کردم . . . یکی از پسرها گفت:

اسکل کردن؟ چرا نمیان پس؟ مهرنا

ز:

یعنی چی آخه . . . بیست دقیقه از ساعت کلاس گذشته! آگه میان بریم! کلاسورم رو تو کوله فرو کردم و گفتم:

پاشین بابا پاشین بریم. من که حال نداشتم. الانم بهونه شد. . . پاشو بریم یه جاب گیری م بخوایم. . .

و خودم از جا بلند شدم و روبهمه رناز و ساره گفتم:

نمیان خودم میرم. . . بخدا دیشب بد خوابیدم الان خوابم میاد. پاشید - معمولا آگه روزهایی که کلاس دارین، شب هاش زودتر بخوایین باعث میشه صبح سر حالتر باشین. . . در جا به عقب برگشتم و به پسری که چند برگه و ی ک کتاب در دست داشت و تازه وارد کلاس شده بود، نگاه

کردم. آب دهانمو قورت دادم و نگاهش کردم. . . با یه لبخند کج موزمار نگاهم کرد و بعد رو به کلاس گفت:

آقای محم دی بخاطر مشکلاتی، چند جلسه ای رو نمیتونن در کلاستون حاضر باشن! و خودش به طرف صندلی استاد رفت و من هممونطوری ایستاده بودم و خیره خیره نگاهش میکردم. . . این دیگه

کیه. . . چرا جوون میزنه؟ اصلا واسه چی سر کلاس ماست؟ چرا توصیه علمی کرد بهم. . . ؟ سرتکون دادم و به طرف صندلی رفتم که صدای ساره به گوشم خورد:

جوووون چه جیگریه!

بی توجه بهش خودم رو روی صندلی پرت کردم و کیف م رو پایین صندلی، گذاشتم ! چون
آخرین ر دیف نشست ه

بودیم و پشتمونم دیوار بود، سرم رو عقب بردم و به دیوار چسبوندمتا فقط کمی، خیلی کم
چشمامو ببندم و یک م

بخوابم . . . فقط یکم . . . اسم های بچه ها که بلند بلند خونده شد پو ف ی کشیدم و
چشمام رو بیشتر ر فشردم . تا به اسم من برسهمن ی ه فصل خوابیدم .

- آیه یزدانیو ر

دستم رو بی حال بالا بردم و بهمعن ای واقع ی کلمه خمار از خواب نگاهش کردم . . . تک
خنده ای کردو بعد سرتکون

داد . . . با دست چشم هام رو مالیدم که سیخون ک های ساره باز هم پهلوم رو هدف
گرفت . اروم گفتم:

هااااا . چته؟من خیلی جون دارم توهمه ی ضربه بزن ! اه . . .

- عین معتادایی . سرتو بیار بالا !

- خوابم میاد . . .

- ایه سرتو بیاد بالا تا من فی تو نذاشته !

ناچار سرمو بالا اوردم و به پسر سی ساله روبه روم نگاه کردم . . . ننت خوب بابات
خوب، خب وقت ی استاد محم دی حال نداره بیاد واسه چی تو جاش میای آخه؟ اه ! - سین ا

ارجمند، استاد جایگزین ی هشتم . . . آق ای محم دی بخاطر عمل ی که در چند روز اخیر داشتن فکر نکن م

بتونن چند جلسه ای رو حضور داشته باشن، و من جاشون میام . . . برای همین فکر کنم باید چند جلسه ای باهم بگذرونیم . . .

و نگاهش رو مغرورانه دورتا دور کلاس چرخوند ! سعی کردم چشمم رو باز نگه دارم و بهش نگاه کنم . . . اما نشد . . . و

همین باعث شد تو دلم هزار تا فحش به احسان مرده شور برده ببندم با اون فیلمی که ساعت یکو نیم نصفه ش ب

گذاشتو منو مجبور به دیدن کرد ! فیلم تا ساعت چهار ادامه داشت و هیچکدوممون دست از دیدنش برنداشتیم . . . و

این نتیجه همون اتفاق بود . . . خواب آلود بودن سر کلاس این استاد سی و خورده ای ساله که برخلاف گفته

ساره، اونقدر ا هم جذاب نبود . . . قدش نسبتا بلند بود و کم ی هیکلی . . . لباس یقه اسکی پوشیده بود و کت طوسی روی

اون قرار داشت . . . همراه با شلوار مشکی کتان . . . علاقه ای به دقتدر چهره ش نداشتم برا ی همین، کتاب رو باز

کردم . . . انقدر با صدای بلند درس داد، خواب از چشمم پری د و کاملا کسل نگاهش میکردم . . . درسش رو داد و ماهم

به زور، تند تند و همراه با خودش جزو همینوشتم! خسته نباشی درو که اعلام کرد، انگار میخی در من فرو کردند که

خیلی سریع از جا پریدم و تند تند وسایلم رو جمع کردم . . . ک م ی نگاهم کرد و بعد، سرتکون داد و از کلاس خارج

شد! مهرانا زوق تی مطمئن شد استاد رفت، زد زیر خنده و گفت:

والله آیه اولاش شبیه معتادا بودی . . . با چشم ای خمار زل زد ی به یارو هزار گاهی هم دماغتو بالا

میکشیدی . . . یارو فکر کرد یه دختر شیشه ای راه داده به کلاس . . .

و خودشو ساره زدند زیر خنده و من با قیافه کج شده گفتم:

پاشین بریم کافه نیکان جون ساره! یه قهوه بخورم حالم جا میاد! پاشین . . .

مهرانا ز ضربه ای به لپم زد و گفت:

ابجی قهوه کار ساز نیس . . . تو مواد میخوای، مواد!

و دماغش رو به طور نمایشی بالا کشید و اینبار، من هم نیشخند یزدم . . . باهمون نیشخند به طرف بچه ها برگشتمو گفتم:

فردا چه روزیه؟؟؟

ساره:

چهارشنبه

- فرداش چه روزیه؟

- پنج شنبه ! - پنج شنبه چه روزیه؟؟؟ ساره کمی هلم دادو گفت:

ایسگا گرفته نکبت . . . برو عمتو ایسگا کن میمون . . .

مهرنا ز:

ساره ی خل . . . پنج شنبه تولد دعوته دیگه . . . میره کیو ببینه؟؟؟ سبحان جونشو . . .

ساره بشکنی زدو گفت:

آهان پس بگو چطور یهو از حالت خماری خواب درومد و تو حالت خماری عاشقی رفت

.

- زهرمار . خماری رفتن تورم چند دقیقه دیگه میبینیم . من تا قهوه‌نخورم عین آدم نمیشم

. . .

ساره:

بین عزیزم . . . تو هرچی بخوری کلا آدم نیستی که بخوای ب شی !

و پس گردنی از منو مهرناز دریافت کرد و من تو فکر پنج شنبه غوطه ور شدم و با یادآوری

اسم سبحان، لبخن دی روی لبم جا گرفت !

* * * *

- خب آخهمن نمیدونم . . . نگاه کن . . . این خوبه

و با قیافه کج و کوله به لباس آستین حلقه ای اشاره کردم و مطمئن بودم انتخاب صد درصد بهناز، همین خواهد بود . . . نگاه ی به بهناز اخمو کردم که گفت:

نه این خیلی بازه . . .

ابروهام بالا پری د:

دکله که از این باز تره . تو اکثرا میپوشی !

نه این لباسا بازه . . . مناسب نیست . . . من اصلا از این انمیخوام . . . میخوام شلوار

پوشم . . . دنبال یه شومیز میگردم . . . مثلا . . . اونو نگاه !

و به شومیز کرم رنگ توی ویتترین مغازه بغلی اشاره کرد ! با ابروهای بالا رفته از تعجب، به لباس اشاره کردم و گفتم:

اون؟؟؟

- آره . . . بیا . . . بی ا ! و دستم رو کمی کشیدو بعد خودش وارد مغازه شد . . . نگاه ی

اجمالی به لباس انداختم . . . وارد مغازه شدم و لباسی رو که بهناز تازه به دست گرفته

بود رو نگاه کردم . به طرفش رفتمو کمی اینور اونورش کردم . . . نه تنها هیچ جای بازی

نداشت بلکه بخاطر حریر تیره رنگ لباس، س ایه هم نمینداخت . . . با ابروهای بالا رفته به بهناز که داشت لباس رو

وارسی میکرد، نگاه کردم . . . شونه ای بالا انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم . . . بهناز

همونطور که لباس رو جلوی بدنش میگرفت ت به طرفم برگشت و گفت:

خوبه؟ بهم میاد؟

سرتکون دادم و هم چنان با تعجب گفتم:

فکر کنم . . .

- یعنی . . .

- قشنگه ! خوبه !

- تو چی میخوای پوشی ؟

- میخواستم شومیز شطرنج ی هرو بپوشم . . . ولی . . .

- ست میشی م . . . اون شومیز تم بهت میاد .

و خیلی معمولی لباس رو به سمت فروشنده برد و بعد از درآوردن پنجاه و پنج تومن پول از کیف ش و تحویل اون به

فروشنده، بسته لباس رو دریافت کرد و بعد . . . هردومون از پاساژ بیرون زدیم . . .

همونطور که به سمت ماشین مامان که دست من بود میرفتیم، گفتم:

مطمئنی خوب بود دیگه؟

- آره . . .

و سکوت کردم . بعد از مکث ی ادامه دادم:

عوض شدی یکم . . .

مهمون ی دوستانست ! جای اونجوری لباس ها نیستش . . . ماشینو باز میکنی؟؟؟

و به دویست و شیش آلبالویی مامان اشاره کرد . در ماشین رو باز کردم و شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

هر جور میخوا د تیپ بزنه . . . مهم نیست

و پشت فرمون نشستم و اولین چیزی که به یادم اومد، مهمونی فردا بود . . . حس میکنم فردا، روز جالبیه . . . حتی

با اینکه بردیا هم حضور داره . . . همون بردیایی که دیروز زنگ زدو گفت، اگه لباس میخوام همراهش به خری د برم تا برام لباس بخره . . . و من هم در کمال احترام گفتم ممنون نمیخوا م و درجا تلفن رو قطع کردم . . . با اینکه بی احترام ی

شد . . . ولی خب طبق معمول، به درک ! احترام گذاشتن به کسی که به نظرم اصلا وجود خارجی نداره، لازم

نیست ! بردیا، بی لیاقت ترین فرد زندگیهمنه . . . بی لیاقت ترین . . .

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم . . . به ج ای استفاده از هفت قلم آرایش، با سرمهدا دی توی چشمم رو حساب ی

مشکی کرده بودم و خط چشم نازک ی هم پشت پلکم کشیده بودم . . . رژ جیگریم هم حسابی بهم میوم د جذابم کرده

بود . . . البته جذاب تر . . . به قول ساره "اگه ما خودمونو تحویل نگیری م کی بگیره؟؟؟ هممون خیلی هم جذابیم . . . سق ف

نریزه صلوات "و ماهمیشه با این حرفش میخندیدیم . با یادآوری ساره لبخن دی زدم و بعد، خیلی ترو فرز روسری م رو

پشت گردنم گره زدم و دس تی بهمانتو ک تیم کشیدم . . . خیلی هم زیبا ! چشم کی به خودم زدم و بعد از برداشتن

کادوی سپیده که "تاپ یه و ری آبی نف تی_مشکی بود و توی جعبه ای قرار داشت "و کیفم، ز اتاق بیرون رفتم و

روبه احسان که تنها فرد حاضر درخونه بود ایستادم . . . با لحن کنایه ای گفتم:

وقتی که قرار با گریل فرندتون تموم شد . . . عطر رو بذار سر جاش !

- گریل فرند چی ه بابا . پسره !

- آره ! راس میگی . . . تو واسه چی عطر منو زدی؟ اصلا چرا انقدر زدی که بوش تا اونور میاد؟؟؟

میخواستی این عطر رو بر نداری . خیر سرت مردونس بوش همتلخه . . . تو برداشتی واسه خودت . . . لازم میشه یه وقتای ی .

- مثلا وقت قرار با نامزدت آره؟؟؟

- شاید !

- مرض . خدافظ . من رفتم .

- خدافظ

- به نگیـن جون سلام برسون !

و چشمکی زدم که از تو این ه چشم غره ای بهم رفت . . . خنده ای کردم و از در خارج شدم . . . کفش ها پاشنه پنج

سانتیم رو پوشیدم تا بتونم رانندگی کنم . . . و بعد سوار آسانسور شدم و به طرف دویست و شیش آلبالویی مامان

رفتم و خوشحال از اینکه تونستم بردیا رو ب پیچونم تا خودم به تولد برم، با نیش باز سوار ماشین شدم و زیرل ب گفتم:

همون بهتر که تنها برم . . . و نگاهی به ساعت کردم . . . نی م ساعت تی از شروع تولد گذشته بود . . . تا من برسم، نی م ساعت دیگه هم

میگذره . . . خب . . . من که نباید از اول مهمونی حاضر و آماده اونجامیبودم . . . گاه ی اوقات هم باید کلاس گذاشت . . .

و لبخن دی زدم و سوییچ رو چرخوندم . . .

نگاهی به پلاک کردم و پوفی کشیدم . . . بالاخره پیداش کردم . . . لعنتی . فکر کنم خیلی دیگه کلاس گذاشته بودم . . ام ا

مهم نبود ! ساعت تولدش خیلی طولانی بود . . . یک ساعت و نیم دی ر کردن، مهم نبود !

نگاهم دور تا دور کوچه چرخید . . . چند تا ماشین مدل بالا و معمولی وجود داشت که
 حدس زدم یکی از اون مدل
 بالاهش، مال سبحانه . . . شک داشتم . . . چون من اون شب اسمش رو ندیده بودم . . .
 شونه ای بالا انداختم و به طرف در سفید رنگ رفتم . انگشتم رو روی زنگی که فشردم
 . . . دسته گل کوچک رز
 قرمزی رو که سر راه گرفته بودم پایین آوردم و لبخند زدم . سپیده نچی نچی کردو با صدای
 ضعیفی گفت "بالاخره
 اومد" و در رو باز کرد . با خنده وارد شدم . نگاهی به حیاط آپارتمان کردم و به جای استفاده
 از آسانسور، از پله ها بالا
 رفتم . . . صدای خنده تو راهرو پر شده بود . صدای قهقهه های بردیاهم شنیدهمیشد ! دم
 در سپیده رو دیدم که تکیه
 ش رو به در زده و طلبکار نگاهش به پله هاست . با دیدن من اخماشدر هم شدو گفت:
 چه عجب . . .
 لبخندندون نمایی زدم و گفتم:
 تولدت مبارک
 و دسته گل رو به طرفش گرفتم . با دیدن گل ه ای رز قرمز لبخن دی زدو گفت:
 واو . مرسی .

نگاهی به تیپ ش کردم . اون هم تیپ اسپرت زده بود . با خیال تخت کفش هام رو دراوردم و از در داخل شدم که با

یک خونه نقلی، اما وسایلی نسبتا شیک، روبرو شدم . . . خونه ای درست شبیه خونه ساره . اما خب . . . با وسایلی شیک

تر . . همه از جاهاشون بلند شدن و با خنده شوخی سلام و علیک کردن . با لبخند به همه سلام کردم و در آخر نگاهم

به سمت سبحان کشیده شدو ناخوداگاه، لبخندم ملیح شد ! سر تکوندادو من هم چون قبلا، بلند سلام کرده

بودم، در جوابش فقط سرتکون دادم و نگاهی به لباسش کردم . . . یه بلیز سفی د با چند طرح قرمز که روش سویشرت قرمز ی پوشیده بود . .

- آیه بی اینجا .

و به اتاق ی اشاره کرد . به سمت اتاق رفتم و با لبخند حاصل از شادی نمیدونم از کجا اومده ای، وارد اتاق شده که

دختری رو در حال ور رفتن با موهاش دیدم . . . رو به سپیده گفتم: از دوستات هستن؟

دختر سریع به طرفم چرخید . با دیدن قیافه اش و قد تقریباً کوتاهش، حدس زدم پونزده شونزده سالش باشه . . . رو به

من لبخن دی زدو من هم با لبخند جوابش رو دادم . . . سپیده دختر رو به طرف خودش کشیدو همونطور که سفت بغلش کرده بود گفت:

این دختر عشق منه . . . اصن من عاشقشم . . .
و دختر خن دی . . . ابرویی بالا انداختم . . .

- ایشون سوگل خانوم، آبجیه برادره گرام، سبحان هستند !

ابروهام خیلی سریع بالا رفت و با لبخند حاصل از شگفتی نگاهش کردم . آبجی سبحان . . .
همون ی که یکبار از ش

تعریف کرد . . . خدای من . . . چقدر شبیهن بهم ! سپیده رو بهم گفت:

این هم آیه ! عضو ج دی د .

دختر دستی به سمتم دراز کرد . . . دستش رو گرفتم و گفتم:

خوشحالم از دیدنت . . . تو چقدر شبیه داداشتی . . . چرا تو نگاه اول نفهمیدم . . .

لبخندی زدو گفت:

خب زی ر آرایش شباهت ها پنهان میشه . . .

صداش هم بچگونه بود . البته تقریبا !

سپیده:

سوگل پونزده سالشه . . . سوم راهنمایی !

سرتکون دادمو گفتم:

یه اطلاع خیلی خیلی کوچولویی راجع بهشون دارم . . .

و یاد حرف سبحان درباره رعد و برق و شیطنت هاشدر کودکی افتادم . . یادم ه یکبار گفته بود خیلی خواهرش رو

وقتی بچه بوده، اذیت میکرد . . . و الان هم خیل ی خیلی دوستداره !

سپیده از اتاق بیرون رفت و سوگل، جلوی آینه ایستاد . . یک پیرهنه نسبتا بلند بنفش با ساپورت مشکی پوشیده

بود . . . موهاش رو با کش بنفشی، بالای سرشدم اسب ی بسته بود . . .

من هم مانتوم رو دراوردم و دستی به شومیز

شطرنجی سفی د_مشکی رنگم کشیدم . . همراه با شلوار تنگ لگ، چیز جالب ی شده بود .

موهای یه وری بافته شدم

رو، روی شونهم انداختم و بعد از برداشتن گوشی، رو به سوگل گفتم: میا ی بریم؟؟ سرتکون

دادو گفت:

بریم !

با لبخند، همراهمن از در خارج شد . . سبحان، لبخن دی به خواهرش و منی که کنارش بودم

زد . . . از این لبخند شاد

شدم و خیلی شنگول، به طرف بهناز کم ی اخمو، رفتم . . کنارش نشستم . . همون شومیز

و با شلوار کبریتی پوشیده

بود سرش پایین بود . . کم ی اخم داشت و به چیزی فکر میکرد . . سقلمه ای بهش

زد . . . سریع سرش رو بالا گرفت و

بع د از نگاه کوتاهی به امیر، که درست روبه روش نشسته بود، به طرف من برگشت:
سلام .

- وا من که سلام دادم !

- آهان . . چقدر بهت میاد

- به توهم خیلی میاد . چیزی شده؟

- هان؟ نه . . . چه خبر؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

سلامتی ! تو جمع باش . اخم نکن

سرتکون دادو سرش رو بالا آورد . . اما با کمی اخم . . ابرو هام بالا رفت اما حرفی نزدم . .
. سوگول با لبخند، خیلی

خانومانه نشسته بود کنار سپیده، و به بقیه نگاه میکرد . . حدس زدم چون جمع
دوستانست، داداشش

آوردتش . . وگرنه غیرت برادری فکر نکنم این اجازه رو بده . . هرچند . . احسان معمولاً
زیاد غیرتی ن میشه ! بردیا هم که

هیچی !

بردیا که کنار نیما، پسر خوش خنده جمع نشسته بود به طرفم برگشتو نگاه ی بهم انداخت . .
. ن میدونم چرا، اما از

نگاهش چندشم شد . . . این همه پسر نامحرم اینجا بودن . . . سبحان هم نگاهم میکرد .
 . . اما چرا از نگاه های اون بدم

نمیومد و از نگاه های بردی ا چندشم میشد؟؟؟ روی خبیث م تو ذهنم گفت:

چون خودشم چندشه . . . چه برسه به نگاهش

اخمی کردم و روی چرخوندم و تو دلم اعتراف کردم که واقعا اصلا ازش خوشم نمیاد . . .
 آهنگ عشق شیرین

امیرفرجام، ب ا ولوم پایین در حال پخش بود و یه جور زمین ه صدایی، برای صدای خنده
 بچه ها بود !

نیما بشک نی زدو گفت:خ ب . . با پانتومیم موافقین . . ؟ صدای خنده

بلند شد . بردیادست نیمارو پس زدو گفت:

برو باهم محلیات بازی کن میمون . . پانتومی م به این دوازده کیلو سیبیلت میاد آخه؟؟

و به ریش هاش اشاره کرد . . صدای قهقهه بالا رفتو من فقط بخاطر گفتن سیبیلی و اشاره به

ریش خن دیدم . . نیم ادستی به ریش هاش کشیدو گفت:

اولا که سیبیل نیست و ریشه . . دوما بله کهمیاد . کی پای ه س؟

و بدون منتظر موندن گروه دخترها و پسرهارو از هم جدا کرد . . هرکسی یک ت زی میدا

د و فرد دیگه اجراش

میگرد . . . منو بهناز، خیلی کم شرکت میکردیم . . . بهناز بخاطر فاز نسبتاً افسرده ای که الان برداشته بود، من رو هم بی

حوصله کرده بود و باعث شده بود مثل اون . . . فقط تماشا کنم و به ادا و اطوارها بخندم که باعث شد صدای بقیه در بیاد . . .

سپیده اشاره ای بهمین کرد و گفت:

آخرین اجرا رو آیهمیره . . . بعدش بریم یه ذره ازتون پ ذیرایی کنم و اینجا فاز تولد برداره .

آروم از جا بلند شدم . . . پسرها مشغول مشورت شدند و در آخر هم سبحان سریع گفت: همین خوبه . . . همین

و اشاره ای بهمین زد تا جلو برم . . . باین حرف، نه تنها قلب من کمی کوییدنش رو محکم تر کرد، بلکه اخم ه ای بر دی ا

هم کمی توهم شد . . . کنار سبحان نشستم تا در گوشم چیزی بگه و وقتی که نفس داغش به پشت گوشم خورد کم ی

فاصله گرفتم و بدنم، خیلی آروم پری د . . . از بچگی از این کار متنفر بودم . . . وقتی ک سی پشت گوشم هااا میکرد، تن م

میپری د و چهره هم جمع میشد . . . برای همین، باین عکس العمل، لبخند کج بردیا رو دیدم و مطمئن بودم یاد خاطرات ی

افتاده بود که من هم افتاده بودم . . . از بچگی کرم داشت این کارو بکنه تا من به انزجار برسم . . . با ضرب ه سبحان، تکونی خوردم و گفتم:

نفهمیدم . . . یبار دیگه میگی؟

و اون برام جمله "یه روزی همرده میخوره به نرده" رو تکرار کردو من هم با لبخند کج بخاطر بی مزه بودن جمله از

جا پاشدم و تق ریبا تو ی پنج دقیقه، خودم رو کشتم و پسرها هم خنده که دراز شده بودن و در آخر کسی

نفهمی . . . وقت که تموم شد و من جمله رو گفتم . . . صدای بی مزه گفتن بچه ها بلند شدن و پسرها هم فقط

خندیدن . . . من هم ثانیه ای، فقط ثانیه ای، به پنج دقیقه پیش که کنار سبحان نشسته بودم، لبخند زدم! به قول سپیده، خونه رو فاز تولد برداشت و پسرها، شروع بهمسخره بازی کردند . . . با دیدن بهناز تقریباً ساکت و تو

فکر رفتی، من هم از هیجانم کم شدم کنارش، فقط دست زدم . . . مثل تولد بردیا همه دوتا دور اون میز عسلی کوچولو

گرد شدند و باز هم من عقب موندم . سپیده، سوگل رو کنار خودش نشونده بود و باهم به کی کی پر تقال شکل نگاه

میکردن . . . بردیا دست میزد و میخندی . . . بهناز دست میزدو تو فکر بود و سبحان . . . لبخند خیلی خیلی ملیحی روی

لبش جا خوش کرده بود . . . شاید به طور اتفاقی، یا شاید هم به عمد . . . مثل تولد بردیا، همون موقع که داشت کیک رو میبرید، کنار من ایستاد اما دریغ از یک حرف . . . نگاه بردیا برگشت و باز هم کمی ته دی دارانه شدو این پسر، واقعا خله . . . کوچکترین تماسی بی نمنو سبحان ایجاد نشده بود که اینجوری اخم میکرد . . . اما تا سرش رو برگردوند، سبحان به طرفم برگشت و گفت:

خواهرمو یادته؟ گفته بودم ازش!

- آره . . . گفته بودی اذیتش میکردی . . .

- بازی میکردم باهاش . . .

و سرش رو برگردوند . گفتم:

همون!

- چطوری تنها اومدی؟؟؟؟

جمله هارو خیلی سریع و بدون نگاه بهمن ادا میکرد و قشنگ معلوم بود از لج بردیا، شروع به صحبت با من کرده و حتی وقتی بردیا به طرف ما برگشت، صحبت هاش رو بیشتر کرد که اینبار واقعا اخم های بردیادر هم

شد . . . سبحان با حرص پو فی کشیدو زیر لب زمزمه کرد:

نخاله

و برای تغییر جو، بلند گفت:

فوت کن دیگه بابا گشمنونه ها !

همون موقع سپیده و سوگول همزمان باهم شمع رو فوت کردند و باز هم صدای دستا بالا رفت !

نیما:

ناموسا کادو بمونه بعد کیک . بکس بریزی د کیک و ببری د بخوریم !

و همه دختر هارو به سمت آشپزخونه هدایت کرد . . . کم ی که از سبحان دور شدم تا به طرف آشپزخونه برم، اتفاقا قی شنیدم:

نذار لچ کنم هرچی قرارمون بود و به باد بدما ! - منو ته دی د نک . . .

و بقیه اش رو چون وارد آشپزخونه شدم نشنیدم و قیافه ای درهم شده زیر لب زمزمه کردم:

قرار؟؟؟

- آیه جان بگیر اینارو

ظرف های کیک رو ازشون گرفتم و باهمون قیافه درهم به چند نفری تعارف کردم و در آخر نشستم . . بهناز با تیکه

یک کوچکی کنار من نشست و شروع به خوردن کرد . . . نه ! ! واقعا این دختر عوض شده بود .

- میتونم پرسم چته !

- هیچی !

و کیکش رو خورد:

بهناز !

- میشه راجع بهش حرف نزیم؟ داره نگاهمون میکنه . . .

سرم رو سریع گرفتم بالا و با نگاه تیز امیر رو برو شدم و فکر کردم این دختر با اون سرپایین چطوری این نگاه رو تشخیص داد؟ شونه ای بالا انداختم و کیکم رو خوردم . . .
تولد نسبتا خوب بود ! اما خب . . . توقع داشتم جالب تر باشه . . . برای چند وقت دیگه هم یه قرار ی گذاشتن که چون

خیلی خسته بودم، زیاد اهمیتی بهش ندادم . . . ساعت هشت بود . . . نیازی به شام نبود چون زیاد خورده بودیم ! تولد که

تموم شد بردیا ازم خواست کهمن بهناز رو ببرم تا خودش جای ی برهنم هم قبول کردم . . .
ما، تق ریا آخرین گروهی

بودیم که خارج شدیم . . . البته سبحان هم بود . . . در حین ی کهمن حاضر میشدم، سبحان و بردیا و سوگل خداحافظی کردن د و از خونه خارج شدند . . . رو به بهناز گفتم:

بهناز . . . من میرم ماشینو روشن کنم تو بیا . خب؟

- خب . . .

با سپیده خداحافظی کردم و تولدش رو مجددا تبری ک گفتم . . . از در که بیرون اومدم، با دیدن کفشای پاشنه بلند م

آه از نهادم بلند شد . . . کف پام درد میکرد و میدونستم یک قدم هم نمیتونم باهاشون راه برم . . . اونهارو تو دستم

گرفتم و سوار آسانسور شدم . . . بی کفش ایستادن روی سطح خنکهم حال میداد !

آسانسور ایستاد . . . بااحتیاط قدم برداشتم و نگاهی به پارکین گ کردم . . . پراز ماشین بود . . . چه جالب . همه تو خونه

هاشون بودن . شونه ای بالا انداختم و از سرایشی بالا رفتم . . . پام کمی درد گرفت اما خب، مهم نبود . . . از حیاطگذاشتم و به طرف در رفتم . . . در باز بود و صدای زمزمه میوم د . . . صدای بردیا بود . . . کمی جلو تر رفتم و که صحبتشون، متوقفم کرد:

سبحان حرص منو درنیاره

- من یا تو . . . مگهمن چیکارش کردم که تو ضایع بازی در میاری و سریع واسهمن اخم میکنی؟ میدونی که

میتونم خیل راحتی بزمن زیر همه چی !

- فکر ن میکنم اینجوری باشه . . . بااین کار، خیلی چیزها لو میره ! نه؟؟ لحنش مرموز بود . . . اخمام در هم و گوش هام تیز تر شد . . . ! سبحان پوف کشی د . . . حدس زدم الان در حال دست فرو

کردن تو موهاش باشه ! بردیا با همون لحن چندشناکش اضافه کرد:

میخوای بزنی زیر همه چی تا منم بزنی زیر همه چی و بفهمیم چه اتفاق ی میوفته؟؟ شاید جالب باشه نه؟؟؟ مثلا

قضیه پنج سال پیش رو هم میگیرم . . . همون قضیه با بچه ها . . . درست موقعی که شونزده . . .

- آیهماشینو روشن کردی؟؟؟ پیام؟؟؟ سرده هوا !

چشم هام بسته شد و قلبم دیوانه وار کوبی د . . . صحبت پسرها قطع شد و میدونستم هردو شوک زده اند . . . من از در

خارج نشده بودم که بخوام ماشین رو روشن کنم . . . من . . . لعن تی . . . میمرد چند دقیقه دیر تر میرسی د تا من فقط چن د کلمه دیگ ه بشنوم؟؟؟ شونزده سالگی . . . آب دهنم رو قورت دادم چند حرفی تو ذهنم تکرار شد . . . مثلا اون روز، مرده

شور خونه . . . و جسد خونین ! حرفهای سبحان . . . قسم بردیا . . . شونزدهسالگی من ملاک حرفاشون بود؟؟؟ خدای من . . . اینجا چه خبره؟ - تو چرا اینج ا و ایسادی

به طرف بهناز برگشتم و فقط نگاهش کردم . . . گند زده بود . . . گند . کفش هام رو پ
 این گذاشتم . آروم پوشیدمشون و از
 در بیرون اومدم . . . نگاه ی به هردوشون کردم . نگاهی سردرگم . . . پر از سوال . . . نگاه
 بردیا معمولی بود و نگاه
 سبحان . . . پر از کلافگی . . . پر از اضطراب . . . و من فقط نگاهشون کردم . . . تنها
 چیزی که تونستم به زبون بیارم
 خداحافظی زی ر لبی بود و باز هم نگاه کردن در چشم های سبحان . . . که شاید این بار
 تپله ای شده بودند . . . اینبار
 جدی بودن . . . برعکس چند لحظه پیش . . . این چشم ها، عجبی ب آشنا بودند !
 نفس عمیقی کشیدم . . . به طرف ماشین نسبتا مدل بالایی برگشتم و . . . سوگل خوابش
 برده بود ! نفس عمیق . . . سرتکون
 دادم و به طرف ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم . باظهری عادیو باطنی . . . ! ! هووف
 ! من چ م
 بود؟؟؟نمیدونستم ! نفس های عمیق میکشیدم و نگاهم صاف به سر کوچه دوخته شده بود
 . بهناز کنارم نشست و
 من هم بلافاصله ماشینی رو روشن کردم ! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم ! بدون هیچ
 خداحافظی مجددی . . . نه تکون

دادن سر . . . و نه بوقی برای احترام . . . نفس هام سنگین شده بود و ذهنم درگیر . . .
 حس میکردم الاناست که از همپاشه و داد بزنه این ها زیاده . . . نمیتونم به همشون رسیدگی
 کنم . . . اما اینجوری نبود . هر فکری جلو میومد و خودش

رو نشون میداد و بعد . . . موضوع بع دی . . . چقدر دلم میخواست دستام رو روی چشم هام
 بذارم و سرم رو روی

فرمون ! اما الان . . . ماشین هایی روبه رو مون ایستاده بودن که اگر غفلت میکردم . . .
 ممکن بود برای همیشه چشم م

هامونو بین دیم و سرمون رو بچ ای بالش روی خاک بگذاریم !

از طرفی سبحان و اون قضیه پانتومی م و نفس گرمش پشت گردنم یادم میومد و دستم به
 طرف گردنم میرفت . . . از

طرف دیگه ای یاد حرفاشون میوفتادم . . . حرفاشون مثل یه دیالوگ ماندگار توی
 پرترفدار ترین فیلم تو ذهنم مدام

تکرار میشد و بعد . . . دوباره از اول . . . سبحان قرار بود بزنه زی ر همه چی . . . بردیا
 گفت اگه این کارو بکنه، همه چی لو

میره . . . لحنش موذی و مرموز بود . . . گفت قضیه پنج سال پیش . . . پنج سال پیش
 چه موقعی بود؟ بردیا به خارج از کشور رفت . . . و قبلش . . .

قلبم تند تند کوبی د . . . من شونزده سالم بود و بردیا گفت، درست موقعی که شونزده . . .
 و بقیش؟؟ خدای من . . . نزدیک

بود ماشینو نگه دارم و بزمن زیر گریه . . . اعصابم خورد بود و ذهنم شلوغ . . . فکر بع دی .
 . . چرا بعد از حرفاشون ح س

کردم چشم های تیره ایش آشناست؟؟؟ آشنا بود . . من اون رو یک جا دیده بودم ! این
 چشم های ج دی . . گاه ی

مظلوم . . نگاه های خیره . . اصلا مخاطب تمام این افکار، من بودم؟؟؟ منظور بردیا . . اون
 نگاه آشنا . . اونا همشون در زندگی من بود؟ سبحان کجاش بود؟ تو این زندگی کجاش بود؟

مغزم با وجود تمام افکار اعصاب خورد کن، دستور لبخن دی رو دادو من . . سبحان رو
 مجسم کردم . . کنار ماشین ی

که توش، سوگل نشسته بود و از خستگی، خوابش برده بود ! و اون دونفری با چهره های
 متفاوت . . سبحانی با چشم م

های تیره ای، خشک و ج دی . . سبحانی که موقع خروجمون از اتاق، لبخند زد ! نفس های
 داغش موقع گفتن موضوع

بازی . . دستم باز هم به سمت گردنم رفت . . سرتکون دادم . . چقدر دلم میخواست
 برم تو مطبش بشینم . . حرف نزنم و

فقط گوش بدم . از بردیا بگه . . از خودش ! ترس های منو به خودش هم نسبت بده و منو
 قانع کنه . . چند وقت بود . . دلم

عجیب ی ه هم صحبتی کامل، با سبحان میخواست . . حتی با اوضاع مشکوکی داشت . .
 دلم این روزها، خیلی چیزه امیخواست !

* * * * *

سرم رو تکون دادم و کسل گفتم:

ساره چرا نمیفهمی؟

- بیخیال آیه !

واقعا هم چقدر دلم میخواست بیخیال ماجرا بشم و بگم اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن . . .
و بعد سرم رو محکم

بکوبم دیوار و سعی کنم بخوابم . . . چون دو شب بود، شب ها مدام فکرم درگیر میشد و
حدود سه، چهار، به زور خوابم

میبرد . . . و صبح ها . . . مهرنا ز که در حال ور رفتن با موبایلش بود، گفت:

ساره خب راست میگه دیگه . مادرته !

- اگه مادر بود . . .

این هزارمین بار بود که تکرارش میکرد . با صدای پر حرصی گفتم:

اگه و زهرمار . خوبه خودتم میدونی پدرت محدودش کرده بود . تو بعد هجده سالگی که
به سن قانونی رسیدی باید

عقل دار میشدی که نشدی . خوبه دیدی مامانت چقدر پی ر شده . حالا نرو پیشش زندگی
کن . ولی یه سر که میتونی

بهش بزنی؟ امروز دو اسفنده! فرور دین نز دیکه . . . برو باهاش خری د . بذار حس کنه
که یه بچه داره، نفهم! تو خودت

دوست داری بری پیشش . چرا این غرورت نمیداره؟ آدم واسهمادرش غرور داره؟ مامان
من بود . . . ولی من همیشه

پیش خالم بودم . الان چی شده؟ بدم میاد ازش؟؟؟ نه . . . مادرمه . . . غرورم به
خرج نمیدم براش! تو میری دیدنش . . . فهمیدی؟

سرتکون داد . . . سرم رو به دیوار تکیه دادم و غر زان گفتم:
نمیفهمه که . . .

و بی حوصله چشمام رو بستم . . . مهرناز:

این یارو چران میاد!

- بخدا خودشم خواب مونده . استاد محم دی کجاشو عمل کرده آخه؟ ساره:

میاد حالا . بی ابرو دستشویی ه آبی بزن به سرو صورتت یه دست ی بکش به صورتت تا
بیاد . شبیه زامبی شدی . بدو!

از جا بلند شدم و همونطور که کولهم رو هم برمیداشتم، از کلاس خارج شدم . . .

چند مشت آب به صورتم زدم تا چشم هام باز شد . . . زی ر لب لعنتی به سبحان فرستادم و
همونطور که تو چشم های

خودم که از آب وارد شده، قرمز شده بود، خیره بودم زمزمه کردم:

آخه چرا انقدر آشنا میزنی؟

و قطره های آب روی صورتم رو کنار زدم ! لوازم آرایشم و دراوردم و بعد از زدن ریمل و رژي صرفا جهت به رنگ و

رو اومدن از دستشویی خارج شدم . . ده دقیقه ای توی دستشوی ی بودم . . امیدوار بودم این استاد جایگزین ی نیومده

باشه . . ! و از پله ها بالا رفتم . در کلاس بسته بود . پوفی کشیدم و به سمت در رفتم و همون موقع، صدای استاد

جایگزینی رو شنیدم که اسمم رو صدا میزد: خانوم یزدانیپور؟ نیستش؟

یعنی حاضر و غایب هم کرده بود و به اسم من رسیده بود؟؟؟؟ پس انگار بلافاصله بعد از رفتن من اومده بود . . . دو تقه به در زدم و در رو باز کردم:

میتونم پیام تو؟؟

نگاهش به طرف من برگشت . . . ک می روم مات موند و بعد گفت:

بفرمایی ن .

که صدای اا گفتن چند نف ری بلند شد . . به طرف صندلیم رفتم و میون چشم های گرد شده ساره و مهرناز شونه ای

بالا انداختم و سر جام نشستم . . استاد نگاهی بهمین کردو گفت:

دیگه که خوابتون نمیاد؟؟؟ شونه ای

بالا انداختم و گفتم:

فکر نمیکنم . . .

سرتکون داد . . . مهرناز آروم دم گوشم گفتم:

دمش گرم که راحت داد . . .

- وا چرا؟

- چند دقیقه پیش گفتم هرکسی بعد من بیاد حق ورود به کلاس و نداره . . .

ابروی بالای بالا انداختم . چه مسخره ! شونه ای بالا انداختم آروم رو بهمهرناز گفتم:

اگه جزوه گفت باتو ! باشه؟ حال ندارم

- خوابت میاد باز؟

- نه . . . حال ندارم !

و بی حوصله و کسل کتاب رو دراوردم و کلاسورم رو هم روی پام گذاشتم . . . دستم و زی ر

چونم زدم و به استاد نگاه

کردم . دوباره شروع شد . مطلب توضیح میداد و یه چیزهایی رو مینوشت ! من هم تا جای

ی که حوصلم میکشید

نوشتم و بعدا فهمیدم . . . درکل نیم صفحه هم نشد ! مهم نیست . مهرناز کپی میگرفت .
 . . ! نفس عمیق کشیدم . . . کاش

میرفتم و از بردیا میپرسیدم قضیه چیه ! کاش بهم می گفت منظرشون چی بوده . . . کاش
 میگفت سبحان و قبلا دیدم

یانه . . . هیچی یادم نمیومد ! فقط میدونستم اون چشم ها، آشنا بودن . . . من دیده
 بودمش؟؟ نه . پس چرا . . . چشم هام با حرص بسته شدو مغزم حرصی شد از این همه
 افکار تکراری . افکاری که واقعا تکراری بودن و باینکه

خودم رو هم خسته کرده بودن، اما مدام خودشون رو نشون میدادن . . . مثلی ه تبلیغ
 تلویزیونی . هرکدوم میدوم دیه

چرخی میزد و بعد . . . همشون باهم قاطی میشد . واقعا خود درگیری یعنی همین . یعنی
 ی نفهمی قضیه چیه و جن گ اعصابات تمومی نداشته باشه .

خانوم یزدانپور .

و ته خودکار بهمیزم کوبیده شد ! سر بالا گرفتم و به پسری که با ابروهای درهم
 کشیده، دقیقا بالای میزم تماشاگر بود نگاه کردم . ناخودآگاه گفتم:

حواسم بود !

سرتکون داد . . .

- معلومه . . .

- معذرت میخوام . .

و سرم رو پایین انداختم و به کتاب پر مطلب نگاه کردم . شاید هیچ موقع دست به کلکل با استاد نمیزدم . . اما هی چ

موقع هم الکی معذرت خواهی نمیکردم . اما الان . . واقعا حوصله نداشتم . و اصلا علاقه ای به اخراج از کلاس و درد سرهای بعدش رو نداشتم !

استاد از میز فاصله گرفت و دوباره شروع کرد . . مهرانز آروم گفت:

چیزی شده؟

حوصله ندارم . دلم میخواد برم بیرون . .

مهرانز دیگه حرفی نزد . . سعی کردم حواسم رو به استاد بدم . . و موفق شدم . . هرچند نصفه و نیمه ! کلاس که تموم

شد و استاد جمله خسته نباشی رو گفت، هممه شد . . بیخیال، در حال جمع کردن وسایلم بودم که استاد بلن د گفت:

خانوم یزدانپور لطفا بمونین ! کارتون دارم . .

صدای هین آروم ساره و مهرانز رو شنیدم اما . . واقعا حوصله استرس کشیدن رو هم نداشتم . وسایلم رو جمع کردم

و منتظر موندم تا همه، از کلاس خارج بشند و بعد، جلو رفتم . . ارجمند تمام وسیله هاش رو

تو پوشهمشکی رن گی گذاشت و بعد . . سرش رو بالا آورد . . نگاه ی بهمن کرد و گفت:

خب . . .

معمولی نگاهش کردم . . . - شما مشکلی دارین؟؟ ابرو هام بالا

پریدو ناخوداگاه گفتم:

بله؟؟؟

شما مشکل ی دارین؟؟؟ خستگی عا دیه . . . اما حس میکنم یه مشکلی هست . . . قصد دخالت ندارم . . . اما شاید بتونم کمک کنم .

- من هی چ مشکلی ندارم !

- افسرده ای؟

از اینکه دوم شخص مفرد خطابم کرد اخمام کمی درهم شدو بعد گفتم:

نه . چرا باید افسرده باشم؟

همونطور که به سمت در میرفت، گف ت:

اصولا نیم ساعت خیره شدن به یه نقطه بدون هیچ تغییری، نشونه ی ی ک ذهن درگیره !

احتمال دادم شاید مشکل ی داشته باشین و بتونم کمکتون کنم . . .

- ممنون از لطفتون استاد . . .

و روی استاد تاکی د کردم و ادامه دادم:

ولی من مشکلی ندارم . . . ممنون از توجهتون شونه ای بالا
انداخت و گفت:

وظیفه بود . . . گفتم شاید بتونم کمکی کنم . . . من دوستان روانشناس و روانپزشک زیادی
دارم . . . در ضمن ! من دلم نمیخواه دیه وکیل افسرده تحویل جامعه بدم .
ولبخندی زدو از در خارج شد ! راه خروجش رو دنبال کردم و بعد سرتکون دادم . . .
دوستای زیادی داره که حتما

نصفشون هم مشاور هستن؟ من خودم یه مشاور دارم از همه بهتر . . . تک و مهربون ! اگه
غرورم میذاشت تا پیشش
برم، مطمئنا این ذهن درگیر رو نداشتم . . . من خودم مشاور دارم . . . آقای محترمه ارجمند . . .

و از تصور سبحان، لبخن دی روی لبم نشست و از کلاس خارج شدم . . .

* * * * *

- واقعا میخوای استعفا ب دی؟؟؟ - آره !

- چرا؟؟؟

- مهمه ؟

- خیلی . . . چرا از کارت میخوای بیای بیرون . تو خیلی این کارو دوست داشتی . . .
مخصوصا معروفیت !

- حالا دیگه بچه هام و خیلی بیشتر دوست دارم .
- نیشخندی زدم و یک سفر چند ثانیه ای به این بیستو یک سال زندگی رفتم !
- نیشخن د نزن . . . من کم گذاشتم !
- آره یکم، خیلی !
- توهیج وقت ناراضی نبودی . . .
- چون اون موقع یکی بود که ناراضی نبودم . . که ای کاش نبود . . .
- و یادم اومد که بردیا، اوایل بعد از ترسوندنم، خیل ی ازم دفاع میکر د . . این نقطه، استارت همه چیز بود !
- کی خدا حافظی میکنی؟
- از کجا ! ؟
- سینمای ایران !
- خندیدو گفت:
- آخرین برنامه ! تاعی د سرم شلوغه ! خیلی . . فکر کنم این دفعه هم خودت باید خریدات رو بکنی !
- طبق معمول !

و شونه ای بالا انداختم . . .

- آیه . . متاسفم !

- بچه نیست م که . . . خودم میتون م واسه سال ج دی د خری د کن م

- پس هفت سی ن هم باتو !

- ی ک ماهموندهامان . . .

- حالا . . . یا با دوستات برو یا با خال تینا ! - مهرناز میره اصفهان . ساره رو هم فرستادم

پیش مادرش !

مامان به طرفم برگشت و گفت:

پس راضی شد ! ؟

- آره . راضیش کر دیم . . .

- خوبه . . . پس با خالتینا برو . بهناز هم تنهاست ! بری د رو مخ بردیا ببرتتون نمایشگاه .

چهارشنبه باز میشه !

- خودمون میریم .

- پسرهم باهاتون باشه خوب میشه !

و کیفش رو برداشت و گفت:

خدا حافظی عزیزم . . .

و از خونه خارج شد . بلند گفتم:

خدا فظ . . .

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ! بازهم نفسای سنگین و تجسم چشم ه ای

آشنای سبحان . . . نی م

ساعتی از رفتن مامان گذشته بود . از جام بلند شدم . میدونستم کلاسم تشکیل نمیشه . . .

جلوی کمد ایستادم . . . لباس

ساده ای پوشیدم و کی فیه وری م رو برداشتم . . . به آژانس زنگ زدم . . . مقصد رو

نامشخص اعلام کردم . . . چند دقیقه

بع د پایین رفتم و سوار شدم ! راه افتاد . . . از خیابون که خارج شد ناخواسته گفتم:

آزادی !

و خیرهمردمان پالتو پوش شدم که قدم میزدند ! من آزادی چه کاری داشتم که آدرسش

رو داده

بودم . . . نمیدونم . . . شاید دنبال یه نشونه . . .

میدونم رو دور زد . ازش خواستم بیچه سمت راست . . . وارد خیابونی شد . . . نفسام

سنگین تر شده بود ! با درخواست

من، ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت ! درو باز کردم و پیاده شدم . . . پولش رو دادم و

همونجا ایستادم . . . صدایی تو گوشم میپیچی . . . صدایی خارج از هرچی زدیگه ای . . .

- چه خوشگله . . . نه؟؟؟

نگاهم کشیده میشه به سمت پسر جوان ی که اونور مدرسه، بهمیله ای تکیه داده و بهما نگاهمیکنه . . . بهما . . . ی ا

شایدم به همه بچهمدرسه ای ها . . . گوشیی تو دستش بود . . . مقنعم رو صاف کردم و . . . تصویر رنگ باخت . . . خیره مدرسه دخترونه روبه روم شدم . . . دبیرستان دخترانه سعادت ! تکی ه دادم بهمیله کنار خیابون ! خیره در مدرسه شدم . . . زنگ خورد . بچه ها بیرون اومدن ! نگاهشون به طرف میله کشیده میشه ! . . .

دستم رو از روی میله بر میدارم . . . راهمیوفت م و به طرف مدرسه میرم . . . دست ی روی درش میکشم و داخل

میشم . . . نگاه ی به مدرسه میندازم ! همونجوریه . . . بزرگ و قشنگ . . . برمیگردم . نگاهم به سمت خیابون میچرخه و خیره همون میلهمیشم م . . .

- ساره نگاهش کن . اونه ها . . . اونه پسر خالم !

مهرناز و ساره خیره بردیا میشن . بردیا میخنده . سرتکون میده و اشارهمیزنه . باهاشون خداحافظ ی میکنم . از

خیابون رد میشم و به سمت بردیا میرم . . . دفعه بعد . . . بردیا حواسش نیست . . . و بار سوم . . . به جای بردیا، پسر دیگه ای

میاد . . . بزرگتره . . . خوشگله . . . نگاهمون میکنه و نفس های عمی ق میکشه ! ته ریشداره و همیشه سوییچش توی

دستاشه ! از خیابون که رد میشم و از دیدم خارج میشه، فکر م درگیرش میشه . . اما بعد باز هم بردیا میادو . . .

از خیابون رد شدم . . . پلک زدم و آروم گفتم:

شبیهدی . . . خیل ی شبیهدی !

و چشم های سبحان، تو ذهنم پررنگ میشه !

* * * *

آخرین کلاسمون، با استاد عزیزو گرام، سین ا ا رجمند بود . . مامان امروز باهام تماس گرفته بود و ازم خواسته بود به

خونه خالین ا برم . گفته بود شب، دیر وقت میان و بهترهما اونجا باشیم . مثل قبل ها حساس نشدم ! برای همین وقت ی

اسم بردیا رو روی گوشی دیدم، اونقدرها حرص نخوردم . تلفن رو که جواب دادم سریع گفت که بیرون

منتظرمه . باینکه هیچ علاقه ای نداشتم به دنبالم بیاد، اما به شرطی اینا که دختر هارو هم بب ریم، قبول کردم . . . وقت ی

با مهرناز و ساره به سمت بردیا رفتیم، قیافه بردیا کمی درهم شد . شاید میخواست باز هم چرت و پرت بهم بیافه و

مخ منو تیلیت کنه . . . دخترها با نارضایت ی پشت ماشینی بردی ان نشستن و من هم جلو جا خوش کردم . من از همون

اول، سبحان رو تجسم کردم . . . این پسر زیادی تو ذهن من خودش رو نشون میداد .
انگاری ک جای مخصوص به

خودش رو داشت . لبخن دی زدم و به بیرون نگاه کردم . . . مسیر در سکوت طی شد و
فقط صدای آهنگ شنیده

میشد . . . دختر هارو که دم خونه پیاده کر دیم بردیا گفت:

میخوای ببرمت وسایلی چیزی برداری؟

- لازم نیست . . . شاید شب برگر دیم .

- امکان نداره !

- چرا؟- چون نمیدارم .

تحویلش نگرفتم و فکر کردم اگه مامین ا زود برگردن، ماهمبر میگردی م ! بنابراین جوابی
بهش ندادم . ماشینو که تو

پارکین گ پارک کرد زود پیاده شدم و به سمت اسانسور راه افتادم . بردیا هم اومد و دقیقا
پشت من ایستاد . . . داخل

که شدیم بی توجه بهش با جوش نصفه و نیمه درومده کنار چشمم ور رفتم و وقتی هم که
آسانسور ایستاد . . . زودتر

پیاده شدم . بهناز با خوشرویی استقبال کرد . . . احسان هم اونجا بود ! باهاش سلام علیک

کردمو بعد به اتاق بهناز رفتم . . . بهناز پشت بند من وارد شد و گفت:

واسه عی د کاری کردی؟

- نه‌مامانم نیست . باید خودم برم

- میای باهم بریم؟

- با کی؟

- فردا نمایشگاه عیدانست . . . بردیا میخواد با سبحان بره .

- چرا با اون؟

- چون اون تو لباس خریدن خوش سلیقس و بردیا همیشه اونو میبیره تا واسه این نظر

بده . . . ارزش بخوایم

میبرتمون . . . تنه ایی بریم سخته .

نفس عمیقی کشیدم . . . فردا با سبحان . . . نمایشگاه . . . خری د عی د ! لبخندی زددم:

آره . . . بگو ببرتمون .

لبخندی زدو گفت:

چیزی نمیخوای؟ - یه

شال بهم میدی؟

شال مشک ی بهم داد . . . لباس آس تین بلن دی تنم بود . . . با خیال راحت شال رو

سرم کردم و بیرون

رفت م . . . فردا . . سبحان . . . ذوق ی تو وجودم اومد که باعث شد برعکس تمام روزها،خونه خالینا لبخند بزخم و شاد

باشم . . . حتی وق تی بهناز موضوع فردا رو مطرح کرد،ازش حمای ت کردم و خواستم کهمارو ببره . .

بردیا: ولی من میخوام با سبحان برم !

بهناز:

خب برو . ما که کاریش نداریم . اونم بیاد ! بردیا نگاهی بهمین کرد . . . برای اینکه غیرتش رو تحری ک نکنم گفتم:

آره خب بیاد . شما میری د مردونهماهم زنونه دیگه !

و لبخن دی تحویلش دادم . . . فکر کنم ذوق زده بود از این همه انر ژ ی و لبخند من، که با لبخند گفت:

پس لطفا فردا زود آماده باشی د . هشت صبح !

بهناز: زوده !

- شلوغ میشه .

سرتکون دادم . . . مشکلی نبود . . . فردا من از ساعت شش صبح هم بیدار میشدم . دلم میخواست بینمش . . . حرف

بزخم ! حرف؟ چه حرفی . . . نمیدونم ! شب، مثل ی ه انسان خوددرگیر، مدام لبخند میزد و بردیا . . . حس میکرد

باونم . . . چند باری هم سعی کرد صحبت کنه . . . جوابش رو دادم . . . نمیدونم چرا . . . اما
حس کردم اگه بدخلقی کنم، فردا نمیداره سبحان بیاد . . .

احسان هم خوش اخلاق تر شده بود . . . می گفت نگی ن خیلی باانرثیه . . . نگی ن از
احسان کوچیکتر بود و بااینکه خی ر

سرشون دوست بودن، بخاطر کنکور احسان، ساعات کم ی و اس ام اس بازی میکردن ! احسان
میگفت از این

باحالاس . . . و من هم چون رو دنده خوب بودم گفتم حتما کاری کنه یه روز ب بینمش . که
احسان هم با لبخند قبول کرد . . .

شب، تو اتاق بهناز خوابیدم . . . همونطور که تو تاریکی، خیره سقف بودم، بهناز گفت:

تاحالا عاشق شدی؟

- نه !

و بردیا باز هم خط خورد .

- تو عاشق شدی؟ بهناز:

فکر کنم . . .

- اسمش چیه . . .

- امی ر

سریع به طرفش برگشتمو گفتم: دوست بردیا؟

- آره . . . دوست بردیا . . .
- و نفسش رو آهمانند بیرون فرستاد . . .
- اونم دوست داره؟
- فکر کنم . . .
- واسه اون که انقدر عوض شدی؟
- اون راست میگفت . . . من خیل ی خودم رو میگرفتم . الکی الکی . . . من عوض شدم بخاطر اون . . . وقت ی حرف
- میزن ه قلبم تند تند میکوبه ! اصلا وقت ی میخوام ببینمش، از چند وقت قبل ذوق دارم . اما تا میبینم ش اصلا افسرده میشم . . . حس میکنم اون از سپیده خوشش میاد . . .
- تو از سپیده بدت میاد؟
- نه . چطور؟
- چون این احتمالو میدی . . .
- مگه زوریه ! اون از هر کسی میتونه خوشش بیاد . . .
- و بعد از مکث ی گفت:
- تو از کسی خوشت میاد؟؟؟

لبخندی روی لبم نشست . . . با چند بار پلک زدن سعی کردم تصویر سبحان رو ببینم . . .
با صدای آرومی گفتم:

فکر کنم !

چند وقت است، افکارم زیادی درگیرت می شود . . . نگو که قرار است، چشم
هایت، دنیاایم را ویران کند . . . من، این روزها، بی طاقت تر از هر روزم . . .

* * * * *

- راستی آی ه . . . بیا ! یادم رفت زودتر بدم !

و کارت بانکی رو به طرفم گرفت و نگاه سبحان از آینه منو دید زد . . .

- این چیه ؟

- امروز مامانت به احسان داده بود . - آهان . . . مرسی . . .

و زیر اون همه فشاری که بهم وارد میشد، کارت رو تو مشتت گرفتم . . . سرم رو به طرف
شیشه برگردوندم و نفس

عمیقی کشیدم . . . بهمعنای واقعی کلمه، حس میکردم استرس داره قلبم رو به باد میده و هوش
و حواس رو از سرم

میپروانه . . . گاه گاهی نگاهش از آینه بهم میوفتاد و جالب بود که همش رو حس میکردم .
. . . قلبم تند تند میکوبی د

و . . . واقعا دلیل اینه ا چیه؟ انقدر ذوق داشتم که قابل توصی فنبود . . . خری د با سبحان؟ عالی بود . . .

ماشین که ایستاد نگاهم در اطراف چرخید . . . برای چی این همه راهو اومده بود تا مارو بیاره . . . اصلا، مگه امروز

چهارشنبه نبود؟ چرا الان تو مطب نیست؟؟ یعنی بخاطر ما اومده . . .؟؟؟ لبخن دی زدم . . . با صدای بردیا که میگفت پیاده

شین، در ماشین رو باز کردم . . . نفس عمیقی کشیدم و مشت هام رو در هم فشردم . حس اینکه ناخن هام تو گوشتم فرو

میرفت رو داشتم اما . . . باید یه جوری این انرژی گمنام رو خالی میکردم و شاید . . . این روش خوبی بود . . . سبحان

ماشین رو پارک کرد . . . نیم نگاهی بهم انداخت و رفت . . . هم قدم بهناز شدم و پشت سر اون دوتا پسر راه

افتادیم . . . چادر های بزرگی برپا بود و با اینکه تازه ساعت نه صبح بود . . . جمعیت زیادی حضور داشتند . بردیا گفت:

مردونه اونوره . زنونه هم اینج ا . چیکار ک نیم؟؟

لبو لوچه ام آویزون شد . . . اگه برن . . . خدای من ! سرم رو پ این انداخم که بهناز گفت:

نه بردی ا نگاه کن اینجارو . . . زدهماتو و روسری و پیره ن ها یمردونه اینجاست . . .

سبحان:

قبلا جدا بودن .

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم . . . اما سریع، نگاهم رو دزدیدم . . . خاک بررسی نثار

خودم کردم . . . امروز، عجیب شده بودم . . . خیلی عجیب !

همراه پسرها، وارد چادر شدیم . . . نگاه بهناز رو مغازه ها میچرخید و من در ظاهر بیننده

بودم و در باطن، حواسم به

اون دو نفر کناری بود که مشغول دی د زدن لباس های مردونه بودن . . .

- قشنگه نه ؟

به طرف بهناز برگشتم . داشت به تاپ مشکی بن دی اشاره میکرد !

- حالا بیا یک م راه بریم . موارد قشنگتری هم هست !

سرتکون دادو راه افتاد . . . و من باز هم با حواسی پرت لباس هارو نگاه میکردم و کارت تو

ی دستم رو میفشردم . . . از

ترس اینکه ی ک وقت کارت نشکنه، کارت رو به دست بهناز دادمو گفتم:

من کیف ندارم . این دست تو باشه فعلا ! کارت رو گرفت و باز هم راه افتاد . . . مسیر نسبتا

طولانی بود . . . مانتوهای زیبای ی در غرفه ای آویزون بودند . . . حواس

پرتم، س ر جاش اومد و خیره مانتو شدم . . . مانتو مشکی با بالا تنه ای جذب و پایین تنه ای

با حالت دامن ی

شکل! سرتکون دادم. . . یادم باشه بعد از گشتن این غرفه، اگهمورد بهتری نبود، بیام و همین رو پرو کنم. . . و باهمین

فکر راه افتادم. . . چند باری هم لباس های مردونه رو دی د زدم و برای یکبار. . . فقط و فقط برای یکبار، سبحان رو توی

شلوار زرشکی و بلیز جذب مشکی که تن مانکن بود، تصور کردم. . . فقط یکبار. . . و بعد مغزم همچین اجازه اینداد!

- بردیا من گشمنه! نداشتی صبونه بخورم. دارم ضعف میکنم. . .

بردیا به طرف بهناز برگشت و گفت:

صبونه نخور دی؟

- نه. . . فقط یدونه از این رنگارنگ ها خوردم.

- بذار این چادر تموم شه! میری م یه چی ز میخوریم. . .

دست تو جیبم کردم و گفتم:

من یدونه کی ک دارما!

و تیتابی رو که دیروز مهنراز بهم داده بود رو به طرفش گرفتم. . . بردیا سرتکون داد و گفت:

این کیک نمیخوره که!

بهناز:

من کیک دوست ندارم . بابا زیادم دور نشدیم . بیا بریم ی ه چی ز بخریم . . . بردیا
تورو خدا !

بردیا کمی متفکر نگاهش کرد . . . شاید می ترسید از اینکهمنو سبحان رو تنها بذاره ! اگر
هم بهناز رو بامن

میفرستاد، مطمئنا قبول نمی کردم . . . اگر هم که سبحان . . . عمرا ! خواهرش رو دست
دوستش نمیده . . . تنها هم غیرتش اجازه نمیده . . . پس این یعنی خودش میره و . . . لبخند
بزرگ ی زد . . .
- بریم .

و نگاهی به سبحان انداختو جلو تر از بهناز، رفت ! رفتنشون رو نگاه کردم تاج ایی که، میون
جمعیت گ م

شدن . . . نگاهم به طرف سبحانی برگشت که نگاهم می کرد . . .

- خوبی ؟

سرتکون دادم و گفتم:

مرسی . . . شما خوبی؟ با اولین قدمی که برداشت منم پشتم رو بهش کردم و راه افتادم . . . و
دروغ نمیگم، وقت ی کنارم ایستاد، نیشم در حال چاکیدن بود که به زور، جمع و جورش کردم .

- مرس ی . منم خوبم !

ایستادم و بهمانتویی که درست مثل همون مانتوعه قبلی بود، نگاه کردم . . اینبار س فی د رنگ بود . . با کمرین دی طلایی ! درست مثل عروسها . .

- نمونه این عقب ترم بود . .

سریع به طرفش برگشتم:

شماهم دیدین؟

سرتکون داد و من لبخند ک جی زدم . . حواسش بوده . . حواسش به لباسی کهمد نظر من بود، بوده ! نفس عمیق ی کشیدم و چیز ی تو سرم داد کشی د:

خاک برسرت . فازت چیه ؟

اما جوابی نگرفت ! سرتکون دادو گفت:

آره . . وقتی ایستادی، حواسم جمع شد . .

و کمی نگاهم کردو بعد، سریع سرتکون دادو دستی میون موهاش کشی د و کلافه گفت:

- چران میان پس؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

همین الان رفتن . معلوم نیست از چادر خارج شدن یانه !

سرتکون دادو گفت:

آهان . .

و باز هم سکوت . .

- فکر میکنم بهت میاد .

لبم رو جویدم و تو دلم گفتم:

پس حتما میاد . . .

ولی در اصل نگاهی بهمانتو انداختم و گفتم: شاید مدل های قشنگتری بینم !

و راه افتادم . . . تقریبا تو بیشتر غرفه ها، از اون مانتو دیده میشد . گویا همه باهم قرار

گذاشته بودند این مانتو رو ت و

غرفشون بیارن و مادم هر غرفه بایستیم، و بحث گل بندازه . . . ده دقیقه ای گذشت اما

خب ری از بردیا و بهنا ز

نشد ! هرچند . . من هم دلم میخواست امروز کلا خب ری ازشون نشه . . . اما خب . .

چاره اینبود !

- مثل اینکه تو همه غرفه ها همین مانتوهست . وقتی چشمتو گرفته چرا نمیپوشیش . .

- میترسم بخرم بعد پشیمون شم . . .

- حالا برو بپوش . ضرر نمیکنی که . . .

از اصرارش، دلم غنچ رفت و روی دختر ونهم گفتم:

زیادی بهت توجه داره . این خوبه !

و باز هم عضلات لبم، شلو ول شد . سرتکون دادم و به طرف فروشنده رفتم . . . سرش شلوغ

بود اما سریع به طرف م برگشت:

بخشید اون مانتوعه، اسمالشو میدین؟ نگاهی

بهم انداختو گفت:

بله . . . این پشت هم میتونی د پرو کنی د . بفرمایی د .

وارد شدم . . . چون تو ی چادر بود، دم و دستگاہ درستی نداشت، اما این بر قیمت هیچ

تاثیری نگذاشته بود . . . مانتو رو

به دستم داد . مشکی ! ناخوداگاه نگاهی به سبحان انداختم و بعد به پشت پرده رفتم . .

مانتوی کلفت خودم رو

دراوردم و اون مانتو رو تن زدم . . تن خورش قشنگ بود . بهم میوم د و چون هیکلم بخاطر

ورزشی که میکردم، رو فر م

بود حسابی تو تنم جا خوش کرده بود . . لبخن دی زدم و تو دلم گفتم:

کاش میشد بیاد و نظر بده

اما همون روی خبیث و معروفم زنده شدو گفت:

پرروش نکن حالا فکر میکنه آویزون شدی . رو نده بهش . پررو میشه

و به همین دلیل اخمام در هم رفت و مانتو رو دراوردم . مانتوی خودم رو پوشیدم و اون رو به

دست فروشنده دادم و گفتم:

همینو میخوام . کارت خوان دارین؟ سرتکون داد . . دستم رو به سمت جییم بردم اما . . .

لبم گزیده شد . . دستام هم خالی بود . . خدای من . . کارت دست بهناز بود !

فروشنده بسته لباس رو به طرفم گرفت و گفت:

کارت لطفا . .

چشمام و روی هم فشردم و شرمنده به فروشنده نگاه کردم . . .

- بفرمایید خانوم

درجا به سمت سبحان برگشتم و با چشمهای گرد نگاهش کردم . بی توجه بهمن کارت رو به دست خانومه داد که سریع گفتم:

نه نه نمیخواه . الان بهناز میاد . کارت من دست اون ه

- بکشید خانوم

- آقا سبحان !

با صدای آرومی گفتم:

حالا بذار بکشه . بعدا حساب میکنی م

و بلند گفتم:

بکشید . .

فروشنده:

رمز؟

سبحا

ن:

!

آب دهنم رو قورت دادم . . .

- لباس و برداشتی؟ سرتکون دادم .

- بریم . . و زودتر بیرون رفت . . لب گزیدم . . با اینکه از توجهش غرق در لذت شده بودم

. اما واقعا دلیلی نداشت که اون هزین ه

لباس من رو پرداخت کنه . شاید وظیفه دونست، اما واقعا دلیلی خاصی برای من نداشت . . .

هرچند، لبخند حاصل از ذوقم، در حال چاکیدن بود .

- شما نباید پرداخت میکردین !

- چرا؟؟؟

- خب . . خب واقعا دلیلی نداشت !

- برای من داشت !

و خیره لباس مردونه ای شد . . .

- من الان نقد همراهم نیستم !

- ک ی از شما پول خواست؟

- این درست نیست . . .

- هست !

کسی هست تا اون قند های ساییده شده تو دل من رو وزن کنه؟ از منه حواس پرت، کاری

برنمیاد . . . و جالب

بود . . . این حرفا چه ذوقی داشت، که قلب من در حال منفجر شدن بود؟؟؟

- هر لباسی خواستین انتخاب کنی د ! من حساب میکنم . . .

سبحان سرتکون دادو گفت:

لازم نیست .

- لازمه . . . انتخاب کنی د !

و بعد از مکثی اضافه کردم:

البته بعد از اومدن بهناز این ا !

- جلو بردیا میخوای لباس من رو حساب کنی ؟

- آره . چیهمگه؟

- نصفت میکنه . . .

اخمام در هم شد . . ک می بهم برخورد بود:به اون چه ربط ی داره که بخواد من رو نصف هم بکنه؟ سرتکون داد:

شوخی کردم . . .

- خوشم نیوم د آقا سبحان

و با اخم به دختر هایی که در حال دید زدن ما بودن، نگاه کردم . . گویا مکالمه‌ها رو شنیده بودن، یعنی دقیق ا اون

قسمت اقا سبحان . . که داشتن با چشم هاشون سبحان رو میبلعیدن !

- اوه اوه . اینارو . . .

و اوج بدشانسی برای من یعنی لبخند و نگاه سبحان روی اون دخترها . . برای اولین بار بعد از چند وقت، عصبانیت م

ز د بالا و اخم هام شدی د در هم شد . . پوزخن دی روی لبم اومد و نگاهم از روشن برداشته شد . بدون حرفی ب ه

سبحان به طرف غرفه روسری فروشی رفتم . . نگاهم روسری ها و شال های زیبا رو دور زد و حتی یادم نبود، پول ی

همراهم نیست ! با حواس پرت ی تمام چند روسری رو امتحان کردم و تو آینه ای که فروشنده گذاشته بود خودم رو

نگاه میکردم که با دیدن سبحانی که دقیقاً پشت سرم ایستاده بود، اخمام درهم شد . . .
به طور ضایعی هم درهم

شد! گویا شماره اش رو هم به اون دخترها داده بود که انقدر شارژ بود. پسره ی بی مخ!
نه نه . . . پسره رو مخ! آره رو مخ. اصلاً کی بود کهمن برای او مدنش ذوق کنم؟ اه!

روسری رو دراوردم و گفتم:

یه دور بزنم میام. ممنون!

و روسری خودم رو صاف کردم و بعد از نیم نگاه ی به سبحان، راه افتادم . . . ب دیه
شخصیت من این بود، که نمیتونستم م

حسی که دارم رو مخفی کنم . . . و الان هم دقیقاً همون مشکل بود . . . نمیتونستم مخفی
کنم که ناراحت نیستم . . . و این

نوعی آویزون شدن بود . . . برای همین، سعی کردم کمی خودم رو عادی نشون بدم و
شاید برای اولین بار، کمی موفق شدم . . .

- نفس عمیق

- عصبانی نیستم .

- کی گفت عصبانی؟

- نفس عمیق نشونه همونه . . .

- ناراحتی؟

- بردیا اینا نیومدن . . . اعصابم خورده ! و تلفنم رو دراوردم و شماره بردیا رو گرفتم . . .

مشتاقی برای برگشتن بردیا، خر بازی بود . اما الان، دلیلی برای تنه ا

بودن با پسر مردم نداشتم . . . پسره رو مخ . . . و سرم رو برگردوندم . . .

- بله؟

- کجایی ن پس؟

- داریم میای م ! غرفه چن دین؟؟؟ نگاهی به عدد غرفه کردم و گفتم: شصت و پنج

- اوم دیم

و تماس قطع شد و من اخمو تر . . . اصلا از هیچکدوم خوشم نمیاد . . . و دست به سینه

شدم ! لبخند کج سبحان رو حس کردم و اخم به پیشونیم اومد که گفت:

نه . . . یه چیزیت شد

- نه . . .

و نگاهم رو چرخوندم و باز هم رسیدم به همون چند تا دختر که حالا داشتن با موبایلشون ور

میرفتن . . . احتمالا شماره سبحان جو نو سیو میکردن . . . نکبتا !

ازشون چشم که گرفتم صدای بهناز و بردیا ش نیده شد:

سلام . . . کجایید؟

- اوم دیم جلو منم مانتو خریدم .

و به کیسه اشاره کردم . . . بهناز بابروهای بالا رفته گفت:

کارتت پیش من بود . . .

- آقای . . .

و بعد از کم ی مکث گفتم:

آقا سبحان حساب کرد . . . من هم قراره پول لباسشون رو حساب کنم . . .

بهناز سر تکون دادو بستنی رو به طرف من گرفت: . . .

اول صبح بستنی؟- نهمن اونجا ی ه چی ز دیگه هم خوردم . اومدن ی بستنی خ ریدیم !

و لیسیب ه بست نیش زد ! بست ن ی قیف ی رو آروم آروم خوردم . . . از مزه ش چیز ن

میفهمیدم،چون حس میکردم تمام وجودم تلخه . . .

- چته ؟

به طرف بهناز برگشتم و باصدای ارومی مثل خودش گفتم:

هیچی !

- اخمات رفته توهم

- هیچی نیست . بیا بریم مانتوها رو ببین .

و راه افتادم . . . با صدای بردیا،جلوی یک مغازه ایستادیم . . . گوی اسبحان،کت کرم رنگ

ی چشمش رو گرفته بود . به

قیمتش نگاه کردم . . ده تومن از مانتوی من، بیشتر بود . . اشکالنداشت . . کارت رو به دست بردیادامو آروم گفتم:

فکر کنم خوشش اومده . . با کارت من بخری د . .

بردیا! خودم حساب میکنم

- نمیخواه . باهمین حساب کن . .

کارت رو گرفت و به سمت سبحان رفت ! کت قشنگی بود . . گمونم بهش میومد . میومد که میومد . بهمن چه !

باخم ازش چشم گرفتمو به سمت تاپ فروشی، برگشت م ! تاپ فیروزه ای رنگی، چشم م رو گرفت ! گوی ا بهناز هم

حواسش به تاپ های زیبا پرت شده بود که به تاپ طوسی رنگی اشاره کرد و گفت:

قشنگه نه ؟

سرتکون دادم . . دقایقی بعد کهما درحال واریسی تاپ ها بودیم، پسرها با یک کیسه بیرون اومدند و اخم های

سبحان هم ک می درهم بود ! بردیا کارتم رو تحویل داد و من هم سریع پول تاپ رو

حساب کردم . . و س عی کردم اصلا

برام مهم نباشه که اخم، صورتش رو جذاب تر میکنه ! تا میخواستم لبخن دی بزدم، روی خبیثم بیدار میشد و

دستوری صادر میکرد که اخم هام در هم میشد و نمیداشت نگاه ی بهش بندام . .
هرچند، دلم میخواست اصلا بر دی ا

و بهنازی وجود نداشتن ! بردیا وارد مغازه ای شد و بهناز هم سریع وارد شد ! جلوی غرفه
بهمیله ت کیه دادم و به

بردیایی که با دخرت فروشنده گرم گرفته بود، نگاه میکردم . میدونستم سبحان، دست در
جیب کنارم ایستاده . . . بوی

عطرش و دوست داشتم . اما سعی کردم بوش نکنم . . . صداش، به گوشم رسی د:

هر موقع، هر ساعتی، هر روز خاصی . . . که دلت گرفت، ترسیدی، ناراحت شدی، نیاز به
حرف داشتی که هیچکس

نمیتونست گوش کنه . . . من هستم . بهمن زنگ بزن . . . زنگ بزن و بگو . . . من همیشه
گوش میدم . . همیشه . . روی خبیثم، نداشت از این حرفش غرق در لذت بشم و تلخی رو
تو تمام وجودم سرازیر کرد . . با تلخی گفتم:

برای هممراجعه کننده هاتون انقدر وقت میدارین؟ چه مهربون . . . و اخم هام بیشتر
در هم شد . . . بی ادبی بود؟؟ فعلا چیزی سرم نمیشد و ذهنم مدام اون لبخند به اون
دخترهارو پل ی

میکرد ! لحنش تلخ شد، اما حرفش . . . طعم شیرین عسل مانند رو جوری به وجودم تزریق
کرد، که حس کردم، روی خبیثم درجا خفه شد . . .

- نه . . . واسه هیچکس از این کارا نمیکنم . . . من برای کسایی که برام مهمن زیاد وقت میزارم . . . برای کسای ی برام مهمن . . .

جمله آخر رو تاکی د وار گفتم . . . آب دهنم به سختی پایی ن رفت و تا خواستم به طرفش برگردم و با تعجب نگاهش

کنم، از کنارم گذشت و به طرف بردیا رفت . . . اخماش درهم شد . . . و لبخند و نگاه ناباور من، تازه شکوفا شد ! نفس ه ای

عمیق پی در پی میکشیدم و حس میکردم، یک قاشق عسل وارد دهانم شده . . . حس میکردم بقیه خری د جذاب تر

بود . . . هرچند اون اخمو بود . . . اما من . . . همچنان هم تموم وجودم شیرین بود . . . شای د هیچ موقع، خریدی به لذت بخشی

اونروز نداشتم که تمام سرتاپام برای عی د رو همون روز خریدم . . . برای اولین بار به طور کامل، ظاهرم عادی بود . . . واقعا

عادی بود . . . اما از درون، حس میکردم ی ه برنده ام . . . برنده ی زندگی . . . اون روز حس کردم بهترین روز عمرم میتونست همون روز باشه . . . حتی با وجود فردی به نامه . . .

بردیا !

* * * * *

- آره آره . . . میایم بابا ! دلم برای خاله تنگ شده . . . آیه هم خیل ی وقته ن دیدتش . . . باید بیاد . . . میایم . . . من که دارم

تدارک میبینم . آره . . سال تحویل اونجاییم . شما همماهنگ ک نی د . . آره آره . . .
گوش هام تی ز شد و دست هام از تای پ افتاد . . .

- آره سحر ! نگران نباش . . خوش میگذره . برنامه چیدم ناجور . من کارم قبل چهارشنبه
سوری تمومه . . از فرداش

آزادم . اهان . . آره برو برو . . قربانت . . کار ی نداری؟؟ خدافظ . . .

و تماس قطع شد و سرمن در جا بالا اومد . . خاله؟؟؟ سال تحویل؟؟؟ در اتاق باز شد . مامان
وارد شد و به چهارچوب تکیه زد . نگاه ی بهمین کردو گ فت:

برنامتون رو جور کنی د . . سال تحویل روستاییم !

و از چهارچوب جدا شدو از اتاق بیرون رفت . . من موندم و حس خراب شدن ی ک
ساختمون چهارطبقه روی

سرم . . من بودم و تصور روبه رویی بعد از پنج سال با روستا . . من موندم و یه عالمه
ترسی که بی توجه به حرفای

هک شده سبحان تو ی ذهنم، تو ی وجودم فرو ریختن . . من همونطوری خشک شدم . .
با تصور سال تحویل . . و بعد از

چن د وقت، صدای سازدوهول، تو ذهنم تدایی شد ! وقتی به خودم اومدم، گوشیم رو پای نی
انداخته بودم و به سمت مامان هجوم برده بودم !

- مامان چی گف تی؟؟

به طرفم برگشت . نگاه ی به صورتم انداختو گفت:

میگم میخوایم بریم روستا .

- میدونی کهمن . . .

تغییر چهره داد و گفت:

به خدا توام بخوای مخالفت کنی موهات و میکنم ! یعنی چی؟ پن ج ساله نرفت ی
خونش، ببینیش ! خی ر سرت . . .

- دروغ نگو مامان . وقتی میاد تهران میرم میبینمش ! بیاد تهران باکمال میل میرم
میبینمش . من روستارو دوست ندارم . . .

صداش بالا رفت، گویا عصب ی بود و باین حرف من رسما قاط ی کرد:

- غلط کردی . تو بعد از متولد شدنت یه بند تو اون قبرستون با بردیا اینا بازی میکردی .
حالا این پنج ساله چی شده که بدت میاد؟؟؟ و ادای منو درآورد:

من روستارو دوست ندارم !

و بعد باخم غلیظی نگاهم کرد . . . شونه ای بالا انداختم و مثل خودش، باخم و ج دیت
گفتم:

پنج ساله نیومدم من بعد هم نیام .

- آیه میام میزنمتا . من ب ای د با همه کل کل کنم؟؟؟؟ یعنی ی چی نیام؟ اون از بابات
که شب عی د برنام ه

داره ! اینم از تو که میری رو مخ من . چطور پنج سال پیش خوب بود زرت زرت میرفتی؟ حالا الان . . .

پوف عمیق ی کشیدم . . . باخم نگاهش کردم و گفتم:

حرصی که از سر حرفای بابا داری و سر من خالی نک ن

- من حوصله ندارم سر توهم حرص بخورما . . . تو اصلا گیتی و یادته؟؟؟ میدونی الان یه دختر سه ساله دارن؟؟؟

- گیت ی . . . ؟ و مغزم به سمت پنج سال پیش حرکت کرد و صدای سازدوهول عروسیشون برای دومین بار در امروز . . . تو ذهنم، چرخ زد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مامان اون دیگه حتی منو یادش هم نیاد !

- میدونی چندبار از من سراغ تورو گرفت؟؟؟ همه هنوزم بابت تشنج های اون شبت ناراحتن !

- دوست داری باز پیام و با دیدن اون قبرستون اینا باز هم تشنج کنم و فلج شم، بمونم رو دستتون؟؟؟ من نیام . زور الکی نزنین !

نفس عمیقی کشی . . . حس میکردم در حال کنترل کردن خودشه تا اون گلدونه دم

دستش رو تو سرم خور د

نکنه . . احتمالاً دعوی شدیدی با بابا داشتن سر این مورد، که با چند جمله من اینجوری عصبی شده بود !

با اون همه سعی و تلاش برای کنترل خودش، نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

مثل بچه آدم، چند روز دیگه وسایلتو جمع میکنی و با مامانت میای تا به روستا بریم . . .

و بعد از مکث ی ادامه داد:

من بعد از چند سال این اولین سالیه که سال تحویل تو خونه ام . میخوای حتما این سال

تحویل رو هم تو از من جدا باشی؟؟؟؟

و بهمیز ضربه زد و با حرص گفت:

امسال هم تو باید با من باشی، هم بابات !

من هم با حرص پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

این همهدت نبود دی . . . امسال هم رو من حساس نشو . من به اون قبرستون نیام ! دوباره

دلت تشنجای منو نمیخواد که؟؟؟

و وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم . اینبار مامان وارد اتاق منشد . با حساسیت گفت:

تو واسه چی باید با دیدن روستا تشنج کنی؟

و با چشم های باریک شده نگاهم کرد . سرم رو پایین انداختم و همونطور که خاک فرضی

شلوارم رو میتکوندم، با حرص کنترل شده ای گفتم:

در هر صورت من نمیام . . . الکی برنامه نریزی د ! میتونی با احسان بری و خوش بگذرونی
! جیغ کشی د و گفت:

آیه !

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چیهمان؟ خیلی عجیبه . . ؟ من نمیام

- تو غلط کردی .

و از اتاق بیرون رفت و من هم ک می گردن خم کردم و گفتم:

غلط کنم یا نکنم . . من . . به اون . . جهنم دره . . نیام ! اوکی؟

و اگر جیغ دوم مامان رو فاکتور بگیریم، نسبت به دعوای قبل از مشاوره رفتن من، دعوای
آرامش بخشی بود !

نفس عمیق کشیدم و گوشیم رو به دست گرفتم . . . و یک لحظه حس کردم اگهمان
مجبورم کنه باهاشون

برم . . . سری ع فکرم رو پس زدم و نفس عمیق کشیدم . . . قلبم تند تند میکوبی د و
باز هم حس سردرد . . . لعنت

بهت . . اسمت کهمیاد داغون میشم، چه برسه به دیدن دوبارت . . . روستای لعنتی !

باینکه ساره و مهرناز خوشحال بودن، اما من همچین حال درست و حسابی نداشتم ! امروز
نیکان بالاخره برای

دومین بار به ساره شماره داد و ساره هم قبول کرده بود . . . ما که بیرون اومده بو دیم، از خالی بودن کاف ی شاپ سوء

استفاده کرده بود و با ی ه عالمه حرف مش تی ساره رو به قول معروف خر کرده بود و شماره رو داده بود . هرچن د

زرنگ هم بود و خیلی زود از شماره ساره برای خودش تک انداخت تا شمارش رو داشته باشه . . . بعد هم مهرناز و

ساره مدام از این افراد ج دی د زندگیشون حرف میزدن و میخندیدن . . . هرچند میلاد، جدیدا، گیرش بهمهرناز زیاد

شده بود و مهرناز می ترسید از روبه رویی اون با ایمان . . . ولی خبرد کل . . . خوشحال بودن و من، پکر . . .

از طرف ی از دیشب کلی د بودم رو شماره سبحان و دلم میخواست بهونه ای جور شه تا زنگ بزnm و تا دستم رو

شماره میرف ت چیزی به نام غرور جلوی چشمم رو میگرفت و بعد، باخم تلفن رو زمین می انداختم . . . از طرف دیگه

چن د روزی بود زیادی دعوای منو مامان بالا گرفته بود و نمیدونستم چرا انقدر تاکی د

دارهمنو حتما ب ه اون . . . استغفرو الله . . . به اون قبرستون ببره !

گردنم رو مالیدم و همونطور که سع ی میکردم، حال و احوالم طبیعی بشه تا باز استاد گرامی، استا د ارجمند به

مغزش و دوستاش برای خوب شدن من فشار نیاره، روب ه بچه ها گفتم:
جزوه ها نوبت منه؟

مهرناز سرتکون دادو گفت: کامل بنویسیا ! نصفه و نیمه ننویسیب دخت شیم .
- خب . .

و سرم رو به دیوار تکیه دادم و فکر کردم، چه خوب میشد اگه الانتوی تخت میبودم !
- سلام !

درجا از جام پاشدم، مثل بقیه دانشجوها ! یه نگاه بهمن انداخت و بعد گفت:
بفرمایی ن .

روی صندلیش نشست و نگاهی به همه انداخت . . . شروع به خوندن اسم کردو اسم آخر . .
. یعنی اسم من رو کم ی کشدا د . . .

- آیه یزدان پور !

و سرش رو بالا آورد و سر چرخوند . دست بالا بردم که لبخند زدو سر تکون داد ! به هیچ مع
نی برداشت نکردم و

دستم و پایین انداختم . . . دختری که کنار دست من بود، به طرفم خم شد و با صدای
آرومی گفت:

میدونستی این پسر استاد ارجمنده؟؟

به طرفش برگشتم و با تفکر نگاهش کردم . . استاد ارجمند، مرد جاافتاده اما بسیار بد اخلاق بود که هیچ موقع کلاسم

رو باهاش برنداشتم اما از تعریف های چند نفری، گفتم ه بودن سرنمره دادن گریه در میاره و افراد زیادی رو میندازه ! سرتکون دادم و گفتم:

مثل باباش، اونجوری که تعریف میکنن، بد اخلاق نیست !

با همون صدای آرام گفتم:

میگن از این پولدارا هستن

پوزخندی زدمو گفتم:

پس چی؟ این پولدار نباشهمن باشم؟؟

و سرتکون دادم . . . نیلا با شونه اش به شونه ام ضربه ای زدو گفتم:

پسرهماشینش از این خارجیا س . . .

- مبارکه زنش ! نیلا صاف نشست و سرش رو پایین انداخت . با تعجب مسیر نگاه زی ر

زیرکیش رو گرفتمو در آخر به استاد دست به

سینه رسیدم . . . سرتکون دادو گفتم:

ادامه ب دین . . .

گردنم رو خاروندم و سرم رو پایین انداختم . عین این معلما میاد بالاسر آدم . اه اه اه !

کمی نگاهمون کردو بعد ازمون خواست کتاب رو باز کنیم و خودش شروع کرد به توضیح
مطلبی که از جلسه پیش

باقی مونده بود . . . ساعت پنج بود و آخرین کلاسمون رو باهاش داشتیم ! دو ساعت کامل
رو حرف زدو نوشت و ماهم

پشت بندش تند تند جزوه یاد داشت کردی م . . . سر ساعت هفت گفت که هفته بعد
چون هفته آخری ه که همه به

دانشگاهمیان، از همین مطالبی که امروز و جلسه قبل گفت، امتحان میگیره ! و بعد از کلاس
خارج شد !

خسته از جام بلند شدم که ساره گفت:

من امروز میخوام برم پیش مامان م مهرنا ز:

واینه . . منم دارم باایمان میرم بیرون !

سرتکون دادم و گفتم:

من خودم میرم . کار دارم چندجا !

مهرنا ز:

بیا با ما بریم .

به نشانه نفی سرتکون دادم و گفتم:

نمیخوام . . برین ! میخوام برای اولین بار پیاده برم . لولو که نمیخورتم . .

و از کلاس خارج شدم . هردو به دنبالم خارج شدند . . ساره:

خب من نمیرم امروز . .

به طرفش برگشتم و گفتم:

بابا تنهایی برم کسی نمیخورت که . برین !

- مراقبی ؟

- آره ! مهرناز سرتکون دادو گفت:

پس من رفتم . خدافظ !

و سریع از پله ها پایین رفت . معلوم بود حسابی دی ر کرده و ایمان عصبی شده . ساره

خواست چیزی بگه که گفتم:

ناموسا منو نین ی فرض کردی؟ برو من میخوام با استاد حرف بزنم !

کم ی نگاهم کرد که به زور ردش کردم رفت و در آخر . . . از بالای پله ها، نگاهی به سالن

اجتماعات کردم و

ناخودآگاه، روی ی ک پله نشستم . . . دیشب، خواب سبحان رو دید هبوم . . داشتیم

میخندیدیم . . . اما بردیا اومد، یادم

نمیاد چی گفت . . چیکار کرد . . اما حس کردم دارم دور میشم از سبحان . . . و

دیگه از خنده خبری نبود . . موضوع خواب

مهم نبود، مهم خود سبحان بود که از دیش ب ذهنم رو مشغول کرده بود . سبحانی که من
براش مهم بودم . . . چقدر

دلم میخواست بهش بگم که اونهم برای من مهمه . اونقدری که خوابش رو میبینم و با
لبخند از خواب بیدار

میشم . . عکس دسته جمعی روز تولد رو میبینم و در آخر هم دستی روی چهره سبحان
میکشم . . . چند دانشجویی از

کنارم رد شدند و رفتند . . . و من باز هم فکرم درگیر شد . . . صدای تدریس استادها تو
محوطهمیپیچی د و من . . . شایه کوچکترین توجهی به هیچکدومشون نداشتم . . .

- چرا تنهایی؟

سرم رو بالا گرفتم، با دیدن ارجمند سوییچ به دست، سریع از جام بلند شدم . پشتم رو
تکوندم و گفتم:

سلام !

- سلام . . . چرا تنهایی؟

چقدر دلم میخواست بگم به توچه . . . اما خب . . . اونقدرها هم بیشعور نبودم !

- منتظر دوستانم هستم

- دوستان رو که خودت رد کردی رفتن !

و ابرویی بالا انداخت . مکالمات مارو چک میکنه این؟؟؟

- تنها قراره ب ری؟

- ک می خسته بودم . روی پله ها نشستم خستگ ی در کنم تا بعدا برم !
سرتکون داد . . . شونه ای بالا انداخت و همونطور که از کنارم میگذشت، گفت:

میتونی از پایی ن با تاکسی تماس بگیر ی . . .

روی پله ها نشستم و پکر گفتم: مرسی . .

به طرفم برگشت و بابروها ی بالا رفته گفت:

چیه؟؟؟ میخوای برسونمت؟

بابروهای بالا رفته و لحن ی متعجب گفتم:

بله؟؟؟

لبخندکجی زد . سرتکون دادو گفت:

خداحافظ !

و پایین رفت . سری به نشانه تاسف تکون دادم و پایین رفتم . . . این به جای اینکهمن رو

پیشدوستاش بفرسته، خودش باید بهشون مراجعه کنه !

اون روز مسیر، از همیشه بهتر بود . . . گاهی اوقات هم تنهای ی لازم بود . . . اون

شب، شب خوبی بود . . . هیچ وقت یاد م

نمیره اون شب چقدر خوشحال شدم . . . وقت ی پیام شعری از طرف سبحان دریافت

کردم . حتی اگر معنی شعرو هم

نفهمیدم، مکالمه کوتاهی انجام دادیم . . . این، برام یه دنیا ارزش داشت . . . و حتی مهمم نبود، که استاد ارجمند توی

گروه دانشجویها ادد شد . . . مهممون پیام شعر بود . . . همین و بس !

* * * * *

- خیلی خوبه نه؟؟؟؟ دارم میمیرم از ذوق !

- مطمئن نی میان؟؟؟

- آره اره . بردیا گفت، گفته که بیان . . . یعنی اونروز تو گروه هممینو گفتن ! گفتن میخوان بیان دم در ما !

- خب آخه واسه چی؟

- امیر و سبحان معمولا خانواده هاشون سال تحویل میرن مشهد . . . نیستن . . . اونها هم چهارشنبه سوری دم خونهمان . . . وای آیه !

و نفس عمیقی کشی . . . هیجان من هم بالا رفته بود . . .

- شماهم قراره بری د روستا؟؟؟

- نه بابا . مامان گفت بریم، من قبول نکردم . البته بر دی ا رو نمیدونم . . . ولی باران با شوهرش میره !

- من هم ن میرم . - پس چهارشنبه سوری پیش مایی؟

- آره . . . ش ای د !
- مام تنهائیم . بی . . .
- ساره اینا . .
- اونارو هم بیار !
- نمیشه که . . .
- چرا بابا ! کیف میده . بیان ! بزرگترا که نیستن . . . خودمونیم فقط !
- نیشی که تا بناگوش باز شده بود رو به زور بستم و گفتم:
- حالا بهشون بگم . . . بین م چی میشه !
- قبلا که بردیا نبود، من زیادی باهاشون بیرون میرفتم ! اون موقع ها یه فاز دیگه داشت . .
- حرفش، ب ی ربط به صحبت ما بود . . . اما حرفش رو قطع نکردم . . .
- امیر خیلی خوبه . .
- ولی من اصلا ازش خوشم نمیوم د . پسر ب ی ادب . . .
- آیه قرار پس فردا رو یادت نره ها . .
- باشه .

- من دست تنهام بی ا کمک من .
- اگه تونستم میام . . .
- خدافظ
- خدافظ بهناز !
- تلفن رو قطع کردم و روی تخت نشستم . . . اگه ما اینا برن، فقط من میمونم . باباهم که برنامه داره . . پس یعنی میتونم
- برم ! میتونم برم که دوباره سبحان رو بینم . . و لبخند بزرگ ی زدم . . همون موقع صدای مامان بلند شد:
- آیه رو راضی کن بیاد . من از پشش برنمیا م
- از اتاق خارج شدم . . بابا گفت: خب نمیخوا د بیاد دیگه . تو و احسان برین !
- من صد بار بهمامان گفتم نمیام . گوش نمیده که . کلی د کرده رو حرف خودش !
- وقت ی بهناز اینام اونجان چرا نیای؟
- همین الان باهاش حرف زدم گفت نمیریم !
- ولی ب قیه که هستن . .
- مامان من ن میام از جاش بلند شد:

من بخاطر شماها برنامه شب عی د رو پیچوندم تا باشما باشم !

- اشتباه کردی برنامه روستارو ریختی . میتونستی بعد از سال تحویل بری .

- دوست داشتم سال تحویل اونجا باشی م .

- پس بهتون خوش بگذره سال تحویل . من هم مثل این چند سال تنها میمونم . . . البته میرم

پیش بچه

ها ! اونقدرها تنها نیست م . . . ولی روستا نیام

و وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم . چند روز بود حسابی دعوا مون شده بود و مدام قهر

میکردیم . . . اعصاب م داغون شده بود . احسان وارد اتاق شد . . کنارم نشستو گفت:

میخوای منم نرم؟

- میخوای مامان تورو هم دعوا کنه؟

- مهم نیست .

- همه جمعن اونجا . برو !

- همهمه نیستن . آبییم مهمه . . .

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم:

نه . . . برو . اینجابه ها هستن . بهمن هم خوش میگذره !

لبخندی زد و بعد از مکثی پس از حرف من، گفت:

چرا با بهناز خوب شدی؟- من همون رفتارم رو دارم . البته یک م بهتر . اونه که عوض شده .

سرتکون داد . از جا بلند شدو همونطور که خارج میشد گفت:

نمیدونم چرا . . اما درکت میکن م . تو بهتره نیای، کابوس هات باز هم تکرار میشه . . مراقب خودت باش . . هرشب .

و از اتاق بیرون زد . . لبخن دی به در زدم، داداشداشتن، خوب بود ! نه؟ *** *

سفارشات مامان رو دوباره خوندم . . انقدر تو این مدت گفته بود، که حفظ شده بودم . . .
شالم رو سرم کردم . . کیفم رو برداشتم و گفتم:

دارم میام . . می بینمت . . دکتر سبحان !

و از خونه بیرون زدم و با کلی د در رو قفل کردم ! این چند روز دعوای هفته قبل رو داشتیم اما با کمک بابا و حرف

های احسان، مامان راضی شد و من تهران موندم ! ماماین ا دیشب رفتن و خداروشکر، بابا شب خونهموند ! خب، فکر

میکنم تنها موندن اونقدر هم ترسناک نباشه . . لبخن دی زدم و از خیابون گذشتم . . .
حس و حال جنگ بهم دست

داده بود . . همه در حال بازی با مواد منفجره بودن . . مواد دی که صداشون قلب آدم رو میلرزون د . . بااینکه تازه ساعت

سه بود، اما اکثراً در حال بازی بودن . . . صلواتی فرستادم تا سالم و سلامت به خونه خاله برسم . با اینکه نزدیک بود سر

کوچه خالینا، من هممراه کپسولی که جلوی پام افتاده بود بترکم، اما زود به خودم اومدم و دویدم و تقریباً، سلامت به خونه خالینا رسیدم . . .

خاله و عمو و باران، همراهمان و احسان رفته بودند و تو خونه، فقط بهناز حضور داشت . بردیا هم معلوم نبود کجا

بود ! شالم رو دراوردم و روی مبل انداختم که بهناز باز هم شروع کرد از شوق و ذوقش گفت و من هم بایک لبخند

مصنوعی نگاهش میکردم و چقدر دلم میخواست من هم بگم که برای اومدن سبحان خوشحال و هیجان زده

ام . . . انگار که برای بار اول میبینمش . . . چقدر دلم میخواست وقتی دیدمش دوباره ازش بشنوم که برایش مهمم . . . چقدر

دلم از اون توهمهای دختر و نهمیخواست . . . لعنتی . . . اصلاً این پسر چرا شده بود ملکه ذهن من و انقدر خودش رو بهم یادآوری میکرد؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:
شام میان؟

- آره دیگه . . . تازه . . .

و بعد باقیافه پکر گفتم:

سپیده هم میاد . بابروهای بالا رفته گفتم:

خب بیاد !

و بعد تازه اصل قضیه رو یادم اومد و گفتم:

خیالت راحت بابا . هیچی نیست !

شونه ای بالا انداخت و گفت:

اگر هم چیزی باشمن امروز باید بفهمم . . . خب من نباید خودم و توهمی کنم !
و بعد از جاش بلند شد و وارد آشپزخونه شد . . . چه عاقلانه . . . از بهناز، دختره خاله
عالیه، این کاملاً بعی د بود . . . استفاده از عقل . . . اما حالا ! عاقلانه هم تصمیم میگیره . . .

شونه ای بالا انداختم که بهناز از آشپزخونه داد زد:

دوستات میان؟

- مه ری با دوستش میاد، ساره هم احتمالاً تا نیم ساعت دیگه بیاد

و خودم از جا بلند شدم و غوطه ور در خیالات خودم، در خونه قدمزدم . . . نیم ساعت
بعد، ساره خوش و خرم وارد

خونه شد و وقتی علت خوشحالی بیش از حدش رو پرسیدم، خانوم فرمودن چند دقیقه
پیش، تلفنی با نیکان

صحبت کردن که انقدر خوشحالند . . . راستی . . . سبحان هم بهمون گفته بود هر وقت دلم
خواست با کسی صحبت

کنم، باهاش تماس بگیرم . . . با اینکه فکر میکنم هیچ موقع نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم . . . اما فکر کن . . . یک روزی

مکالمات تلفنی ماهم عا دی بشه . . . یا . . . همین الان بهش زنگ بزنم و بگم واقعا هیجان دارم از اومدنش و دلم میخواد باهاش حرف بزنم . . .

از فکرای چرت و پرت خودم خندم گرفت که ساره ضربه ای شونهم زدو گفت:

اووو کجایی چهارساعته؟ همچین زل زده به یه گوشه انگار . . . بعد هر هر هم میخنده و سر تکون داد . . .

- یادیه جک افتادم . . .

- دیوونه ای دیگه . . .

و آروم اضافه کرد:

مجردی بهت فشار آورده . . . - خوبه خودتم چند روزه از ترشیدگی در اومدی !

- مهم اینه در اومدم . . . تو چی ؟

و من هم با یادآوری فردی به نام سبحان، لبخند زدم . . . این پسرکی بود . . . یه فرد ج

دی د و عزیز برای من . . . چقدر برای

اومدن این فرد دید، شوق داشتم . . . به طوری که زمان برام طولانی شده بود و با کلی

چرت و پرت و حرف های

مسخره با بهناز و ساره پرش کردم و بردی ا هم درست نی م ساعت قبل از اومدن اکیپ
دوستاش، به خونه برگشت . . به

احتمال زیاد با دوست گرام قرار داشتند . . با هر کی قرار داشت برای من مهم نبود . . .
این روزها، یکی دیگه، خیلی مهم تر شده بود !

نیم ساعت بعد بردیا، امیر و محمد و مریم اومدن و اون وسط، حس و حال بهناز رو فقط من
درک میکردم . . . آخرین

نفر، سبحان بود که ساعت شش اومد و من تا اومدنش فقط حرص و جوش خورده بودم و دعا
کرده بودم که سالم و

سلامت برسه . . . وقتی که زنگ خورد و بهناز بلند اعلام کرد که سبحانه، اولین نفر من از
جام بلند شدم و این از

چشمه ای بردیا پنهون نموند و باز هم اخم کرد و چشم غره رفت . . اما من، برای جمع
کردن سوتی که داده بودم

خیلی ریلکس از آشپزخونه لیوانی آب خوردم و بعد، به پ ذیرای ی اومدم . ساره که کنارم
بود با خنده زمزمه کرد:

خاک بر سر هولت کنم .

و من فقط سرتکون دادم و خیره در شدم . . . چند دقیقه بعد در باز شد و باز هم صدای
بلندش:

سلام بر دوستان گرام !

تپش قلب که گرفتم هیچ، صدای ساره هم استرس من رو بیشتر کرده بود:

اوووه تیپو . . . بابا خوشتیپ! چه بهش میاد!

سرتا پامشک ی پوشیده بود . . . هیکل و چهره خوبی داشت و بااین تیپ، حساب ی

جذاب شده بود! همه از جا بلند شدن د

و شروع به سلام و احوال پرسی کردند. من هم به دنبال ساره از جا بلند شدم و سلام دادم.

کمی روبه روی من

ایستاد و بعد به ساره و بهناز که کنارش بود، سلام داد . . . قلبم، لحظه به لحظه بیشتر به سین من

میکوبی د و من روبه

وحشت می انداخت . . . وحشت از اینکه یک وقت بیرون نزنه . . .

سبحان: چرا نشستین تو؟ بریزی د بیرون ببینی د چه خبره . . .

امیر:

منتظر تو بودی م

سبحان:

اومدم دیگه. پاشین پاشی ن بریم. هوا سرده، دختری ه چیزی تنشون کنن! و چرا من

حس کردم منظورش از دخترا، فقط من بودم؟؟؟ شاید این هم جزو توهماتم بود . . . اما من

این توهمات رو

دوست داشتم . . . همه از جا بلند شدند و من هم داخل اتاق بهناز شدم. مانتوی مشکی رنگم

رو تنم کردم و شال کرم

رو روی سرم انداختم . . . من که بیرون او مدم، پسرها رفته بودند و فقط بهناز و ساره در حال پوشیدن شال هاشون

بودن . . . بعد از برداشتن کلید، ماهم خارج شدیم . . . پسرها، ناز دیکدویست سیصد تومنی ترقه و مواد منفجره خریده

بودن، چون کیسه ای که من میدیدم، زیادی بزرگ بود . . . بی توجه به حرفای ساره با تلفن، خیره حرکات و خنده ها

پسرها شده بودم . . . مثل بچه ها بازی میکردن و از روی آتیش میپیریدن . . . همسایه های دیگه این ساختمان هم

بودن و با پسرها، اوکی شده بودن . چند نفری هم تو کوچه روبرو بزن برقص داشتند . . . با اینکه همیشه عاشق رقص

بودم، اما دلم نمیخواست جلوی سبحان، اینطوری جلب توجه کنم . . . چون یاد حرکاتم، برای بردیا میوفتادم !

ساره بازوم رو آهسته کشید و گفت:

مهرناز گفت با ایمان داره میاد . . . بگم نیکان م بیاد؟

- بگو . .

و اونهم به نیکان خبر داد . . . دقایقی بعد، مهرناز و ایمان به جمع اضافه شدند . . .

با اشاره مهرناز، ایمان جاش رو تغییری

داد و کنار سبحان ایستاد . . . نیشدر حال ولو شدن رو جمع کردم و با وقارانه به آتیش ها نگاه کردم . . . همگی باهم، به

سمت آتیش ها رفتی م و به نوبت پریدی م . . . بعد از اضافه شدن نیکا نبه جمعمون و آشنایی با همه، به پیشنهاد امی ر

ضبط ماشین سبحان روشن شد . . . صدای آهنگ و صداهای ترکیدن مواد ها ترکیب جالبی بود . . . یا اگر هم نبود، برای من جالب بود . . .

- آیه بی ابریم آهنگش باحاله

- نه تو برو من نیام . فقط مهرناز، از این حرکاتای ی که تو کلاس میری اینج ا در نیاری ایما ن لهت کنه ها .

- میدونم بابا . بیا بریم .

- نیام

- چرا؟

- بری ن حالا . . .

سرتکون داد و رفت . . . من هم ایستادم و به ادا اطوارهای پسر ها میخندیدم . . . نمیدونم چرا . . . اما امشب تو این ساعت، اصلا حال و هوای رقص نداشتم !

- خوبی ؟

درجا سرم رو بالا گرفتم . با دیدن سبحان، هل شدم و سریع سرم رو پایین انداختم: مرسی
شما خوبی؟ نفس عمیقی کشی د گفت:

منم خوبم . . .

و سکوت برقرار شد . یه سکوتی که دلم نمیخواست ادامه پیدا کنه . . . صدا در اطراف
زیاد بود، اما سکوت بی ن ما . . . سنگین ! !

- خانوادت نیستن؟

- نه . . . رفتن . . .

و مکث کردم . بگم رفتن روستا؟؟ بگم من هم جرئت پیدا نکردم برم ؟

- رفتن جای مورد علاقه من !

و نیشخندی زدم . به طرفم برگشت و مشتاق گفت:

پس تو چرا نرفتی؟ نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

سال تحویل با خالینا رفتن روستا !

- ج دی؟؟؟

- آره ! ج دی . . .

- خب . . تو چرا نرفتی ؟

- توقع داشتی برم؟

- آره. از آی ه ای که انقدر راحت درباره ترس هاش قانع شد توقع داشتم!

- پدرم سال تحویل و این شبا کلا همراهمون نبود. با اینکه احسان مرده! ولی خب پدر فرق میکنه. اون نبود که اگر هم چیزی شد.

و سکوت کردم که ادامه داد:

پدرت در هر صورت نیست کنارت. شبا تنهایی بازم.

ناخوداگاه دلشوره عجیبی به دلم افتاد و باتصور شب تنها موندن، استرسم بیشتر شد! - آگه ترسیدی، یا به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن. باشه؟

- ممنون

- من تعارف نکردم که تشکر کنی. ج دی آگه هر مشکلی پیش اومد و به بردیا نتونستی بگی، حتما بهم زنگ بزن. من هم ج ای.

و سکوت کرد.

قلبم به سینم کوبی د. اگر میگفت من هم جای برادرت، همونجا ولش میکردم و میرفت م. اما ادامه نداد! نفس عمیق کشید و گفت:

این ترکی ب بهت میاد! کرم و. مشکلی! این ترکیبو دوست دارم.

و همین کافی بود تا لبخن دی به شیرینی عسل روی لبای من بشینه جوری که هرکس از فرسنگ ها دورتر هم نگاه

میکرد، میفهمی د یه چیزی بهم گفتن که خر کیف شدم . . . یا به قول معروف، عین خر تیتاب خورده، کیفور شدم . . . ام فقط در جوابش گفتم:

مرسی . . . سرتاپا مشکی بهمردا میاد !

و این یعنی مرد ها جذاب میشن . . منظور من هم از مردا، کسی به جز سبحان نبود . . . فکر کنم لبخند زد، چون صداش کمی کیفور شد:

مرسی !

لبخندی زدم و خیره دختر پسر ها شدم . . .

- سوگل خیلی شبیهتونه

- برعکس احسان که اصلا شبیه تو نیست خندیدمو گفتم:

اون به بابام رفته . من بهمامان م

- ماهر دومون بهمامان بابامون رفتیم . . .

از لحنش، خندم گرفت . . . خودش ادامه داد:

رنگ چشمهامون و حالات چشم و ابرومون به بابام رفته . . . بینی و لب و حالت

صورت، بهمامانم . . . چقدر دلم

میخواست بگم چه مادر و پدر جیگری داشتی که اینجوری دروم دی . . . ولی خب هنوز به اون درجه از جنون نرسیده بودم ! - تو چرا نمیرقصی ؟ سر تکون دادم و گفتم:

حشش نیست !

خندی د:

بگو بلد نیستم دیگه !

- بلام . حشش نیست

- نه بلد نیستی . . . باخنده و تعجب در برابر لحن ج دیش ، ناخودآگاه گفتم:

من معلم رقصم . بلام دیگه

درجا ابروهایش بالا پری د:

معلم رقصی؟

از چیزی که گفتم، پشیمون شدم . . . ناچار سر تکون دادم و همونطور که به نیکان و ساره در حال صحبت نگا همیکردم گفتم:

آره، زومبا سر همین خیابون، باشگاه) . . . (آموزش میدم . . .

و گوشه لبم رو جویدم . سر تکون دادو گفتم:

اهان !

و دیگه حرف ی نزد و اصراری نکرد برای رقصیدنم . . . روی دخترنم زنده شد و گفت:

حتما غیرتش گل کرده . فک کردهمیری وسط میرقصی، دل همرو میبری واسه همین اصرار نکرد . . . و من باز هم در

توهمات خودم فرورفتم . . . توهماتی شیرین و زیبا !! ! توهمات دخترونه !
آیهمیای کمکم ؟

سربالا گرفتم و به بهناز پر از استرس نگاه کردم . با خواهش نگاهم کردو بعد هم سریع وارد پارکینگ شد و در

اسانسور رو باز کرد . سبحان، همونطور که سوییچش رو با انگشتش میچرخوند، با تعجب گفت:

اینا چشونه؟

و به سمت امیر برگشت . . . دستش میون موهاش فرو رفته بود . درست مثل سبحان . . . کلافه بود و حس میکردم دلش

میخواد یه چیزو بشکونه ! شونه ای بالا انداختم و به سمت پارکینگ برگشتم که سبحان خیلی سریع گفت: آیه

سریع به طرفش برگشتمو نگاهش کردم تا ی ک وقت زبونم بی اختیار جان می نپرونه !
خیره تو چشمم گفت:

من تعارف نکردما ! کوچکتین مسئله ای هم آزارت داد . . . بهمین . . .

مکت کرد . . . سر تکون داد و گفت:

زنگ بزن . . . باشه؟

نیمچه لبخندی از اون نیش باز جلو گیری کرد ! سر تکون دادم و گفتم:

باشه . . . ممنون

- قول؟؟

خندیدم . . . خنده ای از سر شعف ! ! ! ازم قول میخواست . . . سر تکون دادم و گفتم:

قول !

لبخند زد . ازاون لبخند قشنگاش . . ازاون که جذابش میکر د . . چشم هاشم لبخند میزدن .

برق میزدن . . همون برق

آشنا . . آشنا؟؟ سر تکون دادم . . چشم های آشنا . . دو چشمی که برق میزد . پسر

ی تکیه بر میله . . چشم های ی

آشنا . . چشم ه ایی که برق میزد . سوییچی که دور انگشت میچرخید . . نفس عمیق ی

کشیدم . . سر تکون دادم و نگاهم

رو گرفتم . . دس تی به سرم کشیدم و راه افتادم . . من این چشم های برق زن رو

یک جا دیده بودم . . این چشم ه ا

عجیب، آشنا بودند . . لبخن دی رو لبم نشست . . من، این چشم ه ای آشنا رو دوست

داشتم ! ! زیبا بودن . . خیلی هم زیب ا بودن !

به طبقه هفتم که رسیدم، درخونه باز بود ! وارد خونه که شدم ص دایتلق تلق کوبیده شدن

ظرف ها روی هم

میوم د . به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم بهناز همونطور که ظرفایی رو اماده میکنه، زی ر لب چیزهای ی هم میگه ! - بهناز ؟

جیغ خفیفی کشیدو به طرفم برگشت . ابرو هام بالا پری د ! یعنی صدای بسته شدن در رو نشنیده بود؟ نفس عمیق ی کشیدو گفت:

بله؟

- چیکار میکنی؟

دستی به صورتش کشیدو گفت:

میخوام خوراکی ببرم پایی ن - الان میان بالا دیگه !

و بعد صدای خنده دو نفر اومد . . . در رو باز گذاشته بودم ! محمد بلند گفت: یاالله .

و بعد چند نف ری وارد خونه شدن . بردیا و محمد و نیما، در حال خن دیدن بودند و امیر و

سبحان ی که بعد از اونها وارد

شدن، در حال صحبت کردن بودند و قیافه امیر هم، کم ی درهم بود . . . صدای خنده سپیده

و ساره که اومد، بهناز پوف ی کشیدو وارد آشپزخونه شد . . . به طرفم برگشت و گفت:

بگو دوستات و دوستاشون هم بیان تو !

سر تکون دادم و اشاره ای به ساره فهموندم بقیه رو هم به داخل بیاره . چند دقیقه بعد

مهرناز و نیکان و ایمان هم

وارد شدند . . . هر دو تقریباً قد بلند و خوش هیكل بودن . به ساره و مهرناز هم میومدن .
 . . نگاهم به سبحان کشیده

شد . اون به کی میومد؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم . . . سرتکون دادم و به طرف بهناز رفتم .
 چیپس هارو تو ظرفی ریخته

بود و در حال مرتب کردن میوه بود . . . کنارش ایستادم و اروم صداش کردم . به طرفم
 برگشت و سرتکون داد . . . اون

هم قیافشدر هم بود . - چی شده؟؟؟ انگار منتظری ک تلنگر بود . به طرفم برگشت و گفت:
 نزدیک بو دها !

و با دست صورتش رو پوشوند و خیالش راحت بود که کسی نمیبینتش . . . پ ذیرایی به
 آشپزخونه دی د کمی داشت و

ما معلوم نبودیم ! - یعنی چی ؟ - داشتم از رو اتیش میپیریدم، دیدمشهل شدم . . . تنها
 بود . . . بقیه داشتن

میرقصیدن . . . پام سر خورد نزدیک بود با کله برم تو زمین .
 مکث کردو بعد گفت:

دستمو گرفت کشی د نزدیک بود پرت شم تو حصارش . . . البته بودم، خودم اومدم بیرون
 . . . آیه گفت خیل ی بی

حواسم . یکم هم دعوام کرد . . . بعدشم گفت ریزهمیزه ای این وسط گم میشی . . . بمون
 کنارم . آیه گفت بمونم کنارش !

و نفس عمیق ی کشی د . - پس چرا اوم دی؟ - سپیده اومد پیشش . . من هم رفتم .
گفت کجا منم گفتم کار دارم .

بهناز هم مثل من هل میشد . . اما اون با دیدن امیر و من با دیدن سبحان ! ! اونم
توهامات دخترونه داشت؟؟اونم

خیالات ورش میداشت؟؟؟نمیدونم . . لبخند زدم و لپش و کشیدم:

ناراحت نباش . بردار اینارو بیار

و چشمکی زدم و خودم ظرف چیپس و پفک رو بردم . همه درحال حرف زدن بودن و معلوم
نبود با چه سرعتی بساط پایین رو جمع کرده و اومده بودن !

ظرف هارو روی میز گذاشتم که سپیده گفت:

اقا امروز بیای د انرژی مثبت ب دیم ! موافقی ن با با زیهمعروف من؟

نیما: اوووه اون که فقط هندونهمیذارن زیر بغل هم؟ من پای ه ام بیای د فقط از من تعریف کنی
د

و تکونی خورد . . مهرناز و ساره جارو برای منو بهناز باز کردند . . تا نشس تیم سبحان
گفت:

دوستان ج دی د داریم اول باید اون هارو هم اوکی کنی م . وایسی د من یکبار

دیگهمعرفیشون کنم . . اقا ایمان !

و ایمان رو نشون داد و بعد به نیکان اشاره کرد:

اقا نیکان . . .

و بقیه هم خودشون رو معرفی کردند! ساره با خنده گفت:

اسماتون چه شبیهه! ایمان و نیکان. آخراشون... سپیده سریع اضافه کرد:

اره اره. و سبحان! اون هم اخرش مثل اینا س... لبخن دی روی لبم نشست... .

اسماشون شبیه بود... دوستهای

ساره و مهرناز... سبحان اینجا جفت کی بود؟؟؟ پوفی کشیدم، امروز زیادی از این فکرها

کرده بودم.

سپیده:

خب حالا با زیهمعروف من... ما تو موسسه بر ای اینکه به هم دیگه انرژی ب دیم، ویژگی

های مثبت هم دیگرو

میگیم... امشب هم شاید آخرین شبی از امسال باشه که دور هم جمعیم! هم با شخصیت

هم دیگه آشنا میشی م هم اون فرد خودش رو میشناسه... .

موافقتمون رو اعلام کردی م... جالب بود. دوست داشتم نظر بقیه رو بدونم و اینکه ب

قیه رو هم بیشتر بشناسم... ب به خصوص... سبحان!

نف ر اول نیم ا بود که اکثرا گفتن ادمطنز و باحالیه... بع دی، مری م بود و همه یه س ری

نظر راجع بهشدادن که تو این

چندروز اشنایی، بعضی هاش نظر من هم بود! نفر سوم هم بردیا بود... دخترها بیشتر از

رفتارش تعریف کردن و

پسرها هم از معرفتش . چند نفر ی هم گفتن که جذابه . . . و بعد بلافاصله ساره دم گوشه من ادای عق زدن درآورد واروم گفت:

حال بهم زن !

که هم باعث خنده من شد هم باعث خنده نیکان که کنار ساره نشسته بود ! نفر بع دی امیر بود . . . سپیده اول از همه گفت:

مهربون و خوش رفتار ه !

که باعث شد بهناز اخم کنه و نگاه امیر به سمتش کشیده بشه ! و بعد که نوبت بهناز شد همه شروع به تعریف کردن

که برای من جالب بود . بهناز فقط چند وقت بود که رفتارش خوب شده بود . قبلا زیادی رو مخ بود . . . اما انگار فقط ب ا

من اونطوری بود چون بقیه زیادی ازش تعریف کردن . به ویژه امیر . . . که در آخر هم اضافه کرد ریزه میزه ست و اگر حواس ک س ی بهش نباشه ممکنه چیزیش شه . . . و چشمکی هم زد و من از اینج ا قند های اب شده تو دل بهناز رو

میتونستم وزن کنم ! ! ! درباره بقیه بچه هاهم به نوبت بعد از بهناز، صحبت شد !

سپیده:

خیله خب حالا داش سبحان خودمون ناخواسته

لبخندی روی لبم نشست ! سپیده:

اول خودم . سبحان مهربون و خوش رفتار ه ! ی ه داداش خیلی توپبهمریم:

جدی هم همیشه همچنان بااحترام صحبت میکنه

و من به یاد اوردم که روزی با احترام بااون حرفاش منو از مطبش بیرون کردو حتی با یاد اوری اون هم لبخن دی روی لبم نشست .

محم د:

جذاب و خوش سلیقس میمون ! ما همیشه بااین میریم خری د !

نیما خن دیدو گفت:

ناموسن خوش سلیقس . سبحان یادت باشمنو ببری خری د ها !

ناخوداگاه با تعجب گفتم:

مگهمامانه که همه باهاش میرن خری د

بااین حرفم سبحان قهقهه زد و صدای خنده ایمان و نیکان هم بالا رفت . ایمان اضافه کرد:

خوش رفتار ه .

نیکان هم تایی د کرد، انگار نه انگار که دوساعته کلا باهممصحبت شدند . سبحان لبخند زد

و بهمن نگاه

کرد . . . نگاهمو به زمین دوختم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

با حرفای درستش یه جو ری ادم و قانع میکن ه که هرچی قبلا بودهمپییره . . . حرفاش زیادی

تاثیر گذاره . . . خوبه !

و نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم که با لبخند گفت:

ممنون . . . محم د:

مگه . . .

- چند جلسهمشاوره باهاشون داشتم !

و حتی برای خودم هم مشخص نبود چه نوع فعلی رو براش استفاده کنم . مفرد یا جمع ؟

بردیا با لبخند و لحن مرموزی اضافه کرد:

خوش بگو ! وقتی یه قولی میده روش وایمیسه !

و خیره خیره نگاهش کرد . . . انگار که میخواست با این حرفش سبحان رو تحریک کنه !

اخم ه ای سبحان برای لحظه ای درهم شد اما بعد به حالت عادی برگشت و گفت:

من قول مول زیاد به کسی نمیدم مگر در خری د لباس !

و پوزخند زد . بردیا با لبخند کج گفت:

قول دادی و حواست نیست برادر !

ابروهام به هم نزدی ک شدو ذهنم حرفهای قبلشون رو مرور کرد . . . چه قولی؟؟ سپیده:

درگوشی تو جمع ممنوع بردیا:

من بلند نظرمو اعلام کردم !

سبحان با لبخند کج مسخره ای گفت:

ممنون برادر !

و کم ی به جلو خم شد ! بحث عوض شد و ساره و مهرناز و ایمان و نیکان هم به دلیل اینکه جمع بهشون اشناییت

نداشت کمی از خودشون گفتن و بعد نوبت من شد . . . بهناز بالبخند گفت:

مهرب

ون ه

ساره:

خوش

عکسه

!

مهرناز: دقیق ا بردیا با

لبخند گفت:

دختر خالم فوق العاده جذاب و خوش تیپه . . .

صدای واو گفتن سپیده و مری م بالا رفت و من به وضوح اخم ه ای سبحان رو دیدم . . امیر:

صبوره . و اینکه تا الان من رو به هشتاد قسمت مساوی تقسی م نکرده، خلیه

باین حرفش منو سبحان و امیر، خندیدیم . منظورش دیوانه گفتن ه ای بی وقفش بود ! ! !

سپیده:

چرا؟؟؟ سبحان:

تو دفتر من یکبار در شرف کتک کاری بودن . نمیشناختن هنوز، دعواشون شد . . . ساره به شونم ضربه ای زدو اروم گفت:

کثافت کی؟؟؟

من باید قضیه خانوم شماره بدم اتفاق ی و مشاورم و اون شرط بن دی رو تع ری ف می کردم تا دی دهمشون نسبت به سبحان عوض شه؟؟؟؟؟ خن دیدمو اروم گفتم: یه بحث جزئی ی بود . . . هیچی

و منتظر به سبحان نگاه کردم . سبحان صداش رو صاف کرد و گفت:

تیپ و چهرهمهمه، اما دراصل چیزهای دیگ ه مثل اخلاق و رفتار مهم تره . . .

و این یعنی نظرش از نظر بردیا، مهم تره !

سبحان:

خوش صحبتته و مهربون و خوش خنده . . .

لبخند زدم . . . خنده هام رو دوست داره؟ ایمان:

والا ماهر موقع ایشون رو دیدیم اخمو بوده

خندیدم که سبحان گفت: دلیل اخم های ادم موضوعاتی بوده که در گذشته یادار همون زمان

اتفاق افتاده . . . الکی نیست !

نیم نگاهی به بردیایی که خون خونشو میخورد، کردو ادامه داد:

ولی ج دی . . . مهربونه . رفتار خوبی تو جمع و حتی در خلوت داره . . .
 مریم:

خلوت هم کر دین؟

و خودشو سپیده قهقهه زدند و بردیا . . چنان نگاهی به سبحان انداخت که دخترها
 صدایشون رو خوابوندند و ریز ری ز خندیدن د . اما سبحان عا دی ادامه داد:
 جلسات مشاوره منظورمه . نه پس خلوت نبود ! هممراجعه کننده ها هم بودن .
 و چشم غره ای بهم ری م رفت و گفت:

در اخر . . . من فقط رفتار های خوب دیدم ازش، که اگه بخوام بگم . . .
 زیاده !
 سپیده:

بابا دمت گرم . یعنی هیچ رفتار ب دی نداشته؟ سبحان
 لبخند ک جی زدو گفت:

خوبیاش بیشتر به چشم من اومده . . . تا خیلی از رفتار های دیگش . . . بعد به طرفم
 برگشت و خیره چشمام شد .
 خندیدمو گفتم:

خیلی ممنون . از فردا امضا مید م به همتون مهرنا ز خن
 دیدو گفت:

زیادی انرژی گرفت

سپیده سر تکون داد و با خنده گفت:

یه روانشناس از من اینجوری تعریف کنه از فردا به هیچکی محل نمیذارم دیگه

لبخند زدم . . . لبخند که نه . . . خن دیدم . . . از اون خنده های قشنگ . . .

. از اونیه ای که باعث شد تو چشمه ای سبحان خوش

خنده به نظر پیام! خنده ای که صداش تو قهقهه بقیه گم شده بود اما نگاه سبحان رو به دنبال

داشت! کاش میشد

بلند بهش بگم تو همه چیت قشنگه . . . اگه خنده های من قشنگه، چشم های

تو، کلافه شدنات . . . مهربونیات، توجهات . . . همه چی ت قشنگه . . . کاش میشد تو

گوشش اینارو بلند بلند میگفتم . . . اما فقط

خندیدم . . . خنده ای پر از لطافت در جواب اونهمه تعریف انرژی بخش . . . خنده ای که

تهموندش یه لبخند شیرین

بود و چشم هایی که برق میزد . . . چشمه ای که به طرف سبحان برگشت . . . تموم تنم

با چشمک ریزش جونی دوباره

گرفت و لبخندم بزرگتر شد نگاهم به سمت مهرناز تغییری ر جهت داد .

چون اگر نگاهم چند لحظه بیشتر خیره چشم

هاینو کمدا دیش میشد، آبرو ریزی میکر د . . . امشب قشنگ ترین شب دنیاس . . . قشنگ

ترین شب دنی با تعریف

روانشناسم ساخته شد . . . روانشناس خوش رفتار خودم . . . امشب، من م دیون سپیدهم .
 . . این بازی، قشنگ تری ن بازی دنیا بود !

**** * عادت کردم به

همین خنده زیبات

عادت کردم هی جان . .

هی جان !

عادت کردم

به آروم بودن چشمت !

عادت کردم هی جان .

. . هی جان

دستش رو روی گوشه کوبوند و آهنگ رو قطع کرد . سرم رو بلند کردم با اعتراض گفتم:

||| چرا اینطوری کردی؟؟ مسخره ! بزن بخونه !

ساره اخماش رو تو هم کشید و گفت:

این از صبح داره پخش میشه رفته رو مخم . خودت داغون نشدی انقدر این تیکر و گوشدا

دی؟؟

سرم رو روی بالش فشردم و با لبخند گفتم:

نه . .

- زهرمار . حالا یکی ازت تعریف کردا .
- اون یکی خیلی مهمه . . . مشتش روی شکمم فرود اومد . . آخم که بالا رفت با لحن حرصی گفت:
- آهان آهان حقته . . بچه پررو . بعد بگو نهمم نیستش که . دیشب از هولش تا صدا زنگ اومد عین فرفره از ج ا
- بلن د شد . بعدشم نرقصی د چپی د پیش سبحان جونش ور ور ور ور . . و دستاش رو تند تند تکون دادو بعد ادامه داد:
- حرف میزد . ه ی لبخند ژکوندم تحویل میدا د جذاب بشم مثلا . . که حرفاش تا تیر گذار همست نه؟؟
- و تند تند به شکمم ضربه های آروم زد . قهقهه زدمو گفتم:
- خب هست دیگه !
- چه خنده های ی براش رف تی اونجوری تعریف میکرد؟؟ و صداش رو کلفت کردو ادامه داد:
- تیپ و ظاهر مهمه . . اما رفتار و شخصی ت و چمیدونم اینا مهم تره . . یعنی له کرد بردیا رو . . یکی باید اخمای بردیارو جمع میکرد اون وسط !
- بره بمیره بابا اسکله چفت ! بیمار . . روانی . . ساعت چنده؟ و به ساعت دیوار اتاقم نگاه کردم: . .

هشت شد ساره پاشو برو خونه نت . . پاشو سریع از

جاش بلند شد و گفت:

اوه اوه دیرم شد . مخمم پوکی د از بس عادت کردم به خنده ه ای نکبتیت گوشدادم .

و شالش رو سرش کرد و همونطور که کیفش رو برمیداشت گفت:

ناموسن شب ترسیدی زنگ بزنی بیا م .

- مگه بچه ام . . برو ! درم ببند . خدافظ !

- دیگه اونو گوش ن دیا !

- خدافظ

- کوفت ! خدافظ . .

و در رو بست و رفت و من هم بلافاصله آهنگ رو پلی کردم . . . عادت کردم . . . هی

جان . . . هی جان !

سرم رو چند بار روی بالش کوبیدم . . . لعن تی لعنتی لعنتی . . . صدمین بار بود این تیکش

رو گوش کرده بودم و جالب

اینجا بود خسته هم نمیشدم و میل به گوشدادن بیشتر داشتم . . . هر بار هم چهره سبحان

تو ذهنم میومد و آهنگ رو به این روال تغییری میدادم: .

عادت کردم . . . به همی ن چشمای زیبای ! عادت کردم . . . ای جان . . . ای جان !

و تصویر چشم های نوک مدادیش پررنگ و پررنگ تر میشد . . . سرم رو تکون دادم و از تخت جدا شدم . . . آهنگ رو

از اول گذاشتم و از اتاق خارج شدم . . . در کسری از ثانیه، قلب مشروع کرد به کوبیدن و نگاهمن خونه تاریک و خالی

رو متر کرد . . . سریع برق رو زدم و نفس عمیقی کشیدم . . . چیزی نیست . . . بچه که نیستم . . . بیست و یک سالمه . . . ترس نداره که . . .

با همین حرفها وارد آشپزخونه شدم و ظرف کتلت رو روی میز گذاشتم و سس و نون رو هم آوردم . . . صدای اهن گ

خونه رو پر کرده بود و لبخند هم از لب من برداشته ن میشد . . . اما همه اینها صحنه سازی بود و برای آروم نشون

دادن خودم انجام میشد . . . باین حال، باز هم چشم های سبحان تو ذهنم پررنگ شد و زیرلب شعر خودم زمزمه

شد . . . آهنگ تموم شد . . . ظرف رو برداشتم و شستم و به طرف تلفنم رفتم . . . پ

ذیرایی نسبتا تاریک رو طی کردم و

سعی کردم نفس تنگی نگیرم . . . گوشی رو توی دستم گرفتم و خیره عکس دسته جمعی اونروز تو پارک

شدم . . . سبحان، درست وسط عکس بود . . . میخندی د و چشم های خوشگلش برق میزد

. . . دست ی روی عکس

کشیدم . . . از دیشب تا حالا یک لحظه هم از ذهنم بیرون نرفته بود . . . نه صداس نه
 چهره ش نه اون حرفاش ! یادمه

دیشب به قدری انرژی گرفتم که لحظه ای لبخند از رو لب هام برداشته نشد و باینکه شب
 رو هم خونه خالین ا

خوابیده بودم و غر غر های بردیا دم گوش من لحظه ای قطع نشد، حال خوشم دست
 نخورده باقی مونده بود و

حتی صبح هم با لبخند بیدار شدم و به خونه اومدم . . . لبخن دی روی لبم اومد و روی تخت
 دراز کشیدم . . . خیالات و توهمات رو کنار زدم و بازهم آهنگ و آهنگ . . .

* * * *

بع د از یک ساعت خیال با فی و توهم . . . حس خواب و بیداری و تو خلع موندن رو داشتم .
 . . هم بیدار بودم . . هم

خواب ! صدای چرخیدن چیزی رو توی قفل در حس میکردم ! نگاهم رو توی تاریکی ی
 چرخوندم . . . نفس تو سینم حبس

شد . . . صدای باز شدن قفل در و بعد صدای جیر جیر لولای در . . . اتاق و پ ذیرایی
 تاریک بود و فقط، نور ک می از راهر و

وارد خونهمیشد . . . قلبم محکم به سینم کوبید، صدای قدم های کس یمیوم د . . . پاه ای
 سنگین شدم رو پایین

کشیدم . . . صدای پانزدیک تر میشد . . . نزدیکی و نزدیکی تر . . . یکی کجفت پا
رو جلوی در اتاق میدیدم . . . جیغ خفیفی

کشیدم و همونطور که با زور از جا بلند میشدم، دستم رو روی دهانم گذاشتم . . . برق
روشن، و چشم های من بسته شد . . .

- آیه . . .؟؟؟جیغی که در حال بیرون اومدن بود به نفس عمیقی تب دی ل شد . چشم هام
رو باز کردم و بهش نگاه کردم . . . نفس

عمیقی دیگه ای کشیدم . دستمو روی پیشونی م حرکت دادم و با لحن آسوده ای گفتم:
بابا !

- چرا انقدر ترسیدی؟؟؟خواب دیدی؟؟؟

- نه . . . تازه خوابیده بودم . . . یعنی . . . تو خواب و بیداری بودم . صدارو که حس کردم .
. ترسیدم .

- ساعت هنوز یازدهه !

و به ساعتش اشاره کرد . . .

- خسته نباشی .

- سلامت باشی . . . من دارم میرم خونه بزرگوار !

- چرا فردا نمیرین؟

- فردا ظهر اجرای اوله . باید آماده باشه ! میخوای به بهناز زنگ . . .

- نه نه . . خوابم میاد . . مرس ی !

سرتکون داد . . از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودشون رفت . خودم و روی تخت ولو کردم و نگاه ی به ساعت

انداختم . . یازده و ده دقیقه . . نه و نی م چراغ هارو خاموش کرده بودم و به قصد خواب، روی تخت دراز کشیده بودم

اما شاید فقط یک ربع بود که چشم هام بسته شده بود . . صورتم رو پوشوندم و چند دقیقه پیش رو از نظ ر گذروندم:

آیهمن رفتم . .

سربالا گرفتم و به بابا نگاه کردم . با لبخند شل و وارفته ای سر تکون دادم و گفتم:

به سلامت . خدافظ

- خدافظ . بخواب !

و برق رو خاموش کردو از اتاق خارج شد . . چند دقیقه بعد، صدای بسته شدن در خونه هم اومد ! نفس عمیق ی

کشیدم و باز هم نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم . . روی تخت نشستم و پوف عمیقی کشیدم . . دلیلی برای

ترسیدن نبود . . . دلیلی برای یادآوری اتفاقات هم نبود . . . هیچ دلیلی نبود که من
آزرده باشم اما اون لحظه حس یه

معتاد رو داشتم که مواد بهش نرسیده و اعصابش خورده . . . بدنم سرد بود و چقدر دلم
میخواست با چراغ روشن

بخوابم تا دلم رو راحت کنم . . . اما درکش برای خودم هم سخت بود ! چون دلیل واضحی
وجود نداشت که من حسبدی داشته باشم جز . . . چند دقیقه پیش . . . با اعصاب داغون
فحشی نثار طبقه بالایی که این وقت شب در حال

رقصیدن بودن کردم و بی جون، روی تخت دراز کشیدم . . . صدای آهنگشون به وضوح
میرسد و حسابی هم رو مخ

بود . . . چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم به صدای جی غ هاشون توجه نکنم تا
مغز خود درگیرم، من رو به

قدیم م دیما نبره . . . چون شب ها، تمام تصاویر، بیشتر به یاد میومد . . . این همه شب
هیچ موقع همچین حس ی

نداشتم . چون حضور کسیرو توی خونه حس میکردم . اما الان . . .

- بردیا . . . آهنگو عوض کن . . .

مغزم ادامه جمله رو دریافت نکرد و فقط کلمه اول رو چسبیدم . . . دستم و روی سرم فشردم
و لعنتی نثار اون پسر

بیست ساله بیشعور کردم که من رو ول کرد و رفت . . . صدای جیغم هنوز هم یاد م بود . . .
 قلبم به سینم کوبی د . . . تپ ش

قلبم بالا رفت و به نفس نفس زدن افتادم . . . دستم رو روی پیشونی م کشیدم . حس ک سی
 رو داشتم که نیم ساعت ی رو

دویدم . . . و خودم رو در راه دویدن به سمت اون مرده شور خونه از ذهنم خط زدم . . . به
 پیشونیم کوبیدم و ب اعتراض زمزمه کردم:

آدم باش . میدون ی مال چند سال پیشه؟؟؟ پنج سال . . . یعنی خیلی قبل . تو نهار دیروز ت
 یادت نیمونه این چرتو پرت

ها چی ه یادت میاد که تپش قلب هم میگیری؟ خاک بر سرت چیزی نبود که . . . ی ه
 اتفاقی بود مثل یه عالمه اتفاق ه ای

دیگه . . .

و مغز خود درگیرم خودش رو نشون داد و جمله هایی رو پررنگ کرد:

آره . . . اتفاقی مثل همه اتفاقای دیگه با این تفاوت که چهار سال قرص خوردن رو به همراه
 داشت . . . چهار سال بدونه

قرص خواب خوردن خوابت نمیبرد . . . یه اتفاق ساده بود . . . خیلی هم ساده بود !

دستی روی قفسه سینم کشیدم و گفتم:

هیچی نیست . . . اروم باش . . .

و سرم رو روی بالش فشردم و سعی کردم سرو صدای بالای ی هارو نشنوم . . . صدا کمکم قطع شد و چشم ه ای م ن

سنگین تر . . . باز همهمون حس خلع . . . موندن تو خواب و بیداری . . .

- بردیا بزنی ه کردی هم بریم . . .

صدای سازدوهول تو اتاق پیچی د و همین کافی بود چشم هام در کسری از ثانیه باز شه و از جا پیرم . . . صدای جیغ

حاصل از خوشحالی بالایی ها همراه با صدای سازدوهول تو اتاق پیچی د و تن من از روی تخت کنده شد و تو

اتاق، سرگردون دور خودش چرخید . قلبم شروع به تپیدنکرد . . . دستم روی قفسه سینم قرار گرفت چشم هام

بسته شد . . . لحظه به لحظش به سرعت تو ذهنم مرور شد و روی سازدوهول ایست کرد . . . اتاق تاریک نفس تن گیمیاورد و حس خفه شدن در تمام سلول های بدنم پیچی د . . . و من بی توجه به ساعت فقط یک جمله یادم اومد . . . فقط یک نفر . . . فقط یک حرف:

- اگه ترسیدی، یا به چیزی نیاز داشتی بهمن زنگ بزنی . . . باشه؟

و من فقط تونستم تلفن خونه رو بردارم و شماره ای رو بگیرم . . . شمارهمشاورم رو . . .

شماره کسیرو که مطمئن بودم تنها فر دیه که میتونه آرومم کنه . . . شماره سبحان رو گرفتم !

یک بوق . . . دو بوق . . . سه بوق . . . چهار بوق . . .

- بله . . .

صدای کمی خواب آلود سبحان، تو گوشم پیچی . . . همی ن کا فی بود که حضورش حتی در پشت تلفن هم حس شه و لبخندی به لبم بیاد . . .

- الو؟؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

الو . . .

کمی ج دی شد . . .

- بفرمایی ن . . .

- من . . . چیزم . . . من . . .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من آیه ام . . . یزدانپور . . .

و آب دهانم رو قورت دادم و به نقطه ای خیره شدم . . . صداش از حالت خواب آلودی دراومد . . . و شاید یکم . . . فقط یک م حس شرمندگی از کارم، در وجودم حس شد . . .

- خوبی؟

- مرس ی . . . شما خوبی؟

- منم خوبم .

و سکوت . . . سکوت و سکوت . . . چشم هام رو لحظه ای بستم و گفتم: دیشب گفتین که
 . . . هر موقع . . . مشکلی پیش اومد . . . و باز همسکوت . . . چرا هل کرده
 بودم؟؟؟؟ چرا نمیتونستم حرف بزnm؟؟؟ خاک بر سرم . . . این چه کاری بود آخه؟ نفس عمیق
 کشیدم و سریع گفتم:

میشه باهم حرف بزیم؟

صداش مهربون شد . . . یه آرامش خاصی داشت کهمن هم حس کردم . . .

- چرا که نه . . . خوب کردی زنگ زدی . . . تنهایی؟ نگاهم رو تو خونه چرخوندم و گفتم:

تنهام!

- پدرت؟

- کار داشت . . . نیست . یه ربع، نیم ساعت پیش اومد باز رفت . . .

- اهان . . .

و سکوت کرد . . . لعنت به این سکوت!

- حس خفه شدن داره بهم دست میده . . .

- چراغ هارو روشن کن .

دست بردم و چراغ بالا سرم رو روشن کردم . . .

- هی چ شب ی اینطوری نبود . . . من . . . من خیل ی وقت بود اصلا از این فکر نمی کردم .
اصلا یادم نبود . انقدر ذهن م

درگیری ه ای مختلف داشت که این موضوع ها یادم نبود . اما امشب . . . نمیدونم چرا .
. باز هم . . حس میکنم تمام اتفاقات جلو روم داره اتفاق میوفته . . حالم خوب نیست !
صدای نفس های عمیقش رو شنیدم . . نفس ه ایی کلافه . . یا ش ای د هم عصبی .

- همسایه بالاییمون . . . دارن با سازدوهول میرقصن . . .

- الان؟

- آره . . . صداش . . . صداش اذیتم میکنه . . . داشتم میخوایدم که این آهنگشون
پخش شد . . .

و چقدر دلم میخواست به اصل ماجرا به چیزهایی رو اضافه کنم تا حرف بزنه . . . تا برام
حرف بزنه و قانعم کنه . . . نفس

عمیق ی کشی د:بین ایه . . . تو ی ه سری اتفاقات رو نمیتونی عوض کنی . این رو قبل
ها هم بهت گفتم . تو باید باهاشون کنار بیا ی . تو

نمیتونی اون اتفاقاتی که به گفته های خودت توی شونزده سالگی تافتاده رو عوض کن ی . . .
چیزهای ی که حتی بهم ن

هم نگفت ی و من نمیدونم دقیقاً چه چیزهای ی رو باید برات توضیح بدم تا آروم شی
! اما در اصل تو باید باهاشون

کنار بیا یی . یی ه قسمتی از وجود تو و گذشته یی توئه . پس درکشون کن . . . باعث ترست میشه . میدونم . . . بخاطر اینه که

تنهای یی . . و تو گذشتت هم تو اکثر اتفاقات ترسناک، تنها بو دی . حس میکنی هر موقع تنها باشی مطمئنا به اتفاق یی

برات میوفته . اما اینطوری نیست . . . بر خلاف اتفاق ها، تو در بیشتر ر مواقع میتونی افکارت رو عوض کنی و به یی ه چی ز

دیگه ای فکر کنی . . . اما بعضی اوقات نه . . نمیشه ! و اینج ا مثل اتفاق، تو باید باهاشون کنار بیا یی و بهشون اجازه ب دی

خودشون رو نشون بدن . . . وقتی این اجازه رو ن دی، اونها آهن میشن و ذهن تو آهن ربا . . . تو هیچ موقع اجازه نمیدی

گذشتت جلو چشمات بیاد . همش فرار میکنی . . . اما یکبار باهاش روبه رو شو ! وقتی کس یی تو خونتون

هست، نمیترسی . . . چون فکر میکنی کسی هست که ازت مراقبتکنه . . اما همیشه اینطوری نیست ! تو تنها فردی

هستی که ب ای د از ذهن و روح محافظت کنی . . . پس اول ب ای د افکار منفی ت رو دور بریزی . . . چطوری دور

بریزی؟؟؟ یکبار باهاشون روبه رو شو . آهن هاشون رو جدا کن تا دیگه ذهنت اونارو به خودش جذب نکنه ! تو شاید

بع د از ازدواجت چند شب بخاطر شغل همسرت شب ها تنها باشی . . . اون موقع میخوای هرشب از ترست بیدار

بمونی؟؟؟نه . . . نمیتونی . پس باید یکبار باهاشون روبه رو بشی . . . تو باید همشون رو دور بریزی و از باعث و بانیشون

گذشت کنی . . . تو الان دیگه نباید کارهای بردیا و بقیه برات مهم باشه . . . نباید . . . اون اتفاق دیگه نب ای د مهم باشه . اصلا بردیا نباید مهم باشه . . . نباید . . .

و من چرا حس کردم کلافه شد؟؟؟چرا لبخند رو لبم اومد؟؟؟

- میخوام بگم که بعضی اوقات همه چی ز آزار دهنده به ذهنت هجوم میاره ! تو در بعضی شرایط نمیتونی

پسشون بزنی . . . و این مشکل تمام آدماس . گاه ی اوقات نمیتون ن هی چکدوم از

افکارشون رو پس بزنی . بنابراین ب ای د

فکر کنی . . . روبه روش ی . . . و هر موقع جرئت این رو پیدا کردی، بدون همه چی تموم میشه ! همه چی . . . و تو میش ی

دختری بهتر از قبل شونزده سالگیت . . . یه دختر شاد . . . شیطان و شلوغ . . . ی . . .

و سکوت کرد . . . بر دی ا بهش گفته بود من قبل از اون دوران چه جور دختری بودم؟؟؟از اونجا

میدونست . . . ی . . . ا . . . سرتکون دادم . بردیا گفته بود . . .

- دیگه ناراحت نباش . . . ذهنت و آزاد کن . . امشب نه . امشب فقط استراحت کن . . .
رهاشون کن . این ذهن توئه که ولشون نمیکنه پس رهاشون کن . . .
- ممنون . . .
- بابتته ؟
- بابت همین حرفا . . مشاوره دادن در غیر ساعت کاری . . . - یه چیزایی باهمه فرق
میکنه . . . یه کسایی هم باهمه فرق میکنن . . . و من میدونم که اون قندهای آب
شده تو دلم کیلو کیلو وزندارند . . من براش فرق میکنم . . خنده هام براش فرق
میکنه . . همه چی فرق میکنه . . مثل سبحان . اون هم برام فرق میکنه . با بقیه
پسرهای خوش پوش فرق میکنه . با بقیه
آدما فرق میکنه . چشماش فرق میکنه . . سبحان نمونس . . سبحان برای من، نمونس !
- ببخشید که بیدارت کردم . . .
- خوشحال شدم که اینکارو کردی . . .
- چرا؟؟
- اینکه اعتماد کردیو زنگ زدی . . این برام مهم بود . . .
- تنها شماره ای که الان یاد م اومد و تو ذهنم پررنگ شد شماره شما بود !
- و این یعنی من هم مهمم . . .

چقدر دلم میخواست بلند بگم آره . . . خیل ی هم مهمی . . . اما سکوت کردم . . . اما از
ق دیم گفتن سکوت علامت

رضاست . . . مهمی آقا مهمی . . . خیلی هم مهمی . . . خن دیدم . . . ی ه خنده کوتاه . خیلی
کوتاه . . . صدایش خوشحال شد . . . شاد

شد . . . و این یعنی اند خوش شانسی در ساعت دوازده شب !

- من زیاد اذیتتون کردم

- هرچه از دوست رسد نیکوست . . .

- بله . . .

و باز هم خن دیدم . . .

- بخند . . . همیشه بخند . . . خنده چی ز قشنگی ه . . . پس همیشه بخند .

و من فکر کردم کاش اضافه میکرد فقط برای من بخند . . . این روزها پررو شده بودم . . .

زیادی هم پررو شده بودم !

- سال تحویل تنهایی !

- آره . . . مامان بابام و سوگل مشهدن ! توام تنهایی . . .

- آره . بابام سرکاره . . . به احتمال زیاد !

- آهان . . .

و سکوت کرد. نمیخواست قطع کنه . . . نمیخواستم قطع کنم . . . حضورش حتی در پشت تلفن هم دوست داشتم . . . - باز هم بهم زنگ بزن . در کوچکترین شرایط . . . در هر صورت . . . خب؟ نگران هم نباش . زنگ بزن !

- باشه . . . بازم ممنون .

- خواهش میکنم . . . شب قشنگی داشته باشی . . . ش بی پر از خنده . . .

- ممنون . شب خوش . . .

- شب خوش . . .

تماس قطع شد و شماره سبحان از روی تلفن، محو !

گاهی اوقات صحبت با یه افرادی به قدری بهت آرامش میده که اندازه نداره . . . و اونقدر صحبتاشون آرامش بخشه

که وابستشون میشی . . . و من فکر میکنم سبحان، اولین نفر در زندگیهمن هستش که انقدر صحبتاش بهم آرامش میده . . .

عادت کردم . . . به همین خنده زیبات . . .

عادت کردم . . . به همین چشمای زیبات . . . عادت کردم . . . عادت کردم . . . عادت کردم . . .

علاوه بر چشما و خنده هات، به خودت عادت کردم . . . عادت کردم بهت سبحان رضایی . . . عادت کردم . . . و شاید

عادت کردن هم نوعی دلبستگی و وابستگی محسوب میشه . . . همون دومی که اون روز
ها برام

می گفت وابستت شدم سبحان رضایی . . . وابستت شدم ! ! !

* * * *

- آره . سال تحویل تنهام !

کمی از چاییش خورد و گفت:

جدی؟ دوستات کجان؟

- مهرناز رفته اصفهان . ساره هم پیش مامانش !

سرتکون داد:

خب چرا ن میای با من بریم ؟

- مرسی ! شاید بابام بیاد سال تحویل و بااون باشم . . .

سرش رو به پشتی مبل تکی ه دادو گفت: خیر سرم داداشدارم . امروز صبح رفتن ی گفتمن

سال تحویل نیستم . پاشو برو پیش عمه اینا . . انگار نه انگار م ن تنهام .

پوزخندی زدم . جدا از همه اینا . . بردیا کلا آدم بی شعوری بود ! بهناز سرش رو خاروند

و گفت:

راستش از فکو فامیل بابام زیاد خوشم نیاد . دوست ندارم برم . . ولی بابام سفارش کرده

سال تحویل برم پیش اونا . تازه عمم هم زنگ زد . نرم ناراحت میشن

و پوف عمیق ی کشی د . . . سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم:
بردیا رفته پیش سبحان اینا؟

- نه . . چطور؟

- خودت گف تی خانواده امیر و سبحان رفتن مشهد خودشون تنهان . . .

- آهان . . . امیرو نمیدونم . . . ولی با سبحان درگیر شده . نمیره پیش اون . . .
سعی کردم حساسیتم رو به صفر برسونم و کاملاً عادی ازش سوال کنم:

با سبحان؟ چطور؟

- چند وقته زدن به تیپ و تاپ هم . . . چند باری موقع دعوا کردن از پشت تلفن حرفاشون رو
شنیدم . . . جوابای

سبحان و که نمیشنیدم . ولی بردیا همش میگفت اگه گذاشتم ببینیش . . . اگه گذاشتم . . .
. من که از قضیه مدرسه خبر

دارم . . . از این چرتو پرتا . که آخرشم صحبتاشون آروم میشه ونمیشنوم . . . یکبار هم در
شرف یقه گیری بودن که . . . امیر جداشون کرد .

بردیای عوضی . غلط کرده با سبحان دعوا میکنه . پسره بیشعور ! فکر کرده چه خری هست .
کاش یکبار جلوی من

دعوا کنن هرچی از دهنم در میاد بهشون بگم . . . بهشون که نه . . . به بردیا !

- یهو دعوا میکنن یهو آروم میشن . اینطوری نبودن قبلا . . . بر دی ا همش میگه اگه گذاشتم دیگه بینیش . . .
- حرصم رو مخ فی کردم و سعی کردم باز هم عا دی رفتار کنم . . . یعنی مخفی کردن حس اصلی . کاری که واقعا انجام دادنش سخت بود . . . حداقل برای من !
- خب دوستن دیگه . . . دعوا میکنن
- آره . بیخیال . . .
- چه خبر از امیر . . .
- پوف عمیقی کشی د و گفت: خبر خاصی ندارم ازش . . . فقط تو گروه کمی چت کردی م باهم . . .
- دیدم چتاتونو !
- و سکوت برقرار شد . . . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- تو ج دیدا لباس های پوشیده میپوشی . . چیزی که واقعا بهش عقیده نداشتی . . . میدونی . . . این همه تغییرت جالبه . . . یجوری شدی . . .
- لبخند کجی زدو گفت:
- آدم شدم .
- بی رودروایسی گفتم:

دقیقا . . .

پوزخن د زد . . . پوزخن دی از غم: . . .

میدونی آیه . گاهی اوقات همه چی با یه تلنگر عوض میشه . یعنی منتظری که یه کسی
عوضت کنه . . اما وقتی اون

تلنگر یا اون فرد وجود نداشته باشه تو هم تغییری نمیکنی . . .

نفس عمیقی کشی د:

گاهی اوقات یه حرف . . یه کار . . یه فرد جو ری تغییرت میده که خودتم توش
میمونی . . و وقتی به اون ها فکر میکنی

میبینی چقدر کارهای غلط انجام دادی . . یکبار تو جمع عکس لباسی و که تو گوشیم بود
به ریحانه نشون

دادم . ریحانه گفت تن اون مدل قشنگه نهماها . امیر گوشیه از دستش کشی د و عکسو دی د .
. . ک می قیافش کجوا کوله

شد و بعد آروم بهمادوتا ی شاید خطاب بهم گفت از دخترایی که لباس باز میپوشن خوشش
نمیاد و زشت

میشن . . و اینجوری نظرش رو اعلام کرد . شاید باورت نشه اما اونروز به قدری اعصابم
خورد شد که دیگه باهیچکس

حرف نزدم . . حس میکردم داره بهم توهین میکنه . . یعنی شخصا داره توهین میکنه
. . اما وقتی رسیدم خونه تمام

لباس های ی کهمخصوص بر ای مجالس قاطی خ ریده بودم رو جمع کردم تو ی ه چمدون و گذاشتم توانباری ! دل م

نمیخواست از من هم بدش بیاد و تو چشمش زشت باشم . . . اما من از وقتی شونزده سالم بود و بردیا من رو کم ی ب ه

جمع دوستاش راه داد و دوستاش رو میدیدم همیشه چشمام دنبال امیر بود و فکر میکردم با لباس های باز شاید

بتونم جذبش کنم . ما از بچگی باهم بودیم اما من شونزده سالگی، تازه به این فکر افتاده بودم کهمخش و بزمن . ام ا

اون عاشق نمیشد . شاید دچار یکهوس یهوی می شد . البته شاید . چون هیچ موقع چیزی رو بروز نمیداد . . . و اونروز

که اون حرفو زد فهمیدم تو این چندسال هیچ موقع به چشمش زیب ا نبودم . از اون روز به بعد طرز لباس پوشیدنم

رو عوض کردم . . . ولی خب . من دختری بودم که انقدر قربون صدقش رفته بودن لوس و شاید زیادی الکی مغرور

شده بود . وهمون رفتارم ادامه داشت تا اینکه یکبار باز هم با دیدنش یاد حرف اون موقعش افتادم و باز هم اعصابم خورد شد و کم ی خودم رو برای همه گرفتم . . . اون موقع پنج

شیش هفته از اومدن بردیا گذشته بود . . . توشی ش هفت ه

من طرز لباس پوشیدنم عوض شده بود و این یعنی ی ه تغییر خیل ی بزرگ . . . اونروز امیر چند دقیقه ای کنارم وایساد

و آروم گفت رفتارت خیلی زشته . . . گفت یادت باشه بااین اخما از چشم خیلی ها میوفتی . گفت وق تی الکی خودت

رو بگیری و کلاس بذاری عزیز نمیشی . . . حرفاش بد بود . . . میدون ی یعنی خیل ی صمیمی بیانسون کرد . انگار دوست

چندین و چند سالمه و حق داره هرچیو بگه . . . اون موقع از اینناراحت نشدم، بلکه خیلی خیل ی از خودم عصبانی

شدم . . . و اینکه اونقدر راحت اون حرفارو زده بود و اصلا رودروایسی نداشت . . . حرفش موثر بود . . . برای من ی که پن ج

سال چشمم دنبالش بود موثر بود . سخت بود آیه . کلاس نداشتن و خوب رفتار کردن با همه سخت بود . مغرور نبودن

سخت بود اما شد . . . ی ه آدمایی به قدری تو زندگیت مهمن که کوچکتین اشاره ازشون ممکنه به کل عوض کنه . . .

و من کلمه به کلمه صحبتاش رو با زندگیه خودم مقایس همیکردم . . . یه حرفایی مثل ی ه تلنگر میمونن برای آدم ت ا

عوض بشه . نمیگم درست شه، عوض میشه . . . شاید بااون تلنگری ک نفر نفرت انگی ز ترین آدم جهان بشه، اما عوض

میشه . . . عقیده ه ای من هم با حرفهای سبحان عوض شد . حرفهای ی که درست بود .
حرفهایی که تاثیر

داشت . . . حرفهایی از ی ه آدمی که بیشتر ر از حدمعمول تو زندگیهمن اهمیت داره ! کسی
که تا دوازده شب باها م

تلفنی حرف زد تا آروم شم و بتونم بخوابم . . . این آدم . . . فرق داره . . . باهمه فرق داره . . .

- تو که دوسشداشتی چرا چشمت پیش بقی ه بود؟ بی ربط به

سوالم گفت:

خیلی سعی کردم بقی ه رو متقاعد کنم جشن ورود بردیا رو دوستانه بگیرن و بیخیال خانواده
باشن . . . ! اما نشد . دلم میخواست امیر رو ببینم . . . سبحان رو ببینم . . .

ناخوداگاه اخمام در هم شد و غضبناک نگاهش کردم . اما نگاه اون به دیوار دوخته شده بود:

خانوادگی گرفتن و بعضی از دوستاش رو دعوت کردن . . . اما امی رو سبحان و محمد و
نیما و . . . بقی ه رو

نه ! میدونی . . . حس به دست نیاوردن یا شایدم حسودی . . . باعث میشد به بقی ه هم
چشم داشته باشم اما تو دلم یکپرو

دوست داشته باشم . . . شاید درک نکنی اما همه اینها باعث میشد هم من چشمم تیپ

سبحان رو بگیره هم خوش

خنده ایه نیم ا و هم مهربون ی ها محمد و هم خیلی چی ز ها از فرد های دیگه . . . شاید
اون حرفاش باعث شد بفهم م

تاثیر اون در هر صورتی روی من بیشتره . . . مطمئن باش محمد ی اسبجان اون زمان این
حرف رو بهمن میزدن در ج ا

میگفتم به توچه . . اما امیر . . . فرق میکنه ! بعد از اون حرفاش که روی تیپ و رفتارم تاثیر
گذاشت سعی کردم سنگی ن

باشم . . همیشه غرور سنگینی نیاره . گاه ی اوقات انسان رو سبک میکنه . علاوه بر اون
از دست امیر با اون طرز حرف

زدنش ناراحت بودم . . حرفاش درست بودا . اما لحن بیانش یجوری بود . . برای همی ن
سعی کردم فاصله بگیرم . ازاینکه

دیگه ایرادی ازم ن گیره و همین باعث شد خودم کمکم ایراد های خودم رو پیدا کنم و
الان این بشم . بعد از اون امیر

خیلی سعی کرد یه بحثی پیش بکشه که مثل قبل پرروانه جوابش رو بدم اما نه . . و الان
خیلی از خودم راضیم و از قبل م ناراضی . . قبلنا میگفتم اگه کسی با می ر باشه دهنشو
سرویس میکنم . و بعد خودم به هزار نفر چشم داشتم . ام ا

الان نه . . هر فردی حق انتخاب داره . . امیر هم مثل همه . . .

و بعد نفس عمیقی کشی د و لبخند دی زد که لبخند من رو بزرگ تر کرد . هممون عوض
میشیم . شاید طول بکشه اما

عوض میشی م . سبحان هم منو عوض کرد . سبحان هم منو وابسته کرد . . . درست مثل
بهناز . . ماهر دومون مثل

همیم . . شاید بهناز عاشق با منه وابسته فرق کنه . . اما هر دو، چشم به دهان دونفر
دوختیم تا چیزی بگن تا انجام

بدیم . . اسمش فرمانبرداری نیست . بهناز فرمانبردار امیر نیست ولی علاقه داره چیزی
باشه که امی ر بیسنده . . درست

مثل من . . . با این تفاوت که من میگم، من همینم . . و باید بیسنده ! . . .

و تو دلم به این خود خواهیم میخندم . . گاهی اوقات، نسبت به سبحان، زیادی خود
خواهیمش . شاید همشون نشونه

از وابستگی و علاقت . . اما هست ! سبحان فرق داره . . با همه فرق داره !

از جاش بلند شدو گفت:

دیرم شد دیگه . . من برم . راستی . . از هفت سینت عکس بنداز بفرست تو گروه . با

بچه ها مسابقه گذاشتیم . بینیم کی میبیره . هر چند ددد . مال من خیلی خوشگلتره . . .

و خن دی د و گفت:

مروری از بهناز قبل !

تک خنده ای کردم و سر تکون دادم . تاثیر زیاد حرف های امیرنشون از علاقه زیاده بهنازه

. . . باتموم ب دی هایی که

کرده، آرزو دارم شکست نخوره . بهناز با اینکهمغروه . . . اما شکننده ست . چون دختره !
به طرف در رفت . . من هم به دنبالش . . همونطور که کتونی ه ای مشکیش رو پا میگرد
گفت:

دعا کن پسر عمه خلمو نبینم .

- پسر به اون خوبی . . .

- یه خورده خیلی خوبمیدونی؟ از خوبه زده به سرش شیرین عقل شده . . .

و خن دی د و در آسانسور رو که خودش چند لحظه پیش دکمش رو زده بود، باز کرد
گفت:

خدافظ . . .

- خدافظ !

و شاید به جز امیر، اون یکی عاشق پیشه بهناز هممین پسر عمش باشه* * . . .

صدای جیغ و التماس دختر بچه ای ش نیدهمیش ه . . به در میکوب ه اما کسی در رو باز
نمیکن ه . دختر بچه اخمویی کنار

در نشسته و بخاطر شکستن ظرف عروسکش توسط همون دختری که پشت در زار
میزنه، حرص میخوره ! یک روز

خواهرش همین شوخی رو با اون دختر بچه کرده بود . چند ماهه پیشدر طویله رو به روی
دختر بچه بست و همونطور کهمیخندی د میگفت:

باحال جیغ میزنه . . میخندیم !

فکر کرد جیغ زدنش اصلا هم خنده دار نیست . خیلی هم مسخره ست . اما از اذیت کردن اون دختر، لذت میبرد . . فکر

کرد اگر خواهرش هم خونه بود، حتما از صدای جیغ های دختر بچه تازه شش ساله شده لذت میبرد . . برادرش

چی؟ تو اتاق در حال درس خواندن بود . . مطمئن بود که برادرش دعواش نمیکنه . آخه چند ماهه پیش که دختر بچه

توی طویله بود، داداشش هم به صدای جیغ هاش میخندی د . در اتاق داداشش باز شد . دختر بچه سری ع به طرف شدویی د و گفت:

داداش داداش . نگاش کن . نگاش کن چیکارش کرده . . .

میزنه زیر گریه . داداشش باخم میگه:

چرا جیغ میزنه .

- چون درو به روش قفل کردم . تازه برق و هم خاموش کردم . چون اینو شکونده بود .

پسر دستش رو جلو گرفتو گفت:

کلی د !

- میخوای درو باز کنی .

- کلی د و بده !

دختر بچه اخمو، کلی د رو میده . پسر به طرف در میره و فکر میکنه، محبت کردن به این بچه بهتر از دعوا

کردنشه . . . از فکرش تعجب میکنه، چون اون هم صدای جی غ هاش رو دوست داشت !
در رو باز میکنه و داخل

میره ! خواهرش هم به دنبالش . صدای گریه دختر بچه قطع میشه . . . دماغش رو بالا
میکشه و بابغض میگه:

چرا درو بسته بو دی؟

دختر بچه اخمو، با صدای جیغ جیغویی میگه:

- تو همیشه به وسایلی من دست میزنی . اصلا تو چرا همش خونهمایی . پس ر:

ولش کن بهناز . چیکارشداری . . .

- داداش نگاه کن . ظرف عروسکمو شکونده !

دختر خردسال با چشم ه ای پر از اشک به ظرف شکسته نگاه میکنه . . . خودش هم

داشت، اما مادرش فراموش کرده بو د برایش بفرسته . . .

پسر:

دعواش نکن . اشکال نداره

و خودش به سمت دختر بچه میره . دختر بچه جمع میشه و میگه:

به خدا از دستم افتاد . . .

و میز نه زیر گریه . پسر روبرو روش میشینه و بچه رو توی بغلش میکشه . . .

.

صورتتم از صدای زنگ تلفن جمع، و چشم هام رو هم فشردهدشد . . . تصویر اتاق از ذهنم پر زد و فقط تلویزیون در

حال پخش اخبار، دیده شد . . . دستی به گردنم کشیدم و صدای زنگ هنوز هم شنیده میشد . سر از روی کوسن ک ج

شده مبل برمیدارم و نگاهی به گوشی ولو شده روی عسلی کردم ! در حال و بیره و زنگ و روشن خاموش شدن

بود . . . دستی به پیشونیم کشیدم و بعد دست دراز کردم . . . بهمعنی ای واقعی کلمه هرچیزی که تو وجودم داشتم پری د

و تمام حواسم به اسم مخاطب جمع شد و انگشتم خیلی سری ع گزین ه سبز رو کشی د ! تلفن رو به گوشم فشردم و

اولین چیزی که شنیدم صدای گرمش بود و اولین چیزی که حس کردم، آرامش بود . . . آرامشی بعد از یه خواب بی معنی و پر معنی چند دقیقه پیش !

- سلام خانوم . . . خوبی؟

- سلام . خیلی ممنون . شما خوبی .

- بله عالی ! تنهایی همچنان ؟

- آره پدرم ظهر اومد و باز رفت . .
- برنامه ظهری ه خوب بود . فامیلی کارگردان یزدانیپور بود . از اونجاشناختم . . .
- لبخندی زدم و سرم رو روی کوسن فشردم:
- ساعت یازدهه . چرا نخوابیدی؟ خواب زهرمار شده با اون چرتو پرتای ی که دیدم از ذهنم خط خورد و گفتم:
- حوصله خواب رو ندارم . . ی ا ش ای د هم دلم نمیخوا د بخوابم . . یا ش ای د . .
- ی ا شاید هنوز هم جرئت روبه رویی با اصل ماجرا رو نداری .
- لبخندی زدم و گفتم:
- شاید . . .
- فردا هم تنه ایی؟
- به احتمال زیاد . . .
- من هم تنهام !
- و من چرا حس میکنم دکتر سبحان امشب از شب های دیگ ه صمیمی تره؟؟؟؟ و این چرا برام لذت بخشه؟
- دیگه چه خبر؟؟؟
- سلامت ی . .

و به طور ناگهانی، عجیب دلم میخواست درباره دعواهاش با بر دی ایپرسم . . . ی اون موقع که بردتمون نمایشگاه بر ای

خرید، چرا از کارش زدو اومد . . . و اینج ا بازهم توهمات دخترونه وارد شد:
برای تو اوم د

سوال دیگه هم داشتم . قضیه مدرسه چی بود؟؟؟ یا . . . اینهمه سوال کجا بود؟

- شما سال تحویل کجایی ؟ بع د از مکث ی پاسخ داد:

خونه ! ساعت هشت صبح کجا میتونم باشم . . .

- خب شما که خانوادت نیست .

- خب خانواده تو هم نیست . . .

آهی کشیدم و گفتم:

سال تحویلا ی قبل هممچین خانوادمون جمع نبودن . من بودم و احسان . که خب آره . . .
احسان نیست انگار

هیچکی نیستو تو دلم اضافه کردم، آما تو هست ی و خیلی هم خوبه . . . و نیشم از فکرم
باز شد !

- معلومه برادرتو خیلی دوست داری . . .

- من مادر پدرمو کامل ندارم . . . خب معلومه که عاشق برادرم هستم . . .

- و بعدا این برادر میشه عشق دوم . . .
- چرا؟؟؟
- خب اگه ازدواج کنی شوهرت میشه عشق اول دیگه . . .
- لبخندی زدمو گفتم:
- خب آره . . . ش ای د . . .
- شاید نه . . . حتما !
- سرتکون دادم . . . اون نمیدی د و متوجه نمیشد اما خودم فکر کردم، چه ربطی داشت؟؟؟ -
- دیگه چه خبر؟؟
- این رو من پر سیدم . . . نفس فوق العاده عمیقی کشیدو گفتم:
- هیچی امروز صبح یه دعوی حسابی کردم . . .
- از ذهنم بیرون پریدو سریع گفتم:
- با بردیا . . .
- و بعد لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم . . . خاک بر سرم . . .
- چرا همچی ن فکری کردی؟؟؟
- حدس زدم !

- خب چرا بردیاری و حدس زدی؟

- همینجوری . . .

گویا بر خلاف لحن خیلی صمیمی و شادش، اصلا حوصله نداشت چون سریع گفت:

آره . . . با بردیادعا کردم ! - میدونم بهمن رب طی نداره ها . . . ولی . . .

- چند وقته زیادی بحثمون میشه . گاهی اوقات سرچیزه ای پرت و پرت و گاهی اوقات سر افراد خیلی خیلی باارزش !

و سکوت کرد . . . افراد باارزش؟؟؟کیا؟؟؟خودش ادامه داد:

چیزهایی که برای بردیای گاهی خودخواه، سرگرمی و کوتاهمدت باشه اما برای من . . .

ن میدونم در حد چی . . . اما میدونم چند وقته آرزوم شده !

و ناخودآگاه حرف بهناز یاد م اومد . . . بر دی ا میگفت:

اگه گذاشتم دیگه ببینش . . .

- کیوو؟؟

سوالم ناخودآگاه بود و اصلا به این فکر نکردم که بهمن رب طی نداره ! اما در حین

پرسیدن، تصویر کوتاهی از پسری

که روبروی دبیرستانم تکیه برمیله داده بود، جلوی چشم هام اومد !

- مهم نیست . . . مهم این ه که تموم شد . . . شاید الکی الکی تموم شد . . . ولی تموم شد .
- و نفس عمیق ی کشی د . حالش خوب بود؟؟؟ اصلا برای چی بهمن زنگ زده بود . . .
- خوابت نمیاد . . .
- من مزاحم نمیشم . . . شما . . . ؟
- من کی گفتم خوابم میاد؟؟
- و این یعنی نمیخواه قطع کنه . . . و همون مساویست با نیش باز من و فراموشی مکالمات چند ثانیه پیش . . .
- خسته ام . . . اما خوابم نمیاد .
- برقارو خاموش کن
- از جام بلند شدم و تمام برقارو خاموش کردم . وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم . . .
- سرم رو زیر پتو فرو بردم و
- لبخند زدم . درست مثل دختری که یواشکی با دوستش حرف میزنه و من هم چقدر دلم میخواست، الان با همین نسبت با سبحان صحبت میکردم . . .
- نیشم رو جمع کردم و مثلاً می به خودم کردم بعد گفتم:
- خب . . . - چرا اونروز از مطب بیرون رفتی و دیگه نیومدی؟

- شما گفتی هر موقع تونستم صحبت کنم برگردم . . . و من هم فعلا نمیتونم صحبت کنم . . . چون در حال فراموش شدنم . . .

نفسی که از سر آسودگی کشی د با حرفهای همخوانی نداشت:

ولی باید راجع بهشون صحبت کنیا . . .

گویا فقط یک تعارف بود . یک تعارفی برای حرف زدن . . . اما انگار از اینکه فهمی د موضوعی در حال فراموش شدن خوشحال شد . . . این پسر همه چیز مشکوکه !

هر موقع تونستم . . . حرف میزنم !

- باشه . . . راستی . . . یاده گفتم آخرین مطلب عشقو میگم . . . اما نشد . . .

لبخند زدم . . . یادمه . . . ولی الان، مراحل ابتداییش بیشتر یادمه . . . همون وابستگی و دلبستگی . . .

- آره . . . یادمه !

نفسی از سر آسودگی کشی د و لحن آسوده ای گفت:

در مراحل آخر شبها هم خوابش رو میبینی . هر جا تصورش میکنی . حس بودن یا نبودنش به خوبی حس میشه . . . چشم

هاش همیشه تو ذهنته و گاه و بیگاه دلت، حرف زدن باهاش رو میخواه . . . حتی اگر حرفی بینتون نباشه، یعنی حرفی

نمونده باشه، چرتو پرت بهم میبافه تا فقط صحبت کنه . . . مرحله آخر عشق، همونجاییه که فکر میکنی اگه

نباشه، دنیات نیست . . . مرحله آخر عشق اونجاییه که لبخندش از همه چیز مهم تر و قشنگ تره !! خود عشق همونجاییه که جونتو برایش ب دی . . .

نفس عمیقم، چشم هام رو بست و حس قشنگی که از شنیدن حرفاشدر وجودم تزریق شد، تموم سلول های بدن م

رو گرفت و فکر کردم، چقدر صحبت کردن باهاش رو دوست دارم . . .

- این هم از آخرش . . . هرچند . . . یچیزی هست . . . که هر موقع بتونم، بهت میگم .

- درباره ی . . . ؟

- درباره همین عشق . این آخرین مرحله آموزشی بود . ولی آخرین مرحله اصلی عشق رو وقتی بهت میگم . . . که بتونم !

و بحث رو عوض کرد: من ش نیدم سال تحویل هرکاری رو که انجام ب دی، تا آخر سال خیلی تکرار میشه . . . فردا مراقب باش موقع سال

تحویل، علاوه بر دعا، تو چه حالتی هستی . . . به هیچی فکر نکن . . . مشکلی هم پیش اومد زنگ بزنی . . . باشه؟؟

- باشه . . .

سکوت کرد . . . سکوتی که فقط صداینفس هاش شنیده میشد . . بعد از یهمکت کوتاه اما
برای من طولانی و قشن گ گفت:

شبت خوش . . . خوب بخوابی . .

شب خوش . . .

و تماس قطع و سرمن بیشتر تو بالش فشرده شد . . لبخند بزرگ ی روی لبم نشست و
چهره سبحان، تو ذهنم پررنگ

شد ! عشق اونجاست که برای طرف جون ب دی . . اما حالا فکر میکنم . . . علاقه از
اونجایی شروع میشه که با تصویر

چهره فرد به خواب بری . . . وقتی اسمش بیاد لبخند بزنی . وقت ی میبینیش هل ک نی و
قبول ک نی که دل بستشی . . این

شب ها، سبحان گفتنای ذهنم، بیشتر از حد شده و چشم هاش، برای من قشنگ تر از همیشه
. . .

حالا که فکر میکنم . . . من، خنده هاش رو هم، خیل ی دوست دارم . . .

* * * * *

صدای زنگ موبایل عجیب رو مخ بود و چقدر دلم میخواست به دیوار بکوبونمش تا خفه شه
. . . دستم روی ر بالش

فرو بردم و گوشه رو بیرون کشیدم . . ناگفته نماند که کلی هم فحش بارش کردم . چشم
هام رو به سختی باز کردم

نگاهی به اسم مخاطب کردم . . . احسان بود . با بد خلقی جواب دادم:
هان .

آیه خوابی هنوز؟ نیم ساعت دیگه سال تحویله . . .

- خب باشه . . . خوابم میاد .

- دیوانه پاشو میگم نی م ساعت دیگه سال تحویله . بدو . . . نمیذارم بخوابی . . . پاشو
آیه .

و بلند تر از قبل گفت:

پاشو !

از صدای بلندش، موبایل رو از گوشم فاصله دادم . . . پسره خل . فکر کرده دختره که
اینطوری جیغ میکشه:

احسان کتک میخوای؟ کر شدم نکبت .

- آیه پاشو- اه لعنتی . . . خوابم پری د . . .

- آیه پاشدی یانه؟

پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم و با حرص گفتم:

اره بلند شدم .

- من که نمیبینم بلند شدی یا نه برو تلویزیون روشن کن بزن شبکه سه ببینم بیدار می‌مانم . .

- والای احسان !

آیه بدو !

با حرص از جام بلند شدم و به طرف تلویزیون رفتم، چون می‌دونستم روزهایی مثل امروز که زیادی انرژی داره روی

موضوعی کلی می‌کنه و تا انجام ندم دست از سرت بر نمی‌داره . . بیچاره نگین . چه نامزدی داره .

تلویزیون رو روشن کردم . . شبکه سه بود . صداش رو زیاد کردم . صدای احسان علیخانی که در حال صحبت با مهموناش بود تو خونه پیچی د . با حرص گفتم: میشنوی حالا ؟

- نه یکم بیشتر کن . اینجا تلویزیونه خستارهمن متوجه نمیشم . زیاد کن ببینم چی میگه . .

چشم هامو از حرص بستمو گفتم:

زهرمار بگیر ی الهی . منو بیدار کردی خودت بشینی برنامه ببینی .

صدای قهقهه ش حرصم رو بیشتر کرد . . اه ی گفتم با حرص ادامه دادم:

کوفت . ببند . برو برنامه ببین . .

سلام .

- سلام . . .

- بیداری ؟

- خب معلومه . سال تحویله ها !

و انگاری یاد م رفته بود تا چند دقیقه پیش قصد بیداری نداشتم . . .

- بله بله . . .

- شما تنهایی ؟

- آره . گفتم که . . . رفتن مشهد و من هم تنهام ! بابات نیومد؟

- نه . . . دیش ب گفت نمیتون ه . . .

- چه بد . . . یا شایدم . . .

لبخند زدم . . . یا شایدم چه خوب . . . البته بی انصافیه . . . اما اگه بابا بود، این

ساعت، نمیتونستم با سبحان صحبت کنم !

- فقط یک دقیقه همونده تا سال تحویل . . .

چشم هام بسته شد . . . زمان تند و سریع میگذشت و هیچ کدوم قصد قطع کردن نداشتیم . . .

. شاید چون هر دو تنها

بودیم،علاقه ای به قطع کردن نداشتیم . . . لبخند زدم . . . با همون لبخند دعای سال تحویل
رو زیر لب زمزمه

کردم . . . آرزو،دعا . . . هر چی که به ذهنم اومد گفتم . . . صدای زمزمه اون هم میومد .
. . . فقط چند ثانیه . . . چند ثانیه تا سال

تحویل مونده بود . . . قلبم همراه با تایمر ت ی وی،تن د تند کوبی د . . . سه . . . دو . . .
یک . . . بمب ترکی دو سال تحویل

شد . . . گوش ی رو پایی ن آوردم و تند تند شروع به دست زدن و سوت زدن کردم . . .
انرژی باید به جوری تخلیه میشد

یانه؟؟؟ انرژی بدست اومده از این صبح جالب و باحال . . . ی ا شاید بهتره بگم . . . این صبح
قشنگ . . . خن دیدم و تلفن رو برداشتم . . . صدا خنده اونهم میومد .

- سال نو مبارک . . . ب ا صدایی فوق العادهمهربون و آروم گفت:

سال نو تو هم مبارک . . .

آرامشی که از لحنش بهم دست داد،چشم هام رو بست و به روحم،تازگی بخشی د . . .
شاید امسال،زیباترین سال

تحویل رو تجربه کردم . . . سال ی که در حرف زدن با سبحان،تحویلشد . . . شاید امسال
قشنگ تر از همیشه

باشه . . . آره ! ! الان که فکر میکنم،معنی حرف دیشب سبحان رو میفهم . . . و این یعنی
زیبایی . . . یعنی قشنگی . . . یعنی ی ه

چیز فوق العاده . . . حالا فهمیدم تکرار شدن کاری که در سال تحویل انجام میدی م به
 چه معنی ه . . . سال ج دید، با آرزوی
 شنیدن بیشتر ر صدای سبحان رضای ی ! امسال . . . سال ی پر از مکالمات . . . حالا که
 فکر میکنم، امسال . . . پر از زیبایی ی
 هست . . . امیدوارم این زیبایی ها همراه با یک نفر باشه . . . همراه کسی که مرحله آخر
 عشق رو دیشب بهم گفت . . . همراه با،،، سبحان رضایی ! !
 سرازیر شدن اس ام اس ها تبریک به گوشی م و صدای تلفن فرصت توهنات اضافه رو نداد و
 تایک ساعت تمام
 جواب اس ام اس ها و زنگهارو دادم . وارد گروه دانشجو ها شدم تا تبریک م رو ارسال کنم
 که . . . ابرو هام بالا
 رفت . . . استاد ارجمند هنوز هم تو گروه بود . . . سعنی بقیه اساتی د هم ادد شدن؟ مگه
 اساتی د هم هستن اینجا؟ ممب ر
 هارو گشتم و فهمیدم که فقط همین ی ه دونه ست . . . متعجب پیا متبری کی د استاد
 ارجمند رو خوندم و بعد شاه د
 تشکر های سایر دانشجو ها بودم . . . با بروی بالا رفته تای پ کردم:
 سلام به همگی ی . سال نو مبارک ان شالله در کنار خانواده هاتون لحظات خوشی رو داشته
 باشین . . .
 و بعد بلافاصله وارد صفحه شخصی م دیر کلاس شدم و پرسیدم:

استاد ارجمند و شما ادد کردی؟؟؟

با اینکه یاد م بود چند روز پیش خودم شاهد ادد شدنش بودم، اما دلم میخواست بدونم کی اددش کرده . بلافاصله جواب داد:

سلام بله . مشکلی هست؟؟

- نه . ممنون .

و شونه ای بالا انداختم و وارد گروه شدم . علاوه بر تمام دانشجو ها، استاد گرامی، سینا خان نوشته بود:

عی د شما هم مبارک خانوم یزدانپور . . .

تشکری کردم و با صدای زنگ خونه، بیخیال نت شدم . از جا بلند شدم و به طرف آیفون رفتم اخمام در هم شد و

زیر لب ی لعنتی به این بدشانسی فرستادم و آیفون رو برداشتم:

بله . . . لبخند کج معروف و حرص درارش رو زدو گفت:

سلام دختر خاله . . .

چقدر دلم میخواست زهرماری بارش کنم، اما چیزی مانع بی ادبی شد . . . حرف های پریش ب سبحان . . . برای همی ن گفتم:

سلام .

- درو باز نمیکنی؟

- نه . چیکار داری؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

تا ده دقیقه دیگه پایین باش . . .

پوزخندی زد و گفت:

برای چی اونوقت؟

- برای اینکه دقیق بعد از سال تحویل رو تنها نباشی .

تک خنده ای کردم و گفتم:

تنها نیستم . . .

اخم کرد و گفت:

کی پیشته؟؟؟

وزنم رو روی یک پام انداختم و کلافه جواب دادم:

بردیا مرس ی از لطفت ولی من الان دلم نمیخواه جای بیام

- مامانت سفارش کرده . در ضمن، صد نفر دارن مکالمه مارو میشنون . نمیخواهی درو باز

کنی؟؟

- نه .

باخم گفت:

تا ده دقیقه دیگر پایین نباشی از پنج طبقه به زور میکشمت پ اینو عینکش رو به چشمش زدو از جلوی آیفون کنار رفت . پوزخن دی زدم و گوشی آیفون رو سرجاش گذاشتم و

دوباره، روی مبل لم دادم . فکر کردم فوقشده دقیقه دیگر چند بار زنگ میزنه، بع دمیره دیگر . . . و به همین فکر

مشغول دیدن برنامه شدم که صدای زنگ تلفن خونه، توپ ذیرای پیچی . . . با دیدن شمارهمان، قیافم که از تصور

شماره بر دی ادر هم شده بود،ت غییر کرد و با تعجب،تلفن رو جواب دادم . . . ما همی ن نیم ساعت پیش باهم صحبت

کرده بو دیم . . . داستان چی بود؟؟

- الو آیه؟

- سلام .

- سلام . تنها بمو نی خونهن میدونمو توها . . .

دوزاریم افتاد . . . بردیای خر ! پو فی کشیدم و گفتم:

مامان من الان با بردیا کجا میخوام برم ؟ - اول برو

پیش بابات عیدو تب ریک بگ و

- تلف نی حرف زدیم . اول از همه !

- و تو دلم اضافه کردم،البته بعد از سبحان ! . .
- برو ببینش ! بعدشم برو خونه داییتینا نهار !
- برم همینجوری خودم و دعوت کنم؟
- تو حرف گوش کن و برو ! بعدشم بردیا میبرتت خونه عموت .
پوزخندی زدم و گفتم:
- اوهوع . . . اونارو صد سال یکبار هم نمیبینیم حالا برم اونجا چیکار .
- آیه عموته . خب چند وقته جور نشده بریم دیگه . . .
- شما بیاین تهران باهم میری م .
- آیه جان،دختر خوشگلم . . . زود تند سریع حاضر میشی و بردیا رو بیشتر از این منتظر
نمیداری . بیچاره کار
داشت و پیشدوستاش بود کهمن کشوندم آوردمش ! زشته حالا . . .
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
- باشه مامان . - من یه ربع دیگه زنگ میزنم پیشش بودی، که بودی . . . نبودى من
میدونم و . .
- باااشهمامان باشه . خدافظ . عیدو تبری ک بگو

- خدافظ

در جا تلفن رو قطع کردم و با اعصاب خراب از جا بلند و وارد اتاق شدم . فحش هایی که زی ر لب به بردیادادم رو هم

فاکتور میگیرم . . . با نهایت دقت و وسواس لباس های عیدم رو تنم کردم و آرایش مختصر و م فیدی هم انجام دادم

سر یه ربع از خونه خارج شدم . . . خیلی آروم از حیاط گذشتم و در رو باز کردم . ماشینش رو در سایه پارک کرده بود

و همونطور که با ضبط ماشینش ور میرفت با تلفن هم حرف میزد و چند باری هم خن دی د . در رو با حرص بستم که

نگاهش به سمتم کشیده شد . لبخند کجی زدو نگاهش رو گرفت . . . بچهپرو . چشم غره ای بهش رفتم و به طرف

ماشینش راه افتادم . لگد خیلی خیلی آرومی هم حین راه رفتن به چرخ ماشینش زدم و در پرشپاش رو باز کردم و

نشستم . . . بدون اینکه نگاه ی بهمن بندازه به حرف زدنش ادامه دادو چند ثانیه بعد تماس قطع شد . . . هنوز چن د

لحظه ای از قطع تماس اولش نگذشته بود که دوباره تلفنش زنگ خورد . لبخند کجی زدو بعد تلفن رو دم گوشش گذاشت:

جانم؟

- ...

- سلام خاله . . .

- ...

- آره بابا بچه ترسی د اومد . .

چپ چپ نگاهش کردم و صدای ضبط رو ک می پاییی ن آوردم . . .

- باشه خاله . . . مواظب باشین . . . اون روستا کلا یجوریه . . .

از گوشه چشم نگاه کردنش رو دیدم و اهمیت ندادم اما تو دلم کم ییشکستگی حس شد . . .
چه راحت حرف

میز د . قصد خراب کردن عی د منو داشت . . . نکبت . . .

- خدانگهدار

تلفن رو قطع کرد . بی توجه بهمن بعد از بلند کردن صدای ضبط گفت:

میبینم که اومدی . .

اهمیت ندادم و به درختچه روبروی خونه همسایه، خیره شدم . . . ماشی ن رو روشن کردو

همونطور که راهمیوفتا د گفت: امیدوارم خانوادت سالم ازونجا برگردن .

- فرد وحشیی مثل تو اونجا نیست که اذیتشون کنه . . .

- پس هنوزم حرص میخوری . .

- چرا فکر میکنی هنوز هم برام اهمیت داره؟؟؟

- چون اهمیت داره . . . وقت ی از من نفرت داری یعنی اهمی ت داره . . .

پوزخندی زدمو گفتم:

تو اصلا اهمیت نداری . . .

- چرا؟؟؟

- چون سبحان بهم گفته . . .

شاید لحظه ای لبم رو گاز گرفتم . . . اما بعد خیلی هم خوشحال شدم که از سبحان حرف زدم . . .

- سبحان گفته من برات اهمی ت نداشته باشم؟؟؟؟

- سبحان گفته چیز هایی که قبلا اتفاق افتادن و باعث و بانیشون اهمیتی ندارن . . . دیدم

راست میگیره . مث لا تو هیچ اهمیتی نداری . . .

و پوزخن دی زدم و چقدر دلم میخواست مدام سبحان سبحان کنم تا حرصشدریاد . . . هرچند،خودم هم با یادآوری اون،نیشم در حال باز شدن بود . . . پوزخن دی زدو گفت:

اون خودشو خلاص کرده فقط . . .

- منظورش اتفاقات روستا بود . . .

- میدونه؟؟؟

- علاقه ای نداشتم چرت ت رین چیزهارو براش تعری ف کنم .

- همچنین تعریف کردن توهم لازم نیست .

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

آره . خبر دارم چغلی میکن ی ه ی . . .

انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و گفت: هو ی هو ی . یادت باشمن جون مامانو قسم

خوردم چیزی بهش نگفتم .

- و منم باور کردم !

- میدونی چقدر مادرم برام مهمه . . .

و دستی به ته ریشش کشی د و زمزمه وار چیزی رو گفت و من فقط چیزهای بی مع نی رو

برداشت

کردم . . "حیف . . گیرشم . حیف دستم بستس . . " و بعد با پوزخند اضافه کرد:

اونهم منظورش این نبوده . . منظورش این بوده که فراموش کنی و زندگی تو از نو بسازی

- من زندگیم نو سازه خیلی هم دوستدارم . سبحان خیلی چیزها بهم یاد داده

زمزمه وار گفت:

سبحان در د سریع

گارد گرفتم: اوی اوی

. درست صحبت کن

پوزخندی زد و گفت:

خوب داری میری رو مخ من ها .

- تو مخ نداری اصلا . . .

- من این سبحان و بین م بهش میگم بهت بفهمونه کی مخ نداره ! تو آدم شدی دیگه نیاز

به روانشناس

نداری . . . مشاوره گرفتن بی مشاوره گرفتن . سبحان بی سبحان . . .

پوزخندی زد و اروم گرفتم:

یه کلمه از مادر عروس

و دست بردم صدای ضبط رو زیاد کردم و به بیرون خیره شدم . این معنی زارت معروف رو

میداد . . . که برایش کافی

بود ! باخم به بیرون زل زدم و بهمعنای واقعی جمله، هرچی از دهنم درومد تو دهنم

بارش کردم و مدام هم خودم

رو دلداری میدادم که به بردیا هیچ ربطی نداره و سبحان همیشه هم هست . . . مخصوصا حالا

که وقت اسمش رو

میشنوم انقدر ذوق زدهمیشم . . . اما بعد از همه این فحش ها و دلداری ها، لحظه ای ترس
تموم وجودم رو

گرفت . . . بهناز که گفته بود دعوای این دو تا زیاد شده، اگر منباعث بهم خوردن
دوستیشون باشم چی؟ آگه بازم

دعوا کنن . . . وای خدا . . . آگه بردیا سبحان رو بزنه چی؟؟؟ نه . . . سبحان انقدر هم چفت
نیست که بذاره بردیا

بزنتش . . . ولی . . . سرم رو تکون دادم و تو دلم تکرار کردم: بر دی ا غلط میکنه . . . بردیا
غلط میکنه . . . بردیا غلط میکنه

و این به قدری تکرار شد که دم خونه آقای محسنی، دوست بابا، از ماشین پیاده شدیم . همه
اونجا جمع بودن . . . وقتی

برای تبریک عی د زنگ زدم، خود بابا گفت . مهدی محسنی، یکی از دوستهای صمیمی بابا
بود و با تموم این رفاقت ها، ما خیل ی کم باهم دیدار داشتیم . . .

بردیا زنگ رو زد و دست تو جیبش فرو برد و رو فرم وایسا د . . . چند لحظه بعد صدای
عمو مهدی، شنیده شد:

به آیه خانوم گل و گلاب . بفرمایین داخل لبخندی

زدم و گفتم:

ممنون

و وارد شدم . بردیا هم به دنبالم . بی توجه به آسانسور، پله ها رو ط یکردم و به عمو مهدی که دم در واحد یک

ایستاده بود، سلام دادم . چند لحظه بعد بردیا هم آروم آروم از پله ها بالا اومد و سلام داد . . . عمو مهدی با چشم ه ای براق گفت:

بردیا . برگش تی تو؟

بردیا ازون لبخند جذابایی که دیگه برای من جذاب نبود، تحوی ل عمو داد و گفت:

سهماه

و به عمو دست داد . کفش هام رو دراوردم و همونطور که وارد خونهمیشدم، بلن د سلام دادم . خانوم و دختره عمو با

لبخند سلام دادن و بقیه دوستهای بابا هم احوال پرس ی کردن . . . موندن در اون خونه و برق زدن چشم های

گلسا، دختر عمو مهدی برای بردیا، همچین طول نکشی د و ی ک ربع بعدهر دو از خونشون

خارج شدیم . . . بر دی ا همینطور که ماشین رو روشن میکر د گفت:

تو یه همچین پسرخاله ای داری بعد کلاس میذاری . . . ده دقیق سدختره با چشماش منو خورد

- دختره دیوانس . نمیفهمه چشمشدنباله چه . .

- چه جیگریه !

پوزخندی زدموزی ر لب اضافه کردم:

زرشک !

بردیا پوزخن دی زدو گفت:

من عاشق یادآوری های پنج سال پیشم . . . میخوای باهم دوره ک نیمب ی توجه به چرت و پرتهاش، صدای ضبط رو زیاد کردم و سرم رو به پشت ی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم . . . جواب نفهمان و اسکلان، خاموشیست . . . ترجیح میدم به افکار خوش خودم توجه کنم . . . افکار خوش من هم در یک نفر خلاصه همیشه . . . در فر دی که امروز، زیادی اسمش رو بردم . . .

* * * *

سری تکون دادم و گفتم:

من که حال ندارم

و روی تخت نازنین دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و باز همسرا زیر شدن استرس به تمام وجودم رو حس

کردم . از وق تی اومده بو دیم، بردیا مدام کنار گوشم مشاور ب ی مشاور میگرد و بهناز هم از دعوای این دو

می گفت . گویا امیر هم این وسط درگی ر شده بود و بهناز، کم ی استرس داشت ! لعنتی از اون کلکل قبل از خونه عمو

مهدی، از رفتار بردیا ترسیده بودم . نکنه واقعا کاری کنه که سبحان آسیب ببینه؟ میکشمش . .
 . نکنه این فکر ب ه

سرش زده باشه که بین منو سبحان حسی هست و سبحان منو از شدز دیده و بعد بزنه سبحان
 و ناکار کنه . . . ؟

میون اون همه استرس لبخن دی رو لبم نشست . . . لحظه ای فکر کردم بین منو سبحان
 حسیب اشه . . . و لبخندم بزرگ

تر شد . لعنتی . . . لحظه ای از ذهنم نمیره بیرون . اصلا چطوری اومد؟ چطوری از آقا ی
 رضای ی به سبحان تغیی ر

کرد؟ مکالمات ما کی زیاد شد؟ بردیا این وسط چیکاره بود؟؟؟ نمیدونم . . . واقعا نمیدونم
 . . . فقط میدونم، خوب وابسته

کر د . خوب شده دغدغه ذهن من . . . سبحان رضایی، خیلی خوب همهکار میکر د . . .

ولی بردیا . . . لبخندم به لبم زهر شد و باز هم کلافگی و استرس به ذهنم هجوم آورد .
 چشم هام رو روی هم فشردم و

خسته از این همه خود درگیری، روی تخت نشستم . دستم رو میون موهای شلختم تکون
 دادم و بی توجه به صدای

خنده های بچه ها که اتاق نیهاد در حال بازی بودند، پوف عمیق ی کشیدم و ناخوداگاه
 لعنتی به زبونی که بی موقع

باز شد فرستادم . کاش لال میشدم اونجوری نمیگفتم که حالا انقدر استرس بکشم . در حال
ور رفتن با موهام و فکر

و خیال بودم، که صدایی از بیرون شنیده شد . . دایی وزندای ی که نبودن ! پس کی
بود؟؟؟

شال رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم . بردیابو د ! کیف پولش رو توی جیب شلوارش
فشرد و راه افتاد .

و بعد از قدمی که برداشت، چشمش بهمون خورد . پرسیدم:

- کجا میری؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

دوست داری کجا برم؟ مهمه؟

مهم بود؟ نه نبود . . شاید هم بود . . شاید سبحان، این رفت و آمد هارو مهم کرده بود . .

. - خب کجا میری؟ چن د قدمی جلو اومد و موذیانه گفت:

پیش رفیقم . . .

و مخصوصا کلمه رو کشی د !

- کدوم؟؟؟

- باید بگم؟

چشم هام رو با حرص بستم . . . پوزخن دی زد و با انگشت اشاره ضربه آرومی به پیشونیم زد و گفت:

هرچی که دربارهمشاور احمق این توئه ب ریزش بیرون . . .

چرت و پرتاش جدا . احمق گفتنش به سبحان هم جدا . دستش رو پس زدم و گفتم:

درباره‌مشاور من درست حرف بز ن وزنش رو رو ی یک

پاش انداخت و گفت:

نه . . . خوشم اومد . پس قبول داری فقط مشاورته . . .

- پس ب ای د چه چیز دیگه ای م باشه؟

و خودم از این پیچوندنم به خنده افتادم اما وانمود کردم، کاملاً ج دیم !

پوزخن د زدو گفت:

دوست دارم به رفیقم بگم احمق . . . شما؟؟؟

- داری میری پیش سبحان؟

- آقای رضای ی .

طوطی وار پرسیدم:

میگم داری میری پیش سبحان ؟ اخم

کرد و سرتکون داد:

آره دارم میرم پیش اون . به شما چه دختر خاله؟

- بردیا بامن درست حرف بزن . - بذار اول عصبانیت م بخوابه ! چشم . . . باشما هم درست حرف میزن م . .

و آیا این پسر دلش مشتی نمیخواست که حواله صورتش بشه؟؟ این پسر حرص درار ترین موجود دنیا بود .

- میری چیکار؟

- دیگه داری پررو میشی . جمع کن برو پیش بچه ها .

و دستی روی شالم کشی د و اون رو پایی ن انداخت و در برابر اخمن، پوزخن دی زد:

من به این ی ه تیکه پارچه روی سر تو عادت ندارم . در اطلاعی که . . .

و بعد از پوزخن دی از کنارم رفت و از خونه، خارج شد . . . ابرو هام، بیشتر بهم نزدی ک شد و چشم هام باری ک تر ! هدف

این پسر، من بودم؟ من رو دوست داشت؟ پس این کاراش چی بود؟ اصلا هدف این پسر چی بود؟ دلیل یادآوری پن ج

سال پیش چی بود . . . مهم تر از همه . . . چرا رو سبحان حساس بود؟ و از هممهمتر، لعنت بهمن که با دست گذاشتن

رو قطع ضعفی که خودم خبر آنچنانی از اون نداشتم، حرصش رو دراوردم . .

وار د اتاق نازنین شدم و کلافه روی تخت نشستم . نگاه ی بهموبایل م انداختم و پوف عمیقی کشیدم . . . نه . . . بهون ه

خوبی نبود . زنگ میزد م چی میگفتم؟ میگفتم میترس م بر دی ا باهات دعوا کنه؟ اون موقع چه جوابی میگرفتم؟ فک ر

میگرد من هم مثل دخترای دیگه دارم بهش نخ میدم . . . یعنی دخترای دیگه بهش نخ میدن؟ غلط کردن . . . سبحان

مال منه . . . ابرو هام که بالا پری د هیچ، زبون م ناخوداگاه لای دور دی ف دندونم فرو رفت و چهرم، رنگ تعجب

گرفت . . . سرم رو پایین انداختم و زی ر لب خاکبرسری نثار خودم کردم . دوباره چشمم به طرف تلفن برگشت و

اینبار، دستم هممراه نگاهم شد . قفل گوشی ی رو باز کردم و روی اسمش نگه داشتم . . . بزرم؟ نزنم؟ چیکار کنم؟؟؟ یه

موقع فکر نکنم هم از این دختر آویزونام؟؟؟ چرا . . . این فکر میکنه . . .

گوشی رو زمین انداختم و دستی میون موهام فرو بردم . عادت سبحان . چشمه‌اش باری ک میشد در این مواقع و

کلافگیش به خوبی آشکار میشد . . . بردیا الان رفته با سبحان دعوا کنه؟ سبحان از دستم ناراحت نشه؟ خدایا ! عجب

غلطی کردم . . . میمردم حرف نمیزدم؟؟؟ لعنتی . . . بر دی ا کاری نکنه؟ من حداقل باید
به سبحان بگم چی گفتم دیگه . . . آره . . . باید بگم !

درجا به سمت تلفن برگشتم و خیلی سری ع رمزش رو باز کردم روی شماره سبحان ضربه
زدم . . . تماس برقرار شد !

یه بوق . . . دو بوق . . . سه بوق . . . چهار بوق . . . پنج ب .

- بله؟

نفسم بالا اومد و با صداینستا آرومی گفتم:

الو ! صداش خندون شد:

سلام ! خوبی؟

- سلام . خیلی ممنون . ببخشید که . . . مزاحم شدم . اونهم الان . . .

و به ساعت مچیم نگاه کردم . . . گفت:

نه بابا این چه حرفیه . سال نوت مبارک دوباره !

- سال نوی شما هم مبارک !

و صدام رو صاف کردم و از جا بلند شدم . همونطور که در رو میبستم گفتم:

زن گ زدم ی ه چیز بگم . . . شاید مهم نباشه ها . اما من الان سرش استرس گرفتم . . .

- جان . . چیشده؟

جان گفتن این وسط چی بود که من روی تخت ولو کرد؟؟؟ تحلیل رفتن صدام رو بیخیال شیم، حال م رو چیکار

کنیم؟؟؟ من از بچگی روی این کلمه حساس بودم . . . باینحال، سع ی کردم به حالت عا دی برگردم:

امروز بردیا اومد دنبالم تا منو ببره پیش بابام !

باحساسیت گفت:

خب .

- و اینکه شما هم چندبار ی باهم دعوا کر دین دیگه . . . نه؟

- آره . خب ! ؟

سکوت کردم . . . چی میگفتم؟ اصلا نمیشد بیخیال شم و نگم؟؟؟ نه نمیشد . . پوف ی کشیدم و گفتم:

بین من الان یه کاری کردم بردیا عصبان ی شده از دست شما . من عذاب وجدان دارم . دعواتون نشه !

- چی گف تی؟

- بحث روستارو پیش کشی د در آخر هم من گفتم اصلا اهمی ت نداری . گفت چرا . . . گفتم چون سبحان گفته .

صدای خندش تو گوشی پیچی د و گفت:

همینطوری گف تی؟

- آره . همینطوری . . - خب . . .

- هیچی دیگ ه . عصبی شد . منم ه ی گفتم مشاورم این و گفته . گفته تو اصلا اهمیت

نداری و اینا . . الانم بحثمون

شد . دیدم دارهمیره بیرون . گفتم کجا . . گفت پیش مشاورت !

و بعد با حساسیت گفتم:

اومده اونجا؟

صدای قهقهش بی توجه به استرس من، تو گوشی پیچی د ! گفت:

بخاطر این عذاب وجدان داری؟؟؟ شقیق م

رو مالیدم و گفتم:

آره . . .

- بردیا هیچ کار خاصی ن میتونه بکنه !

- یعنی دعواتون نمیشه؟

- نه . . . اگر هم شد، بحث اصلی چیز دیگست !

- آهان . . .

و سرم رو پ ایی ن انداختم . تک خنده ای کردو گفت:

سرهمون جمله حرص خورد؟

- ن میدونم . ولی من خیلی اسم شمارو بردم و ی ه چیزای ی بهش گفتم . ببخشید .

خندی د . . . چرا ناراحت نشد؟

- بخاطر این چیزا عذاب وجدان نکش . بخاطر اینا به خودت استرس وارد نکن . بردیا

هرکسی هم که باش ه

نمیتونه از من بازخواست کنه درباره چیزهایی که به تو گفتم . حتی اگه رفیقم م باشه . .

و زیرلب و زمزمه وار اضافه کرد:

هرچن د خیلی چیزها خیلی وقته تموم شده !

و ادامه داد:

الان هم اگه یکدرص د بیاد اینجا،بخاطر دعوا نمیاد . از جوابایی که دادی حرصش گرفته

همین . . سرتکون دادم و گفتم:

اوهوم . . .

- پس . . .

و صدای زنگ آیفون خونشون تا اینجا هم رسی د و قلب من شروع به تپیدن کرد . . . نفس

عمیقی کشیدم . . . خن دیدو

گفت:

بیا . . پسر خالت تشریف آورد !

و بی توجه به استرس من، مطمئناً در رو باز کرد . . . آرام ادامه داد:

بهمین اعتماد داشته باش

- دارم !

- پس همه چی حله . برو بخواب تا دیگه استرس نداشته باشی . . .

- باشه . . چیزه . . سبحان !

و ای کاش یه اقا میچسبوندم اولش که فکر نکنه یه وقت خیلی پرروام . . . اما جوابی که داد، باز هم من رو روی تخ ت ولو کرد و قلبم رو لرزوند:

جانم؟

با اینکه با احساس بیانش نکرد و خیلی سری ع گفت، اما همین بس بود که قلب من زلزله ای

بره و تو سین م بلرزه . . . لبخن دی زدم و گفتم:

بردیا شاید عصبی باشه . مراقب باش .

شاید اون هم لبخند زد و چشمش برق گرفت . . . اما من فقط لحنمهربونش رو شنیدم:

نگران نباش . همه چی حله .

- ممنون . خداافظ

- خداافظ بانو ! . .

و تماس قطع شد و این کلمات یعنی حس پرواز برای من . یعنی حس خوشحالی و خنده . این کلمات یعنی فراموش

کردن استرس ها . . . خوددرگیری ها . . . این احساسات من در برابر این کلمات، یعنی وابستگی . . احساس . . شایدمعلقه ! این ها بوی اون خطی که سبحان ازش حرف میزد رو میدن . . و ای کاش من زودتر از اینها میفهمیدم، سبحان

یعنی چی . . سبحان یعنی سراسر احساس . . سبحان یعنی یه مرد واقعی . . .

* * * * *

یک ساعتی از رفتن بردیا گذشته بود و هیچ خبری ازشون نبود ! نمیدونم . . شایدم من این موضوع رو خیلی ج دی

گرفتم و فکر کردم واقعا برای بردی ا مهمم کهممکنه بلایی سر سبحان بیاره . . اما فقط میدونم به قدری استرس

بیخودی تو وجودم بود که حسابی کلافه شدم . . حتی بهناز و نازنی ن هم چند باری ازم پرسیدن چته و من با ی ه

لبخند متعجب گفتم "واهیچی" و سرشون رو شیره مالیدم . . بعد از گذشت نیم ساعت دیگه، زنگ در خورده

شد . . سریع به طرف آیفون دویدم و با دیدن چهره کلافه بردیا . . استرسم بالا رفت . درو براش باز کردم و کنار در

ورودی خونه ایستادم . از آسانسور که پیاده شد موهاش کاملا بهم ریخته بود و کلافگی و اعصاب خور دی از چهره

ش میباری د . جرئت نمیکردم حرفی بزنم . چی میگفتم؟ میگفتم سبحان چطوره؟ چی شده؟؟؟ اینارو میگفتم که ی ه

فصلم منو میزد چیکار میکردم؟؟؟ بهتر بود ساکت بمونم و عادی رفتار کنم . نفس نیمه عمیقی کشیدم و درو بست م

و به طرف آشپزخونه رفتم . لیوان شربت ی براشدرست کردم و به دستشادم . باابروهای بالا رفته ولبخند کج و شل

و ولی زدو شربت رو گرفت . . . همش رو یک نفس خورد و بعدگفت:
مهربون شدی !

و دستی میون موهاش فرو برد . . . مثل همیشه باهاش صحبت کردم . . سرد و ج دی . . :

از قیافت همه چی میباره . دلم سوخت برات

و بی توجه به اینکهممکنه بخاطر اعصاب خور دیش همونجا بزنه لهم کنه،وارد اتاق نازنین شدم که بلند گفت:

آیه حاضر شو ببرمت خونه عموتینا

بهناز تکونی خورد و چشماش رو باز کرد . سریع به طرف بردیا برگشتم و گفتم:

هیس . خوابن

- روز اول عی د کی میخوابه آخه؟ با صدای آرومی جواب دادم:

همونی که روز اول عی د میره دعوا

- نترس دعوا نشد . .

سریع به طرفش برگشتم . چطوری شنید؟؟؟ پوزخندی زدو گفت:

حاضر شو ! بع د از کمی مکث، وارد اتاق شدم و با دقت از بی ن نازنین و بهناز رد شدم و به

طرف کمدا نازنی ن رفتم . مانتوم رو تن م کردم و بعد از تمديد آرایش و درست کردن

روسری، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و همونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

حاضر م . ب ری م

و در رو باز کردم مشغول پوشیدن کفشهام شدم . بردیا پشت سرم ایستاد و گفت:

شام اونجایی؟

- نه !

و از جا بلند شدم و در آسانسور رو باز کردم . سری ع کفشهایم رو پوشیدو به طرف

آسانسور اومد . در رو بست و بع د

دکمه همکف رو زد . . . همونطور که تو آینه خودم رو چک میکردم گفتم:

با من میای تو؟؟؟

کمی مکث کرد، چشم هاش رو مالی د و بعد از کشیدن پوفی گفت: نه . من میرم خواستی بیای

زنگ بزن بهم .

و در آسانسور رو باز کرد و خارج شد . . . دنبالش راه افتادم و سوار ماشینش شدم . مسیر در سکوت طی شد . نزدی ک خونه عموینا بو دیم که گفت:

خونه بقیه ام میخوای بری؟ - نه . بقی

ه رو با ماماینا میریم .

- ک ی پیام دنبالت؟

- سر نیم ساعت بهم زنگ بزن . دیر تر نشه ها . حوصلم سر میره خونشون .

- باشه .

و باز هم سکوت کرد و من چقدر دلم میخواست ازش پرسم "دیگه چه خبر" تا موضوع دو ساعت پیش رو کامل برام بازگو کنه . . . اما نه . . .

رسیدیم . از ماشین که پیاده شدم برای بار دیگه نیم ساعت بعد رو یادآوری کردم و بعد گذاشتم که بره . زنگ رو زدم

و چند ثانیه بعد زنعمو با روی خوش به داخل دعوتم کرد . موندن تو خونه اونها حتی با وجود حمی د رضایی که بعد از

یک سال از کیش برگشته بود ، باز هم خسته کننده بود . . . حمی د رضا هم مثل بردیا برای تحصیل به جای دیگه رفت ه

بود. با این تفاوت که اون هیچ وقت دو هفته بعد از انجام بدترین کار تو عمرش، کشورش رو ترک نکرد. حمی د رضا از کیش میگفت و من به این توجه داشتم که پوستش کمی برنزه تر شده و بهش بیشتر ریاضت میداد. حمی د رضا از اول تو فامیل طرف بابا خاطر خواه زیادی داشت. . . و من از بچگی عاشق بردیایی بودم که بعد از خن دیدن بهمون در مواقع سخت، به دادم میرسی د. ما از همون اول رفت و امد زیادی با خانواده بابا نداشتیم، اما قهر هم نبودیم. برای همین موندن خونه اونها، کمی کسل کننده بود. زنعمو از طرز اومدنم پرسید و من هم گفتم که بردیا منو آورده و قراره ده دقیقه بعد به دنبالم بیاد. زنعمو کلی اصرار کرد و من هم با لبخند سعی کردم قانعش کنم که باید برم. از نیم ساعت گذشته بود و نزدیک به یک ساعت بود که بالاخره بردیا تشریف آورد و من خشمگین از این دیراومدن، از خونه زنعموینا بیرون اومدم. عیدیی که زنعمو داده بود رو تو کیف گذاشتم و نگاهمو دور تا دور کوچه چرخوندم. چراغ داد. باخم به سمتش رفتم و درش رو باز کردم. در رو بسته نبسته غر زدن رو شروع کردم: مگه نگفتم زود بیا. یه ساعت شد. قرار بود نیم ساعت پیش بیای. . .

و اصلا هم برام نبود، همینکه اومده از لطفشه و وظیفش نیست . . . و هرچقدر تونستم غر زدم که در آخر بردیا با لحن کلافه اما صدایی آروم گفت:

آیه بس میکنی یا نه؟ اعصاب ندارم تو هم یه دم غر میزن ی . . . یهو یه چیز میگم دوباره پنج سال باید برم گورمو گم کنم بخاطرش !

واه زیرلبی گفت و سرعتش رو بیشتر کرد . چپ چپ نگاهش کردم . . . مسخره . تو اوج کلافگیش هم یه چیز داشت

برای تیکه انداختن . . . حیف اعصاب نداشت، و گرنه میفهمی د باید درست حرف بزنه . . .

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . . . نیم ساعت بعد که به خونه دایی رسیدیم زودتر از بردیا پیاده شدم و

سوار آسانسور شدم . بی حرکت منتظر بودم تا بیاد . بعد از چند دقیقه معطلی تشریفش رو آورد و طبقه مربوطه رو

زد .

وارد خونه که شدیم بچه ها شروع به جیغ و داد کردن که کجا بو دین و بردیا هم بی حوصله گفت:

آیه رو بردم خونه عموشینا

و روی مبل لم داد . دایینا هنوز برنگشته بودن و گویا قصد اومدن هم نداشتن . کنار بهناز ولو شدم که رو به بردیا گفت:

بردیا .

بردیا:

هوم؟

- مامان باب ای سبحان و امیر کی از مشهد میان؟ گوش هام تی ز شد . بردیا سرتکون داد و گفت:

امیر گفت پس فردا . سبحان این هام به احتمال زیاد همون موقع میان .

- مریمین ا گفتن بریم خونشون . خودمونم که بعدا میری م خونه امیراینا . . .

- نمیدونم .

و از جا بلند شد و گفت:

من میرم تو اتاق نیها د بخوابم . سرو صدا نکنید .

و وارد اتاق شد و در رو کوبی د . بهناز به طرفم برگشت و گفت:

این چشه؟

بی توجه به سوالش گفتم:

شما رفت و آمد دارین بااونا؟ بهناز:

میگم این چشه؟

- خیلی رفت و آمد دارین باهاشون؟ زیاد میرین؟

- آیه .

- هان .

- بردیا چشمه .

- چبدونم . جواب منو بده

- آره . بردیا هم نبود ما دخترا زیاد میرفتیم خونشون .

- میرفتی د واسه چی؟؟؟ شونه ای بالا انداختو گفت: میرفتیم خاله شهناز رو ببینی م .

- خاله شهناز کیه؟؟

پوفی کشیدو گفت:مامان سبحان . اگه سوالات تموم شد پاشو بیا به این دختر کمک کنی م

شام بپزه . آهان . راستی سپیده گفت توهم بی ابریم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حالا . . .

و لباس هام رو عوض کردم و حین رفتن به سمت آشپزخونه، فکر کردم:

آشنایی با مادر سبحان هم عال می داره . . .

* * * * *

چاقو رو تو ظرف انداختم و گفتم:

خب چیکار کنم؟

- تو خودت میگی خوشتر میاد ازش . خب نباید ضایعانه چراغ سبز ب دی . دیگه بهش زنگ
زن ولی اگه اون زنگ زد تو جوابشو بده .

- از کجا معلوم اون خودش کسیو دوست نداشته باشه؟

- تو حالا انرژی منفی به خودت نده . . .

- ساره . . .

و نق نق زنان سرم رو پ این انداختم . نچی کردو گفت:
کوفت .

- بابا این کارایی که تو میگی سخته .

آروم گفت:

خل خانوم . پس فکر کردی من چطوری مخ نیکانو زدم؟ باید با دست پس بزنی با پا پیش
بکشی .

و بعد بلند اضافه کرد:

هرچند توئه ضایع جوری چراغ سبز میدی که . . .

- اصلا هم . من سبک بازی در نیارم

- میدونم اینو . - اصلا زنگ کهمیزنه ها . . . من رو ابر اینجوری معلق میشم .

با دست خیاریش ضربه ای به لپ من زدو گفت:

دیدى اونروز گفتم حواست باشه جادوش نش ی . دیدى مسخرهکر دى . . . نگا کن

ضربه ای به پاش زدمو گفتم:

کوفت .

و بعد همونطور که کاهو هارو خورد میکردم با لحن غمگین ی اضافه کردم:

بخدا اگه اینبار از توجه یا علاقه طرف مقابلم مطمئن نشم ن میذارم این حس اصلا ادامه پیدا

کنه و به یه چیز بزرگ تر تب دیل شه .

ساره دستم رو گرفت و گفت:

اگر قسمت باشه . . . میشه ! نگران نباش .

- چی میشه؟

- مخشو میزنی از ترشیدگی در میا ی .

- ساره !

- خيله خب خيله خب . اون از ترشیدگی در میاد خوبه؟ چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

اصلا هرچی . تو این قانون با دست پس زدن با پا پیش کشیدن رویادت باشه خودشدرست

میشه . خدارو چه دیدی،شاید اون خیلی وقته تو نخ توئه .

- نه . فکر نمیکن م .

- تو لازم نیست فکر کنی . اونجوری که تورو نگاه میکنه، هر خری میفهمه تو نخته . . .

نیشی که در حال چاکیدن بود رو کنترل کردم و گفتم:

ساره !

- ها چته . کاهو تو خورد کن .

و در جواب مادرش که بلند صداش میزد گفت: بله ماما . . .

و از جا بلند شد و رفت و من هم در این فکر بودم که چطوری باید با دست پس بزنم و با پیش

بکشم . . . یعنی میشد

نیازی به این کارا نباشه و اون خودش از من خوشش اومده باشه؟ خب چی میشه اون بهمون

علاقه داشته باشه؟ و

لحظه ای تو ذهنم تصور کردم، با اون چشمه ای نوک مدادش بهم نگاه کنه و بگه دوستم

داره . . . و خودم از این

توهمه بیخودی به خنده افتادم و خاکبرسری نثار ذهن زیادی متوهمخودم کردم و سعی کردم

با دقت کاهو هار و خورد کنم و سبحان رو حداقل برای چند لحظه از ذهنم خط بزنم .

- تو میدونی مهرناز برای چی اومد تهران؟

- دیشب بهمون گفت دعواش با ماما باباش بالا گرفته

- جلو خودش نگی ماما ها .

- خب اونم در نقش مادره دیگه .
- دل خوشی ازش نداره .
- ولی . . .
- میگه باینکه جوونیشو پای من گذاشت ولی خیلی ب دی ها هم در حقم کرد . میگه ه همون پدرمو ازم دور کر د .
- مهرناز شلوغش میکنه .
- به هر حال . . . فعلا که اعصابش خورد شده اومده تهران .
- رسیده؟
- نه گفت نز دیکم . میرس ه الان .
- میاد اینج ا دیگه؟
- آره دیگه پس چی؟
- هیچی گفتم ش ای د قبول نکرده . . .
- و به کاهو خورد کردنم ادامه دادم و گفتم:
- راستی چه خبر از بابات ؟

صدای پوزخندش به وضوح شنیده شد:هیچی . معروف شده اونور آب و فکر میکنه من از لحاظ مالی مشکل دارم که هی پول میفرسته . کاش هیچ وقت جدا نمیشدن . . . که منم اینطوری نشم . . .

لبخندی زدمو گفتم:

حکمت داشته .

- شاید

و نفس عمیقی کشی د . پرسیدم:

تو نمیدونی چرا مادرت دیگه ازدواج نکرد؟خب اونکه خیل ی راحت میتونست بای همرد دیگه خوشبخت شه !

- چون هیچ وقت دلم نمیخواست دوباره شکست رو تجربه کنم و بهمرد دیگه ای ببازم . سریع به عقب برگشتم و با دیدن خاله گلی از جام پاشدم . . . لعن تی . سوتی دادم . . . ناراحت نشه؟لبم رو گاز گرفتم و

نگاهش کردم . لبخند به لب داشت . پس ناراحت نیست . جلو اومد و گفت:

همیشه وجود یه مرد دیگه تو زندگی آدم رو خوشبخت نمیکنه . یه سری ها هستن میان گند میزنن و میرن . م ن

یکبار دخترم رو از دست داده بودم . شاید اگر دوباره ازدواج میکردم،هیچ وقت دیگه نمیتونستم دخترم رو داشته باشم .

و نگاه پرمهری به ساره انداخت . ساره لبخندی زد و سرش رو پایی ن انداخت و من میدونم
هنوز هم کمی دلچرکین ه

بخاطر رفتار پدر و مادرش در ق دیم . گلی جون کنارمون نشست و گفت:

مهرناز کی میاد؟

ساره:

گفت نزدیکه . . .

گلی جون نفس عمیقی کشی د و گفت:

مهرناز هم اگر چشم دلش رو باز کنه میتونه دی د بهتری نسبت به خالداشته باشه .

همون موقع صدای زنگ خونه شنیده شد . ساره سریع از جاش پاشد و به سمت آیفون رفت
. از ادا اطوار های حرف

زدنش معلوم بود که مهرنازه . به احترام خاله از جام بلند نشدم اما خودش گفت:

برو . . . برو دوستتو ببین . اون الان بیشتر از همیشه به درک شما نیاز داره . لبخند زدمو از
جام بلند شدم . به طرف در رفتم که همون موقع مهرناز با خست گی وارد شد و سلام داد . با
خوشحالی

باهاش روبوسی کر دیم و ساره هم وسایلیش رو به اتاق خودش برد . مهرناز همونطور که با
خاله گلی سلام و علیک میکرد رو بهمن گفت:

تو کی اوم دی؟ -

دوساعتی میشه .

روی مبل ولو شدو گفت:

خسته شدم . چقد اتوبوسش بد بود . . .

و گردنش رو مالی د . خاله گلی گفت:

پس حتما گرسنه همس تی . ساره جان بی ا غذارو بیاری م

وارد آشپزخونه شدم و همونطور که غذارو روی میز میچیدم، بامهرناز هم حرف میزد م .

جلو خاله چیزی از

دعواشون بروز نداد اما وقتی وارد اتاق ساره شدیم شروع کرد به غر زدن از خالش که فقط

بهمهرناز گیر میده و

میگهمهرناز معلوم نیست ت چیکار میکن ه تو شهر غریب . . . و این هم لج کرده و به تهران

برگشته . . . مهرناز دست ی ب ه سرش کشیدو گفت:

انقدر اعصابم خورد بود . اصلا نمیدونی چطوری بیان کرد که . نزدی ک بود پاشم دعوا کنم

باهاش . وسایلمو جمع کردم م گفتم میخوام برم تهران . به ایمان م نگفتم کهمیام .

ساره:

میخوای بریم ی ه دور بزنی م اعصابت بیاد سر جاش؟

- نه ساره خستس . بخوابه بهتره .

مهرنا ز:

نه چرا موافقم . بریم دور بزنی م - با پا

ی پیاده؟ با چی بریم ؟ ساره:

ماشین مامانو میگیر م . بریم؟؟

مهرنا ز: وای یا خدا . تو نه . میزنی داغونمون میکنی !

ساره:

گواهی نامه گرفتما .

- دوهفته پیش به دستت رسی د دیگه . میزنی داغونمون میکنی .

ساره:

زر نزی د پاشید حاضر شی د من برم بین م مامان سوییچو میده یانه .

و از اتاق خارج شد . مهرنا ز:

من غلط کردم . یه وقت نری م دیگه بر نگر دیم؟ نزنه بکشتمون .

- تا حالا رانندگی نکرده نه ؟

- نه ! هرچی نیکان بهش میگه بی ا بشین، نمیشین ه .

- خب ماشین نیکان امانته . این مال خودشونه . خدایی نکرده چیزی بشه هم مال

خودشونه . تو بعد عی د ایمانو ندیدی نه؟

- بعد از چهارشنبه سوری ن دیدمش اصلا !
- نمیخوای بری بینیش ؟
- آیه دوروزه یدونه اس ام اس بهم نداده . چه توقعی داری؟ من زنگ بزنم بهش؟
- آره . یه طرف ارتباط تویی !
- اونی که اون طرف رابطست چرا منو یادش رفته . آی ه باورت میشه؟ دوروزه حتی ی ه تک زنگم نزده . سراون
- عصبی بودم خاله اونجوری گفت درجا بهم ریختم دیگه .
- دوستداری؟
- بلکم آره . من نشون ندادم دنبالشم و دوستدارم، دوروزه یادش رفتمنو . چه برسه اینکه بفهمه دوشش دارم . . . همه پسرابی لیاقت ن .
- و سرش رو روی بالش کوبی د . در باز شدو ساره داخل اومد . سوییچ رو تو هوا تکون دادو گفت:
- اینم از این . پاشین بچه ها . پاشین .
- مهرانا بعد از مکثی از جاش بلند شد و به طرف دستشوی رفت . از ساره پرسیدم: آخرین باری که نیکان و دیدی کی بود؟ درحالی که تاپش رو تنش میگرد گفت:
- همون چهارشنبه سوری .

- دیگه ن دیدین؟

- نه .

- وضع زنگ و اس ام اساتون چطوره؟

- فکر کنم کار داره . امروز زیاد نتونستیم حرف بزنیم .

و شروع بهمالیدن کرم کرد . ماتوم رو تنم کردم و آرای ش نصفه و نیمم رو کامل کردم و

شالم رو هم سر م

کردم . مهرناز هم از دستشوی ی اومد و حاضر شد . نی م ساعت بعد هرسه سوار سمند

مشکی خاله گلی شدیم و

جونمون رو به دست ساره دادیم . ساره پشت فرمون بود و مهرناز هم جلو نشسته بود . ساره

صدای ضبطو بالا برد و گفت:

حالا کجا بریم؟؟؟ -

بریم پارک؟

- الان؟ الان کسی نیست ت حال ن میده .

- درد . بریم دور دور !

ساره ماشین رو راه انداخت و با سرعت زیاد خیابون رو طی کرد . از منطقتشون که خارج

شدیم سرعتش بیشتر شد و مدام هم با ترس می گفت:

آقا این فرمونه خیلی نرمه . ماله آموزشگاه خیلی سفت بود . من ی ه ذره اینو پیچونم، دور خودش میچرخه .

مهرنا ز گفت:

اصلا نترسین . من دستی و گرفتم . سرعتش زیاد شد میکشمش بالا همونجا وایسیم . اصلا نگران نباشی د .

خندیدمو گفتم:

اینکه بدتره .

ساره:

آقا من میترسم . آیه بیا بشین پشت فرمون - من گواهی نامه نیاوردم . - من آوردم؟؟؟؟ بذار ببینم . . .

و توی کیفش رو گشت . . . گواهی نامه رو دراورد و گفت:

چرا آوردم .

مهرنا ز:

مدارک چی؟

ساره:

مدارک؟؟؟ نه . . .

و بعد هینی کشی د و گفت:

خاکبر سر م مدارک ماشین موند رو میز . . .

مهرنا ز:

برگرد بریم بیاریم .

- واای بیخیال بابا عین آدم رانندگی کن، جریمه نشی ساره . بدبخت میشی و گرنه . دوباره این همه راه و برگردیم ؟ ساره:

راست میگه . درست میرم . . . حالا بگین کجا ب ریم؟

مهرنا ز کم ی فکر کرد . دستی بهم کوبوند و گفت:

من بگم کجا ؟

- کجا ؟ ساره:

بگو !

مهرنا ز با هیجان نگاهی بهمین انداخت و گفت:

بریم مطب سبحان رضاییو بینیم؟؟ ساره:

آرههه بریم . . . ب ریم ایه؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهشون انداختم و گفتم:

من خیلی وقته دیگه نمیرم مطبش .

- بابا بریم از دور بینیم م . نمیری م توش که .

- خب بیمارید؟ یه ساختمونه دیگه . ساره دیده !

ساره:

نهمهرناز خیل ی باحاله . تازه بغلشم یه کافه س اونجام میریم .

- بچه ها نه . بریم دم مطب سبحان چیکار ؟ ساره حرکت کردو گفت:

بریم ببینیم محل کار عشق آینده ایه خانوم ما کجاس !

و خودش قهقهه زد و مهرناز هممراهیش کردو من . . . باز هم توهمات دخترونه . . . چیز ی که فقط لبخند کجی رو

نمایان کرد . . . اما تو ذهنم . . . خب . . . دختریم دیگه ! یکی بهمون بگه فلانی ازت خوشش اومده خودمونو با لباس عروس

هم تصور میکنیم . دیگه چه برسه به اینکه خودمونم از طرف خوشمون بیاد یا بهش علاقه داشته باشی م . . . اون موقع دیگه واویلا س !

ساره به طرف مطب سبحان راه افتاد و مدام هم تیکهمپیرون د و از حرف های من و توصیه های خودش

می گفت . هرچیزی رو که من براش تعریف کرده بودم رو بر ای مهرناز هم تعریف کرد و هر دو هر هر بهمون خن دیدن و من . . . در فاز خودم بودم . تو فاز همون لباس عروس !

به افکار خودم خن دیدم و گفتم:

ساره پررو نشو . حواست به راه باشه . ردش نک نی .

ساره:

حواسم هست .

اما کوچهمنتخب رو رد کردو جیغ من رو بالا برد:

ساره ردش کر دییییی . کوچه قب لی بود . مهرناز:

وای چته ایه . خب دنده عقب میگیره .

ساره:

خوبه حالا نمیخواست بیادا . دلش برای محل کار شوهرش تنگ شده .

و دنده عقب گرفت و وارد کوچه شد .

ساره:

کدوم بود؟

- ساختمان پزشکان . اون بزرگه .

مهرناز عین ک آفتابی ش رو بالا داد و به ساختمون ها خیره شد . . . ساره بی توجه به رانندگیش به طرف مهرناز خم شد و همونطور که با نی م نگاه حواسش به جلوش بود گفت:

اوناهاش . ناموسا ساختمونو نگاه . محشره اصلا . ماشین ا رو نگاه . . . عالیه . مایه

دارن همه ها .

و سرعتش رو کم کرد و اینبار بی توجه به روبه روش به دنبال نام سبحان رضایی گشت و

همین کافی بود تا

حواسش بهماشینی که از روبه رو میوم د نباشه . با جیغ من سری ع فرمون رو کج کرد:
سارهماشین .

ماشین به راست کشیده شد پرایدی که از روبه رو میوم د جون سالم به در برد اما من فقط در
آخر متوجهماشین

مشکی شاسی بلن دی شدم که بهماشین ما کوبیده شد . . . یعنی در اصل، ماشین ما، به اون
کوبیده شد . . . و آخر، جی غ من و صدای دزدگیر ماشین در فضا پیچی د:
ساره خر . ماشین .

اما کار از کار گذشته بود . صدای هین مهرناز بالا رفت و بعد گفت:
ساره بدبخت شدی !

ساره همونطور که دستاش از فرمون جدا شده بود و با چشم های بسته، متعجب بود گفت:
تورو خدا نگین بهماشین کوبون دیم .

صدای بوق پرای د بالا رفت و بلند فحش ی داد و رفت . مهرناز با ناله گفت:
شاسیب لنده ! ساره صورتش رو مچاله کردو گفت:

وایی !

و آروم چشمهانش رو باز کردو بار دیگه "هین" کشی د .

- وای بچه ها بدبخت شدیم . این از کجا درومد !

مهرناز:

الاغ این اینجا دوبله پارک بود. چشمهای کور تو به ور دیگه رو دید

- حواسم رفت به پرایدیه

- از پراید کوچولو گذشتی که بکوبونی به پرادوی غول؟ خب میکوبوندی به اون که کمتر خسارت میدادی . . .

و بعد دستی به سرش کشید و گفت:

آی . . .

و عینکش رو از سرش درآورد. شیشه عینکش در اثر برخورد با کناره شیشه، شکسته بود! ساره:

بابا بخدا سرعتمون خیلی کم بود مورچه ای میرفتی م. چرا اینطوری شد؟

و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و به طرف ماشین مشک ی شاسیبلند رفت. دستپاچه بودن از طرز راه رفتنش هم

معلوم بود. مخصوصاً اینکه دزدگیر ماشین لحظه ای هم قطع نمیشد. من هم از ماشین پیاده شدم و در سمت مهرنا ز و باز کردم. سرش قرمز شده بود. باحیرت گفتم: مهرنا ز سرت.

- این به درک. پنج تومن خسارت افتاد گردن اون.

و دستی به سرش که کمی قرمز شده بود، کشید. از ماشین پیاده شد و گفت:

ساره بیا بشین بریم . . . بیا.

ساره که هل شده بود گفت:

خاکبر سر م شد . حالا چیکار کنم؟؟؟وای

نزدیک بود گ ریش بگیره . من هم اولین تصادفم یه هفته بعد از گرفتن گواهی نامم بود .

ساره دستی روی ماشینی

کشی د . کمی فرو رفته بود . . . سرعت ما که کم بود . این چرا اینطوری شد؟- خب وقت ی

رانندگی بلد نیستین برای چی پشت فرمون میشینین که بزنی ن یکیو داغون کنین .

هرسه به طرف صدا برگشتیم . پسری اخمو درحالی که از ساختمان پزشکان خارج شده بود و

به سمت ماشینی

میومد، این حرف هارو میزد . . . چهره ش، چقدر آشنا بود . . . چشم باریک کردم تا به یاد

بیارم . این پسر رو دیده

بودم . . . من این پسر رو تو مطب سبحان دیده بودم . این همون . . . هی ن آرومی

کشیدم و لحظه ای تصور کردم، اگه به سبحان بگه . . . روی خبیث م اینبار متلک پروند:

سبحان کیه که بخواد براش قضیه رو تعریف کنه؟ پسر:

واقعا ماشین به این بزرگی رو اینجا ندیدی که کوبون دی بهش؟ ساره که هل

بود، با لحن پسر هل تر شد و گفت:

امم . من . . . امم . حواسم پرت شدن دیدم . از اینور . . . ماشین . . .

پسر با لحنی مغرورانه گفت:

حواستون به چی پرت شد که همچین چیز بزرگیون دیدی؟
ساره با استرس نگاهش کرد .

پسر نیشخندی زدو به سمت ما برگشت . گویا اونهم جا خورد . لعنتی . آخه مگه عی د نیست
. این برای چی تو مط ب بود؟؟؟؟ روی خبیثم گفت:

به همون دلیلی که توالان دم مطب اونی . . .

پسر لبخند کجی زدو گفت:

خانوم . . .

و مکث کردو بعد ادامه داد:

خانوم یزدانپور . . . نکنه شما پشت فرمون بو دین . . . ؟

اب دهنم رو قورت دادم . مهرناز و ساره هر دو متعجب به طرفم برگشتن . . . دستپاچه و هل
گفتم:

من؟؟؟ نه ! من پشت فرمون نبودم . آقای چیز . . . آق ای . . .

و بهمغزم فشار آوردم تا فامیلیش یادم بیاد .

- متی ن . . - فامیلیتون .

- متی ن ! تیا م متی ن !

مهرناز آروم دم گوشم گفت:

اوهوک . چه هماهنگ !

اما من ب ی توجه بهمهرناز گفتم:

آهان . بله آقای متین . دوست من حواسش پرت شد ازاینور ماشین اومد بعد . .

ساره:

آره حواسم پرت شد . از اینور ماشی ن اومد، منم حواسم پرت بود . پیچیدم اینور کوییدم به

این شما . . . به این . . . به این ماشین شم ا

و بعد دستی بهمحل برخورد کشی د و بالحن آرومی گفتم:

یکم رفته تو فقط .

تیام ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

یکم؟

و تلفنش رو درآورد . ساره:

اقا زنگ نز نین به پلیس و رو

بهمن گفتم:

کیف پول منو بده آیه !

تیام پوزخن د ی زدو گفتم:

این با کیف پول حل نمیشه خانوم . باید چک بکشی . نگاه کن . قشنگ رفته ت و

و گویا این تیام خان کل کل رو دوست داشت ! ساره آب دهانش رو قورت داد و بااسترس گفت:

آقا این فوق فوق پنجا تومن دیگه چک نمیخواد که

پسر ضربه ای بهماشینش زدو گفت:الان اگه با ضربهمن نی م میلیمتر بره تو دویست تومن از قیمت ماشی ن کسر میش ه . بعد شما به این چاله ای که

درست کردی میگی پنجاه تومن؟ ساره

لبش رو گزی د و گفت:

خب . . خب خسارتش رو میدیم .

تیام:

این رو پلیس مشخص میکن ه .

سریع گفتم:

پلیس دیگه برای چی؟خب حل میکنیم خودمون دیگه الان . اقا خب شما فکر میکن ی
چقدر میش ه این .

ساره بااسترس گفت:

اقا زنگ نز نین .

مهرنا ز دم گوشم گفت:

پلیس بیاد که ساره جریم ه میشه . سارهمدارک ماشینو اصلا باخودش نیاورده

و سریع به سمت ساره برگشت و با حرکت لب گفت:

کارت ماشین . . . کارت ماشین . . . مدارک و نیوردی

ساره سریع لبش رو گاز گرفت و به طرف پسر برگشت . تیا م پوزخند زدو گفت:

چیشد مدارکهمرات نیست ؟ ساره

سریع گفت:

میری م تعمیرگاه خسارت و مشخص کنه بعد من پرداخت میکنم

- شما اونجا هی میخوای با من چونه بزنی سر قیمت .

- زنگ میزنم همسرم میاد حل میکنه . . . یاهمسر دوستم .

تیا م گوشیش رو پایین آورد و گفت:

پس زنگ بزنین برادر ی ا پدر ی ا همسرتون بیاد اینج ا . دوتا مرد حرف بزنی بهتره . و

بهمایشینش تکیه زد . ساره لبش رو گاز گرفت و به سمت مهرناز اومد . آروم گفت:

من به نیکان بگم کلمو میکنه . زنگ بزنی ایمان .

مهرناز دستی تکون دادو گفت:

اووو من قهرم بااون . دوروزه حرف نزدی م .

ساره:

مهرناز توروخدا .

مهرناز:

ساره نمیتونم . برای چی گفت ی همسر؟ تو مگه همسر داری آخه؟ زنگ بزنی نیکان

ساره ناچار تلفنش رو درآورد و بااسترس شماره نیکان رو گرفت:

الو

... -

- سلام .

... -

- مرس ی . نیکان چیزه .

... -

- هیچی . ببین چیزه . . . من تصادف کردم . .

... -

- خوبم نیکان چرا داد میزنی . خیابون --- تصادف کردم . نمیدونم الان چیکار

کنم؟ میای؟

... -

- زود بیای ها !

- . . .

- نه خوبیم همه . خدافظو تلفن رو قطع کرد . همون موقع صدای گوشیه مهرناز هم درومد .
خم شدم گوشیش رو برداشتم . ایمان بود . چه

عجب . . . بعد از دوروز . گوشی رو به طرف مهرناز گرفتم و گفتم:

یا ایمان ه

سرتکون داد و گفت:

بندازش اونور .

- جواب نمیدی ؟

- نه .

- چرا؟؟

- چون که چ چسبیده به را . بنداز اونور

شونه ای بالا انداختم و تلفن رو روی صندلی پرت کردم ! ساره با ترس و لرز بهماشین تکیه
داد و گوشیش رو به

لبش چسبوند . یک ربع بعد صدای زنگ گوشیه ساره بلند شد . ساره با استرس جواب داد:

بله؟

- . . .

- کوچه ____ . آره بیا تو . ی ه ساختمان پزشکان هم هست .

...

- خدافظ

و تلفن رو قطع کرد . چند دقیقه بعد ماشی ن نیکان نم ایان شد . ساره از ماشین جدا شد و سرپا ایستا د . نیکان ماشی ن

رو سریع پارک کرد و به طرف ساره اومد . نیکان ابرویی بهمعنی "چیزی نیست" بالا انداخت و بعد سلام کرد . تیام از

ماشین جدا شد و به نیکان سلام داد . ساره با استرس قضیه رو تعریف کرد و بعد آروم بهش گفت کهمدارک رو جا گذاشته . . . نیکان به طرف تیام برگشت و گفت:

خب . کی بریم تعمیرگاه کهماشینتون رو درست کنید؟ تیام نگاهی به

ساعتش کرد و گفت:

من امروز وقت ندارم . شما کارت شناساییتون رو با شماره ب دین بهم، فردا باهاتون تماس میگیرم . و انگار نه انگار که این پسر من رو میشناسه و من رو صدبار با سبحان دیده . . . چند دقیقه پیش هم کهمدام از

خسارت و پلیس حرف میزد . . . بعد الان وقت نداره؟؟؟ مسخرس !

نیکان گفت:

من سریع اومدم هیچی جز گواهی نامم همراهم نیست . بدم اونو؟ ساره سریع گفت:

نه نمیخوا د . بذار بینم من کارت شناسایی م رو آوردم؟

و به طرف کیفش رفت اما چیزی پیدا نکرد . پوفی کشید م و از توکیفم، کارت ملی م رو بیرون آوردم و گفتم:

کارت ملی من همراه شما باشه .

تیام نگاه ی بهمین انداخت و بعد کارت رو گرفت . شیطونه میگ ه زنگ بزمن سبحان تا بیاد این ر فیکش رو جمع کنه

. . چشم غره ریزی بهش رفتم . نیکان تند تند شمارش رو گفت و بعد تیام خداحافظی کرد و دوباره وارد مطب

شد . پوفی کشید م و به طرف مهرناز برگشتم . با دیدن سر کبود شدش هینی کشید م و گفتم:

وای مهرناز . سرت کبود شده دستی به

سرش کشید و بعد گفت:

مهم نیست

ساره سریع جلو اومد و گفت:

وای خاکبر سرم . بینم ت

و بعد با دیدن سر مهرناز لبش رو گاز گرفت که مهرناز گفت:

هیچی نشده بیخیال . بشین بریم .

و به سمت در رفت . تلفنش رو برداشت و بعد پوزخند زدو آرومگفت:

آهان . حالا هی زنگ بز ن

و هفت تماس بی پاسخ از ایمان رو بهمون نشون داد . نیکان گفت:

ببریم ماشینو تعمیر گاه ؟ ساره

سرتکون دادو گفت:

ببریم . . . و پشت فرمون نشست . سوار ماشین شدم و سرم رو به پشت صندلی فشردم . . .

کم ی نگران کارت شناساییم بودم،اما

به روم نیاورد م . . . شاید هم برای چی ز دیگ ه ای استرس داشتم . . . برای مثال،مبحث

ی به نام سبحان !

* * * * *

- خب من که ن میشناسمشون . زشته که پیام .

- نه زشت نیست . خاله شهناز خوشحال میشه ببینت !

- یعنی زشت نیست کهمن پیام؟؟

- نه آی ه نه . . . خانواده سبحان کلا عالین . . .

- کی میرید؟

- فردا عصر . . . با بهناز بیاین .

- باشه !

- خب کاری نداری؟؟؟

- نه .

- آیه بیای ها .

- باشه میام حتما !

- مرس ی . خدافظ

- خدافظ

تماس رو قطع کردم و روی تخت ولو شدم . . . فردا عصر . . . روبه رویی با مادر سبحان .
هیجان ان گیز بود . هرچیزی که

مربوط به سبحان بود،هیجان انگیز بود . . . لبخند زدم . . . چشم هامو بستم و لحظه ای
چشم های نوک مدادیش رو

تصور کردم . . . اما فردی به نام تیام افکارم رو خراب کرد و به یاد کارت شناساییم افتادم . .
. امروز باید برای تعمی ر

میرفتن . معلوم نیست خسارت ماشین چقدر بشه . فقط امیدوارم کارت شناسایی من به دستم
برسه . . . امیدوارم . . .

از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم . ک می ترشک برای خودم ریختم و خوردم و شبکه هارو بالا پایی ن

کردم . هیچ خبری نبود جز سریال های عی د که از هیچکدوم خوشم نمیوم د . نیم ساعت بیکار و بی عار برای خودم

گشتم اما حوصلم بیشت ر از قبل سررفت و خداروشکر کردم که فردا شب مام این ا برمیگردن و حداقل هشت روزه

بعدی رو باهمیم . . . بی حوصله از جام بلند شدم و به طرف گوشی م رفتم . چقدر دلم میخواست حداقل یکی پیام داده

باشه تا با حرف زدن باهاش حوصلم سرجاش بیاد اما مطمئن بودم تنها ک سی که به یاد منه همون کمپانی سیمکارت هام هستند و فرد دیگه ای به یاد من، نمیوفته . رو تخت ولو شدم و گوشیم رو تا روشن کردم چشم هام از

تعجب گرد شد و خیره شش تماس بی پاسخ از سبحان بودم . با تعجب ساعت هاش رو نگاه کردم . دو دقیقه یکبار ی ه

تماس . . . دستم تا روی شمارش رفت، خودش تماس گرفت . با تعجب دایره سبز رو حرکت دادم:

بله؟

با لحنی طلبکارانه جواب داد:

سلام . چرا جواب نمیدی ؟

جاخوردم . این چه طرز صحبت بود؟ متعجبانه گفتم:

سلام . گوشیم سایلنت بود منم اونور بودم . کاری داشتی؟

- کارت شناسایی تو کجاست ؟ ابرو هام بالا پری د:

بله؟

- کارت شناسایی تو کجاست ؟

- یعنی چی ؟

لحنش طلبکارانه تر شد . . جوری که بهم برخورد:

کارت شناسایی تو دست همکاره من چیکار میکنه؟؟؟ رو میز همکاره من . . شما هم

دیگرو دیده بودین؟

چشمم رو بستم و پوف ع میقی کشیدم . . لعن تی . دیدی گفتم سبحان میبینه . دیدی .

. . کارت شناساییم رو دیده و بعد

فکر کرده من اونجا بودم ی ا با تیام متین ارتباط دارم . مطمئنا همینه که اینطوری سوال میپرسه

. اینطوری صمیمی و

طلبکارانه . . اخمام در هم شد و گفتم:

- بله دیدمشون .

و انگار عصبیش کردم با این حرف که با لحن حرصی گفت:

کجا؟؟؟

از طرز صحبتش ناراحت شدم . . . اخم غلیظ تر شد و گفتم:

چرا اینطوری سوال میکنی؟ مگه داری اعتراف میگیری؟

- آیه اعصاب خورد همیگی کجا دیدیش یانه؟ نیشخندی زدم و برای تحت تاثیر قرار دادنش با لحن طعنه داری گفتم:

دیروز جلو مطبتون باهاشون تصادف کردیم منم کارت ملیمو دادم . امروز هم رفتن ماشینو تعمیر کنن . چرا اینطوری

سوال میپرسین؟ این چه لحنیه . . . یعنی چی؟ چه طرز بازخواست کردنه؟ از دوستتونم میپرسیدین بهتون می گفت .

نفس عمیق و آسوده ش لبخند به لبم آورد اما سعی کردم همچنان ج دی باشم:
هیچی . معذرت میخوام

- معذرت میخواین؟ همچنین اولش یجوری صحبت کردین گفتم یه قتلی چیزی مرتکب شدم .

- خب معذرت میخوام . . . اعصاب خورد بود این م دیدم یهو . . .

- برای چی اعصابتون خورد شد؟؟؟ این اعصاب خوردی نداشت !

تمام جملاتم با صدای آروم اما لحنی طعنه دار بیان میشد . . . خب کمی ناراحت شده بودم . . . این چه طرز سوال پرسیدن بود !

- برای هیچی .

و انگار نمیتونست دلیل اصلی رو توضیح بده برای همین گفت:

کاری نداری ؟

- نه .

- ناراحت شدی ؟

- طرز صحبتتون درست نبود !

- خب معذرت میخوام . ببخشید

لبخندی رو لبم نشست اما عجیب دلم میخواست ناز کنم . . . گفت:

باشه ؟

- باشه ولی کلا اینجور سوال پرسیدنتون . . .

- اول منو از شما به دوم شخص مفرد تب دیل کن بعد . . .

- چی؟؟؟

- من و جمع خطاب نکن . من باهمون لحن قبلی ارتباط بهتری برقرار میکنم . . . نفس

نیم ه عمیقی کشیدمو گفتم:

خب سبحان . . .

- حالا خوبه . ناراحت نباش . اعصابم خورد بود اینم دیدم قاطی کردم . . .

- باشه .

- کاری نداری؟؟؟

- نه . خ دانگهدار .

- خدافظ

وتلفن رو قطع کردم . لبخن دی روی لبم اومد . . . درسته اولش خیلی بد سوال پرسید،اما

شاید دلیلش فقط غیرت

بود . . . یعنی بخاطر من غیرتی شده بود؟؟؟؟نیشم تا بناگوش باز شد و صدای خندم بالا

رفت . گوشی رو به خودم

فشردم ولحن اولی و دومیش رو تو ذهنم مرور کردم . . . توهمات و خیالات دخترنم باز هم

پیداشون شد . . . گاهی

اوقات،ناز کردن هم لازم بود . شاید این مهمون روش با دست پسزدن و با پا پیش کشیدنی

بود که خودم هنوز

معنی کامل اون رو درک نکرده بودم . ناز کردن شیرین بود . . . ناز کردن،کلاس

گذاشتن،قهر کردن،برای سبحان رضایی شیرینی بود !

لبخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم . نگاهی به اطراف کردم و خودم رو روی مبل

پرت کردم ! دستی میون

موهام فرو بردم و به یاد عادت سبحان افتادم و باز هم لبخندی روی لبم نشست . یعنی روم غیرتی شده بود؟؟؟ واقعا؟ این یعنی بهمین حس داره؟

دوباره دستی میون موهام فرو بردم و خن دیدم . . . کاش فردا کهمیرم خوشون اون هم باشه . . . فردا . . . ای بابا ! فردا برم

یا نرم؟؟؟ اصلا مامانش منو نمیشناسه کهمن برم خوشون . . . علاوه بر اون، سبحان فکر نکنه دارم آویزون بازی در

میارم و میرم خوشون؟ نکنه سبحان اصلا نیاد و من الکی میرم؟ الکی که نمیرم . . . مادرش رو میبینم حداقل ! نکنه

اصلا مادرش من رو تحویل نگیره ضایع شم؟؟؟ اصلا نمیرم . . . خبمن که قول دادم . . . باید برم . . . از اون طرف اگه سبحان هم بیاد . . .

پوفی کشیدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم . به هرچیزی فکر کنم آخرش ختم میشه به این پسر . . . نیش باز شده

من خود به خود جمع میشه و به این فکر میکنم، شاید اگه برم چند مطلبی هم درباره سبحان بفهمم و بیشتر آشناشم . . .

اما باز هم درگیر میشم بی ن رفتن و نرفتن . . . و گذر زمان رو متوجه نمیشم و حتی شب هم باهمون افکار به خواب

میرم . . . بابا ساعت ده به خونه برگشت و بخاطر خستگی خیلی زود خوابش برد و منه در فکر غوطه ور شده هم مثل رباط

به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم . . . یک ساعتی مدام غلت خوردم و فکر کردم . . . فکر های چرت و پرت که آخر ر

همشون به چیزی از سبحان ختم میشد . . . هنوز به سقف خیره بودم که با حس لرزش زیر سرم، دستم رو زیر بالش

فرو بردم و تلفنم رو که در حال ویبره رفتن بود بیرون کشیدم . . . اسم سبحان رو صفحهمدام تکون میخور د و حالا

کسی اون وسط نبود نی ش چاکیدهمن رو جمع کنه . ص دام رو صاف کردم و دایره سبز رو حرکت دادم:

. . . بله

صدای کمی خسته ش تو گوش ی پیچی د:

سلام

-

سلام .

- خوبی ؟

- خیلی ممنون .

مکث کرد و بعد ادامه داد:

منم خوب م

لبخند کجی زدم و به نقطه فرضی سقف خیره شدم . . . خودش بعد از مکثی گفت:

تنهایی؟

- نه بابام هست!

- پس نمیترسی؟

- نه!

- نمیخوای حرف بزیم؟؟

آره غلیظی تا روی زبونم اومد اما بزور قورتشدم که خودش گفت:

منظورم اینه که اگه میترسی . . . مثل شبای قبل . . .

- نه بابام خونست نمیت رسم .

- پس حرف نزیم؟

- نمیدونم . . . بابات خوابه؟

- فکر کنم .

- تو الان خوابی؟

- نه . دارم صحبت میکنم . روحم حرف نمیزنه که . . .

- نهمنظورم اینه رو تختی؟

- آره !

نفس عمیقی کشی . . . مکث کردو بعد گفت:

گفت ی نمیترسی دیگه؟

- نه دیگه بابام هستش !

- هان آره ! خب . . . الان یعنی قطع کنم؟

- نمیدونم !

- خب . . . چیزه . . . به هیچی فکر نکن ترسیدی بهمن زنگ بزن .

- بابام خونست

- کلی گفتم . یادت نره ها !

از لحن مهربونش لبخن دی به لبم اومدو گفتم:

باشه !

گویا لبخندم رو دی د کهمهربونتر شد و گفت:

ام . پس قطع میکنم .

- باشه .

- خدافظ آیه خانوم !

- خدافظ !

منتظر موندم تماس رو قطع کنه . . . اما نه ! آروم گفتم:

الو . نفس عمیقی کشیدو گفتم:

|| قطع نشد؟؟

نیشخندی زدمو گفتم:

من قطع میکنم . شب بخیر

- شب خوش .

دستم و روی گزینه قرمز فشردم و لبخندی به روی شماره ش زدم و بوسه کوتاهی هم

فرستادم . این پسر چه

حرفی باقی میذاشت وقت ی انقدر مهربون بود که ساعت یازده شب بخاطر من زنگ

زده بود . . . و نگران این بود که

بترسم و بهش نگم . . . سبحان هیچی کم نداشت . سبحان تو شخصیت، چیزی کم نداشت .

سبحان تک بود . یهمرد تک !

* * * * *

- آره به احتمال زیاد . شما بزن .

- مطمئن نی میای؟ مهرباناز چی؟

- بخدا مهرناز رو نمیدونم . زنگ بزن به خودش .
- بین آی ه جان . . . من این کاغذو نزنم بعد از عی د بگ ی نمیتونی بیا ی ها !
- شما خیال ت راحت زهرا جان . من دانشگاهمو هم بیچونم، کلاس و میام . ولی یاد ت باشه
همون روزای
قبلی . چهارشنبه .
- حله عزیزم . بهمهرنازم زنگ میزن م بینم نظرش چیه !
- باشه .
- خب کار ی نداری؟
- نه . خدا نگهدار
- بای عزیزم .
- تلفن رو قطع کردم و پوف ع میقی کشیدم . مانتویی که دستم بود رو روی میز انداختم و خودم
روی تخت ولو
- شدم . برعکس تمام افکار شیم، از صبح در حال پرو لباس های مختلف بودم . از حالت بستن
روسری و شال گرفته ت ا
- رنگ جوراب ! و در آخر هم که همون آش و همون کاسه . کلافه قفل گوشیم رو باز کردم و
فحش ی نثار گروه دانشجو

ها که یکدم در حال چت بود کردم و چت باکسشون رو باز کردم . همش چرت و پرت . پ
ی ام هارو تند تند پایین

اومدم تا اینکه چشمم به یکی از پ ی ام های استاد ارجمند افتاد:نمیدونم . اگه بتونم میام
!

و یه گل کنارش . پی ام هارو کم ی بالاتر رفتم و رسیدم به پ ی ام یکی از دخترها که
پیشنهاد دماوند رفتن داده بود

وسط عیدی . دختره آویزون . صد درصد بخاطر همین استاد ارجمند پیشنهاد داده بود و چه
جالب بود که بقیه هم

اوکی داده بودن . وسط عیدی د کی از خانوادش دل میکنم میاد دماوند با دوستای دانشگاهش؟
کسی تو مغزم گفت:

همونی که بیخیال خانوادش، دارهمیره خونه خانوادهمشاورش . . .

و من در جواب به اون روی گنگ مغزم گفتم:

خانوادم پاشدن رفتن یه روستای داغونی کهمن ازش بدم میاد . بهمن چه

و پی ام هارو تند تند رد کردم . مهرناز زده بود:

- خب یه موقع دیگه برین چرا وسط عیدی . . ؟ و همون دختر جواب داده بود

- تو عیدی میچسبه ! با پس فردا موافقین؟ همه اوکی و دادن شماهم بیاین . بچه مدرسه
اینیستی ن که .

ساره هم اوکی رو داده بود و من نمیدون م چرا از طرف من هم قول داده بود و گفته بود کهما
هرسهمیای م . سری ع نوشتتم:

چی چیو میایم؟ من شاید نتونم .

مهرنا ز:

چرا؟

- عیده ها !

نسترن:

چی عی د دیدنی هات تموم نشده؟

و یک استیکر خنده . اموجی چپ چپ نگاه کردن براش فرستادم و بعد گفتم:

شاید شما نداشته باشین ولی ما فک و فامیل زیاد داریم هنوز ویزیت نکر دی م .

نسترن:

بگو نمیخوام پیام خب ! یعنی نمیتونم بیا م ! و یه اموجی خنده . . .

- خوب میتونم . . . ساعت چند؟؟؟

چن د نفری اموجی خنده فرستادن و پسری بنام محمد گفت:

تحت تاثیر قرار گرفت . بچه ها پس فردا ساعت هفت جلو در دانشگاه ! پایه این؟ استاد

ارجمند؟

همه اوکی رو دادن و استاد همهمون حرف قبلش رو تکرار کرد و من موندم این چطوری
غرورش اجازه داده تو گروه دانشجو ها بمونه ! . . .

گوشی رو طرفی پرت کردم و خودم برای بار دیگه جلوی آینه ایستادم . همه این
مانتوها رو دیده . . . خب دیده

باشه . مگه داری برای اون تیپ میزنی؟؟؟ خب معلومه که نه . . . ولی . . . !

مانتو رو تو کمد چپوندم و مانتوی دیگه و مانتوی دیگه و همینطوری . . . بقیه لباس های
دیگه . در آخر هم تصمی م

گرفتم برای استراحت دادن بهمغزم چند قاشق غذا بخورم بلکم فرجی بشه و بتونم لباس
انتخاب کنم . نیمرو

درست کردم و روی صندلی نشستم و همونطور که برای خودم لقمه ای میگرفتم گفتم:

هرتیپی بزخم خوشگلم . اصلا هم مهم نیست خوشش بیاد یا نیاد !

اما خب . . . تمام این ها حرف بود و من فکر میکردم خیل ی هم مهمه که خوشش بیاد و با
تحسین نگاهم کنه ! کوفت

شدن لقمه های بع دی رو فاکتور گرفتم و ظرف خالی نیمرو رو توی سین ک انداختم و به
طرف اتاق رفتم . . . تمام

مانتوها رو توی کمد چپوندم و نگاه ی به ساعت کردم . . . دو و ربع . جلوی آینه نشستم و
لوازم آرایش رو

برداشتم . همون موقع صدای زنگ گوشی م بلند شد . پوفی کشیدمو از جام بلند شدم . ساره بود:

بله

- الو آیه؟ آیه کارت ملی ت پیدا نمیشه !

- یعنی چی ؟

- این اقائه هر چی میگردهمیگ ه نیست .

- مگهمیشه؟

- آیه لازمشداری؟

- الان نه .

- پیدا میکنم برات . مطمئن ی لازمش نداری؟

- نه فعلا . الان دفترین؟ - آره .

و با صدای آروم اضافه کرد:

دفتر سبحانم همین بغله و خن دی

د .

- کوفت .

- درد . حالا ما میگردیم همینجاهاست . شرمنده دیگه
- زر نزن . تو تعمیر گاه داشتی قرار پس فردا رو اوکی میکردی؟
- آره نت خوب بود جواب دادم دیگه .
- بیکاری دیگه ه !
- خودتی
- فعلا که تویی . کاری نداری ؟
- نه بازم شرمنده .
- میگم زر نزن . خدافظ
- خدافظ !
- تلفن رو قطع کردم و به طرف آینه برگشتم . کارت شناسایی م و گم کرده بود؟ بی عرضه .
گم شه خودشو میفرست م
- برای پیگیری تا اون باشه خیانت در امانت نکنه ! انگار مارونمیشناسه که کارت مل ی هم
میگیره . پسره بیشعور ! چشم م
- غره فرضی بهش رفتم و روی صندلی نشستم . نگاه ی به وسای ل آرایشم انداختم .
دیشب تصمی م گرفته بودم از

همشون استفاده کنم اما حالا . . . دست و دلم به آرایش نمیرفت و به جای اونهمه
 سرخاب سفیدابی که
 در نظر داشتم، به خط چشم کشیدم با یه رژ صورتی کمرنگ . ساده بود ولی بد هم نبود .
 موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم . موهام بلند شده بود و ترکیب رنگ اصلی موهام و
 رنگی که گذاشته
 بودم، جالب شده بود . . . دستی میونشون کشیدم و در کمد رو برای بار هزارم باز کردم .
 سرسری مانتوهارو با نگاه رد
 کردم و برای بار صد هزارم ورق زدمو هر کدوم رو نگاه کردم . در آخر هم بی توجه به صدای
 اس ام اس گوشیم مانتو
 عیدم رو بیرون کشیدم و همون تی پ عیدم رو زدم . لازم به این همه استرس نبود که . . .
 از همون اولم باید همین تی پ
 رو میزدم ! روسریم رو هم بستم و نگاهی به سرتاپام انداختم . خوب بود . . . گوشیم رو از
 رو تخت برداشتم تا اس ام اسی که اومده بود رو ببینم . سپیده بود:
 تک زدم پیر پایین !
 این رو یک ربع پیش فرستاده بود . سریع شوم یز ساده ای رو توی کیف گذاشتم و لوازم
 آرایشم رو هم
 برداشتم . دستی میون موهای از روسری بیرون اومده کشیدم و صافشون کردم . برای
 اولین بار از خودم خیلی زیاد

خوشم اومد . هرچند اگر رژم بیشتر ر بود، بهتر میشدم . . . اما با اینحال، کلا ساده بودم و آرایشم هم با تیپ م همخوانی داشت .

از تو کشوی زیر میز آرایش آدامسی دراوردم و بیخیال فکر کردن به اون قوطی قرص ته کشو شدم و آدامس رو

خوردم . عطر رو روی خودم خالی کردم و کیف م رو روی دوشم انداختم . قصد نشستن روی تخت و به انتظار نشستن

رو داشتم که گوشیم تو ی دستم لرزی د . با دیدن نام سپیده، بیخیال نشستن شدم و عطر م رو هم تو کیف م چپوندم و

از اتاق بیرون زدم . سری ع کفشم رو از جا کفشی برداشتم و درخونرو قفل کردم . همونطور که کفشم رو میپوشیدم دکمه آسانسور رو هم زدم !

از آسانسور که پیاده شدم، صدای آهنگ به گوشم خورد . لبخندی روی لبم نشست و مسیر بین پارکین گ تا حیاط

رو سری ع تر طی کردم و در رو باز کردم . سپیده دو بوق برام زد . باهمون لبخند به طرف دویست و شش نقره ای

رنگش رفتم و در عقب رو باز کردم . همونطور که تو فضای خنک ماشین مینشستم سلام دادم که بهناز گفت:

باور کن پسرا قرار نیس بیان !

- وا ! یعنی چی ؟

- خیلی خوشتیپ کر دی !

- من به این سادگی .

- در هر صورت خوشگل شدی !

- بودم . . .

- خواستم یادآوری کنم پسرا نمیان !

و خودش خن دی د که سپیده گفت:

دروغ می‌گه آیه . باهمشون هماهنگ کردم چهار به بعد میان . . .

ناخودآگاه هیجانی در وجودم پیچی د . . . یعنی سبحانم میاد؟؟؟سوالم رو جور دیگه ای

پرسیدم:

خود صاحبخونه ام هستش؟سپیده همونطور که دنده رو عوض می‌کر د از آینه نگاهمشکوک

بهم انداخت و گفت:

چرا . خود صاحبخونه همستش . . . نگران نباش !

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نگران نیستم . . . !

حرف مفت بود . خیلی هم دلم میخواست بیاد و تمام این تی پ رو بخاطر اون زده بودم .

اگه نمیوم د . . .

بهناز:

بقیه کی میان؟

- اونا راه افتادن ! ماهم بررسی م همه باهم میریم .

- خونشون کجا بود؟؟ قبل از بهناز، زودتر گفتم: گیشا . خونشون گیشا بود !

بهناز تک خنده ای رفت و سپیده لبخند مشکوکی زدو گفت:

تو از کجا میدونی؟

نگاهم رو از آینه بهشدو ختم و گفتم:

نمیدونم . . .

- نمیدونی؟

- چی ز . . . اون موقع بحثش شد منم فهمیدم . حالا گیشاست؟؟

- بله گیشاست .

و خن دی د . لبم رو گاز گرفتم و بر ای تغییر جو گفتم:

کاش من نمیومدم . نه؟؟؟

سپیده:

چرا؟؟؟- آخهمنو نمیشناسه . بعد یجوری کار خوبی نیست میدونی . . . آخه دلیلی هم

نداره . خب شما همه باهم

دوستین بعد من تازه واردم هیچکیو نمیشناسم هی چ برخوردار دی م نداشتم !

- تورو داریم به عنوان تازه وارد میبریم دیگه !

- شما همتون اینجوری با مادر پدر رفت و آمد دارین؟ یعنی مامانباباهاتون از اکیپ خبر داره؟

- از اکیپ که آره . ولی نه بجز بردیا اینا و سبحان رفت و آمد نداریم . البته پسرا نه . . .

اونای زیادتر از

ما، باهمن . ولی فکر نمیکنم بقیه دخترها بجز این دو خانواده، با افراد دیگری هم رفت و آمد

داشته باشن . . .

بهناز:

محم د اینا .

- آهان آره . محمد و مری م هم استثنان . چون هم دوست مائه هم دوست پسرا . مرتبیم

کلا !

- حالا چرا با اینا رفت و آمد دارین با بقیه ندارین . . . چرا همتون اینطوری داوطلب شدین

برین مامان سبحان و بینین ! ؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

میدونی . مامان سبحان . . . کلا خانواده سبحان . . . مخصوصا خودش به گردن پسرا خیلی

حق دارن . . . ماهم از اونجا

بهشون علاقهمند شدیم . امی ر و بر دی ا دوستای بچگی هم دیگه بودن . . . سبحان هم سرقضایایی با امیر آشنا شد و از

طریق اون ببردیا هم رفیق شد . اینا کلا خیل ی رفیق بودن . فکر کنم نز دیکه شیش هفت ساله !

شیش هفت سال؟؟؟ یعنی یک ی دوسال قبل از اون اتفاق باهم دوست بودن؟؟؟ خیلی هم صمیمی بودن؟؟؟ نکنه

بردیا همه چیز و بهشون میگفت ه . نکنه میگفت ه کهمن خیل ی ادا اطوار در میاوردم که عاشقم بشه . . . قضیه

روستا . . . یعنی اونها هم خبر داشتن؟؟؟ از نقشه بردیا خبر داشتن؟؟ - نیم ا هم پسرخاله امیره ! دانشگاه تهران قبول میشه . میاد تهران . قبلا هم سبحان اینا تو یه آپارتمان زندگی میکردن . سبحانم بچه درسخون . . . بخاطر شلوغ بازیای آجی ش نمیتونسته درس بخونه، واحد پایینی رو براش آماده

میکنن . . . خلاصه نیما هم در به در دنبال یه خونه خوب بوده . یه خونهمجر دی . امیر با سبحان حرف میزنه و به نیم ا

هم پیشنهادشو میده . خلاصه یه اتفاقا تی میوفت ه اینا همخونهمیشن . از اون به بعد اکیپشون درست میشه . بااین که

سنای مختلف دارن اما خیلی صمیمی ان . . . ولی خب امیر و بردیا ونیما و سبحان چهارتا نمونه بودن . . . امیر و سبحان م که بزرگتراشونن !

نفسم سن گین شد . . . آروم پرسیدم:

خیلی صمیمی بودن؟- اونجوری که اونا با آب و تاب از خاطراتشون میگفتن معلوم بود
خیلی فاب بودن . . .

خیلی فاب بودن و من نمیدونستم؟؟؟؟ من یه دم خونه خالینا پلاس بودم چرا افرادی به نام
امیر و سبحان و نیم ا رو

ندیده بودم؟چرا بردیا یکبار اونارو بهم معرفی نکرد؟؟؟حتی عکساشون . . . بردیا هیچ
موقع از دوستاش بهم

نگفت . . . اگه خیلی فاب بودن . . . یعنی تمام رفتارها و حرکات من رو میدونستن . . .
یعنی الان نیم ا و امیر و سبحان

میدونستن من برای رسیدن به بردیا چه کارها کردم؟حتی تشنج های بعد از روستارو هم
میدونستن؟؟؟حالم بعد

از بورسیه بردیا رو هم میدونستن؟؟؟؟از نظر اونها،من یه دختر آویزون بودم یادخترخاله
ج دی د بردیا که خودش رو ساخته بود؟؟؟؟از نظر اونها من کی بودم؟؟؟این مهم بود !

سپیده:

حالا قضیه رفت و آمدها . . . اینا همشون اون اوایل از این خرخونا بودن ! برای کنکور تو
خونه سبحان ردیفی

میشستن درس میخواندن . . . از اینجور آدمها ! مادر سبحان خیلی بهشون میرسی د . چندبار
تو مخارجای دانشگاه هم

کمکشون کرد . . . کلا خاله شهناز خیل ی مراقبشون بود . از اینا که دم به ساعت تقویتی میفرستاد براشون . . .

بهناز:

لوشون کرده بود دیگه . ساعت دستشویی رفتنم چک میکرد .

سپیدهمشتی به بازوش زدو گفت:

مرض ! خیلی حواسش بود . بعد از اینکه بردیا از اکیپ رفت بیرون و برای ادامه تحصیل از ایران خارج شد و دخترا

هم به سن دانشگاه رسیدن، همه باهم آشنا شدن . بهناز و مری م آبیج ی محمد هم تک و توک تو برنامه هاشون

بودن . اما بعد از اینکه همه ی ه رشته انتخاب کردن و وارد دانشگاه پسرا شدن اکیپ ج دی د تشکیل شد و بعد ها

سبحان و امیر هم اضافه شدند . امیر بعد از لیسانس دیگه نخوند و کار کرد . الان بیشتر ما هم رشته ایه امی ر

هستیم . یا مثلا دانشکده هامون نزدیک بود و آشنا شدیم . . . دقی ق یادم نمیوم د . هرکی یه نفرو از یه جا آورد که ی ه

همچین اکیپیشدیم . یکی دختر خاله یکی دختر عمو . . . اینطوری آشنا شدیم . بعدا هم بخاطر همین درسا و خونه

مجردی، با خانواده سبحان آشنا شدیم . . . اما هر وقت کهمیخواستی م دختر و پسر جمع شیم
مزاحم خاله شهنا ز

میشدیم . . . خیلی عزیزه ! به گردن همما حق داره . بخاطر همین ه انقدر دوستداریم و
برنامه ریختیم بریم ببینیمش !

پس مادر سبحان دیدنی بود . . . چه زنی بود که انقدر ازش تعریف میشد؟؟؟ خب معلومه
. . . زنی که همیچین پسری تربیت کرده باشه، معلومه چطوریه . . .

با به یاد آوردن سبحان، نیشم تا بناگوش باز شد ! خن دیدم و گفتم:

جالبه ! - آره . . . خاله کلا جوونارو خیلی دوست داره و همرو مثل بچه های خودش
میدونه . سبحان خیلی مامانشو

دوست داره . کلا جون میده براش ! هر سال خودش میبردت شمشهد، امسال نتونست .
هر وقتم که خاله دلش

بخواد، سبحان درجا میبرتش ! خیلی عزیزه ! خاله هممه پسرارو مثل اون میدونه و فکر میکن
همثل اون و براشون

کار انجام میده . . . از هممنظورم همین اکیپمونه . . . سبحان و سوگل واقعا بچه های نمونه
ای هستن . . . خاله همینطوری بهماها رسی د تا اینکه . . .

صدای زنگ تلفنش مانع ادامه حرفش شد و من منتظر شنیدن ادامه حرفش بودم و مدام فکر
میکردم:

تا اینکه چی . . . ؟؟؟؟

و منتظر بودم تماس تموم شه اما انگار دخترها بودند و قصد هماهنگی داشتند که تا آخر مسیر صحبتشون تموم نشد . . . سپیدهما شین رو گوشه ای پارک کرد و گفت:

پیاده شین . . .

و من آروم زمزمه کردم:

تا اینکه چی؟؟ پس چرا نگفت؟؟؟

و نفس نیمه ع میق ی کشیدم که بهناز پیاده شد و من هم مجبوراً به دنبالش، از ماشین پیاده شدم! با بقیه دخترها سلام و علیک کردیم که س پیاده گفت:

دوستان مثل همیشه باشین . اوکی؟ مریم:

اوکی .

- حالا گف تین داریم میریم؟

ریحانه:

یه ایل آدمیم بی هماهنگی بریم که طرف ورشکست میشه!

بهناز:

اهان با هماهنگی بریم ورشکست نمیشه؟ سپیده:

اینجوری بااطلاع پذیرای میکنه . اونجوری نمیشه که . . . و خودش جلو تر رفت و گفت:

بیاین . . .

جلوی ساختمون دو طبقه و نسبتاً بزرگ جنوبی که حیاط نسبتاً بزرگی داشت ایستادیم . .
 . س پیده زنگ رو زد . . چن د دقیقه بعد صدای مهربون زنی تو ایفون پیچی د:
 بفرمایی . . .

فکر کنم خاله شهناز این بود که انقدر ازش تعریف میشد . . . سپیده با لبخند تشکر کرد و
 در رو فشرد . خودش داخل

شدو بقیه دختر هاهم به دنبالش و من و بهنازم اخر از همه . . . در رو که بستم نگاهم دور
 خونه چرخید و توی دلم سوتی به این سلیقه زدم . . . عجب خونه ای !

نگاهم رو همونطور که دور تادور خونه میچرخوندم به طرف پارکینگ متوسط خونه راه
 افتادم کهم ریتم گفت:

آقا من حوصله پله ندارم بیاین با آسانسور بریم . . .

ابروهام بالا رفت . این خونه دو طبقه بیشتر نبود و دوتا زنگ بیشتر ر نداشت . . . آسانسور
 به چه کارش میومد؟؟؟ مگه برای دو طبقه هم آسانسور میذارن؟؟؟ بهناز من رو کشی د و
 گفت:

جا نمیشیم ما با پلهمای م .

و تند تند دست من رو کشی د و از پله ها بالا برد . دختر ها همزمانبا ما از آسانسور پیاده شدن
 و صدایشون در

راهرو پیچی د . همه کفشهامون رو دراور دیم و داخل شدیم . . . زنی بلند گفت:

خانوم، دخترها ت اومدن .

و همون خانوم به طرف ما چرخید و گفت:

خوش اوم دین دخترا . . .

اوه مای گاد . در این حد مای ه دار که خدم تکار هم دارن؟؟؟خب معلومه . . . خونه به این بزرگی خدمتکار هم

میخوا د . . . نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم اما با صدای مریم و سپیده که با شوق به خاله شهناز سلام

میکردند، سریع به طرف چپ برگشتم که . . . خشکم زد . . . همی ن بود؟؟؟نه . . . نه این نبود . . . چرا . . . دخترها به طرفش

رفتن . . . پس یعنی همین بود . . . خدای من . . . شهناز، مادر سبحان، همی ن خانوم بود؟؟؟نفس عمیق ی کشیدم . . . پس واسه

همین آسانسور نصب کرده بودند . . . برای همی ن سپیده می گفت سبحان خیلی مادرش رو دوست داره و بهش

میرسه . . . برای همین گفت که سبحان و سوگل بچه های نمونه ای هستند . . . برای همین بود که خونشون خدمتکار

داشت . خدای من . . . من چی میدیدم؟؟؟واقعا مادر سبحان بود؟؟؟آره . . .

گویا همون شهناز خانومی بود که همه از شعری ف میکردن د . . . شهناز خانومی

که مهربونی از چهرش معلوم بود . . . این همون بود . . . یه زن میانسال و فوق العاده

مرتب، بامویی طلایی که روی ویلچیر نشسته بود و دختر هارو بغل میکر د... بهناز
آروم دم گوشم گفت:

تا اینکه دو سال پیش تو یه تصادف فلج شد و خاطرش برای همما عزیز تر شد...
مخصوصا برای تک پسرش که جون میده براش!

و از من جدا شد و به طرف خاله شهناز رفت... سعی کردم لبخند بزنم و خشک زدگیم رو
مخفی کنم اما... نه! لحظه

ای سبحان جلوی چشمهام جون رفت. یکلحظه حس کردم سبحان چقدر پسر خوبی...
چقدر پسر خوبی که به

مادرش خدمت میکنه و تنهاش نمیداره. همینکه کنارش و مادرش انقدر ازش راضیه...
یعنی خیلی خوبه... خیلی پسر

خوبیه... و این از طرف من ثابت شدست. سبحان از همه نظرتکه... اون یهمرده تکه! دم
این پدرو مادر گرم با این تربیت!

آروم به سوگل سلام کردم که خیلی مهربونانه جوابم رو داد و لبخند زد. دور خاله که خلوت
شد، لبخن دی زدمو گفتم:

سلام

سپیده صداهش رو صاف کرد و گفت:

خب خاله اینم عضو دیدمون. آیه. دختر خاله بردیا و بهناز! ایشونم مادر آقا سبحان
روانشناس!

لبخندی زدم و گفتم:

خیلی خوشبخت م

و جلو رفتم و دستش رو که دراز شده بود گرفتم و باهاش روبوسی کردم . لبخن دی زدو گفت:

به جمع این دیوونه ها خوش اوم دی . . .

خندیدم . . . موهاش رو کنار زدو گفت:

بفرمایی ن بشینین که دلم براتون تنگ شده بود . بشینین از عضوج دیدتون بگین . ص
دیفه،زهرا . . . پ ذیرایی کنی د ازشون

- چشم خانوم . اوم دیم . . .

و دو خانوم وارد آشپزخونه شدند . . . گرمای خونه تو ذوق میزد و از همون اول،احساس

خفگی بهم دست داد . سپیده گفت:

خاله کولرتون و روشن کنم؟- خرابه . هنوز درستش نکر دیم بعد زمستون . باید به سبحان

بگم یکیو بیاره . . . لباساتونو عوض کنی د با مانتو

نشینی . . .

همهمانتوهاشون رو دراوردن و پشت مبل انداختن د شهناز خانوم:

صدیفه جان بی لباساشون و بردار آویزون کن . .

و بعد به طرف من برگشت و گفت:

شما درنماری؟؟

با لبخند گفتم:

من باید عوض کنم . میتونم برم . . .

- آره حتما . . سوگل جان، آیه خانومو ببر اتاق خودت . .

سوگل لبشو گاز گرفتو گفت:

مامان یادم رفت مرتب کنم اتاقمو . شلختس !

شهناز خانوم سرتکون دادو گفت:

تنبل . ببرش اتاق سبحان . اتاق پسرم همیشه تمیزه .

سوگل خن دیدو گفت:

بفرمایی ن .

و خودش جلو تر رفت . با لبخند دنبالش راه افتادم . . از راهروی کوچیکی گذشت و بعد به

اتاقی اشاره کرد و گفت:

اینجاست !

لبخندزدمو گفتم:

مرسی

و در سفی د رنگ اتاق رو باز کردم . باز شدن در همانا و روبه رویی با آتلیه عکس سبحان

همانا . . باابروهای بالا رفت ه

به تمام عکس های به دیوار چسبیده نگاه کردم . . . خدای من . . . چقدر سبحان ! لبم رو
آروم گاز گرفتمو داخل

شدم . چرخ ی زدم و تموم عکسهایش رو از نظر گذروندم . . . سبحان تو چه کردی با من . . .
. چه عکسایی . خدایا . . . چهره ش

از همیشه جذاب تر افتاده بود . جذاب و زیب ا . . . مردونه ! چشم های نوک مدا دیش از
همیشه بیشتر ر برق میزد . . . عکسهایی با لباس های متفاوت روی دیوار های اتاق
چسبونده بود . . . تخته کوچک سفی د رنگی، مثل همونی که تو
دفترش بود، گوشه اتاقش چسبیده بود . . . عد دی روی تخته نوشته شده بود:

سیزده . هشتاد و نه !

و بعد باز هم عکس بود و عکس . . . با تیپ های متفاوت . . . اتاقش ترکی ب سفی د
سرمه ای داشت و اغلب عکسهایش هم

باهمین رنگ بود . . . آروم آروم دکمه های مانتوم رو باز کردم . حس میکردم تموم سبحان ها
دارن من رو نگاه

میکنن . برای همین با حس خجالت مسخره ای لباس رو از تنم دراوردم . . . شومیز رو
سری ع تنم کردم و جلوی آینه

میز توالت مشکی سبحان ایستادم و دکمه هام رو بستم . لبخن دی به خودت و عکس
سبحانی که پشت سرم بود

زدم و لحظه ای تصور کردم به جای اون عکس، خود سبحان همونجا ایستاده بود و بهمین لبخند میزد . . . و بعد باز هم

نیشم باز شد و به طرف عکسا برگشتم . . . بعد از پنج دقیقه، سری ع مانتوم رو آویزون کردم و بیرون زدم و اصلا هم حواسم نبود که روی لباس سبحان آویزون کردم . . .

شهناز خانوم لبخن دی زد و من هم با لبخند، سر جام نشستم . سپیده ه گفت:

سبحان از عضو ج دیدمون چیزی نگفته؟؟؟ شهناز خانوم

با لبخند گفت:

چرا . . . چندباری بین حرفه‌اش اسمش رو شنیده بودم اما دقت نکرده بودم . . .

لبخندم از اون نیشی که در حال باز شدن بود جلوگیری کرد . . . پس یعنی سبحان از من هم صحبت میکنه !

سپیده:

آره گویا آیه جان چند جلسه ای هم مشاوره داشتن با آقا سبحان . . .

شهناز خانوم لبخند پررنگ ت ری زدو گفت:

پس شما خیلی وقته هم دیگرو میشناسین !

لبخندم رو جمع و جور تر کردم و سر تکون دادم . ریحانه بحث رو عوض کردو گفت:

خاله شهناز مشهد خوش گذشت؟؟؟ شهناز

خانوم سر تکون داد و گفت:

مهمون امام رضا باشی و بدبگذره؟؟؟؟ خیلی خوش گذشت . جای شما و پسر م خالی . . .
 همگی باهم بیشتر خوش میگذشت مریم: دوستان به ج ای ما . .
 چند نفر دیگری هم زیارت قبول و همون جمله مریم رو تکرار کردند . . . چند دقیقه
 بعد ص دقیقه خانوم و یه خانوم
 دیگه میوه و شیرینی و وسایل پذیرایی می آوردن . . . لعنتی . . . هیچ موقع عید
 نمیتونستم هر چی دلم میخواست
 بخورم . هیکل م خراب میشد دیگه نمیتونستم جایی کار پیدا کنم . . . با حسرت به
 شیرینی ها نگاه کردم و فکر کردم
 اگه از هر کدوم بدونه بخورم هیچی نمیشه . . . اما با اضافه شدن خوراکی های مورد علاقم تو
 دستای اون دوتا خانوم
 تصمیم عوض شد و به این فکر کردم که اگر هر خونه ای چندتا از اینا بخورم تا آخر عید
 باید روی زمین قل م
 بدن . . . برای همین بدونه شیرینی بیشتر برداشتم . . . همچنین آجیل رو هم کمی دور
 تر از خودم گذاشتم که نگاهم
 بهش نیوفته تا دلم نخواد . . . خیارم رو برداشتم و همونطور که پوستش رو میکنم به یاد
 عکس ای سبحان
 افتادم . دونه دونه تو ذهنم روشن شد و نیشم هر لحظه باز تر میشد . . . لعنتی . . . خیلی
 خوب افتاده بود تو همش . این

مطمئننا دوست یا عشق ی چیزی داره . . . بااین فکر بی اراده اخمام درهم شد و چیزی
تو دلم جمله "غلط

کرده" رو بلند اعلام کردو اخمام رو بیشتر در هم کشی د . سبحان اگر عشق یادوستی، چیزی
داشت که شب ا

به من زنگ نمیزد . . . "اون وظیفه روانشناس بودنش و به جا میاره". پوزخند بی صدایی
به روی خبیث م زدم و فک ر

کردم"روانشناس وظیفش این نیس زنگ بزنه بهمراجعه کننده هاش که بین ه شبا میترس
ن یا نه . . . تازه دیشب م که

قص د قطع کردن نداشت . از اون طرف همهمون دیشب بخاطرم غیرتی شد ! پس یعنی . .
. پس یعنی هیچی ! !

- ساکت ی آیه خانوم

سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

بله ! ؟

- میگم خیل ی ساکتی . همیشه انقدر کم حرفی؟ خیره تو چشم های

مهربونش گفتم:

تقریباً ! !

بهناز:

هنوز با محی ط چفت نشده .

و لبخن دی زد . لبخند زورکی به لبم آوردم که شهناز خانوم خن دیدو گفت:

اشکال نداره . . . تا نی م ساعت دیگه حل میشه . . .

لبخندی زدمو سرم رو پایین انداختم تا به کارم ادامه بدم . یعنی چینیم ساعت دیگه حل

میشه؟؟؟؟شونه ای با لا

انداختم و خیارم رو قاچ کردم . نمک پاشیدم و تاخواستم به شهناز خانوم تعارف کنم،ص

دیقه خانوم دستم رو گرفتو گفت:خانوم فشار خون دارن ! نمک ضرره .

- || .

- من برانش میبرم . شما نگران نباش

وسرش رو پایین انداخت و به کار خودش مشغول شد و پرتقال رو کامل پوست کند . خیار رو

به بهناز که کنارم

نشسته بود تعارف کردم و بعد،خودم خوردم . شهناز خانوم و دخترها دربارهموضوعاتی

صحبت کردند کهمن

ازشون کاملاً بی خبر بودم و همین باعث میشد نتونم تو بحثشون شرکت کنم و ساکت بمونم

. ساکت،نزدیکای پن ج

بود و به نظرم،بهتر بود که بریم . چون عضو ج دی د بودم و از بیشت ر اتفاقات خبر

نداشتم،حوصلم هم سر رفت ه

بو د . سو گل هم مثل من ساکت نشسته بود و با لبخند به حرفاشون گوش میکر د . . . دختر
آرومی بود . برعکس اکثر هم

سن و سال هاش !

- پس چرا پسرا نمیان ؟

به طرف بهناز که آروم در گوشم صحبت میکر د برگشتم و گفتم:

ها؟

- میگم چرا این انمیان؟ حوصلم سر رفت !

- من چبدونم ! از سپیده پیرس .

- چطوری پیرسم ازش؟ زشته . . .

- یواشکی پیرس !

- تو پیرس .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من؟؟ من برای چی پیرسم؟

- بابا الان نصف آرایشم میره چیز ی نیاوردم تمدید کنم . این رژم نصفش رفت نگاه کن

. خب تااونا بیان هم ش میره اونجوری دیگه نگاهمم نمیکنه چشم هام از حرفش گرد شدو

با تعجب گفتم:

اعتما د به نفستو ببر بالا

- حالا تو پیرس . . . یواشکی ها ! نگاهی به سپیده که دقیق ا روبه رویمن نشسته بود کردم .

. . چطور ی ارزش میپرسید م وقتی شهناز خانوم بین م ا

بود؟؟؟گردنم رو خاروندم بعد صدام رو صاف کردم . حرف م ری م که تموم شد گفتم:

سپیده؟

به طرفم برگشت و گفت:

جان !

- من تا ی ه ساعت دیگه مامانمنا میرسن . بچه ها نمیان؟اگه نمیا ن من و بهناز تاکسیب

گیریم بریم !

بهناز آروم دم گوش من گفت:

چی چیو تاک س ی بگیریم من شده شب اینجا میخوابم تا اونو ببینم .

ضربه آروم ی بهش زدمو برای سپیده سرتکون دادم . سریع تلفنش رو برداشت و گفت:

نه بابا گفتن تا پنج میان . . . وایسا . . .

همون موقع صدای زنگ ایفون تو خونه پیچی د . . . مری م گفت:

!! اومدن ! چه حلال زاده !

صدیقه به طرف آیفون رفت:

سلام آقا . بفرمایین

و بعد روبه بقیه بلند گفتم:

آقا سبحانه !

سریع نگاهم رو به لباسم کشوندم . لباسم نازک بود و بدنم، کمو پیش پیدا بود . برای همین ب
ی توجه به بقیه از جا م

بلند شدم و به طرف اتاق سبحان رفتم . درش رو که باز کردم دوباره با تموم عکسهایش
مواجه شدم و از اینکه ت ا

چند دقیقه خود واقعیتم رو میبینم، هیجان زده شدم . . . ماتوم رو از روی لباسش
برداشتم که صدای سلام علیکش

با دخترها بلند شد . سریع ماتومو تنم کردم و کش موهام رو باز کردم . یه تکونی بهمو هام
دادم و دوباره به طرف بالا

جمعشون کردم که در اتاق به طور ناگهانی باز شد و بخاطر صدای بلندش، لرزشی به بدنم
افتاد و موهام، ول

شد . شوکه به طرف در اتاق برگشتم که با دیدن سبحان خشک شده اختیار از دستم رفت و
ناخودآگاه گفتم:

ای وای !

و سریع سرم رو برگردوندم و اصلا هم به این توجه نکردم که منقبلا بدون شال چندباری جلوی
این پسر

گشتم . . . اون لحظه فقط حس کردم باید برگردم و تو چشمهای شوکه اش نگاه نکنم . . .
 ضربان قلبم مثل نفسهام تن دتن د شده بود ! لعنتی . . . چه خوشگل ماتش میبرد . . . چشم
 ه اینوک مدادیش ک می درشت میشد و ابروهاش کمی بالا
 میرفت . تن و بدنش هممونطوری خشک میشد . . . زی ر چشم ی نگاهش کردم . . .
 تکونی به بدنش داد و صاف
 ایستاد . . . به عقب برگشت و لبش رو گاز گرفت . نفس عمیقی کشید و سریع سرش رو
 پایین انداخت . دستش رو میون
 موهاش فرو برد و بعد، زیرچشمی نگاهم کرد که سریع نگاهم رو دزدیدم . صدام رو صاف
 کردم و با سرعت زیادی
 موهام رو بستم و شالم رو هم سرم کردم . . . بعد از کشیدن نفس عمیقی به طرفش
 برگشتم . . . چه بوی خوبی
 میداد . . . انگار با ادکلن دوش گرفته بود که بوش اینطوری تو اتاق پیچیده بود . . .
 نگاهش کردم . . . خیره خیره، نگاهم
 میکرد . . . لبم رو آرام گاز گرفتم و از نگاه خیره ش سرم رو پایینی انداختم . . . نه از
 شرم . بلکه بخاطر ذوق زدگی و
 جلوگیری از اون نیشی که در حال چاکیدن بود . کمی از خردهموهامرو پشت گوش زدم و
 دوباره سرم رو بالا گرفتم . پیشدستی کردو گفت:
 سلام . . .

سرم رو تکون دادم . صداش هنوز هم کم ی متعجب بود . . . نکنه الان بخاطر اینکه اومدم تو
اتاقش دعوا مکنه ! نکنه از

اون پسر حساسا باشه؟؟؟ خب باشه . . میگم مامانش گفت ! سلامش رو دوباره تکرار کرد:
سلام !

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

سل . . . سام ! ببخشید . اتاق سوگل شلوغ بود . . . بعد . . . چیزه ! مادرتون گفتن که من
پیام . . . اینجا !

و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم . . .

سرتکون داد . لبخند کج و جذابی زد . . . از اونا که من دوست دارم . . .

- مشکلی نیس . راستی . خوش اوم دی !

لبخندی زدم بر ای بار هزارم صدام رو صاف کردم و گفتم:

مرسی !

و مثل خودش؛ تو چشمه‌هاش خیره شدم . . . دستی به گردنش کشید و گفت:

شما . . . از ک ی اینجا یین؟؟؟

- یه ساعتی میشه ! نه . . . یه ساعت و خورده ای !

با تعجب گفت:

چی؟ یه ساعته اینجا یی ن بعد بهمون خبر ندا دین !؟؟ ابرو هام بالا رفت:

مگه سپیده نگفته بود؟

- نه !

- وا . . .

و ابرو هام رو بالا انداختم . . .

- خب تو چرا بهمن نگفتی ؟ به خودم اشاره کردم و گفتم:

من؟؟

- ؟؟

آره .

- خب . . . من فکر کردم که میدونی دیگه . . . خب . . .

ن میدونست مکه . . . یعنی . . . نمیدونستم که نمیدونی !

و بعد لبم رو بخاطر این هممکت و هل شدن موقع حرف زدن گاز گرفتم . . . زیر لب

"آهانی" گفت . . . و ابروش رو

یکبار بال انداخت و دستش رو تو جیبش فرو کرد . چه استایل جذابی ! ! لعنتی . . . لعنتی .

. لعن تی . . . نفس عمیقی کشیدم

و باز هم بوی عطرش ! لامصب چه بوی ی هم داشت . . . گردنم رو خاروندم و بعد . . .

سرتکون دادم و گفتم:

ببخشید

و خواستم از کنارش رد شم و از اتاقش جی م بزنم تا سوتی ندادم که سریع گفت:

داری میری؟؟؟

ابروهام بالا رفت . به طرفش برگشتم و با تعجب گفتم:

نرم؟؟؟

- هان چرا! چرا! . . . برو!

چشم هام گرد شد . . . اونهم مثل من هل شده بود؟؟؟نمیدونم! شونه ای بالا انداختم و به

عقب برگشتم و هنوز به در

نرسیده باز هم صدام زد:

چیز . . . آیه!

و شقیقش رو خاروند . به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم . . . کمی عقب رفت و

بعد گفت:

دست منه! ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

بله؟؟؟

- کارت ملی ت . کارت ملی ت دست منه . . .

- کارت ملیهمن دست شما چیکار میکنه؟؟؟

گویا تعجب کرد که ابرویی بالا انداختو بعد با لحن طلبکارانه ای گفت:

گفتم ما بیشتر هم دیگرو میبینیم تا تیا م و شما. برای همین آوردم تا خودم بهت بدم !
و انگار ابروهای ما رقصشون گرفته بود کهمدام تکون میخوردن د و حالات صورت مارو تغیی
ر میدادن د ! دست برد و

از جیب شلوارش کارت م لیه منو بیرون کشی د . حین گرفتن کارت، نگاه ی هم به تیپش
انداختم . شلوار کتون مشکی

با تی شرت کرم ! وای . . . چه تی شرتش جذب بود و بهشمیوم د . . . معلوم بود از این
سینه ستبراس ! سریع نگاهم ر و

گرفت م تا ضایع بازی درنیاوردم . . . نگاه ی به کارت انداختم و گفتم:

مرس ی

و با شنیدن سلام علیک مجد دی به طرف در برگشتم که گفت:

نه وایسا . . . ی ه دقه ! یه دقه وایسا . . .

و انگار میخواست حرفی بزنه و نمیتونه . بر ای بار سوم به طرفش برگشتم و نگاهش کردم . .
. دستی میون موهاش بردو بع د کلافه گفت:

هیچی . . . هیچی . . . بریم . . .

و خودش زودتر از من از اتاق بیرون زد . و . . . این چش بود؟؟؟ این هم از من هول تر شده
بود که اینطوری حرف

میز د . . . یعنی اونم منو میبینه هل میشه . . . یعنی اونم؟؟؟؟

لبخندی رو لبم زدم و چشم هامو بستم . . . چند نفس عمیق ی کشیدم و بعد کارت ملیمو توی کیف م انداختم و بعد، از

در بیرون زدم . . . همه پسرها اومده بودن . سبحان با همه ص میمان ه سلام و علیک کرد به جز بردیایی که طلبکاران ه

نگاهش میکر د . . . جلو تر رفتم و بلند سلام دادم که نگاه بردیا سری ع به طرفم کشیده شد و در کسری از ثانی ه

اخمهاشدر هم شدو چنان نگاهی بهم انداخت که هل شدم اما خودم رو نباختم و با خوشرویی با ب قیه سلام و

احوال پرسى کردم . همه در حال صحبت با شهناز خانوم بودن و جوری مهربونانه باهاش برخورد میکردن د که گویا

همه اونها پسرهای شهناز خانومن ! لبخن دی روی لبم نشست و نگاهم به طرف امی ر کشیده شد . بعد از سلام و احوال

پرسی با من سرش رو پایى ن انداخته بود و زیرچشمی بهناز رو میپایی د . . . همینطور که به طرف مبل میرفتم نگاهم ب ه

بهناز کشیده شد که اون هم سرش رو پایین انداخته بود . . . کنارش نشستم و تازه فهمیدم قلبش چه تند تن دمیزنه . جوری کهمن هم صداس رو میشنیدم . انگار مراسم خاستگاری بود و این دو هم عروس و داماد بودند که

اینطوری سرشون رو پایین انداخته بودند . . . البته وضع امیرخیلی بهتر از بهناز بود . . . و شاید احساس اونهم نسبت ب ه احساس بهناز، کمتر بود !

شهناز خانوم رو به بردیا گفت:

خوبی پسر م ؟

بردیا لبخند کوچیکی زد و گفت:

خیلی ممنون . شما بهترین ؟

- مرس ی ! ک ی برگشتی از آلمان؟

- چهار ماه ی میشه . . . آره آیه؟؟

و بعد به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد . . . مطمئنا میخواست لج کسیر و دراره . . . و اون فرد هم سبحان بود چون

پوف آرومش به گوشم رسی د . اما سوال اینجا بود، چرا باید حرص سبحان در برابر من، دربیاد؟؟؟ و آیا این هم مثل اتفاق دیشب و غیرتی شدنش، لذت بخش بود؟؟؟ نمیدونم ! شونه یا بالا انداختم و روبه بردیا گفتم:

نمیدونم . خودت بهتر میدونی ک ی اوم دی . . . چند هفته قبل تولدت . . .

بردیا به طرف شهناز خانوم برگشت و گفت:

آره همون چهار ماه اینا !

- دیگه برنمیگردی آلمان؟؟

- چرا!

ابروهای من و سبحان سریع بالا رفت. بالا رفتن ابروهای سبحان رو بخاطر اینکه زیرچشم ی هواشو

داشتم، فهمیدم . . . بردیا گردنش رو خاروند و گفت:

برای گرفتن ی ه سری مدارک از دانشگاهم باید چهارده فرور دین برگردم آلمان . . . البته یه هفته بعدش برمیگردم . . .

لبخند کجی زدم و به طرف سبحان برگشتم. پوزخن دی زد و سرتکون داد و بهمین نگاه کرد . خیلی آروم نگاهم ر و ازش گرفتم و به شهناز خانوم دوختم . . .

- بیست و شیش سالته ها پسر . . . نمیخوای زن بگیری پس؟؟؟ بردیا خن دی د و نیما گفت:

خاله پسر خودت بیست و هشت سالشه دلش نیما زن بگیره یه شام بهما بده. این که دیگه جای خود داره!

نگاهم به طرف سبحان کشیده شد و لبم خندون . . . شهناز خانوم نگاهی به همه کرد و گفت:

سبحان هم حالا زن میگیره . . . تو چرا زن نمیگیری؟؟؟ بردیا نگاهش رو

بهمین دوخت و گفت:

منم زن میگیرم بهموقعش . . . موقعیتش جور شه . . .

و بعد خیره سبحان شدو گفت:

یه چیزهایی به طور کامل از زندگی من حذف شه تا ان شالله خاستگاری هم بریم

و بازهم بهمن نگاه کرد . . . نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم . لب و دهنم به نشانه خنده کمی بالا رفت اما در

اصل کج و معوج شد ! زیرچشمی سبحان رو پاییدم که دستش رو توی موهاش فرو برده بود و نفس عمیق

میکشی د . البته خیلی عادی . . . رفتارش خیلی عادی بود اما من . . . خوب میشناختمش . . . او هو . . . چند وقتهمیشناسم ش

که رفتاراشدستم اومده؟؟؟؟هرچقدر که گذشته باشه . . . من این پسر رو شناختم . . . خوب هم شناختم !

شهناز خانوم همین سوالو از بقیه هم پرسید و وقت ی نوبت به امی رسید،بهناز آروم دست من رو فشرد . . . کی باور

میکرد بهناز انقدر عاشق باشه؟؟؟؟یعنی آدم ها انقدر زود رنگ عوض میکنن؟؟؟آره . . . میتونن خیلی راحت رنگ عوض کنن . . . مثل بردیایی که . . .

سرم رو تکون دادم تا بردیا از ذهنم بیرون بره . به درک . این پسر هرکاری کرده به درک . اونروز سبحان هم بهم

گفت . گفت ب ای د فراموش کنم . این پسر برای من فراموش شدست . . . همونطور که سبحان

گفت . . . سبحان . . . سبحان . . . سبحان . . . لبخندی روی لبم نشست . . . این اسم زیباترین اسم دنیا بود . . . حداقل برای من . . .

نگاهم به طرفش کشیده شد . . . کمی به جلو خم شده بود و دستاش روی پاهاش بود . در هر صورت ی استایلش جذاب بود . رفتارش . . . خودش . . . همچیش جذاب بود ! لعنتی این پسر چی داشت توجهمن انقدر بهش جلب میشد . . . این پسر چی داشت کهمن با اومدن اسمش لبخند روی لبم مینشست و هیجان زده میشدم؟؟؟ این پسر منبع انرژی من بود . . . اصلا این پسر، خود انرژی بود . . . این پسر، همه چی ز بود ! ! !

بعد از نیم ساعت نشستن بخاطر اومدن مامان، پیشنهاد رفتن دادم که بیشتری مخالفت کردن . برای همین خودم از جا بلند شدم و دوباره به طرف اتاق سبحان رفتمو کیفم رو آوردم . . . برای آخرین بار نگاهم به اتاق سبحان انداختم و بعد بیرون زدم . . . سپیده با دیدن من سریع گفت:

پس منم میام . . . باهم میریم ! - نه اگه میخوای بشین تو . . . خودم میرم - نه . . . نه دیگ هم میریم باهم .

و خودش شالش رو درست کرد . همه بخاطر ما از جا بلند شدن و با تعارف ه ای ما هم نشستن . سپیده زودتر از من

با شهناز خانوم روبوسی کرد و رفت و بعد هم من به طرفش رفتم . با لبخند باهاش روبوسی کردم و گفتم:

خیلی خوشحال شدم که دیدمتون

باهمون لبخند همیشگیش گفت:

منم همینطور . و برای آخر . . . به اکی پ اینها خوش اوم دی . بچه های باحالین خندیدمو تشکری کردم . . . اکیپی که سبحان رضای ی توش باشم معلومه که باحال میشه . . . و باز هم سبحان و

لبخندمن . . . نفس عمیقی کشیدم و دوباره با همه خداحافظی کردم . سبحان تا دم در همراهیمون کرد . . . کفش هام رو

پام کردم و به طرفش برگشتم . برای صد هزارمین بار باهاش خداحافظی کردم که لبخند دی زد و گفت:

مراقب باش . خدافظ

براش سرتکون دادم و سریع از پله ها پایی ن رفتم . وارد حیاط که شدم ناخودآگاه خندیدم . یه جا خونده بودم وقت ی

جنس مخالفی غیر از برادر و پدر جمله مراقب خودت باش روبهت بگه یا از روی عادتته، یا از روی وظیفه و ی از

روی علاقه . . . اولی و دومی رو که بیخیال . . . توهمات دختر و نم، سومی رو چسبی د و لبخندم رو باز کرد . . . خوشحال و

ذوق زده اما با ظاهری نسبتاً عادی، با سپیده به طرف ماشین رفتی م . چشمک ی زدو گفت:

چیه خیلی خوشحال میزنی؟؟؟

- من . . . نه !

- معلومه .

و بعد نشست و در ماشین رو بست . سریع جلو سوار شدم و گفتم:

من خوشحال نمیزنم . . .

خندی د . . . خن دیدو چیزی نگفت . . . ماشین رو روشن کردو راه افتاد . صدای ضبط رو

که از قبل زیاد بود رو کمی کم کرد . . . سرم رو به پشت ی صندلی تکیه دادمو گفتم:

خوش گذشت . . . خوب بود !

لبخندی زدو گفت:

آره . . . مخصوصاً این نی م ساعت آخر . . . ناخودآگاه گفتم:

آره . اون موقع خیلی خوش گذشت !

خندی د . . . به طرفش برگشتمو گفتم:

چرا هی میخندی؟؟؟

کمی سرعتش رو زیاد کردو گفت:

هیچی . . .

شونه ای بالا انداختم و دوباره سرم رو به پیش تی صندلی تکی ه دادم و بهمسیر نگاه کردم . . .
ناخوداگاه عکسای سبحان جلو چشمم اومد و لبخندم رو بیشتر کرد . . .

- میگم شاد میزنی . . . میگی نه !

سریع لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

هیچی یاد ی ه خاطره افتادم

- آره باشه . . .

- بخدا راس میگم . . .

راست میگفتم دیگه . . . یاد خاطره چند دقیقه پیش افتادم که تو اتاق سبحان بودم . دروغ
نگفتم که . . .

- خب باشه دیگه . . . اوکی !

و بازهم تک خنده ای کرد . . . ب ی توجه بهش به حالت قبلی م برگشتم . . . همونطور که
به سبحان فکر میکردم، چشم هام

رو بستم و س عی کردم چهرشو کامل مجسم کنم . . . چشم ه ای نوک مدا دیش . . .
پوست سفی د . . . لبخنداش . . . استای ل ایستادنش . . .

- بین تو و سبحان چیزی هست؟؟؟

سریع چشم هام رو باز کردم و به طرف سپیده برگشتم:

چی؟؟؟

- چرا تعجب میکنی . . . میگم بین تو و سبحان چیزی هست؟؟؟ من رازدارما . . . بهمین بگو . . .

- نه این چه حرفیه . . . چی باید بینمون باشمگه ! . . .

با لحن شیطونی گفت: پ س چرا وقتی میبینیش مدام لبخند میزنی؟؟ درحالی که نسبت به هیچکدوم از پسرای گروه اینطور ی نیستی . . .

من؟؟؟ نه ! من کی لبخند زدم؟؟

- سبحان چی؟؟؟ چرا وقتی اومد تو دی د تو نیستی یکم ی پکر شد بعد وقتی از اتاق اومد بیرون یه حس و حال غریبی داشت؟؟

- من چ میدونم . . .

- هفت دقیقه تو اتاق بو دین تنها . . .

- اصول ال دین م پیرسی سپیده !

- آیه . . . من تو این موارد تیزم . مریم و نیما رو دیدی؟؟ تابلوان . بدتر از اونا امیرو بهنازن .

..

با تعجب گفتم:

ها؟؟؟

- نگو نفهمیدی . . . ضایعس اصلا . ن دیدی بهناز چقدر بخاطر امی ر عوض شد . . . امیر همهمینطور . . . امیر از هیچکی
- یه عذرخواهی کوچولو نمیکرد . . . اون موقع ی ه حرف به بهناز زد به بهناز برخورد چند وقت ه ی میخواد عذرخواه ی
- کنه . . . هی میخواد حرف بزنه بهناز محل نمیده . . . همین خیل ی رو اونا تاثیر گذاشته . . .
- ولی من فکر نمیکنم اینطور ی باشه !
- آیه ! ! خاله شهناز از امیر پرسید چرا ازدواج نمیکنی امی ر گفت قصدشو دارم بهناز رنگش پری د .
- خب حتما دوستداره دیگه . . .
- دوست دارن همو . . . رو نمیکنن !
- امیرم؟؟؟
- من از رفتار ای امی ر متوجه رفتار ای بهناز شدم و به این ارتباط پنهان پ ی بردم . . . چی فکر کردی؟ امیر که ضایع تره . . .
- پس یعنی دوستداره؟
- صددرصد . . .

- چران میگه بهش

- از بر دی امیترسه . . . پوزخندی زدمو گفتم:

بردیا دیگه کی ه بابا ! اونم ترس داره؟

- از پسر خالت نمیترسی؟ من همینجوری میبینمش میترس م !

- بیخیال بابا . ترس نداره که . .

حالا هرچی . توهم سعی نکن سر منو شیره بمالی . . . خواهرانهمیپیرسم . . شاید بتونم

کمکت کنم . . . بین تو و سبحان چیزی هست؟

- نه بخدا . . چرا اینطوری فکر میکنی !

- چون هر دو تون ضایع رفتار میکنی . . .

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم:

پسر خوبی . . .

- آگه ازش خوشت میاد باید بگم دست رو خوب آدمی گ داشتی . . سبحان پسر خوبی . .

. آدمه ! مثل بقیه پسرا نیست که بیشعور باشه . . .

لبخند زدمو گفتم:

میدونم . . . میشناسمش . .

خندی د:

اونم تورو میبینه لبخند میزن ه . ازون لبخند قشنگاش . از اونا که فقط برای سه نفر میزنه !

ابروهام بالا پری د:

سه نفر؟؟؟

- مادرش . . . خواهرش . . . و تو ! نمیدونم چه حکمتیه، شاید تو یکی عزیز ترین سه زن زندگی . . .

و ماشین رو گوشه ای کشید و گفت:

بفرمایی ن . . .

نگاهی به کوچمون انداختم و بعد، گنگ به سپیده نگاه کردم . . . سبحان هم؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم . لبم رو آروم گاز گرفتم و گفتم:

مرسی . . . خدافظ - خدافظ عزیزم . . . در ضمن . . . به حرفام فکر کن . . . یعنی در اصل . . . به سبحان فکر کن . . .

فقط نگاهش کردم . لبخن دی زد . . . در رو باز کردم و سریع خارج شدم . آروم دستی برای سپیده تکون دادم و بعد از

خروجش از کوچه، به طرف خونه رفتم . . . ماشین مامان، توی پارکین گ بود . . . پس اومده بودن . زنگ رو زدم . صدای احسان تو آیفون پیچی د:

به آیه خانوم . چه عجب . بی بالا !

و در باز شد . در رو آروم هل دادم و داخل شدم . . . حرفهای سپیده تو گوشم پیچی . . .
از اون لبخدایی که فقط برای سه نفر میزنه
در آسانسور رو باز کردم و سوار شدم . دکمه طبقه خودمونو زدم و بهمیله، تکیه دادم "مادرش .
. خواهرش . . . و تو ! "من

جزو یکی از اون سه نفرم !؟؟ یعنی سبحان هم بهمین جذب شده؟ با اسم من لبخند
میزنه؟؟؟ مثل من که با دیدنش حس پرواز بهم دست میده؟؟؟
در آسانسور رو باز کردم و پیاده شدم . . . احسان با لبخند کج نگاه ی بهم انداخت و
بعد گفت:

سلام

لبخندی زدم و سعی کردم با انرژی صحبت کنم . . . گفتم:

چه عجب . . . اوم دین . . سلام

و کفش هام رو همونجا رها کردم و داخل شدم و بلند سلام کردم . . . کسی جواب نداد .
منتظر به طرف احسان برگشت م که گفت:

مامان حمومه بابا هم نیومده

سرتکون دادمو آروم گفتم:

آهان

و به طرف اتاقم رفتم . نمیدونم چرا، ولی حس میکردم انرژی کم ی تو بدنم مونده . . .
انگار حرف ای سپیده بیشتر ب ه

جای خوشحالی، برای من ج ای فکر داشت و همین هم ک می از انرژیم رو برده بود و چیزی تو ذهنم میگفت:

و اگه تو یکی از اون سه نفر نباشی . . . !

دستی به پیشونیم کشیدم . . . حتی فکرش هم آزار دهنده بود . . . سبحان با یک ی دیگه؟؟؟ خب آره . . . مگه کیهمنه . ی ه

مشاوره ساده ! پس با من نسبتی نداره . . . ول . . . روی تخت دراز کشیدم که احسان وارد اتاقم شد و گفت:

بیشعور بعد از اینهمهدت برگشتما . . . - خب سلام دادم دیگه

- عیدم مبارک . عیدیم کو؟؟؟

- ما هنوز خانوادگی عیدو جشن نگرفتی م . من خودم هم عیدیمو از بابا نگرفتم . حالا وایسا . . . تو برای من چی خریدی .

- همونی که تو برای من خ خریدی؟

- من هیچی نخریدم .

- منم همینطور .

- کوفت . تو داداشی ها . داداش باید به آبجیش عیدی بده . . .

- عیدی شما سرجاشه . . .

- مواظب باش با عیدی نگین جونت قاطی نشه . . .

- نه بابا عیدی اون کجا عیدی تو کجا؟ سرم رو بلند کردم گفتم:

مال اون بهتره یا من؟؟

- اصولا آدم باید برای خانومش بیشتر خرج کنه . . .

و لبخند دندون نمای ی زد . کوسن مبل رو که روی تختم بود و به طرفش پرتاب کردم که از اتاق بیرون رفتو صدای خنده ش تو خونه پیچی د . داد زدم:

زهرمار و خانومش! پررو شده . . . اگه کادوش از مال من بهتر باشه خرابش میکنم . . .

و باز هم صدای خنده ش بود که تو خونه پیچی د . . . لبخن دی زدم و سرم رو روی بالش فشردم . . . دلم برای این پسر هم

تنگ شده بود .

* * * *

- بابا هنوز نیومده؟؟؟ مامان:

نه گفت همه کاراشو امشب انجام میده تا بعد عی د با ما بشه . . .

زیرلب فحشی نثار این کار کردم و سرم رو بیشتر رو بالش فشردم . . . احسان داخل اتاق شدو گفت: بی ای ه چندتا عکس نشونت بدم . . .

- کجاها رفتین؟

- یه جا پیدا کر دیم عالی . . . همش اونجا بو دیم . . .

- کجا؟؟

گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت:

یه خونهمترو که .

بلافاصله بعد از گرفتن گوشیش، نگاهم به خونهمترو که ای افتاد که شبیه همون مرده شور خونه ای بو د که . . . ش بیه . . . نه . . . نه . . . خودش بود .

درکسری از ثانیه از جا پریدم و گوشیش رو روی تخت انداختم . . . لبم رو محکم گاز

گرفتم و نگاهم رو بهمرده شور خونه ای دوختم که پنج سال بود شده بود بلای جونم . . .

آروم زمزمه کردم:

مرده شور خونه؟؟؟

- آره . . . بابا عکسه دیوونه چرا میترسی؟ اونجا بو دی چیکا ر میگردی پس؟ ماهمش ولو

بو دیم اونجا !

طلبکارانه و با لحنی ج دی گفتم:

تو مرده شور خونه دقیقا چه کاری میگردین؟؟؟

- میدونی ! ج ای باحالی بود . . .

- این دقیقاً کجاش باحاله؟؟؟ این مرده شور خونه باحاله؟؟؟ این شیشه های شکسته و اون طناب . . . باحاله؟؟؟

- چرا عصبانی میشی خب؟؟ باحاله دیگه! خیلی وقته دیگه که سی اونجا نمیره . . . میدونی . . . میگن جن زدست!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. این رو که خیلی وقت بود میدونستم . . . اون روستا کلا جن زده بود . . . چه

برسه بهم مرده شور خونش!

گوشیه احسان رو به دستش دادم و گفتم:

پاشو برو با این عکس نشون دادنت. میدونه من ازین چیزا میترسم هی اذیت میکنه. پاشو برو احسان خن دیدو گفت: ترس نداره که - خیلی هم داره . . . برو بیرون . . .

- ترس نترس . . .

و بعد به طرف در اتاق رفت. چشم هام رو بستم که احسان به طور ناگهانی برگشت و

"پخ" بلن دی گفت که از جا

پریدم و جی غ خ فیفی کشیدم . . . احسان قهقهه زد و من اخم کردم:

کثافت . . . ترسیدم . . .

- وای . . . وای خدا . . .

و دلش رو گرفت و به چهار چوب در تکی ه داد . . قلبم رو گرفتم و دوباره دراز کشیدم . . .
چند فحش زیر لبی به احسان دادمو بعد گفتم:

کوفت . برو بیرون . برقم خاموش کن درو هم ببند . . .

و احسان همچنان قهقهه میزد . . . برق رو خاموش کردو بیرون رفت . صدای خندش هنوز
هم میومد و شیبه خنده

های شخصی ت های ترسناک کارتونی شده بود . . ی ا شاید هم من اونطوری حس
میکردم . . چشم هام رو بستم و آیت

الکرسی خوندم و سرم رو به بالش فشردم . . دروغ چرا، جرئت باز کردن چشم هام رو
نداشتم . . یعنی مدام یاد

"پخ" کردن احسان میوفتادم و میترسیدم . . دستم رو به پیشونیم کشیدم و بعد با خودم
گفتم:

هیچی نیست . . . هیچی نیست . . . بخواب .

و چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم که با حس لرزش چیزی زیر سرم، دستم رو به
سمت گوشیم بردم و بیرون

کشیدمش . . . در کسری از ثانیه، احسان و مرده شور خونه و همه ترس ها فراموش شدن و
جاشون رو به یه لبخن دی

که بخاطر اسم سبحان روی گوشیم بود، دادن . . من این زنگ زدناش رو دوست دارم . . .
خیلی هم دوست دارم .

- الو؟
- سلام . خوبی ؟
- سلام مرسی . شما خوبی؟؟؟
- عالی . . . تنهایی؟
- نه دیگه . . . مامانمنا اومدن !
- آهان . . . خوبن خوشن؟
- مرسی . . . سلام میرسونن . - سلامت باشن . . . چخبرا !
- الان احسان اومد یه عکس نشونم داد . . . عکس از همونجا !
- عکس کجاشو؟
- یه خونهمتروکه . . . عکس همون مرده شور خونه . میگفتمردماش میگن جن زدست !
- ترسیدی ؟
- چی ؟
- وقتی عکس رو دیدی ترسیدی؟
- نه !

- چرا . . . ترسیدی !

پوفی کشیدمو گفتم:

آره . . . ترسیدم

یه روز بعد عی د دربارش مفصل صحبت میکنیم . . .

- مرس ی . . .

- وظیفس !

لبخندی روی لبم نشست . . . چقدر دلم میخواست ی ه بوس براش بفرستم . . . کاش

میشد جواب این هممهربونیاشو

که رو تک تک سلول های قلب من اثر میذاره رو یجوری جواب بدم . . .

- هستی؟؟ خوابت نبرد؟؟

- نه هستم . . .

- چهامانتین ا باشن چه نباشن . . . در هر صورت هر موقع هر مشکل ی داشتی . . .

- به شما زنگ میزنم .

- تو ب گی راحت ترم . . .

- شما با ادبانه تره .

- تو صمیمی تره . . . - بهت زنگ میزنم . خوبه ؟
- خوبه ! ب ی رودروایسی ها . . . تعارف ن میکن م . . .
میدونم . . . میشناسمت !
- خوبه . . . همیشه بهمن اعتماد داشته باش . . .
- دارم !
- مرسی . . . الان هم در اتاقت رو باز بذار . . . یااگه خسته نیستی و میترسی، میخوای
باهم صحبت کنیم ت ا خوابت بیره؟؟
- نه . . . نه نه . . .
- ج دی میگم .
- نه بابا . بیخیال ! میخوابم !
- باشه . . . هرطور راحتی . . . ولی باز هم تاکی د میکن م بهمن . . . زنگ بزن .
- باشه . . . باشه !
- برو بخواب . . . خسته هم نباش ی . . .
- مرسی . . .
- خداف . . . راست ی

- بله؟؟؟

همیشه بخن د

لبخندی روی لبم نشست و چشم هام بسته شد و حس کردم قلبم از سینم بیرون زد . سرتکون دادم و گفتم:

باشه . توهممینطور . . .

با لحن مهربون ی گفت:

باشه . . .

- شب بخیر . . .

- شبت خوش ! تلفن رو از گوشم فاصله دادم و تماس رو قطع کردم . . . خدای من . . .

این پسر کی بود که فرستادی تو زندگی من . . ک ی

بود که دارم بیش از حد بهش وابسته میشم؟؟؟

دستی روی شمارش کشیدم . . . سبحان رضای ی . . . داری منو بیش از حد به خودت وابسته میکنی . داری منو به خودت

عادت میدی . . . به این زنگای هرشب . به لحن . دارم به بودنت تو زندگیم عادت میکنم . . . دارم به شماری که هرشب

ساعت یازده روی تلفنم میوفته، عادت میکنم . . . سبحان . . . کاش ادامه پیدا نکنه اینها . . من علاقه ای به شکست

دوباره ندارم . . . من طاقت تکرار اون حس های شیرین اما آزار دهنده رو ندارم . . . من و به خودت علاقه‌مند نکن . . . م ن

تو این خطی که بهم نشون دادی بی جنبه‌ام . . . جوری که شاید به خودم پیام و بینم که دوست دارم . . . منو به خودت

علاقه مند نکن کهمن جنبه تکرار اون اتفاق هارو ندارم . جنبه تکرار واقعه پنج سال پیش رو ندارم . . . از اون

لبخندات بهم نزن . . . من همینطوری، لبخندات و دوست دارم . . . من طاقت شکستی بدتر از شونزده سالگیم رو

ندارم . . . من طاقت علاقه‌مند شدن یک طرفه رو ندارم . . . من رو به خودت عادت نده . . . من طاقت مرور اونهارو به

سبک ج دی د ندارم . . . من، طاقت تکرار سال هشتاد و نه رو ندارم ! . . .

* * * * *

- چرا اینطوری میکنی؟؟؟

- من مشکلم اینه چرا دوروز بهم نزن زنگ زد نه پیام داد !

- خب شاید کار داشته !

شونه ای بالا انداختو گفت:

میخواست نداشته باشه . بهم نزن چه !

ساره ضربه ای به شونهمرناز زد و بعد روبهمن گفت:

دوروز جواب ایمان و نداد روز سوم نیکان زنگ زد بهمن گفت بهش بگو جواب ایمانو بده . .
 . بازم جواب نداد . روز اول

زنگ کهمیزد ریجکت میکرد پی امای تلگرامشم میخواند، جواب نمیداد . . . روز بعد
 دیگه هیچی . . . اگه بدونی ایمان چه دعوایی راه انداخته بود !

- تو از کجا میدونی؟

- نیکان گفت . گفت زنگ زده با نگران ی از نیکان پرسیده چی شده نیکان م از همه جا بی
 خبر گفته تازه همو

دیدیم سالمه . . . فقط سرش تو تصادف یکم کبود شده .

نگاهی به سر مهرناز که به جای یکم، خیلی کبود شده بود انداختم . لعنتی، چطوری به شیشه
 خورده بود که سرش

انقدر کبود شده بود؟؟؟؟ایمان ببینه یکی ام میزنه اونور که توازن برقرار شه . . . - خب
 بعد ایمان چیکار کرد ؟

- نیکان که گفت ایمان خیلی داد و بیداد کرد . از اون به بعد فقط یکبار دیگه بهمهرناز
 زنگ زد . اینم اینور دپرس . می گفت نکنه فکر کرده دیگه نمیخوامش .

ضربه ای به سر مهرناز زدم و گفتم:

وقتی دوسشرداری چرا کلاس میذارى براش؟ مهرناز:

من نمیخواهم فکر کنه آویزونشم . وقت ی دوروز هی چ خبری از من نگرفت منم دوروز تلافی کردم . الان دیگه خودش زنگ نمیزنه بهمون چه .

و سعی کرد بی توجه به بغضی که کرده بود، اخم کنه . ساره:

خب تو زنگ بزنی !

- همینم مونده !

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم والا . ولی اون بدبخت کلی استرس داره الان با صدایی که

سعی داشت لرزششو مخفی کنه گفت:

اگه استرس داشت یهو زنگ زدنشو قطع نمیکرد . طلبکارم هست آقا !

و بعد زانو هاش رو بغل کرد و اخمی رو پیشونیش نشست . . . ساره چند ضربه ای به

شونهمهرناز زدو بعد روبهمن با تعجب گفت:

کارت ملیت پیدا نشد !

اوه . . . به این نگفته بودم . نیشم رو باز کردم و گفتم:

دست خودمه

با ابروهای در هم کشیده شده و چشم هایی باریک گفت:

چی؟

- دیروز که رفتم خونشون کارتمو بهم داد - دست سبحان بود؟

- آره

با لحن پر از حرصی گفت:

دست اون چیکار میکرد؟

- قضی ه داره .

اینبار مهرناز هم با کنجکاو نگاهم کرد . با آب و تاب قضیه غیرت ی شدنش و ناز کردنم رو تعریف کردم و بعد وضعی ت

مادرش و اینکه چه حس خوبی به سبحان پیدا کردم . . . خلاصه اتاق و تمام اتفاقات و حتی حرف ه ای بردیا رو

واسشون تعریف کردم که ساره دستی به هم کو بیدو گفت:

به حق چهاردهم معصوم بردیا همون ور شوهر کنه بمونه اونج ا مهرناز:
زن بگیره .

ساره:

همون . منظورم اینه صاحب پیدا کنه . دیگه برنگرده . . . نکبت خان . . .

و چشم غره فرضی رفت و بعد با شوق اضافه کرد:

این سبحان خیلی خوبه ها . . . دلم میخواد عکساشو ببینم .

دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و با شعف گفتم:

والای اگه بدونی . اصلا عالی بود . من هنگ کرده بودم . انگار رفته بودم نمایشگاه . روم
 نمیشد لباس عوض کنم همش حس میکردم داره نگاهم میکنه از همه ور .

ساره:

داداش نداره؟ ترجیحا دوقلو با همین تی پ و ظاهر مهرنا ز:

خاک برسرت . نیکان به این خوبی

- هم اون هم داداش سبحان .

- داداش نداره . - حیف شد .

و با تاسف س ری تکون داد . مهرنا ز بحث رو عوض کرد و گفت:

فردا میای دیگه؟

- کجا؟؟؟

- فیروز کوه !

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

یادم رفته بود بهمامانم نگفتم .

- خب رف تی خونه بگو !

- مگه نمیخواستن برن دماوند؟ چرا شد فیروز کوه؟ مهرنا ز شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم . دیشب چند نفر اومدن گفتن دماوند به درد نمیخوره و بریم فیروز کوه . . .

ساره:

آره دیروز جاشون عوض شد همه ام اوک ی دادن . به نیکان که گفتم میخوایم با یکی از پسرا بریم گفت خودش

ماشین میاره میبرتمون . باز خبر میدم بهت !

- پس یعنی دوس پسر گرام ی شاهم میاد ؟

- بله !

- غذامون چطوریه؟ مهرنا ز:

حسین گفت هرکسی غذای خودشونو بیاره . امروزه هفت هشتا ساندویچ درست میکن م بب ریم .

- اوووه چه خبره

- گشمنون میش ه .

سرتکون دادم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- چران میان؟؟؟ساره:

کیا؟

- مامانمین ا

- جای ی میخواین برین؟خودشون کجا رفتن ؟

- الان خونه عمومینا ان . نیم ساعت دیگه میان دنبالم بریم خونه بردیا اینا عی د دیدنی .

مهرنا ز:

وا . مامانت که تازه از خواهرش جدا شده تو هم که بردیا اینار و دیدی . دیگه چه لزومی به عی د دیدنیه؟؟؟

- اه اه چبدونم . حتما باید بریم قیافه نحس اون پسررو ببینی م . حالا پنج یاده تومن عیدی میخوان بدن که نمیخوایم ! ای بابا!

- غر نزن حالا .

روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

یعنی میشه از دست این بشر من خلاص شم ؟ مهرنا ز: آره همیشه .

ساره: باید براش زن . .

صدای زنگ خونه باعث شد که حرف ساره ادامه پیدا نکنه . ساره نگاهی به آیفون کرد و بعد گفت:

احسانه . مگه نگفتی نیم ساعت دیگه؟؟

و آیفون رو برداشت . از جام بلند شدم و به طرف تک اتاق خونه رفتم . خودم رو جلوی آینه درست کردم و روبه

مهرنا ز گفتم:

زنگ زد جوابشو بده . گناه داره .

با ناراحتی گفت:

تو دعا کن زنگ بزنه . جواب دادن یا ندادن من پیشکش لپش رو کشیدم و

گفتم:

زنگ میزنه نگران نباش . و به سمت در رفتم . ساره رو بهمن گفت:

بدو برو . به اون یارو هم زیاد محل نذار .

کفشم رو پوشیدم و فقط در جواب حرفش، با هر دو خداحافظی کردم . سریع از پله ها پایین

اومدم و در ساختمون

رو باز کردم . بابا دوتا بوق برام زد که به طرف ماشینی رفتم . نشستیم در ماشین همانا و غر

زدنم همانا:

مگه ما ن دیدیمشون چرا باز میریم آخه؟؟؟ ماما:

به طور رسمی ن دیدیم .

اعصابم خورد شد:

وای وای وای انگار دارن میرن خواستگاری . رسمی چیه دیگه ؟ و با چهره همچاله شده به جلو

چشم دوختم ! ماما پوفی کشید و گفت:

آیه غر نزن انقد ! خونه خالته باید هی بری .

- برای چی هی برم ؟

به طرف احسان برگشتم و گفتم:

تو مگه خیر سرت کنکور نداری امسال . برای چی دنبال اینا راه افتادی هر جا میرن

میری؟ بشی ن درس بخون دیگه !

احسان با چشم های گرد شده گفت:

وا . بهمن چرا گیر میدی اعصابت خورده؟

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو به خیابون دوختم . والا من کنکور داشتمتا صبح درس

میخوندم عیدم جای ی

نرفتم این همه جا میره . خب معلومه بااین درس خون دانشگاه آزاد قبول میشه دیگه . .

. سرم رو به شیشه چسبوندم و دعا کردم:

کاش حداقل اونجا یچیزی باشه که سرگرمی م رو جور کنه

- پیاده شو !

نگاهی به اطراف کردم . چه زود رسیدیم ! خب معلومه دیگه . خونشونهمین بغله ! در ماشین

رو باز کردم پیاده

شدم . دنبال مامان راه افتادم و به طرف خونه خالینا رفتم . مامان زنگ رو زد و بعد، خاله، مارو

با روی خوش ب ه

خونش دعوت کرد . . . روی خوش ! ! ! در رو هل دادم و داخل شدم . . . چقدر از این

خونه بدم میوم د . اه ! آسانسور . . باغچه ش . . . اصلا از بردیا و خونه ای توش زندگی

میگرد بدم میوم د .

مامان در آسانسور و باز کرد و یهو صدای سلام و احوال پرسی خاله با مامان بالا گرفت . واه واه
انگار نه انگار دیروز

از هم جدا شدن . لبخند زورکی زد و کفش هام رو دراوردم . اما با دیدن کفش آشنایی
سرجام ایستادم . این کفش رو من پای سبحان دیده بودم . یعنی اینجاست؟؟؟

سریع داخل شدم و روبوسی خیلی خیلی سریعی با خاله کردم که فکر کنم بیشتر هوا بود تا
لپش ! نگاهم رو داخل

چرخوندم و تازه یه لبخنده گل و گشاد روی لبم اومد . با دیدن ما از جا بلند شد و پیراهنش
رو صاف کرد . دو ضربه

به شونه امیر و سوگل زد و اون دو تا رو هم بلند کرد . عوضی چهتیبی زده بود . سرمه ای
مشکی . . . من کلا از یه همچین تیپ ی خوشم میومد . لعنتی . . . هیکلو نگا . . .

- سلام !

به طرف پدر بردیا برگشتم و خیلی سریعی سلام دادم و یه لبخند مصنوعی هم چسبوندم
رو لبم و بعد نگاهم رو

گرفتم و به سبحان خیره شدم . در حال سلام دادن به مامان بود . . . کمی بعد نگاهش رو
بالا گرفت و با دیدن من که

به نشانه سلام برای اونو امیر سرتکون دادم لبخن دی زدو با حرکت لب گفت:

سلام

آب دهانم رو به زور قورت دادم و با ذوق و شوق روی یهمبل دو نفره نشستم . اینا اینجا چیکا
ر میکردن؟ درجه

صمیمیت تا انقدر که اومدن عی د دیدنی بدون پدر و مادرشون . . خب معلومه . پسر همه جا
تنها میره ! دمشون گرم . ت ا

باشه از این تنها بیرون اومدنا ! قربون مامان بشم با این پیشنهاداتش . نفس عمیق ی
کشیدم و سع ی کردم لبخندم رو خیلی خیلی کوچولوکنم . همون موقع بهناز با سینی چایی
وارد شدو

بلن د سلام داد . بردیا هم نمیدونم از کجا پیداش شد که اول سین ی چایی رو از بهناز
گرفت و بعد سلام کوتاهی ب ه

همه داد . . با اون هیکل سینی چای ی دستشه . . انگار اومدن خواستگاریش . . از
فکرم خندم گرفت و آروم لبم رو گاز گرفت م . سین ی چایی رو جلوم گرفت . . ناخواسته
زمزمه کردم:

عروس رفته چ ایی بیاره

و به چشماش نگاه کردم . چنان اخمی کرد که سریع دستم رو به سینی چایی زدمو گفتم:
مرسی .

باهمون اخم از من دور شد . . تک خنده ای کردم و سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو صاف به
سبحان که درست روبه

روی من بود، دوختم . . . با دیدن من، که نگاهش میکنم خیل ی سری ع چشمکی زد و نگاهش رو گرفت . قلبم چند مت ری

به پایین پرت شد و ضربان قلبم بالا گرفت، نگاهم از روی سبحان برداشته شد . آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو چرخوندم . لعنتی . . این چه حرکت ی بود . نگفت ی من دخترم ب ی جنبهام؟ چه چشمک جذابی زد . . لعن تی . . همه چی ش جذاب بود . . همه پیش .

- نه نه بفرمایین اینجا من میرم اونور . یه جای خالی هست .

سبحان از جا بلند شد و جاش رو که کنار مامان بود، به خاله داد . نگاهش رو چرخوند و آخر سر هم به این ن تیجه

رسی د جای خالی جز مبلی که من روش نشستم نیست . برای همین با قدم های آروم جلو اومد و کنار م

نشست . لبخند دی که در حال ول شدن بود رو سریع جمع کردم . . . بو ی همون عطرش که دیروز زده بود تو دماغم

پیچی . . . چه بویی . . . اصلا جادو میکرد آدمو . . . نفس عمیقی کشیدم و بوش رو تا آخر وارد ریه هام

کردم . . . یکبار . . . دوبار . . . سه بار . . . حس میکردم دیگه بو ی عطرش در حال تموم شدن از بس بوش کردم . . . سرم رو

کمی چرخوندم . با دست کمی با لپم ور رفتم تا عضلاتش رو سفت بچسبه و یهو ول نشه ! آب دهانم رو بزور قورت دادم که صدای آرومش رو شنیدم:

!!! سلام !

سریع به طرفش برگشتم . . . سرم رو پایین انداختم و گفتم:

سلام !

- خوبی

- مرسی !

- دیگه داداشت نترسوندت؟؟

- نه دیگه در اون حدم کرم نداره . . .

تک خنده ای کرد و بعد سکوت . . . نفس عمیقی کشیدم و حس کردم چقدر دلم میخوام

باهاش حرف بزنم . . . برای همین اینبار من پیشقدم شدم:

کارا خوب پیش میره؟؟؟

- کدوم کارا؟؟

واقعا کدوم کارا؟؟؟ نمیدونم . همینطوری گفته بودم . . .

- کلا !

- آره . بدک نیست . . .

- از بعد عی د شروع میکنی؟؟ - تو فکر یهمطب ج دیدم

- میگن سیزده بدر جمعست نه ؟
- آره . . . هواشنا سی گفته خیل ی هم بارونه . . .
- آره . . . متاسفان . . .
- صدای زنگ تلفنم مانع حرفم شد . گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و نگاه ی به اسمش کردم . . . ساره
- بو د . . . خل . . . همی ن الان از هم جدا شدیم زنگ واسه چی بود؟؟
- الو؟
- سلام خله . چطوری؟
- مرس ی .
- منم خوبم . بیبی ن دختره، بهمامانت گفتی ؟
- شب میگم حالا .
- الان بگو کار دارم میخوام به نیکان بگم .
- برای چی میخوای بگی حالا من شب بهشون میگم دیگه !
- درد . دیرنگ ی ها
- خب .

- خدافظ

- خدافظ

تلفن رو قطع که کردم نگاهم صاف به بردیا خورد که در حال خط و نشون کشیدن برای سبحان بود . از گوشه چشم م

نگاهی به سبحان که پوزخند رو لبش بود انداختم کهمامان گفت:

کی بود آیه؟؟؟

آروم گفتم:

هیچی ساره بود میخواست هماهنگ کنم واسه فردا !

نمیدونم چرا . . . اما دلم میخواست یجوری بگم که سبحان بفهمه فردا دارم کجا میرم .

مامان:فردا؟

- با بچه ه ای دانشگاه قرار گذاشتیم ب ریم فیروز کوه !

- با کی میرید؟

- نمیدونم . . .

سرتکون دادو گفت:

حالا صحبت میکنی م

و بعد به طرف بقیه برگشت . صدام رو صاف کردم و دسته ای از موهام رو پشت گوشم دادم
که سبحان با صدای

آرومی گفت:

فیروز کوه جای قشنگی ه

- نرفتم تاحالا . اینم سر کلکل قبول کردم و گرنه نمیرفتم .

- پسرا زیاد کلکل میکنن . مسخره همهستن بعضیاشون . . .

- پسر نبود دختر بود . . .

- آهان

حس کردم این حرف رو زد که جنسی ت طرف رو بفهمه . . با این حال به روی خودم
نیاوردم که امیر گفت:

سبحان کار نداشتی مگه پاشو بریم؟؟؟

سرفهمصلحتی بهناز رو که گوشه سالن نشسته بود شنیدم و لبم رو گاز گرفتم . . سبحان
سرش رو خاروند و گفت:

یکم دیگه بشینی م بعد میریم .

وبع د نگاهی به سوگل که تک و تنها نشسته بود انداخت . انقدر ساکت به حرف همه گوش
میداد که آدم باورش

نمیشد این دختر پونزده ساله و تو اوج هیجانات دوران بلوغ باشه . . . خیلی خانومانه رفتار میکرد . . . روی دخترونم

آروم گفت:

به داداش رفته . با این فرق که داداش خیلی آقا بود و اینم خیلی خانوم !

لبخندی به روی دخترونم زدم که همان گفت:

خب بردیا ش نیدم میخوای دوباره بری آلمان

- آره خاله برم یه سری کار دارم انجام بدم . . . - چقدر میمونی ؟

- والا خودم فکر میکردم یه هفته اما ممکنه طول بکشه که امیدوارم اینطور نباشه . اما خب به یه ماه نمیرسه .

مامان سرتکون دادو گفت:

موفق باشی . . . خب بریم؟؟

و به بابا نگاه کرد . خاله سریع گفت:

وا کجا؟ بمونین شام !

و چقدر هم معلوم نبود همه ش تعارفه ! بی توجه به حرف خاله از جام بلند شدم و به طرف بهناز رفتم . همونطور که ضربه ای به بازوش میزدم آروم گفتم:

پاشو انقدرم ضایع نگاهش نکن

- داشت علامت میداد . بخدا داشت علامت میداد
 - خب از بس ضایع بازی دراور دی . پاشو
 - پاشم چیکار کنم .
 - پاشوی ه لیوان آب بهمن بده !
 - برو خودت بخور
 - پاشو بهناز
- از جا بلند شدو به طرف آشپزخونه رفت . دقایق ی بعد با دست لرزون لیوان آب رو آورد . .
- ازش گرفتم و آروم گفتم:
- چته بابا ؟
- میترسم جلوش سوتی بدم . . .
- آب رو سرکشیدم که همون موقع مامان و بابا از جا بلند شدن و امیر و سبحان هم ساز رفتن زدند . با همه علل
- خصوص با سوگل خداحافظی کاملی کردم اما به سبحان که رسیدم هل شدم . لبخن دی زدمو
- گفتم:
- خدافظ
- لبخن جذابی زدو گفت:

مواظب باش . خدافظو من همین یذره مسیر رو باید مواظب خودم می‌موندم؟؟؟ شاید . . .
 شاید این هم یه نوع نگرانی ه . . . نگرانی برای جنس مخالف ! یاشاید م جنس مکمل . .
 . آره . . . شاید ماها جنس مکمل هم دیگه بو دیم . . شاید !

* * * * *

- برو اونور خوابم میاد .

و سر مهرناز رو از شونم برداشتم . نکبت ی نثارم کردو خودش به اون یکی شیشه چسبی د .
 دیشب تا ساعت یازده در

شرف راضی کردن مامان بودم و برای همی ن برای ساعت شیش بیدار شدن، آماده نبودم .
 مخصوصا راه هم که

طولانی بود . . . پس چرا راه نمی‌رفتادیم؟ هفت ب ای دم دانشگاه میبودیم . . . غرز دم:

پس چرا سوار نمیشن

مهرناز:

واای

چشم هام رو باز کردم و به طرف مهرناز برگشتم . به شیش ه تکیه داده بود و ساره هم
 ناغافل در ماشین رو باز کرده

بود و مهرناز در شرف افتادن بود . مهرناز ضربه ای به ساره زدو گفت:

داشتم می‌رفتادم . میمون . . . خوابم پری د !

و بعد ساره رو به داخل هل داد و خودش نشست و بعد غر زد:

تو چرا اوم دی عقب پاشو برم جلو دیگه . . . جامونو تنگ کردی !

شونه ای بالا انداختو گفت:

نمیدونم نیکان گفت

مهرنا ز:

وا

- والا . بخواب .

و خودش هم سرش رو به عقب تکیه داد . خودم رو در آغوش گرفتم و چشم هام رو بستم و

فکر کردم چقدر خوب

میشد اگه الان زیر پتو بودم . برای همین بلافاصله بعد از سوار شدن نیکان گفتم:

میشه بخاریو روشن کنی؟ با

تعجب گفت: بخاری؟

- سرده خیلی .

بی هی چ حرفی بخاری رو روشن کرد و به عقب صندلی تکیه محکمی داد . این رو

بخاطر اینکه پشتش نشسته بودم

خوب حس کردم . . . چند دقیقه ای گذشت و راه نیافتاد که ساره پرسید:

چرا راه نمیوفتی؟؟؟

نیکان که گویا اعصاب خرابی داشت بالحن کمی تن دی گفت:

دیر همیشه که . میریم دیگه . . .

و پوفی کشی د . ساره به وضوح جا خورد . آروم دم گوش ساره گفتم:

چیزی شده؟؟ سرتکون

دادو گفت:

نه !

و بعد چشم هاشو بست و به پشتی صندلی تکی ه داد . حدود پنج دقیقه بعد نیکان استارت زدو همون موقع در

ماشین باز شدو پسری جلو نشست . چشمام در جا باز شدو به طرفساره برگشتم . . . نیکان به طرف پسر برگشت و

باهاش دست داد . صداش چقدر آشنا بود . . . با برگشتن ایمان به سمتمون نه تنها مهرناز، بلکهماهم حیرت زده

شدیم . به همه سلام دادو به طرف مهرناز که برگشت فقط سر ی تکون داد . بغض کردن مهرناز رو حس کردم . . . دستی

به گلوش کشیدو بعد سرتکون داد . به طرف ساره برگشت که ساره هم از آینه نگا هی به آینه ه جلو انداخت . اخم

غلیظی روی پیشونیش نشوند که نیکان محل نداد و روش رو اونور کرد . ساره ابروهاش رو بالا فرستاد و زیرلب گفت:

بله؟؟؟

با صدای آرومی گفتم:

تو زورش کردی که بیاد؟

و به نیکان اشاره کردم . با چشم های ناراحتی به طرفم برگشت و آروم گفت:

نه بخدا !

و بعد با ناراحتی چشم هاش رو بست . . . بغض کردن اون رو همحس کردم . اومدنی هم

نیکان اونقدر محل نداد و

ساره واقعا جاخورد . . . و همین ا بس بود تا آخر امروز دیگه نگاه ی به نیکان نندازه .

ایمان صدای ضبط رو بالا برد . منکه خوابم پریده بود ولی مهرناز خوابش میومد . . . چون

ساره گفت دیشب خیل ی ناراحت بودو تا نصفه شب بیدار

بود . سعی کردم کاری باهاشون نداشته باشم و خدا رو شکر کردم که کسی نیست اینطوری

منو به گ ریه بندازه . . . ام ا

یه لحظه سبحان تو ذهنم پررنگ شده بود . لبخن دی بهش زدم و زیر لب گفتم:

عزیزم . . .

و خنده هاش رو تصور کردم و خن دیدم . . . ساره به طرفم برگشت و گفت:

خل شدی؟

- یاد سبحان افتادم . . .

- عاشق ی دیگه .

- نه بابا ! خ ل

و چشم هامو بستم و چهره ش رو تو ذهنم پررنگ تر از او نی که بود، کردم !

نیم ساعت بعد جلوی در دانشگاه بو دیم . تک و توک ب قیه هم میومدن . دمشون گرم . چه پای ه . قرار میذارن

میان . . . تق ربا بیشتریا اومده بودن که مهرناز پرسى د:

استا د ارچمندم هست؟

نگاه پراخم ایمان به طرفش برگشت . حسین گفت:

آره گفتمیاد . اون یه راست میاد همون فیروز کوه . سرت چرا کبوده؟؟؟

سر ایمان در جا به سمت مهرناز برگشت . مهرناز که سرش رو از شیشه بیرون آورده بود، قبل از برگشتن ایمان، سریع شالش رو جلو کشید و گفت:

هیچی !

حسین سرتکون داد اما نگاه ایمان همونطور روی مهرناز موند . همه که رسیدن، حسین گفت
بهتره بریم که پسره ا سوار شدند و نیکان گفت:

یکی از یکی خل تر !

ساره پوزخند زد و زمزمه وار گفت:

خل بودن و نشونت میدم . و اون هم به عادت مهرناز دستی به گلوش کشیدو به روبه رو زل زد . . . مسیر طولانی و خسته کننده بود . مخصوصا

اینکه پسرها ساکت و رو مخ بودند و دخترها هم بد تر از اونا کلمه ای باهم حرف نمیزدن . شاید اونقدر ناراحت

بودن که نمیتونستن د . من هم بیخیالشون شدم و به خیال پردازی و فکر کردن به سبحان پرداختم و چقدر دل م

برای حرف زدن باهاش تنگ شد و کاش میشد بهونه ای جور کرد برای زنگ زدن بهش ساعت هفت صبح . . .

بخاطر یه عالمه دلیل مختلف حدود ساعت ده و نیم به سد خاک ی سله بن رسیدیم . . . دماوند رو که رد کردی م

حسین همونطور که از کنار ماشین ماعبور میگرد بلند اسم سد رو برامون تکرار کرد . . . و ساعت ده و نیم بالاخره

رسیدیم . . . ساره حسابی توی قیافه ه رفته بود و مهرناز چهره دپرس ی داشت . دوباره با بچه ها سلام و احوال پرسی

کردیم و همه بهم معرفی شدند . حسین اشاره کرد و گفت:

دوستان این شما و اینم جایی که من پیشنهاد داده بودم .

نسترن بلند گفت:

جون میده واسه عکس پروفای ل

تک خنده ای کردم و سرتکون دادم . همچنین جای توپی هم نبود اما دیدن اونهمه آب و چند دارو درخت بد هم نبود . . . نسترن بلند گفت:

وای مهرناز . سرت چرا انقد کبوده؟؟

مهرناز سرتکون داد . دستی رو سرش کشید و گفت:

چند روز پیش تصادف کردیم رانندشم این . . .

و به سارهمش تی زد و گفت:

خانوم بود . داغونمون کرد

ساره لبخند کجی زد و بی توجه به نیکانی که نگاهش میکرد گفت:

در حال آموزش بودم .

با این حرف، چند نفری خن دی دن و بعد پراکنده شدند . ساره که اصرار به عکس گرفتن

داشت، رو مود عکس گرفت ن

نبرد و هیچکدوم از عکسهاش درست در نیومد . مهرناز هم که اصلاً . . . برای همین ترجیح

دادم بیخیال عکس بشم

و از اطراف لذت ببرم . ساره چند بسته چیپس و باز کرد و کنارمون روی چمن ها نشست . با

اشاره یکی دیگه از بچه

ها به کبودی سر مهرناز، ایمان سریع سر مهرناز رو به طرف خودش برگردوند و شالش رو

کمی عقب داد . با دیدن

اون خون مردگی و کبودی نسبتاً بزرگ که فقط قسم تی از پیشونیش رو درگیر کرده بود و بقیش روی سرش بود

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و طلبکارانه رو بهمهرناز گفت: این چیه؟
مهرناز سرش رو کشید و گفت:
کبودیه .

- چرا اینطوری شد؟

- عین ک آفتابیم شکست رفت تو سرم ! سرمم کوبی د به شیشه . . .

همون موقع بادی وزی د و موهای مهرناز روی صورتش اومد . سریع موهاش رو کنار زدو مثل بچه گربه ای که به آدم

ها نگاه میکنه، به ایمان خیره شد . ایمان دستش رو کشی د و برد و ماهم بااینکه صداشون نداشتیم اما زیرچشمی

نگاهشون میکردیم . مهرناز آروم حرفاش رو زد اما ایمان معلوم بود عصبانیه . چند بار هم عدد سه رو نشون داد و

مهرناز هم دو و پنج رو . شاید منظورشون درباره روزهای ی بود که باهم حرف نزده بودن . .
. نیکان سرتکون داد و گفت:

دختری د دیگه . بدون فکر . . . بی عقل . . . یه کارایی انجام میدی ن آدم میمونه
توش

و نگاهی به ساره انداخت . ساره که دستش برای خوردن چیپس بالا اومده بود به طرف نیکان برگشت و با اینکه دقیق تو صورتش نگاه نمی‌کرد اما گفت:

ما دخترا هر وقت احساسمون هرچی بهمون بگه انجام میدیم . مهرانازم احساسش بهش گفته دوروز رو تلافی کنه .

و بعد از جا بلند شد و به سمت بچه ها رفت . نیکان پوف بلن دی کشی د و از جا بلند شد و دنبالش راه افتاد . . . نگاهی

به همه کردم . . همه جفت جفت من هم تنها دارم پفک میخورم . . . یه لحظه دلم گرفت .
. چقدر دلم میخواست یکی

باشه که باهاش حرف بزنم . . . یکی از همینها که گریه آدمو در میاره در آخر هم میاد منت کشی . . . کاش سبحان بود . . .

با حس لرزیدن پام، گوشیم رو از جیب م بیرون کشیدم و با دیدن اسم سبحان، چنان هیجان زده شدم که پفک ت و

گلوب گیر کردو به سرفه افتادم . همونطور که سرفه می‌کردم، دایره سبز رو حرکت دادم و تلفن رو دم گوشم گذاشتم:

الو؟؟

و جوابش سرفه های مداوم من بود . . .

- الو آیه؟؟ خوبی؟؟ آب بخور !

باقی پفک که گیر کرده بود روبزور قورت دادم و سعی کردم ب ه حالت عادی برگردم .
نفس ع میق ی کشیدم و گفتم:

الو؟

- چی شد؟؟؟

- پفک پری د گلوم . سلام ! - سلام . خوبی؟؟؟

- مرس ی . . . تو خوبی؟

- آره . چه خبرا؟؟؟

سلامت ی . جات خالی

- کجایی ! ؟

- نمیدونم ولی هرجائه زیاد م بد نیس

- یعنی چی ؟

- هیچی بابا آوردنمون یجای ی که اصلا معلوم نیس کجاس . ی ه سد هست اینجا

چندتاهم درخت !

خندیدو گفت:

پس خوب خوش میگذرونی؟؟؟

- نه بابا تنها نشستم دارم پفک میخورم .

- تنه ایی ؟

- ایمان و نیکان هم اومدن .

و بعد از نفس حسرت با ری گفتم:

باهم رفتن اونور . . . بقیه هم جفت جفتن . منم تنها نشستم . . .

- یه روز تو هم با جفتت میری . . .

لبخندزدمو گفتم:

ایشالله

آمادگیش رو داری یعنی ؟

- سن ازدواج اومده پایین . . .

خندی . . . خن دیدم . . . کاش سن عشق واقعی هم پ این اومده بود . . . ای خدا . . .

چی میشد الان کنارم نشسته بود . . .

- حوصلم سررفته . کاش اونجا بودم . . .

- خب بیا- نه بابا . . .

- خب اگه وقت داری بیا . . . خوش میگذره . . .

- من همینطوری اعلام حضور میکنم . . . که توهم تنها نباشی . . .

و یعنی منظورش این بود که جفت منه؟؟؟خدای من . . . یعنی میشه؟؟؟

لبخندی روی لبم نشستم و گفتم:

کاش اینجا بودی حوصلم سر نمیرفت . . .

- الهی . . . هستم . . . حرف بزنی . . .

خندیدمو گفتم:

نه . . . کاش واقعا حضور داشتی . . .

حرفی نزد . . .

اگه حوصلت سررفتهمیخواهی حرف بز نیم؟؟

- بز نیم . . .

و نگاهم رو به اون یه عالمه آب انداختم و لبخند زدم . . . گفت:

مانتو عیدت خیلی بهت میاد . . .

- آره . دوستدارم . . . تیپ سرمه ای مشک ی هم خوبه . . .

و به تیپ دیروزش اشاره کردم . خن دیدو گفت:

خوبه . . . از این به بعد میشه تیپ همیشگی . . .

یعنی چون من خوشم اومد؟؟؟واقعا؟؟؟یعنی نظر منم برای اون مهمه؟؟؟یعنی اونم . . . ؟

و بعد با پیچیدن پرادوی مشکی رنگ جلوم و پیاده شدن استاد ارجمند همراه دوستش به
یعنی هام پایا ن

داد . . . نگاهم به طرف استاد ارجمند که خیل ی شیک ایستاده بود و دور و اطراف رو
نگاهمیکرد، کشیده شد و ناخوداگاه هل شدم و سبحان رو فراموش کردم . . .

اب دهانم و قورت دادم و سری ع از جام بلند شدم . . . نگاهم رو دور تا دور چرخوندم . . .
همهمشغول عکس انداختن و

حرف زدن بودن و من تنها . . . صدای الو الو گفتن سبحان رو شنید مو سریع تو تلفن گفتم:

استادمون اومده بهت زنگ میزنم . و بخاطر نگاه خیره ارجمند رو خودم، سریع تلفن رو قطع
کردم . بماند که چقدر به خودم فحش دادم که بخاطر این

پسر پولداره ی تازه استاد شده، حرف زدن با سبحانم رو پایا ن دادم . . . او هوع . . .
سبحانم !

به استاد ارجمند که بهت زده نگاهم میکرد لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

سلام استاد . . .

- به . . . خانوم یزدانپور . خوبی؟

- ممنون استاد .

و به نشانه احترام به طرف دوستش برگشتم که . . .

ابروهام در کسری از ثانیه بالا پری د . . این؟؟؟؟ این . . اینجا چیکار میکرد . . این
پسره چرا از ماشین ارجمند پیاده

شد؟؟؟ یا جد السادات . . این پسره کنار استاد ارجمند چیکار میکرد؟؟؟؟ یعنی رفیق
استاده؟؟؟ خاک برسرش . . این

چرا در همه صورت بهما ربط داره؟؟؟ نکنه سبحانم بااین استادهدوسته؟؟؟ یا خدا یاخدا ! !
همونطور که گوشه لبم رو گاز میگرفت م سرتکون دادم که استادگفت:

دوستم آقای . . .

پسر:

آشناییت داریم خدمت آیه خانوم . .

استاد به سمت دوستش برگشت و با لحن متعجب بی گفت:

جدی؟؟؟

- بله . . ج دی !

- اونوقت چطوری؟؟؟

و منتظر بهمن نگاه کرد . . منتظر که نه . . طلبکار . چی میگفتم؟؟؟ این پسره چرا همه جا
بهما برخورد میکنه؟؟؟ اصلا

این چرا دوسته استاد ارجمنده؟؟؟؟ یاد حرف استاد افتادم . . اون موقع که سرکلاس کلافه
بودم . . گفت دوست

روانشناس روانپزشک زیاد داره . . نگو نمونش همین این پسره بوده . مطب روبه رویی سبحان خان ما ! تیام متین . . .

- ایشون رو توی مطب . . . ی ا بهتره بگم ت وی تصادف ملاقاتکر دیم . . .

ارجمن د ابروهاش رو بالا فرستاد . . اما بعد قیافش کم ی اخمو شد . شاید خوشش نیوم د یا . . چمیدونم . . گفت:

چه جالب . . . جالبه . . . و بعد با دیدن دانشجو ها که به طرفمون میومدن سریع گفت:

بعدا دربارش حسابی حرف میزنی م

و این یعنی کاملاً مشتاقه بدونه چی شده . . لبم رو آروم گاز گرفتم . . به توجه . . اصلاً این پسره چرا رفیق این ه . . . چرا ب ا

سبحان هم دوسته . . . نکنه این استاد ارجمنده هم با سبحان دوسته؟؟؟ خب به درک . . . چیکار کنم . . .

- این پسره اینجا چه غلطی میکنه؟؟

با صدای آروم ساره سریع به سمت چپ برگشتم . . لبش رو گاز گرفت و با چشم به تیام اشاره کرد .

- ی ا خدا با ارجمند اومده این؟؟؟

مهرناز بود که بیخیال ایمان شده بود و به طرف ما اومده بود . . سرتکون دادم و گفتم:
با نهایت تاسف بله !

ساره:

ای خاک تو سرش این چرا همش جلوی ما سبز میشه؟؟؟

همون موقع تیام، سری به نشانه سلام برای مهرناز و ساره تکون داد و که لبخند کج و

مصنوعی رو روی لبای اونها نشون د . . . ساره با صدای آرومی گفت:

ناموسا این چرا باید دوست استاد ما باشه .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چمیدونم . . .

- پس استاد گرامیتون که انقدر ازشون حرف زدهمیشه ایشونه . . .

هرسه به سمت ایمانی که باخم به ارجمند خیره شده بود برگشتی م که اینبار صدای

نیکان، مارو به سمت خودش برگردون د

- این یارو اینج اچیکار میکنه دیگه؟؟؟

و طلبکار به ساره نگاه کرد . ساره نگاهش رو از نیکان گرفت و شونه ای بالا انداخت که

مهرناز گفت:

آیهمیگه دوست استاده !

و باز هم تیام خان سرتکون دادو این یعنی سلام . . . سلام . . . سلام . . .

کرم داشت . . . نه؟؟؟

نیکان: اوه اوه این یارو استاد تونه؟؟؟ این چندبار اومده کافهمن . الان میفهمه که . . اون دوستشم کهمارو باهم دیده !

ساره لبش رو گاز گرفت و گفت:

من اونروز گفتم زنگ بزمن به همسرم بعد زنگ زدم به تو . الان فک میکنم متاهلم .

نیکان اخم کرد و گفت:

خب متاهل ی دیگه . . .

مهرنا ز:

منظورش اینه که استاد فکر بد میکنه .

ایمان:

اینم الان تورو با من میبینه . هر فکریم میخواد بکنه بکنه . به جهنم . .

نیکان:

راستی . . ایمان با این پسره تصادف کرده بو دیم سر مهرناز اینطوری شدا !

چنان اخم ی برپیشونی ایمان نشست که مهرناز سرش رو پایین انداخت و خیلی مودب گفت:

سلام استاد

و با این حرف، ساره هم مجبوری سلام داد . . ارجمند لبخن دی زدو بعد از تک نگاهی

بهمن، روبه بقی ه گفت:

سلام . آفرین اتحاد . قرار میذارین میان دیگه . . .

نرگس:

پس چی استاد . . . نمیبینی نگاه ی اوقات ی ه کلاس به کل خالیه . . . ما هماهنگیم . .

استاد لبخن دی به روی نرگس زدو بعد به طرف ما برگشت . کم ی چشم هاشو باریک

کردو گفت:

ولی من تاحالا شمارو ن دیدم .

و به پسرها نگاه کرد . ایمان لبخند کجی زدو نیکان با خنده گفت:

مامهمونی م . . .

تیام:

چه مهمونی همهستن . . . خوب ی شما؟؟ میخواست به همه ثابت کنه مارو میشناسه؟؟؟ یا

میخواست کرم ب ریزه؟؟ نیکان لبخند مصنوعی زدو گفت:

منون . . . شما بهتری؟

- بد نبودم که بهتر باشم . در کل . مرسی .

و چهره جذاب همیشگیش رو گرفت .

ستاره:

|| میشناسین همو؟؟

ارجمن د:

ما همه هم دیگرو میشناسیم . . .

و روبه نیکان گفت:

من شمارو جایی دیدم نه؟؟؟ محم

د:

بابا استاد این همون کافه روبه رو دانشگاس . نیکان داداش . .

داداش؟؟؟ اوهوع . . . پس همه این آقا پسرو میشناختن و فقط ایمان براشون ج دی د بوده

. . . ارجمند ابرویی بالا فرستا د

و گفت:

به به . .

و نگاهی به ساره و مهرناز انداخت که هر دو از خجالت سرشون رو پایین انداختن . . . آخی .

. . . خجالت کشیدن که دوس

پسراشون لو رفته . . . چه استاد ریلکسی هم داری م ما . . . دمش گرم . . .

اطراف تقریبا خلوت شدو دوباره هرکسی سمتی رفت . . . بااینکه نگاه بعضی از دختراروی

ارجمند و تیام حرکت

میکرد، اما کسی بجز ما اونجا نایستیده بود ! ارجمند همونطور که با تیام حرف میزد چند بار

ی به طرف ما برگشت و

نگاهمون کرد . . . شاید داشت از قضیه آشنا بودن و اون تصادف با خبر میشد . . . اوه اوه .
 . . فکر کن قضیه کارت ملی منو

سبحان هم بگه . . . دیگه اون واقعا به ارجمند ربط نداره که بیان شه . . . سبحان . . .
 آخ آخ سبحان ! یادم رفت بهش زنگ

بزمن . ناراحت نشده باشه یه موقع؟؟؟ اشکال نداره . زنگ میزنم بهش . . . اگه هم ناراحت
 بود از دلشدر میارم . . . با این

فکر، لبخندی روی لبم اومد ! آرام از بقیه جدا شدم سر جامنشستم . ایمان و نیکان به
 طرف ماشین رفتن و دخترها هم کنار من نشستن . شماره

سبحان و گرفتم و گفتم:

هییییی میخوام با سبحان حرف بزمن .

قیافه هردو که متعجب شد هیچ . . . من خودم نیشم باز شد . . . بی توجه به تیام و استاد
 ارجمند که در حال گشت و

گذار بودند و چندتا دانشجوهم اطرافش رو گرفته بودن، به صدای بوق گوشدادم که سبحان
 جواب داد . . صداش کمی فرق کرده بود . . .

- بله؟

سعی کردم با صدای شاد حرف بزمن . . .

- سلام خوبی؟؟؟

- قطع کن خودم زنگ میزنم .

و تماس رو قطع کرد . با ابروهای بالا رفته گوشی رو پایی ن آوردم و به شمارش نگاه کردم . .
 . مهرناز:

چی شد؟؟؟

باحالت بهت زده گفتم:

قطع کرد !

- چی گف تی بهش مگه؟

- قبل اومدن شما بهم زنگ زد استاد اومد منم قطع کردم الان . . .

با لرزش گوشیم سرم رو پایین انداختم و دایره سبز رو حرکت دادم:

الو . . .

- سلام

- سلام چرا قطع کردی؟؟؟

- شارژت تموم میشد . خودم زنگ زدم . . .

ناخواسته لبخند گله گشادی روی لبم نشست کهمشت ساره روی پام فرود اومد و نیشم رو

جمع کرد . . ای جان . .

- استادتون اومده بود؟

- آره یهوبا ماشین پیچی د جلوم منم ترسیدم گفتم زشته قطع کردم . . . - با من حرف زدن زشته؟؟؟

ابروهام بالا پ ری د . . چه ناراحت . . من که منظورم این نبود . . . یعنی بهش برخورد بود؟؟؟ لبخن دی زدم و گفتم:

نه نه . منظورم اینه که زشته بهش محل ندم حرف بزنم . گفتم قطع کنم که بعدا باهات حرف بزنم .

- استادتون جوونه؟؟

از یهویی سوال پرسیدنش جاخوردم اما خیلی ساده لوحانه گفتم:

آره بابا بیشت ر از سیو پنج نمیخوره بهش !

- پس از شدور باش . .

- چرا؟؟

و با دیدن تیام بیخیال سوالم و حرف سبحان شدم و باهیجان گفتم:

اگه گفت ی ک ی اینجاست؟؟

- کی ؟

- حدس بزن . .

مهرنا ز آروم گفت:

نگو خاک برسرت اعصابش خورد میشه ابرویی بالا
انداختم و که سبحان گفت: ایمان؟ نیکان؟

- نه بابا اونا که کلا از اول با ما بودن تازه استادمونم دیدتشون مهرانز و ساره کلی خجالت ک
شیدن . یکی دیگس اینجا !

- نمیدونم . . . بگو خودت . . .

اصرار نکردم و خودم گفتم:

رفیقت . همی ن پسره که روبه روی تو مطب داره . اسمش چی بود . آهان . تیام !
با تعجب گفت:

چی؟؟ تیام؟؟؟ - آره . .

ساره سرش رو به گوشم چسبوند . . آروم از خودم جداش کردم که سبحان گفت:

اسم استادتون چیه؟؟

- ارجمند . . .

- اسمش . . .

ساره آروم گفت:

سینا . .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

سینا ارجمند !

- آهان . آهان . . خب . . کاری نداری؟؟

ابروهام بالا پری د . این کهمیخواست با من حرف بزنه حوصلم سر نره . . چرا یهو میخواد بره؟؟؟؟ یعنی از حرف م ن

ناراحت شد؟؟؟ لحنش یجوری بود . . کمی ناراحت شدم اما گفتم:

. . نه

- بعدا حرف میزنیم . . خداف . .

- سبحان !

نفسی کشی د و گفت:

. . . بله

آروم لبم رو جویدم . . چرا دلم میخواست بهم بگه

جانم؟؟؟ چرا؟؟؟ نمیدونم . . شونه ای بالا انداختم و گفتم:

یه وقت چیزی از همین پسره نپرسیا !

- از کی . . .

- از همی ن پسره . تیا م . .

باجدیت گفت:

تیام نه ! آقا ی متین . نه . . نمیپرس م . نگران نباش . الان مامان کار داره برم انجام بدم . . -
آهان . . باشه برو ! خدافظ

- مراقب خودت باش . خدافظ

و تماس قطع شد . . لبخن دی به شماره ش زدم که آرنج ساره تو شکمم فرو رفت . سری ع به
طرفش برگشتم و گفتم:

آی . چته وحشی .

و منتظر بودم سوالش رو پیرسه اما اون ب ی توجه بهممن، به جای ی خیره بود . رد نگاهش رو
گرفتم و به تیامی رسیدم

که اطراف رو میپایی د و به طرف ما میوم د . . . نفس عمیق ی کشیدم و آروم گوشه رو تو
جیب م فرو بردم . . کنار ما ایستاد

و صداش رو صاف کرد . هر سه سرمون رو بالا آور دیم و نگاهش کر دیم . . . آروم گفت:

میتونم اینج ا بشینم؟

و به تخت سن گی اشاره کرد . ساره:

بفرمایی ن . . .

آروم روی تخته سنگ نشست . مهرناز چیپ س و پفک و به طرفش بردو گفت:

بفرمایی ن

با لبخند مصنوعی گفت:

نمیخورم . . .

و سرش رو تکون داد . بی توجه بهش، کم ی چیپس برداشتم که پرسی د:

شنیدم کارت م لی شما دست سبحان بوده !

به طرفش برگشتم و سرتکون دادم . بعد از خوردن اون مقدار چیپسی که تو دهنم بود گفتم:

بله . .

سرتکون داد و روبه همه گفت:

دیدن همگیتون اینجا . . .

و صداش همزمان با صدای بادی بود که به طور عجیب خورشی د رو پس زده بود و در اطراف

میپیچی د . . .

مهرنا ز:

اوه . . . بارون نیادساره:

نه بابا . ن دیدی چقد آفتاب بود . . .

روبه تیا م گفتم:

دیدن همگیمون اینجا؟؟؟

تیا م:

غیر منتظره بود .

ساره:

اگه عجیب نبود جای شک داشت . . .

تیام سرتکون دادو لبخند کجی زد .

- جالبم هست . . .

مهرنا ز:

شاید . . .

تیام سرش رو پایین انداخت . . . ک می با خودش کلنجا رفت و بعد . . . از جاش بلند شد

و گفت:

خوشحال شدم

و رفت . اما بعد از دو قدم برگشت و گفت:

سلام منو به سبحان برسونی د خانوم یزدانیور . . .

- چرا من؟؟ دوست شماست . . . زودتر میبینیدش !

- شاید . . . ولی شما زودتر باهاش صحبت میکنی د . . . خدانگهدار .

و به همه نگاهی کرد و رفت . . . ابروی ی بالا انداختم . . . بچه پررو . منظورش این بود من

همه چیو به سبحان گزارش

میدم؟؟؟ یا شایدم فکر کردهما باهم دوستیم . . . وای فکر کن . . . منو سبحان . . .

- هوی . با توام .

به طرف مهرناز برگشتم و گفتم:

ها- حواست کجاست؟؟ جواب منو بده

- بگو . .

- این پسره دقیق ا کیه؟

- مگه نگفتم قبلا؟؟؟ روانپزشکه . . . مطب روبه روی سبحان . . . چندبار هم

دیگرو دیدیم

- آهان . . . سبحان چرا قطع کرد؟ چی گفت؟

- اولش که قطع کرد گفت شارژت تموم میشه بعدش یهوی ی ب ای دادو گفتمامانش

کارشداره .

- این پسرهمشکوک میزنه .

مشتی به بازوی مهرناز زدم و گفتم:

نخیرم . سبحانم خیلی هم خوبه .

ساره:

به عشقش توهین نکن ا

مهرناز خن دیدو بعد از کم ی معطلی گفت:

دوسشرداری؟ -

سبحانو؟

- آره !

- وا نه بابا . . . فقط ارزش خوشم میاد . . . میدونی، رفتاراش جذابه !

آروم دستمو گرفت و گفت:

آدم تو اوج نادونیش عاشق میشه . پس حواست باشه ! محو شدنت تو گوشه نادونیتو بیشتر نشون میده .

من که تحت تاثیر لحنش قرار گرفته بودم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

میدونی مهرناز . دلیلی برای دوست داشتن نیست . . چون اون کل ارتباطش با من چهار تا زنگه و نه حرف دیگه ! ولی

بهش عادت کردم . وابسته شدم بهش . چطور بگم . . بی ن دوست داشتن نیست . شاید جذبش شدم

ولی . . . نمیدونم . . . واقعا نمیدونم . . .

و برای تغییر جو رو بهمهرناز گفتم: چی گفت بهت ایمان؟

- هیچی . . . رفتی م اونور . عصبی بود . یه چیزایی با حرص گفت و اینکه چرا جوابشو نمیدم و چرا به فکر

نگرانیش نیست م . . . منم همون موقع گفتم من به فکر ت نبودم که علاوه بر اون دوروزی که حتی یه اس ام اس بهم ن

ندادی، چن د روز قبلشم خیل ی کم باهام حرف میزدی؟ گفتمن مشغله داشتم منم گفتم منم مشغله داشتمو تلاف ی

کردم . . . خلاصه هرچی گفت جواب دادم که بحث ختم شد به این .

و به کبودی سرش اشاره کرد:

گفتم همونروز که اومدم تهران . . . دوباره شروع کرد که چرا بهمنگفت ی و اینا . . . خلاصه یکم عصبی بازی درآورد که

جواب گرفت . آشتی کردی م ولی نه دیگه تا اون حد . . . ساره تو چی شدی؟ چیزی شده؟ نیکان یجوری بود !

ساره شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم . . . کنارم که اومد انقدر اخم داشتم و خودم و با چیزی سرگرم کردم فقط گفت که ببخش شی دیکم اعصاب م

خورده . . . منم هیچی نگفتم . یه چندتا چیز تعریف کرد و من همچنان ساکت بودم که یهو استاد اومد منم سری ع اومدم . . .

مهرنا ز سرتکون داد و گفت:

قاطی دارن . . .

- با ما نبو دین که؟

هر دو به سمت پسرها برگش تیم . . ایمان لبخند کجی به لب داشت و نیکان هم به طبع شوخ خودش برگشته بود و

قیافش، مهربون میزد . کنار ساره جا خوش کرد و ایمان هم کنار مهرناز نشست . . .
 بحثشون گل انداخته بود و من هم حرفای مهرناز رو با رفتارها سبحان میسنجیدم . . .
 خدایمن . . . چقدر این پسر برای من عزیز بود . . . چقدر دلم

میخواست بینمش . . . چی میشد اون هم الان کنار من بود . چشم هام رو بستم و نفس عمیق ی کشیدم . . . سبحان رضایی . . . سبحان رضایی . . . سبحان رضایی . . .
 ساعت حدود یازده بود . . . باد شروع به وزیدن کرده بود و رفته رفته شدی د تر میشد .

نیکان: اوه اوه . پاشید بریم بچه ه ا

مهرناز: واینه . . . بعد از اینهمه مدت اوم دیم بیرون . . .

قطره چکیده شده روی صورتم و پاک کردم و گفتم:

لعنت به اون ی که بهما گف خوش شانسی د . پاشید بابا . . . پاشید بریم . همه دختر پسرها به سمت ماشین هجوم بردند و استاد ارجمند و اون پسر ه . . تیام هم سوار پرادوی استاد شدند . . . ب ا

بلن د شدن ایمان، من هم دست ساره رو کشیدم و بلند کردم . . مهرناز و نیکان هم بلند شدند و به سمت ماشین

رفتن د . منو ساره هم اول آشغالای خوراکی هامونو جمع کر دیم و بعد دنبالشون رفتیم . . .
 لعنتی به شانسمون فرستاد م

و در ماشین رو باز کردم . . . همینطور که بی توجه به بچه ها که باقیه خداحافظی میکردن د پشت صندلی راننده

مینشستم، متوجه و بیره کنار پام شدم . سریع گوشیم رو از تو ی جیب م بیرون کشیدم و اگر بگم با دیدن اسم

سبحان نیشم تا بناگوش باز نشد، دروغ گفتم . . سریع دایره سبز رو حرکت دادمو گفتم:

الو !

- میبین م که هوا خیلی قشنگ ه

- میبینی؟؟؟ شانس نداریم که

- ان شالله دفعه بعد . . . اوه اوه . . . چه بارونی گرفت یهو . . .

- اینجا هنوز زیاد نشده .

- شما که دم کوهین . . .

- خب هنوز شدت نگرفته . . .

- تو برو تو ماشین جایی . . . بین م ماشین هست دیگه؟؟؟

- آره . . . هست . . .

- آیه . مطمئن نی جات اوکیه؟؟؟ میخوای پیام دنبالت؟؟

دستی به پیشونیم و بعد روی لبم که بخاطر لبخندم حسابی باز شده بود کشیدم و همونطور که قندهای آب شده توی دلم رو وزن میکردم با لحن خاصی گفتم:

نه . . . نگران نباش . . ماشین هست . . .

همون موقع درهای ماشین باز شد و بچه ها سوار شدند . کمی خودم رو جمع و جور کردم اما اصلا دلم نمیخواست

مکالمم با سبحان رو بهم بزنم ! برای همین در جواب "مطمئن" گفتنش با مهربونی گفتم:
مطمئن !

- با کیا میخوای بیای ؟

- دخترا و پسرا . . .

- پسرا؟؟؟- نیکان و ایمان .

- آهان آهان . . سلام برسون . .

لبخند زدم . . از طرف کی سلام میرسوند؟؟ سبحان کیه من بود . . . نمیدونم . . .

- نه نمیخواد برسونی

- چرا؟

- خب اون موقع میگن برای چی بهت زنگ زده بود . . .

- مهم نیست . . آخر سر میرسونم !

لبخندزدنش رو از اینجا حس کردم:

لباس گرم همراهته . . .

- من آره . لباسم بدک نیس . . . تو چی؟؟؟ بیرون نیستی که ؟

- نه خونه ام .

- بیرون نریا . .

- نمیرم ولی اگر هم بخوام جایی برم ماشی ن هست . پیاده نمیرم . . .

- خب هوا سرده . . .

با لحن مرموزی گفت:

خب؟؟؟

- خب؟؟؟ چی خب؟

- اگه سرد باشه و من برم بیرون چی میشه؟؟ باابروهای بالا رفته گفتم:

خب سرما میخوری . . .

با خنده گفت:

نگران من نباش . . . من الان نگران توام . تو مطمئن ی جات درستیه دیگه؟

- آره سبحان . . . آره ! به وضوح گرد شدن چشم مهرناز و ساره رو دیدم که مطمئنا فکر میکردن من با مامان یا بابا صحبت میکنم . . . اوه
- اوه گفتن ایمان رو هم فاکتور میگیری م . . . با همه اینها، هی چ حرفی از خدا حافظی نزدم . . .
- خب پس . . . اگه پتویی چیزی داری د بکش روت . سرما نخوری ها . . . اون وقت سیزده بدر نمیتونیم درس ت بینیم ت . . .
- ابروهام بالا پری د . . . بینتم؟؟؟ مگه قراره . . . سوالم و بلند گفتم: مگه قراره باه . . .
- سریع گفت:
- نه همینطوری گفتم . برو بچه . . . منم برم یچیزی بخورم . . .
- بچه؟؟؟
- نه . . . برو بزرگ ! منم برم . . .
- خندیدمو گفتم:
- باشه . برو . . .
- مراقب خودت باش .
- تو هم همینطور

- خدافظ . . .

بع د از مکث ی گفتم:

خدافظ . . .

و تماس رو قطع کردم و نگاهی به تماس هاش انداختم . . . دستی روشن کشیدم و لبخن دی زدم . . . سبحان نگران من

شده بود . . . سبحان سرمن غیرتی میشه . نگرانم میشه . خنده هام رو دوست داره . . . شاید . . . نه . . . ن میدونم . . . ولی . . . حس

میکنم تو قلب می سبحان رضایی . . . حسست میکنم . . . تو قلبم حسست میکنم . . . نمی دونم . . . ولی یچیزی داری که از این تو نمیری بیرون . . . وابستم ناجور . . .

- جانم؟؟؟

سریع به طرف مهرناز و ساره بهت زده برگشتم و گفتم:

ها؟؟؟ و لحظه ای فکر کردم، نکنه همه اونهارو بلند گفتم . . .

- نکنه شما دوستی د و داری د سرما رو شیرم میمالی . . . چهارساعته با این لحن با این پسره حرف میزدی نکبت؟؟؟

آروم گوشه لبمو جویدم و با لبخن دی که سعی بر جمع بن دیشداشتم گفتم:

هان

؟؟

نیک

ان:

از من به تو نصیحت . پسر باحالیه . .

ایمان:

فقط بین بگو ماشینی چیزی داره بیاره . . شی ش نفری که جان میشی م همه بخوایم
 باهم بریم بیرون . . .

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

چی میگی ن . . .

ایمان سرتکون دادو گفت:

نه . . . نه . . . دمت گرم . . . ناموسا آخر اسمارو نگا . سبحان نیکان ایمان . . . ست
 شدیم باهم . فرد خوبی رو پیدا کردی . .

مهرناز خن دیدو گفت:

ما آخراش رسیدیم . چی گفتی د که از گوش ما پنهون موند؟؟ ساره تند تند

سرش رو تکون دادو گفت:

آره آره . بگو بینم .

مشتی به بازوی ساره که بیشتر از مهرناز دم دست بود زد و گفتم:

مسخره . . . و رو به پسرا گفتم:

شمام دلتونو خوش نکنی د یهو یکی گیرمون میاد کل وجودش همون دوحرف آخر اسماتونه .
..

نیکان و ایمان کمی بهم نگاه کردند و بعد از درک اصلیه حرفم هردو همزمان باهم خن دیدن د . . . ساره سرتکون دادو گفت:

نه والا باین لحن تو معلوم نیست اون چطوری حرف میزده . عشقم و ایناش از گوش ما پنهنون موند . . . - نخیر م . فقط گفت اگهماشی ن نیس بیاد دنبال م نیکان:

وظیفشه . . . پسر باید مثل شوهر برای نامزدش باشه . پس اگهمیخواست بیاد دنبالت وظیفش بود . . مگه نه ایمان . .

ایمان حرفش رو تایی د کرد . بابروهای بالا رفته گفتم:

شما حواست به جلو باشه نزننی بکشیمون . . . درضمن من که نترشید م اینطوری دارین شوهرم میدین . ضبطو روشن کن آقا نیکان . . . درضمن . . . سلام هم رسوند بهتون ! ایمان:

سلامت باشه سبحانتون . .

- آقا ! آهنگو پلی کن دمت گرم !

و همزمان با دخترها خن دیدم . ایمان و نیکان هم با خنده سرتکون دادند و بعد، صدای مهدی جها نی تو کل ماشین پیچی د:

اگه از هم جدا شیم حال من
خیلی بد میشه نمیدونم
میتونی تو بمونی تا همیشه
ه

.....

عادت کردم . .

به همین خنده زیبا ت

عادت کردم ای

جان !

عادت کردم

به آرام بودن چشمت عادت

کردمای جان !

و این صدا تو گوش من پیچی د . . . عادت کرده . . . به خنده های من . . . عادت کرده .
. . . خنده هام رو دوست

داره . . شاید . . اونهم مثلهمنه . . ش ای د اونهم جذب من شده . . شاید اونهم از من
خوشش میاد . . آره . . شاید سبحان رضای ی هم مثل منه !

* * * * *

- فقط امیرینا ؟

مامان همونطور که ظرف هارو جابه جا میکر د به طرفم برگشت و گفت:

فرد دیگه ای هم دوست داری بیاد؟

و بعد از چشم غره ای به کارش ادامه داد . . لیم رو تو دهنم کشیدم و با من من گفتم:

نه . ولی خب کلا خاله چیز دیگه اینگفت ؟ شونه ای بالا

انداخت و گفت:

عالیه بهمن گفت فردا ساعت هفت همراه اونا و دوست خانوادگیشون که همون امیرینا

میشن، برای سیزده بدر به چیتگر بریم !

- مطمئن نی نگفت . .

مامان سریع به طرفم برگشت که باعث شد تکونی بخورم و سکوت کنم . . نگاه می به پ

ذیرایی انداخت و بعد با صدای آرومی گفت:

آیه . . . قرار نیست آقا دکتره هم بیاد . . یعنی خالت بهمن چیزی نگفت . اوکی؟ پ

س منتظره دیدن آقا سبحان نباش .

لیم روزی ر پوستی گاز گرفتمو بعد ابرو هام رو بالا انداختم و بالحن پراز اعتراضی گفتم:

مامان . .

لبخند فوق العاده مصنوعی زدو گفت:

آیه !

و بعد به طرف ظرف ها برگشت . با تاکی د گفتم:

مامان منظورهمن یچیز دیگه بود . اصلا من که با سبحان کاری ندارم . منظورهمن بقیه بچه ه . . .

مامان با لحنی که معنی کلیش خر خودتی بود گفت: آره بابا ! سبحان کیه دیگه . . . کی با نشستن سبحان کنارش هل میشه آخه؟؟ بیخیال بابا !

بالحن پراعتراضی گفتم:

مامان من کی هل شدم؟

- منم میگم که ! هل نمیشی که . خیلی هم ریلکسی عزیزم . . .

- مامان !

- بسه گل من ! دارم بیرون حواست به غذا باشه .

و از آشپزخونه خارج شد و به طرف اتاقشون رفت . . . لعنت ب اینشانس . از کجا فهمی د

منظورم سبحان بود؟؟؟ خب خره انقدر ضایعی همه میفهمن دیگه . . . اه اه اه . . .

- آیه . . . الووووو؟؟؟

به طرف احسان برگشتم و نگاهش کردم . ساعتش رو بست و بعد زمزمه وار گفت:

من دارم میرم پیش نگین . . .

- بهمامان گفتی . . . ؟ مامان:

چیو باید بهمین میگفت؟؟؟

و سرش رو از اتاقشون خارج کرد . احسان چشم غره ای بهمن رفتو بعد روبه‌مامان گفت:
هیچی داشتم به آیهمیگفتم که دارم میرم بیرون کاری داره یانه ؟ خیلی آروم،جوری که
خود احسان بشنوه گفتم:

جون عمت !

احسان دستی به پیشونیش کشیدو بعد به طرف من برگشت و لبزد:
زهرمار

لبخندندون نمایی زدم . . . با صدای آرومی گفت:

پس حواست باشه دیگه . خدافظ و بلند تر اضافه

کرد:من رفتم . خدافظ

و از خونه بیرون زد . مامان همهمونطور که شالش رو سر میگرد گفت:

قراره خاله برامون عسل بفرسته ! به احتمال زیاد بهناز میاره . بابا پولش رو حساب کرده فقط
تشکر کن . . .

- خب چرا نیمونی بگیری بعد بری؟؟

- چون معلوم نیست کی میفرسته . منم کار دارم . حواست باشه غذا نسوزه ها ! وگرنه
خودت باید مهمونمون کنی . . . خدافظ

و کفشش رو از جا کفش ی برداشت و از خونه بیرون رفت . . . پوف ی کشیدم و نگاه ی به
غذا انداختم و ماجرای چن د

دقیقه پیش رو به خاطر آوردم . . سه روز بود سبحان زنگ زده بود حرف بزنی م . . . بعد از اونروز تو کوه تا همین سه

روز پیش، انگار ریه قرار داد نانوشته بینمون بود که اون سر ساعت یازدهو نیم زنگ میزد و من هم جواب

میدادم . . . دقیقاً سر ساعت . . . و من هرشب از یک ربع قبل زوم میشدم رو عکس دسته جمعی تا زنگ بزنه . . . دقیقاً

طبق ریه قراره نانوشته! اما این سه روز . . . کاش میومد . . . کاش فردا اونهم بود . . اما نه . . . اون پیش خانوادش بود . معلوم بود

که نمیومد پیش ما . . . مخصوصاً اینکه کسی هم از شدعوتی نکرده بود! هعی خدا . . . چقدر دلم براش تنگ شده . . .

با این فکر ناخواسته به طرف گوشیم راه افتادم . رمزش رو باز کردم و عکس پس زمینه رو نگاه کردم . . . عکس دسته

جمعی اونروز تو پارک! سبحان خندون کنار امیر ایستاده بود و بردیا . . . کنار یکی از دخترها بود! اونهم لبخندبه لب

داشت . . . دستی روی صورتش کشیدم . . . ی کی روزی چقدر میخواستمش اما حالا . . . نگاهم به طرف سبحان کشیده

شد . . . اگه سبحان نامزدی چیزی داشته باشه چی؟؟ نه . . . مامانش گفتفعلاً تصمیم زن گرفتن نداره پس هیچکس م نداره دیگه . . . بردیا . . .

صدای زنگ مانع ادامه افکارم شد . از جام بلند شدم و به طرف آیفون رفتم . . . زهرمار . .
 به دقه به این پسره فک ر

کردیم ظاهر شد جلو خونمون . . . سه روزی تو فکر سبحانم ی ه اس ام اس بهم نداده . .
 موقع تقسی م شانس من مطمئن ا خواب بودم . . . مطمئنا !

گوشی رو برداشتم و گفتم:

بله

- باز کن ایه . . منم .

چقدر دلم میخواست بگم تویی که تویی ! چیکار داری . . . اما در رو باز کردم و خودم هم
 اسلشم رو تنم کردم و شالی

روی سرم انداختم ! هرچند هزار بار منو بدون شال و روسری و بدون حجاب دیده بود
 ولی . . . الان تنها بو دی م . . . الان

منو بر دی ا تنها بو دیم . . . در خونرو باز کردم . چند ثانی ه بعد در آسانسور باز شد و
 بردیا با کیسه ای در دست از اون خارج شد . . نگاهی بهم

انداخت . . . نگاه ی معمولی . . . مثل تمام پسرای بی طرف زندگیم . . . ی ه
 نگاه معمولی . . . لبخن دی زدو گفت:

سلام . . . خاله رو صدا میکنی؟

- سلام . من تنهام . نیستش .

لبخند کجی زد. نگاهش خاص شد. . یا شایدم مهربون. . ن میدونم! ب ی توجه بهش به
کیسه اشاره کردم و گفتم:

این عسله؟

سرتکون داد و گفتم:

میتونم پیام تو؟؟

کمی نگاهش کردم بعد آروم از جلو در کنار رفتم. . . کفشهاش رو درآورد و وارد شد. درو
بستم و گفتم:

چیزی میخوری؟؟

- یه چایی.

- چای ی نداریم. . باید دم کنم! دیر میشه. . شربت میخوری؟

تک خنده ای کرد و گفتم:

آره. . مرس ی

به طرف یخچال رفتم و ی ه لیوان شربت برآش ریخت م. با سینی رو ی میز جلوش گذاشتم و
روبه روش نشستم. کیس ه رو با دقت رو ی میز گذاشت و گفتم:

این هم عسلی که خاله میخواست.

- ممنون.

و خودم رو با دی د زدن کیسه مشغول کردم! چند دقیقه به سکوت گذشت که سرفهمصلحتی کرد... سرم رو آروم بالا اوردم... چشم تو چشم شدی م... آروم گفت:

میتونیم صحبت کنیم؟

ناخواسته تلخ شدم و همونطور که به ور رفتن با کیسه ادامه دادم گفتم:

تو از کی بخاطر صحبت کردنت اجازه میگیری؟ اخماش درهم

شد: میخوام تو آرامش حرف بزنی!

به پشتی مبلت کیه دادم و گفتم:

بفرمایید!

نفس عمیقی کشی د:

میدونی که میخوام برم...

- بله. یکی دو هفته برای گرفتن مدارک لازم!

- در اصل اینطوری نیست

- یعنی نمیخواهی بری...؟

- چرا... اما نه به این دلیل... نه به این مقدار!

چشم هام رو تنگ کردم با حساسیت گفتم:

یعنی دروغ گفتی؟؟

کلافه گفت:

نه . . . یا شاید هم آره ! بین آیهمن یه دلایلی برای رفتن به اونجا دارم که برای کسی قابل درک نیست . . . گرفت ن

مدارک برای سه چهار روزشه . . . اما کار واجب تری دارم !

- چه کاری !؟

از سوالم پشیمون شدم و درجا اضافه کردم:

البته بهمون رب طی نداره

اونهم توضیح بیشتری نداد و گفت:

میخواستم فردا یه فرصتی گیر بیارم تا باهات صحبت کنم . اما حالا که تنها شدیم بهتر میتونم بگم . . . آیه شاید موندن من بیشتر از یک ماه طول بکشه . . .

- خب بکشه . . .

- من خودم نیستم تا مراقبت باشم

- تو برای چی باید مراقب من باشی؟- به نفعته از سبحان دور باشی !

- چی میگی بردیا؟ برای چی باید دور باشم . . .

- یه چیزی بین منو تو بوده که باید حل شه . . . هیچی فرق نکرده !

پوزخندی زدم و گفتم:

دقیقا مشکل تو اینجاست که فکر میکنی همه چی حل میشه و میره . . . بردیا واقعا به حس چرت بوده که الان تموم شده رفته . . .

- این غیر ممکنه . . تو هنوزم . .

- بین بردی . . خواهشا خودت باش . تو لازم نیست عذاب وجدانداشته باشی بخاطر اون اتفاقات . من بخاطر

حرفای سبحان همه اونهارو فراموش کردم . به کسی هم ربطی نداره کهمن به کی نز دیک میشم و به کی نمیشم !

- اتفاقا ربط داره . تقصیره منه نفهمه که اونو بهت معرفی کردم . . اون سبحانه . .

و مکث کردم . این چش بود؟؟؟ به

طرف جلو خم شدم و گفتم:

تو خیر سرت مگه رفیق فاب سبحان نیستی؟؟ چته پس . . .

- د مشکل اینجاست کهما دیگه رفیق هم نیستی م !

ابروهام به هم نز دیک شد و با چشم های باریک شده گفتم:

چی؟؟؟

پوفی کشیدو گفت:

بحث، رفاقت ما نیست . من دارم ازت میخوام نز دیک سبحان نشی !

- چرا؟؟ چرا نباید بشم؟؟

- نمیفهمی؟؟ نمیفهمی واقعا؟؟ چون من هنوز دوست دارم !

پوزخندم پررنگ شد . . خیل ی هم پررنگ شد و با طعنه گفتم:

OH MY GOD

چه ربطی داشت این وسط این حرفت؟ علاقه . . بیخیال بردیا . . ولمون کن توروخدا . .

. دوست داشتن؟؟ نه برادر . . تو

منو دوست نداری . تو واقعا منو دوست نداری . بعد از هزار نفر تازه به این نتیج ه ر

سیدی؟؟ تازه به این نتیجه رسیدیکه منو میخوای؟؟ تو واقعا فقط میخوای من رو بدست بیار

ی و بعد تمام . . تو من رو دوست نداری بردیا . این چرت و

پرتارو از مغز خودت بیرون کن و الکی هم به زبونش نیار ! چرتو پرتو . بذار حداقل رابطه

دختر خاله پسر خاله ایمون حفظ شه !

نیم خیز به طرف خم شد . کمی عقب رفتم . . گفت:

بین آیه . من اگه واقعا هم تورو نخوام نمیذارم با سبحان باشی . . بینم . . توکه از اون

خوشت نیما؟ از جا بلند شدم . . لبخند حرصی زدم و گفتم:

چرا اتفاقا . اگه روزی قصد عاشق شدن دوباره رو داشته باشم سبحان گزین ه خوبی . .

و بردیا کجای کار بود که حتی من به سبحان وابسته هم بودم !! ! بالبخند حرصی مثل خودم گفتم:

ولی تو حق نداری آیه . . . تو هیچ حقی نداری !

- چرا با سبحان لجی؟ سبحان چیکار کرده‌مگه . . .

- هر چی هست نرو طرفش . به احساسات خودت هم لطمه میخوره . . پس سبحان گزین ه خوبی نیست . این من م که خوبم !

و از جا بلند شد و به طرف در رفت . دلم ی ه "زرررشک" گفتن حسابی میخواست اما سری ع به دنبالش رفتم . . . چرا

باید به احساساتم لطمه میخورد؟؟؟ مگه سبحان چیکار کرده بود؟؟؟ دست بردیا رو کشیدم و گفتم:

کجا راه افتادی داری میری؟؟؟ چرا نمیگی سبحان چیکار کرده؟؟؟ به طرفم برگشت و گفت:

چون که نمیتونم ! تو فقط حرف سبحان رو قبول داری . . من نمیتونم این ریسکو بکنم و اونو خراب کنم . . چون اینطوری من هم از تو دور میشم . . .

- خداهم با حرفاش نمیتونه منو راضی کنه که باتو مثل قبل باشم . . .

- آگه سبحانه، میتونه . . . من نمیتونم این ریسکو بکنم !

- پس منتظر هر چیزی باش . . البته نه فقط سبحان . . بلکه افراد دیگ . .

روی صورت خم شد و گفت:

آسمون به زمین بیاد . . زمین بره به آسمون تو مال منی آیه ! مال منی ! تو باید منتظر هر چیزی باشی . . نهمن ! و بعد از چند ثانیه در رو باز کرد و از خونه بیرون زد . . نفس عمیق ی کشیدم . . قبل از سوار شدنش به آسانسور، سعی کردم لحن آرومی بگم:

اینو قبلا هم گفتم . پس بهتره تو گوشت فرو کنی ! یه رابطه مثل چای ی میمونه ! سرد که بشه دیگه نمیشه کاری ش

کرد . . شاید بشه با آب جوشداغش کرد . . اما کمرنگ میشه . . طعمشم عوض میشه . . اون رابطه دیگه به درد نمیخوره بردیا . به هیچ دردی نمیخوره !

نفس های عصبی از حرکات سینش معلوم بود . . خیره در آسانسور بود و حرفی نمیزد . . چشم هاش رو برای لحظه

ای بست و بعد وارد آسانسور شد ! در رو بستم و به در تکی هدام . . بردیا رفت . . قانع نشد و رفت . . کاش میفهمی د . من

از سبحان خوشم میومد . . اونو نمیدونم ولی من خوشم میاد ازش و امیدوارم که اونهم از من خوشش اومده

باشه ! خودم رو میشناختم . . کاش بردیا هم یه چیزای ی رو میفهمی د . . کاش بیخیال میشد . . سبحان . . سبحان چه کرده

بود که بردیا میگفت به احساساتم صدمه‌میزنه؟؟؟ خدایا سبحان چیکار کرده بود؟؟؟ سبحان سبحان

سبحان . . . چیکار کردی؟؟؟ تو توی گذشته ی ا آینده من چه نقشی داری؟؟؟ کاش میدونستم . . کاش !

* * * * *

- من میگم ما از شانس فقط دو حرف وسطشو داریم، تو بگو نه . . . احسان رو پس زدمو گفتم:

اه . . الانم وقت بارون اومدن بود آخه؟؟؟

- مامان گفت ن میریم . خاله زنگ زده‌میگه کنسله !

- هوا اوکی شد خودمون میریم بیرون . مگه همیشه آدم سیزده بدر بمونه خونه . . .

- فعلا که شده . . . یه نگا به شهر بنداز . موش آبکشیده شده . . .

- به زور بیدار شده بودم . . .

و خودم رو روی تخت پرت کردم . . . روی صندلی میز آرایش م ولو شدو گفتم:

کاش میشد میرفتم با نگین بیرون

- هووووی میشینی درستو میخونی ها ! بچه پررو . . . مختو نزنه ولت کنه یهو شکست عشقی

بخوری این وسط !

- نه بابا . فعلا کهمخ اون زده شده !

- احسان عین این آدم بیشعورا ولش نکنی بری ها ! - نه بابا . خودمم گیرم !

- پس مخ توهم زده شده؟ انقد که رف تی اوم دی !

- ای بابا . من که هرچی بگم تو یه حرفی میزن ی !

- بعد کنکورت هرکاری میخوای بکن . . . ولی آدم باش !

نفس عمیقی کشیدو گفت:

امروزو چیکار کنیم؟ از فردا مدرسه و . .

ادامه دادم:

دانشگاهو . . البته روز اول و که نمیرم . . چون از یک شنبه شروع میشه مال من !

- کلا همش منظورم بود . . باز هم شروع شد . من برم ببینم ماماین اچیکار میکنن !

و از اتاق خارج شد . . پوف ی کشیدم و گوشیم رو برداشتم . . ساره و مهرناز، هردو پیام

داده بودند . گروه دانشجو هاهم

پر بود از چت و تبری ک سیزده بدر بارونی . . . وارد گروه تلگرام ی اکیپ بردیاینا شدم . .

اونجاهم پر بود از جک . . . سپیده گفته بود:

دلم گرفته پیش مامانمنا هم نیستم . وقت آزاد داشتی د بیای د بریم بیرون . . .

بهناز:

آره . . . من هم ک لی خوشحال بودم امروز میری م بیرون !: حوصلم سر رفته . .

جالبتر از همه پیامه بعد از بهناز، یعنی پیام ه امیر بود:

ساعت ده و نیمه الان . اگه عصر بارون قطع شد، میام دنبالتونمیری م بیرون . .

بهناز:

دمت گرم . . . مامانمو بردی ا که ناراحتن بخاطر رفتن این . . من موندم این وسط امیر:

خودم میبرمت !

چشم هام گرد شد . . همون موقع سپیده برای من پیام فرستاد:

دیدی . . دیدی گفتم این ا هردوشون ضایع ان . . . امیر تاحالا با هیچکدوم از دخترا

اینطوری نحر فیده بود . . . اموجی خنده براش فرستادم و گفتم:

مزاحمشون نشیا بذار حرف ای عاشقونه بززن . .

اون هم برام اموجی خنده گذاشت . اما . . چرا سبحان پیام نداده بود . اصلا وجود

داشت؟ چندروزه هیچ خبری ازش

نبرد . . . حالش خوب بود؟ سالم بود؟؟ دلش برای من تنگ نشده بود؟؟ تنگ؟؟ برای چی

باید تنگ میشد؟؟

و ناخواسته به یاد حرفای بردیا افتادم و بازهم ذهنم درگی رشد . قضیه چی بود . . خدایا

قضیه چی بود؟؟ صدای فریاد احسان تو اتاق پیچی د:

آیه . خاله زنگ زده میگه نهار بریم اونجا . . .

و باز هم قیافه بردیا . . .

- میگه به ج ای سیزده بدر بریم همونجا . دوستش اینام هستن !

- خيله خب . میریم حالا .

- مامان میگه یازده و خورده ای حرکت میکنیم !

- خيله خب .

همون موقع امیر پیام فرستاد و گفت:

|| ما دعوتیم خونه شما که . .

بهناز خن دی د و بعد گفت:

آره . بیای د از اینجا بریم بیرون . .

سپیده:

پس ما چی؟؟؟

و اموجی ناراحت ! گفتم:

خودم میام دنبالت . ماهم خونه اینا دعوتیم . . میای م دنبالت بریم بیرون . .

نیما آنلاین شد:

من مهمونه امی ر . .

امیر: امفت خور . .

محم د فرستاد:

آقا رفتنی بیرون با ماهمهمانگ کنی . . . منم به سبحان خبر میدم
با اومدن اسمش قلبم ناخوداگاه شروع به کوییدن کرد . . . آب دهانمو قورت دادم و
فرستادم:

راستی چندروزه ازش خبری نیست . . .

نیما:

سرش به یج ا گرم شده دیگه . . . فکر کنم عروس ی افتا دیم بچه ه ا
ناخواسته اخم هام درهم شد . غلط کرده سرش ی ه جا دیگ ه گرمه . . . مگهمن مسخره
اینم که سرش به ی ه جا دیگه
گرم باشه . . . من؟؟ اصلا منی تو ذهن و قلب اون وجود داشت . . .؟ نمیدونم . . . نمیدونم . . .

استیکر لبخند فرستادم و گفتم:

فعلا بچه ها !

و تاخوامتم از تلگرام خارج شم سپیده فرستاد:

ناراحت شدی؟؟ جدی نگیر بابا . . .

سریع فرستادم:

نه . . . چرا ناراحت شم؟؟

- از حرف نیما . . .

- اووه نه بابا . بهمن چه که کجا سرش گرمه . . .

- مطمئن نی آیه؟؟؟؟

مطمئن بودم؟ معلومه که نبودم . . . اون حق نداشت اصلا سرش به جا دیگه گرم باشه . . .

پسره ی بیفکر . اما برای سپیده فرستادم:

آره بابا . .

- من کهمیدون م ولی . . فعلا . . خدافظ

- خدافظو نت رو خاموش کردم . ترجیح ح دادم به امروز فکر کنم . به این امی د که شاید

خودش بیاد . . . به این فکر کنم که

چطوری تیپ بزنم . شاید امروز عصر سبحان هم میوم د . آره . . محمد گفت به سبحان خبر

میده . . خب معلومه کهمیاد . . آرهمیاد . .

با ذوق از جا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم . . امروز ترجیح میدادم به چیز باحال پوشم .

. . سرتاپا مشکی گزین ه

خوبی بود . . آره . . سرتاپا مشکی ی جالبم میکر د . . و یاد تی پ سبحان شب چهارشنبه

سو ری افتادم !

جلوی آینه ایستادم و بعد از ضدآفتاب زدن جهت اطمینان از درومدن یهویی خورشید، خط

چشم باریک، اما خوش

فرم ی رو کشیدم . با ریمل، مژه هام رو کم می پر پشت کردم و با سرمهدا دی، زیر چشمهام
رو هم مشکی کردم . . . چه چشمهایی شد . . . به قول ساره، سگ دار !

لبخندی زدم برق لبی روی لب هام زدم . . . آرایش چشم بدون رژ، چی ز جالبی میشد . . .
از اتاق بیرون رفتم . . . مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

اوه . . . آرایش کردی . . .

- کار همیشگی همنه . . .

- آره خب . . . بری د حاضر شی د . . .

بابا از اتاق خارج شد و گفت:

زود نیست؟

- ببری م اونجا حداقل بچه ها بازی، چیزی کنن خوش بگذره بهشون . نه زود نیست . بریم
. . . احسان آیه . بری د حاضر شی د . . .

لبخند کجی زدم و وارد اتاق شدم . . . سبحان امروز باش . . . امروز وجود داشته باش !

شلوار لگ مشکیم رو پام کردم و مانتو مشکی نسبتاً کوتاهی روی بلیز طوسی رنگم پوشیدم
. . . قد لباس تارون پام بود . . . کمی کوتاه تر از مانتو !

روسری مشکی رنگی سرم کردم و بعد از برداشتن کیف مشکی و موبایل و گواهینامه ام، از
اتاق بیرون زدم . هر سه با دیدن من چشم هاشون گرد شد . بابا:

الهی بمیرم . . کی فوت کرده؟؟

مامان:

مگه داری میری عذا؟؟ احسان:

ناموسا اگه داریم میری م ختم بگو منم یچیز درست و حساب ی بچوشم . . نگا، روشنه
لباسم . .

و به سویشرت خاکستری رنگش اشاره کرد . لبخن دی زدم و گفتم:

سرتاپا مشک ی مده ! بفرمایی ن

و به در اشاره کردم . مامان سرتکون داد و گفت:

چی بگم و الله

و کفشش رو برداشت . کفش مشکیم رو هم پام کردم و آماده، نگاهشون کردم .
هرچهارنفر وارد آسانسور شدیم . . خودم رو تو آسانسور چک کردم که بابا گفت:
خوشگلی بابا خوشگلی . .

- میدونم اونو . میخواستم ببینم خوشگلتر شدم یا نه !

احسان:

آره بابا خوبی ! هرچند به پای من نمیرسی !

با لبخنه گفتم:

آخه بهترم . . و به پای تو نمیرس م . . .

و در آسانسور و باز کردم و به طرف ماشینی رفتم و گفتم:

اون ماشینو بردارین که اجازه میدی د من پشتش بشین م .

بابا:

اگه نمیزنی داغون کنی ماشینو، با ماشین من بریم .

- رانندگی م خوبه ها . .

- پس بریم .

سوار ماشین بابا شدیم ! نفس عمیقی کشیدم و باز هم زیر لب تکرار کردم:

باش سبحان . . امروز باش ! و انگشت هامو فشردم که صدای تلقشون شنیده شد . . .

بعد از نشستن بابا و مامان، آهنگ های مختلفی نصفه

نصفه پخش شدو بخاطر کم بودن مسافت، زود رسیدیم . . .

تو آسانسور، مامان نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

اگه بابا بزرگت زنده بود میزد لهت میگرد بخاطر این تیپت .

و به سرتام اشاره کرد . لبخندی زد و گفتم:

خدا رحمتش کنه . یکم خشن بود خدا پیامرز .

و در آسانسور رو باز کردم . . . خاله و عمو دم در، از مون استقبال کردن . . . با لبخند وارد خونه شدم و سعی کردم در ب ی

توجهی کامل به بردیا، امروز رو سپری کنم . . . به بهنازی که خیلی خوشحال بود، سلام پرانر ژی دادم و به بردی ا . . . یدونه از اون معمولیا !

بهناز در گوشم گفت:

دعا کن امروز اوکی باشه همه چی . .

- مثلاً؟؟

- دعا کن بفهمم اونم از من خوشش میاد یا نه . . .

خندیدنمو گفتم:

به امیده خدا عروسی افتادی م

و روی مبل نشستم . . . مامان و بابا و احسان هم به جمعمون اضافه شدند . خاله:

سیزده بدر بارونی مبارک . .

مامان خن دیدو گفت:

اینم خودش تجربه ای بود . . . خوش میگذره . . راستی . . مهمون دیگ های هم داری ؟

- آره . والا به داداشینام زنگ زدم گفتم معلوم نیست بیان یا نه ! ولی خانوم رحم تی اینا قراره

بیان . . .

بهناز آروم دم گوشم گفت:

امیر اینا ! و سرش رو پایین انداخت . بحث بینشون گل انداخت . مردا باهم، زنا هم باهم . .
احسان هم ب ی میل به سوالات بر دی ا

درباره گوشیش جواب میداد . . احسان، بهمخ تکنولوژی تو خانوادهما معروف بود ! منو
بهناز هم درباره امیر حرف میزدیم . . . حتی یکبار هم بحث به سبحان کشیده شد !

بهناز:

سه روزه خبر ی ازش نیست . .

لبم رو آروم گاز گرفتمو گفتم:

آره . . . نیستش !

و سرم رو پ ایی ن انداختم .

- آیی . . .

با بلند شدن صدای زنگ خونه، بهناز ی که مطمئنا قرار بو دگیرسپیچ بهمن بده، از جاش بلند
شد و با نیش ی که

سعی بر بسته نگه داشتنش داشت به طرف ایفون رفت . صدای تعارفاتش شنیده میشد . آیفون
رو گذاشت و گفت:

اومدن !

و خودش رو یواشکی تو آینه ی ق دی جاکفش ی چک کرد و شالش رو درست کرد . . در رو
باز کرد و خودش هم

منتظر اونجا ایستاد . با باز شدن در آسانسور همه از جا بلند شدیم . اول پدر و مادرش که تقریباً همسن خاله و عمو

بودند و وارد شدند و بعد خود امیر داخل اومد . تک بچه بود؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و سعی کردم با لبخند سلام

بدم . خاله اول از هممعرفی مون کرد و بعد اونهارو به نشستن دعوت کرد . . بماند کهمامان امیر، چطوری بهناز رو بغل کرد . . .

سلام سر سری به امیر کردم و چقدر آرزو داشتم به جای اون سبحان از این در وارد بشه ! اما خب . . . با وجود بردیای ی

که با حرفاش من رو تو ی سردرگمی فرو برده بود، اومدن سبحانغیرممکن بود ! . .

بازهم تبریک و خوشامدگویی شروع شد . . سیزده بدر بارونی و مسخره هم تبریک داشت؟؟؟ مسخره؟؟؟ نهمسخره

نیست . اگه سبحان امروز بیاد قشنگ هم میشه . . و شاید قشنگ تری ن سیزده بدر !

با اومدن دایینا باز همه اون اتفاقا افتاد و احسان هم جفتش رو جور کرد . . . دایینا از گیش اومده بودن . . از

خونشون . . . گیش ! هعی . گیشا خونه ی سبحان اینا بود . ای خدا . . من این پسرو امروز ببینم . . . من اینو باید ببینم !

گروه گروه در حال صحبت بودند و بهناز هم مشغول ریختن چای بود . نازنین در گوش من گفت:

این پسره . . . دوست عمه این ا . چه خوب . . .

با آرنج به شکمش کوبیدمو گفتم: جلو بهناز اینو نگی ها !

- چرا؟؟؟

- میزنه لهت میکنه .

نازین سری ع لبشو گاز گرفتو گفت:

خاک بر سرم . . . خوشش میاد؟

- حالا ! بچسب به همون دوست خودت !

- آره . . . همون خوبه . . . من از جونم سی ر نشدم

بهناز با چای ی اومد و به دایینا و خانواده امیر تعارف کرد و بعد خیلی خانومانه کنارمون

نشست . . . خانوم ها و آقایون

هم شروع به حرف زدن کردند . . . احسانو نیها د هم مطمئنا درباره دوست اشون حرف

میزدن . . ماهم که

هیچی . . میمون د قیافه عص بی بردیاو لبخند های مصنوعی امیر . . بردیا باصدای

آروم، اما چهره ای عص بی حرف میزد و

امیر هم با همون ولوم سعی بر آروم کردنش داشت . . متوجه نگاه خیرم شد و سریع به

طرفم برگشت . حرکت ش

جوری بود که توجه بردیا رو هم جلب کرد . بردیا به عادت خودش یا تقلی د از عادت سبحان دستی میون موهاش

فرو برد و به پشتی مبل ت کیه داد . اما امیر سریع گفت:

خب با یه اسم فامیل توپ موافقین؟؟

اول از همه بهناز موافقت کرد که باعث شد ماهم نظرمون رو بگیریم . اما بر دی ا . تو خودش بود . عصبی بود . . . بخاطر سبحان؟؟ آخه چرا؟؟ مگه چیکار کرده بود؟؟ نمیدونم . . . واقعا نمیدونم . . .

هممون از جا بلند شدیم و دور شومینه خاموش، گرد نشستی م . . . امی ر ضربه آرومی به پای بردیا زد و چیزی گفت . که اگر درست لبخونی کرده باشم میشد:

ضایع نباش . . ضایع نشو . . ضایع بازی درنیار . . یا چمیدونم . . ی ه همچین چیزای ی !

سرم رو پایین انداختم و گردنم رو ماساژ دادم . بهناز با چند برگه و خودکار برگشت و نف ری یکی به دستمون داد . . امیر گفت:

بارون قطع شده . ساعت دو سه اینا اگه بارون نبود میریم بیرون . . .

بردیا:

حوصله داریا !

- چی چی حوصله داری؟ سیزده بدره ها ! بردیا سری تکون دادو امیر گفت:

خب بنویسی د . . اسم . . فامیل . . رنگ . . .

و به ترتیب همرو نام برد . مینوشتم اما فکر و ذکر درگی ر بیرون رفتن بود . نفس عمیق کشیدم و سرعت نوشتنم زیاد تر کردم . . . نازنین اول از همه گفت:
من میگم . . . از " ی " !

سرهمه رو کاغذ خم شد . سعی کردم سبحان و بردیا رو از فکر بیرون بریزم و از سیزده بدرم لذت ببرم . برای

همین همراه بچه ها، سرو صدامو بالا بردم و سر استپ گفتم، با پسرا جرو بحث کر دیم . دستشون تند بود و تند تن د مینوشتن و ما . . اون وسط مسطابو دیم !
بردیا سریع گفت:

جر نزنن دیگه . بذاری د وسط . بخون نازی !

نازی همونطور که یواشکی مینوشت گفت:

یغما . .

و بدین ترتیب همه شروع به خوندن اسماشون کردن . نفر بعدی بهناز گفت:

از "س" !

بردیا سریع گفت:

"س" قبول نیست !

امیر:

چرا قبول نیست؟؟؟قبوله !

بردیا خیره تو چشای من گفت:

چون که خیلی اسونه . "س" نه . . "ر" هم نه !

امیر:

گمشو بابا "ر" سخته که !

"س" و "ر" نه؟؟؟ چرا دقیق این دو حرف نه؟ چرا اول اسم و فامیل ی سبحان قبول

نیست؟؟؟ چرا؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: آسون و سختیش مهم نیست . . شروع کننده چه اسم و فامیل ی باشن

مهمه . . . که ایشون نمیپسنده . یچیز دیگه بگ و بهناز

امیر چند لحظه به بردیا نگاه کرد و بعد آروم گفت:

اوه !

معنی حرفم، فقط برای ما سه تا مشخص بود . معلوم بود بردیا باعبرت گرفتن از اون اسم

فامیل بازی کردن تو خونه

دایینا، نمیخواست بازی با "س" و "ر" باشه ک من سبحان و رضایی رو نویسم . . . به

درک . بردیا همچین مهم م نیست . .

سرم و پایین انداختم و مشغول نوشتن با حرف "د" شدم . سخت بود اما شد . . .

همه نفری یه حرف گفتن و تا ساعت یک، اسم فامیل ادامه داشت و مرداهم جوجه ای رو که

خاله آماده کرده

بود، تو بالکن پختند . . خیلی بزرگ نبود ولی بد هم نبود !

نفس عمیق ی کشیدم و آخری ن قاشق و چنگال رو هم تو سفره گذاشتم . خاله دیس برنج رو آورد و گفت:

بفرمایی ن سر سفره !

همه با به به و چه چه به طرف سفره اومدند و احسان گفت:

اولین سیزده بدریه که تو خونه ایم !

خانوم رحم تی:

بارون قطع شده . بعد از نهار بری د بیرون !

امیر گفت:

آره اگه بارون قطع شده بریم !

مرد ها همونطور که سر سفره مینشستن د صحبتهاشون رو هم ادامهمیدادن د . یه سیخ جوجه برای خودم برداشتم و

بی توجه به بقیه شروع به خوردن کردم که بهناز تنه آروم ی بهم زد ! قاشق به دست به طرفش برگشتم که آروم سرش رو به سرم نز دیک کردو گفت:

دلیل قیافه امی ر و بردیا چیه ؟ شونه

ای بالا انداختمو گفتم:

چمیدونم ! - یعنی من میتونم مخ اینو بزنم

- مخش زده شده !

قاشق رو آروم تو ظرف انداختو با صدای عا دی گفت:

چی؟!؟

امیر و بردیا که روبه رومون نشسته بودند، هر دو سرشون رو بالا آوردند . بهناز نی م نگاهی به هر دو انداخت . شالش رو

درست کردو بعد شروع به خوردن غذاکرد ! بدبخت فک کردهمیگ میکی دیگهمخ امیرو زده . اسکل نمیدونی م خ

اون برای تو زده شده . . . لبخن دی زدم و به غذا خوردن ادامه دادم !

ساعت نزدیکای دو بود که به کل سفررو جمع کردی م و خانوم ها نداشتن هیچکدوم به ظرف ها دست بزیم . ماهم از

خدا خواسته روی مبل ها نشسته بودیم که تلفن امیر زنگ خورد . درحین حرف زدن متوجه شدم مخاطب نیماست

و درحال صحبت بااونه . . . پس یعنی برای بیرون رفتن هماهنگ میکردن . بانیش باز به طرف نازنین برگشتم که امی ر تلفن رو قطع کرد و گفت:

نیما بود . گفت اونا دارن میرن نهج البلاغه . اگهمیتونی م بریم . پای ه این !!؟؟ بردیا:

اونا؟ یعنی کیا ؟

- عضو ثابت . ممد و آبجیش . نیما . سپیده .

بردیا با حساسیت گفت:

بقیه؟؟؟

امیر نج آرومی کردو بعد گفت:

نه ! معلوم نیست . بقیه دخترها و پسرا هم اوکی نیستن

مثل بادکنک ی که سوزن ی توش فرو کرده باشن بادم خوابی . . . سبحان . . سبحان

معلوم نیست؟؟ چرا آخه . سبحان بگ م چی بش ی آخه ! کجارف تی بی خبر . . .

امیر با چشم اشاره ای بهمون کردو گفت:

میتونیم بریم ؟

نازنین شونه ای بالا انداخت و نیها دگفت:باب ا !

دایی سری تکون دادو گفت:

بری د ولی مراقب باشی . . .

همراه بهناز از جا بلند شدم و به طرف مامان رفتم . . . پشتش بهمون بود . برای همین سرم رو

به سرش نز دیک کردم:

مامان آروم

گفت:

شنیدم . . . سوت ی ن دیا آیه .

- ما مان .

سریع به طرفم برگشت و باهمون ولوم آروم گفت:

من تورو میشناسم .

- امیر گفت اصلا قرار نیس بیاد

- از کجا میدونی؟ شاید اومد . . ولی خب کلا . سنگین باش

- مامان !

- برو آیه . برو مواظب باش . . .

و بعد بلند گفت:

محم د جان . سوییچ و میدی به آیه !

سریع گونهمامان و بوسید م و به طرف بابا که سوییچ دستش بود رفتم . سوییچ رو گرفتم که

گفت:

حواست باشه ها !

- حواسم هست .

بردیا:

عمو به این ماشین ندهمیزنه میترکونه ها !

چشم غره ای بهش رفتم که بابا گفت:

به رانندگیش اطمینان دارم. آهان. خور دی آقا بردیا. . حالا هستشم تف کن. پسره ی پررو. لبخن دی به بابا زدم و همون رو بعد از مصنوعی

کردن به بردیا تحویل دادم. . . به طرف اتاق بهناز رفتم. . در حال حاضر شدن بود. بعد از پوشیدن مانتو کرم کوتاهی

همراه شال و شلوار مشکی و تمدید کردن آرایش، از اتاق بیرون زد. خودم رو تو آینه چک کردم. آرایش چشمم

همونطوری بود و تغییری نکرده بود. کمی رژاز کی ف لوازم آرایش بهناز کش رفتم و بعد از چک کردن دوباره ی

خودم، از اتاق بیرون رفتم. اولین چیزی هم که به چشمم خورد نگاه امیر روی بهناز بود. بردیا کتش رو تنش کرد و

بع د از برداشتن سوییچش به طرف در رفت. نیها د هم سوییچ رو از دایی گرفت و بیرون اومد. کیفم رو به همراه مدارک ماشین برداشتم و خارج شدم! امی ر گفت:

چند تا ماشین میبیرید؟؟

نیها د نگاه ی بهمونو بردیا انداخت و گفت:

سه تا. . .

امیر:

چه خبره؟؟ دوتا بس بود بابا!

نیها د:

نه سه تا ببریم بهتره !

و بند کتونیش رو بستو به دنبال بردیا وارد آسانسور شد . به ترتی ب وارد آسانسور شدیم
و بردیادکمه همکف و

ز د . نفس عمیقی کشیدم . به امی د خدا . . سبحان هم میاد . سبحانم امروز میاد

وارد پارکین گ شدیم . به بهناز و نازنی ن اشاره زدم و سری ع از خونه بیرون زدیم .
درماشین بابا رو با ریموت باز کردم و

خودم پشت فرمون نشستم . بهناز جلو و نازنین عقب نشست . ماشی ن رو روشن کردم و
همونطور که ضبط رو روشن میکردم گفتم:

چرا بقی ه بچها نمیان؟ بهناز تکونی

خورد و گفت:

کیا مثلا ؟

- کلا میگ م .

- محمد و مری م و سپیده و نیما که عضو ثابتا دارن میان .

سریع به طرف بهناز برگشتم و گفتم: سبحان عضو ثابت نبود !

ابرویی بالا انداخت و گفت:

او لالا ! پس بحث شما آقا سبحانه !

- نه . . نه بابا . بقی هم منظورمه . ریحانه و رایحه !

- اونا که گاهی اوقات میان کلا ! ولی خب . . عضو ثابتی که شما منظورته هم به احتمال زیاد میاد !

- بهناز . . .

- درد . برو بابا بچه ها رفتن !

و خودش صدای ضبط رو زیاد کرد . پشیمون از سوالم ماشین رو روشن کردم و گوشیم رو روی پام گذاشتم و از

سایلنت درش آوردم و رو ویبره گذاشتم . . . گاز دادم و از کوچه خارج شدم ! ماشین نیها د و بردیا جلو بود . کمی

سرعت رو زیاد تر کردم . هم سطحشون شدم که امیر بلند گفت:

نهج البلاغه فاز یک !

سرتکون دادم و دنده رو عوض کردم . . . بهناز چند تا آهنگ عوض کرد و بعد، به آهنگی اجازه پخش شدن داد . . . آخ

خدا . . این آهنگ اصلا هماهنگه با همه چی . . . دم مهدی جهان ی گرم . . .

دستمو به طرف ضبط دراز کردم و صداش رو بیشتر کردم . . . صدای مهدی جهان ی تو ماشین پیچی د:

اگه از هم جدا شیم، حال من

خیلی بد میشه . . .

نمیدونم میتون ی تو

بمونی تا همیشه . .

عادت کردم

به همین خنده زیبات

عادت کردم ای جان

عادت کردم . . با احساس لرزش پام، سرم رو به پای ن خم کردم و حواسم پرت شد .

همونطور که تند تند سرم و رو خم و راست

میکردم، سعی کردم اسم مخاطب رو بفهمم و یک لحظه . . فقط ی ک لحظه با دیدن شماره

سبحان سرم همون پای ن

مون د و اصلا حواسم نشد کهمن پشت فرمون نشستم و در حال رانندگیم . . فقط نگاهم

خیره شماره سبحان موند که

رو گوشیم در حال تکون خوردن بود . . با صدای داد بهناز و بوق، سریع سرم رو بالا آوردم

و فرمون رو

چرخوندم . صدای بوق ماشین بردیا و ماشینی که قصد کوبیدن بهش رو داشتم بلند شد .

ماشین رو مهار کردم و دو بوقی برای ماشین ها زدم . سریع از خیابون خارج شدم . بهناز جیغ ی کشیدو گفت:

حواست کجاست آیه؟؟ داشتیم میرفتی م تو باقالیا !

همون موقع نیها د هم بوق بلن دی زد ! بی توجه بهش سریع گوشیم رو از رو پام برداشتم اما همون موقع و بیره قطع

شد و فلش قرمز برگشته ای با لای گوشی نمایان شد . اه بلن دی گفتم و تلفن رو دوباره سر جاش انداختم و اما از

صندلی پایینی افتاد . . . همون موقع ماشینی بر دی ا کنارم سبز شد . امیر دستی تکون دادو بلندو عصبی گفت:

آیه حواست کجاس؟؟؟

سری تکون دادم و دوتا بوق زدم . لعنتی به خودم و این حواستپرتمی م فرستادم که اگه حواسم نبود نه تنها خودم

بلکه این دوتا دختر و یه ماشین دیگه رو هم میفرستادم پیش خدا . . . لعنت بهم . . . سبحانه لعنتی . بین چقدر من رو

هل میکنی . آخه زنگ نمیزنی زنگ نمیزنی درست موقعی که اوضاع اوکی نیست زنگ میزنی . . .

دستی به پیشونیم کشیدم و صدای آهنگ رو کم کردم . . . به درک که آهنگ مورد علاقمه ! عادت کردم و درد ! اگه

عادت کرده تو این سه روز کدوم گوریه که یه اس ام اس بهم نداده؟ اصلا کجاست که این پسره، بردیا اومده

اونجوری راجع بهش حرف میزنه؟ کجاست که هیچکی ازش خبر نداره؟ سر قبر من . به درک بابا به درک . . . کجاست ببینه نزدیک بود بزمنم له کنم ملت رو !

سه بار رو فرمون کوییدم و با حرص تکرار کردم . . . لعنتی لعنت ی لعنتی . . .

بهناز که با تعجب به حرکات من خیره بود با ترس گفت:

آیه چت شد !

نازنین:

زنده ایم؟

بهناز به عقب برگشت و سری ع گفت:

چشاتو باز کن مسخره ! آره زنده ایم نازنین:چت شد؟؟؟؟

شده؟؟ چرا اینطوری کردی؟

- ببخشید بچه ها ببخشید . حواسم یهو پرت شد

و سرعتمو زیاد تر کردم . آهنگ رو عوض کردم . یکی دیگه از آهنگای مهدی جهانی و

علیشمس پلی شد . . .

بردیا بوقی برام زد و امیر به جلو اشاره کرد . ماشین محمد دیده شد . . . راهنما زدم و به

اسانی ماشین رو پارک

کردم . پارک کردن همیشه کار سختی بود . اما شاید حالا چون عصبی بودم و دلم نمیخواست هیچ سوتی دیگه ای

بدم درست پارک کردم . بهناز و نازنین خیلی سریع از ماشین پیاده شدند اما من . . . نفس عمیق ی کشیدم و خم شدم

و گوشیم رو برداشتم . همون یک تماس ب ی پاسخ ازش بود . نه دیگه زنگ زده بود نه حداقل این زنگ زدنش رو ب ا

اس ام اس توجیه کرده بود . . . چی بهت بگم سبحان؟؟ لعنتی چی بهت بگم؟؟

از حرصم بهش زنگ نزدم . حتما اشتباه زنگ زده دیگه ! اصلا من چه توقع ی از مشاورم دارم؟؟؟ اون یه پس ر

معمولیه . حس معمولی هم نسبت بهمن داره . نه چیزی بیشتر ر و نه کمتر ! منم که دارم توهم میزنم . منم که زیاد ی

گندش کردم . آره تقصیره منه . . منه خر . . من سر بردی ا هم اینطوری وا دادم . . خاک بر سرم . واقعا خاک بر سرم !

سوییچ رو کردم و در ماشی ن رو باز کردم و پیاده شدم . در ماشین رو قفل نکرده، صدای احسان بلند شد:

آیه کجا سی ر میکنی وسط خیابون؟؟؟؟ بااین

حرف بردیا هم قاطی کرد:

داشتی میرفت ی تو باقالیا . ما بوق نمیزنیم میفهمیدی اصلا؟؟؟

امیر هم بعد از اطلاع دادن به بچه ها گوشیش رو قطع کرد و با اخم به طرف ما برگشت اما
خب . . نتونست چیزی بگه . .

لبم رو گزیدم و گفتم:

حالا ختم به خیر شد دیگه احسان

بازوم رو کشید و گفت:

بینم خودت سالمی

دستم رو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

آره بابا . ولم کن ! حواسم پرت شد .

نیها د:

تو رانندگی نباید حواست پرت شه ! عصبانیم هم که بودم، حرفاشون عصبی ترم کرد .
مطمئنا بخاطر خودم میگفتن اما الان وقتش نبود . به زور عصبانیتمو

کنترل کردم . لبخند مصنوعی و عصبی زدم و گفتم:

نحسی امروز درومد . بسه دیگه بیخیال . بچه ها کجان؟؟ امیر اشاره ای

کرد و گفت:

بریم !

وارد پارک شدیم . چقدر خلوت بود ! یا بهتره بگم، چقدر خیس بود که خلوت شده بود . . .

از کنار سینما که رد

شدیم، بچه ها تند تند برامون دست تکون دادند . دوتا پسر و دوتا دختر ! نیما و محمد . .
مریم و سپیده ! خبری از سبحان نبود . . به درک ! . .

بچه ها پارچه ای روی یک ی از تاب ها انداخته و نشسته بودند . بهناز خن دی د و گفت:
این چه کاریه؟؟؟ سلام !

نیما:

ایده از من بود . خیس نمیشیم الان . هرچند زیادم خیس نبود بخاطر این سقف کوچولوش .
. .

و بعد همه باهم سلام کر دی م . بهناز گفت:

ایشون احسان برادر آیه ! پسر خالم ! این هم نیها د و نازنین، دختر دایی و پسر دایی ما . .
و بعد به بچه ها اشاره کردو به ترتی ب گفت:

محم د نیما مری م سپیده !

هر هفت نفر باخوشرویی باهم سلام و احوال پرسى کردند . سپیده خودش رو کنار من کشی
د و گفت:

زنگ زدیم بهش !

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

هان؟؟؟

لبخند کجی زدو بعد روبه محمد گفت:

گفت ی سبحان چی گفته؟؟

محم د که تازه یاد سبحان افتاده بود سر تکون دادو گفت:

آها آها . گفت که معلوم نیست ولی به احتمال زیاد میاد . ساعت چهار اینا . . . نفس ی کشیدم و تموم "به درک" گفتن هام رو فراموش کردم ! امیر گفت:

خب پس تا اون موقع بازی ک نیم . ی ه بح ثی پیش اومد یادمون رفت اصلا چیز میز بخری م مریم:

همون بهتر که نخریدین . مامان من فقط بار ماشین کرده .

و با اشاره دستش، نگاهم به سمت سب دی کشیده شد که پر بود از مخلفات . ی ه توپ والیبال هم کنارش بود !

نیما دستاش رو به هم مالی د و گفت:

خب بیای د اول تو یکی از آلاچیق ها مستقر ب شیم تا همه خانواده ها نیومدن اشغالش کنن . بعد بازی کنیم .

باین حرفش سبد رو برداشت و گفت:

این سهم م ن

و خودش از پله ها بالا رفت . همه به دنبالش راه افتادیم . . بهناز بازوم رو فشرد و گفت:

خوبی؟

- آره !

سری تکون دادو حرکت کرد . پسر ها دوتا زیر انداز کف آلاچیق سقف داری انداختند و وسایل هارو روش گذاشتن د . امیر نگاهی به اطراف کرد و بعد گفت:
خب خداروشکر زیاد نیستن .

نیما:

ماشینارو نگ ا

- خب این اطراف زیاد نیست ن . خوبه دیگه !

محم د سرتکون دادو گفت:

والیبال یا وسط ی؟

بهناز:

اقا تو والیبال ما زورمون به شما نمیرس ه . وسطی بهتره امیر:بهنا ز راست

میگ ه بهناز زمزمه کرد:

من همیشه راست میگ م

امیر شنی د و تک خنده ای کرد و گفت:

بله !

و بعد رو به بقیه گفت:

پسرا با هم دخترها باهم !

سپیده:

|| نه بابا !

امیر:

خب شیش نفر ماییم پنج نفر شم ا مریم:

عادلانه نیست شما خیلی قوی ای د !

بردیا:

من فعلا بازی نمیکنم

نیما:

زهر مار !

بردیا:

من وسط مسطاش میام ! شما بازی کنی د امیر:

خب برابر شدی م

- باز هم شما قوی تری ن . یکتونو بفرستی د با ما . . .

احسان گفت: من میرم با این ا .

نیها دستش و کشید و گفت:

نه بابا !

باتوجه به سابقه احسان تو گلگیری سری ع گفتم:

آره آره احسان با ما . . .

نیما جلو اومد و گفت:

قوی تونو بفرس تی د سنگ کاغذ قیچی !

مریم جلو رفت . . . و بالاخر هم‌مریم پنج شدو نیما سه . . از پله ها پ ایی ن رفتی م . . . زمین

خیس بود اما میشد بازی

کرد . پسرها هر دو طرف ایستادن د و ماهم وسط . . .

سعی کردم نهایت انرژیمو بکار ببرم و اصلا هم برام مهم نباشه ساعت سه و خورده ایه و

سبحان گفته حدود چهار

میاد . . . سعی کردم حواسم به بازی باشه . . به بازیی که همون اول با گرفتن گلی توسط

احسان، هیجانی شد . .

اول از هم‌مریم بیرون رفت . احسان بعد از گرفتن دومین گل بلند گفت:

گلمونو میدیم بیاد تو . بفرمایین !

مریم بانیش باز وارد شدو گفت:

دمت گرم .

نیما ضربه ای به توپ زدو انداخت . پنج دقیقه پنج دقیقه به یکی گیر میدادن و خستش

میکردن تا اینکه سپیده و نازنین، از بازی خارج شدند . .

امیر توپ رو انداخت و احسان اونرو تو هوا گرفت ! نیم بلند گفت:

آقا کی گفت اینو بذاری د تو گروه دخترا . برو تو گروه خودمون داداش . برو بهناز س ریع
گفت:

نه نه . احسان میمونه تو تی م ما .

احسان توپ رو برای محمد پرتاب کرد . . . نگاهی به ساعت انداختم اما همین که سرم رو بالا
آوردم توپ به پام

برخور د کرد . صدای دست پسرها بالا رفت . احسان سریع گفت:

یه گل . . من که خودم هم خسته شده بودم گفتم:

نه نه . بازی کنی د خسته شدم . .

و از زمین خارج شدم . . .

احسان دوتا گلش رو داد و بقیه رو هم وارد کرد . اما دیگه نتونست گل بگیره و بازی اصلی
شروع شد . نگاهم ب ه

طرف بردیا ک شیده شد . در حال صحبت کردن با تلفن بود . نگاهم بهم انداخت که سریع
سرم رو

برگردوندم . . زیرچشمی حواسم بهش بود . سریع از جا بلند شد . آروم از ما فاصله گرفت .
جوری که کسی ج ز

من، حواسش به بردیا جمع نشد ! پارک رو دور زدو پایین دوی د . . این کارش، دقیق ا
همزمان با کف زدن پسرها و جی غ

دخترها بود . . بازی تموم شده بود و حالا نوبت گروهمقابل بود ! بردی ا کجا رفته بود؟؟؟باین عجله کجا رفته بود؟؟؟چرا

به کسی هیچی نگفت؟لعنتی . . بردیا کجا رفته بود؟؟

نگاهی به ساعت کردم . . پنج دقیقه به چهار بود . . چهار؟یعنی سبحان اومده بود؟؟خدای من . . بردیا کجا رفته بود . . ؟ آروم از جمع فاصله گرفتم که نازنین داد زد:

کجا آیه؟؟

باین حرف نگاه همه به سمت برگشت . سری ع گفتم:

برمیگردم . شما بازی ک نی د . .

و درجا زدم و سریع به طرف جای ی که بردیا رفته بود،دویدم ! چند نفری هم اونجا درحال بازی بودند ! معذرت

خواهی کردم و از لابه لاشون حرکت کردم . . . کجا بود؟؟اون که نباید زیاد از من دور میشد !

سرعتم رو بیشتر کردم و مدام هم اطرافم رو میپاییدم . . . بردیا ی لعنتی کجا رفته بود؟؟اینجایی کهمن ایستاده بودم کجا بود؟؟؟

دیگه خبری از جمعیت نبود . . . از جمعی ت دور شده بودم . صدای جی غ جیغ چند نفری که درحال بازی،از میونشون

عبور کرده بودم شنیده میشد . . . اما دیگه کسی این اطراف نبود . . . صدا میوم د . صدایی از لابه لای جیغ بقیه،شناخت ه

میشد . . صدایی آشنا . صدایی که خشن بود . . صدایی که هیچ وقت خشونتش رو نشنیده بودم، اما خودش رو

زیاد . . آروم عقب عقب اومدم . . صدای از بین چندتا درخت بود . . آروم به سمت درخت ها حرکت کردم . صداهای نامفهوم ی شنیده میشد . .

- من به تو کاری ندارم گمشو برو بگو خودش بیاد

گوش هام رو تیز کردم . . یعنی این بردیا بود؟؟ این صدای بر دی ا بود؟؟ آروم آروم جلو رفتم . . نه . . این صدای بردیا نبود

- گمشو اونور . بهش نزدی ک نشو- من گمشم؟؟؟؟ من نزدی ک نشم؟ این تویی که داری زندگیشو داغون میکنی . این تویی . نمیذارم !

. خدای من . . این صدا آشنا بود . یعنی . . یعنی خودش بود؟؟ نفس تو سینم حبس شد . . جلو تر رفتم و پشت درخت ی

قایم شدم . پیره ن بردیا دیده شد . . آره بردیا بود اما . فقط بر دی ا قابل دیدن بود . اون فرد . . نه ! صدای فرد گرفت ه

بود . . انگار سرما خورده بود . اما میشناختمش نه؟؟؟ آره . . آره . .

لبم رو محکم گاز گرفتم . . بر دی ا:

تو غلط کردی . تقصیر من بود که دختر خالم . . عشقمو سپردم دست تو

بردیای رو هل داد . بردیا کمی عقب اومد . اون داد زد:

تو غلط کردی باین عشقت . تو خودتم میدونی که دوشش نداری . تو نمیتونی خوشبختش کنی . . . ولی من میتونم . م . م ن

تمام اشتباهات تورو از ذهنش پاک میکنم بردیا . . چوب لای چرخ من نذار .
بردیا هلشداد داد و گفت:

خفه شو سبحان . خفه شو تا همی ن الان لهت نکردم .

سبحان؟؟؟ خدای من این سبحان بود؟؟؟ آره سبحان بود . سبحان سرما خورده بود که صداسش گرفته بود . . خدای

من . چقدر دلم برایش تنگ شده بود . چقدر دلم میخواست بینم ش . . این پسر سبحان بود . سبحان بود و میگفتم میتونم؟؟ یعنی چی کهمیتونه؟؟؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و گوشام رو تی ز تر کردم . بر دی ا بلند گفت:

بین از زندگی عشق من گمشو بیرون سبحان بلند

گفت:

انقدر عشق عشق نکن مرتیکه . تو اگه عاشقش بودی که بازی ش نمیدادی احمق روانی . . .
بردیا بخدا نمیدارم . نمیدارم

آیه دوباره آسیب ببینه . اون با من خوشبخت میشه نه باتو . . تو به درد اون نمیخوری . تو خودتم میدونی که دوشش نداری . لعنتی تو دوشش نداری .

مشتی از طرف بردیا نثار صورتش شد . . با دو دست جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغم بلند نشه و بتونم بشنوم . . باید میشنیدم تا ببینم چخبره . من باید سر در میاوردم . .

سبحان از جا بلند شد و مثنی بدتر نثار بردیا کرد . بر دی ا روی زمین افتاد . سبحان یقش رو گرفت وبا صدای بلن د گفت:

تو خودتم میدونی که دوشش نداری . . . لعنتی تو خودتم میدونی . . . تو اگه دوششداشت ی با هزار تا دختر نمیخوایید ی

احمق . تو اگه دوششداشتی که به پاش میموندیو بلندش کرد . بر دی ا دستای سبحان رو پس زدو گفت:

تو نامر دی . من ازت خواسته بودم اونو عاشق من کنی . . . اونو دوباره عاشق من کنی . . . ولی تو اونو از من دزدیدی . . . نمیذارم سبحان

منو از بردیا دز دیده؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ بردیا چی میگه؟؟؟؟ سبحان خونی از که دماغش میوم د رو پاک کردو گفت:

بین د دهندو بردیا

و بعد با صدای بلند گفت:

بین د دهندو ! خودتم میدون ی کهمن نامرد نیستم . هزار بار صداشو برات ضبط کردم که گفت نمیخواودت . یادته بار اول

تو چطوری گوشی منو ترکون دی و گف تی به درک . . یادته؟؟؟؟ قبل اون قضیه روستا ی لعنتی هم تو صدبار گفتی از اون دخترا خوشت نییاد . . گفتی از آیه خوشت نییاد . .

روستا؟؟؟؟ سبحان قضی ه روستارو میدونه؟؟؟ بردیا بهش گفته . . . بردیا قسم خورد که نگفته اما گفته . اون کثاف ط رازدار نبود . . عوضی . . عوضی !

- بر دی ا به قرآن دوشش ندار ی . . . توی نامرد فقط میخوای بازیش ب دی . . . مثل اون موقع . یادتهمیگفتی باهاش م

ولی نمیخوامش . . . یادته؟؟؟گفتی نمیخوایش بردیا گفت ی نمیخوایش . . .

و بردیا رو هل داد . بردیا به عقب پرت شد . خودم رو بیشتر مخف ی کردم . سریع از جاش بلند شد و مشت پر قدرت ی

به سبحان زد ! نفس تو سینم حبس شد . . . سبحان رو زد . بردیا سبحان رو زد . بمیری بردیا . . . بمیری . چقدر دلم

میخواست سرشدا د بزنم اما خفه شده بودم . . . کاملاً خفه شده بودم . . . سبحان تلو تلو خوران از جاش بلن د شد . پوزخن دی زدو گفت:

چیه زور اومده بهت؟؟؟بردیا تو یه عوضی هستی . تو میدونستی ی من نامرد نیست م . تو نامرد بو دی که عکس دختر

خالتو گذاشتی رو میز گفت ی نمیخوامش،هرکی میخواد برشداره . . .

چشمام از زور حرص بسته شد . . .

بردیا:

تو ی کثافت چندبار رفت ی جلوی مدرسه اش؟؟چقدر به اون میله هه تکیه دا دی و نگاهش کردی ! ؟

نفسم گرفت . . . پس اون پسر سبحان بود . . . اون پسری که جلوی مدرسه بود،سبحان بود . . . خدای من . . .

سبحان:

آره رفتم . خیل ی هم رفتم . چند بار خواستم برم جلو اما تو اوم دی جلوچشام . . بردیا لعنت بهت من نامرد نیستم . ت و

یاد من میومدی اما تو ن میخواستیش . یادته با چند نفر . . نفس عمیق ی کشیدو گفت:

تو ولش کر دیو رفت ی . . . تو بهش ضربه زد ی . ولی من خواستم پیشش بمونم . . من امروز همه چیو بهش میگم . . همه چیو میگم . میگم که آیه رو . .

بردیا بلند گفت:

اسم دختر خالهنو نیار . . اسم عشق منو . .

سبحان:

خفه شو بردیا . عشق عشق نکن . اون مالهنه . خودتم میدونی که دوشش نداری . . .

میدونی بردیا دیوونه شد و داد زد:

آره دوشش ندارم . من واقعا آیه رو دوست ندارم . اما حسرتش رو دارم . حسرت اون عشق

پاکش رو دارم . عشقی که

باید مال من شه . آرهن ای ه رو دوست ندارم . آره فقط میخوام بدستش بیارم . فقط میخوام

مال من شه . حتی برای

یک روز . . یا یک شب . آیه فقط باید مال من شه . . . بعدش . . بعدش نمیدونم . . اما

باید برای من شه .

و فریاد زد:

من عاشقش نیستم ولی اون مثل ق دی م فقط باید عاشق من باشه . حتی اگه من نخوامش
 بدنم صاف شد چیزی تو گلو لریزی د . . . قلبم درد گرفت اشک تو چشمم جمع شد .
 مگه من چیکار کرده بودم که
 میخواست اینطوری آزارم بده؟ میخواست منو عاشق کنه و بعد . . . همه چی از اول . . . لعنت
 بهت بردیا لعنت بهت . . .
 اشکم روی دستم جاری شد اما باز هم خودم رو مخفی کردم . . . شاید قدرتش رو نداشتم اما .
 . . میخواستم
 بشنوم . میخواست م ب قیش رو هم بشنوم . منتظر حرفای سبحان بودم . سبحانی که معلوم
 بود زیادی پره !
 سبحان فریاد زد:
 نمیذارم . . . من نمیذارم اذیتش کنی . . . به قرآن نمیذارم یه مو از سرشکم بشه !
 بردیا:
 من تورو از زندگیمون حذف میکنم سبحان:
 من حذف نمیشم . اون همیشه تو زن دیگه من بوده . . . لعنتی من اونو تو خیابون اذیت
 کردم . بخاطر شرط بن دی تو و
 امثال تو . من از این شرط بن دی خیلی بدبختی ها کشیدم . لعنت به تو بردیا . . .
 نمیذارم . . . بخدا نمیذارم آسیبی به آیه
 برسه . ایهمال منه . به خداون دی خدا مال منه . . . بردیا:

سبحان بمیرم نمیذارم دستت بهش برسه . بخدا نمیذارم . . شده کنسل کنم همه چیو و فردا نرم آلمان، نمیذارم امروز تمام تلاش های منو به باد بدی سبحان پوزخند زدو گفت:

کنسل کنی؟؟؟اون بچه ای که اونور آب بدون بابا مونده رو میخوای چیکار کنی؟؟؟هان؟؟؟چه غلطی میخوای بکنی

بردیا؟؟اینه عشق؟عشق اینه؟؟عاشق منم . از وقتی خودش رو بهعنوان دخترخاله تو معرفی کرد . . از وقتی گفت

اسمش آیه سیه بغض مونده تو گلوم،سر باز نمیکنه . . از وقتی که دیدمش سال گند کاری تو . . . پنج سال پیش . هزار

و سیصد و هشتادو نه روح و روانم و به بازی گرفته . روزی که هم تو گند زدی هم من . . . اما تو بیشتر . . رمز کارتم . روی

تخته مطبم . تو اتاقم . رمز موبایلم . . همش اون عدده ! همش اینه تا بفهمم چه غلطی کردی و چطوری بازیشدادی . . . تو نمیخوایش بردیا . .

بردیا نفس عمیقی کشی دو تو سر من زنگ زد . رمز کارتت . . . وقتی رفتی مخری . . . عدد توی اتاقش . . خدای

من . من چی میشنوم؟؟آره . . . سال هشتادو نه دقیقا همون ساله . همون سالی که بردیا بورسیه گرفتو رفت . همون

سالی که شروع قرص خواب خوردن بود . . . یا خدا !

بردیا:

سبحان به قرآن هم خودمو لو میدم هم تورو . . . لعن تی هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو ها !
سبحان:

من میتونم نظر اونو نسبت به کثافت کاری های تو عوض کنم . میتونم کاری کنم به عنوان
یه پسر خاله بهت نگاه کنه . اما میتونم کاری کنم مال تو شه . چون مال منه .

لبم رو محکم گاز گرفتم و گوشام بیش از پیش تی ز شد . . . سبحان با صدای پر از بغضی
ادامه داد:

از اون موقع که عکسشو دیدم، از وقتی دم مدرسه دیدمش . . . از وقتی پنج سال عکسی
که تو برام فرستاده بودی

شده بود عکس پس زمینم . . . از وقتی مظلومیت و افسرده شدنش رو بعد از پنج سال
دیدم . . . مال من شد . . . از اون موقع مال من شد . . . ولی تو دوستش نداشتی . . .
قلبم به سینم فشرده شد . . . من مال سبحان شدم . . . آره؟؟؟ خدایا داره اعتراف
میکنه؟ داره میگه دوستم داره؟ خدایا

سبحان داره چی میگه . . . دلم میخواست فریاد بزنم و بپرسم:

داری چی میگی؟؟؟

اما انگار خودش زودتر فهمید که باید بگه . . . با بغض به طرف بردیا رفت . یقه ش رو
گرفت و گفت: دوستش نداری . . . ولی من دارم . . . بردیا تو نمیفهمی . . . من دارم . . . من
دوستش دارم لعنتی .

و بعد بلند داد زد:

من عاشق آیه ام .

چشمام بسته شد و تنم محکم به درخت چسبی د . . . نفس تو سین ه حبس شد و تنم ب ی
جون شد . حس میکردم در

شرف سخته کردم . . . حرف سبحان تو ذهنم پیچی د . بلند هم پیچی د: . . .

من عاشق آیه ام . . من عاشق ایه ام !

دستام گلوم رو فشرد و تنم آروم آروم سر خورد . . . چشمام بسته شد و حرفش تو گوشم
پیچی د . . . چشمام ریز و درشت شد و ناباور زمزمه کردم:

من . . عاشق آیه ام . . ؟؟

- من عاشق اون دختر بچه پا کیم که بخاطر اشتباهات منو تو چهار سال آزار کشی د . من
عاشق مظلومی ت

های آی ه ام . من عاشق خنده هاشم . . . چرا نمیفهمی؟؟؟ بخدا من خوشبختش میکنم . من
آیه رو خوشبخت میکنم

چون دوستشدارم . . من امروز به آیهمیگم . . بهش میگم که دوستشدارم . بهش میگم
کهمن پنج ساله دوستش دارم . . .

چشمام بسته شد و دونه دونه کلماتش تو بدنم جاری شد . تمام حرفاش برای هزار بار تو
ذهنم مرور شد . ناباورانه ب ه

حرفاش گوش میدادم . . سبجان . . سبجان من رو دوست داره؟؟؟ سبجانی
که سه روز بهمن زنگ نزد دوستم

داره؟ سبجانی که هر شب زنگ میزد تا نترسم منو دوست داره؟؟ همون پسری که نگرانم
بود . همونی که تو جمع

گفت خنده هاش قشنگه همون ی که هزار بار بهم توجه کردو من نفهمیدم . همونی کهمنو
توهم ی کرد . همونی که

همیشه خودم رو باهاش تصور میکردم . . این همون پسره . همون ی کهمیگفتم اگه روزی
قصد عاشق شدن داشته

باشم گزینه خوبی ! همونیه که طی ی ه قرار داد نانوشته سر یازدهو نیم زنگ میزد و
من هم خودمو برای شنیدن

صدایش آمادهمیکردم ! آره همونه . . پس چرا باور ن میکنم؟؟ چرا باور نمیکنم سبجان
اعتراف به عشق من کرده و

بخاطر من کتک خورد؟؟؟ چرا باور نمیکنم؟؟

آروم از درخت کنده شدم . . از صدای پام روی برگا . . صدای نفس نفس هردو قطع شد .
از پشت درخت بیرون

اومدم . نگاهم رو ناباور به هردو دوختم . . هردو بهت زده به طرفم برگشتند . دست سبجان
ناباور از یقه ی بردیا کنده

شد . . نگاه پر از اشکش پر شد از ناباور ی . . آروم زمزمه کرد:

ایه . . . اما من ناباورانه به هردو نگاه میکردم . . . دماغ هردو خون ی بود . . . هردو بهت زده بودند . . . و من هم خشکم زد . از دیدن

سبحان و اعترافاتش . از دیدن نگاه سبحان . خشکم زد . . . سبحان من رو دوست داشت؟ قابل باور بود؟؟؟ اون پنج سال منو دوست داشت؟؟؟ پنج سال؟ باید باور میکردم؟؟؟
خدای من . . . غی ر قابل باور بود . . . غیر قابل باور . . . آب دهنم رو قورت دادم و قدمی عقب رفتم . سبحان جلو اومد و گفت:

آیه !

اما من عقب رفتم . عقب رفتم و نفسم گرفت . عقب رفتمو قلبم لرزی د . عقب رفتم و حرفش تو ذهنم تکرار شد:

من عاشق آیه ام !

قدم بع دی همزمان با رعدو برق آسمون بود . . . تنم لرزی د . . . آب دهنمرو قورت دادم و سریع از لابه لای درخته ا بیرون اومدم و روی کاشی ه ای خشک، دویدم !

صدای آیه گفتن سبحان ش نیده شد . لحظه ای متوقف شدم . . . نفس عمیقی کشیدم و به عقب برگشتم . اما اون

ایستاده بود . یعنی بر دی ا نگهشداشته بود . بردیا با خشونت سبحان رو نگه داشته بود . . .
. نگه داشته بود که نکن ه

بدوئه و من رو بگیره . نگهم داره و برام توضیح بده . . . می ترسید که سبحان به دختری برسه که خودش دیگه هیچ موقع نمیتونه عشق پاک اون دختر رو داشته باشه . . .

سبحان با چشمهایش التماس میکرد که وایسم . . . وایسم که برام توضیح بده . . . که آروم کنه . . . اما نمیتونست م . . . بی

توجه بهشدویدم . به طرف مردمی که پراکندهمیشدن د دویدم !

دویدم و از اون مکان استرس زا دور شدم . . . همینطور کهمیدویدم زمزمه میکردم:

سبحان دوسم داره . . دم مدرسم وایمیستاده . بردیا اون موقع عکسمو واسه سبحان بلوتوث کرده . بردی ا . . بردیا بی

غیرت بوده . . بردیا میخواس فقط منو بدست بیاره . بردیا میخواس تمنواذیت کنه . . . بردیا میخواست . .

نفس کم آوردم و دیگه نتونستم ادامه بدم . نتونستم بدوام . . آروم آروم خودم رو به سمت درخت پر شکوفه ای

کشیدم . . زیرش خشک بود . . ج ای خوبی هم بود . .

جایی که نه اونا من رو ببینن و نه هیچ فرد دیگه ای ! تنم رو به درخت چسبوندم و نفس عمیق کشیدم . آروم آروم

سرخوردم و نشستم . تمام صداها تو سرم میپیچ د . صدای فریاده ای سبحان . . . اعترافات قشنگش . . . و بعد حرف ای

بردیا . بی غیرتی هاش . نامر دی هاش . . . همش تو سرم میپیچی د . دلم میخواست داد بزنم بگم یواش . . آروم آروم . . ب ه همتون فکر میکنم . اما آروم تر . .

صداهاى تو سرم بلند تر بود . درست مثل تموم اون شب هاىی که بخاطر همین اتفاق قرص میخوردم . مثل شب ه ای

بارونى که یادآور اون خاطرات مسخره بود . . . درست مثل اون موقع ها . . . دلم میخواست دو ور سرم رو فشار بدم ت ا

بترکه ! بترکه تا دیگه نشنوم . . . اون حرف ها چى بود . . . اون حرفهائی که پر از هیجان من فى و مثبت بود چرا باهم شنیده

شد . . . چرا باهم؟؟؟ من جنبه درک همه اونهارو یکج اندارم . . . بردیا . . . نامردى

هاى بردیا چرا یهو لو رفت . . . سبحان گفت بچه ای که اونور آب ب ی بابا مونده . . .

آهى از ته گلوم بلند شد و دستام بیش از پیش سرم رو فشرد . به خودم هزار بار لعنت فرستادم که چرا اومدم . چرا

دویدم و نمودم پیششون . چرا همونجا جیغ نزدم تا همه چيو برام تو ضیح بدن . قضیه روستا رو توضیح بدن . سال

هشتاد و نه رو برام توضیح بدن . . . چرا . . . ؟ میموندم؟؟؟ چطوری؟ منى که زبونم بند اومده بود چطوری میموندم و از

بردیای کثافت توضیح میخواستم؟؟؟ نمیتونستم . . . نمیتونستم که بمونم .

مطمئنا اگه اونجا میموندم، بخاطر هیجان

زیاد غش میکردم . یا شاید م انقدر جى غ میزد م که آبروم میرف ت . شاید مینشستم گریه میکردم و ی ا شایدم قهقهه ه

میزدم . . . میخندیدم . . . شاید به این مسخره بازیشون میخندیدم . . .
 من، الان دقیقاً تو موقعیتی بودم که ن میدونستم
 چطوری باید هیجان ی که اعترافات سبحان و حرف ای بر دی ا بهم منتقل کرده بود رو
 تخلیه کنم . . . و شاید اگه یک م
 دیگه تو اون محیط استرس زا میموندم ی ه کاری میکردم که آبرو نمونه برام . . . لعنت
 بهم . . . لعنت بهم نی که نمیتونم
 خودم رو کنترل کنم . . . لعنت به این صداهایی که دیوونم کرده . . . لعنت . . . لعنت به
 همشون . لعنت به همشون !
 دستام دو ور سرم رو بیشتر فشرد . آسمون غری د و باز هم بارون . . . باز هم اون حرفا . .
 . باز هم سردرد . . . چقدر دلم میخواست جیغ بزنم . . . چقدر !
 - خانوم . خانوم
 سریع سرم رو بالا گرفتم . پسر جوونی تقریباً روم خم شده بود . لباسهاش کمی خیس بو د
 و بدنش هم
 میلرزی د . . . س ری ع زی ر درخت پر شکوفه جای گرفت و گفت:
 بارون گرفته ها . پان میشی ؟
 سرم رو پایین انداختم . چندبار ی تکونش دادم و بعد با کمک گرفتن از تنه درخت، از جام بلند
 شدم . . . پسر صاف
 ایستاد و چشم های کنجکاوش رو بهم دوخت . . بعد از مدتی، لبخن دکجی زد و گفت:

زیر این بارون وایسی، اینا میریزه !

وبه چشم هام اشاره کرد . میریزه؟؟ دستم رو به طرف چشم هام بردم . آهان . آرایشم رو میگه . . .

پوزخندی زدم و گفتم:

گوشی داری؟

از یهویی سوال پرسیدم جا خورد . ابرو بالا انداختو گفت:

چی؟؟؟ - گوشی . . . موبای ل ! گوشی م همراه نیست باید به یک ی زنگ بزنم . گوشی داری؟؟ - آهان . آهان . آره .

و سریع دستش رو تو جیبش کردو گوشیش رو بیرون کشی د . رمزش رو زدو بعد، صفحه کلی د رو باز کرد . گوشیش رو

به دستم داد . تند تند شماره احسان رو گرفتم و گوشیش رو دم گوشم گذاشتم . اصلا هم برام مهم نبود که پروان ه

درخواست کردم . الان فقط مهم خودم بودم . م نی که باید میرفتم . باید از اینجا میرفت م . . .

بع د از پنج بوق، ناامیدانه قصد قطع کردن داشتم که صداینگرانشتو گوشی پیچی د:

الوو؟؟ -

احسان؟

صدای عصبی به گوشم خورد:

معلوم هست کجایی؟؟؟ آره؟؟؟

- هیس . . چخبرته .

- کجایی تو؟

- احسان بچه هارو بفرست برن . . سویچ و گوشی . . وسایلم و بردار ببر دم ماشین . . .

- بچه ها دارن میرن . کجایی میگم؟؟؟ کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

میگم بفرستشون برن . . توروخدا !

متوجه صدای کلافم شد . صدایی که پراز عجز بود . نفس عمیق ی کشی د و گفتم:

خیله خب . خیله خب . قبلا گفته بودم که برن . . ماشی ن امیر همرفت . دختر هارم با

نیها د فرستادم . بیا . . بدو !

چشم هام رو بستم و سریع تماس رو قطع کردم . گوشی رو به دست پسر دادم و بی هیچ

حرف ی دوییدم اما . . لحظه ای ایستادم . . به طرفش برگشتم و گفتم:

ممنون . . ممنون !

و بدون هیچ حرف ی دوییدم . منتظر نمودم که بین م خودش کمک میخواد یانه . . .

نیازی به وسیله نقلیه داره

یانه . . . گوش ندادم ببینم، اصلا در جواب تشکر م چی میخواد بگه . . . فقط دوییدم . یک

ی میخواست مراقب خود من

باشه . . . نگاهم رو چرخوندم . هیچ کس نبود . . از بچه ها هی چ کس نبود . . . سریع به طرف ماشین دویدم . . . تم خیس بود و از

سرعتم کم کرده بود . در ماشین رو به سرعت باز کردم . . احسان که پشت فرمون نشسته بود از جا پری د . به طرف م برگشت و در کسری از ثانیه صدای دادش بلند شد:

کجا بودی تو؟؟

سریع بیرون کشیدمش و گفتم:

بدو سوار شو

و خودم پشت فرمون نشستم و در رو بهم کوبیدم . . . ماشین در سکوت فرو رفت . . . سکوت و سرما ! سرم رو به پشت ی

صندلی تکیه دادم . . . همه چیز شروع شد . . . همه چیز تکرار شد . . . همه اتفاقات پنج

سال پیش . . . باز هم صداها تو سرم پیچی د . تمام اون حرفا . . . و باز هم سبحان . . .

سبحان . . سبحان . . .

- تو و بر دی ا کجای تین یهو . . .

با صدای بلند احسان، چشم هام روی هم فشرده شد . لبم لرزی د و حرفای بردیا، طوطی وار تو ذهنم چرخ خورد . . .

- بردیا هم نفهمیدیم چی شد . زنگ زدیم بهش گفت پیش یکیه . . . فک کنم . . . فک کنم

با همون پسره که مشاورت بود . . .

مشاورم؟؟ چشم هام رو بیشتر رو هم فشردم و زمزمه کردم:

سبحان

احسان سریع گفت:

آره . همون . همون پسره . . مشاورته دیگه؟

زمزمه وار جواب دادم:

آره . . مشاورم بود !

مشاورم . . . همونی که چندی پیش گفت دوستم داره . . . خدایا . . سبحان دوسم داره

! من باورم نمیشه ه . تو باورت میشه؟؟؟

- آیهمگه با تو نیستم؟؟؟؟؟؟ چی شد وقتی رف تی؟؟؟

با اعصابی خراب چشم هام رو باز کردم . سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم .

بخاری رو خودم و احسان

تنظیم کردم و بی هیج حرفی راه افتادم . دلم میخواست بفهمه الان وقت سوال پرسیدن

نیست . من حتی نمیتونم ب ه

سوالا خودم جواب بدم . . چه برسه به یه آدم دیگه . . . از پارک بیرون اومدم و سرعتم رو

بیشتر کردم . . . سکوت ماشین با صدای قطرات بارون، فوق العاده بود . . . نفس عمیق

پشت نفس عمیق . . . تند تند نفس میکشیدم و سعی داشتم آرامش خودم رو پیدا کنم !

صدای تلفن احسان سکوت رو شکست:

الو . . . آره پیشمه ! زود اومد . داریم میایم ما ! ب ری د خونه . آره آره . . . ب ری د ب ری د
 . . . خدافظ !

و تلفن رو قطع کرد . پوف عمیقی کشیدم و دستی به پیشونی مکشیدم . چی میشد امروز
 هیچک ی به فکر من نباشه و بذاره تو حال خودم باشم . . . بذاره نفس بکشم . . . چی
 میشه؟؟؟؟

وارد کوچه خال ینا شدم . دم خونشون ترمز کردم . . . احسان گوشی و مدارک رو تو کیفم
 گذاشت و همونطور که در رو باز میکرد، کی ف رو با خودش کشی د .
 سریع کی ف رو گرفتم . احسان به طرفم برگشت و گفت:

چیه؟ میارم برات . پارک کن بی ا . . .

چشم هام رو بر ای لحظه ای بستم و گفتم:

من باید برم جایی

سریع در رو بست و با خشونت به طرفم برگشت:

یه نگا به هوا بنداز . پارک رفت نی هم یادت بیار اون موقع تصمی م بگیر برو یه جایی !
 پیاده شو بین م

- احسان من باید برم جای ی . نمیتونم پیام تو . نمیخوام پیام خونه خالینا . . .

پوفی کشی د . . . سکوت ماشین ور گرفت و باز هم صدای قطرات بارون . . .

- فکر نکن نمیفهمم . هر وقت میای خونه خالینا، با دیدن بر دی ایجوری میش ی . . .
عصبی . . ناراحت . . اینو خیل ی
- راحت میش ه از چشمات خوند ! نمیخوام به روت بیارم . . اما دیگه نمیشه . . همش به
این فکر میکنم تو خودت بل دی از
- پس پسرا بر بیای . بل دی از خودت محافظت ک نی . . اما دیگه ن میتون م نپرسم . . .
- بهتره که نپرسی . خودت که داری میگی . . من بردیار و میبینم، عصبی میشم . .
ناراحت میشم . پس بذار امروز
- هم بگذره . از فردا میره . میره دوباره آلمان و معلوم نیست برگرده . منم تا وقتی برگرده
، خودم رو درست میکنم . . ام الان نیاز دارم تنها باشم . لطفا احسان . بچه هارو بیچون !
احسان نفس فوق العاده عمیق کشی د . چند ضربه ای به پاش زد و بعد گفت:
- مراقب خودت باش . پیش دوستات هم برو . برگشتنی همهوا تاری ک نباشه . . سر
تکون دادم . . کیفم رو روی صندلی گذاشت و خودش خیلی سریع پیاده شد . . با
چشم هام رفتنش رو دنبال
- کردم . . وارد خونه که شد نفس عمیق ی کشیدم . سرم رو به پشت یصندلی تکیه دادم . .
. صدای گوش نواز برخورد
- بارون باشیشه، حالم رو بهتر میکرد . همونطور که چشم هام بسته بود، دستم رو به سمت
کیف بردم و سعی کردم

زیپش رو باز کنم . به سختی موبایل رو پیدا کردم و بیرون آوردم . . . چشم هام رو که باز کردم لبم ناخودآگاه گزیده

شد . . . خدای من . . . تماس بی پاسخ از سبحان . . . تماس بی پاسخ از بردیا . . .
تماس بی پاسخ از بهناز . . . تماس بی پاسخ از احسان . . .

چقدر دلم میخواست بیخیال بقی همیشدم و زنگ میزدم به سبحان تا بیاد و یکبار دیگه حرف بزنه . . . اما نه . . . حالانه !

دنده رو جابه جا کردم . ماشین سرعت گرفت . میرفتم و به فکر این هم نبودم که کجا میرم .
. . فقط میرفتم . . میون

راه، احسان پیام فرستاد که بهمامان گفتمهرناز حالش بد شده و من هم دارم میرم پیشش . .
. گفتمامان هم خیل ی

راحت قبول کرد و گفته اگه لازم شد، شب هم پیشش بمون . . خداروشکر ! حداقل امروز
مامان سی ن جیم م

نکرد . . خداروشکر . . .

نیم ساعتی گشت و گذار تو خیابون های مختلف تهران و بی توجهی به تماس های
مداوم سبحان، کمی حالم رو

بهتر کرد . . ن میدونستم کجا میرم، اما بعد از گذشت چند دقیقه ای خودم رو درست
روبه روی دبیرستان ی دیدم که

چند ساله پیش خودم، همراه دوستانم از شب یروان میومدم! همون دبیرستانی که بردیا از شب حرف میزد... کنار همون

میله ای که پسر قدبلن دی با چشم های بی رنگ چشم های سبحان می ایستاد و مارو تماشا میکرد. اون مواقع هم

جذاب بود... سبحان همیشه جذاب بود. سبحان من، همیشه جذاب بود... .

تلفن رو برداشتم و شماره ساره رو تند تند گرفتم. به سه بوق نرسیده صدای شادش تو گوشی پیچی داد که با صدای آروم من، شادیش رو از دست داد:

چی شده؟؟ کجایی تو؟

- تو خیابون... کجایی شما؟ تنهایی؟

- نه... من و مهرناز پیش مامان منی م!

- منو هم راهمیدین پیام؟؟

- این چه حرفیه دختر؟؟ زود باش بیا بین من چی شده؟

- دارم پیام. خداافظ.

- مراقب باش. خداافظ

تماس رو قطع کردم و صدای ضبط رو بالا بردم . . . مسیرم به خونمادر ساره نز دیک بود .
 . . برای همین زود رسیدم . ماشین رو جای خوب پارک کردم و بعد از برداشتن سویچ و
 کیفم، پیاده شدم . . . بارون نسبتا بند اومده بود و فقط

قطره قطره چیزی میباری د ! زنگ رو زدم و بعد از باز شدن در، داخل شدم ! مهرناز و ساره
 با دیدنم پوفی کشیدن د . ساره سریع منو داخل کشی د و گفت:

بینم ت . . چته ؟

بی توجه به سوالش گفتم:

پس مامانت کو؟

- اون با فامیلاش رفته بیرون . . .

- تو چرا نرفتی . . .

- بارون اومد . نرفتی م ما ! بیا بگو بینم چی شده؟ خودمو رو مبل پرت کردم و گفتم:

هیچی . . . هیچی . . .

و گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و رو میز گذاشتم . . . با ویبره ای که رفت پوفی کشیدم
 که مهرناز سریع تلفن رو برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

خله بیا جواب بده . . . عشقته . . .

ساره:

کیه؟؟

مهرناز:

سبحانه!

- میدونم . ولش کن .

ابرو های ساره و مهرناز در جا بالا پری د . ساره:

چی چیو ولش کن . . .

مهرناز:

یا امام زمان . ساره بیا نگا کن !

و گوشیم رو به دست ساره داد . . . صدای اوه گفتن ساره هم بالا رفت: سی و هفت تماس

ب ی پاسخ از سبحان؟؟؟ آیه چیکار کردی؟؟؟

- من کاری نکردم . اونان که کاری کردن . . .

مهرناز:

د خب بنال ببین م چی شده خب !

سرم رو پ این انداختم و سعی کردم تعریف کنم که چی شده . تمام عکس العمل هام

رو . . . تمام حرفاشون رو . . . سعی

کردم تعریف کنم . . . و تازه بعد از بیان کردن تموم اونا فهمیدم چقدر آروم تر شدم . چقدر

سبکم . . . ساره و مهرناز ت ا

تفش گوشدادن . عکس العملشون رو ن دیدم چون چشمام بسته بود ! همرو که گفتم صدای
ویبره دوباره گوشیم بلن د شد . ساره سریع ساکتش کردو گفت:

بزنم لهت کنم؟

مهرنا ز:

|| ساره .

- چرا؟؟؟

ساره:

د آخه میمون برای چی فرار کردی؟ مگه میخواست بخورت؟ چرا نمون دی نفری ی ه
فصل بز نیشون بعد بگی همرو همینجا باید برام توضیح ب دی د ! چرا فرار کردی آخه؟
مهرنا ز:

راس میگه اینو . .

ساره:

میگن آدم به هرکی بگه دوست دارم طرف ناز میکنه . . . میخواست ناز کنه خانوم . . .
با پام ضربه ای بهش زدمو گفتم:

برو بابا . اگه خودت بودی اینجا چهار تا پا دیگه قرض میگرفت ی فقط میدویدی . من
فرار نکردم . ناز هم نکردم . انقدر

اون لحظه هیجان و استرس بهم تزریق شد فکر کردم اگه نرم غش میکنم . .

ساره:

خب باید میموندی میپرسیدی ازشون! - نمیتونستم ساره. انقدر هل شده بودم دستام
میلرزی د. باید میبودی جز به جز حرفاشون رو میشنیدی. . . بر دی ا وقت ی با من بود، با
خیلیهای دیگه هم بوده! سبحان گفت اونور آب یه بچه از بر دی ا هست که بی بابا مونده.
نمیدونم واقعیت بود یا نه. اما گفت. این جملرو گف ت مهرنا ز:
بردای کثافت!

ساره:

بردیا مهم نیست. سبحان چقدر دوست داره که اینطوری گفته. عکست پس زمینه گوشیش
بوده پنج سال. سال

هشتاد و نه. . . اونو رمز گذاشته تا ببینه بردیا با عشقش تو اون سال چیکار که نکرده. .

مهرنا ز:

حالا همچی ن میگی چیکار که نکرده انگار کار غیر شرعی. . استغفرالله!

ساره:

منظورم با روحیشه! تو الان داری برایش ناز میکنی. . .

- بخدا ناز نمیکنم. . ناز چی؟ مگه من پیش خودتون نگفتم بهش وابسته ام. دلمو بهش

باختم؟؟ مگه به شما ه ا

نگفتم علاقه پیدا کردم بهش؟ حالا الان که طرف اینطوری گفته ناز کنم برایش؟ اصلا قضیه این

نیست. از کجا معلوم

برای رو کم ک نی اون حرفارو نزده؟ با یه عکس؟؟ اون چطوری با یه عکس عاشق من شده .
مهرنا ز:

اسکل مگه نگف تی میومده جلو مدرست؟

- همین؟؟؟ منو دیده عاشقم شده؟ ساره:

تو خیلی چیزهارو نمیدونی . پس باید بهش فرصت ب دی که برات تعریف کنه یانه؟
- نمیدونم . . بخدا نمیدونم . . .

مهرنا ز:

یکم تنها باش فکر کن . . . آروم میشی ! باید منطقی با این قضیه برخورد کنی . جوری که
اتفاقای پنج سال پیش تکرار نشه . . به هیچ وجه ! ساره سرتکون دادو گفت:

مهرنا ز راست میگه . تو باید با احتیاط جلو بری . اما حواست باشه اون احتیاطت رو بهمعن
ایناز کردن و کلاس

گذاشتن زیاد برداشت نکنه . . .

مهرنا ز:

ولی آیه نمیتونه از همون اول با روی باز از سبحان استقبال کنه که .

سرتکون دادم و گفتم:

راست میگه . من که ن میتونم بگم من تورو میخوام !

ساره تند تند سر تکون داد و گفت:

شما منظور منو متوجه نمیشی د . بین کلاس گذاشتن و دست نیافتی بودن یه دنیا حرفه و یه دنی ا فاصله . . . آیه باید

دست نیافتنی باشه ! سبحان هم باید قشنگ ثابت کنه که واقعا آیه رو دوست داره . تازه کار سبحان هم راحت

تره . . . چرا چون که ایه خودشم میگه که یکم ی به علاقه داره . . . پس یعنی آیه گارد گیریه اولیه رو نداره . . . الان فقط کل

ماجرا غیر قابل باور بودن این موضوع برای آیه ست . . که آیه باید با زبون بی زبونی بگه نمیتونه این حرفا رو باور کنه و سبحان باید بهش ثابت کنه . . .

و تو چشمام خیره شد تا تاثیر حرفاش چند برابر بشه . راست می گفت . حرف که باد هوا بود . سبحان باید ثابت

میکرد . . باید با عمل ثابت میکرد که منو میخوا د . . اون وقت من هم جلو میرم . جلو میرم و واکنش نشون میدم . . ام این فقط بعد از ثابت شدن امکان پذیره . . فقط !

مهرناز:

ولی چطوری؟؟؟ آیه چطوری بای د به قول شما با زبون بی زبونی بهش بفهمونه؟ آیه نمیتونه بره عینا به پسره بگه بهم

ثابت کن که . . تو میگی باید دست نیافتنی باشه . اما با همین حرف همون اول داره پامیده . . .

ساره لبخند کجکی زدو گفت:

این رو خود آیه بلده . . . بلده با نگاهش به طرف بفهمونه که چی به چیه . . . آی ه بلده . .
و خیره چشمام شد . . . میتونستم؟؟؟ شاید . . . شاید میتونست م . من هم سبحان رو
میخوام . . . پس ب ای د کاری کنم اگ ه اونهم منو میخواد بهم ثابت کنه . . . باید بتونم !
مهرنا ز:

خب این م از این . و بعد گوشی م رو برداشت و روی حالت پرواز گذاشت و گفت:
بهتره فعلا دست و پا بزنه . . . بردیا هم اومده روی کار . . . دوازده تا تماس هم از اون
داری . . .

ساره:

اون که بره بمیره بچه پررو . همه جای جهان شعبه زده . عاشق همه هست . همه رو هم میخواد
د . . . حاضر نیست خوشبختی کسی رو هم ببین ه . . .
این حرف ساره، جرقه ای تو ذهن من بود . . . حاضر نیست خوشبختی کسی رو هم ببین ه
. . . اون به سبحان گفت

خودمونو لو میدم . . . لو میده؟؟؟ گفت . . . گفت هم خودمو لو میدم هم تورو ها . . . آره
گفت . اون عینا همین جمله رو گفت:

" سبحان به قرآن هم خودمو لو میدم هم تورو . . . لعنتی هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو
ها ! "

چیو لو میدا د . . . سبحان چیکار کرده بود . . .

ساره:

چت شد باز؟

سریع فکرم رو به زبون آوردم: . . .

بردیا بین حرفاش، با عصبانی ت گفت سبحان هم خودمو لو میدم هم تورو ها . . . گفت هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو . . . این جمله یعنی چی . . . منظورش چی بود؟؟ ساره قیاف همتفکری گرفت و مهرناز گفت:

مطمئنی؟؟

- آره !

ساره تند تند س ری تکون دادو گفت:

این مهم نیست . حالا تو عصبانیت یچیز گفته دیگه . . تو الان گوش کن ببین ما چی میگی . . . فردا که دانشگاه نداریم . . .

مهرناز:

تو فعلا جوابش رو نده تا مطمئن شی بر دی ا کاملاً از ایران خارج شده اوکی؟؟

باچشم های باریک شده گفتم:

چرا؟ ساره:

چون که هی چ دردسری برای سبحان درست نکنه که چرا باتو حرف زده و توضیح داده .
پس باید مطمئن شی . . .

مهرنا ز بشکن ی زدو گفت:

راست میگه . باید مطمئن شی !

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم . به پشتی مبل تکی ه دادم و لحظات با سبحان بودن
رو به خاطر اوردم . . . فقط

یک سکانس تو سرم پررنگ تر شد . لحظه سال تحویل . . . وقت ی داشتیم حرف میزدیم .
. . وقت ی گفت دم سال تحویل

هرکاری بکنی، تو طول سال زیاد اتفاق میوفته . . ما باهم حرف زدیم . . پس یعنی . .

خندیدم . . به این مرموزی سبحان خن دیدم . . نامرد . . اون میدونست این اتفاق میوفته .
. میدونست . هعی

سبحان . . چه سرنوشتی داریم ما؟ چه سرنوشتی؟؟ ***

- آیه؟؟ هوی آیه . . تنه لشتو از رو هیکل من بردار . .

صدای ساره رو مخ بود . . دلم میخواست بخوابم . دلم میخواست ساره خفه شه تا بخوابم . اما
اون بزور تنم رو به طرف

دیگه ای پرت کردو غر زد:

اه اه . دختره بیمار ! تنشو از رو من جمع نمیکن ه . نفسم گرفت اصلا . . آی . آی کمرم .
 بمیری آی ه . . بمیری مهرنا ز با صدای خواب آلو دی گفت:
 ااه . ساره خفه شو دیگه . . .

صدای کلافه ساره، چشمام رو باز کرد . . . پوفی کشیدو گفت:

اول در اون پنجررو باز کن . بعدشم گمشو خودت بخواب پیش این آیه .
 و بعد خودش رو رو بالش کوبوند . . با صدای خواب آلو دی گفتم:
 دستم افتاده بود روت؟

ساره:

بله با اجازه ! پاتون هم بود . . .

و چشم غره ای رفت . . چشم هام رو بستم و گفتم:

آهان . . و پتورو بیشتر ر رو خودم کشیدم . . حدود ده دقیقه بعد، بی ن خواب و بیداری
 ساره زمزمه کرد:

سبحان نیکان ایمان . . عه عه . بین چه خوب جور کرد خدا !

مهرنا ز:

ساره ببند فکو !

ساره:

خوابم نمیبره دیگه بخاطر این دختره . . در ضمن ساعت یازدهه . پاشین . . .

چشم هام درجا باز شد . . . خدای من . . یازده؟؟؟چخبر بود؟؟؟ با تعجب پرسیدم:

چی؟؟؟ یازده؟

ساره:

آره . پاشو ببینی م سبحان چند بار زنگ زده بهت . . .

با شنیدن اسم سبحان، چشم هام کامل باز شد . دستم روی ر بالش حرکت دادم و بالاخره تلفنم رو پیدا کردم . . . آخر

شب از حالت پرواز خارجش کرده بودم . . . حدود چهار بار دیگه از دیشب تماس گرفته بود . . . دوتا پیام هم داده بود:

آیه؟ خوبی؟ کجایی تو؟ بیار جواب منو بده . . .

خوابی؟ نمیخوای جواب ب دی؟ باشه . فردا صحبت میکنی م . . .

همون موقع شماره مامان رو گوشی افتاد . . . دایره سبز رو حرکت دادم:

بله؟؟

صدای "واللای" گفتن ساره بلند شد:

کثافت نگفتم مگه جواب ندهههه؟ بی توجه

بهش گفتم:

خوبی مامان؟ ساره نفس عمیقی کشی د

و گفت:

سکته کردم . .

مامان:خوبم . تو خوبی؟مهرناز بهتره؟

- آرهمرس ی بهتره . . . چخبرا . . .

- سلامت ی . . کی میای خونه توضیح ب دی؟؟ لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

چیو . . ؟

- دختر گل مامان . مامان خودش نصف اینارو طی کرده . . ولی به حال خودت میذارم تا

خودت بخوای بگی . . .

نفس عمیقی کشیدم و دستی میون موهام فرو بردم . . عی ن عادت سبحان . . لبخند

زدم . . مامان چه زود فهمی دی ه قضیه ای اتفاق افتاده . .

- از کجا به این نتیجه رسیدی مامان؟

- از اونجا که دخترم رو خوب میشناسم . . .

- بردیا رفت ؟

- آره . ساعت هشت صبح رفت . .

- به سلامت . .

و چقدر دلم میخواست بگم بهتر . . جهنم بره ان شالله !

مامان:

خب من برم . کاری نداری ؟

- نه . . . مرسی . خدافظ

- مراقب خودت باش . خدافظ !

و تماس رو قطع کرد . . پوف دیگری کشید م و از جام پاشدم . . . ساره:

چی گفت ؟

- هیچی . بردیا رفت . . .

مهرناز:

به دیار باقی؟؟؟؟ من تک خنده ای رفتم و ساره گفت:

|| مهرناز . مهرناز:

خواب آلود خن دی د و گفت:

خب حالا . .

ساره:

پاشو . . پاشو جمع کن خودتو بریم صبحانه . .

و خودش از اتاق خارج شد . . . ماهم بعد از جمع کردن جامون از اتاق خارج شدی م و

بهمادر ساره سلام دا دیم . اون هم لبخندپر از عشقی زدو گفت:

صبحتون بخیر . بری د صبحانه بخورید

با لبخند تشکر کر دیم و به طرف آشپزخونه رفتیم . . . روبه ساره گفتم:

راستی زهرا برای کلاس رقص بهت زنگ زد؟ مهرنا ز:

آره . من اوکی دادم .

- منم . کل ی اصرار کرد !

- من بهش گفتم دم امتحانام قول نمیدم . ی هماه ی هماه قرار داد میبندم !

- منم چهار شنبه همینو بهش میگم !

- آقاتون خوشش میاد؟؟

لبخند کجی زدم . سبحان؟ خوشش میوم د یا نه؟ نمیدونم . . . نمیدونم !

ساره ظرف نیمرو رو وسط گذاشت و گفت:

خب . .

و بشکنی زد و ادامه داد:

بردیا که رفت . . . باید ببینیم چه موقعی برای جواب دادن به سبحان مناسبه !

- فعلا نه . . . ساره:

چرا؟

- هنوز یک روز هم از اون حرفاش نگذشته . بذار بگذره حالا . . .

مهرنا ز:

راست میگه دیگه . . . حالا زوده .

ساره شونه یا بالا انداختو گفت:

نمیدونم .

و لقمه بزرگی از نیمرو برای خودش برداشت و من قلبم تپی د برای دیدن سبحان . . برای لحظه ای حرف زد ن

باهاش . . چقدر دلم میخواست جوابشو بدم . . . هعی خدا . . .

بع د از خوردن صبحانه که تقریب ا به نهار شباهت داشت، همراه ساره و مهرناز کمی تو خیابونا دور زدیم تا هم انرژی

من تخیله شه هم سیزدهمونو بدر کنیم . . . و بعد حدود ساعت پنج، به خونه رسیدیم . . . سویچ رو تحویل بابا دادم و ب ا

بدنی خسته و کوفته، خودم رو روی تخت پرت کردم . سبحان دو ساعت پیش سه بار دیگه هم تماس گرفته بود و

دیگه نه پیام داده بود نه زنگ زده بود . . . نکنه خسته شده؟؟؟ نکنه پشیمون شده؟؟؟

چشم هام رو محکم روی هم فشردم . چیزی، ب ا صدای بلند تو سرم فریاد میزد:

زیادی کلاس گذاشتنی . . . خواستی نشون ب دی مایل نیستی باهاش حرف بزنی ز دی
یارو رو سرد کر دی . . . حالا دیگه

عمر ا بهت زنگ بز نه . . . دوست داشتن؟؟؟ میترسیدی جوابشو ب دی واون دوباره همین
جملرو تکرار کنه و تو ندونی

چیکار کن ی و سوتی ب دی؟؟ نه عزیزم . اون فقط میخواست ازت عذرخواهی کنه . . .
اون اصلا تورو دوست نداره . اون

حرفار و فقط بخاطر سرد شدن بردیا زده بود . همین . . . تو توهم ورت داشت . . . حالا هم که
جوابشو ندادی عمر ا دیگه بهت فکر همکنه . . . خاک تو سرت . . .

و کلمه آخر صدبار تو سرم تکرار شد . . . خاک بر سرت . خاک بر سرت . خاک بر سرت . . .
. چقدر دلم میخواست بشین م

گریه کنم . . . یعنی واقعا دوستم نداشت؟؟؟ خاک بر سرم که انقدر توهمیم . . . خاک
بر سرم . . .

اشکی که ناخواسته از گوشه چشمم فرو ریخت ه بود رو پاک کردم و سرم رو بیشتر تو بالش
فشردم . . . چقدر دل م

میخواست یکبار دیگه زنگ بز نه . . . قول میدم جوابش رو بدم . . . قول میدم . . .

اما باز هم چیز ناشناس ی تو سرم فریاد زد که هه . . . زهی خیال باطل . عمر ا دیگه
زنگ بز نه . . . عمر ا . . . و با این افکار به قدری اعصابم رو خورد کرد که دلم میخواست
بالش رو به دیوار بکوبونم و همه چیرو خراب

کنم . . . اما با گاز گاز کردن بالش خودم رو کنترل کردم و سعی کردم بخوابم . . . سعی کردم بخوابم تا به ذهنم آرامش

بدم . . همه چی درست میشد . . . آره . هممشکلات زندگی من هم درست میشد !

** چشم هام رو روی هم فشردم . . اتاق تاریک بود . گوی ا زیادی خوابیده بودم . . بدنم درد میکرد و حسابی تشنم

بود . لباس های بیرون هنوز تنم بود و حس میکردم تمام سلول های بدنم در حال پخته شدن هستن . . . سعی کردم

آروم حرکت کنم . نگاهم رو تو تاریکی چرخوندم و اول از همه، دستم رو زیر بالش حرکت دادم . گوشی رو پیدا کردم

و روشنش کردم . نورش چشممو زد . اما بعد که عادت کردم، با دیدن اسم سبحان، اگر بگم لحظه ای قلبم

ایستاد، دروغ نگفتم . . . ی ک تماس بی پاسخ از سبحان . . حدود نی ساعت پیش . لعنتی لعنتی لعنتی . چرا سایلنت

بود؟ چرا بیدار نشدم تا جوابشو بدم؟؟ آخرین شانس خودم رو هم ازدست دادم . . . لعنت بهم . . . دستم رو محکم رو

تشک کوبوندم و اه نسبتا بلن دی گفتم . . . مانتوم رو سریع دراوردم و از تخت پ این پرت کردم و دوباره دراز

کشیدم . . . باز هم افکار من فی به سرم هجوم آورد و من انگار سعی بر پیدا کردنشون در سقف اتاق داشتم . لحظه ای از

سقف نگاه برنمیداشتم تا اینکه . . . سقف روشن شد . سقف به شکل مستطیل شکلی روشن شد . در اتاق باز

نبود . . . پس . . . پس . . . پس باید با نور گوشی روشن شده باشه . نگاهم درجا به سمت تلفن برگشت . اسم سبحان روی تلفن

بود . دیگه بس بود . باید برنمیداشتم . . . باید شانس خودم رو امتحان میکردم . . . دوستم داره یا نداره؟ باید میفهمیدم .

تلفن رو سریع از کنار پام برداشتم . نفس عمیق کشیدم و دایره سبز رو حرکت دادم . تلفن رو دم گوشم گذاشتم و

نفس عمیق دیگه ای کشیدم . . . صدای سبحان تو تلفن پیچی د . . . با صدای حیرت زده ای گفت:

الو آیه؟؟؟

آب دهانم رو بزور قورت دادم و با صدای فوق العاده ضع یف یگفتم:

الو . . .

نفسش جا اومد . نفس عمیق ی ک شی د و خن دی د . . . خن دید؟ دیوونه شده؟ من اینور دارم از استرس میمیرم اون میخنده؟ پسره ی . . .

- سلام . . . خوب ی . . .

صداش شاداب بود . خیل ی هم شاد بود . . با همون صدای ضعیف جواب دادم:

سلام . . مرسی ! !

نفس عمیق دیگه ای کشی د . انگار آسوده شده بود و من . . سنگین . هر آن منتظر بودم بگه "معذرت میخوام که اون

چرت و پرتارو گفتم . . اصلا قضیه اینطوری نیست . . "اما هیچی نگفت . سکوت کرد .
یه سکوت طولانی . . سکوتی که

داشت زیادی طولانی میشد . . خیلی زیاد . آخر سر کلافه شدم و گفتم: کاری داشتن که

تماس گرفتین؟؟ و باز هم نفس عمیق . . . :

نمیدونم چی بگم . . .

- همون چیزی رو که باعث شده از دیروز مدام باهام تماس بگیرین رو بگین !

چه زبون پیدا کردم یهو . . برای خودم هم عجیب بود . . بالحنی که مثل همیشه محکم بود گفت:

از دیروز تا حالا فکر میکردم اگه جوابم ب دی خیل ی حرفا دارم که بگم . هر بار که جواب

ندا دی یه کلام از اونمیخواستم بگم کم شد . . .

و باز هم نفس عمیق . . . :

والان . . . نمیدونم که چی بگم . . .

چشم هام رو بستم . . . هل بودنش رو درک می‌کردم . . . صداش چقدر قشنگ شده بود . . .
مثل همیشه ه . . . صداش مثل

همیشه قشنگ بود و حالا . . . سبحان برخلاف همیشه هل شده بود . . . هل شده بود و
نمیدونست که چی بگه: . . .

باید فردا هم دیگرو ببینی م .

چشم هام سریع باز شد و با تعجب پرسید م:

چی؟؟؟

- فردا . . . باید فردا هم دیگرو ببینیم . باید حرف بزیم . . .

- چه حرفی؟؟

چه حرفی؟ خودم خوب میدونستم چه حرفی . جواب همه سوالم . جواب هرچیزی رو که باید

میداد . . . خیلی حرف ه ا بود . . . خیلی !

- خیلی حرفا داریم که بز نیم . این رو خوب میدونی . . .

- من فردا دانشگاه دارم . . .

- آره . . . میدونم . فردا خیلی از کلاسها تون تشکیل نمیشه . . . نمونش . . . همونی

که بااستاد ارجمند داری . . .

- شما از کجا میدونی؟؟

با لحنی که ک م ی استرس داشت گفت:

با تیام شمالن . . . پس فردا برمیگردن . . . - ممکنه خود استاد اصلیمون برگشته باشه . . .

- ما فردا باید هم دیگرو ببینی م آیه . . . باید . . .

دلم میخواست بگم باید؟؟ من کاری رو بایدی انجام نمیدم . اما خودم هم این زورگویی رو دوست داشتم . . هرچند که

لحن این آقای زورگو پر از استرس بود . . اما دوست داشتم . . گوی ا خودش فهمی د که گفت:

فردا ساعت چهار . . خواهش میکنم ! میخوام ببینمت . . .

قلبم هری ریخت و قندای تو دلم جابه جا شدند . . برای همین نرم تر شدم و گفتم:

کجا؟؟؟

- ساعت چهار دم دانشگاهتون وایمیستم . . بیا، میری م یجا باهم . . باشه؟؟

- باشه . . .

و من لبخند زدنش رو از همینجا حس کردم و لبخند زدم . . چشم هام رو روی هم فشردم گفتم:

کاری نداری ؟

و به خودم لعنت فرستادم که چرا بحثو تموم کردم اما لازم بود . . این رفتار کمی لازم بود . .

- نه . . . جوابم رو بده . من از نگرانی متنفرم . .

لبخندی زدم و گفتم:

باشه . . . خداف ظ

- مراقب باش . . . خدافظ

و تماس قطع شد . . چقدر دلم میخواست ادامه داشته باشه . . ادامه داره . . حرف زدن با سبحان حتما ادامه داره !

* * * * *

- آیه سری ع باش . . .

مقنع م رو صاف کردم و گفتم:

بچه ها اومدن مگه؟؟ بابا:

آره . بدو ! کوله پشتیم رو برداشتم و برای بار آخر نگاهی تو آینه به خودم انداختم . ساده و شیک . لبخن دی به صورتتم اضافه

کردم از اتاق بیرون اومدم ! سریع از مامان و بابا خداحافظی کردم با آسانسور پایین رفتم . ساره و مهرناز دم در

منتظر بودند ! در رو باز کردم و وارد کوچه شدم . . . ساره:

چه عجب . . .

- خوبم؟؟

مهرناز نگاه ی به سر تا پام انداختو گفت:

آره . . . باید بد باشی مگه؟؟

نفسی تازه کردم و همونطور که قدم ور میداشتم گفتم:

دیروز جواب سبحان و دادم .

ساره جلو پری د و گفت:

خب؟؟

- هیچی دیگه کلی اصرار کرد مام امروز برای ساعت چهار قرار گذاشتیم . . .

مهرناز:

کجا؟

- گفت دم دانشگاه وایمیسته !

ساره سر تکون داد و گفت:

خوبه . . . کلاس هم نداریم . . .

سر تکون دادم و نفس عمیق ی کشیدم . . . از همون اول صبح استرس داشتم . چی

میگفت؟ چی میگفتم؟؟ نمیدونستم . . .

همش درگی ر بودم . . . درگی ر امروز ساعت چهار . . . تو دانشگاهم زیاد حواسم به اطراف

نبود . برام مهم نبود کدوم استاد

هست و کدوم استاد نیست . حتی نهار درست و حسابی هم نخوردم و منتظر ساعت چهار بودم
 . . . سبحان حتی

یکدفعه هم زنگ نزده بود و این منو نگران میکر د . . . نکنه پشیمون شده؟؟؟ این افکار مثل
 خورهمغزم رو میخور د و

اذیتم میکر د . . . خوددرگیری مضمن داشتم و این غیرقابل انکار بود . با دستام سرم رو
 میفشردم تا به چیز های چرت

و پرت فکر نکنم که چیزی تو پهلوام فرو رفت . سریع سرم رو بالا گرفتم که مهرناز سریع
 گفت:

داره زنگ میزنه . گوشیم رو از رو میز برداشتم . با دیدن شماره سبحان، اول از همه با خیال
 راحت پوف ی کشیدم و تا خواستم بردارم ساره سریع گفت:

برنداریا . . .

پژمرده گفتم:

چرا؟

؟؟

ساره:

بذار دفعه بع دی . . .

سری تکون دادم و منتظر موندم که تماس قطع شه . . . ده ثانی ه بعد که تماس قطع شد، هر سه منتظر به گوش ی نگاه

کردیم اما نه . . . تا پنج دقیقه هیچ تماس ی از شد دریافت نشد . . . پوف ی کشیدم که مهرناز گفت:

اهه چرا زنگ نمی زنه . . . نکبت . . .

ساره:

می زنه . . .

دوباره نگاهامون به طرف گوشی برگشت که اسم سبحان نمایان شد . . . نفس عمیق ی کشیدم و بعد از چند ثانیه، دایره سبز رو حرکت دادم:

بله . . .

صداش رو صاف کرد و گفت:

الو . . . آیه؟

- سلام . بفرمایین . . .

- من . . . جلوی در دانشگاهتونم .

و بعد نفس عمیقی کشی د و گفت:

منتظرتم . . .

آب دهانم رو بزور قورت دادم و گفتم:

با . . . شه ! خدافظ

- خدافطسریع تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم . . . از جا بلند شدم که مهرناز گفت:

یکم طول بده . . . باشه؟

- خیره خب . . . دعا کنین برام .

ساره و مهرناز هر دو لبخند زدند و گفتند:

برو کهموفقی !

لبخند پر استرسی برایشون زدیم و تا خواستم راه بیوفتم ساره بلند گفت:

آیه !

سریع به طرفش برگشتم که گفت:

آدرس دانشگاهو داده بودی بهش؟ سری به نشانه

نفی تکون دادم که گفت: پس از کجا فهمیده؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم . . . ولی فکر کنم از طریق اون دوستش، پیام فهمیده . . . یا شاید من از همه چی بی

خبرم و اون همه چی و میدونه ! میپرسم ارزش حالا .

ساره سرتکون دادو گفت:

برو کهموفقی . خدافظ

لبخند زدمو راه افتادم . . . دوباره استرس به وجودم تیزی ق شد ! همونطور که بند کوله

پشتی م رو میفشردم زمزم ه کردم:

هیچی نیست . هرچی بگه تو ب ای د کاری ک نی که بهت ثابت کنه . . . باید جواب همه ی

سوال هاتو بده . . . باید . . . باید بگه

واقعا عاشقته ی ا نه؟ باید بگه چطوری عاشق شده . . . فقط بخاطر یه عکس . . . یا؟؟

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر بند کوله پشتیم رو فشردم . . . آرام از در دانشگاه خارج شدم و

نگاهم رو

چرخوندم . . . کجا بود؟؟ نمیدیدمش . . . صدای گوشیم درومد . . . جواب دادم:

. . . الو

- اوم دی؟- بیرون دانشگاهم . . . ولی . . . نمیبینمتون . . .

و نگاهم رو چرخوندم:

سلام !

سریع به طرف چپم برگشتم که با دیدن سبحان . . . کل وجودم لرزی د . . . خدای من . . .

چقدر جذاب شده بود . . . موهاش و

چقدر خوشگل زده بود . . . لباساش . . . بلی ز طوسی همراه با شلوار سرمه ای رنگ . . .

آب دهانم رو قورت دادم . س ریع تماسی که الکی برقرار بود رو قطع کردم و گفتم:

سلام .

و گوشه لبم رو جویدم . . اون هم استرس داشت . از رفتارش کاملا پیدا بود . . نگاه ی به ساعتش کردو گفت:

بریم کاف ی شاپ؟

سرتکون دادم و ناخواسته گفتم:

بریم . . من زود باید برگردم . .

سر تکون داد . . میدونست که کلاس ندارم و دارم دروغ میگم، ام ا چیزی نگفت . خودش بهم گفته بود که ارجمند ب ا

تیام شماله . و ما این ساعت دقیقا با ارجمند کلاس داشتیم که نبود . . . پس وقت من هم آزاد بود . .

- کاف ی شاپ روبه رو دانشگاهتون جای جالبیه . . .

سرتکون دادم و دنبالش راه افتادم . اصلا هم حواسم نبود که کاف ی شاپ روبه روی

دانشگاه، کاف ی شاپ نیکانه . . اصلا

هم حواسم نبود ممکنه کسی ببینه . . . اون زمان به قدری هل شده بودم که هیچی یادم

نبود . . . و . . . خدای من . . بوی

عطرشو . لعنت بهت سبحان . حالا همین امروز کهمن استرس دارم باید انقدر تی پ میزدی .

. . حالا هل هم میشم . . . وای خدا . . تپیشو . . .

وارد کاف ی شاپ که شدی م تازه دوزاریم افتاد که اینج ا کجاست . . . اما دیگه نمیتونستم حرفی بزوم . درست نبود

چیزی بگم . . برای همین نگاهم به طرف جایی که همیشه نیکان مینشست کشیده شد و نفس آسوده ای

کشیدم . . نبود . . خداروشکر . .

سبحان بهمیزی اشاره کرد و گفت:

بیا اینجا . .

خداروشکر صندلی رو نکشی د ب یرون و مثل این دوستای زبون باز تند تند بفرمایی د بارم نکرد . . وگرنه بیشتر ر

هل میشدم و یه گن دی میزدم . . آروم روی صندلی نشستم و کولم رو روی زمین گذاشتم . . سرم رو پ ایین انداختم و همونطور که دستم رو روی میز

میداشتم، با ناخونام بازی کردم . . زیرچشمی نگاهی به سبحان کردم که اول دستی به پیشونیش و بعد به ته ریشش

کشی . . نگاهمن رو که دید، روی چهرم متوقف شد . سری ع نگاهم رو پایین انداختم و گوشه لبم رو جویدم . . نفس عمیقی کشی د و گفت:

چی میخوری؟؟

سرتکون دادم:

هیچی . . .

- نمیش ه که .

و بعد برای پسر دست تکون داد . سرم رو بیشتر پایین انداختم که سبحان گفت:

دوتا قهوه . . .

قهوه؟ اصلا نمیتونستم الان قهوه بخورم . به اندازه کافی داغ بودم . . . برای همین خودم

سریع تر گفتم:

من اب میخورم . . .

سبحان نگاهی بهم انداختو بعد گفت:

دو لیون آب بیاری د !

پسر سری تکون داد گفت:

امر دیگه؟

سبحان سری به نشانه ن ف ی تکون داد که پسر رفت . . . نگاهی به اطراف کردم . خدایا

آشنایی چیزی پیدا نشه یهو . . . که

پسری از کنارمون عبور کرد . . . دستم رو جلوی لبم گرفتم . نیکان بود؟؟؟ نمیدونم . . .

پسری گفت:

سلام آقا . .

پس نیکان بود؟؟؟ به طرف پسر برگشت که جوابش رو بده که ی ک لحظه . . . فقط ی ک

لحظه نگاهش رو میز ما متوقف

شد . . . خدای من . . . آره ! نیکان بود . . . سری ع سرم رو پایی ن انداختم و لبرو جویدم
که سبحان گفت:

چیزی شده . . .

با شنیدن صدای نیکان دلم میخواست دو دستی بکوبونم تو سرم . . . د لعنتی آخه حتما باید
میومدیم همین کاف ی شاپ؟؟ اه . - خوش اوم دین !

در جا بلند شدم و نگاه ی به سبحان انداختم که گی ج و منگ بهمن نگاهمیکر د . . . نگاهش
به طرف نیکان تغیی ر جهت داد . . . نیکان لبخند مرموز ی زد و گفت:

به سلام . خوش اوم دی !

سبحان لبخندی زدو سریع از جا بلند شد . دلم میخواست دست بندازم موهای نیکان رو بکشم .
. سبحان لبخندعجیب غریب ی زدو گفت:

سلام . . . تو . . . اینجا؟

قبل از نیکان من جواب دادم:

اینجا کاف ی شاپ نیکان . . . ه !

نیکان:

شما و اینجا . . . چطوری؟ سبحان

سرتکون دادو گفت:

ممنون . . .

نیکان سرتکون داد و نگاهرموزی به هر دو مون انداخت و بعد گفت:

بفرمایی د . هر چیزی لازم داشتی د بگی د بیارن . . . تعارف هم نکنی د .

و لبخندش رو پررنگ تر کرد و برای من، دوبار ابرو بالا انداخت . لبخند ژکون دی بهش زدم و گفتم:

مرسی . .

سرتکون دادو از میز فاصله گرفت . . . نگاهم رو یکبار دیگه چرخوندم و سرجام

نشستم . پوف نصفه و نیمه ای کشیدم که سبحان گفت:

چرا زودتر نگفتی؟

- حواسم نبود . . . مهم نیست !

و لیوان آبی که همون موقع برامون آوردن رو برداشتم و کم یخوردم . سبحان هم بعد از خوردن چند قلوپ

آب، صداش رو صاف کرد . . . آب دهانم رو قورت دادم و منتظر شدم . یعنی چی میگه؟؟؟

سبحان: من باید یه عذرخواهی کوچولو کنم بابت اینکه . . .

اون مکث کرد و قلبم وایسا د . عذرخواهی کنه؟ برای چی؟ حتم ا برای اینکه الکی اونارو به بردیا گفته . . . یعنی الکی بوده؟؟؟ ادامه داد:

برای اینکه همه اونهارو یکجا فهمیدی . . . میدونم که خیلی عجیب بود همش باهم . . . و توام هل شدی . . . ولی باید بگم که همه اونها . . .

خدای من . . . الان میگه همه اونها دروغ بود . . . دستام رو در هم فشردم که سبحان ادامه داد:

همه اونها حقیقت بود . . . میدونم درکش سخته اما . . . باید باور کن ی . . .

لبم رو گاز گرفتم و نفسم بالا اومد . . . نفس عمیق ی کشیدم و قلوپ دیگه ای آب خوردم . گفت ح قیق ت بود . . . حرفاش حقیق ت بود . خدایا منو کنترل کن . . . خواهش میکنم !

- ما باید درباره اونها باهم صحبت کنی م و حلشون کنی م . . . همونطور که خودت هم اونجا شنیدی . . . من . . . من . . .

یعنی میخواست تکرار کنه؟؟؟ سری تکون دادم و نگاهم رو چرخوندم که متوجه شدم نیکان، همونطور که با لبخند

خیره ماست، در حال صحبت با تلفنه . . . چشمام گرد شد . . . لبخند پررنگ تری زد، در اصل نیشش رو تا بناگوش باز

کرد و بعد نگاهش رو از ما گرفت . . . چشمام گرد تر از این نمیشد . لعنتیا . . . معلوم نبود داره به ساره گزارش کار میدی ا به ایمان، سه تا شدنشون رو تبریک میگه . . . لعن تی لعنتی لعنتی . . .

سبحان ساکت شد . رد نگاهمنو گرفتو به عقب برگشت . . . نیکان نگاهی بهمانداخت و سری تکون داد که یعنی اصلا

تا الان حواسش بهما نبوده و الان یهویی مارو دیده . و بعد خن دی د و چیزی تو تلفن گفت . . . سبحان س ریع گفت:

این داره گزارش میده؟

لبم رو جویدم و سرم رو پایین انداختم . . سبحان لبخند کجی زدو گفت:

میخوای بریم؟؟

سری تکون دادم . . دلم میخواست هم ساره و هم نیکان رو خفهکنم . آبروم رو بردن . .

مسخره ها . دلم میخواست

هرچه زودتر از اینجا برم بیرون . . دلم میخواست تنها باشیم و توضیح بده . . تنها؟ کجا

تنها باشی م . . .

سبحان:

تو کاف ی شاپ صحبت کردن سخته . . اگه میتونی بریم تو ماشین . .

تو ماشین؟؟ من قربون تو و اون ذهن خوانیت برم . . آروم سرتکون دادم که گفت:

خب . . چند دقیقه بشینی م بعد میریم . . و دستاش رو فشرد . . حدود پنج دقیقه بعد

هر دو از جا بلند شدیم . کولم رو انداختم و سعی کردم لبخندبزنم . سبحان ه زینه دو لیوان

آب رو حساب کرد و من هم اصلا اصرار نکردم که پولش رو بدم . . اون منو آورده

بیرون . . پس خودش هم باید حساب کنه . . تازه یه لیوان آب هم که بیشتر نیست . .

. بعد از حساب کردن نیکان گفت:

||

میرین؟

سبحان:

آرهرسی . کافه هم خیلی قشنگه . شلوغ باشه همیشه .

نیکان تشکر کردو بعد،هردو از کافه خارج شدیم . . . به طرف ماشینراه افتاد و من هم

دنبالش . . . با ریموت در رو باز

کرد اما . . اول درو برای من باز کردو منتظر شد بشینم . . . ک می بهماشین نگاه کردم

بعد نشستم . . . اگه بگم قلبم افتاد

پایین اصلا دروغ نگفتم . لعنتیه بی جنبه . . کاری نکرد که،یه در باز کرد . . مهم نیست .

اصلا . نفس عمیقی کشیدم و کولم

رو جلوی پام گذاشتم . سبحان نشست و بلافاصله ماشین رو روشن کردو راه افتاد . نپرسیدم

کجا چون دلم

نمیخواست حتی یه کلمه حرف بزنم . . نمیدونم چرا . . اما نمیتونستم .

سکوت سنگینی بینمون بود . از دانشگاه کمی دور شده بودی م و سبحان حرفی نزده

بود . سرم رو پایین انداختم و منتظر موندم که شروع کرد:

من نمیخواستم اونطوری بهت بگم . . نمیخواستم انقدر بد بهت بگم . . من اونروز اومده

بودم که به خودت بگم . به

گوشیه تو زنگ زدم که بردیا جواب داد . . . بردیا جواب داد و گفت که دیگه بهت زنگ
نزنم . ولی من اومده بودم بهت

بگم . . نمیخواست م کنار بکشم . . . دعوامون شد . منم عصبی بودم و گفتمکه بیاد دم درختا
. . . نمیدونم چطوری فهمیدی که دنبالش اومدی . . . نمیدونم از کجا شنیدی . . .

- از اولش . . .

- از کدوم اولش؟؟؟

- گفتیمن به خودش زنگ زده بودم . . تو چرا اوم دی . . .

و نفس عمیقم همزمان با نفس عمیق اون شد . . دستی به پیشونی ش کشی د و گفت:

پس نمی تونم بزمن زی ر چندتا از حرفم ؟

سریع به طرفش برگشتم که خن دی د . . . یه خنده آروم . . . بزنه زی ر چی؟ یعنی

چی؟؟؟ خودش ادامه داد:

من نمیخواستم بعضی حرفای ی که بردیا بهمون به عنوان راز گفته بود لو بره . . حتی جلو تو

. . . و ناراحتم که اونهارو شنیدی . . .

- مثلاً؟؟؟ - دلیل آلمان رفتنش . . .

- و ی ا شایدم سال هشتاد و نه . . . نه؟؟؟؟ شما میدونستی . . .

آب دهانش رو قورت دادو بهم نگاه کرد . . ادامه دادم:

رمز موبایل . . . اصلا قضیه روستا و اون سال چه ربطی داشت به شما . . .

- روستا؟؟؟

- بله روستا . . نگو که نمیدونی . . .

با لحن کم ی هل شده گفت:

ولی . . . من . . . من منظورم از سال هشتاد و نه اتفاقات روستا نبود . . .

باچشم های باریک شده نگاهش کردم: . . .

چی؟؟ پس منظورت چی بود . . ؟ اسمش هم بر دی د شما

- میخوام توضیح بدم . . میذاری؟؟؟

صاف نشستم و دیگه حرف ی نزدم . نفس عمیقی کشی د و گفت:

پنج سال پیش بردیا از تو زیاد حرف میزد . . . می گفت ی ه دختر خاله داره که عاشقشه . . .

میگفت زیاد ی

دنبالشی . . . حرفات . . رفتارات . . همه چیتو تعری ف میکر د . . می گفت ازت خوشش

میاد ول ی نمیتون ه فقط باتو باشه . . . اون علاوه بر تو دوس تای زیادی داشت . . .

سرتکون دادم . اینو خودم هم میدونستم . . .

- بعد از مدتی اون هم با رفتاراش کاری کرد تو فکر کن ی دوست داره . اعتراف کرد . . نه؟

- آره . . تو همون روستا . . .

- گفت دوست داره و شما باهم دوست شدین . . . تو دختر آویزونی نبودی . . . من دانشجوی روانشناسی ودم و

از رفتارات میفهمیدم واقعا دوستشرداری . اما بردیا . . . لیاقت تورو نداشت . پس نباید تو میموندی برای اون . . .

به اینجا که رسی د سریع شیش ه ماشینو پ ایین داد و چند تا دستمال برداشت . عرقصورتشو پاک کرد . نفس عمیق

کشی د و چند ضربه به فرمون زد . چشم هام گرد شد . چرا انقدر استرس داره . . . مگه چی میخواد بگه؟- مهم نیست اینا . . . من یروز از بردیا خواستم عکست رو بده . . . خودم رو خیلی با بردیا هماهنگ

کردم . خیلی . . . سعی کردم خیلی باهاش صمیمی باشم . . . اما بعد از اینکه مطمئن شدم واقعا دوست نداره این کارهارو

کردم . . . اون واقعا تورو دوست نداشت . فقط میخواست بازی ت بده . . . منم خواستم عکست و ببینم . . .

مکت کرد و من هم گوشام رو بیشتر تی ز کردم:

با دیدنت نمیدونم چم شد . . . نمیخوام بگم یه دل نه صد دل عاشقت شدم . . . نمیخوام بگم باهمون یدونه عکس، پریروز

گفتم دوست دارم . . . نه . . . اما وق تی عکست و دیدم، دلم خواست مال من باشی . . . فکر کردم اگه همچین دختری عاشق

من باشه، دیگه عمرا به فرد دیگه ای نگاه بندازم . . . بر دی ا عکستو واسم فرستاد . یعنی
با خنده و مسخره بازی

مجبورش کردم که بفرسته . . اونم که بی غیرت . . فرستاد و از اون به بعد من سعی کردم تا
بدستت بیارم . تا بشی مال

من . . . عاشقت نبودم اما میخواستم مال من باشی . . . چند باری جلوی مدرست اومدم .
هر بار که میدمت ح س

میکردم قلبم بیشتر پر میشه . . بیشتر پر میشه از تو . . نمیدونم متوجهم بودی یانه .
. . اما من حسابی متوجه ت

بودم . میتونستم تشخیصت بدم . . همیشه میتونستم . . تکی ه میدادم بهمیله نگاهت
میکردم . . از اون به بعد عکس ت

شد پس زمینه گوشیم . . هر بار، بردیا عکسای بیشتری ازت نشونم میداد . چند بار
بیرون رفتین و من از دور نگاهتون

کردم . دوستداشتی ولی نمیداشتی از ی ه ح دی فرا تر بره . . باورت نمیشه اما من بهت
علاقهمند شدم . . حس کردم

دوست دارم . سعی کردم بردیا رو سرد کنم . . سعی کردم . .

به اینجا که رسی د زمزمه کرد:

لعنت بهم که راه اشتباهیو انتخاب کردم . .

و باز هم عرقشو پاک کرد . . . گفت:

که کاش اینکار رو نمیکردم

و نفس عمیق ی کشی . . . مگه چیکار کرده بود؟ چرا نمیگفت؟؟ ح س میکردم داره یچیزیو مخ فی میکنه . . مخصوصا الان هم که هل شده بود .

- بعدش چی شد؟؟؟

سرتکون داد و با لحن کم ی هل شده گفت:

بعدش هیچ . . . اتفاق خاصی نیوفتا . . . من به بردیا نگفتم که بهت علاقه مند شدم . . . اونم یروز اومد گفت تموم شد بچه

ها . . . راحت شدم . . . همون سالی که بورسیه گرفت . . . چند وقت بعد اون حرفش بورسیه گرفت و رفت . . .

چشم هام رو روی هم فشردم . . . "راحت شدم" . . . راحت شده . . . هه !

- تا کنکورت خیلی جلوی مدرست اومدم . چندبار سعی کردم کسیر و جلو بندازم تا باهات

حرف بزنه . . . و من یادم اومد که چند بار پسری بهم گی ر داده بود تا با دوستش

حرف بزمنم و من هی چ وقت جوابشو ندادم . . . چون

دیگه دلم نمیخواست به هی چ پسری اعتماد کنم . . .

سبحان:

اما تو هیچ وقت جوابشو ندا دی . . . سعی کردم بیخیالت بشم . بردیا هم که رفته بود . منم

اونقدر باهاش اوکی نبودم برم

دم خونشون که بخوام سراغ دخترخالشو بگیرم . . یعنی هرچقدرم میخواستم صمیمی باشم
غیر ممکن بود . . . امی ر

فهمی د یچیزی شده . . . نگفتم بهش . . . بعد کنکورت دیگه پیدات نکردم . درس
هام هم زیاد شده بود . میخواستم

ارشدمو بگیرم . در دسر هام زیاد شد . . مادرم . . و اتفاقا تی که برایش افتاد . همه اینها
دست به دست هم دادند که از یاد

بری . . . اما من هیچ وقت به هیچ دختری محل ندادم . اینو بهت قول میدم آیه . . . از
حافظه کوتاهمدتم رفتی اما همیشه ه

یادم بود یه دختری تو زندگیه من بوده که بهش نرسیدم . . درگی ر کار هام بودم تا
روزی که برام تولد گرفتن . . همون شبی کهمنو تو آشنا شدیم . . همون شب . .

و جمله سبحان تو ذهنم تکرار شد:

خانوم . . شماره بدم؟؟؟؟

لبخند کجی رو لبم نشست . سبحان ادامه داد:

برای اولین بار کم ی تو عمرم نوشیدنی خوردم اونم در حال ی که نمیدونستم . . من
اهلش نبودم . . بچه ها برام

تول د گرفته بودن . یه تولد ساده . دیدم بهم چشم و ابرو میان . . بعد از خوردن شربت
آلبالویی کهمال من توش

غیر مجاز داشت بچه ها پیشنهاد حکم دادند . کسی هم کهمیباخت باید کاری که برندهمی
گفت رو انجام میداد . . م ن

کلافه بودم . گرمم بود . بازی رو به پسری که تو اکی پ خودمون نبود باختم . . فقط از
اکیپمون ، امیر همراهم بود . اون

پسره هم میدونست اهل دختر بازی نیست م . . و شرط گذاشت سرخیابون و ایسم و اولین
دختری رو که دیدم اذیت

کنم . . . منه احمق کلافه بودم . . . نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم . . . وقتی دیدم تو
اونقدر ترسیدی . . . وقتی چهرت رو

دیدم تازه به خودم اومدم . . . منه روانی خیر سرم روانشناس بودم . . . کار بی شرمانه
ای بود کهمن بخوام با روحیه ی ه دختر بازی کنم . . اما . . من . . بخدا اولاش حالیم نبود چی
به چیه . .

و به طرفم برگشت و نگاهم کرد . . . سرتکون دادم و گفتم:

اون موضوع الان دیگه مهم نیست . .

نفس عمیقی کشید و گفت:

من شرمنده ام . .

- مهم نیست . .

- امیدوارم . . . نمیخوام ازم ناراحت باشیو بعد از مکث ی ادامه داد:

اون موقع یه ثانیه فکر کردم اگه کسی تو رو اذیت میکرد . . . یعنی آیه رو . . . اون موقع نمیدونستم تویی . . . اصلا چهرت

شبهه اون موقع نبود . . . خیلی عوض شده بودی . . . یه لحظه فکر کردم اگه کسی دختری رو کهمن دوست دارم رو

اذیت کنه چی میشه . . . و دیوونه شدم . چند دفعه هم بامی ر سر اونطوری صحبت کردنش باتو، دعوا کردم ولی خب . . .

و مکثی کردو بعد ادامه داد:

اینارو قبلا هم گفته بودم . . . بعدش که اوم دی و ازم خواستی به کسی نگم که تو چه حرفای زدی . . . وق تی گفتی دختر

خاله بردیایی دیوونه شدم . . . یکبار دیگه من دیوونه شدم . اون دختر مدرسه ای دوباره برام زنده شد . اون شب همه

چی یادم اومد . دوباره زوم شدم رو عکسات که تو یه پوشه تو لپتاپ بود . من کسی رو تو خیابون اذیت کرده بودم

که خودم قبلا . . . و هر بار که میومدی پیشم بیشتر از قبل بهت علاقه مند میشدم . . .

و سکوت کرد . . . با هر کلمه اش وزن قندای آب شده تو قلبم بیشتر میشد . . . وقت ی میگفت دوستت داشتم قلب م

میوفتاد پایبی ن . . . اما سع ی میکردم خودم رو کنترل کنم . . . زیرچشم ی نگاهش کردم .

. کلافه بود . . . اعتراف کردنش چقدر

با حرفای اون موقع بردیا فرق میگرد. بردی خیلی زبون میریخت اما سبحان . . .
سبحان حتی دستم نگرفت و این

یعنی کار درست . . . این یعنی اعتراف درست . . . این یعنی سبحان . . . سبحان همیشه
با بقی همتفاوت بود . . . همیشه !

- تو بردیا رو دوست نداشتی . . . بردی اهمینطور . . . اون فقط میخواست یار دیگه
داشته باشت . . . ولی من

دوست داشتمو دلم میخواست توهم منو دوست داشته باشی . نمیخواست من به بردی خیانت
کنم . . . اما اون واقعا دوست نداشت . . .

و بعد با غم اضافه کرد:

آیه . . . من نامرد نیستم . . . من پست نیستم . من از اون پسرا نیستم که عشق دوستشونو
بزدن . . . من میخوامتو

از بردیا بزدم . . . چون تو اصلا مال بردیا نبودی . . . من میخوامت بعد از پنج سال به خودم
یه فرصت بدم . فرصت

دوست داشتن و دوست داشته شدن . دلم میخواست به کسی که . . . به کسی دوستشدارم
برسم . . . دلم میخواست

پریروز بهت بگم . . . ولی نشد . . . بد گفتم . . . خیلی بد گفتم . . .

و ماشین رو گوشه اینگه داشت و نفس عمیقی کشی . . . :

اما الان که فهمیدی همه چی ز الکی نبوده . همه چیز بچه بازی نبوده، من ازت میخوام . . .

و ساکت شد . . . نفس تو سینم حبس شد . . . چی میخواست بگه؟؟

- من ازت میخوام این فرصت رو به هردومون ب دی . . . ایناعترافات آسون نبود آیه . . .
گفتن کلمه دوستت دارم

آسون نیست . . . نقل و نبات نیست که به هرک سی بگی . . . این کلمات مقدسه . . .
اینه ا برای من آسون نبود . اما

نمیخواستم تو توهیج سوء تفاهمی بمونی . . . لب م رو آروم گاز گرفتم و چشم هام رو
بستم . شنیدنشون هم آسون نبود . شنیدنش سخت بود اما قشن گ

بود . . . شنیدن این همه کلمه محبت آمیز از سبحان قشنگ بود اما . . . حرف ساره:
باید بهت ثابت کنه . . . باید . . .

- من ازت میخوام این فرصت رو . . .

- من از کجا باید مطمئن بشم که شما . . . اصلا از کجا معلوم . . .

نفس عمیقی کشی د و گفت:

میدونم که تو تجربه قبلیت سختی کشیدی . . . جلسات مشاورمون رو یادته؟؟ من اون خطو
طی کردم و به ته ش

رسیدم . . . به ته تهش که کلمه عشق بود . . . این حرف ها شاید شنیدنش برای تو آسون
باشه اما من دوروز با خودم

کلنجار رفتم تا بتونم بگم . . . سخت بود برای من . . . و این حق توئه که بهت ثابت شه . . .
من نمیخوام تو با حرفای من

تحت تاثیری قرار بگیری . . . من نمیخوام مدام به تو حرفای عاشقونه بزنم که مثل این
دوستی های خیابونی تحت تاثیر

قرار بگیری و الکی بهم وابسته بشی . . . این حق توئه که بهت ثابت بشه . . . و من
حاضرم برای ثابت کردن

خودم، هرکاری کنم . . . هرکاری . . . من مردونه پای قلم می ایستم . . . مردونه!
نگاهم خیره چشم های نوک مدادیش شد و قلبم لرزی د . . . راست می گفت . بردیا مدام
بهم می گفت دوست دارم

درحالی که نداشت . اون هیچ وقت بهم ثابت نکرد و من همین رو از سبحان میخواستم . . .
همین رو . . .

سرم رو پای ن انداختم و حرفی نزدم . . . من خودم هم به سبحان علاقه مند بودم . . . بودن
باهش، به شانس بزرگ

خوشبختی برای من بود . . . منم اونو میخواستم . . . پس دوست داشتم اونهم سکوت رو به
علامت رضایت برداشت

کنه . . . لبخند زدنش رو حس کردم . . . ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . . . ماشینی
قلب ما هم راه افتاد . . . کاش به ته خط

علاقه مندی، یعنی عشق ختم شه . . . من این سبحان رو میخوام . . . خیلی هم میخوام!

* * * *

وار د دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم . . . دقایقی پیش یه خداحافظ ی خیلی سریع با سبحان داشتیم و من

سریع پیاده شدم . باید درک میکرد که هل شدم . . مخصوصا بعد از شنیدن اون همه حرف قشنگ . . .

حیات دانشگاه رو سری ع ط ی کردم تا بچه هارو پیدا کنم . . . با دیدن ساره که با خنده برام دست تکون میداد، سرعتم

رو بیشتر کردم و به طرفش دویدم . قبل از هرچیزی ی ه پس گردنی محکم به ساره زدم که صدای قهقهه هردو با لا رفت:

زهرمار . . حناق . آبرومو بر دین . . .

ساره همونطور که میخندیدو گردنش رو میمالید، میون خنده گفت: وای . . وای خدا . . . عالی بود . .

و دوباره با مهرناز شروع به خن دیدن کردند . کیفم رو روی زمین انداختم و کنارشون نشستم . . . ساره به خندش پایان دادو گفت:

کثافتا چرا وسطش پاشدین رف تین؟ ما بی خبر مون دیم .

نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

من هم تورو هم اون دوستتو میکشم .

و پس گردنی دیگه ای بهش زدم که گفت:

این سهم نیکان بود نه؟؟؟

مهرناز:

خب چرا رفتین کافه نیکان؟

- بابا من انقد هل شده بودم نفهمیدم کجا میری م . این یهو رفت تو منم رفتم دیدم عه . . .
اینجاست . دیگه

نتونستم بگم برگردیم . اون موقع می گفت خب مگه چه حرفی میخوایم بزنی م و اینا . . یا
شاید ناراحت میشد . . .

ساره:

نیکان گفت آیه یهو چنان چشم گرد شد که سبحانم برگشت . . - آره . یهو خودشم زد به
اون راه بالبخند ملیح برای ما سرتکونداد ! . . .

ساره دوباره قهقهه زدو مهرناز گفت:

حالا چی شد؟

- هیچی از اول همشو تعریف کرد . . ولی . .

ساره:

ولی؟؟

- وسطاش من زیاد میگرد . حس میکنم یچیزایی رو نگفت . .

مهرناز:

مثلاً؟ - قضیه روستارو خیل ی پیچون د. اصلاً نگفت که چیز ی میدونه . . . یعنی یجوری پیچون د. درحالی کهمن فکر میکنم میدونه . .

ساره:

شاید واقعا نمیدونه و از حرفای ی که خودت زد ی فهمیده . . .

- نمیدونم . . نمیدونم ! کلاس نداریم؟ ساره:

تشکیل نمیشه . منتظر بو دیم تو بیای بریم خونه . .

مسخره . با چشم های گرد شده گفتم:

خب میگفت ی با سبحان میرفتم دیگه .

ساره:

پررو میشد . تازه . . الانم نیکان دارهمیاد، بریم یه گشت بز نیم . .

و به طرف مهرناز برگشت و گفت:

ایمان نمیاد . . ؟

چهره مهرناز کمی پکر شد . اما سریع لبخند کجی رو لبش نشوند و گفت:

نه بابا . ول کن اونو !

ابروهام بالا پری د و گفتم:

یعنی چی ول کن اونو؟

مهرنا ز:

کار داره . فک نکنم بیاد . پاشید پاشید بریم دیگه . خسته شدم .

و خودش زودتر از جا بلند شد . بی هیچ حرف و سوالی از جا بلند شدیم . گوشیه ساره زنگ خورد و ساره با دست ب ه

در دانشگاه اشاره کرد . هرسه بیرون رفتیم که نیکان دستی برامون تکون داد . هرسه به طرفش راه افتادیم . با دیدن من خن دیدو به همه سلام کرد . روبهمن گفت:

شما خوبی؟ آقاتون خوبه؟

ابرویی بالا انداختم که ساره و مهرناز غش غش خن دیدن د . نیکان رو به ساره گفت: اصلا نمیدون ی چطوری بود قیافش وقت ی من یهو سلام دادم . کپ کرد .

و خودش هم خن دی د . .

- هیچی دیگه . . آبرومو بردی د .

نیکان خن دیدو گفت:

فهمی د مگه ؟

- حتما فهمی د که گفت پاشو بریم دیگه !

خنده نیکان شدت گرفت و درماشین رو باز کردو گفت:

بشی . . نی د !

و خودش با خنده سوار شد . ساره جلو نشست و ماهم عقب . . . نیکان همونطور
که میخندید، جلوی آینه دستی ب ه

موهانش کشی د که عادت سبحان به یادم اومد و لبخن دی روی لبم شکل گرفت .
نیکان حرکت کرد و گفت:

آخرش چی شد؟ سه تا شدیم یا نه ؟ سری

تکون دادم و گفتم:

. . نه

ساره:

خواهی د

شد نیکان:

آره . . ؟؟؟؟

- قول ن میدم . .

نیکان:

پسر خوبی . . .

- آره ، ولی خب . . . همیشه که .

مهرنا ز: حالا باید یکم آشنا شن . . .

نیکان بشکن ی زدو گفت:

پس درست گفتم . . بحث درباره همین بود . .

گوشه لبم رو جویدم و مهرناز گفت:

یجورایی . . .

ساره:

از یجورایی اونور تر . . یارو عا . .

مهرناز سریع وسط حرفش پری د :

میشه آهنگ رو روشن کنید؟

باین حرفش، ساره ادامه کلمه رو بیان نکرد و چشم غرهمن نثارش شد . نیکان خن دیدو

گفت:

باشه ولی اصلا خوب بحث عوض نمیکنی د . . خلاصه خبری شد بهمام ب گین . . .

و ضبط رو روشن کرد . . . تک خنده ای کردم و گفتم:

باشه !

حالا خبری میشه؟ آره . . سبحان بهم ثابت میکنه که هست . . من سبحان رو میخوام .

خدایا برای من نگه ش

دار . . سبحان رو برای من نگهشدار . . من سبحان رو میخوام . . این برای هزارمین بار در

امروز . . اما همونطور که

سبحان چندبار برای من تکرار کرد که منو میخواد، من م تو دلم تکرار میکنم که میخوامش .
 . . زیادم میخوامش !

همونطور که میدویدم تا به بی آرت ی برسم گوشیم رو دراوردم تا به ساره و مهرناز
 زنگ بزنم . نمیدونم کی تو خواب

به مامان گفته بودم که بچه ها بگه ن میخوام برم دانشگاه . . . با دیدن سه تماس ب ی
 پاسخ از سبحان لبم رو گاز گرفت م

و کارت رو زدم . خودم رو داخل ب ی آرت ی پرت کردم و همینطور که سر جای خالی
 مینشستم ساعت تماس هارو نگاه

کردم . ساعت ده شب بود . دیشب ساعت نه و نیم به خونه رسیدم و انقدر خسته بودم، غش
 کردم . با بچه ها تا ش ب

بیرون بو دیم و تازه . . ایمان هم بهمون ملحق شده بود . هرچند کم ی قیاف همهرناز گرفته
 شد اما خب . . خوش

گذشت ! ولی ای کاش خوابم نمیبرد و با سبحان حرف میزد م . . . برای ساره پیام فرستادم
 که دارم میام و از اونور دعا

دعا میکردم سبحان دوباره زنگ بزنه که گوشیم تو دستم لرزی د . با دیدن شمارشو لبخند
 دندون نمایی زدم که

چشمای دختر ی که جلوم نشسته بود گرد شد، اما من بی توجه بهش، صدام رو صاف کردم و دایره سبز رو حرکت دادم: الو . .

صداش، انرژی اول صبح رو به بدنم تزریق کرد . .

- سلام . صحبت بخیر !

- سلام . صبح . . شما هم بخیر .

- دانشگاهی؟

- نه !

صداش متعجب شد:

چرا؟

- خواب موندم .

و لبم رو گاز گرفتم . خن دیدو گفت:

دیشب زنگ زدم . . .

- خواب بودم . . .

- آهان . خب . . . امشب آخرین کلاست چه ساعتیه؟؟ قلبم کوبی د . . . :

چطور؟؟

- بگو لطفاً !

- نه . .

- نه شب؟

- اره !

- میام دنبالت . .

قلبم که وایسا د هیچ، زبونم هم بند اومد . .

- چ . . . سی؟؟؟

- شب میام دنبالت . . دیر وقته . . - هوا تازه ساعت هشت تازی ک میشه . . .

- بالاخره ساعت هشت دی ر وقته . . .

- من خودم قبلا همین مسیر رو . . . تنها . . .

- در هر صورت از این به بعد این ساعت دیر وقته و نباید تنها بیای . . . میام دنبالت !

خدای من . . . قلبم از دست رفت . . . چه میکنه این سبحان؟؟ میگه از این به بعد ساعت نه

شب دیر وقته . . . یعنی غیرت ی شد . از اینکهمن تنها ساعت نه شب برم غیرت ی شد . .

. خدایا . .

لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم که گفت:

باشه؟؟

چی میگفتم؟ چ همیتونستم بگم؟؟؟ میتونستم بگم نه؟ نه . . نمیتونستم . . دلم نمیداشت که نه بگم . برای همی ن لبخن دی زدمو گفتم:

باشه . .

- راس ساعت نه دم همون کافه نیکان منتظرتم !

- چرا اونجا؟

- آشناست برای هردومون !

- باشه . . . راست ی . . .

- جان؟

قلبم منفجر شد . خودم رو کنترل کردم گفتم:

آدرس دانشگاهمنو . . .

- خب . . . از زی ر زبون تیام بیرون کشیدم !

و سکوت کرد و نفس کشی د . لبخند زدم . . . صدای نفس هاشم قشنگ بود . . .

- آیه؟ !

همونطور که لبم رو با دندون میفشردم گفتم:

بله . . . - مراقب خودت باش . . .

قلبم از قفسه سینم جدا شد و پایین ریخت . صدام رو کنترل کردم و سعی کردم ج دیت
اولیم رو حفظ کنم . . . گفتم:

باشه . . .

و ناخودآگاه اضافه کردم:

شما هم می‌نظر . . . مراقب . . . خودتون . . .

و دیگه نتونستم ادامه بدم و سکوت کردم . . . چه جالب بودیم ما که قبلا اون برای من تو
بود و الان شما . . . درست ه

"شما" مودبانه تره . . . ولی "تو" شدن . . . لیاقت می‌خواه . . . و سبحان این لیاقت رو داره .
. . . آره . . . سبحان بالاخره برای من

"تو" میشه . . . بالاخره همیشه !

صداش رو جدی کرد و گفت:

باشه .

و باز هم سکوت و سکوت و سکوت ! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من برم . . . کاری نداریم . . . ن؟

از اضافه کردن "ن" به آخر کلمه، خندش گرفت و گفت:

نه . . . برو . . .

- خدافظ

- خدافظ

و بعد تماس قطع شد . نفس فوق العاده عمیقی کشیدم که خانومی که کنارم بود نگاهی بهم انداخت . بی توجه به ش

لبخندی زدم و به شماره و اسم سبحان خیره شدم . . . از این مرد خیلی خیلی خوشم میاد . رفتارش . . حرف

زدنش . . . اینکه در هر صورت استواره . . . من همیشه از این مردا میخواستم . . مرد محکم، ج دی و خوش اخلاق . . من به

کسی مثل سبحان میخواستم . . خدایا شکرت . . . شکرت که این رو سر راهن قرار دادی . . . شکرت !

* * * *

گردنم رو ماساژ دادم که مهرناز گفت:

امشب میری باهاش؟

- آره ! ساره:

دارم مخ توام زدهمیشه ها . . .

و خن دی د . لبخند کجی زدم و همونطور که برگه هارو جمع میکردم گفتم:

مخ من خیلی وقته زده شده . . .

مهرناز:

راس میگه دیگه . . . این قبل از اون پسره، اعتراف کرده بود . . .

- من؟ کی؟ مهرنا ز:

بهما دیگه . . . گف تی دوسش داری .

- نه نه . من همچین حرفی نزدم . اصلا من

همچین حرفی نزدم . من گفتم ازش خوشم میاد . . .

ساره، محو در افق گفت:

خوشت میاد . وابستشی . . . عادت کردی بهش . . . علاقه داری . . . الانم که همش نیشِت بازه

. . . پس نتیج همیگیریم که . . .

و ابرو بالا انداخت و بعد رو بهمهرنا ز گفت:

از صبح چند دفعه از ما پرسید تپیم خوبه یانه؟ مهرنا ز:

سه بار . . .

ساره:

ص د بار . . . حالا خوبه دیر هم کرده دختره خل، میتونسته حاضر شه !

- بابا خب من تو بی آرتی تازه فهمیدم این زنگ زده بهم و قراره بیاد دنبالم . . .

و گرنه مطمئن باش خوشتی پ تر میومدم .

مهرنا ز نگاه ی بهم انداخت و گفت:

ناموسا تیپ ت خوبه . مانتوت هم قشنگه . باینکه انگار اوم دی ختم . . ولی خوبی !
 ابرویی بالا انداختم و همونطور که لبخند میزدم گفتم: من مشکی خیلی دوس میدارم . . .
 ساره خن دیدو گفت:

آخه رنگ پوستته . .

و بانیش باز از جا پاشد . بابرو های بالا رفته رو بهمهرناز گفتم:

من سیاهم؟؟

مهرناز همونطور که میخندی د سری به نشانه ن فی تکون دادو صدای فحش من تو صدای
 خنده ساره گم شد . . . تا شب

مدام مسخره بازی درمیآوردن که هم روحیهمن خوب باشه و مدام لبخند بزنم، هم خودشون
 فیضی ببرن !

مدام فکرم درگیر بود . . شب باید چه طوری رفتار میکردم؟؟؟خدایا چقدر سخت بود . من
 بجز بردیا،هیچ دوست

دیگه ای نداشتم پس هیچ تجربه ای هم نداشتم . . اصلا هم دلم نمیخواست مثل مواقعی که
 بردیا رو میدیدم رفتار

کنم . . . دلم میخواست خانومانه و سنگین رفتار کنم . . چرا؟چون اون با بردیا خیلی فرق
 داشت . . پس رفتار من هم باید

فرق میکرد . . ساعت یک ربع به نه کلاس تعطیل شد و اس ام اس از جانب سبحان برای
 من اومد:

من رسیدم !

قلب م شروع به تپیدن کرد و استرس تموم وجودم رو گرفت . . . خدای من . . . نکنه برم سوتی بدم؟؟ خودت کمک م

کن . . . دم در از بچه ها جدا شدم و تند تند پیشنهاداتشون رو مرور کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم . هیییی چ

اتفاقی قرار نبود بیوفته . . . هیچی . . . اما با دیدن ماشین سبحان و خودش که بهماشین تکیه داده بود و اطراف رو

میپایید قلبم ه ری ریخت . پوف عمیقی کشیدم و نگاهی به سرتاپاش کردم . . . ت ی شرت جذب سورمه ای رن گی تن ش

بود همراه با شلوار و کفش مشکی . . . موهاش هم . . . خامه ای . . .

دستی به چشم هام کشیدم اما باز هم نگاهم از دور بهش خیره شد . . . ساعت مردونه ای هم دستش بود و با استایل

شیکی بهماشینش تکیه داده بود . . . خدا خدا خدا . من رو کنترل کن . . .

دوباره سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاه سبحان هم خیره مننه . . . دست و پام رو گم کردم و سرم رو پایین انداختم . . .

- خانوم

درجا به عقب برگشتم . با دیدن پسری که دقیقا پشت من ایستاده بود به قدری هل شدم که اصلا به ذهنم نرسی د

کنار برم . .

- نمیخواین رد شین؟؟؟ اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

چی؟ نه ! یعنی چرا . . . و س ریع برگشتم و آروم از خیابون رد شدم . . سبحان با دو انگشت،دستی برام تکون داد که سری براش حرکت دادمو به طرف رفتم ! لبخند مردونه ای زدو گفت:

سلام . چرا نمیای پس !

- سلام . . . داشتم میومدم . .

- خب . . . بریم !

و در رو باز کردو خودش به طرف در راننده رفت . . با تموم استرس وارد ماشین شدم که نگاهم رو جعبهمستطیل شکل دراز و مخملی ثابت موند !

با تعجب بهش خیره شدم که سبحان هم سوار ماشین شد و در روبست . نگاهم رو سریع از روی جعبه برداشتم و

پایین انداختم . اما دیر این کارو کردم،چون سبحان متوجه شد و نگاهی به جعبه انداخت و بعد،خیرهمن شد . آ ب

دهانم روبزور قورت دادم و تو ذهنم دنبال صاحبی برای اون جعبهپیدا کردم . یعنی مال کیه؟ مال منه؟ نه . . مگ ه

میشه همون اول کس ی به ک سی کادو بده؟ اون هم وق تی هیچی معلوم نیست . اصلا چی توش بود؟ خالی بود یا چیز ی هم بود؟؟؟

- نمیدونم الان فرصت مناسب بی باشه یا نه، ولی . .

صدای سبحان رشته افکارم رو پاره کرد . نگاهم رو س ریع به طرفش چرخوندم . . . جعبه تو دستاش بود و نگاهش هم خیره جعبه . . . سرش رو بالا آورد و گفت:

اوایل عید، یه روز بعد صحبت تلفنیمون ، یچیزی تو وجودم باعث شد سریع بهمامانم کهمشهد بود زنگ بزنم و

ازش بخوام ی ه ه دیه قشنگ و دخترونه بخره . مادرم خیل ی اصرار کرد که بدونه برای کی، ام ا نگفتم . . . فقط گفتم

لازمش دارم . . . وقتی که تو توی اتاقم بودی، میخواستم بهت بدم اما پیشمون شدم . . . فکر کردم شاید . . . شاید . .

و چند ثانیه ای مکث کرد و بعد . . . نفس عمیقی کشید و گفت:

مهم نیست . . . اما الان درست دیدم که بهت بدمش . .

و جعبه رو کم ی به طرفم آورد . علی رغم هیجانزدگیم میخواست م جمله معروف تمام فیلمهارو بگم و گفتم:

ولی . . .

- امیدوارم خوشت بیاد . .

و با این حرفش، فرصت هر حرف دیگه ای رو ازم گرفت و نداشت جلم رو کامل بگم . . .
لبخند ملیحی زدمو گفتم:

مرسی . . . و زیر نگاه خیره سبحان، جعبرو باز کردم که . . . خدای من . . .
با چشم های ک می گرد شده نگاهش کردم . . . فوق العاده بود . . . واقعا فوق العاده بود
. . . دستبند رو بیرون کشیدم و از

نزدیک نگاهش کردم . . . نقره ای بود که با چند نگین سبز رنگ سایز متوسط تزئین شده
بود . . . سبحان سبحان سبحان . . . من چی بگم به تو . . . چقدر قشنگ بود . . .
نگاهم رو بالا آوردم و با لبخند پررنگ ی گفتم:

خیلی قشنگه . . .

و دوباره نگاهش کردم . . . بنظر میوم د نقره باشه . . . اصلا جنسش هرچی باشم مهم نیس
ت . . . خودش خیلی مهمه . خیلی خیلی ارزشداره . . .

لبخندم رو ک می پررنگ تر کردم و همونطور که دستبند روسرجاش می گذاشتم به طرف
سبحان برگشتم و

همونطور که به چشم های باریک شده و متفکرش نگاه میکردم گفتم:

ممنون . . . خیلی زیباست !

لبخندی زدو گفت:

پس خوشت اومد؟

نگاهم رو به طرف دستبند چرخوندم و همونطور که لبخندم رو پررنگ تر میکردم گفتم:

خیلی . . . مرسی . . . !

ماشین رو روشن کرد و همونطور که ضبط رو روشن میکرد گفت:

قابل شمارو نداشت خانوم .

و نگاه پر از محبتی بهم انداخت که حس کردم اگه یه لحظه دیگه نگاهش کنم، کنترل رو از

دست میدم . . برای

همین سریع، لبخندی بهش زدمو نگاهم رو گرفتم . جعبه رو آروم تو کیفم گذاشتم و شیشرو

کمی پایین دادم . . خدای

من . . این بشر خیلی خیلی خوبه . . اون موقع برای من سفارشسوقاتی داده بود . . اون

موقع هم بفکرم بوده . . یه دختر

وقتی اینهارو بفهمه چه حالی میتونه داشته باشه؟؟ یه حالی مثل من . . م نی که دلم

میخواست داد بزنم و بگم

مرسی . . مرسی که اومدی تا منو خوشحال کنی . . مرسی که هستی . . مرسی . .

- خب . . شامه چطوری میخوری؟؟ فست فودی یا . .

- شام؟ شام؟؟ نه . . اصلا نباید از همین اول انقدر خرج گردنش مینداختم . . ولی مگه

حتما باید غذام رو اون حساب

میکرد؟ خب خودم هم میتونست م حساب کنم . . اما . . اگه یهو تیری پ غیرت برداشت و گفت وقتی بامن میای بیرون

نباید دست تو جیبت کنی چیکار کنم؟ اون موقع حسابی خرجمون میرفت بالا . . نه نه . . از همی ن الان نباید این اتفاق ا بیوفته . .

- آره دیگه . . شام ! ساعت نهه . .

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

مامان خونه شام گذاشته ! منم یچیزی تو دانشگاه خوردم ! ! پس الانشام . .

- تعارف میکنی !

ابرو بالا انداختمو سریع گفتم:

نه نه . من گرسنه نیستم . . ممنون !

- خب باشه . . یه بستنی فروشی این اطراف هست . خوبه . . بریم اونجا ! موافقی؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

بریم !

سبحان سرعتش رو زیاد تر کردو بعد از چند دقیقه، راهنمای سمت راست ماشین رو زد و

گوشه خیابون

ایستاد . نگاهم به طرف مغازه روشنی چرخید که مدام نوشته ای روی شیشه هاش خاموش

روشن میشد !

- اینجاست .

و ماشین رو خاموش کرد و ادامه داد:

پیاده شو !

آروم در رو باز کردم و بعد از برداشتن کوله پشتیم، از ماشین پیاده شدم . . . سبحان در رو قفل کرد و نگاه کوتاهی به ه

کولهم انداخت . هردو با هم به طرف بستن ی فروشی رفتیم که گفت:

با کیف ی ا ظرف؟؟

نگاهی به کیف ها کردم و گفتم:

کیف بهتره . .

سبحان رو بهمردی که پشت یخچال ها ایستاده بود گفت: دوتا کیف ی لطفا .

مرد:

چشم

سبحا

ن:

چند اسکپی هستش؟

- تو کیف ها سه تا جا میشه . . . اگه بیشتر میخواین تو ظرف براتون بذارم . . .

سبحان نگاهی بهمن انداخت که سری به نشانه نفی تکون دادم و به طرف بستن ی ها رفتم .
سبحان پشتم ایستاد و

گفت:

انتخاب کن . .

اینکه اول بهمن اهمیت میداد و از من همه چی رو میپرسی د برام یه دنیا قشنگ بود . لبخن
دی زدم و اسکپ هام رو

انتخاب کردم . . . سبحان بستن ی رو از مرد گرفت و به طرفم دراز کرد . لبخند کج ی زدم
و همونطور که از ش

میگرفتم، به سختی کی ف پولم رو هم از تو کولهم خارج کردم . . سبحان هم بستنی ش رو
گرفت و تا خواست برای حساب کردن بره سریع گفتم:

یه لحظه . .

به طرفم برگشت که ده تومن ی ای رو به سمتش گرفتم . . . بابروهای بالا رفته به پول نگاه
کرد و بعد سر بالا آورد و

نگاه عمیق ی به چشم هام انداخت . آب دهانم رو بزور قورت دادمو گفتم:

خب . . .

همونطور که نگاهم میکرد، کارتی که تو دستش بود رو بهمردی که منتظر نگاهمون میکرد
دادو گفت:

! . . .

و اخمی روی پیشونیش نشوند و کار تی رو کهمرد به سمتش دراز کرده بود رو گرفت . . .

سیزده . . هشتاد و نه . . باز هم

این عدد . . سبحان این رمزو بخاطر سال آشناییمون گذاشته . . لبخند کجی زدم و به

سبحان خیره شدم . . بانگای که

برای بار دوم به پول تو دستم انداخت فهمیدم اصلا از این کار خوشش نیومده . . خدارو

شکر که برای غذا خوردن جایی نرفته بو دیم وگرنه . .

- بخور !

و خودش گازی به بستنیش زد و در ماشین رو باز کرد . . هر دو همزمان سوار شدیم که

گفتم: چرا نگرف تین؟؟ به طرفم برگشت و گفت:

امیدوارم این حرکتت برای بار آخر باشه !

ابروهام رو بالا انداختم که گفت:

اصلا غیرت مرد میره زی ر سوال وقتی خانومی که باهاش بهخواد چیزو حساب کنه .

لبخند کجی زدمو گفتم:

خب اینجا که کسی نیست . . الان بگ . .

- بستنیت رو بخور . .

چنان با تحکم گفت که زیر لب تشک ری کردم و پول رو تو کیف م گذاشتم . . . آخری ن
بار بود آقا سبحان . . من از اون

دخترای نیستم که با چند بار صحبت با کسی، خرجمو رو دوش اون بندازم . . . آخری ن بار بود
!

سبحان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . حتی صبر نکرد بستنی ش هم تموم شه، یکدستی
رانندگی م یکر د و بستنی

میخورد . . من هم با عشق بست نیم رو میخوردم و به اطراف نگاه میکردم . . من الان
کنار سبحان، در حال بستنی خوردن بودم . کی باور میکرد ما دوتا . . باهم . .

- امروز چطور بود؟

و باز هم صدای سبحان و پاره شدن رشته افکار لذتبخش دخترونم !

- بد نبود . همه کلاسامون تشکیل شد !

سرتکون دادو بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

مزاحم نداری؟؟؟

جاخوردم . . باابروهای بالا رفته به طرفش برگشتم و گفتم:

چی؟؟

- مزاحم ی چیزی . .

- نه . . چطور؟

- بردیا که زنگ نمیزنه . .
- باید بزنه؟- ممکنه بزنه و کاری کنه اذیت شی . . به نفعمونه فعلا باهاش کاری نداشته باشی م . نمیخوام باز هم بیاد و اذیتت کنه . . ممکنه یه حرفایی بزنه که . .
- چه حرفایی؟
- حرف ای الکی و چرت . . نمیخوام حالا کهما باهمی م اونرو وارد کنیم .
- باهمیم؟ خدای من . . یعنی ما الان باهم دوستیم؟؟ آره دیگه . دوستی در مرحله آشنایی .
- تو خودت خواستی . . آره . . م ا دوستیم . خدای من . . چه حس خوبی وجود سبحان !
- سبحان:
- جوابش رو نده . .
- هیچ وقت ندادم . .
- کار خوبی کردی . از این به بعدم نده ! باشه؟؟
- باشه !
- زنگ زد بهم بگو . . ی ا هر کی که خواست اذیتت کنه زود بهم بگو . . یادت که نرفته هر مشک لی چیزی بود بهم بگی؟

سعی کردم قندهای آب شده تو دلم رو بزور پس بزنم و بتونم کلمه ای به زبون بیارم . .
برای همین با صدایی که انگار از ته چاه درمیوم د گفتم:

نه !

- فردا کلاس نداری؟

- چرا . یکشنبه تا سه شنبه !

- آهان .

و نفس عمیقی کشی د و گفتم:

منم میخوام یه جا دیگه دفتر اجاره کنم !

از اینکه کاری رو کهمیخواست انجام بده برام بازگو کرد غرق در لذت شدم و بی توجه به

"خاک بررسی" که روی خیثم تو ذهنم فریاد زد گفتم:

یعنی میری د از اونجا؟؟؟- نه . نصف نصف . روزهای فرد عصر ها همونجام . روزه ای زوج

صبح ها تو دفتری که تیام معرفی کرد هستم . . . در اصل کارم رو نصف نصف کردم تو

دوجا . .

لبخندی زدم و گفتم:

آهان . . موفق باشین . .

- مرس ی . . ولی !

منتظر نگاهش کردم که گفت:

هیچی . . .

و صدای ضبط رو زیاد کرد و صدای بابک مافی تو ماشین پیچی . . .

دستتو بذار رو قلبم

قلب من نفس نداره از

ته دلت بگو که عاشقم

شدی دوبارهاین همه

عشغو نخواستی من که

باز پ ای تو موندم

خودمو هر جور ی

میشد باز به حس تو

رسوندم "***چشم

دنیا رو مبیند م تو فقط

منو نگاه کن نفساتو تو

هوای

خسته دلم رها کن "***سرنوشتمو عوض کن که بهت

عمرمو میدم مدتی که نبودی نمیدونی چی کشیدم !

من هنوز عزیزی ز قلبم

تورو از خودم میدونم

زندگی کن با دلم ت ا
بتونم زنده بمون م لحظه
لحظه التماسه ذره ذره ی
وجودم . . .

از همون روزای اول

سخت عاشقه . . . سخت عاشقه . . . تو بودم .

چشم دنیارو میبندم . .

تو فقط منو نگاه کن نفساتو
تو هوای خسته دلم رها کن
سرنوشتمو عوض کن که
بهت عمرمو میدم

مدتی رو که نبو دینمیدونی چی کشیدم

چشم هامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی ت کیه دادم . . . یعنی واقعا سبحان در نبود من

سختی کشیده؟؟؟واقعا

سخت عاشقم بوده . . . یعنی همیشه همه اینا حرفای سبحان باشه؟؟ چشم دنیا رو

میبندم !

تو فقط منو نگاه کن !

سرنوشت‌مو عوض کن !!

(چشم دنیا_بابک مافی)

لبخندکجی رو لبم نشست که سبحان زمزمه کرد:

چشم دنیارو میبندم . . . تو فقط منو نگا کن !

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به طرفش چرخوندم . . . نگاهی با لبخند بهم انداخت که

قلبم زیر و رو شد . . . چقدر

دلم میخواست بگم، چشم دنیارو و هم که نبین دی . . . من خیلی وقته فقط به تو نگاه میکنم . . .

آهنگ های مختلفی بعدش پخش شد اما من هنوزم تو فاز همون آهنگ بودم و هر بار به یاد

زمزمه سبحان قلبم

تکونی میخورد و از هیجان فقط میتونست لبم رو گاز بگیرم !

حدود نیم ساعتی خیابون هارو چرخیدیم که گفت:

آدرستونو میدی؟

- یه خیابون بالای خونه خالمین . . .

سر تکون داد و مسیرش رو به سمت خونمون تغییری داد ! با آدرس دادنای من سرکوچمون

رو ترمز زد و صدای ضبط

رو هم کم کرد . . . صدام رو صاف کردم و گفتم:

مرسی بابت امروز . . . همچنی ن بابت اون ه دیه ! - خوشحالم که خوست اومه !
و باز هم سکوت . . . دلم نمیخواست برم . . . دلم نمیخواست از سبحان جدا شم اما . . . اما
نداشت . . . نمیتونستم خب !

- حواست به گوشیت باشه . ش ب بهت زنگ میزنم .

- باشه . . . خدافظ . . .

- مراقب خودت باش ع . . .

و سکوت کردم . . . قلبم پایین افتاد . میخواست بهم بگه عزیزم اما . . . چرا نگفت . . . چرا ادامه
نداد؟؟ واسه اینکه اون نگفت ه تو از فرط هیجان در حال سخته ای . اگه میگفت که . . .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شما هم همینطو ر . . . مواظب خودت باش . . .

- باشه .

- خدافظ . . .

- خدافظ . . .

برای آخری ن بار نگاهش کردم که لبخند آی ه کش ی زد که قلبم ایستاد . . . آب دهنم

قورت دادم و لبخن دی زدم . . . بع د

از چند ثانیه سریع در رو باز کردم پیاده شدم . . . وارد کوچه شدم و به طرف خونه رفتم . .
 . زنگو که زدم و به عقب

برگشتم ماشین ش رو دیدم . . . هنوز نرفته بود . منتظر بود تا وارد شم و بعد بره . . .
 نفسام تند تند شد و لبخن دی به روش زدم . . . هرچند اون نمیدی . . . مامان در رو باز
 کرد و وارد شدم و لحظه

اخر . . صدای دو بوق رو شنیدم و بعد صدای گاز دادن ماشین !

امروز فوق العاده بود . با سبحان بودن فوق العاده بود . زمزمه ش هم قشنگ بود . زمزمه
 ای که یعنی من و

میخواه . همونطور که خودش گفته بود . . نمیدونم این روش ثابت کردن سبحان رضایی
 منطقی ه ی احساسی . . . درسته

یا غلط ! اما هرچیه که داره خودش رو بدجوری تو دل من جا میکنه . . . جوری که تمام
 فکر و ذکرم درگیرشه . . . درگی زمزمه ای که کرد و لبخند بعدش . . .

چشم دنیارو مبیندم . . . تو فقط منو نگاه کن . . .

* * * * *

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و برای بار هزارم آهنگ ی که تو ماشین سبحان گوشداده
 بودم رو پلی کردم که با

صدای سلام و احوال پرسی که از بیرون میومد، همون یدونه هندزفری رو هم خارج کردم که در اتاق سریع باز شد و بهناز داخل اومد. با بروهای بالا رفته از جام بلند شدم که سریع در رو بست و به طرفم اومد. از ترس یه قدم عقب ب

رفت م که بهناز محکم بغلم کرد و فرصت هی چ حرکت دیگه ای بهم نداد. چنان گردنم رو با هیجان فشرد که آخ م

بلند شد. . بزور از خودم جداش کردم و که جیغ خفیفی کشی د. ک می تو چشمم نگاه کرد و دوباره بغلم کرد! مات و مبهوت گفتم:

بهناز حالت خوبه؟؟؟

- آیه دیدی گفت؟؟؟ دیدی گفت اونم دوستم داره؟

و باز هم جیغ خفیفی کشی د. با هیجان از خودم جداش کردم و گفتم:

چی؟؟؟

- امی ر. . امی ر. . دیدی. . آیه گفت دوستم داره. . امیر گفت دوستمداره. . باورت

میشه؟؟؟

و دستاش رو دور صورتش گذاشت لبخند دندون نمایی زد. . . خدای من. . . خن

دیدمو گفتم:

جدی میگی؟؟؟

- آره. آره بخدا. . . خودش گفت. . امروز بالاخره گفت. . .

و باز هم لبخند دندون نمایی زد. بلند خن دیدمو گفتم:

مبارکه . . . چطوری گفت؟؟ کی گفت؟؟ تو چیکار کردی . . . ؟ بشی ن ب بینم .

خودش رو روی تخت انداخت و با هیجان گفت:

خودم هم باورم نمیشه . رو ابرام !

- تعریف کن . چیشد؟؟

چهارزانو نشست و گفت:

امروز صبح داشتم میرفتم دانشگاهماشین بردم . ماشی ن خراب شده بود . هی وسطاش

خاموش میگرد . یه ساعت

پیش که کلاسم تموم شد و دم غروب بود چند تا پسر هی بهم تیکه انداختن اعصابم بهم ریخ

ت . . . بیار دیگه

خاموش کرد اومدم جواب بدم اد کوبوندم به سپری هماشین ه . . . یعنی یروانی شدما ! اون

پسرام خن دیدن و کلی تیکه

انداختن . یعنی دلم میخواست همونجا انقدر جیغ بکشم سرشون که کر بشن . مرده اومد

پایین پیاده شدم دیدم

سپر ماشینش رفته تو . منم تاحالا ماشی ن نبرده بودم دانشگاه که . امروز ماشین بردیا رو

برده بودم بعد نمیدونستم

چیکار کنم . زنگ زدم به سپیده و با اعصاب داغون براش تعریف کردم که یهو از اونور

امیر گفت آدرس بده

میام . . . اون لحظه دیوونه شدم وقتی فهمیدم سپیده پیش امیر بود . . . ی ه بغضی کردم . . . ی ه بغضی کردم که نمیدونی . . . ب ه اینجا که رسی د خن دی د و بعد ادامه داد:

چن د بار گفتم نمیخواه بیای و اینا که امیر خیلی ج دی گفت بگو کجایی! منم آدرس دادم و به اون اقائه هم گفتم

منتظر بمونه تا یک ی برسه . اون بدبختم ی ه مرد پیری بود گفت استرس نداشته باشد خترم و اینا . . . حالا منم عصبی و ناراحت . . . کلاسم دیر شده بود! خلاصه امیر رسی د . . . اول از همه سوییچ و داد بهم با ی همن اخم گفت برو تو ماشین

من . منم هل کردم، ترسیدم . گرفتم و رفتم ت و ماشین نشستم . با مرده حرف زد و یجوری ردش کرد

رفت . نمیدونم . شماره داد بهش فک کنم . مرده هم رفت . امیر م ماشی ن منو قفل کرد اومد طرف ماشی ن . آیه انقدر اخ م داشت دست و پام و گم کردم! تا نشست تو ماشین بلند گفت "چرا جلو سپیده بامن بحث میکنی . وق تی میگ م

آدرس بده یعنی بده" منم گفتم "موضوع اونقدر هم ج دی نبود که بهت زحمت میدادم " اینو شنی د شروع

کرد . چه زحمت ی یعنی چی این حرفا . وظیف همنه همه این کارا .

وبشکنی زد و ادامه داد:

اینجا من سریع استپ کردم و گفتم نه . . چه وظیفه ای . وظیفه ای نداری شما . . لطف
کر دی که اوم دی . مرسی ! کار هم

داشتی د فک کنم کهمن مزاحم شدم . . . تیکمو گرفت و گفت داشتم میرسوندمش جایی
که سر راهم بود . . . هی چ

عکس العملی نشون ندادم . هیچی . . . گفت از این به بعدبه خودم زنگ بزنی هرچی شد .
خودم هم ماشی ن بردیا ر و

میبرم تعمی ر گاه . . . گفتم مزاحم نمیشم . خودم میبرمش ! یهو داد زدمزاحم نیستی
بهناز . اه ! منم اعصابم خورد شد و

بلن د گفتم انقد سر من داد نزن . اونم قاطی کردو گفت داد میزنم تا بفهمی همه چیه تو
بهمن مربوطه نه به هی چ کس دیگه . تو مال منی . . .

ابرویی بالا انداختم که بهناز خودشو روی تخت انداختو گفت:

آیه اون لحظهمن سخته کردم از خوشی . یعنی انقد هیجان زده بودم که سی ثانیه فقط
خیرهمونده بهش بعد تازه

یادم اومد پیرسم چی . . . اونم باهمون ولوم گفت آره آقا . . . منه خریا ریه حرفی به تو
زدم دیگه نتونستم رنگ تور و

بین م . من یه انتقا دی کردم بعدش هروقت خواستم باهات حرف بزنی و بهت بگم نداشتی .
"صداش همهی میرفت

بالا تر . . . یهو داد زد آرهنم دوست دارم چرا نمیفهمی . . .

- چه ابراز احساسات خشن ی . .

نگاه هردومون به سمت احسان که دم در وایساده بود برگشت . . . بهناز با شوک به احسان نگاه کرد . . صدای قهقهه ه

من که بالا رفت بهناز آب دهانش و قورت دادم و بهم نگاهکرد . احسان همونطور که ظرف میوه رو داخل میاور د گفت:

به دردن میخوره . خیلی آدم وحشی ایه ! میزدی تو دهنش انقد سرت داد نزنه

و بعد ب ی هیچ حرف دیگه ای بیرون رفت . . . صدای خندهمن که بیشتر شد بهناز هینی کشی د گفت:یعن ی همرو شنید؟

سری به نشونهمثبت تکون دادم که لبش رو گاز گرفت . دست ی تکون دادم و گفتم:

مهم نیست . بقیشو بگو . .

- نگه به کس ی .

- نه بابا . بقیشو بگو !

- بهش گفتم همه اینهارو میتونی آروم ترم بگی . چرا انقد داد میزن ی . . که بعد فاز محبت برداشت و از این ب ه بعدش دیگه خصوصیه نمیشه بیان کرد . . .

لبم رو گاز گرفتمو گفتم:

مثبت هیجده؟

چشم غره ای رفتو گفت:

نخیر . بی تربیت .

و گوجه سبزی رو گاز زد . . .

- توهم بهش گف تی؟؟ سرتکون داد و گفت:

نه . . نتونستم .

- توهم تو یه موقعی ت حساس بهش بگو و کلی سرشداد

بزن . . .

بشکنی زدو گفت:

آره . پیشنها د خوبیه . . .

و گوجه سبز دیگه ای برداشت . . این ماه چه ماه پرخیرو برکتی بود . . امیر . . .

سبحان ! اون هم باختلاف دوسه

روز . یعنی میش همن هم جرئت این رو که به سبحان همچین حرفی و بزمن دارم؟؟ نمیدونم .

. .

ویبره گوشیم نگاه بهناز رو زودتر از من به طرف خودش کشی د . بهناز سریع دستش رو

دراز کرد و موبایلم رو برداشت . ابروهاش رو بالا انداخت که پرسیدم:

کیه . . .

باچشم های باریک شده گفت: توام؟؟؟

- کیه؟؟؟

- ساعت ده و نیم شب . . .

- میگم کیه؟؟؟

- آقای مشاور . . . آقا سبحان !

دست دراز کردم سریع گوشی رو ازش گرفتم . آخه الانم وقت زنگ زدن بود پسر خوب؟

- ساعت ده و نیم شب باتو چی کار داره؟؟؟

به چشم ها و لبخند مرموز بهناز نگاه کردم . همونطور که تماس رو رد میکردم و تلفن رو روی سایلنت میگذاشتم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

حتما اشتباه گرفته . خب . . تو بگو . تو دقیق ا چه عکس العملی نشون دادی؟

بهناز که انگار قانع شده بود، ب یخیال تماس سبحان شد و باه یجان گفت:

میدونی آیه . انقدر هیجان زده بودم نمیدونستم چیکار کنم . بجز اونچندتا حرف ی که زدمو برات تعریف کردم اصلا

نتونستم هی چ کار دیگه ای بکنم . دلم میخواست فقط جی غ بزنم و تند تند برای یکی تعریف کنم که دیدم مورد

مناسب تر از تو نیست . تازه وقتی تورو دیدم جیغم از ته گلوم درومد .

و لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

وقتی بهش گفتم منو ی ه خیابون بالاتر پیاده کن غیرت ی شد و گفتمیری خونه . منم یک م عصبانیت خرج کردم و

گفتم منو اونجا پیاده میکنی . کار دارم . چندبارم بحث کردیم که آخر مجبور شد منو پیاده کنه . ماشینو که نگه

داشت من سریع پیاده شدم اونم چند بار بهناز بهناز کرد . . . آیه اگه بدونی چه حس خوبی بود . . .

میدونم . . . خوب هم میدونم . من پر هیجان تر از تو شنیدم ک ی دوستم داره . . .

با یاد سبحان لبخن دی زدم و به طرف تلفنم برگشتم کهمتوجه چراغ زن سبز رنگ شدم . پس بازم زنگ زده

بو د . لبخندم پررنگ تر شد و نگاهم به طرف بهناز چرخید . نگاهمشکوکش رو ازم برداشت و لبخند زد . . . گوجه سبز

دیگه ای تو دهنش گذاشت و همونطور که از جاش پا میشد گفت:

من میرم توام حواست به داداشت باشه ج ایی حرفی نزنه . . .

- احسان مارو چی تصور کردی؟

بهناز:خب میگم یهو به بردیا اینا چیزی نگه . . .

بردیا . . . هه !

- نترس . چیزی نمیگه .

- دمت گرم . خب من برم دیگه .

و لبخند دندون نمایی زدو گفت:

برم بین م از فردا چطوری بیشتر مخ امیرو بز نم .

- اون همینطوری عاشق هست

- باید بیشتر عاشق بشه . خدافظ

و سریع کولش رو برداشت و در اتاق رو باز کرد . دنبالش راه افتادم و تا دم در همراهی کردم . با خوشحالی برام دست

تکون داد و وارد آسانسور شد . لبخن دی رو لبم اومد . همه دارن بهعشقاشون میرسن . . .
خدایا . اصلا دلم نمیخواه

کسی شکست عشقی بخوره . پس منو از سبحان بگیر . . .

و به این پررویییم خن دیدمو به طرف اتاق راه افتادم کهمامان گفت:

بهناز چیکار داشت این وقت شب؟ به طرفش

برگشتم سری ع گفتم:

یه چندتا سوال داشت که جواب دادم !

- سوال؟

و مشکوک نگاهم کرد . س ری تکون دادمو گفتم:

آره . سوال .

- رشته اون کجا و رشته تو کجا! رشته تو حقوقه و رشته اون یچبز دیگه . . . چه رب طی بهم دارن . . .؟؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم . خب راست میگفت دیگه . . . چه ربطی داشتن؟

- کی گفت سوال درسی؟ برای کلاس رقصش سوال داشت . نگاهم به طرف احسانی که این حرفو زده بود برگشت . چشمکیواشکی بهم زد کهمامان سرتکون دا دو بابا گفت: میتونست با اس ام اسم پرسه ! و نگاه هردو باز هم مشکوک شد . پوفی کشیدمو گفتم: خب چبدونم . اومد حضوری پر سی د دیگه . شب ب خیر

و در اتاق رو بستم و داخل شدم . این ا هم وقت ی برن رو فاز گی ر دادن دیگه ول کن نیستن . . .

رو تخت شیرجه زدمو سریع گوشه ی رو دراوردم . . . سبحان یکبار دیگه هم زنگ زده بود و یه اس ام اس هم داده بود:

چرا؟

و چند اموجی متعجب . مهربان هم پیام داده بود:

زهرا زنگ زد گفت شمار تو گم کرده . چهارشنبه ساعت دهیام دنبالت بریم باشگاهش برای کلاس رقص !

پوفی کشیدم و باشه ای براش فرستادم . دوباره پیام سبحان رو باز کردم ، رو شمارش ضربه زدم که تماس برقرار

شد . . . موبایل رو دم گوشم گذاشتم و منتظر شنیدن صداش شدم که . . . صدای بوق ممتد
تو گوشم

پیچی د . چی؟؟؟ ریجکت کرده بود؟؟؟ تماس منو ریجکت کرده بود؟ با برو های بالا
رفته گوش ی رو پاییی ن آوردم . . این چه

حرکت بیشعورانه ای بود؟؟؟ برای چی تماس منو رد کرده بود؟ برای چی؟ پسره ی . .

با نمایان شدن شمارش رو گو شی ناخوداگاه زمزمه کردم:

وا !

و دایره سبز رو حرکت دادم .

- الو

- سلام .

- سلام .

- خوبی

- مرس ی . . !

و تو ذهنم دنبال علت کارش گشتم که گفت:

ریجکت کردم چون اونطوری شارژت تموم میشد . . . خودم زنگ زدم . .

آروم لبم رو گزیدم و حرف چند دقیقه پیشم رو پس گرفتم . سبحانهمیشه خوب بودن خودش رو ثابت میکنه .

- تو چرا ریجکت کردی ؟

- شرایطش نبود . . . - چرا؟

- بهناز اینج ا بود . . .

- چه عجیب . امیرم زنگ زدهمیگه دارم میام خونتون .

ابروی بی بالا انداختم و لبخند زدم . اون هم دارهمیره سوتی هایی رو که داده رو بایکی درمیون بذاره تا آروم شه . . .

- چه خبرا؟

- سلامت ی . . .

- فردا چیکاره ای؟

- دانشگاه دارم . . .

- پس فردا؟

- باید برم جای ی . . .

با حساسیت گفت:

کجا؟

ابروی بالا انداختم و گفتم:

باشگاه !

- آهان . منم فردا باید برم دفتر دیدرو اوکی کنم . یه روز بی ا بامن بین خوشت میاد
. . . یانه . . .

لبخند کجی زدم . یعنی اگه خوشم نمیومد اجاره اش نمیکرد؟ یعنی انقدر سلیقه من مهم
بود؟

- نظرت برام مهمه !

چشم هام رو رو هم فشردم و سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم . . . کثافت همیشه میفهمه
چی تو فکره . . . لعن تی لعنتی لعنتی !

- پس فردا میای با من ؟

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

پس فردا که . . ن میشه . اما یه روز دیگه . . شاید !

نفس عمیقی کشی د و گفت: باشه . . .

- کارتونو کی شروع میکنید؟

- فردا باید برم بینم خوشم میاد یا نه . تا آخر هفته قرار دادمبندم . همه چیزو فعلا کنسل کردم تا برنامه هام درست شه . به احتمال زیاد از شنبه .

- همینی که داره میاد؟

- نه . بع دیش !

سرتکون دادم و زمزمه کردم:

موفق باشین .

نفس فوق العاده عمیقی کشی د و گفت:

مرسی . باشگاهت کجاست؟ با کی میری؟

از اینکه همه اینها برایش اهمی ت داره قند تو دلم آب شدو گفتم:

سرخیابونمون . با بچها میرم . . .

- چه ساعتی؟

- ده !

سکوت کرد . چقدر سوال میپرسی د . یعنی از این به بعد من باید به سبحان هم گزارش کار

میدادم؟؟؟ یعنی همیشه ازم میپرسید؟؟ آره . . . لبخن دی رو لبم نشست .

- آهان . باشه ! مراقب خودت باش .

- باشه . شما هم . . .

- مراقبم . تو بیشتر مراقب خودت باش . . .

- باشه . . .

و سعی کردم لحنم هیچ ت غییری نکنه . نفس عمیق ی کشی د وبا صدای آروم تری گفتم:

فردا زیاد آرایش نکن . و سکوت کرد . . . اگر بگم قلبم از جاش تکون خورد دروغ نگفتم . .

. غیرتی شده بود . . . رومن غیرتی شده بود . . . خدای

من . . . لبم رو محکم گاز گرفتمو سعی کردم کلمه ای مثل "باشه" رو به زبون بیارم . . .

سکوت سختی بینمون حک م

فرما بود . سکوتی که پر از حرف بی صدا بود . . آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

خب . . . من یکم خسته ام .

- برو قشنگ استراحت کن . خوب بخوابی .

- شبتون خوش . . .

- شبت قشنگ .

و تماس قطع شد . . . چشم هام رو بستم و سرم روبه بالش فشردم وجملش رو تو ذهنم مرور

کردم . . . "زیاد هم

آرایش نکن" . . لبم رو محکم گاز گرفتم و لبخند پررنگ ی زدم . . امشب چه شب

قشنگی بود . هم برای من . . هم برای

بهناز . . هم برای امیر . . . و هم برای سبحان . امشب برای من با شب های قبل ی خیلی
فرق داره . . و من حس میکنم از

این به بعد شب هام متفاوت میشه . . خیلی متفاوت . بودن با سبحان ، زندگی رو متفاوت
میکنه ! سبحان اومده تا

زندگی منو متفاوت کنه . و قلب من خیلی بلند بهش خوش آمد میگه . . خوش اوم دی به
قلب من سبحان رضایی . خوش اوم دی !

* * * *

با دیدن شمارش، نفسم بالا اومد . چه عجب من یادش افتادم . دیروز پریروز انقدر سرگرم
کارش بود که فقط یدونه

اس ام اس داده بود و گفته بود سرکاره . و بعد دیگه نه زن گی و نه اس ام اس !

خب مگه قرار بود مدام باهم اس ام اس بازی کنی د . سن گین باش آیه . این کارها از تو
بعیده . اس ام اس نداده که

نداده . نباید انقدر مهم باشه برات . اونهم کار داره . توهم کار داری . نباید الکی، انقدر حساس
باشی . تازه فقط پنج

شیش روزه اعتراف کرده دوست داره . نباید انقدر زود وابستش بشی . .

به سرم ضربه زدم و پوفی کشیدم . خاک بر سرم کنن . دارم از همی ن اول کاری وا میدم . فقط
دوروز بود باهم حرف نزده بودیم . . . همین . . . نباید انقدر حساس باشم روش . .

نگاهم به طرف گوشیم کشیده شد . دلم نیوم د جواب ندم . برای همین لحظه آخر دست بردم و دایره سبز رو حرکت دادم .

- الو؟

- سلام . . .

چشم هام رو روی هم فشردم . صداش چقد قشنگ بود . . . لعنتی . .

چیزی تو ذهنم فریاد کشی د: آدم باش . یعنی چی این لوس بازی !

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم و گفتم:

سلام !

- خوبی ؟

- مرس ی . شما خویین ؟

- خوب بودم . . . الان خیلی بهترم !

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چرا؟؟؟

خندی . . شاید داشت به خن گ ی من میخندی د . ولی خب . . . وقت ی خوب بود، الان

چرا یهویی خیلی بهت ر

شد . . .؟؟؟ چون . . . چون داشت با من حرف میزد . الان داشت با من حرف میزد که خیلی بهتر شد دیگه . . . یعنی منظورش

این بود . . .؟؟؟ لبم رو گزیدم و چشم هام رو بستم . خاک بر سر ب ی جنبم کنم . خاک !
باخته گفت:

بیخیال . . . خونه ای؟

- آره .

- چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تلویزیون میبینم .

باتعجب گفت:

یعنی الان پیش بقیه داری با من صحبت میکنی؟ لبخند کجی زدم

گفتم:

تنهام . کسی نیست !

- آهان . . .

و نفس عمیقی کشی د و گفتم: میخواستی کاری انجام ب دی ؟

- میخواوم نهار بذارم . . .

- نهار؟

- آره .

مکت کردو بعد پرسى د:

خانوادت براینهار برمیگردن؟ باسادگی

گفتم:

نه . منم شاید برم . .

میون حرفم پری د و نداشت جلمم رو کامل بگم .

- پاشو حاضر شو . میام دنبالت نهار بریم بیرون .

انقدر غیر منتظره بیان کرد که با تعجب پرسیدم:

چی؟؟

و انگار حرف فوق العاده عجیبی زده بود که انقدر متعجب شدم .

- آره . دیگه نمیخواه نهار بذاری . میام دنبالت بریم بیرون .

آب دهانم و قورت دادم و گفتم:

نه نه . مرسی . خودم یچیزی میذارم . لازم نیست زح . . .

- دلم برات تنگ شده .

حرفش، حرفم رو قطع کرد و لحنش، قلبم رو از هیجان ترکوند . چشم هام رو بستم و تو دلم
زمزمه کردم "من م

همینطور" اما در جواب سبحان فقط سکوت کردم . . دوباره گفت:

نیم ساعت دیگ همیام دنبالت . . البته . . نمیخوام تحت فشار باشی . . اگه برات
درد سر همیشه . . .

چی میگفتم . دردسر نمیشد اما . . اگه میگفتم باشه خودم رو سبک نمیکردم؟؟ نمیدونم . ن
میدونستم که چی بگم . انگار
حالم رو فهمی د که گفت:

پس نی م ساعت دیگه سرکوچتونم . باشه؟ نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
باشه .

نفس عمیقی کشیدو گفت:

مواظب خودت باش . خدافظ

- خدافظ

و چقدر دلم میخواست به جای خداحافظی بهش بتوپم و بگم من که توی خونه ام . . مراقب
چی باشم؟ اما حرفی نزد م

و گذاشتم قندای ته دلم خوب آب شن . هیچ موقع فکر نمیکردم حرفای ی به سادگی
حرفای سبحان، انقدر برام قشنگ باشه . . .

سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم . جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورتم کردم .
 . . ترجیح میدادم یه

آرایش معمولی داشته باشم . برای همی ن ریملی بهمژه هام کشیدم و به لبهام، با خط لب
 آجری رنگ دادم . خوب بود . نه خیلی غلیظ و نه خیلی ساده . . .

در کمدم رو باز کردم شلوار لی لوله تفنگی سرمه ای رن گی پامکردم . مانتو عروسکی
 مشکی خنکی رو هم که

آستین های پ ف ی داشت رو دراوردم و نگاه ی بهش انداختم . بالا تنهمانتو اندازه و
 پایین تا یک و نی م و جب با لای

زانو، حالت دامنی داشت . آستی ن هاش هم از آرنج به پ ایین، اندازه یک و جب پف بود . .
 . سه ربع بودن

آستینش، قشنگیش رو بیشتر کرده بود . اون مانتو رو تنم کردم و شال مشکی رن گی هم روی
 سرم انداختم . جلوی

آینه ایستادم . . خوب بود . خیلی هم خوب بود . اما . . یچیزی کم داشت . ساعت رو دستم
 کردم کیف یه وری که از جنس

لی بود هم انداختم . کی ف پول و کلی د رو توش چپوندم و خودم رو برای بار هزارم تو آینه
 چک کردم . عالی

بودم . البته فکر کنم . . . این رو باید از نگاه سبحان بفهمم .

تلفن خونه رو برداشتم و شمارهمان رو گرفتم . بعد از سه بوق جواب داد:

جانم .

- الو مامان؟

- سلام . بله؟

- مامان من دارم میرم بیرون . کار دارم .

- کجا؟؟؟

- نهار دارم میرم بیرون . . .

و منتظر بودم سوالی اصلیش رو پرسه که شامل با کی، کجا و چه زمان ی میشد . . . اما

گفت: مراقب خودت باش . باهر کی هم داری میری حواست باشه خانومانه رفتار کن ی .

ابرو بالا انداختم که مامان سریع خداحافظی کرد و تماس قطع شد . باورم نمیشد یک روز من

همچین حرفی ب همامان بزنم و اون همچین جوابی بده . . .

با صدای گوشیم، تلفن رو سر جاش گذاشتم و نگاهی به گوشی م انداختم . یک اس ام اس از

سبحان:

سر کوچم منتظر تم .

آب دهانم رو قورت دادم و از جا بلند شدم . عطر رو خودم خالی کردم و کفش مشکیم رو

دراوردم . همونطور که در

رو قفل میکردم کفش رو پام کردم و صلواتی زیر لب فرستادم .

بااسترس در ساختمون رو باز کردم و وارد کوچه شدم . نگاهم رودورتا دور کوچه چرخوندم
که صدای دو بوق بلند

شدم . نگاهم به سرکوچه کشیده شد . . . ماشین سبحان . . . آرام قدم برداشتم و سعی
کردم لبخندم رو کنترل کنم . ب ای د

خانومانه رفتار میکردم . به سرکوچه که رسیدم نفس عمیق ی کشیدم و در ماشین سبحان رو
باز کردم و اولین

چیزی که دیدم اخم فوق العاده غلیظش بود . . . لبخن دی زدم و سوار شدم . . . نفس
عمیقی کشی د و لبخند

ز د . . . لبخن دی به روش زدم اول از همه، نگاهم تیپ ش رو هدف گرفت . . . شلوار کتان
مشکی و تی شرت جذب قرمز . عینکش رو بالا داد و گفت:

سلام .

- سلام . . .

نگاهی به سرتاپام کردو گفت:

خوبی؟؟

- مرس

ی . و

صدام رو

صاف

کردم و

تاخواس

تم

حالش

رو

پپرسم

خودشج

واب داد:

منم خوبم . . . تک خنده ای کردم و گفتم:

داشتم میپرسیدم .

صدای آهنگش رو زیاد کرد و گفت:

مرسی . .

و راه افتاد . نفس عمیق ی کشیدم و بوی عطرش رو وارد ریه هام کردم . عاشق این عطر

بودم . فوق العاده بود . . .

- چه خبرا . چیکارا کردی؟- هیچی . کار خاصی نکردم . شما چی؟ اجاره کردی؟

- اره . دیروز اجاره کردم . جای خوبی بود .

مگه قرار نبود من اول نظر بدم بعد این بره اجاره کنه؟؟؟ نه . . اصلا هممچین حر فی نزده بود . فقط گفته بود نظرت برایش مهمه . نگفته بود که حتما تو باید تایی دک نی . . .

سرتکون دادم و سعی کردم این افکار رو از سرم بیرون کنم . من خودم رو خیلی ج دی برای سبحان تصور

میکردم . درحالی که شاید اینطوری نیست . آهنگ رو عوض کرد و صدای آرشدر ماشین پیچی د . چندتا ترک عوض

کرد و تا خواست آهنگ چشم دنیا رو عوض کنه سریع گفتم:

نه نه . این قشنگه .

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد . با لبخند، به آهنگ گوش سپردم . .

چشم دنیارو میبندم . . .

تو فقط منو نگا کن !

زیرچشمی، نگاهی به سبحان انداختم و لبخند زدم . .

- فست فودی سنتی؟
- شما چه پیشنهادی دارید؟
- برام فرقی نداره .
- فست فود . . .

سرتکون داد و چند دقیقه بعد، جلوی یک فست فود دی فوق العاده شیک ایستاد. ماشین رو جای مناسب پارک

کرد. هردو پیاده شدیم. سبحان با اخم نگاهی به سرتاپام انداخت و کمی روی مانتوم مکث کرد. نگاهی بهمانتوم

کردم که سبحان گفت:

بریم

و خودش جلوتر راه افتاد. چقدر دلم میخواست دستمو بگیره و باهم بریم اما... نه... اون تابه حال دست منو نگرفت ه

بود. یا شاید برارش سخت بودی... یا هرچیز دیگه ای. خاک بر سرت آیه. نباید از الان برات مهم باشه. نباید و ابدی... نباید نباید... .

- خوش اوم دین. نگاهم به طرف گارسون چرخید. سبحان سری تکون دادو به طرف میزی راه افتاد. صندلیی بر ای من بیرون کشی د. تشکری کردم و نشستم که گفت:

چی میخوری؟ -

پیتزا... مخلوط.

دستی برای گارسون تکون دادو. پسر سریع کاغذ به دست اومد و سبحان گفت:

دوتا پیتزا مخلوط. دوتا نوشابه مشکی و... .

نگاهی بهمین که بابروها ی بالا رفته دنبال این میگشت م که اون از کجا رنگ نوشابه مورد

علاقه منو میدونه، کرد و

بع د گفت:

همینا .

پسر سرتکون دادو گفت:

امر دیگه .

- نهمنون . . .

پسر سرتکون دادو رفت . سبحان نگاهي بهم کرد و همونطور که گوشیش رو روی میز گذاشت گفت:

اونطوری نگاه نکن . قبلا ییا ر بحثش پیش اومده بود و من فهمیدم بودم تو نوشابهمشکی میخوری . . .

چشم هام گرد شد . از کجا فهمیده بود من به همچین چیزی فکر میکردم؟؟؟

- شما از کجا میفهمی من به چی فکر میکنم که در جا میگی ؟ پوفی کشیدو گفت:

آیهمن خیلی غریبه ام ؟

ابروهام بالا پری د . چه ربطی به سوال من داشت؟

- یعنی چی . . .

- من برای تو خیلی غریبه ام؟؟

آب دهانم و به زور قورت دادم . این چه سوالی بود . خب معلوم بود که نه . سبحان بیشتر چیزهای من رو

میدونست . بیشتر راز مامانم . . همچنین ما یه رابطه احساسی هم داشتیم پس معلوم بود که غریبه نیست . . . آروم گفتم:

نه . لحن روانشناسانه رو به خودش گرفت و پرسید:

وقتی با منی، معذبی؟ ناراحتی؟ سری

تکون دادم و گفتم:

این سوالا برای چیه . . ؟

- میشه از این به بعد منو شما خطاب نکنی؟ حس خیلی بدی بهم دست میده . . .

و دو ضربه رو میزد .

- چرا حس بدی بهتون دست میده؟

- نمیدونم . ولی حس بدی بهم دست میده .

- سعیمو میکنم . .

- من قبلا برای تو "تو" بودم . . نه شما . الانم مثل قبلا .

- قبلا فرق میکرد . قبلا شما برای من یه فرد دیگه بودین و الان . . .

و لبم رو گزیدم . خاک برسرت آیه . الان چه وقت این حرف بود . . اه !

با مرموزی پرسید:

الان کیم؟!؟

آب دهانم رو بزور قورت دادمو خیره خیره نگاهش کردم. لبخند مرموزی زدو منتظر نگاهم کرد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

الان. خب. خب فرق داری با قبلا دیگه. پس باید لحن صحبت من هم فرق کنه.
- ولی من با لحن قبلی موافق ترم.

خیره خیره نگاهش کردم و لبخند کجی زدم. سرتکون دادم و نگاهم رو پایین انداختم.
لبخند زدنش رو حس کردم و بعد صداش:
لبخندخیلی بهت میاد. همیشه لبخند بزنی. همیشه.

و اینبار نگاهمن بود که چشمهایش رو هدف گرفت. نگاهمن بود که لبخند به لبش آورد و حالا نوبت اون بود که

کلافه بشه از نگاهها و لبخندهای من. اما کم نیاورد. لبخندش رو پررنگ تر کرد و چشمک زد. چشمکی قلبم رو

زیر و رو کرد. سبحان رضایی داره جای خودش رو هر لحظه محکم تر از قبل میکنه.
. سبحانی که شاید، خیلی وق تو دجای من رو تو قلبش محکم کرده بود. سبحانی که شاید خیلی وقت بود عاشق من بود و حالا، نوبت من

بود. نوبت من بود که دوستش داشته باشم. و این کلمه، تو قلبم پررنگ تر میشد.
دوست داشتن. دوست داشته

شدن . . . دوست داشتن سبحان رضایی . این کلمه پررنگ تر میشد . پررنگ تر از هر چیزی . . . دوست داشتن سبحان رضایی داشت پررنگ میشد . . خیلی پررنگ !

- به بهناز خانوم تب ریک میگفتی . . .

چه خوب بحث عوض میکر د . لبخند کجی زدمو گفتم:

دوست خشنی داری د .

خندیدو گفت:

خله . کم مونده بود بره بزنه طرفو . . . نظر بهناز چیه . .

- نمیدونم . خوش میدونه !

لبخندی زدو گفت:

امیدوارم موافق باشه .

سرتکون دادم لبخندم پررنگ تر شد . موافق؟ از خداهش بود . لحظه شماری میکر د برای

همچین روزی . . . حالا نخواه؟ امکان نداره !

سبحان:

امیرهم استرس داشت . می ترسید از اینکه از دستش بده .

لبخندکجی زدم و گفتم:

از این استرسا برای هر مر دی واجبه ! باید داشته باشه !

ابرویی بالا انداختو گفت:

یعنی منم؟

- شما از نظر جنسی ت با بقیه مردا چه فرقی داری؟ پس باید بکشی . . .

- من پنج سال کشیدم . . .

نگاهم به سمت چشم های پر از احساسش کشیده شد و ناخوادا گاه پرسیدم:

متولد چه سالی بو دین؟ - نمیدونی؟

- بیار گفته بو دین . . . سه سال از بردیا بزرگتر . . . فکر کنم میشه شصت و . . . شصت

و چند؟؟ لبخندی زدو گفت:

فکر میکردم یادت باشه !

سرمو خاروندم و گفتم:

خب . . .

- سی آذر شصت و شیش . یعنی بیست و هشت سال !

چشم هام گرد شد:

چی؟؟؟ آذر؟

لبخند کجی زدو گفت:

آره !

- ولی اون موقع . . یعنی اون شب . . دی ماه بود .
- ک می دیر تر برام تولد گرفتن !
- آهان . . . مال منو یادته !؟ کمی رو میز خم شدو گفت: بیست و چهار آذر هفتادو چهار !
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- چه دقیق !
- بحث رو دوباره عوض کردو گفت:
- رفته بو دی باشگاه برای چی؟؟ سری
- تکون دادم و گفتم:
- کلاس دارم . هیپاپ !
- به وضوح اخم ریزش رو دیدم . . :آهان . گفته بو دی رقص یاد میدی . . .
- قبلا تو باشگاه خیابون خالمینا هم کلاس داشتم . . . ولی دیگه حال ندارم !
- سرتکون دادو گفت:
- دوست داری در آینده چیکاره بشی؟ - همونی
- که دارم رشتشو میخونم . . .
- وکالت ! . . .

- آره . دوست دارم وکیل بشم . البته . . هنوز تص می م نگرفتم برای کار کردن !
سرتکون داد و بعد از روشن شدن چراغی که رو میز بود، برای گرفتن سفارشات از جاش
بلند شد . . . اون سوال هاش

رو میپرسی د . . پس بهتر بود منم میپرسیدم . . خوب بود . . بیشتر ر آشنا میشدیم . .
سینی مشکی رنگ بزرگی رو رو میز گذاشت و گفت:

بفرم ! !

و پیتزای من رو جلوم گذاشت تشکری کردم و سسیب رداشتم . . غذا در سکوت صرف شد
کهمن به حرف اوادم و صداش کردم: . .

سبحان؟

- ؟

جان !

اگه بگم تاثی ر این کلمه از صد هزار تا ژلوفن و آرام بخش بیشتر بود دروغ نگفتم . به قدری
این حرفی بهم آرامش داد که با لحن صمیمانه ت ری حرف زدم:

چرا اون موقع وقتی منو برای اولین بار تو مطبت دیدی . . نشناختی؟ لبخندی زد و گفت:

اینو قبلا گفته بودما . . ولی خب . . . اسمتو که شنیدم به نظرم خیل ی قشنگ اومد . اون
دختر شونزده ساله برای ی ک

لحظه تو ذهنم زنده شد و لبخند به لبم آورد . ولی انقدر استرس این رو داشتم که ذهنیت رو از من که توخیابون

خراب شده بود درست کنم، به شخصیت هایی که نام میبرد ی زیاد اهمیت نمیدادم .
فامیلیتم که یادم نبود . خودتم

خیلی عوض شده بودی . دروغ چرا؟ اسم خواهر بزرگه بر دی ا هم یاد م نبود . بعد که گف تی

بهناز و بر دی ا تو فکر رفت م چون بهناز با ما زیاد بیرون میوم د در نبود بردیا .

و خن دیدو بعد اضافه کرد: همیشه هم امیر مراقبش بود . بگذریم . به شک افتادم و وقتی گف تی دختر خاله دوستمی دیگه واویلا . دوباره زنده شدی . .

- نگاهت شرمندگی داشت . . چرا؟

سریع سرش رو بالا آورد و به چشمام خیره شد . باج دی ت پرسید:

من؟؟ شرمندگی؟؟

از لحنش جاخوردم . کمی صاف نشستم و گفتم:

آره . . .

سرتکون دادو دوباره خودش رو مشغول سس ریختن کردو بعد گفت:

شاید بخاطر این بود که مزاحم کسی شده بودم که خودم حاضر نبودم خار به پاش بره . .

نیشی که قرار بود تا بناگوش باز بشه رو تو لبخند فوق العاده کوچیکی خلاصه کردم و لبم رو

هم از تو گاز

گرفت م ! سبحان در نوشابه رو برام باز کرد . تشکری کردم و ادامه پیتزام رو خوردم . . .
غذا در سکوت صرف شد و من

هم دیگه سوالی به ذهنم نیومد . هرچند دلم میخواست بیشتر باهاش حرف بزنم اما خب .
. حرفی نداشتم . غذا که

تموم شد هردو از جامون بلند شدیم . سبحان غذارو حساب کرد و بعد، هردو از فست فو
دی خارج شدیم .

همونطور که سوار ماشین میشدم دنبال راه چاره ای برای حساب کردن غذا بودم که
سبحان گفت:

وقت داری بریم یک م دور بزنیم ؟

سرتکون دادم . ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . . .

- امم . چقدر شد؟

- چی ؟

- غذا !

- تو چیکار داری؟ ابرو هام بالا پری د . .

- یعنی چی؟ خب میگم . .

- درمورد پول بامن صحبت نکن .

- ولی اینطوری همیشه . حالا اون بستن ی بود ولی . . نچی کردو گفت:
- هر بار که بیرون بریم قراره همین بحثو داشته باشیم؟؟
- من معذبم وق تی با کسی بیرون میرم بقیه خرج و بدن و من . .
- من بقیه ام؟ از لحنش جاخوردم . .
- مرس ی دیگه . . !
- پوفی کشیدم . خدایا . . چی گفتم؟
- منظورم اینه کهمن از اون دخترا نیستم که فرد دیگه ای خرج من رو بده . نه اینکه . .
- یعنی . . .
- متفاوت بودن تو برای من خیلی وقته ثابت شده . .
- پس . . .
- تو فکر کن تو خانوم ی من شوهرتم . اوم دیم بیرون . . قرار نیست تو حساب کن ی چیزو
- . . .
- خب . . ن میشه .
- چران میشه؟
- من نمی تونم همچین فک ری بکنم .

- چرا؟

- خب . . خب . . همیشه دیگه . . .

شونه ای بالا انداختو گفت:

از این به بعد راجع به این موضوع بحث نخواهیم داشت . همینکه من میگم . . .

- !!؟

- بله . من غیرت م اجازه نمیده . .

منم ن میتونم !

- پس همونیکه من میگم .

- سبحان ا ج دی ت جواب داد:جان !

آروم لبم رو گزیدم . لعنتی . چرا وسط بحث یهو مهربون میشه؟ هرچند لحنش ج دی بود ولی

. . . آب دهانمو بزور قورت دادمو تا خواستم چیزی بگم خودش گفت:

من تورو بهتر از خودت میشناسم . رفتارات . . اخلاقت . میدونم کهممکنه حس ب دی

بهت دست بده . . اما همینکه

هست . من ازینکه باتوام لذت میبرم و دوست دارم مدام خرج کنم تا بهمون خوش بگذره .

دیگه هم نمیخوام در این باره بحث کنی م . . .

- سبحان !

بحث رو عوض کردو گفت:

جا داری بریم یه بستن ی هم بخوریم؟ ابرو هام

بالا پری د:

تو واقعا جا داری؟ همین الان یدونه پیتزا کاملو خور دی .

یعنی تو جا نداری؟

- نه . . .

- پس یکم دیگه میری م بخوری م . . .

و ضبط رو روشن کرد و هیچ فرصت ی برای حرف زدن نداد . لبخن دی به لبم اومد .

رفتارای سبحان قشنگه . . همه

رفتاراش . . حرف زدناش . . ازینکه با منه خوشحاله . . اینا قشنگه . ی ه دختر بیشتر از

اینها چی میخواد؟؟ نمیدونم . اما سبحان رضایی برای من خیل ی قشنگه . خیل ی !

* * * * *

سرتکون دادم و ساره گفت:

بخدا من این امتحانرو بدم و نمره کامل بگیرم کلی صلوات میفرست م .

مهرنا ز حرفش رو تایی د کردو گفت:

برای هشت نمره فقط دوروز وقت داده ! بخدا جونم درومد . . اگه اینو ناقص بگیریم

معدلمون بد میاد پایین . . .

همونطور که سرم رو روی میز بوفه می گذاشتم، باخستگی ی گفتم:

تاحالا اینق د درس نخوندم . اگه این نقوی انقد استاد استرس زای ینبود، انقدر خودمو اذیت نمیکردم . و بعد سری ع سرم رو با حرص بالا آوردمو گفتم:

سه روزه نتونستم با سبحان درست صحبت کنم . دلم براش تنگ شده .

و به شیشه بط ری آبم ضربه زدم و دلم عجبی ب ضعف رفت . . . ساره:

آیه بخور این کیکو اول ضعف معدت رو برطرف کن بعد ضعف روحی . حالا با سبحانم حرف میزنی عموی ی . نگران نباش .

ضربه ای به بازوش زدمو "مسخره ای" بارش کردم . مهرناز گفت:

ساره این بود کلاس میذاشت واسه سبحانا . . حالا ببین چطوری دلش تنگ شده .

و خودش و ساره، به حرفش خن دیدن . باخم گفتم:

کوفت . تا ساعت نه که دانشگاه بو دیم، بعدشم که تند تند درس میخوندیم . بیچاره از وقت ی فهمی د امتحان دارم دیگه

بهم زنگ نزد . بیار فقط زنگ زد که از خستگی داشتم میمردم . . هرچند صداش کلی انرژی داد ولی . . .

ساره دستی جلو صورتم تکون داد و گفت:

دوست عزیز . . خانواده نشسته اینجا .

مهرناز خن دیدو گفت:

ولش کن ساره . بذار بگه . . بگو آیه .

نگاه خصمانه ای به هردو کردم و سعی کردم استرس امتحان رو از خودم دور کنم . . . ناله وار گفتم:

این امتحانه که هیچی . معدلم کهمیاد پایین هیچی ! چندروز باسبحان حرف نزدمم هیچی . . . مانتو ندارم . میخواست م برم خرید، نشد . . .

ساره نج نچی کردو گفت:

وای . . چه موضوع مهمی !

و به نج نچ کردنش ادامه داد . بااعتراض گفتم:

زهرمار . باید میرفت م مانتو میخریدم مانتو ندارم دیگه . هوا گرم شده منم مانتو بهاری فقط این و با اون مشکی پ ف

کوتاهه بای ه قرمز دیگه دارم . . بقیشو پارسال مامان داد خیریه !

مهرنا ز:

خب فردا برو بخر . . آهان . . کلاس داری ! - بعدش میرم . . البته میری م . . من تنها نمیروم .

ساره لبخند مرموزی زدو گفت:

چرا تنها؟ با سبحان جونت برو . .

پوفی کشیدم و با یاد آوری سبحان لبخند زدم . . . تو این دو روز انقدر بهم توجه کرده بود
 که دلم بر اش تنگ شده

بود . بعد از رستوران، دیگه همدیگرو ن دیدیم . یک شنبه هم که استاد اعلام کرد سه
 شنبه، یعنی امروز . . . امتحان

هشت نمره ای که با دوازده نمره ترم جمع بستهمیشرو میگیره، فقط درس خونده بودم و
 نتونسته بودم زیاد باهاش

صحبت کنم . اما توهمون مکالمات کم هم سبحان مدام میگفت غذا بخور و درس بخون . .
 . یه هم چین توجهایی رو

من نه از مامان دریافت میکردم و نه قبلا از بردیا . . . سبحان علاوه بر اولین تجربه، بهترین
 تجربه بود و هر لحظه

بیشتر تو قلبم جا میگرفت . جو ری که با سه چهار روز ن دیدنش، دلم عجیب بر اش تنگ
 شده بود و این درجه از

محبت یهوی ی من نسبت به یه پسر، برای خودم هم عجیب بود . هر چند . . یهویی نبود .
 چهار ماهی بود که من سبحان

رو دیده بودم و از اش خوشم میومد و حالا . . به قول خودش، داشتم رو اون خط عشقی که
 قبلا از اش حرف

میزد، میوفتادم و جالب بود که این خط رو سریع طی میکردم . مثل ترن هوایی . . تند و
 سریع، اما پر از احساس خوب . .

ساره دستی جلوی صورتم تکون دادو گفت:

هوی . عاشق پیشه . گوشیت داره زنگ میزنه .

نگاهم به طرف گوشی م که کشیده شد، با دیدن اسم سبحان، لبخند بزرگی رو لبم نشست و دستم رو به طرف تلف ن

دراز کردم . ساره سریع دستمو گرفت و با لحن مسخره ای گفت:

اول خودتو کنترل کن . . بعد جواب بده

دستش رو پس زدم و همونطور که مسخره ای بارش میکردم، گوشیم رو برداشتم . دایره

سبز رو حرکت دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم . . .

- الو

صدای فوق العاده آرومش، آرامش رو بهم نی که کمی استرس امتحان داشتم، وارد کرد و لبخند به لبم آورد . . .

- سلام خانوم درس خون . .

با صدای همراه خنده ای گفتم:

سلام . .

- خوبی . . - مرسی . . شما خوبی . .

و با یادآوری اینکه گفته بود از این به بعد "تو" صداش کنم لبخند به لبم اومد . پوفی کشی د و گفت:

ممنون من هم خوب هستم .

از لحن کتابتیش، ابرویی بالا انداختم که خن دیدو گفت:

چیکاره ای؟ کجایی؟ - تو

بوفه دانشگاهم !

- امتحانت کی شروع میشه؟ نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

چهل و پنج دقیقه دیگه . . .

- اوکی . . . آیه . میتونی بیای بستن ی فروشیه جلوتر از دانشگاهتون؟ همونی که اون

شب بستن ی خور دیم؟ چشم هام رو تنگ کردم و گفتم:

برای چی؟؟؟

- برای رفع دلتنگی . .

با تعجب گفتم:

شما الان . . . اونجایی؟

- آره !

لبخند رو لبم نشست که ابروی ساره و مهرناز رو بالا انداخت . . .

- میتون ی بیای؟

نگاه دوباره ای به ساعت کردم و گفتم:

آره . . .

- سریع بیا . . منتظرتم !

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم و با صدای معمولی جوابش رو بدم:

باشه . . خدافظ - خدافظ !

سریع تلفن رو قطع کردم و محکم لبم رو گاز گرفتم . ساره سر یتکون دادو گفت:

باز چیکار کرده این آقای عاشق . .

با لبخند پررن گی گفتم:

چندمتر جلوتر، دم اون بستتیه فروشیه منتظرمه . .

ساره ابرویی بالا انداختو مهرناز با خنده گفت:

اولالا .

ساره:

برای چی اونوقت؟

جواب خود سبحان رو تحویلشون دادم:

رفع دلتنگی . .

صدای اوه گفتن هردو و بعد خندشون، تو بوفه پیچی د و نگاه چند نفریو به خودش جذب

کرد . دوبار ابرو بالا انداخت م

و با انرژی که نمیدونستم چطوری یهو به بدنی که از صبح چیزی نخورده بود، وارد شده بود، از جا بلند شدم و گفتم:

خودم میام سرکلاس! شما بری د . .

مهرنا ز:

مواظب باش . .

ساره:

سوتی موتی ن دی ا!

سرتکون دادمو گفتم:

نه . خدافظ

و سریع از بوفه و بعد از دانشگاه بیرون زدم . نگاه ی به خیابون کردم و با قدم های بلند به طرف بستنی فروشی راه

افتادم . . . تو راهمدام سع ی می کردم عضلات لیم رو کنترل کنم تا انقدر شل نباشن اما نمیشد . ناخواسته، انقدر از

دیدن سبحان خوشحال بودم که لبخندم جمع نمیشد . دلم براش تنگ شده بود و خوشحال بودم که اون زودتر

برای رفع این دلتنگی پیشقدم شده بود . . . با دیدن بستنی فروشی که حدود دهمتر جلوتر بود سرجام ایستادم . نفس عمیق کشیدم و خودم رو خالی از هر هیجانی کردم . اینبار آروم اما استوار به سمت بستنی فروشی

که چندمدل آبمیوه هم کنارش به فروش میرسید، حرکت کردم! با دیدن سبحانی که دست در جیب به سنگ ریزه

هایی که جلوی بستنی فروش ی بود، ضربمیزد پر از هیجان شدم اما سعی کردم، مثل قبل، خانومانه و آرام رفتار

کنم... مثل همیشه خوشتیپ بود. شلوار کتان سرمه ای و بلیز کبریت ی... موهای ی خوش فرم و در کل، ظاهری آراسته. با

لبخند پشتش استادم و همونطور که آب دهانم رو قورت میدادم گفتم:
سلام.

درجا به سمتم چرخید و با دیدنم، لبخندزیبای ی به لب آورد... با دیدنش، بیش از پیش حس کردم، چقدر براش

دلتنگ بودم! چه لبخن دی هم زده بود... ازونا کهمن دوششون داشتم... لبخن دی زدم که گفت:

سلام... چطوری.

- مرس ی.

و صدام رو صاف کردم و گفتم:

شما خوبی؟

سرتکون داد و با لبخند گفت:

مرسی .

و بعد به پارک روبه روی بست نی فروش ی اشاره ای زدو گفت:

برو بشین اونجا الان میا م .

و چشمک سریعی حوالم کرد . سر تکون دادم و از خیابون رد شدم و روی اولین صندلیی که

دیدم،نشستم . نفس

عمیقی کشیدم و با هیجان به اینور و اونور نگاه کردم . ح قیقتا،اینبار این پارک قشنگ تر از

همیشه بنظر

میرسی د ! همونطور که اطراف رو دی د میزدم،متوجه سبحانی شدم که آبمیوه به دست،در

حالی که کیسه ای با چن د بسته کی کهم دستش بود،به طرفم میوم د .

با دیدن م لبخند زدو بعد از طی کردن مسافت بینمون،یکی از آبمیوه هارو به سمتم گرفت .

با لبخند گرفتم و

تشکری کردم . کیک رو بینمون گذاشت و گفت:

از صبح چیا خور دی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

دیرم شده بود . صبونه هم نخوردم . . . فقط آب . البته تو بوفه داشتتممیخوردم . . و به

طرفش برگشتم . اخی کردو گفت:

سریع بخورش تا ازپا نیوفتادی . . امتحان داری مثلا . اینطوری که همه چی از سرت میپره .

و خودش، نی رو تو دهنش گذاشت! از این حرفش، لبخن دی به لبم اومد و کمی از آب
پرتقال خن کی که تو این گرما، واقعا میچسبید، خوردم!

- این م بخور . . .

به طرف سبحان برگشتم . بسته کیکی برام باز کرده بود . لبخندی زدم و کیک رو از دستش
گرفتم و تشکری

کردم . . چقدر خوب بود یکی تمام و کمال حواسش بهت باشه . . چه حس خوبی داشت .

. .

نگاهم به ظرف آبمیوه افتاد . بزرگی بود و آب میوه زیادی و تو خودش جا داده بود . بااون
همه آبی که خورده

بوده، معدم الکی الکی پر شده بود و حالا، دیگه جای ی برای خوردن آبمیوه نداشتم . . برای
همین آبمیوه رو روی صندلی گذاشتم . .

سبحان که متوجه این حرکت شد، آب میوه رو به طرفم گرفتم و باخم گفتم:

بخور!

آبمیوه رو عقب دادم و گفتم:

دیگه نمیتونم . . .

سبحان اخمش رو غلیظ تر کرد گفتم:

صبح گفتمی صبونه نخور دی . دیشب پریش ب هم که بخاطر این امتحانت، فقط خون دی به

خودت نرسیدی . . نی م ساعت دیگه امتحانت شروع پس باید تقوی ت شی . بخور . .

سر تکون دادمو گفتم:

معدم پره . ن میتونم دیگه !

- هیچی نخور دی که . .

- آب خورده بودم . میخورم حالا !

سرتکون دادو گفتم:

امتحانای پ ایان ترمتون کی شروع میشه ؟ - فک کنم

خرداد ! سرتکون دادو گفتم:

بخور آیه . . .

یکم دیگه با نی، از آبمیوه خوردم و بسته کیکی که تموم کرده بودم رو تو سطل انداختم و

گفتم:

مرسی . خیل ی خوشمزه بود . . .

- تا قبل امتحانت، این رو میخوری . . خب ؟

مطیعانه سرتکون دادم و نگاه ی به ساعت کردم . . بیست دقیقه ای از اومدنم میگذشت

. . ب ایادآوری امتحان، موجی از استرس تو تنم پیچی د که سبحان گفتم:

استرس داری؟ - از

کجا میفهمی؟ لبخندی

زدو گفت:

روانشناسم ها . .

- خب آخهمن که حرکت ی نکردم . . .

- الان حرک تی نکردی ولی دیشب گف تی که استرس داری بخاطرش ! این سوال رو

کاملا اتفاق ی و بخاطر پیام های دیشبت پرسیدم .

سرتکون دادمو گفتم:

آره . . دارم یک م . .

- خوب خون دی ؟

- نمیدونم . ولی در حد توانم خوندم !

سبحان کم ی از آب میوه اش خوردو پرس ی د:

گفت ی این امتحانت چند نمره داره . . ؟

- این هشت نمره . امتحان ترم از دوازده نمرس . یعنی اگه اینو کامل نگیرم و اونم کامل

نگیرم،نمره کلم زی ر هیجدهمیشه و معدلم میاد پایین .

- نگران نباش . کامل میگیری . .

- امیدوارم . کاش یکم دیگه هم دورهمی کردم . . نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
بیست و پنج دقیقه مونده تا امتحانت . الان بخوای باز بخونی، هم ش رو باهم قاطی میکنی . . .

ناخودآگاه از اینکه ساعت امتحانم یادش بود، غرق در لذت شدم . . . برای تایید حرفش
سرتکون دادم که باز پرسید:

- فردا باید بری باشگاه . درست؟ کلاس داری . . .

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت . چه همه برنامه های من هم یادش بود . با تعجب پرسیدم:

دمت گرم حافظه . . . من خودم برنامه هامو یاد م میره !

خیره در چشمهام، لبخن دی زد و گفت:

حافظه در اینجا تاثیر ی نداشت !

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

یعنی چی . . .

- دراصل چیزهایی که برام مهم باشه یاد م میمونه . . فقط همون چیزهای مهم . . .

و کاملاً به چشم هام زل زد و گفت:

خیلی مهم . البته . . بیشتر آدم ها اینطورین . . .

حرفش لبخند روی لبم آورد و چشمکش لبخندم رو پررنگ تر کرد . برنامه های من برای سبحان مهم بود . . . مهم بود

که یادش بود . این حرفش همین معنی رو میداد ! مهم بودن برای سبحان رضایی، به دنیا ارزشداشت . . .

- منم فکر کنم مثل تو باشم . . .

سرتکون دادو گفت:

خوبه . . . چیزای بیهوده دلیلی بر موندن تو ذهنت ندارن !

سرتکون دادم و به روبه رو خیره شدم . . . دقایق به سکوت میگذشت و من فقط، از بودن در کنار سبحان لذت

میبردم . بودنش بهم انرژی میداد و من این انرژی رو لازم داشتم . . . دقایقی بعد نگاهم به ساعت کشیده شد . فقط ده

دقیقه مونده بود . اوه . . . یک ربع گذشته بود . . . باید میجنبیدم . . . وگرنه دی ر میرسیدم ! سری ع از جام بلند شدم و گفتم:

من دیگه باید برم . . . برام دعا کن .

سرتکون دادو با تاکی د گفت:

آبمیوه تو بخور چون داشته باشی . . . از این همه توجهش غرق لذت شدم و گفتم:

باشه . . .

و آبیوم رو برداشتم . لبخند زدو گفت:

- مراقب خودت باش .

همونطور که عقب عقب میرفت م گفتم:

باشه . . . خداف ظ

صدای خدافظ گفتنش رو شنیدم و بعد، تند تر دویدم . . . از شدور شده بودم که لحظه ای

فکری به ذهنم خطور

کرد . . . جمله سبحان به سرعت از ذهنم رد شد و من رو متوقف کرد "در اصل چیزهایی که

برام مهمه به یاد م میمونه"

سریع به عقب برگشتم و نگاهش کردم . . . آبیوه خودش رو توی سطل انداخت و به

طرفم برگشت تا مطمئن شه که

رفت م . . اما با دیدن من که خیره خیره نگاهش میکردم، ایستاد و منتظر نگاهم کرد . به

ساعتش اشاره کرد و سرتکون

داد . میدونستم وقت ندارم اما . . قبل از اینکه حرکت کنم و دوباره به سمت دانشگاه

بدوام، آب دهانم رو قورت دادم و ناخواسته، بلن د بلند، جوری که بشنوه گفتم:

منم مثل توام . تازه ! برنامه های کاریتو یادمه . . . خوب هم یادمه . . .

و چند قدمی عقب رفتم . لبخند پررنگی رو لبش نشست و سرتکون داد . . لبم رو گزیدم و

لبخند کمرنگی بهش زدم

و در آخر روزش گرفتم و به طرف دانشگاه حرکت کردم . برام مهمی که تورو یادمه
سبحان رضایی . برام مهمی . . خیلی خیلی مهم !

- با بچه ها میری خرید؟

مهرناز که صدای مامان رو میشنید سری ع سرتکون دادو زمزمه کرد:

بخدا من نمی تونم . خیلی خسته ام !

و به دیوار باشگاه تکیه دادو نشست ! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

آرهمامان . خونه نیستی ؟

- نه بابات اومدم بیرون کادوی احسان رو بخرم !

ابرویی بالا انداختم گفتم:هنوز یه هفته ای تا تولدش مونده !

- ممکنه بابات وقت نداشته باشه . برای همین الان میخریم . توهم اگه دیدی بخر . .

- آره . شاید منم همین امروز بخرم !

- پول تو کارته داری؟

- آره . . . مرسی ! من برم مامان . خدافظ . .

- مواظب خودت باش . خدافظ !

تلفن رو قطع کردم و نرمشی به بدنم دادم و نگاهم رو به دوازده دختری که در سنین مختلف، برای رقص اومده

بودن، ثابت شد! همه در حال استراحت میون رقص بودن که با دو دست من به سرجاهاشون برگشتن. نیم ساعت

باقی مونده کلاس هم سپری شد و به نرمش آخر رسی د... کلاس که تموم شد نگاه ی از آینه به خودم انداختم. باید دوش میگرفتم و بعد میرفت م. روبه بچها سریع گفتم: بریم سه ریع دوش بگیریم و بعد نهار ب ریم.

مهرناز خودش رو باد زدو گفت:

بیخیال جون آیه. کی حال داره.

- غلط کردی.

مهرناز:

بخدا من نمی تونم. باساره برو!

نگاهم به طرف ساره کشیده شد... ساره سر تکون دادو گفت:

بذار برم خونه دوش بگیرم بین م اوضاع و احوالم چطوریه. بعد نهار خبر میدم.

- زهر مار خب از الان بگو اگه نمیای به بهناز بگم.

مهرناز:

نمیتونی خودت بری؟

مانتوم رو تنم کردم و گفتم:

گمشو . . حال ندارم تنها برم . حوصلم سرمیره !

ساره: خب به سبحان بگو، باهم بری د .

شالو کیفم رو سریع برداشتم و همونطور که فلشم رو از زهرا میگرفتم با تعجب گفتم:

برم دقیقا به سبحان چی بگم؟ بگم میای با من بریم خری د . . زشته بابا !

مهرنا ز:

نه . . بگو رفع دلتنگیه . .

و خودش و ساره خن دیدن د . خدا حافظیه سرس ری با اعضای باشگاه کردم و همونطور که

با بچه‌ها خارج میشدی م گفتم:

خیلی مسخره ای د . . .

مهرنا ز:

بابا خب من میگم بعدا بریم .

- مانتو ندارم . درک میکنی ؟

- یعنی الان لخت مون دی؟

- بابا لباس میخوام بپوشم .

ساره:

ناموسا بذار بینم خستم یان ه . اگه نیومدیم به بهناز بزن گ
 چشم غره ای رفتم و دیگ ه اصرار نکردم . دختر ها به خونه خودشون و من هم به خونه
 خودمون رفتم . ک س ی خونه
 نبود . احسان کلاس کنکور بود و مامان و بابا هم که بیرون . لباسام رو سریع دراوردم و وارد
 حمام شدم . تمام
 خستگیم در رفت و خودم رو به آب سپردم . . . حدود نیم ساعت بعد، بیرون اومدم . ساعت
 سه بود . کلاسم رو ظهر، در
 اوج گرما برداشته بودم اما، چاره دیگه این بود . زیر غذا رو روشن کردم و همونطور که لباسام رو
 تنم می کردم، به این
 فکر کردم که امروز، اصلا با سبحان حرف نزدیم !
 بعد از اینکه از خشک شدن موهام، اطمینان حاصل کردم، به سمت آشپزخونه رفتم و برای
 خودم غذا ریختم و
 مشغول خوردن شدم . چراغ سبز رنگ گوشیم، مدام میزد و این نشون دهنده یک اس ام
 اس یا میسکال بود ! بیخیال
 غدام رو خوردم اما با تصور اینکه شاید سبحان زنگ زده باشه از جام بلند شدم و به سمت
 گوشی رفتم . . . با دیدن
 شماره ساره ابرویی بالا انداختم، خبری از سبحان نبود . همونطور که قاشقی از برنج رو به
 سمت دهانم میبرد م اس ام اس ساره رو خوندم:

آیه جان شرمنده . کاری پیش اومده باید برم پیش مامان . ببخشید . . و چند اموجی بوسه هم گذاشته بود . پوفی کشیدم و تلفن رو روی میز گذاشتم . خدا آدم رو نیازمن د هیچکس دیگه

نکنه . . . اه زیر ل بی گفتم و ادامه غدام رو با بدعنقی خوردم . داشتم قی د خری د رفتن رو میزدم که اسکرین گوشیم

روشن و شماره سبحان نمایان شد ! چند برنج تو گلوم پری د و دستم سریع به کار افتاد . دست دراز کردم و گوشی رو

برداشتم . همونطور که جرعه ای آب میخوردم، دایره سبز رو حرکت دادم . . .

- بله؟

صدای پراز آرامش سبحان تو گوشم پیچی د:

الو سلام . . .

با لبخند جواب دادم:

سلام . . .

- خوبی خانوم . . .

- مرس ی . . .

و اینبار به جای "شما" گفتم:

تو خوبی؟

ناخوداگاه لبخند زدنش رو حس کردم:

عالی . . . چه خبرا؟ کلاس چطور بود؟

- خوب . پر انرژي !

- چیکار میکنی الان؟ صدام رو صاف کردم و گفتم: هیچی . . . نهار میخوردم . . .

- آهان . تنهایی ؟

- آره . قرار بود برم خری . . . برای بچها کار پیش اومد . . .

- بچها ؟

- ساره و مهرناز !

کمی مکث کرد و بعد گفت: کی میخواستی بری خرید؟

- الان . البته الان که نه . چهار به بعد .

- میخوای باهم بریم خرید؟ ابرو هام بالا پری د و گفتم:

چی؟؟؟

- میگم میخوای باهم بریم خرید؟؟؟

انگار حرف گنگی زده بود که انقدر تعجب کرده بودم . نمیدونم چرا اما نمیتونستم تصور

کنم سبحان، همچنین حرفی

رو بزنه . یعنی اصلا از هیچ پسری توقع نداشت با دختر خری دبره . آخه اسم دخترها بد در رفته بود و به نظر پسرها، خری د با دخترها کسل کننده بود . پرسیدم:

حوصلت میکشه با یه دختر باری خرید؟

- آره . چیه مگه؟

- هیچی . . ! همینطوری پرسیدم . .

- خب . . . حالا میخوای پیام دنبالت؟

لبخندی رو لبم نشست . . . چرا نمیخوام؟ میخوام . . برای همین گفتم:

خودت کاری نداری؟

- نه . . .

- پس ساعت چهار و . . .

- ساعت چهار ربع سرکوچتون . .

- باشه . مرسی . . !

- قربونت . برو حاضر شو وقت کم داریا . . .

سرتکون دادم و گفتم:

باشه .

- خدافظ . - خدافظ . . .

سریع تماس رو قطع کردم و به خودم اجازه دادم نیشم تا بناگوش باز شه ! چی بهتر از این؟ خری د رفتن با سبحان . . .

با ذوق ظرف غذا رو تو سینک گذاشتم و به طرف اتاق دویدم . یک ربع به چهار بود ! نگاهم رو تو کمد چرخوندم و خنک ترین مانتوم که همون مانتو پفی بود که رستوران رفتنی پوشیده بودم رو

بیرون کشیدم . مهم نبود که تنم دیده بود . دراصل من از این وسواس ها نداشتم . شلوار لگ مشکی تن گوی پام کردم و

مانتوم رو، روی تاپی که به تن داشتم، پوشیدم . شال ابی رنگ نخی با دور دوزی طلایی سر کردم و جلوی آینه

ایستادم . با ریمل، بهمژه هام کم می حجم دادم و رژ سرخابی رنگم رو هم رو لبام کشیدم . لازم به آرایش بیشتری

نبود . . سبحان وقتی من رو انتخاب کرده بود، کور که نبود . . دیده بود خوشگلم . پس لازم نبود زیاد آرایش

کنم . . هرچند، دوست داشتم همیشه جلوش زیبا به نظر بیام !

به این اعتماد به نفسم خن دیدم کیفی هوری مشکی م رو انداختم . . رژم رو هم تو کیف انداختم و ساعتم رو هم

دستم کردم . . . نگاهم به ساعت کشیده شد . . . اوه . . . چقدر وقت هدر داده بودم . . . ساعت چهار و پنج دقیقه بود . کیف پول

و گوشی رو تو کیف انداختم و بار دیگه خودم رو چک کردم . دستبردم تا سالم رو درست کنم که نگاهم به دست

راستم که خالی از هرچیزی بود افتاد . . . کادوی سبحان هم تو ذهنم زنده شد . لبخن دی رو لبم نشست کشوی میز

توالت رو بیرون کشیدم . جعبه‌مخمل رو باز کردم و دستبند رو بیرون کشیدم . . . با خوشحالی نگاهم بهش انداختم و

به سختی دور دستم پیچیدم و قفلش رو بستم . دست رو که بالا گرفتم، لبخندم پررنگ تر شد . خیلی به دستم میومد . . . خیلی !

با ویره گوشیم، دست از آینه کشیدم و اس ام اس سبحان رو خوندم:
منتظرتم خانوم . زود بیا !

لبخندی زدم و گوشی رو برداشتم . کتونی مشکیم رو پام کردم و در رو قفل کردم
بعد، با اعتماد به نفس از خونه خارج شدم !

با دیدن ماشین سبحان، لبخندم پررنگ تر شد اما جمعش کردم . با لبخند کجی به سمت ماشین شدم

برداشتتم . لبخن دی به صورتم پاشید، بهماشینش که رسیدم، در جلو رو باز کردم . صدای آهنگش رو سربع کم کردو

به طرفم لبخند زد اما نگاه ی که بهمانتوم کشیده شد، به وضوح پ ی بردم که حساب ی باهاش مشکل داره . به روی

خودم نیاوردم و رو صندلی نشستم . مثل قبل، حرف ی درباره اخمش نزدو با لبخند نگاهم کرد . . مثل همیشه، اول از

همه تیپش رو آنالیز کردم . . تیشرت جذب مشکی، باشلوار کتون مشکی !

- سلام . .

- سلام ! چطوری؟ - مرس ی . تو خوبی

- باحوال پرسیای شما ! خب کجا برم ؟

آدرس پاساژ مورد نظرم رو براش گفتم و راه افتاد ! همونطور که آهنگ هارو جابه جا میکرد گفت:

امتحان چطور بود؟

- عالی . .

- پس گرف تی نمررو؟

- آره خداروشکر . . .

- ابمیوت م خور دی؟

- آره . . .

سرعت ماشین رو بیشتر کردو گفت:

چی میخوای بخری؟

- مانتو!

ابروی بالا انداختو گفت:

خوبه . . . خیل ی خوبه . خب . . زیاد دور نیست پاساژه!

- نه همین نزدیکیاس . .

سرتکون دادو بر طبق آدرسی که داده بودم، مسیر رو رفت . . برای اولین بار، از کارش

پرسیدم:

کارت خوب پیش میره؟

- آره بد نیست . هماهنگی انجام شد . اسمم هم به عنوان روانشناس دم ساختمان پزشکان

زدن . .

- جای خوشگلیه؟

- فردا عصر میخوام برم . . میای بریم ببینیمش؟

- ساعت چند؟

- چهار، پنج!

- ن میدونم . - برنامتو اگه تونستی ی جور کن . دلم میخواد اولین نفر تو ببینی اونجارو .
لبخند کجی زدمو سرتکون دادم و به آهنگ گوش سپردم . . صدای خواننده زیادی رو مخ
بود . برای تعویض آهنگ

دست راستم روجلو بردم و چند ترک عوض کردم که دست سبحان، دستم رو گرفت . برای
اولین بار بود که دستم

رو میگرفت . از برخورد دستش با دستم، حس خوبی بهم دست داد . ساعدم رو کمی بالا آورد
. . نگاهم به طرف دستم

کشیده شد و لبخن دی به لبم نشست . . پس دستبندم رو دیده بود . . لبخن دی زدو
گفت:

چقدر به دستت میاد .

خیره دستبند شدم و گفتم:

اوهوم . . . مرسی !

دستم رو فشاری داد و لبخن دی به صورتم زد . . لبخن دی که نشون میداد از این کار
خوشش اومده . . لبخندی که لبخندبه لبم آورد .

ماشین رو تو پارکین گ پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم . همینطوری که به سمت پاساژ
حرکت میکردیم گفت:

اینجا لباس مردونه هم داره؟

از سوالمش لبخند به لبم نشست . این پاساژ بیشتر ر لباس مردونه داشت تا مانتو . . . چند مغازه تک و زیب ا داشت که

مانتوهای قشن گی میاور د . من همیشه اول لباس های مردونش رو نگاه میکردم و بعد سراغ اون مغازه ه ا

میرفتم . همیشه هم به این فکر میکردم که هر موقع که ازدواج کردم، حتما شوهرم رو میارم و از اینجا براش لباس میخرم ! لباس ه ای قشن گی داشت . . .

لبخندی زدم و به پاساژ ی که تازه واردش شدیم اشاره کردم و گفتم:

آره داره

و نگاهم دور تا دور پاساژ چرخید . . . شلوغ بود . انگار همه برای خری د اومده بودن ! سبحان چشم گردوند گفت:

اینجا که همش مردونس . . .

- بیشتر ش آره . . .

و خودم رو مشغول دیدن لباس های مردونه کردم . . . دروغ چرا، تو تک تکش سبحان رو تصور میکردم و لبخند

میزدم . همونطور که راهمیرفتم، متوجه اخم سبحان هم شده بودم . . . مدام بهمانتوم نگاه میکرد د و اخم میکر د . دفعه

قبلم اخم داشت . . . پس مطمئنا مشکل زیادی با قد مانتو داشت . سعی کردم بی توجه بهش، به ویتترین ها نگاه کنم

که صدای چند پسری که جلومون ایستاده بودند، شنیده شد:

چه خوشگله . . . - حلقه داره؟

- نه . . . نداره !

آروم لبم رو جویدم و خودم رو به نشیندن زدم . نمیدونستم روی صحبتشون با منه یانه، اما نگاهاشون که به سمت

من بود، نشون میداد که اون پسر، بامن بود و حرفش از گوش تی ز سبحان، پنهون نموند !

اخم سبحان غلیظ تر شد . . . دستش پشت کمرم لغزی د و لبخند به لبم آورد . از این کارش غرق لذت شدم و ناخودآگاه

نگاهم به سمتش چرخید . . نگاهش رو به سمتم چرخوند و با همون اخم نگاهم کرد و زیر لب، با ج دیت زمزمه کرد:

آخرین باره که این مانتو رو میپوشی !

و نگاهش رو ازم گرفت و ابروهای بالا رفتهمن رو ن دی . . . بی توجه به دو پسری که پشت سرمون راه افتاده بودند، آروم گفتم:

چرا . . .

و لحظه ای از این ژس تی که توش قرار داشتیم، غرق در لذت شدم . دست سبحان پشت کمر من و نگاهمن به

سبحانی بود که یه سر از من بلند تر بود . . سبحان باخم، جواب چرام رو داد و دستش رو از پشتم برداشت و

دست چپم رو گرفت . . . با رضایت کامل گذاشتم دستم تو دستش جا خوش کنه و خودم با
انرژی زیادی خیرهمانت و

شدم . مانتو س فی د نخ می که با وجود کوتاه بودنش، خوب تو تن مانکن جاخوش کرده بود
. آستین هایی که با دکمه ای

طلایی، سه ربع شده بودند . . . ناخواسته روبه سبحان گفتم:

قشنگه . . نه؟

- نه !

باچشم های گرد شده به سمتش نگاه کردم که گفت:

این فقط یه سانت از این می که تو تنته کوتاه تره . . .

نمیدونم چرا اما یک لحظه قند تو دلم آب شد . تا حالا کسی به تی پ زدن من گیر نداده بود
. . دراصل هیچکی

اینطوری سرم غیرتی نشده بود . اطراف زیاد دیده بودم که پسرها رو دوستشون حساس
باشن اما چون هیچ

موقع بردیا روم حساس نبود، این حس رو تجربه نکرده بودم و بنظرم شنیدن این جملات از
زبون سبحان، قشنگ ترین جملات بود و ناخواسته سرتکون دادم و گفتم:

خیله خب !

و بهمانتو های دیگه اینگاه کردم . صدای سبحان کنار گوشم شنیده شد:

ماتو های خوب زیاد هست . . میگردی م قشنگتراش رو پیدا میکنی م . . سری تکون
 دادم و لبخن دی به لبم اومد . . چقدر سبحان دوست داشتنی حرف میزد . خدای من . .
 چقدر خوب غیرتی

میشد . . من هیچ موقع اینجور غیرت رو تجربه نکرده بودم پس . . سبحان چند قدم جلو
 افتاد . هزار بار آب کردن دل

بنده تو یک ساعت، کم چیزی نبود ! یا من زیادی به سبحان حساس بودم، یا سبحان
 زیادی حرفه ای . . .

و از تصور اینکه سبحان، هم چنین حرف ایی رو به دخترهای دیگه ای زده باشه، اخمام در
 هم شدو سعی کردم به این

فکر کنم کهمن، زیادی رو سبحان حساسم و گزین ه دوم رو خط بزنم . . .

اون دو پسری که دنبالمون بودن، با خنده هاشون رو مخ میرفتن . نمیدونم قضیه چی بود . .
 یادنبال من نبودن و واقعا

قص د خری د داشتنی ا کور بودن و سبحان رو نمیدیدن ! در هر صورت سعی کردم
 نسبت بهشون بی تفاوت باشم . . .

با ک می دور شدن پسرها از خودمون، نفس عمیق ی کشیدم و خیره لباس مردونه ای شدم
 . . . سبحان گفت:

تو همیشه انقد به لباس مردونه نگاه میکنی ؟

- لباسای اینجارو دوست دارم ! همیشه میومدم نگاه میکردم .

- برای کی اونوقت؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

برای هیچکی . . همینجوری !

صداش رو صاف کردو با لحن بامزه ای گفت:

خب الان دیگه نمیخواد همینجوری نگاه کنی . الان کسی هست که برات پیوشه !

با خنده نگاهی بهش انداختم که چشمکی زدو بعد گفت:

تو تشنت نیست؟ من خیلی تشنه . . .

به وسط پاساژ که چهار پنج متری با ما فاصله داشت اشاره کردم و گفتم: اونجا میفروشه !

به جای ی که اشارهمیکردم، نگاه کرد و بعد گفت:

پس وایسا من برم بگیرم بیام . خیلی تشنه .

براش سرتکون دادم که ازم دور شد و به سمت پسری که اونجا ایستاده بود رفت . به خودم

اجازه لبخند زدن

دادم . سبحان سبحان سبحان . . . به قد ماتتوی من هم کار داشت ! از یادآوری حرفاش

لبخندم پررنگ تر شد و

دستبندم رو لمس کردم که صدایی من رو به خودش برگردوند:

خانوم . . سری ع به عقب برگشتم که چشم تو چشم همون پسری شدم که گفته بود:

چه خوشگله !

سريع صاف ايستادم و احمي رو پيشونيم نشوندم:

بفرمايي ن !

لبخندكجي زدو گفـت:

ميتونم چند دقيقه وقتتون رو بگيرم؟

- كه چي بشه ؟

از لحنم جاخورد ما از موضعش پايين نيوم د و گفـت:

من ازتون خوشم اومده . .

ابروهام بالا پري د . . . واقعا فردي بنام سبحان رو كنار من ن ديده بود كه همچين حرفي

زده بود؟ يا همزمان بودن با دوتا پسر، بين دخترها مد شده بود !

ابروهام رو كه از تعجب بالا رفته بود جمع كردمو احم غليظي رو پيشونيم نشوندم كه پسرادامه

داد:

من ازتون خوشم اومده اگهميشه . . .

كسي دو ضربه به شونه پسر زدو بعد . . صدای خشن سبحان تو گوشم پيچي د:

يبار ديگه بگو از ك ي خوشت اومده تا خوش اومدن رو بهت نشونبدم !

نگاهم به طرف سبحان كه دقيق پشت پسر ايستاده بود و احم غليظي رو پيشونيش

بود، برگشت . آروم لبم رو گاز

گرفت م و به پس ری که بابروه ای بالا رفته در حال برگشتن به عقب بود نگاه کردم . پوزخند بی صدایی زدو سرتاپای سبحان رو کاوی د و بعد گفت:

شما؟

اخم سبحان غلیظ تر شد . بی هیچ حرف ی پسر رو پس زدو به طرف من اومد و دست من رو کشی د . پسر سری ع بازوی سبحان رو نگه داشتو گفت:

یاالله ! کجا داداش؟جواب منو بده .

سبحان بااخم جواب داد:

خیلی دارم خودمو نگهمیدارم تا مثل آدم باهات رفتار کنما . پس برو کنار ! گویا زیادی عصبی بود،چون اینطور حرف زدن از سبحان بعی د بود . . هرچند،با تک تک حرفاش،قلبم میلرزی د ولی خب . . .

حرف سبحان،به پسر برخورد . . با دست کمی سبحان رو هل دادو باصداینسبتا بلن دی گفت:

خودتو کنترل نکن ببین م چه غلطی میخوای بکنی مثلا ؟

با صداش،نگاه تمام کسایی که تو اون قسمت پاساژ بودند به طرف ما برگشت ! سبحان کنترلش رو از دست داد و با پشت دست به دهن پسر کوبی د . یقه ش رو گرفت و گفت:

اینی که اینجا میبینی مال منه . دفعه آخرت باشه همچین زری میزن ی .

با چشم ه ای گرد شده نگاهی به خون راه افتاده از بین ی پسر کردم و لبم رو گاز گرفتم .

زبونم قفل شده بود و

نمیتونستم هی چ حرف دیگه ای بزnm . . سبحان و این حرفا؟ باورم نمیشد بخاطر
 من، روحیه روانشناسانش رو زمین
 گذاشته بود و رو پسری دست بلند کرده بود . . آروم اسمش رو زمزمه کردم اما نشنی د .
 چند نف ری جلو اومدند تا از
 هم جداشوون کنند که پسر زود تر به خودش اومد و دست سبحان رو از یقه ش جدا کرد و
 محکم سبحان رو هل
 داد . سریع دست سبحان رو کشیدم که بی توجه بهمون به طرف پسر قدم برداشت که چند
 نفری سری ع جلوش رو
 گرفتن . . . پسر تا خواست جلو بیاد، پسر جوون دیگه ای جلوش رو گرفت و گفت:
 بس کن دیگه . میبینی کهمیگه ه با این خانومه .
 پسر با عصبانیت گفت:
 اون به درک . من میخوام ببینم با چه حقی رو من دست بلند کرده؟ سبحان با صدای پر از
 حرصی گفت:
 به این حق که نگاهت رو ناموس من بود . .
 دلم از این حرفش غرق در لذت شد و زمزمه کردم:
 سبحان ولش کن .
 اما سبحان بی توجه بهمون، با خشم خیره پسر شد که پسر پوزخند زد و گفت:

حلقه تو دستش ن دیدم که بخواد ناموس تو باشه .

سبحان با خشم جلو رفت که همون پسر قبل ی جلوش رو گرفت و گفت:

آقا ولش کن . علی بس کن تو هم دیگه اه . . .

سبحان: نه بذار بینم چه زر دیگه ای میخواد بزنه تا . .

صدام کمی بلند شد:

سبحان ولش کن بیا بریم . .

نگاه خشمگین سبحان، اینبار من رو همهدف گرفت . علی رغم لذت ی که از غیرتی شدنش تو

دلم پیچیده بود، سعی

بر تموم شدن این بحث داشتم . برای همین جلم رو تکرار کردم:

سبحان بیا بریم ولش کن !

پسر:

برو دیگه . برو پیش ناموست .

سبحان دستی به سینه طرف زدو گفت:

فقط خفه شو

و دست من رو محکم کشی د و به سمت در پاساژ حرکت کرد . آنچنان دستم رو میفشرد که

حس میکردم الاناس ت

که دستم از وسط نصف بشه . چند بار ی اسمش رو زمزه کردم و سعی کردم دستم رو خارج کنم که تلاشم بی نتیجه

مون د . اواسط پارکین گ بو دیم که با فشاری که ناخواسته به دستم داد آخم بلند شدو گفتم: آی سبحان . . دستم .

از حرکت ایستاد و نگاه پر از خشمی به دستم انداخت . ولشون کرد و راه افتاد . . از این حرکتش ک می دلخور شدم اما

حالا این من بودم که ب ای د به قول معروف نازش رو میخریدم تا این اخمش رو جمع کنه . سریع به طرفش دویدم و اینبار خودم دستش رو گرفتم و زمزمه کردم:

سبحان

دستم رو گرفت و با سرعت بیشتری به سمت ماشینی راه افتاد . درماشین رو سریع باز کرد و با صدای پراز خشمی که سعی بر کنترل میزان صداش داشت گفت:

بشین .

آب دهانم رو بزور قورت دادم و در جلو رو باز کردم . خودش هم سریع نشست و در رو محکم بهم کوبی د . بااین

کارش، آب دهنم رو بار دیگه با ترس قورت دادم و نگاهش کردم . بی حرکت نشسته بود و باخشم به جلو خیره شده

بو د . چیکار ب ای د می کردم؟ باید چه حرفی میزدم؟ سکوت . . . ب ای د سکوت میکردم . نمیتونستم . . نمیتونستم در برابر این

همه خشمش سکوت کنم . همونطور که دستم رو ماساژ میدادم آروم صداش زدم:
سبحان . . .

جواب نداد . اعصابم بهم ریخت . دلم میخواست حداقل یه چیزی بگه تا آروم شه اما نه . .
هیچی نگفت . . بار دیگه صداش کردم:
سبحان . . .

و منتظر نگاهش کردم اما باز هم . . . منتظر عذرخواهی از جانب من بود؟ من هیچ کاری
نکرده بودم ! پس این قیافه

گرفتارش دلیلی نداشت . با صدای نسبتا بالا رفته و لحنی پر از حرص و خشم گفتم:
الان چی شده که جواب من و . .
بلن داد زدو میون حرفم پری د:

دفعه آخری بود که این مانتو رو پوشیدی دفعه بعد خودم با قیچی جلوی خودت تیکه
پارش میکنم . . .

و با خشم به طرفم برگشت و ادامه داد:

چرا به پسره هیچی نگفتی وقتی اومد جلوت؟ هان؟ منتظر بودی حرفش رو بزنه و . .
بابروهایی بالا رفته میون حرفش پریدم و گفتم:

تا من خواستم یچیزی بگم تو خودت رسیدی . . .

- اصلا چرا بهش اجازه صحبت دادی؟

- سبحان من که نمیدونست م اون چی میخواد بگه که سری ع پیرم بهش . ولی بهش اخم کردم .

باخشم سویچ رو چرخوند و گفت:

باون اخم کردنت بیشت ر بهش مجال حرف زدن دادی با ناراحتی و

عصبانیت گفتم:

یعنی چی این حرف؟

- تو خودت نمیفهمی وقت ی اخم میکنی چقدر ناز تر میشی که ازون اخما برات میکنی . .

چشم هام گرد شد . خدای من . . . این چه حرفی بود دیگه . .

- سبحان من چه میدونم وقت ی اخم میکنم چطوری میشم؟ تو اصلا برای چی اونو زدی؟ باخم نگا هی بهم کردو گفت:

برای اینکه حرف اضافی میزد . .

- تو خودت روانشناسی نباید . .

صداش اینبار بلند تر شد و تقریباً فریاد زد که اخم هام رو درهم کرد:

خیلی سعی کردم مثل آدم باهاش رفتار کنم اما نشد و نتونستم بین م کسی جلوی خودم داره

به تو پیشنهاد میده . میفهمی؟؟؟؟

بی توجه به حرفاش که درعین خشمگین بودن، از احساس پر بودن با صدای فوق العاده آرومی
و مظلومی گفتم:

چرا انقدر سر من داد میزنی؟

و بعد سرمو پایین انداختم . من هیچ کاری نکرده بودم که انقدر سر من داد میزد . من حتی
خودم میخواستم به پس ر

بتوپم اما خودش زود سر رسی د و مجال حرف زدن بهم نداد . من هم که برای جلب توجه
این مانتوم رو پوشیده

بودم . . . پس این همه خشونت و فریاد معنای نداشت . هرچند، خودم هم صدام رو ک
می بالا برده بودم . اما سبحان نباید سر من داد میزد . . .

بدون هیچ حرفی راه افتاد و من هم نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم . خی ر سرم
اومده بودم مانتو بخرم . . چی

فکر میکردم و چی شد . . . آخرش هم به دعوی من و سبحان ختم شد . لعنتی . پسر
ی کثافت . اه ! بین چیکار

کردی . . کاری کردی سبحان سر من داد بزنه و شاید هم از من ناراحت بشه . لعنتی لعنتی
لعنتی !

باخم ماشینی هارو از نظر میگذروندم و بهمقصد فکر میکردم که گرمای دست سبحان رو
روی دست چپم حس

کردم . نگاهم به طرف دستم کشیده شد و لبخند فوق العاده زی ر پوستی زدم . سبحان آروم دستم رو بالا برد و بع د

بوسه ای پشت دستم نشوند ! لرزه خفیفی تو بدنم افتاد و نگاهم رنگ تعجب گرفت و به دستم دوخته شد . گرمای

لب هاش رو روی دستم حس کردم و قلبم لرزی د . سبحان زمزمه کرد:
ببخشید . نمیخواستم سرت داد بزمنم .

باین حرفش قلبم شدی د تر لرزی د و نگاهم رنگ محبت به خودش گرفت . چقدر دلم میخواست خم شم و گوش رو

بیوسم اما فقط نگاهش کردم . دستم رو فشرد و رو پاش نگه داشت . سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

منم نمیخواستم که . . . ناراحت بشی !

آروم گفت:

مهم نیست .

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:مهمه . ببی ن من نمیخواستم هی چ حرف ی به اون پسره

بزنم . . دراصل میخواستم بعد از اون حرفش یچیزی بگم که

دمش و بذاره رو کولش و بره . . میخواستم بهش بگم که . . .

هرکاری نکردم نتونستم به زبون بیارم کهمیخواستم به اون پسر بگم من سبحان رو دارم .

این جمله تو زبون م

نچرخید . . . امیدوار بودم خود سبحان منظورم رو بفهمه . . . برای همین اون قسمت حرف رو پیچوندم:

نمیخواستم تو انقدر عصبی بشی سرش . درک میکنی چی میگم؟

- آره . . .

با تموم احساسی که ناخواسته به قلبم سرازیر شد گفتم:

پس دیگه از دستم عصبانیش نباش . . . باشه؟

لبخندریز و کجی زدو همونطور که نگاهم میکرد گفت:

نیستم .

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و لبخندم دی زدم . تازه تونستم اتفاق ای چند دقیقه پیش رو مرور کنم . . . غیرتی شدن

سبحان . . . تاحالا کسیب خاطر من دعوا نکرده بود . البته دعوای روز سیزده بدر بردیا و سبحان رو اگه فاکتور

بگیریم، این اولین بار بود کسی بخاطرم دعوا میکرد . حرف ای سبحان دونه دونه تو ذهنم رژه میرفتن د و قلبم رو پر از

هیجان میکردن . . . حرکت چند دقیقه پیش سبحان قلبم رو لرزوند . . . اون قسمت از دستم، هنوز هم گرم بود .

نگاهی به دستم که دست سبحان روش بود، افتاد و لبخندم دی رو لبم نشست . . .

ماشین که تو سرایشی افتاد حواسم به بیرون جمع شد . وارد ی ه پارکین گ شده بو دیم .
پارکینگ کجا بود؟

با دقت به اطراف نگاه کردم که سبحان با اشارهمرد نگهبان، ماشین رو در جایی پارک کرد .
نگاهم رو دور تا دور پارکین گ شلوغ چرخوندم . . ماشالله !

- پیاده نمیشی ؟

نگاهی به سبحان انداختمو بعد پیاده شدم . . . سبحان هم در ماشین رو قفل کردو کنارم ایستا
. با فشار خفیف ی که ب ه

من وارد کرد، بهم فهموند که باید حرکت کنم . نگاهی به سبحان انداختم و گفتم:

اینجا کجاس؟

در آسانسور رو برام باز کردو گفت:

نمیخواستی خری د کنی مگه؟ وارد آسانسور بزرگ شدم و گفتم:

چرا . . .

بع د از اینکه دکمهمورد نظر رو زد دستاش رو تو جیبش فرو کرد و همونطور که از بالا نگاهم
میکرد با لبخند کجی گفت:

آوردمت یجایی که از نظر خودم مطمئنه . .

و با همون لبخند کجش، تو چشمام خیره شد . دست از نگاهش برداشتم و من هم خیره
نوک مدادی چشم هاش

شدم . من و آورده بود به یه پاساژی که بخاطر حواس پر تیم نفهمیدم کجا بود . . . چقدر این سبحان و محبتاشو

دوست داشتم ! تو چشمات گم شده بودم که با صدای باز شدن در آسانسور و چشمک ریز سبحان، به خودم

اومدم . دستم رو گرفت و از آسانسوری که بیرونش چند نفری منتظر بودند بیرون کشی د و من هنوزم تو فکر

چشمهاش بودم . نگاهم رو دورتا دور مجتمع بزرگ چرخوندم و لبخن دی زدم . قبلا اینجا اومده بودم . لباس های خوبی

داشت . این همه تجربه از سبحان، بعضی د بود . . . البته امیدوار بودم همیشه برای خری د لباس های خودش اینجا اومده باشه، نه برای خری د برای ی ه جنس مخالف !

جلوی اولین ویتترین ایستاد و گفت:

اینجا مانتوهای قشنگی داره .

خیر همانتوی سبز رنگی شدم و گفتم:

از کجا میدونی ؟

- زیاد میام اینجا . . .

باحساسیت گفتم:

میای اینج ا مانتو نگاه میکنی؟

- آره !

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

که چی بشه؟

لبخند کجی زد و به تقلی د از من گفت:

هیچی ! همینجوری .

و خن دی د . باخنده گفتم: ادا منو درنیار . . .

- والا . تو برای چی میری لباس مردونه نگاه میکنی؟ منم میام مانتو نگاه میکنم . . .

همونطور که خیره ویتترین بع دی میشدم گفتم:

خب من از لباسای مردونه خوشم میاد . .

سیحان باخنده گفت:

میخوای برات لباس مردونه بخرم پوشی ؟

- توچی؟ میخوای مانتو برات بخرم . .

صداش رو صاف کرد و با لحن بامزه ای گفت:

نه دیگه . اونایی که خوشم میاد و برا تو میخرم، تو تن تو میبینم . اینجوری بهتره !

ابرویی بالا انداختمو با خنده گفتم:

کی گفتمن اونارو میپوشم؟ تو باید خودت پوشی و تو تن خودت ببینی . . بهتره .

با خنده ابرویی بالا انداختو گفت:

میپوشیشون !

نگاه ازش گرفتم و بهمانتو مشکی رن گی خیره شدم که سبحان دستم رو کشی د . غر

زدم:

سبحان داشتم نگاه میکردم .

- کوتاه بود .

باابروی بالا رفته گفتم:

دقیقا منظورت از بلند تا کجاس . . ؟

- فقط تای ک وجب با لای زانو مجازه ! نه زیاده . . نی م وجب .

با چشم ه ای گرد شده گفتم:

من از اون مانتو ها . . .

حرف م رو ادامه داد:

خیلی هم خوشت میاد . . و بهمانتویی اشاره کردو گفت:

این خوبه .

نگاهم به طرف مانتو کرم رن گی که با زیپ بستهمیشد چرخید . یق ه جمع و جوری داشت و

زیپش زیر قسمت توری ه

کناریه مانتو مخفی شده بود . دراصل روی قسمتی که روی زی پ میومد، تور کرم رنگ کار شده بود و مانتورو فوق

العاده زیبا کرده بود . قدش هم مناسب بود . نه زیاد کوتاه، نه زیاد بلند . قیمتش هم خوب بود . هفتاد و هشت تومن .

دلم میخواست لج کنم و بگم نه اصلا هم خوشگل نیست . اما چشم خودم هم عجبی ب مانتورو گرفته بود . شاید بخاطر

اینکه سبحان مانتورو پیشنهاد داده بود این حسو داشتم . . اما درهرصورت مانتوی زیبایی بود ! سرتکون دادمو گفتم:

قشنگه .

به طرف در مغازه هلم دادو گفتم:

پوشش .

وارد شدم و که خانومی با لبخند خوشامد گفت . پسر دیگه ای هم کهمغازه دار بود، جایی ایستاد و نگاهمون

کرد . سبحان زودتر از من بهمانتو اشاره کرد و گفت:

از اون مانتو کرم، برای خانومم میخوام .

نگاهم به طرف سبحان چرخید و قلبم پر ازهیجان شد . از تو لپم رو گاز گرفتم و سرم رو پاییی

ن

انداختم . خانومم . . . تلفظ این کلمه از زبون سبحان فوق العاده شیرین و دوست داشتنی و پر از هیجان بود . . . سبحان مانتوی کرم رو به طرفم گرفت و گفت:
بیا عزیزم . . .

برای لحظه ای تو چشمهای سبحان خیره شدم و بعد . . . سری ع مانتو رو از دستش کشیدم و به اتاق پروو پناه

بردم . نمیدونم چرا اما قلبم لرزیده بود . از شنیدن این کلمات قلبم لرزیده بود . . . چشم هام رو محکم رو هم فشردم پوف عمیقی کشیدم . مانتوم رو درآوردم و مانتویی که سبحان به دستم داده بود

رو تن کردم . جنس خنکی داشت و مانتوی زیبایی هم بود . قیمتش هم مناسب بود . . . نگاهی به قد مانتو کردم . یک م

بالای زانو بود . حرفای سبحان که درباره قد مانتو حرف میزدت و ذهنم پیچی د . حتی یک درصد هم این به ذهنم

نرسی د که دارهمن رو اذیت میکنه یا تو تنگنا قرار میده . همین که من براش مهم بودم و دوست نداشتم کسی مزاحم بشه، برام اندازه یه دنیا اهمیت داشت . . .

- آیه؟

صدای سبحان و بعد دو تقه ای که به در کوئید، من رو از فکر بیرون آورد . با صدای تحلیل رفته ای گفتم: بله .

- پوشیدی؟

ابروهام بالا رفت . باید در رو باز می کردم که ببینه؟ خب آره . . وقت ی اون گفته بود خانومم . . پس باید نظر هم میداد . .

شالم رو سر کردم و در پرو رو آروم باز کردم . سبحان، همون درزی رو هم که باز کرده بودم رو با تنش پوشوند و نگاهی بهمانتوم کرد . آروم گفت:

یه دور بزن .

بی هیچ حرفی دور زدم . . پشت مانتو هم کمی تور به کار برده شده بود که جلوه ش رو قشنگ تر میکرد .

- جنسش گرم نیست؟ برای تابستون خوبه؟

خدای من . . عین این شوهرها که این سوالارو از زناشون میپرسن . . سری به نشانه ن فی تکون دادمو گفتم:

نه . . خوبه !

- دوشداری؟

- قشنگه ! .

- درش بیار بی بیرون .

بی هیچ حرفی سر تکون دادمو در پرو رو بستم . نمیدونستم چم شده بود . . اما حالم خیلی دگرگون شده بود . حس

میکردم باید با خودم خلوت کنم . اتفاقی که امروز افتاده بودم بی ش از حد احساس و محبت به همراه

داشت . نمیدونم چرا . . . چیشدم یهو . اما سری ع مانتوی خودم رو تنم کردم از اتاق پرو بیرون اومدم . همون موقع

سبحان کارتش رو تو کی ف پولش گذاشت و مانتو رو ازم گرفت و به خانومه داد . اصلا به روی خودم نیاوردم که چرا

حساب کرده بود . بعدا یکاری ش میکردم . ی ا ی چیزی براش میخریدم . یاکارت به کارت میکردم . . یا هر چیز دیگه ای . الان

اصلا حال و حوصله فکر کردن بهشون و نداشتم . سبحان کیسه رو تو دستش گرفت بعد از تشکر از اون خانومه، از

مغازه بیرون زد . برای نشون ندادن حال خودم مشغول دی د زدن مانتوها شدم و توفکر حرفای سبحان فر و

رفت م . یعنی من هم میتونم همونقدر که سبحان دوستم داره، دوستشداشته باشم؟ نمیدونم . ن میدونم !

- دوستش نداشتی؟

سریع به عقب برگشتم و باتعجب گفتم:

چی؟

- مانتو رو میگم . . و به کیسه اشاره کرد . سرتکون دادم و گفتم:

چرا . . قشنگ بود . چطور؟

- هیچی . . .

شونه ای بالا انداختم و دوباره به سمت ویتری ن برگشتم . سبحان چند مانتویی رو بهم پیشنها داد و چند تا هم

خودم خوشم اومد که سبحان ت اییدیرو نمیداد و یه ایراد از توش درمیاورد . درست مثل شوهرایی که رو تی پ

زناشون حساسن . این کارهاش به شدت برام جذاب بود و کم و بیش، من رو از اون حالت منگی بیرون آورده بود . با

نظر سبحان دوتا مانتو تابستون ی دیگه هم خریدم و اینبار خودم همه رو حساب کردم . همونطور که قصد خروج از

پاساژ رو داشتیم و من مدام به سبحان بخاطر ایراد گیری ش غر میزدم و اون با لحن بامزه جواب میداد، نگاهم رو یه

تیشرت کرم مشکی ثابت موند . جلوی مغازه ایستادم و سبحان هم بی حواس به نگاه خیرهمن گفت:

مانتوهایی که تو انتخاب میکردی خیلی خیلی کوتاه بودن . باور کن برای لباس تو خونهناسب بودن . حالا من زیاد هم سخت نگرفتم . خوب بود قداشون !

و بعد آروم بازوم رو کشی د که بی توجه بهش به ت ی شرتی که سبحان رو توش تصور
میکردم، خیره شدم . مطمئن بودم این خیلی بهش میاد . آروم زمزمه کردم:

سبحان . .

جوابم رو داد:

جان !

بی توجه به لحنش به ت ی شرت اشاره کردم و گفتم:

قشنگه نه ؟

سرش رو بالا آورد و به لباس خیره شد . . . به صورت افقی راه راه بود و کرم مشکی . . .

تیشرت قشنگی بود . سبحان به تیشرت خیره شد و گفت:

اره .

با ابرو بهمغازه اشاره کردم و گفتم:

پپوشش !

لبخندی زدو بعد ، من رو وارد مغازه کرد ! بهمغازه دار که پسر جوونی بود سلام دادو بعد

ازش اون لباس رو درخواست کرد . پسر تی شرت رو بهش دادو سبحان وارد پروو شد !

مشغول دی د زدن بقیه لباس

ها شدم . ی ه ت ی شرت آلبالویی هم چشممو گرفت . به ت ی شرت اشاره کردم و گفتم:اون

م میشه بیارین !

نوچی کردو گفت:

اون و تموم کر دیم .

لبو لوچم آویزون شد . سر تکون دادم و دم اتاق پرو ایستادم . دو تقه به در زدم که سبحان در
رو باز کرد . کم ی عق ب

رفتم و تی شرت رو تو تن سبحان تماشا کردم . فوق العاده بهش میوم د . سبحان خوش
هیكل بود و این لباس خیلی قشنگ به تنش میوم د . به طرف آینه برگشت و گفت:

بهم میاد .

- خیلی !

از آینه چشمک ی زدو گفت:

سلیقه توئه . .

لبخندی زدمو گفتم:

درش بیار بی ا بیرون . .

و سریع در اتاق پرو و بستم و کارتم رو دراوردم . نه بخاطر جبران اون پول، بلکه دلم
میخواست این رو من براش بخرم . حتی اگه خودش نخواد .

رمز رو برای پسر گفتم . پسر مبارک باشه ای گفت و لباسی رو که سبحان، هنگام خروج

بهمغازه دار داده بود رو تو

کیسه گذاشتو به دستم داد . تشک ری کردم و بیرون رفتم اما سبحان . . با تعجب کنار
و بترین منتظرش موندم که سبحان بیرون اومد و با تعجب گفت:

اینو تو حساب کردی؟

سرتکون دادمو گفتم:

آره !

اخمی کرد و گفت:

چرا؟

بی توجه بهش سرتکون دادمو گفتم:

دوست داشتم ! بهت میومدا . و بهش نگاه کردم . سرتکون دادو گفت:

آره . . .

سعی کردم بحث رو عوض کنم:

ساعت چنده؟

- هفت . چیزی میخوری؟

ضعف داشتم . برای همین سرتکون دادم و گفتم:

آره . بستنی .

سرتکون دادو گفت:

اسکپی یا قیفی؟

- نه از اون قیفی پیچی ا ! اونجا داره .

و به قسمت ی کهمیز و صندلی چیده شده بود اشاره کردم . سرتکون دادو جلو رفت . دوتا بستنی قیف ی گرفت و

یکیشو به دستم داد . تشکری کردم و لیزی به بستنیم زدم و روی صندلی نشستم . سبحان همهمونطور که رو

صندلی روبه رو مینشست، خریدارو روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد . معلوم بود خسته شده . . . لبخن دی بهش

زدم و با خوشحالی بستنیم رو خوردم . . . چقدر برام عزیز و دوست داشتنی بود . چقدر خواستنی بود . خدای

من . . کس ی میتونست این سبحان رو دوست نداشته باشه؟ این سبحان عزیز بود . . خیلی هم عزیز بود . و من بودنش تو زندگیم رو حت می میدونستم .

بع د از خوردن بستنی، سبحان به تنهایی همه خری د هارو آورد و نداشت کمکش کنم . همونطور که خری د هارو ت و صندلی عقب جاساز میکر د گفت:

مطمئنی چیز دیگه اینمیخواستی؟ سری به

نشانمثبت تکون دادمو گفتم:

آره . فقط مانت و

هر دو در سکوت سوار ماشین شدیم ! سبحان ضبط رو روشن کردو همونطور که ماشین رو روشن میکرد تو چشمها م خیره شد و گفت:

خیلی خوش گذشت !

سرتکون دادمو گفتم: مرس ی .

و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از خستگی چشم هام رو بستم . دستم رو تو دستاش گرفت و فشرد . وقت ی

دستام رو میگرفت، حس فوق العاده خوبی بهم دست میداد . حس اینکه یکی تو زندگیم هست که پشتم باشه . . که

مراقب م باشه . . و این حس، از همه حسای دنیا، زیباتر بود !

مسیر در سکوت ما دونفر و صدای آهنگ طی شد ! آهنگ های ملایم و گاهی شاد . . و من نمیتونستم تصور کنم که

سه هفته از باهم بودنمون میگذشت و ما، اوایل ار دیبهشت ماه بو دیم . چند وقت دیگه، ماهگرد دوستی بود که هیچ

موقع اسمش رو دوستی نگذاشته بو دیم . . . طی ی ه قرار داد نانوشته باهم بو دیم تا سبحان دوست داشتنش رو ثابت

کنه اما . . . بیشتر از اون دوست داشتن من داشت به خودم ثابت میشد . . . ن میدونستم کی این احساس برام کام ل

میشد اما . . . حس علاقه به سبحان تو تک تک سلول های قلبم، وجود داشت !

بخاطر خستگی من، جلوی خونمون ایستا د . نگاهی به خونه کردم که گفت:

اتاق تو کدومه؟ به اینجا دی د داره؟

- تنها اتاقی که به خیابون دی د داره اتاق منه . بغلش پ ذیرایی و اونور هم آشپزخونست !

اون در به آشپزخونه باز میش ه . اون هم پنجره اتاق منه .

و به گوشه ای ترین پنجره اشاره کردم . سر تکون دادو گفت: پنجمید؟

سرتکون دادم و گفتم:

آره !

و کش و قوس آرومی رفتم و به یاد فردا مطب رفتنش پرسیدم:

فردا میای دنبالم !

سرتکون دادو گفت:

میخوام برم اون مطبه . میای؟

سرتکون دادم که گفت:

فردا ساعت چهار منتظرتم .

سرتکون دادم و گفتم:

باشه . . امروز خیلی خوش گذشت . . مرسی . لبخند آرامش بخش ی به صورتم پاشید و

گفت:

بهمن بیشتر .

نفس عمیق ی کشیدم و بعد از زدن لبخن دی،زی ر لب خداحافظ ی کردم و از ماشین پیاده شم . کیسه های خودم رو

جدا کردم و به طرف در رفتم . سبحان خیره در چشمهام شد و منتظر موند تا برم . در رو با کلی د باز کردم و برای

سبحان دست تکون دادم . با عشق،برام دست تکون داد . . در رو بستم نفس عمیقی کشیدم . چقدر سبحان خوب

بود . . . بودن با سبحان . . . قشنگ ترین لحظات زندگیم بود !

* * * * *

همونطور که به ناخونام سوهان میکشیدم،گوشی خونه رو بین کتف و گوشم،چفت کردم و گفتم:

آره آره ! امروز میرم . .

مهرنا ز خن دیدو گفت:

خیله خب . . سلام مارو بهش برسون .

و از اونطرف صدای خنده ساره هم اومد . "کوفتی"نثارشون کردم و بعد از یه خداحافظی مفصل که خودش حدود

پنج دقیقه طول کشید،گوشی رو پایین انداختم و نگاه ی به ناخونام کردم . . خوب بود .

دستم رو ک می کج کردم

ساعت رو چک کردم . ساعت سه بود و حدود یک ساعت دیگه، سبحان به دنبال میوم د . و
من بهونه فوق العاده

مسخره ای برای مامان تراشیده بودم . . بااینکه مطمئنا اون بهتر از من میدونست من کجا
میرم، ام | خودم جرئ ت

گفتنش رو نداشتم . از اتاق بیرون رفتم و همونطور که تلفن رو سر جاش میگذاشتم، لیوان آبی
برای خودم ریختم که مامان مجله ش رو روی کنار گذاشت و گفت:

آیه !

سرتکون دادم که با حرکت ابرو بهمبل روبه رویش اشاره کرد و گفت:

بشین .

باابروهای بالا رفته از تعجب، رو مبیل نشستم و منتظر نگاهش کردم ! مجله رو کامل بست و
گفت:

خب؟

ابروهام بیشتر بالا رفتم و متعجب تکرار کردم:

خب؟؟؟ چی خب؟

- امروز کجا و کی قرار داری؟ لبم رو از تو گ زیدم و گفتم:

با هیچک ی . . .

و سعی کردم نخندم ! ی ک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

می دونی که از دروغ خوشم نیاید . پس خودت بگو ک ی و کجا باهاش قرار داری؟ باتعجب گفتم:

بهاش؟ باکی . . . ؟

لبخند مصنوعی بهمعن ای "خر خودتی" به روی صورتم پاشید و بعد زمزمه کرد:
آقای دکتر . . .

لبم رو آروم گ زیدم و با خنده ای که س عی میکردم مهارش کنم گفتم:

از کجا به این ن تیجه رسیدی؟

- از اینکه دوشب از ماشینشون پیاده شدی و ج دیدا هم سرت خیل ی به گوشیته . .

چشم هام رو باریک کردم و گفتم:

رفت و آمده ای من رو چک میکنی؟ سرتکون

داد و گفت:

صددرص د !

لبم رو گزیدم و منتظر نگاهش کردم که باز یک ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

منتظرم . . .

پوفی کشیدم و گفتم:

همونه !

لبخندی زدو گفت:

میدونستم . . . از کی؟ -

تقریباً از سیزده بدر

سری تکون دادو گفت:واو . پس وقت ی با بچه ها رفت ی بیرون دیدیش؟ولی بهناز گفت سبحان نیومده بود !

گوشه لبم رو جویدم . چی میگفتم دقیقا؟چطوری میپچوندم . . .

امم . . . خب زنگ زد من رفتم ی ه جا که هیچکی نبود . . بعد . . گفتش که ! . . .

و سکوت کردم . مامان منتظر نگاهم کردو گفت:

گفتش که؟؟؟

نفسم رو باصدا بیرون دادم و گفتم:

یچیزایی گفت دیگه . . بعد از اون از پونزده فرور دین باهم دوششیم ! دوست که نه . .

میدونی . . اون هیچ موق ع

پیشنهاد دوستی نداد . دراصل حرفش یچیزی بود که با پیشنهاد اینا فرق میکر د .

سرتکون داد و موشکافانه نگاهم کرد . خدا روشکر کردم کهمثل بقی همادر ها دعوام نکرد که

بخوام ازش پنهون

کنم . . . امیدوارم ذهنیت ب دی نسبت به سبحان پیدا نکنه . .

- پسر خوبی . از همون برخوردار اول معلوم بود !

- پس تایی د شدست؟

- اگه تایی د نشده بود نمیداشتم این ارتباط ادامه پیدا کنه . درکل . . . لازم نیست خیلی بیچونی منو . . . امروز قراره کجا برید؟ - مطب ج دیدش . . .

سرتکون دادو گفت:

خیله خب . میتونی بری ! درضمن مراقب خودت هم باش . هرچی باشه . . . اون یه پسره !
و مجلس رو دوباره رو پاش گذاشت و شروع به خوندنکرد . . . برای تایی د از حرفاش
سرتکون دادم و گفتم:

- سوالی نمونده؟

بدون نگاه کردن بهمون جواب داد:

نه ! دیروز برای احسان کادو خریدی؟

لبم رو گاز گرفتم و با کف دست به پیشونی م کوبوندم . اصلا این یاد م نبود . . . به کل ه دیه ای
که قرار بود برای احسان بخرم یادم رفت ! سرتکون دادم و گفتم:

نه یادم رفت . . . - وقت داشتی یچیزی براش بخر ! الانم برو تمرکز م رو بهم نزن !
سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم و راه اتاق رو درپیش گرفتم و لعنتی به فراموشیم
فرستادم !

در کمدم رو باز کردم و بهمانتو ها نگاه کردم . نیم ساعتی تا اومدن سبحان وقت داشتم ! بدون
هیچ مکثی مانتوی کرم

رو بیرون کشیدم. این اولین مانتویی بود که سبحان انتخاب کرده بود. دلم میخواست اولین نفر هم برای اون پوشم. .

لبخندی رو لبم اومد. شلوار مشکیم رو پام کردم و مانتو رو همروش پوشیدم. چقدر بهم میومد. . . باید آفرین گفت به سلیقه سبحان!

شال مشکیم رو هم سرم کردم و نگاهی به خودم انداختم. دلم میخواست امروز، یکم بیشتر ر آرایش کنم. برای همین

خط چشم باریکی پشت پلکم کشیدم و با مداد، توی چشم هام رو هم کمی مشکی کردم. با ریمل حجم دهنده، به

مژه هام حجم دادم و به چشم های سگ دارم نگاه کردم. چه خوب شده بود!

به جای رژ خیلی پررنگ، برق لبی روی لبم زدم. خوب بود. تقریباً شبیه همون روز سیزده بدر. . از یادآوری اونروز لبخندی رو لبم نشست.

کیف دستی مشکیم رو هم برداشتم و وسایل مورد نیاز رو توش چیوندم! گوشیم که لرزید، متوجه اس ام اس

سبحان شدم. . . منتظرم بود. لبخن دی زدم و آروم از در خارج شدم! سریع به طرف در رفتم و همونطور که صندل هام رو پام میکردم گفتم:

من رفتم مامان. خدافظ.

بی هیچ حرف دیگه ای، جواب خداحافظیم رو داد. لبخن دی به لبم اومد. . حالا که مامان میدونست، احساس بهتری داشتم!

از آسانسور پیاده شدم و به طرف در ساختمون قدم برداشتم! با دیدن ماشین سبحان لبخن دی رو لبم نشست و ب ه

طرف ماشینش که سرکوچه پارک شده بود، قدم برداشتم .

در ماشینی که باز کردم، لبخندش صورتم رو هدف گرفت که لبخن دی رو لبم نشست .

نشستم و در رو بستم و نگاهی بهش انداختم . بالبخند گفت:

احوال خانوم؟ چطوری؟

و نگاهی به سرتاپام انداخت و باهمون لبخندش گفت:

چقدر د بهت میاد . . .

لبخندی زدمو خیره به تی شرتی که خودم براش خریده بودم گفتم: به توام خیلی میاد . . .

و غرق در لذت شدم از اینکه اون هم به سلیقه من احترام گذاشته بود و اونو تنش کرده بود!

نگاهی به تیشرت

کرد و بعد با لبخند گفت:

هدیه ی خانومه! میشه بهم نیاد؟

لبخندی زدم و خودم رو یکبار دیگه تو اسکرین گوشیم، چک کردم . زمزمه کرد:

خانوم، خوشگل شدی!

موهام رو کنار زدم و گفتم:

بودم . .

همونطور که آهنگ رو تعویض میکرد گفت:

بله صد در صد! خوشگل تر . . . خیلی خیلی خوشگل تر شدین خانوم!

- ممنون!

و دوباره به توی شرتش خیره شدم. چقدر بهش میومد . . . صدش رو صاف کرد و گفت:

خوب باهم ست کردیم . . .

لبخندی زدم و گفتم:

آره!

- چیزی میخوری؟

- نه . . . مطبج دیدت کجاست؟

- ستاری! اما متاسفانه اونجا نمیریم فعلا!

با بروهای بالارفته گفتم:

چرا؟؟؟

- الان اول میریم همون مطب اولیه میچیزایی میخوام . . اونارو برمیداریم بعد میریم .

سرتکون دادمو گفتم:

آهان . . فکر کردم کلا نمیری م . نچی کردو صدای آهنگ رو بیشتر ر کرد ! مسیر در سکوت طی شد . روبه روی مطب نگه داشتو گفت:

میای تو ؟

دلم برای این مطبی که یکروز با قهر و استرس ترکش کرده بودم تنگ شده بود . سرتکون دادم و گفتم:

آره !

و در رو باز کردم . ماشی ن رو قفل کردو راه افتاد . شونه به شونه به سمت مطب رف تیم . نگهبان به هر دو مون لبخند زدو

جواب سلاممون رو داد . با آسانسور بالا رفتی م . نگاهم رو به آسانسور انداختم . یادش بخیر . . سبحان کلی د رو از ت و

جییشدراورد و در آسانسور رو باز کردو خارج شد . در مطب روباز کردو گفت:

بفرمایی ن خانووم !

از این خانوم گفتنش خوشم میوم د . نگاهم رو دور تا دور مطب چرخوندم . یادش بخیر . .

و ناخواسته از اولین تا آخرین قرارمون رو تو این مطب، از نظر گذروندم . سبحان همونطور که وارد اتاقش میشد گفت:

یادته یه روز قهر کردی رف تی و دیگه نیومدی . . .

بایادآوری اونروز لبخن دی رو لبم نشست . . . سرتکون دادم و همونطور که بهمیز منشی دو
ضربهمیزد م گفتم:

آره . اونروز حرفت بهم برخوردده بود . . .

به طرفم برگشت و گفت:

آره . فهمیدم .

وارد اتاق شدم و گفتم:

پس چرا نیومدی عذر خواهی کنی؟

و به طرف پنجره رفتم . درش رو باز کردم و نگاهی به پایی ن انداختم . صدای سبحان کنار
گوشم شنیده شد:

خب الان عذر خواهی میکنم . .

بدون نگاه کردن بهش سرتکون دادمو گفتم:

پذیرفته میشه !

سبحان لبخن دی زدو گفت:

یادته دیگه نیومدی که آخرین مطلب درباره عشقو بهت بگم؟- گفت ی . . . یبار پشت

تلفن بهم گف تی !

- یادته همون روز گفتم ولی یچیز دیگه همهست که تو یه فرصت مناسب بهت

میگم؟؟ منظورم همونه . . .

- آره . . حالا اونی که تو فرصت مناسب میخواستی بگ ی چی بود؟ چرا از اول این بحثو باز کردی؟

جلوم ایستاد و با خنده به سرتاپاش اشاره کرد و گفت:

چون با چشما ی باز منو بیننی و انتخاب کن ی . هی گفتم خط احساس خط احساس . . نشد بگم من تهشم . . ته خط !

سرتکون دادم و گفتم:

حالا آخرین مطلب درباره عشق چی بود . . ؟

صداش رو صاف کرد و همونطور که پوشه ای رو بیرون میکشی دگفت:

پشت تلفن که بهت گفتم . . اما اونی که خودم میخواستم بهت بگم این بود که باید قشنگ اطرافش رو نگاه کن ه

و بعد انتخاب کنه . شرایط رو بسنجه و جلو بره . به فکر همه چی باشه حتی اگه احساسش به طرف مقابلش خیلی

زیاد باشه . . میدونی چیه؟ اون اواخر میخواستم یجوری بهت بفهمونم من میخوامت . . . اگه میومدی زودتر

میفهمیدی ! البته به اون صراحت نمیگفتم اما یجوری بهت میفهموندم . . .

- خوب شد نیومدم . .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چرا؟

- چون اونطوری هی میرفت م تو فکر کهمنظورت چیه . درباره بردیاداری صحبت میکنی؟ یا . . . خیلی چیزهای دیگه . . .

لبخندی زدو پوشه رو برداشت . و گفت:

مهم الانه که بج ای درگیری ذهن همه چی معلومه . . .

لبخند کجی بهش زدمو از مطب خارج شدم . دررو قفل کردو بعد، هر دو وارد آسانسور شدیم .
نگاهی از آینه به خودم

انداختم و خودم رو چک کردم که سبحان چشمکی بهم زد . لبخند کجی بهش زد و به
طرفش برگشتم . همون

موقع در آسانسور باز شد و سبحان بیرون رفت . دنبالش راه افتادم و با نگهبان خداحافظی کر
دی م . سوار ماشینی

شدم که پوشه رو به دستم داد و خودش هم نشست . ماشین رو روشن کردو بعد از تنظیم
صدای آهنگ راه افتاد . . .

نگاهی به ساختمون کردم . بلند بود و اسم سبحان اون بالا نوشته شده بود . با لبخند به سبحان
نگاه کردم و گفتم: اسمت .

سرتکون داد و گفت:

اوهوم ! بفرمایین باز دی د کنی د خانوم . .

جلو راه افتاد و من هم به دنبالش وارد ساختمون شدم . ساختمون شیک و جالب ی بود . مثل
مطب قبلیش . هردوتا

مطبش شیک و جالب بودن . همراه سبحان وارد آسانسورشدم ! سبحان زمزمه وار با
خودش گفت:

معلوم نیست تیا م هست یان ه . . .

و بلافاصله بعد از رسیدن به طبقه مربوطه، در آسانسور رو باز کرد و گفت:

ییا . . .

بی هی چ حرف ی جلوتر از اون خارج شدم، سبحان هم بعد من پیاده شد و گفت:
اینجاست .

نگاهم به واح دی که درش باز بود افتاد ! سبحان وارد شد که همون موقع، دختری که پشت
میز منشی نشسته بود

سریع از جاش بلند شد و با لوندی سلام کرد . . . صداینازکش، باعث شد برای دیدنش از
پشت سبحان کنار

برم . . . دختری با موهای بلوند که با آرایش کم اما غلیظی، زیبا به نظر میرسی د .
البته، عمل بین ی و پروتز لب هم در

این زیبایی موثر بود . نمیدونم چرا . . اما ناخودآگاه تمام حس ای بد به وجودم تزریق شد و
با حساسیت به دختر نگاه

کردم . مانتوش تا زانو بنظر میرسی د و خودش هم یه شال نصفه ونیمه رو سرش انداخته بود . آستین های مانتوش تا

ساع د بالا رفته بودند و دست های سبزه ش با دستبن دی که انداخته بود، کاملاً معلوم بود . .

تمام این آنالیز کردن ها تو سه ثانیه اتفاق افتاد و سبحان، همونطور که به داخل مطب سرک میکشی د جواب

سلامش رو داد . . دلم میخواست لحن سبحان ج دی باشه اما نه . اون با لحن معمولی و شاید کمی هم صمیمی جواب

دختر رو داد . دختر لبخند بزرگی زدو به طرف من برگشت . با دیدن من، لبخندش کوچیک تر شد و بی توجه ب همن، رو به سبحان گفت:

آقای متی ن طبقه بالا حضور دارن .

بی توجهیش بهمنی که کنار سبحان بودم، بهم برخورد و حسابی اخمام توهم رفت . دختره ی بیشعور . . . دل م

میخواست سر سبحان جیغ بزnm و بگم همین الان اخراجش کنه . اما فقط نگاهم رو پ ایین انداختم و منتظر

موندم . سبحان دستش رو پشتم گذاشت و به در قهوه ای رنگی اشاره کردو باصدای آرومی گفت:

این اتاق منه . میگم خانوم رضوان نشونت بده . من میرم بالا، میام . . باشه؟

از این حرکت سبحان، ناخودآگاه اعصابم بهتر شد و سر تکون دادم که سبحان رو بهمنش ی
گفت: ممنون میشم مطب رو نشونش ب دی . . میرم و بعد میام !
و بعد برامون سر تکون دادو رفت . پوف عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور مطب گردوندم
. بزرگ تر از مطب قبل ی
بود . راهرو و تعداد صندلی ها هم بیشتر بود . میز منشی ی روبه روی صندلی ها و بین دوتا
اتاق بود . اتاق که نه . . یکیش
سرویس بهداشتی و اتاق بعب دی، به احتمال زیاد متعلق به تیم بود . اون یکی اتاق رو هم
که سبحان نشون داد برای
خود سبحان بود . کاغذ دیواری سبز رنگ مطب رو پوشونده بود و چند جاهم طرحی شاخه
گل، وارد کاغذ دیواری
میشد . صندلی ها چرم و میز منشی هم شیک بود . . دختر از پشت میز کنار اومد و بی
هیچ حرفی در اتاق سبحان
رو باز کرد و جلوتر از من خودش وارد شد . اخم غلیظی رو پیشونیم نشوندم و وارد اتاق شدم
. اتاق بزرگی با کاغذ
دیواری های کرم ! مبل های کرم قهوه ای و میز قهوه ای سوخته ای روبه روی مبل !
- اینجا اتاق آقا سبحانه !
اصلا از اینکه اسم سبحان رو صدا کرد خوشم نیومد و زمزمه کردم:
آقای رضایی .

بی توجه به حرف من پرسید:

خواهرشون هست ید؟

خواهرش؟؟؟ هه! چرا اول از همه این گزینه رو پرسید؟ دختره پررو! به میز سبحان خیره

شدم و چقدر دلم میخواست

جوابش رو ندیدم تا سوال اضافه پرسید. . اما ناخواسته جواب دادم:

نه . . .

- اقوامشون؟

بع د از مکث ک می طولانی گفتم:

نه . . .

- متاهلم که نیستن . پس نامزدش ی!

از اینکه یهو صمیمی شد و دوم شخص مفرد خطابمون کرد سری ع به طرفش برگشتم و با

همون اخم و لحنی که نمیدونم دقیقاً چطوری بود، پرسیدم:

مهمه؟

و نگاهی به سرتاپای دختری که از دیدار اول اصلاً ازش خوشم نیومده بود، انداختم! ن

میدونستم چی بگم . . . اما فکر

کردم اگه بگم "آره" ممکنه برای سبحان بد شه . . یا شاید خود سبحان دلش نمیخواست به

کس ی بگه با من

دوسته . . . ی ا چمیدونم . . شاید پررویی و آویزون بازی بوداگهمن همچین حرف ی
میزدم . دلم میخواست یکبار خو دسبحان جلوی خودم نسبتمون رو به یه کسی می گفت تا
میفهمیدم چی باید بگم . . اون لحظه تمام افکار خوب یا ب د
به سراغم اومدند و ناخواسته زمزمه کردم:

نه !

لبخند کجی رو لبش نشست . انگار خوشحال شد اما حسادت بیمعنیی تمام وجود من رو
گرفت . سبحان ی ک روز

درمیون میخواست بیاد و بااین دختر همکلام شه؟؟؟نمیتونستم این رو درک کنم . . اصلا
نمیتونستم ! برای همی ن

اخمی رو پیشونیم نشوندم رو یکی از مبل ها لم دادم . نمیدونم چرا، اما حسابی حالم گرفته
شده بود . مخصوصا اینکه

ذهنم مدام لحن سبحان رو وقتی که جواب سلام این دختر رو داد، مورد بررسی قرار میداد .
و هربار بیشتر به این

نتیجه میرسیدم که اصلاح دیتی در کار نبود و هربار به صم یم ی بودن لحن، پی میبردم !
دختر با همون صداینازک و رو نروش گفت :

چایی ی ا قهوه؟

بع د از مکث ی خودش ادامه داد:

باید از مهمون آقا سبحان پ ذیرایی کنم . .

کنج لبم ناخواسته بالا رفت . . . مهمون . . . زرشک ! سر تکون دادم و گفتم:

ممنون . نمیخواه زحمت بکشی ن . .

و اصلا هم برام مهم نبود که لحنم تلخه . . اما اینو میدونستم اگه ایندختره یکم دیگه اینجا بمونه میز رو سرش

خورد میکنم . کاش همهمنش یها مثل منشی مطب قبلی سبحان میبودن . . . حی ف اون دختر مهربون . . اه اه اه ! این

دختره هی میخواد برای سبحان قرو قمیش بیاد که چی بشه؟؟ یعنی همش میخواد اسمش رو صدا کنه؟

دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و پوفی کشیدم . ناخواسته اعصابم به قدری خورد شده بود که دلم میخواست

پاهام رو محکم رو زمین بکوبونم . لعنت بهش . آخه اینجا هم مطبه؟ اصلا از اینجا خوشم نیومد . . اصلا !

با اخم به پشتی صندلی تکیه دادم و بهمیز سبحان خیره شدم . صدای دینگ دینگ پیام اومدن برای اون دختره

شنیده میشد . فکر کنم داشت از اینترن ت مفت اینجا استفاده می کرد . . پوووووف . آیه بس کن . این حرفا چیه . سبحان اهل این حرفا نیست . . .

اما نمیتونستم به این فکر کنم که سبحان ممکنه هر یک روز در میون این دختر رو ببینه . برای همین باخم و کاملا

غضبناک بهمیزش خیره شده بودم و به دختری که چند قدم اونورتر از این اتاق نشسته بود، فکر میکردم که صدای صحبت سبحان با اون دختره شنیده شد !

- نشونشدا دی؟ صدای دختر باز هم رو مخم قدم گذاشت و باعث شد چشم هام رو از حرص ببندم و از حالت خشمگینم به حالت

فوق العاده غمگین برگردم . برای همین آرنجام رو روی زانوم گذاشتم و دستام رو جلوی دهانم قرار دادم:

بله . تو اتاق هستن .

- باشه . . مرس ی .

و بعد صدای قدم هاش که به سمت اتاق میومد، تو گوشم چرخ خورد اما هیچ حرکت اضافی دیگه ای از خودم نشون ندادم .

- مورد پسند واقع شد؟

بدون اینکه از روبه رو نگاه بردارم، سری به نشانهمثبت تکون دادم که صدای بسته شدن در، تو اتاق پیچی د .

سبحان به طرفم اومد و کنارم نشست . بدون تغییری در استایلم، نی م نگاهی بهش انداختم که دستش رو پشت ت

مبل، یعنی دقیقاً پشت من قرار داد و گفت:

خانوم چرا اخماش تو همه؟

دستم رو به ابرو هام نز دیک کردم و با صدای ضعیف ی گفتم:

اخم نکردم !

- خوشت نیومد؟ چیزی شده؟

- نه . . قشنگه . .

و سعی کردم از حالت عصبی و ناراحت خودم بیرون پیام اما نمیشد . ناخودآگاه به قدری اعصابم خورد شده بود که

کسل شده بودم و حوصله هیچ حرکت ی و نداشتم . سبحان به پهلوم فشاری وارد کرد و منو بیشتر به خودش نز دیک کرد و گفت:

چی شده؟

به چشمه اش خیره شدم و حرفی نزدم . . دلم نمیخواست به همی ن صراحت بگم . اما چیز ی بنام حسادت، از تو من رو

میخورد ! و من نمیدونستم چرا انقدر یهویی رو این دختر حساس شدم !

سکوتم رو که دی د سرش رو به پشت مبل تکی ه داد و فشار بیشتر یبه پهلوم وارد کرد .
نمیدونم چرا، اما ناخواسته

سرم رو روی کتفش گذاشتم و پوف عمیقی کشیدم . اولین بار بود انقدر بهم نز دیک میشد
و من این نز دیکی رو

دوست داشتم . دوست داشتم بهم ثابت شه این مرد مال منه و هیچ دختر دیگه اینمیتونه
قاپش رو

بدزده . میخواستم شعله های حسادت دخترانم خاموش بشه و خیال م تخت بشه ! اون لحظه
برام مهم نبود غرورم رو

زیر پا گذاشتم یا هر چیز دیگه ای . . مهم سبحان بود و دل خودم . . سبحان سرش رو به
سرم تکیه داد و تاخواستحرف ی بزنه،صدای ضربه دو تقه به در شنیده شد . سریع خودم
رو از سبحان جدا کردم و از رو مبل بلند

شدم . سبحان باتعجب اول به ج ای خالی من کنار دستش و بعد با چشم های گرد شده
بهمنی که اخمو به در خیره شده بودم نگاه کردو بلند گفت:
بفرمایی د .

همون موقع در باز شد و دختر وارد شد . سع ی کردم حس ب دی کھتو این چند دقیقه به
وجودم ریخته بود رو از

نگاهم پس بزنم و ب ی تفاوت نگاهش کنم . سبحان به دختر نگاهی کرد که دختر لبخند پر
نازی زدو گفت:

آقا تیا م گفتن قبل از رفتنتون یه سر بری د پیششون . تو مطب هستن .

دختره پررو . آقا تیا م؟همرو هم با اسم صدا میزنه . . . خب اینو نمیتونستی همون موقع رفتن
بگی؟حتما باید میومدی قیاف همسخره تو بهمن نشون میدادی؟اه اه اه .

نفس عمیقی کشیدم و به سبحان نگاه کردم . سبحان بی تفاوت سرتکون دادو این حرکتش، من رو آروم و دلم رو

خن ک کرد . پو فی کشیدم که دختر با اجازه ای گفت و خارج شد . با خروجش، لبو لوچم کج شد نگاهم رنگ دیگه ای

به خودش گرفت . سریع به سمت سبحان برگشتم و ناخواسته گفتم:

ایشون همه دکترا رو با اسم صدا میزنه؟ فامیلیو گذاشتن واسه همی ن وقتا . . .

و زیر لب اداش رو دراوردم:

آقا سبحان آقا تیم . درد !

سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت:

از خانوم رضوان خوشت نیومد؟

خوش؟؟؟ دلم می خواست همینجا میزدم لهش میکردم تا دیگه اون لباش رو برا من

تکون نده که صداینزاک و پر ناز از خوش بیرون بده . . . با حرص روبه سبحان گفتم:

با تموم احترامی که برای خودت و دفترت و سلیقت قائلم ولی باید بگم . . . اصلا از منشی که

برای این مطب به این قشنگی انتخاب کردی، خوشم نیاد . اصلا . . . لوس !

و چشم غره فرضی به ج ای قبلی دختر رفتمو دست به کمر به طرف سبحان برگشتم

که متوجه لبخند رو لبش

شدم . اخمم غلیظ تر شد که صدای خنده ش بالا رفت . . . ابرو هام بالا افتاد . حرف من

کجاش خنده دار بود؟ این دختره

اومده گند زده به این مطب . بعد این میخنده . اه اه . باون لبا و صدای رو مخش . . .
اه — !

سبحان دستم رو کشی د و من رو کنار خودش نشوند . دستش رو دور شونهم انداختو گفت:
پس خانوم حسو دیش شده؟ سریع تکونی خوردم و انکار کردم:

نه . . نه نه . . من حسو دیم نشد . ولی . . ولی این دختره خیل ی رومخه . . خیل ی .
و "اه" زیر لبیم رو نتونستم مخفی کنم . سبحان شونهم رو فشرده و گفت:

حالا تو چرا یهو از سرجات پریدی . . . ؟ سرتکون
دادمو گفتم:

خب اگه اون . . . مارو . . اینجوری میدی د . خب . .
ریلکس گفت:

خب؟

- خب اون از نسبت مادوتا پرسید منم هر چی گفت گفتم "نه . . ."

- چی اگفت؟

- گفت خواهرشی گفتم نه . گفت فامیلشی گفتم نه . . گفت دوستشید . .

سبحان حرفم رو قطع کردو گفت:

تو چی گفتی؟

- گفتم نه!!

چهرش متفکر شد. برای دور کردن هر فکر ب دی از ذهنش سری عگفتم:

یه لحظه فکر کردم اگه بگم "آره" ممکنه برات دردسر بشه. . . ی ا شاید تو میخواستی

یچیز دیگه بهش بگی، اون

موقع بااین حرف من تابلو میشد. بعد خودم هیچی پیدا نکردم بگم، حوصلشم نداشتم احم

کردم، خودش رفت.

پهلوم رو فشرده گفت:

باید میگفتی خانومشم. . .

ابروهام بالا پری د و گفتم:

چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

میگفتی خانومشم که خیال خودت هم راحت میشد. - من خیالم راحت و لی. . .

- پس چرا حسو دی میکنی؟

و با چشم های مشتاق تو چشم هام خیره شد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

بین من به این دختره حسو دی نمیکنم. ولی این عجی ب رونروه. اصلا این برای چی

باید دکتر هارو با اسم صدا کنه؟ بیار خودم بهش تذکر دادم!

با خنده گفت:

چی گفتی؟

- گفت آقا سبحان منم گفتم آقا ای رضایی . . .

و باز هم چشم غره ای به دختر رفتم که سبحان من رو به خودش فشرد . سرش رو روی سرم گذاشت و نفس عمیقی کشی د . چشم هام رو بستم که گفت:

آیه تو قشنگ ترین اتفاق زندگی همن ی !

از این حرفش تک تک سلول های بدنم غرق در آرامش شد و سرم بیشتر به کتفش چسبی د .
. . آروم گفت:

اگه میدونستم وقتی این خانوم رضوان و میبینی انقدر حرفای قشنگ میزن ی زودتر میاوردمت .

باب بسته تک خنده ای کردم و زیر لب " دیوونه ای " نثارش کردم که گفت:

پس ازش خوشتر نیومده !

- اصلا .

- تو مطب زیاد نمیبینمش . . . نگران نباش خانوم !

از اینکه عملا حساسیتم رو به روم آورد معترضانه صداش کردم:

سبحان

و ضربه ای به پهلویش زدم که صدای خندش بالا رفت . . . چرا حس میکردم آیه تو همین ها خلاصه همیشه؟ تو خنده

های پس ری که وجودش یه حم ایت بزرگ بر ای م نیه که هی چ وقت محبت مادرانه و پدرانم رو کامل نداشتم . . . شاید

عقده ای نشده بودم . . اما این کمبود محبت تو زندگیم بود و سبحان همشون رو تکمیل میکرد . . . این سبحان رو میخواوم . . خیلی هم میخواوم !

****کار سبحان شروع شده بود و دیدار هامون هم کمتر . تولد احسان گذشته بود و من هم تیشرتی به سلیقه سبحان

بهش ه دیه دادم که حساب ی هم خوشم اومد . بهناز راست میگفت که خوش سلیقست . . برای همین هم بود که

عید، بردیا، برای خری د اون رو با خودمون آورد . .

یک هفته یا شاید هم بیشتر بود که سبحان رون دیده بودم و دلمعجیب برایش تنگ شده بود ! بعد از اونروز، کاراش

به قدری فشرده شده بود که نتونسته بودیم بیرون بریم . البته، سبحان هرشب زنگ میزد و چند دقیقه ای باهم

صحبت میکردیم و در اکثر مواقع هم، بهم پیام میدادیم .

کلاس استاد نقوی که ساعت هفت تموم شد همه باهم از کلاس بیرون اومدیم که صدای گوشیم شنیده شد . از

اعماق کیف م بیرون کشیدم که با دیدن شماره سبحان، ذوق زده شدم و با نیش باز جواب دادم:

الو؟

- سلام بر خانوم دانشجو . چطوری؟

با شنیدن صدایش، تمام وجودم غرق در هیجان شد و با هیجان بیشتری جواب دادم:

خوب . تو چطوری آقای دکتر !

ساره با آرنج به پهلو کوبی د و روبهمه‌رناز گفت:

واسه همون نیشش انقدر باز بودا .

نیشم رو بیشتر برایش باز کردم که سبحان گفت:

حالا که صدا خانوم وکیل رو شنیدم حالم بهتر شد . خب خانوم وکیل . میتونی یه لطفی بهمون

بکنی و کلاس ساعت بعدیت و بیخیال بشی و بیای ؟

بیام؟؟ کجا بیام؟ منظورش چی بود؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کجا بیام؟ تو کجایی الان؟

- دم در دانشگاه . . . جون سبحان بیخیال کلاست شو . دلم تنگ شده برات

با چشمه ای گرد شده از هیجان گفتم:

دم دانشگاهی الان؟ -

بله . . منتظر خانوم !

لبخندم بزرگتر و قلبم از هیجان پر تر شد . چقدر دلم بر اش تنگ شده بود ! لبم رو محکم
گاز گرفتم که گفت: افتخار میدی یانه خانوم ؟

بی توجه بهمهرناز و ساره که بال بال میزدن تا بفهمن سبحان چی میگه، با هیجان گفتم:
آره . تا چند دقیقه دیگه میام .

صداش شاد شد و گفت:

قربون خانوم و کیل . منتظرم پس . زود بیا .

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

باشه . خدافظ .

و بعد شنیدن خدا حافظیش سریع تماس رو قطع کردم و دو دستم رو بهم کوبیدم . ساره لبش
رو گاز گرفت و گفت:

زشته !

مهرناز:

چی گفت ؟

باخته ای از شادی که حاصل رفع دلتنگی بود گفتم:

دم در منتظرمه . من این کلاسرو نمیا م . میخوام برم پیشش !

ساره خن دید و گفت:

بابا عاشق . بابا دلخسته .

مهرنا ز لبخند پر از عشق ی زدو گفت:

واای دلم خواست .

ساره گفت:

توهم زنگ بزن ایمانت بیاد

اخمای مهرناز سریع درهم شد و گفت:

نمیخواد .

بشکنی براشون زدمو گفتم:

مهرناز خانوم الان نه . . ولی بعدا باید قشنگ توضیح ب دی که قضیه چیه و چرا انقدر سرد

شدی د باهم . . و بعد لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من دیگه برم . راستی،خوبم؟

و به سرتاپام اشاره کردم . مانتوی آبی از جنس لی که زیاد هم بلند نبود،با شلوار و مقنعه و

کتونی مشکی . ت و

اسکرین گوشیم خودم رو چک کردم . باید رژم رو تمدید میکردم . حرف ساره افکارم رو

تایی د کرد:

تیپت خوبه برو یکم رژ بزن فقط سرتکون

دادم و گفتم:

بیای د بریم دستشویی پس

هرسه به سمت دستشویی حرکت کردی م . با هیجان خط لب آجریم رو بیرون کشیدم و به لبم رنگ دادم . عالی شده بود . عالی عالی . لبخن دی زدمو گفتم:

خوبم دیگه .

مهرنا ز:

عالی . برو . . . مراقب باش زیاد ذوق زده نباشی . . .

ساره:

غرور فراموش نشه !

چشم غره ای رفتم و گفتم:

خب بابا ! همچی ن میگی د انگار جلفم . .

ساره:

نه که نیستی .

با نگاه گرد شده من قهقهه زد که مهرناز ابرویی بالا انداختو گفت:

ولش کن ساره . آیه بیا برو . بچهنظره آخه !

بایادآوری سبحان لبخن دی رو لبم نشست و یاد دلتنگیم افتادم . واقعا دلم براش تنگ

شده بود و مطمئنا، بیشتر ر از اون برای دیدنش هیجان داشتم !

از بچها خداحافظی کردم و س عی کردم با سرعت از دانشگاه بیرون بزنم . به در دانشگاه که

رسیدم از حرکت

ایستادم . اول لبخندم رو کنترل کردم و بعد نفس عمیق ی کشیدم . ضربان قلبم که تنظیم شد، نگاهم رو چرخوندم که صدای دوبوق ماشینی، شنیده شد . به طرف چپ برگشتم و با دیدن ماشینی سبک و خودش که برام دست تکون

میداد از خود بیخود شدم و لبخند دندون نمایی زدم . اما بعد با فریاد روی خییتم، لبخندم رو جمع کردم و به

طرفش راه افتادم . با دیدنش که عینکش رو بالا سرش گذاشته بود باز هم لبخند رو لبم نشست . سریع در ماشین رو

باز کردم، تو ماشین نشستم و با هیجان سلام دادم که جواب سلامم رو با صدایی شاد تر از خودم داد . به عقب

برگشت و سریع دسته گل پر از رز قرمز رو به طرفم گرفت و گفت:

تقدیم به خانوم !

با هیجان گل رو ازش گرفتم، اما لبخند ملیحی زدم و گفتم:

سبحان . . .

و خیره تک تک گل های رز شدم . عاشق رز قرمز بودم و میتونستم عشق رو توشون لمس کنم . شاید کمی توهمم

زدم اما دوست داشتم دونه دونه رو سرشار از عشق سبحان، تصور کنم . . . به طرفش

برگشتم و باهمون لبخند گفتم:

مرسیی .

با دو انگشت لپم رو کشی د و گفت:

قابل خانومو نداره

و سوییچ رو چرخوند و ماشین رو راه انداخت . گلهارو آروم بالا آوردم و طبق عادت

همیشگی م که وقتی گلی ب ه

دستم میرسید،اول بوش میکردم،اول بوش کردم و بعد دوباره خیرش شدم ! سبحان

همونطور کهماشین رو حرکت

داد،دست چپم رو به دست گرفت و فشرد و بعد با هیجان گفت:

دلم چقدر برات تنگ شده بود .

تودلم گفتم:

منم !

اما در ظاهر،با نگاه هی که حس میکردم تمام دلتنگی م توش معلومه نگاهش کردم ! دستم

رو بیشتر فشرد و گفت:

یه کلاس دیگه داشتی؟

- آره !

- پس خسته ای . .

- نه ! و نتونستم بگم حالا که دیدمت دیگه خسته نیستم . یعنی این جمله تو زبونم نچرخید ! فقط امیدوار بودم خود سبحان بفهمه و نیازی به توضیح من نباشه . .

- الان میبرم ت یجا بهت خوش بگذره .

- کجا ؟

- با سینما موافقی ؟

سری به نشونهمثبت تکون دادم و گفتم:

آره !

- پس بریم !

و فشار دیگه ای به دستم داد ! من هم دستش رو فشردم و س عی کردم هیجان دیدن سبحان رو از همین طریق

کنترل کنم . . . سبحان با حرفه ای شاد و انرژی آور تا سینما سرگرم کرد . ماشین رو تو پارکینگ مجتمع کوروش

پارک کردو همونطور که سویچ رو خارج میکر د گفتم:

پیاده شو .

نگاهی به گل تو دستام کردم که آروم ازم گرفتتش و جلوی شیش ه گذاشت . در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . سبحان درماشین رو قفل کردو گفتم:

یه هفته خیلی زیاد بودا . .

- کار داشتی خب !

- هفته اول کاری، بع د عی د بود . سرم شلوغ بود . ببخشید خانوم .

و فشاری به پهلوی راستم وارد کرد و من رو بیشت ر به خودش چسبوند . . دلم چقدر

برای مرد این روزهام تنگ شده بود !

روبه روی باجه های بلیط فروشی ایستادیم که سبحان گفت:

خب کدومو بریم؟

- نزدی ک تری ن سانش مال چه فیلمیه ؟

- یه ربع دیگهمن سالوادور نیستم . سی و پنج دقیقه دیگه هم پنجاه کیلو . . .

سرتکون دادمو گفتم: من اولی رو دیدم . بع دیو بریم !

سرتکون داد و گفت:

باشه .

و جلو رفت و دوتا بلیط خری د و اومد و زمزمه کرد:، سالن هفت ! و دستم رو گرفت و به طبقه

بالا برد . پرسید:

الان چی میخوری؟

- هیچی !

- من گرسنه ام. ی ه سیب زمینی بخوریم بعدش میریم برای خود سینما هم یچیز میخری
م . .

- چرا گرسنه ای؟ چیزی نخوردی؟ نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:
نه !

و دستم رو کشید و به سمت غرفه کوچیک ی که فست فود دی به حساب میوم د برد و
سیب زمین با پنی ر سفارش

داد. هردو روی صندلی کنار پنجره نشستیم که وسایلم رو روی میز گذاشت و خیره
چشمام شد. . . با تعجب از

پنجره نگاه گرفتم و به طرفش برگشتم. . . با چشم های غرق محبت و آرامش نگاهم میکر
د. من هم به تقلی د از

خودش خیره چشماش شدم که صدای زنگ گوشیم، نگاه هردومون رو از هم جدا کرد.
شماره ناشناس بود و خیلی

هم عجیب غریب بنظر میرسی د. توجهی بهش نکردم که خودش قطع کرد. سبحان پر سی
د:

کی بود؟

- نمیدونم.

سرتکون داد و آروم گوشیم رو برداشت . روشنش کرد که اخماشدر هم شد . گوشی رو بطرف گرفت و گفت:

اینو سریع بردار .

منظورش عکسی بود که زمینه قفل گوشی م بود . یه عکس از خودم که با موهای باز با لبخند کج به دوربین زل زده

بودم . موهام بخاطر افکت ی که به عکس داده بودم، زیاد معلوم نبود ! ابروهای بالا رفته گفتم:

چرا؟ چشمه‌مگه؟

- پس زمینهمشکلی نداره . ولی ممکنه گوشیت دست هرکسی بیوفت هو این عکستو ببینه . من خوشم نمیاد . لبخندکج ی زدمو گوشی رو از دستش گرفتم . جلو خودش رمز رو زدم و اصلا هم برام مهم نبود که یاد بگیره . سریع

اسکرین رو قفل کرد . با تعجب سرم رو بالا گرفتم که دوباره روشنش کردو گفت:

یبار دیگه با سرعت آرومتر رمزتو بز ن

ابرویی بالا انداختم و برعکس خیالات م بهش گفتم:

جان؟ برای چی؟

ابرویی بالا انداختو گفت:

ما باهم حریم شخصی نداریم که !

لبخندم رو کج تر کردم و گفتم:

Really?

"واقعا؟"

برای رو کم ک نی لبخند کج ت ری زدو به همون انگلیسی جواب داد:

! Yes . really . open it please

"آره واقعا ! بازش کن لطفا"

خندیدم و ابرویی بالا انداختم که گوشه رو برداشت و بعد از چند حرکت رو صفحه، گوشه رو به سمتم برگردون د

که عکس پس زمینه اصلی، نشون دهنده باز شدن قفل بود . سر تکون دادم و گفتم:
اوه . آفرین حافظه .

ابرویی بالا انداخت و خیره اسکرین گوشه ی شد که یهو اخماشدر هم شد . به جلو خم شدم تا بینم به چی داره

نگاهمیکنه که سریع گوشه رو به طرفم برگردوند و گفت:

شماره مال خارج از ایرانه !

ابروهام رو بالا انداختم و با دقت به شماره خیره شدم . گفتم عجبی ب غریب بود . نگو مال ایران نبود . . . ک ی از خارج بهمن زنگ زده بود؟؟؟

خیره در شماره، اسمی تو ذهنم پررنگ شد . . . "بردیا" ! آروم لبم رو گاز گرفتم که سبحان باخم گفت:

فعلا جوابش رو نمیدی !

و شماره رو پاک کرد . به تماس پایین ی که شماره خودش بود خیره شد و گفت: منو چی سیو کردی ؟

و با دقت به اسمش که "sobhan سیو شده بود نگاه کرد و معترضانه گفت:

نامر د حداقل یکم احساس به اسم سیو شدم وارد کن .

و اون ادیت بغل رو زد و "am به آخر اسمش اضافه کرد و بعد از زدن سیو، با رضایت به اسمش که حالا

"sobhanam،" شده بود خیره شد و گفت:

این خوبه .

با بروهای بالا رفته به اسم خیره شدم:

جان؟ سبحانم؟ -

آره . سبحانت .

و لبخند دندون نمایی زد . س ری ع دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

گوشی لطفا

با خنده، گوشیش رو به دستم داد . با مواجه شدن با صفحه ای که رمز میخواست ابرو هام رو بهم نز دیک کردم

گوشی رو به طرفش برگردوندم . همونطور که با لبخند کوچکی بهدونه دونه کارهای من خیره بود در جواب زمزمه من که میگفتم:

ماحری م شخص ی نداریم باهم

جلوی خودم، با آرامش رمزش رو زد و من هم با دقت اون رو به خاطر سپردم . سر تکون دادم و گوشی رو یکبار

دیگه قفل کردم و رمزش رو زدم اما نشد . روبه سبحان گفتم:

|| این نشد که !

انگشت اشاره رو تو دستش گرفت و با دقت رمز رو زد و گفت:

این یکیو نز دی !

خودم یکبار دیگه هم امتحان کردم بعد از اینکه مطمئن شدم رمزش رو کاملا یاد

گرفتم، وارد تماس هاش شدم و

به آخری ن تماس که تماس من بود نگاه کردم در کمال تعجب پر از هیجان من و آرامش

همراه با لبخند سبحان با کلمه ی "خانوم" که به انگلیسی سیو شده بود خیره شدم !

ابرو هام ناخواسته بالا پری د ! آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو بالا گرفتم که سبحان سریع

چشم کی بهم زد و

خیره پسری شد که سفارشمون رو آورده بود . تشکری کردو رو بهمنه هنگ کرده گفت: حال کردی؟

و سس قرمز و سفی د رو روی سیب زمینی ها خالی کرد . آروم لبم رو گاز گرفتم و دوباره به اسم سیو شدم نگاه

کردم . قلبم با هر بار دیدنش میلرزی د و چشم هام بیشت ر به اسم خیره میشد . با قرار گرفتن چنگالی، روبه روی

دهانم، نگاهم به سمت سبجان برگشت . سرتکون دادو گفت:

هنگ نکن . این بخور .

و با چشم به سیب زمینی که سرچنگال زده شده بود، اشاره کرد . ناخواسته سرم رو جلو بردم و سیب زمینی رو

خوردم و دقیقا بعد از قورت دادنش متوجه حرکت سبجان شدم و با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم . با دیدن قیافه من خندید و گفت:

من عاشق این حرکاتتم یعنی . بخور باید بریم خوراکی هم بخری م برای فیل م .

و همون چنگالی رو که به سمت من آورده بود رو دوباره به سیب زمینی زد و تاخواست به سمت دهانش ببره س ریع

دستم رو جلو بردم و چنگال رو گرفتم . با تعجب نگاه ی بهمانداخت و سرتکون داد که با صداینسبتا ضعیفی گفتم:

اینو من دهنی کرده بودم !

و چنگال رو از دستش بیرون کشیدم . شونه ای بالا انداخت و گفت:
ولی من اونقدرها هم حساس نیستم .

و چنگال دیگه ای رو برداشت و به سیب زمینی زدو بعد خورد . گوشیش رو روی میز گذاشتم و با حساسیت گفتم:

یعنی چی؟ یعنی دهنی هرکسی رو میخوری؟

با این حرفم، اون نیم مثقال سیب زمینی هم تو گلوش پری د و همونطور که سرفهمیگرد
چندباری سرش رو تکون

داد . نفسش که بالا اومد بهمینی که با چشم های تنگ و با حساسیت نگاهش میکردم نگاه
کردو گفت:

نه !

سرتکون دادمو گفتم:

پس چرا حساس نیستی ! ؟

همونطور که دوباره چنگالش رو به سمت سیب زمینی میبرد گفت:

رو تو حساس نیستم . نه رو بقیه . از حرفی که زد لبم رو سریع گاز گرفتم و غرق در شرم
شدم . تنی که با حساسیت کمی رو میز خم شده بود رو

جمع کردم و اب دهانم رو بزور قورت دادم . سریع سیب زمینی رو تو دهانم گذاشتم و بدون
جویدن فرو دادم . . ام ا

گیر کردو پایین نرفت . دستم رو روی گلوم گذاشتم و به سرفه افتادم . سبحان سریع دستش رو دراز کرد و چن د ضربه ای به پشتم زد و با خنده زمزمه کرد:

حالا نمیخوا د خجالت بکشی . خفه کر دی خودتو دختر .

و سریع از جا بلند شد و به سمت پسری که سفارش هارو میگرفت رفت . سیب زمینی رو به زور قورت دادم و با

چشم هایی که از زور نفس تنگی گرد شده بود به سبحانی که آب معدنی به دست برمیگشت، نگاه کردم . با یادآوری

حرفش لبام رو گاز گرفتم و صاف سرجام نشستم . سبحان سری ع در آب رو باز کردو به دستم داد . به زور چند قلپ ی

آب خوردم و بعد از گاز گرفتن لب هام از تو، زیر چش می سبحان یرو که با لبخند مرموزی نگام میکرد، نگاه

کردم ! سبحان سریع لپم رو با دو انگشت کشی د و سر جاش نشست و با چشم ه ایی پر از شیطنت نگاهم کرد . ب ا

ابروهای بالا رفته حرکت چند ثانی ه پیشش رو از نظر گذروندم و لبخن دی زدم . رو لپم دست کشید م و کم ی از سیب

زمینی خوردم . سبحان همونطور که با چنگال به سیب زمینی ی های طرف خودش ضربمیز د گفت:

بیخشید . من چون سعی میکنم وسط غذا آب نخورم، آب نگرفتم !

و چنگالش رو به سمت دهانش برد . لبخند کجی زدمو سرتکون دادم که نگاهم به گوشیش که کنار دستم بود

افتاد . قفل شده بود . ناخواسته و بااعتراض زمزمه کردم:

|| قفل شد .

و از تصور اون پترن(الگو) سختش ابرو هام کمی بهم نزدیک شد اما دریکی لحظه صدایی تو گوشم پیچی د:

رمز گوشیم، کارت بانکی . . تو اتاقم . . همش عدده اون ساله که یادم نره !

رمز بانکی رو میدونستم اما . . پس الان باید مطمئنا رمز موبایلش هممون عدده "سیزده هشتاد و نه

میبود . نه این الگوی سخت ! سرم رو بالا گرفتم که سبحان خیره بهموبایلش، باخنده گفت: خب تو که رمز شو بلدی . بازش کن .

- تو مگه رمز موبایلت سیزده هشتاد و نه نبود . . ؟

نگاهش رو پایین انداختو لبخند کجی زد . . چنگالم رو از دستم گرفت و همونطور که به سیب زمینی ها ضربمیز د گفت:

اون یه عدد آسونه که به دست بچه ها ممکنه لو بره .

و چنگال رو به سمت دهانم گرفت و ادامه داد: گوشه منم ممکنه دست خیلی ها بیوفته . برای همین اون رو به عنوان رمز پش تیبان که هیچ موقع یاد م نره

گذاشتم . یعنی اگه این پترن یادم رفت، میتونم از طریق همون عدد، رمزمو باز کنم .
و تکونی به چنگال داد که دست بردم و از دستش گرفتم و خودم تو دهانم گذاشتم و بعد
زمزمه کردم:

آهان !

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

زو د زود بخور بریم . یه ربع دیگه فیل م شروع میشه !

و خودش تند تند چند سیب زمینی رو خورد و باقیش رو برای من گذاشت . من هم مقدار باقی
ی مونده رو خوردم و به

تبعی ت از سبحان، از جا بلند شدم . کولم رو به دستم داد و کیف و موبایلش رو برداشت . با
دست راستش، دست چپ م

رو گرفت و به سمت سالن بلیط فروشی، راه افتاد . کنارش چند غرفه خوراکی فروشی، وجود
داشت . آروم پرسید:

چی میخوری . .

- من الان دیگه گرسنم نیست .

- میدونم ولی اون تو کیف میده . .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

پاپ کرن ! یدونه بگیر . ن میتونم همشو بخورم !

به سمت دختری که تازه سفارش ی ک پسر دیگه رو تحوی ل داده بود برگشت و گفت:
یه پاپ کرن بزرگ . دوتا نوشابه !

و دوتا ده توم نی تا نو از کیفش در آورد . دختر همه رو تو کیسه ای گذاشت و به پسری که کم
ی اونطرف تر نشسته بود، اشاره کرد و گفت:
صندوق حساب کنی د .

و فیشی رو به دست سبحان داد . سبحان ابروی بی بالا انداخت و به طرف پسر رفت و بعد از
پرداخت، برگشت . کیفش

رو تو جیبش گذاشت و نوشابه هم رو به دستم داد و بقیه وسیله هارو، به دست گرفت . با دست
آزادش، دستم رو

گرفت و به سمت سالن مربوطه کشی د . از اینکه با پر بودن دستش، گرفتن دست من رو
فراموش نمیکرد غرق در

لذت شدم و ناخواسته، دستش رو کمی فشردم که به طرفم برگشت و نگاه خاصش رو به
چشمام دوخت . نگاه ی که

من برای خودم و توهنات دختر و نم، عشق برداشت میکردم . به تقلی د از من، دستم رو فشرد
و به جلو خیره

شد . هردو وارد سالن شدیم که از جیبش بلی ط هارو در آورد و مرد هم صندلی رو
نشونمون داد ! پنج دقیقه ای ت ا

شروع فیلم مونده بود اما الان یا پنج دقیقه بعد، فرق ی نداشت . هر دو به طرف صندلی ها رفتی م و به جمعیت ی که توسالن نشسته بودند، نگاه کر دیم . با توجه به کوله ای که پشتم بود نشستن، کم ی سخت بود چون من زیاد تحمل نگه

داشتن چیزی رو روی پاهام نداشتم . کوله‌م رو دراوردم و حی ن نشستن، رو پاهام گذاشتم که سبحان آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

اگه کوله اذیت میکنه، بدش بهمن . .

از اینکه ناخواسته ذهنم رو خونده بود لبخندی رو لبم اومد و مثل خودش زمزمه کردم:

خب اونطوری تورم اذیت میکنه که !

- بده بهمن !

بی هیچ تعارف دیگه ای کوله رو به دستشادم که جاش رو روی پاهاش تنظی م کرد گفت:

وسایلو بذارم این تو؟

سرتکون دادم که گوش ی من رو به همراه گوش ی خودش و کی ف پولش تو زیپ جلوی کوله گذاشت و دستهامون رو

از هر چیزی آزاد کرد . . . بعد از پر شدن تقریبی سالن، فیلم شروع شد !

فیلم جالب ی بود . طنز و جالب . تیتراژ فیلم که پخش شد، همه از جاهشون بلند شدند . لیوان خالی از نوشابرو برداشتم

و از جا بلند شدم . کوله‌م رو از روی پاهای سبحان برداشتم که سبحان هممونطور که لیوان خالیش با ظرف پاپ کرن رو بر میداشت، از جا بلند شد و گفت:

فیلم خوبی بود .

کوله رو پشتم انداختم وزمزمه کردم:

اوهوم .

و لبخن دی روی لبم نشوندم . سبحان زباله هارو از دستم گرفت و میون راه توی سطل زباله انداخت . همونطور که

دستشو پشت سرم میذاشت یکی از دیالوگ های جالب فیلم رو تکرار کرد که هر دو باهم، به خنده

افتادیم . همونطور که کش و قوسیبه بدنم دادم گفتم:

دستشویی کدوم وره؟

انگار که خودش هم تازه به یاد همچین چیزی افتاده باشه، صداشرو صاف کرد و سریع گفت:

آره . بریم بریم .

و به سمت راست اشاره کرد . همونطور که مسیر دستشوی ی رو درپیش میگرفتیم موبایلم رو از جیب پشت ی

کوله، دراوردم . هیچ تماسی از هیچ فرد خاصی نداشتم . - وسایلتو بده بهمن برو تو !

به طرف سبحان برگشتم و با اشاره نگاهش به تابلوی بانوان نگاه کردم و گوشی و کوله رو به دستش دادم و زیر لب تشکر کردم .

جلوی آینه ایستادم . رژم ک می رفته بود اما مهم نبود . . دستام رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم . سبحان ب ا

لبخند کج نگا هی بهم انداخت و همونطور که گوشه م رو به طرفم میگرد ت گفت:
برات اس ام اس اومد .

ناخواسته پرسیدم:

کی بود؟

و لحظه ای هم فکر نکردم که سبحان چرا باید به اسم کسی که ب همین پیام میده، سرک بکشه . ابروهای سبحان با لا رفت و با لحن بامزه ای گفت:

مگه من فضولم؟

سریع سرتکون دادم و گفتم:

نه خب گفتم شاید . .

- نگاه نکردم . اسکرین گوشیت روشن شد فهمیدم .

سرتکون دادم و نگاهی به اسم مخاطب کردم . چه توقع عی میتونست م از کسی جز همراه اول داشته باشم؟ فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

کی بهمین اس ام اس میده آخه . همراه اول . . .

و متنی از اس ام اس رو با لحن خسته کننده ای خوندم:

پیشواز های این ماه . . .

و سری ع پیام رو پاک کردم که سبحان کم ی خم شد و بالا سرم زمزمه کرد:
خودم بهت اس ام اس میدم خــــانوم .

سرم رو بالا گرفتم و به چشم های پر از شیطنتش نگاه کردم وهمونطور که بی صدا
میخندیدم، کولهم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

برو . . منتظرم همینجا . سرتکون داد و به طرف سرویس بهداشتی آقایون رفت . به عقب

برگشتم و بهمنظره ای که از پشت پنجره بزرگی

که یک ضلع طبقه رو تشکیل داده بود، نگاه کردم . . . آدم حس میکرد کل تهران زی ر پاشه
و میتونه همه جارو نگاه

کنه . . . نگاهم به آسمون تیره کشیده شد . . . دود از همینجا هم معلوم بود . . آلودگی
تهران، واقعا موضوع مهم ی

بود، هرچند کثیفی شیشه ها هم به این باور من، دامن میزدند .

با حس ویبره و لرزش شدی د کوله، سریع دستم رو به عقب دراز کردم و از جیب
پشتی، گوشی سبحان رو بیرون

کشیدم . خوبه حالا فقط برایش پیام اومده بود . اگه زنگ میزد چطور ی میخواست ویبره
بره؟ گوشی رو تو دستم

گرفتم و منتظر به راهرو خیره شدم که سبحان همونطور که دستش رو با دستمال کاغذی
خشک میکرد بیرون

اوم د و به سمت من حرکت کرد . گوشیش رو به طرفش گرفتم و ناخواسته، مثله خودش رو زمزمه کردم:

برات اس ام اس اومد !

خندی د و گفت:

کی بود؟

شونه ای بالا انداختم و به تقلی د از خودش با لحن بامزه ای گفتم:

مگه من فضولم .

همونطور که با دست چپش، گوشیش رو از دستم میگرفت با دو انگشت دست راستش، دو ور

دو لپم رو گرفت و بهم

فشر د . . لبای جمع شدم خنده به لبش آورد و زمزمه ش با خنده تو گوشم پیچی د:

تقلی د کار .

با ابروهای بالا رفته ای که شاهد این حرکتش بود، دستش رو آرام جدا کردم و بعد از اینکه

شونه ای با لا

انداختم، لبخندی بهش زدم . سبحان رمز گوشیش رو باز کرد و بعد از تک خنده ای گفت:

خانوم رضوان !

با نزدی ک کردن ابرو هام بهم سعی کردم این دختر رو به یاد بیارم . . خانوم رضوان . .

خانوم رضوان . با یادآوری مط ب

جدیده سبحان سریع اخم هام درهم شد و با چهرهمچاله شده به سمت سبحان برگشتم و با حرص گفتم:

چی؟ اون منشیه؟

بابروی بالا رفته که حاصل از حرص به کار بردهمن بود به طرفم برگشت و با تکون دادن سر حرفم رو تایی د کرد و

بع د به خنده افتاد . لبو لوچم از یادآوری دختر، پایی ن افتاد . دختره بیشعور غلط میکنه به سبحان اس ام اس

میده . . . اصلا اون کیه که به سبحان اس ام اس میده؟

سریع به طرف سبحان برگشتم و گفتم: اون برا چی به تو پیام میده؟ و اصلا هم حواسم به این نبود که شاید بهمن ربطی نداشته باشه . در اصل، اصلا بهمن ربطی نداشت . . . پس نباید این

همه حرص وارد لحنم میکردم . سبحان همونطور که سعی میکرد، با صدا نخنده گفت:

منشیمه ها . . .

بابرو های بالا رفته، به همراه سبحان روی اولین پله برقی ایستادم و گفتم:

یعنی چی؟ چون منشیته باید بهت اس ام اس بده؟

و سرم رو بالا گرفتم و باخمش نگاهش کردم که با دیدن چشم های پر از ج دی ت من، باز هم به خنده افتاد و نگاه سه

نفری رو که پله پایینی ایستاده بودند رو به سمتون برگردوند . با دست ضربه ای به شکمش زدم و گفتم:

جواب منو بده .

دست راستش رو دور شونم پیچون د و با نزدیک کردن من به خوش، سرش رو به سرم چسبوندو . . . گرم ی لب هاش رو

روی موهام حس کردم . باین کارش از اون حرصی که داشتم، پایینی اومدم به چشم هاش خیره شدم . همونطور که با

فشردن شونه من، من رو مجبور به پیاده شدن از پله برق ی میکرد، رمز گوشیش رو باز کردو متن پیام رو به سمت م

گرفت . . . نمیدونم چرا . . اما باین حرکتش از حرف ی که زدم پشیمون شدم . من قصد چک کردن سبحان رو

نداشتم . فقط از اون دختره خوشم نمیومد و از اینکه خارج از تای مکاری، با سبحان در ارتباط باشه، بدم میومد . برای

همین اصلا نگاهی به اسکرین گوشی سبحان نداختم و نگاهم رو به پایینی دوختم . سبحان گفت:

خب چرا نگاهش نمیکنی ؟

از رفتار خودم، بی ش از حد ناراحت شدم . من به سبحان شک نداشتم . . فقط از اینکه کس ی بخواد به سبحان نزدی ک شه بدم میوم د که . . . کاش هیچ وقت هم چین حر فی نمیزدم !

- من که نگفتم متن پیامش رو نشونم بده . من فقط پرسیدم چرا به تو اس ام اس میده . که خب راست

میگی . منشیته دیگه . . سوالم بی معنی بود . .

و سعی کردم بحث رو همینجا تموم کنم و ناخواسته اخی رو پیشونیم نشوندم . . سبحان من رو به خودش فشرد و آروم زمزمه کرد:

حساس باش . . ناز کن . . قهر کن . . . خودم هستم برا همش .

و بوسه دیگه ای رو موهام نشوند که چشم هام از شدت آرامش بسته شد و ذهنم دوباره و چند باره حرفش رو

مرور کرد . . . و من تونستم این جرئت رو به خودم بدم و تو دلم فریاد بزnm و اعتراف کنم که آره . . . من سبحانو دوستدارم . این پسری که بهمن آرامش میده رو دوست دارم . . .

این پسری که از قبل عی د هربار دیدمش هل شدم رو

دوست دارم . . من این پسر رو دوست دارم . . من، سبحان رو . . دوست دارم .

اینبار برای گرفتن دست سبحان، من پیشقدم شدم . سبحان با لبخند دستم رو فشرد و نگاهش رو به چشمام

دوخت . و من تو دلم هزار بار به دوست داشتن این پسره چشم نوک مدا دی اعتراف کردم .
سبحان چشمکی حواله

چشمهام کرد و دستم رو کم ی فشر د که نگاهم رو پایین انداختم و چشم هام رو بستم .
خدای من . . این آرامش رو

هیچ موقع از من نگیر . سبحان رو هیچ موقع از من نگیر . . .

باویبره شدی د گوشی سبحان که نشون دهنده یک پیام ج دی د بود، از تصور اینکه
دوباره همون دخترهمنشی باش ه

اخمام تو هم رفت و نگاهم رو نا محسوس به گوشی که تو دستسبحان بود انداختم که صدای
خندون سبحان تو گوشم پیچی د:
حسودی کردنت رو دوست دارم .

سریع گفتم:

مگهمن چی گفتم . حسودی نکردم که !

خندی د و گفت:

این یکی امیره . خانوم رضوان نیست .

برای جمع کردن خودم سریع گفتم:

من که چیزی نگفتم .

دستم رو فشر د و گفت:

آره . . .

و باز خن دی د . لحنش تمسخر شیرینی رو به همراه داشت که با دست ی که تو دستاش بود، ضربه ای به پهلوش زدم که خندید و گفت:

خب چیه . من گفتم که خانوم حساس نشه و بعدش اینطوری قهر کنه . و تک خنده ای کرد که گفتم:

من فقط . . . فقط از اون دختره خوشم نیاد . رو مخمه . اعصابم بهم میریزه . همی ن .

و روی اولین پله برق ی ایستادم . سبحان با لبخن دی که حاصل از خن دیدن بود گفت: میدونم . اول خانوم رضوان پیام داده بود که بعدا سر موضوعی باهم صحبت کنیم . الانم که امی ر بود و پیامش رو نخوندم

از اون حساسیتی که دقایقی پیش پایین اومده بودم، دوباره بالا رفتم و سعی کردم بدون تغییر در ظاهرم سوالم رو بپرسم:

چهموضوعی؟

سبحان شونه ای بالا انداخت و گفت:

چمیدونم .

و بعد با خنده اضافه کرد:

خودم فهمیدم بهت میگم چشم

غره ای رفتم و گفتم: نمیخواه د .

و پاروی زمین صاف گذاشتم . سبحان صداش رو صاف کردو سعی کرد بدون اینکه رگه ه ای خنده تو حرفاش موج داشته باشه، حرفش رو بزنه:

خب حالا . . بینم . خانوم چهارشنبه برای ما وقت دارن؟ ابروی بالا

انداختم و سری ع گفتم:

نخیر . شما مگه سرکار نیستی .

همونطور که وارد پارکینگ میشدیم گفت:

سرکارم ولی چهارشنبه با شما کار دارم .

- چیکار؟

- حالا !

- یعنی چی حالا؟ بگو بینم حاضرم باهات پیام یانه .

به لحنم خندید و گفت:

جرئت داری نیای؟؟؟

و در ماشین رو با ریموت باز کرد . همونطور که سوار میشدم گفتم: پس چی

در ماشین رو بست و سویچ رو چرخوند و با خنده گفت:

نه دیگه . . برای دیدن من باید همیشه وقت داشته باشی . .

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

اوه . نه بابا . . .

- بله ! خب . . بگو بین م چهارشنبه میتونی بیای؟ و راه افتاد

. . . شونه ای بالا انداختم و گفتم:

باید بین م برنامه هام چطوری میشه .

سریع گفت:

برنامه هاتو که میپوشونی . منظورم از تونستن شرایط خونست . مامانتو اینا . . .

بابرو های بالا رفته س ریع گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟ اونروز کلاس دارما .

نچی کردو گفت:

بابا بعد کلاست حالا . ی ه روز یه کار واجب باهات دارما . . اونم نمیای؟؟؟ با کنجکاوای

پرسیدم:

سبحان نمیشه بگی چه روزیه؟

و تو ذهنم دنبال روز مشخص ی گشتم که گفت:

نه . خودت برو بگرد بین چه روزیه . . .

تن د تند و بی فکر گفتم:

تولدته؟ تولدمه؟

سبحان بابروهای بالا رفته به طرفم برگشت و گفت:

جان؟؟؟دقیقا پونزده ار دیبهشت تولد کدومونه؟

پونزده ار دیبهشت . . واقعا روز خاصی نبود پس . . شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم . لبخندکجی زدو گفت:

میای میفهمی . چهارشنبه ساعت چهار سرکوچتونما . شام هم میری م بیرون . . خواهشا اون

روز و یه کاریش بکن . . باشه ؟

سر تکون دادم و با کنجاوی پونزده ار دیبهشت رو توو ذهنم سرچ کردم اما به هی چ نتیجه ا

ی نرسیدم . هیچ نتیج ه ای . . .

بع د از کم ی دور دور و مقاومت من براینخوردن شام سبحان بعد از یادآوری روز

چهارشنبهمن رو به خون ه رسون د . همونطور که خیره چشمام شده بود گفت:

روز خوبی بود .

سرتکون دادمو لبخند زدم . . سرش رو پایین انداخت و گفت:

مثله همه روزه ایی که بعد از عی د باهم داشتیم . .

لبخندم پررنگ تر شدو سرم رو پایین انداختم . دستم رو فشرد و دوباره خیره چشمام شد و

که با لبخند کجی که جمع کننده اون نیش باز شده بود، گفتم:

بهنمنم خوش گذشت . مثل تمام روزا . .

با چشمایی که سرشار از آرامش بود لبخند مل یحی که رو لباش بود بهم خیره شد . . .
نمیدونم چندبار بی حرف تو

چشمای هم دیگه خیره شده بو دیم اما هر بار سعی کردم عشقم رو تو چشمام منعکس
کنم تا بخونه . بخونه و بفهمه

که دوستدارم . . . منی که امروز، تازه به خودم اجازه اعتراف تو دلم رو دادم . . .
سرم رو پ ایین انداختم و گفتم:

من برم دیگه . .

دستم رو فشرد و گفت:

برو عزیزم . خدافظ .

شیرین ی "عزیزم" گفتنش تو تموم تنم پخش شد و لبخن دی رو به لبم آورد که مطمئنم کم از
عزیزم گفتن

سبحان، نبود . دسته گلی که برام آورده بود رو با دقت تو کوله گذاشتم که خن دی د و گفت:
از دفعه بعد برات کوچولو شو م یخرم . .

خندیدم و گفتم:

آره . امیدوارم خراب نشه . . . - زود یه جا بذارش . .

سرتکون دادم و گفتم:

باشه . . .

و در ماشین رو باز کردم پیاده شدم . به طرف خونه رفتم و زنگ زدم یکبار دیگه، برای سبحان دست تکون دادم که

با خنده، برام دست تکون داد . در با صدای تیکی باز شد که برای آخرین بار به سبحان نگاه کردم و لبخند شیرینی

زد و با یکبار بازو بسته کردن چشم هاش، باهام خداحافظی کرد . در رو بستم و نفس عمیق ی کشیدم . . . از همین الان

دلم برات تنگ میشه سبحان رضایی . . . خیلی هم دلم تنگ میشه . . . !

* * * * *

صداش رو با تموم وجود گوش دادم و نفس عمیقی کشیدم .

- خانوم چطوره؟

- خانوم خوبه ! شما چطوری . . .

- صدای خانوم بهتر کرد حال مارو . .

لبخندی رو لبم نشستم و به پهلو خوابیدم:

خسته نباشی . . .

- نیستم . الان دیگه نیست م .

و خن دی د . لبم رو محکم گاز گرفتم که گفت:

برای فردا آماده ای دیگه؟

- سبحان یاد ت باشه بهم نگف تیا . .

- خب همیشه که . مزه ش میره . . .

پوفی کشید م و گفتم:

باشه . فردا ساعت چهار ؟ -

اوهوم ! دیگه چخبر ؟

- سلامت ی . . .

- فردا خودم بهت زنگ میزن م و هماهنگ میکنم . - باشه . . .

و سکوت کردم . اون هممینطور . . بودنش رو از پشت تلفن هم حس میکردم و این بهم

آرامش میداد . اصلا بودن سبحان بهم آرامش میداد:

حرف بزن برام خستگی م در بره .

بااین حرفش و لحنی که عشق و خستگی تو ش موج میزد به هیجان اومدم و سریع از جام

بلند شدم و به دیوار تکیه دادم . . با صدای من خستگیشدر میره؟؟؟؟

- مگه نگف تی خسته نیستی ؟

- دلم که تنگ شده . حداقل اون رفع میشه .

چشم هام و از اوج هیجان بستم و لبم رو گاز گرفتم و تنها حرف ی که تونستم به زبون بیارم
رو گفتم:

منم دلم تنگ شده . . .

صداینفس عمیق و پر از آرامشش رو من هم شنیدم:

یادم باشه فردا مجبورت کنم همه اینارو جلو روی خودم بگی . . . پشت تلفن حساب نیس

ت بااین حرفش، به خنده افتادم و گفتم:

خیلیم قبوله . . .

و باز خن دیدم که بی ربط به حرفم، با صدای پراز محب تی گفت:

بخن د . . . همیشه بخند .

صدای خندم قطع شد و با لبخند و کنجکاوی به ادامه حرفش گوش دادم که با همون لحن ادامه
داد:

ما جون میدیم برای این خنده ها . . .

با دست بالش و با دندون لبم رو فشردم و چشم هام رو بستم و جمله ای تو ذهنم تکرار شد:

عادت کردم . . . به همین خنده ی زیبا ت

چشم هام رو بستم و جاری شدن آرامش رو تو تموم بدنم حس کردم .

- ب ی نهایت منتظر فردام . . .

لبخند کجی زدم و تو دلم زمزمه کردم: منم .

اما در جوابش گفتم:

فردا سرکار نمیری؟

- نه! برنامه دارم . . .

ابروی بالا انداختم و گفتم:

سبحان دیگه داری خیل ی راز داری میکن ی ها . . خب چیه؟ کج اقراره بریم . .

- جا ی خاصی نمیخوایم بریم .

- پس چی؟

- آیه . حالا فردا میفهمی دیگه . . .

نفس پرهیجانی کشیدم و گفتم:

خیله خب . . . باشه .

و بعد از مکث چند ثانیه ای اضافه کردم:

برو استراحت کن .

- توهم برو . ب ری بخوابی ها . . نبین م تا دی ر وقت آنلاین باشی !

خندیدم و گفتم:

چک میکنی من تا کی آنلایم؟؟

باخنده گفت:

نه ولی خب ساعتش رو برام میزنه دیگه .

- اوه اوه . پس برم سریع ریستتیش ((recentlyکنم !

- هه هه . نخى ر .

خندیدم که گفت:نکنیا .

- باشه بابا . برو بخواب . . .

- باشه . شبت بخیر عزیزم . . . نف س عمیق ی کشیدم و گفتم:

شب توهم بخیر .

و تماس رو قطع کردم و به شماره سبحان که حالا سبحانم سیو شده بود، خیره شدم . چشم هام

و بستم اسمش رو

زمزمه کردم . سبحانم . . سبحان من . . خدایا من این پسر رو خیل ی دوست دارم . . خیلی

خیلی زیاد !

* * * * *

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم بخدا . . نگفت . .

مهرنا ز سرتکون دادو گفت:

سریع باش . برو حموم بعد بی ا حاضر شو .

سر تکون دادم و سریع، حوله به دست وارد حمام شدم . هیجان ی که رفتار سبحان برای امروز بهمین وارد کرده

بود، باعث میشد هل کنم . . نمیدونم برای امروز چه برنامه ای داشت، اما میخواستم هر جور که هست، خوب به نظر برسم . همه جوړه !

بع د از نیم ساعت شستشو سریع بیرون اومدم و لباسام رو تنم کردم . صدای خنده و ظرف از بیرون میوم د . مهرنا ز بلن د گفت:

آیه بیا دیگه اه . چرک نبودی که . .

و چیز آرومی به ساره گفت و هردو خن دیدن د . همونطور کهموهام رو خشک میکردم از اتاق خارج شدم و گفتم:

هان چیه . . .

کمی از برنج رو روی میز گذاشت و گفت:

|| بیرون بودی؟ ساره

خن دیدو گفت: خوب

شد بلند فحش نداد .

نگاهی به برنج کردم و گفتم:

چی داریم باهاش بخوریم؟

ساره: اونجوری که من این وسط مسطاً گشتم و نوشتهمامانت رو خوندم فهمیدم که کتلت داری د .

و کتلت هارو روی میز گذاشت . سریع پشت میز نشستم و دوسه تا کتلت برای خودم تو ظرف گذاشتم و همونطور که برنج میریختم گفتم:

دیگه هیچی نبود؟

مهرناز ظرف گوجه پخته شده رو هم رو میز گذاشت و خودش هم نشست و گفت:
چرا اینم هست .

یه گوجه برای خودم تو ظرف گذاشتم و با توجه به ساعتی که سه رو نشون میداد، سعی کردم تند تند غذام رو بخورم که ساره گفت:

بابا یواش چرا هلی؟

سرتکون دادم و گفتم:

ساعت سه شده . باید حاضر شم . . . اصلاً سبحان انقدر مخفی بازی درآورده بهممنم

استرس وارد کرده . . .

ساره خندید و گفت:

حالا هل نباش .

مهرناز:

به مامانت چی میخوای بگی؟ اصلا مگه مامانت قرار نبود کلا بیخیال کار بشه؟ چرا بازم میره سر کار؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

مامان دیگه خودش تنهای ی کار نمیگیره . بابام تو فکر ساختن یه فیل م ج دیده . مامانمم بهش کمک میکنه . برای

گرفتن یه صحنه هم فکر کنم قراره دوسه روز دیگه برن ی امشهد . . یا شیراز . نه نه . . شاید م شمال ! "ش" داشت نمیدونم یک ی از اینارو بابا گفت، یادم نموند !

مهرنا ز سرتکون داد و گفت:

پس امروز سرش شلوغه؟

- به احتمال زیاد . احسانم که کلاس کنکوره . اگه اومدن، من پیش شمام ها . . هرچند مامان دیگه سبحانو میدونه . .

- عجب مامان پایه ای . . ساره:

مامان منم اینجوریه . .

مهرنا ز با خنده به پشت صندل ی تکیه داد و گفت:

ولی خالهما پشت ما بد هم به بابامون میگه . . . برای همین ه از بعد عی د یکبار هم برای دیدنشون نرفتم .

ساره:

نامر د دوسه ماهه ن دیدیشون . . .

- اونا بدون من هم خوشن . فرق ی نداره . . . ما تلفن ی هم صحبت میکنی م . .

سرتکون دادم و گفتم:

هرچی که باشه پدرته . برو .

مهرنا ز آخرین قاشق رو هم تو دهانش گذاشت و گفت:

تو فکرش هستم . برو حاضر شو . بدو !

سریع غدام رو تموم کردم و از جام بلند شدم . بعد از مسواک زدن، جلوی آینه ایستادم و

آرایش ملای م و ساده ای

کردم . مانتواسپرت سبز آب ی خوش رنگ ی که همونروز با سبحان خریده بو دیم رو تنم

کردم و با شال و شلوار و

کتونی مشکی، ست کردم . کی فیه وری مشکیم رو هم انداختم و به خودم نگاه کردم . . .

شیک و ساده . لبخن دی ب ه

خودم زدم کهمثل همیشه، صدای اس ام اس گوشیم بالا رفت و قلبم به تپش افتاد .

- سرکوچتون، منتظرتم !

لبخندزدم و روبه بچه ها گفتم:

پاشید بریم . اومد

هرسه، حاضر و آماده از خونه خارج شدم و دخترها از ته کوچه

، به طرف خونه خودشون رفتند و من هم بااسترس

تمام، به سمت ماشین سبحان راه افتادم . دلم بر اش تنگ شده بود و برای امروز هم زیادی کنجکاو بودم . همونطور که

به سمت ماشین سبحان میرفتم، برای احسان سری ع پیامی با این مضمون "من شام پیش بچه هام . منتظر

نباش" فرستادم و گوشی رو توک یفم چپوندم و نفس عمیقی کشیدم . در جلو رو باز کردم و با لبخن دی که پراز

هیجان بود سوار ماشین شدم و به طرف سبحان برگشتم که با چند دسته گل کوچکی از رز قرمز و یه جعبه بزرگ

قرمزی که پا پیون قرمز رنگی روش بود مواجه شدم و صدای "هین" آرومم شنیده شد و با تعجب زمزمه کردم:

سبحان . همه رو به دستم داد و همونطور خودش رو به سمتم میکشید، و با لحن فوق العاده عاشقانه ای گفت:

ماهگردمون مبارک !

با چشم های گرد شده از هیجان خیره جعبه شدم و ناخواسته زمزمه کردم:

Woow

خدای من . . . پونزده ار دیبهشت . . . آره . ما پونزده فرور دین باهم حرف زدیم که منم سکوت کردم که به علامت رضایت

برداشت کردو از اون به بعد باهم بودنمون شروع شد و تا الان . . . یک ماه گذشته بود .
چقدر زود . . سبحان . . خدای من
سبحان چه دقی ق یادش مونده بود .

با چشمه ای ی که سرشار از هیجان و محبت و عشق بود رو بالا آوردم و به چشمهای سبحان
خیره شدم . لبخن دی به

لب داشت و خیره چشمام بود . انگار سعی داشت همه چیرو از چشمام بخونه . خنده ای که
پشت لبهام مخفی شده

بود رو بالاخره آزاد کردم و با لبهای بسته خن دیدم . گوشه لبم رو گاز گرفتمو همونطور که
نگاهم رو ت مام اجز ای

صورت سبحان میچرخوندم با صدا و لحنی که برای خودم همهیجان انگیز بود گفتم:
مرسی سبحان .

دست چپم رو گرفت و همونطور که بالا میاور د با لبخن دی که بدون نگاه کردن هم حسش
میکردم گفت:

قابل تورو نداره .

خیره شدن من تو چشماش همزمان با بوسه ای بود که پشت دستم نشوند . نگاهش رو به
چشمام دوخت و گفت:

بازش نمیکنی؟ باز کن دیگه . . .

سری به نشونهمثبت تکون دادم و بعد از بوییدن گل رز اون روروی پای راستم گذاشتم و
آروم در جعبرو باز

کردم . باز شدن جعبه همانا و رو به روی ی با ی ه عالمه گل رز پر پر شده همانا . کف جعبه
پر از رز پرپر شده سفی د و

قرم ز بود و ادکلن مربع شکل و صورتی . . . axis...توش چشمک میزد . من عاشق عطر و
ادکلن بودم . آروم ادکلن رو

برداشتم و درش رو باز کردم . درش رو کنار بینیم گرفتم و بو کردم . . . فوق العاده خوش
بو بود . . . کمی روی مچم زدم و

دوباره بوش کردم . به طرف سبحان ی که به در ماشین تکی ه داده بود و خیره خیره نگاهم
میکرد برگشتم و با لبخند بسته ای که حس میکردم بیانگر همه چیزه گفتم:

مرسی .

دستش رو جلو آورد و با دوانگشت لپم رو کشی د و گفتم:

من هرکاری کنم برای تو کمه . بقیش م بین . . و خودش هم صاف نشست و ماشین رو
به حرکت درآورد . با تعجب سرم رو پایین آوردم . چیز دیگه ای تو جعبه ه

نبود . . آروم کمی از گلبرگ هارو کنار زدم که با دو کارت قلب ی شکل قرمز رنگ روبه
رو شدم . اول یکیون رو باز کردم:

یادته از اول میگفتم تو برام با همه فرق داری؟ خری د قبل عیدمون رو یادته . . اونروز

وقتی به دختراخم کردی بیشتر عاشقت شدم . . .

لبخندی رو لبم نشست و کارت رو پایی ن گذاشتم . کارت بع دی رو باز کردم:
هیچ وقت ازم دور نباش . هر ماهگردمون رو اینطوری به یادت میارم تا فراموشم نک نی .
. . تو مال منی !

چشم هام رو از آرامش بستم و ناخواسته دستم رو پایی ن بردم و بیشتر گلبرگ هارو کنار
زدم . کارت قلبی شک ل دیگه رو بیرون آوردم:
میدونم رز قرمز دوست داری . . . تموم خونمون و برات پر از گل رز میکنم . . دوست دارم
!

دستم بقیه گلبرگ هارو کنار زد . دوتا کارت قلب شکل رو بیرون آوردم:
تک تک لحظات با هم بودنمون رو ثبت میکنم . . هیچ موقع از تصمیمی که گرفتی پشیمونت
ن میکنم . . . خانوم من !

لبم از شدت ذوق بین دندونام فرو رفت و بالاخره آخرین کارت رو هم باز کردم:
هیچی . . . فقط خواستم بگم تا آخر عمرم دوست دارم . . خانوم م
تمام وجودم از کلمه آخرش لرزی د و چشم هام لحظه ای بسته شد . به طرف سبحان
برگشتم و تموم عشقی که تو

این پنج ماه نسبت بهش پیدا کردم، با تموم اون هل کردنایی که موقع دیدنش داشتم، با تموم
خوشحالیی که از

تماس هاش داشتم، با همه عشقی که داشتم به چشم هاش زل زدم و تو دلم بلند اعتراف کردم:
بن د بند وجودم عاشقانه دوست داره سبحان . . عاشقانه !

و دستم رو دراز کردم و رو دستش که روی دنده بود، گذاشتم . به طرفم برگشت و به چشم هام خیره شد . دستم رو

گرفت و با آرامش پلکی زد و من غرق شدم تو اون نوک مدا دی هایی که حالا حس میکنم دنیام ه . . و حالا دنیای من به نام سبحان شد . . و سبحان . . دنیای منه . . دنیای من !
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

امروز میخواستم ببرمت فیروز کوه !

با بروهای بالا رفته گفتم:

فیروز کوه؟ فیروز کوه چرا دیگه !؟ نگاهی بهم انداخت و گفت:

یادته اون موقع که بهت زنگ زدم گفتم ان شالله ی ه روز با جفتت بری . خب دیگه .
میخواستم خودم ببرمت .

و چشمکی بهم زد که لبخندم به خنده بال لب ه ای بسته تب دیل شد:

دیوونه . حالا الان کجا داریم میریم ؟ به طرفم برگشت و

با لحن بامزه ای گفت:

کجا دوست داری بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم .

- داریم میری م ی ه جای خوب !

و سرعت ماشین رو زیاد تر کرد . . . لبخندم رو خوردم و به بیرون خیره شدم . مقصد نهایی ما، همون پارک ی بود که

یکبار اکیپی جمع شدیم و من به عنوان عضو ج دی د معرف یشدم . همون پار کی که وسطی بازی کر دیم . . . ی ابهتره

بگم، همون پار کی که عکسی که دسته جمع ی گرفتی م شد تصویر زمین م و من هرروز نگاهش میکردم و خیره

پسری میشدم که به دوربین لبخند زده بود . . . شاید از همون موقع ها لبخندش شد عادت زندگیهمن . . .

عادت کردم

به همین خنده ها زیبات !

عادت کردم . . .

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم:

این چیه دیگه !

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هدیه !

- تو که بهمهدیه دا دی .

من رو به خودش فشرد و گفت:

این فرق میکنه . تا اونجایی که من میدونم دخترها عاشق این چیزان . . . حدس بزن توش چیه ! و دستش رو روی جعبه گذاشت تا نتونم بازش کنم . چه چیزی بود که دخترها عاشقش بودن؟

- لباس؟

- نه !

- زیور آلات؟

- نه !

- عطر . . نه ! عطر که دادی . .

و بعد از مکثی ادامه دادم:

ساعت؟

- نه !

- خوراکیه؟؟؟

- آره ! .

ابروهام بالا پری د:

چه خوراکیه؟ آگه بستنیه که الان آب میشه جعبه کثی ف میشه .

و سعی کردم در جعبه و باز کنم که سبحان دستش رو بیشتر رو یجعبه فشرده گفت:

«نه! بستنی چی ه دیگه. بستنی ی رو مگه میذارن این تو؟ حدس بزن.»

– یه دونس؟ خب چیز یدونه ای میشه کاکائو. سبحان بذار بازش کنم خب.

سبحان خیره به چشم های کنجاو من، آروم دستش رو برداشت. سریع جعبه و باز کردم که
... لبخند رو لب م

اوم د... ی ک طرفش پر بود از نوتلا و کاکائو و طرف دیگش پر بود از لواشک!

راست می گفت. یه دختر بجز اینا عاشق چه چیز دیگه ای میتونس ت باشه؟؟ با دست
خوراکی هارو جابه جا کردم. با

دیدن لواشکها گلوم ترش شد... چه قدر چیزهای خوش مزه این تو بود. سه چهار تا از
اون نوتلا کوچولو ها وجود

داشت و بقیش، پر بود از کاکائو لواشک. تاحالا اینهمه چیز ترش و شیرین رو باهم یکجان
دیدم بودم. سرم رو به سر سبحان چسبوندم و گفتم:

سبحان! این عالیه... میدونی... هزار بار اینستارو بالا پایین کردم تا ببینم دخترا دقیق ا
از چی خیلی خوششون میاد. با اینکه یه

تصور اولیه ای داشتم، ولی دقیق ن میدونستم... امیدوارم خانوممون پسندیده باشه... .

با این حرفش غرق در لذت شدم و همونطور که یکی از کاکائو هارو برمیداشت م گفتم:

پسندیده... با تشکر فراوان از شما.

گوشیش رو درآورد . بعد از ک می ور رفتن باهش گوشی رو روبه رومون گرفت و آروم گفت:

خانوم افتخاری ه عکس رو بهما میده؟

لبخندی به دوربین زدم که بعد از دو ثانیه تایمر، اولین تصویر مشترک منو سبحان، ثبت شد .
تصویری که هم من

لبخندداشتم هم سبحان . . هم من عشق داشتم هم سبحان . . عکس ی که پر از عشق بود و
این و فقط ما دوتا میفهمیدی م . . نه فرد دیگه ای !

سبحان دستش رو از دورم برداشت و گفت:

خبیب . حال بیا بخوریمشون !

با خنده جعبرو بینمون گذاشتم که گفت:

شیرین یا ترش . .

- هردو . من اصولا توازن و برقرار میکنم .

و کاکائویی که تو دست بود رو باز کردم و نصفش کردم . نصفش رو خودم خوردم . . سبحان
دهانش رو باز کرد تا

حرف ی بزنه که سری ع اون یکی نصفه ی کاکائو رو تو دهنش گذاشتم . با چشم های
گرد شده دستش رو به طرف

لبش آورد و رو کاکائوی ی که تو دهنش چپونده شده بود دست کشی د . آروم کاکائو رو
جوی د و بعد از قورت دادنش گفت:

چرا اینطوری خوراکی میدی به آدم !

خندیدم و گفتم:

مدل آیه ای . . .

لپم رو کشی د و گفت:

جدی؟ خب پس از این مدلت ه ی بهمن خوراک ی بده .

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خودت بخور دیگه !

- مدل تو قشنگ تر بودا !

و لواشکی برداشت . همونطور که سع ی میگرد با کمک گرفتن از جلد خود لواشک، نصفش کنه گفت:

الان مدل سبحانی رو بهت نشون میدم .

دو لبم رو روی هم فشردم تا نتونه چیز یو تو دهنم بچیونه . نصف لواشک و خورد و همونطور که معمولی بهم نگاه میکرد گفت:

مدل سبحانی اینطوریه که خودش میخوره به بقیه هم نمیده

با چشم های گرد شده و دهانی که کم ی از تعجب باز شده بود نگاهش کردم و خواستم حرف ی بزنم که نیم ه دوم لواشک تو دهنم چیونده شد !

صدای خنده هردومون بلند شد و مشت من حوالی بازوی سبحان شد . اگر چیزی کهمن تا الان داشتم، خوشبخت ی

بود . . . حال الان من چی بود؟ چیزی بالاتر از خوشبختی هم داشتیم؟ آره . . . سبحان .
 . . چیزی که برای من، فرا تر از خوشبختیه !

سبحان دستم رو کشی د و گفت:

یکم پیاده روی حال میده .

و جعبه خوراکی هارو هم تو ماشین گذاشت . دستش رو گرفتم و تو پارک ی که پر بود از
 جوون و آدم قدم

برداشتم . سه ساعتی بود که از خونه بیرون زده بودیم تو این پارک بودیم که هر لحظه اش با
 خنده و شوخی

گذشته بود . هر لحظه اش خاطره خوشی بود و ما چن دین عکس از هر لحظه شد داشتیم . از
 بودن سبحان تو

عکسام، لذت میبردیم و دلم میخواست این جمع دونفرمون همیشگی باشه . من این سبحان
 رو برای همیشه

میخواستم پس باید همیشه بودم رو بهش ثابت میکردم . . . نفس عمیقی کشی د و
 گفت:

این یه ماه چه قشنگ بود . . .

برای تایید حرفش دستش رو فشردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم . آروم صدام کرد:
 آیه . . .

ناخواسته و ناخودآگاه زمزمه کردم:

جانم! نمیدونم همون قدری که این حرف بهمون آرامش میده، ب ه سبحانم میده یا نه. اما خود من هم از گفتنش غرق در لذت شدم!

- تو ناراحت میشی اگه کسی از ارتباط ما خبر داشته باشه؟ سریع سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم. سر تکون دادم و گفتم:

چه کسایی؟

- بچه های خودمون. . .

- نه. . من فقط یکمی ازشون خجالت میکش م. . میدونی. . !

نفس عمیقی کشی د و گفت:

پس ناراحت نمیشی؟

- چطور؟

- امیر فهمی د.

و سریع به چشمهام نگاه کرد. لبخن دی رو لبم نشست و ناخودآگاه از اینکه همه بدونن منو سبحان با همی م

خوشحال شدم. چی بهتر از اینکه همه بدونن من مال سبحانم و سبحان، مال من! خندیدم که گفتم:

ببار اومده بود مطب، من نمیدونستم . ساعت کاری تموم شده بود و تیام هم رفته بود . منم
داشتم با تو حرف

میزدم . . خداحاف ظی که کردم یهو درو باز کرد اومد تو . . .

و سکوت کرد . سرتکون دادمو گفتم:

خب؟

- هیچی دیگه . . هی پرسیدی منم فقط خن دیدم، آخرشم لو رفت .

- با بهناز دوستن . . نه؟

- بحث خواستگاری رو هم پیش کشیده . .

باچشم های گرد شده گفتم:

خداوکیلی؟؟

سرتکون دادو گفت: آره ! منته ی بهناز گفته فعلا نه . . . احتمالا بعد از اومدن بردیا میرن . .

و بعد زیرلب زمزمه کرد:

که معلوم نیست کی بیاد . .

- از بر دی اخبار نداری؟

پوزخندی زد و بعد گفت:

شاید باورت نشه . . اما نگرانشم . نمیدونم چی شده و چی بهمانش گفته که پیگیر
برگشتنش نیستن . ولی خب . . فع لا ازش خبری نیست . .

سرتکون دادم که سبحان دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

خب . . ب ایه شام عالی موافقی ؟

- تازه ساعت هفته .

- تا ما دور دورمون تموم شه میشه ساعت هشت !

سرتکون دادم و گفتم:

پس موافقم ! ولی از الان بگما . .

منتظر به چشمهام نگاه کرد که گفتم:

برنامه غذایی منو یه ماهه بهم ز دی . من نباید اینهمه چی ز میز پشت سرهم بخورم . .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چرا؟

- چون که ی همعلم رقص نمیتونه چاق باشه .

لپم و کشی د و گفت:

ولی من چاق هم دوست دارم !

ناخودآگاه به سینش ضربه ای زدم و گفتم:

جرئت داری نداشته باشی؟

- نه نه! بلبخند ابرویی بالا انداختم که لبخند زد و برای جلوگیری از هر اتفاق دیگه ای، دستم رو گرفت و به سمت ماشینی دوی داد.

بعد از یکساعت دور دور تو خیابون، وارد رستوران بزرگی شدیم. همراه سبحان، گوشه ای ترین نقطه نقطه رستوران

که جای دنجی بود، نشستیم! سبحان یکی از منوها رو به دستم داد و خودش هم منو رو برداشت:

امم چی میخوری؟ چی دارن؟

و با نگاهش اول تا آخر نگاه کرد. من برگ رو ترجیح میدادم. برای همین گفتم:
من برگ... .

- من جوجه! نوشیدنی؟

- دوغ... .

- دسر؟

- نه... .

نچی کردو گفت:

سالاد فصل سفارش میدم.

هینی کشیدم و گفتم:

سبحان شامه ها . نباید انقد بخوریم . چاق میشیما ! !

- من باشگاهمیرم خانوم . .

- خب هرچی . . رعایت نکنی چاق میشی . اینو داره یه مرببی بهت میگه .

به لحنم خندی د و برای هزارمین بار لپم رو کشی د و دستی برای گارسون تکون داد و سفارشامون و گفت و در آخر هم دوتا سالاد فصل سفارشداد !

- مطمئنم امتحاناتون از خرداده . ؟

بایادآوری برنامه ای که تازه گرفته بودم هین آرومی کشیدم و گفتم: وای نه . از بیست و پنجم شروع میشه . هفته بعد فقط یکشنبه میری م بقیش تعطیلی م برای درس . . .
حدودا تا هفده خرداد امتحان داریم فکر کنم !

سرتکون دادو گفت: قشن گ بخون !

سرتکون دادمو گفتم:

آره . کلاس رقصم که امروز آخرین جلسه بود و بقیش از خرداد به بعد شروع میشه .
سرتکون دادو گفت:

خوبه . . . وسایلارو چطوری میبری خونه . . ؟ صدام رو

صاف کردم و گفتم:

مامان که فهمی د ولی . .

- واقعا؟

چنان با تعجب این حرفو زد که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

آره دیگه لو رفت . ولی خب نمیتونم این همه رو ببرم . میذارم خونه ساره اینا .

سرتکون دادو گفتم:

مامانت هیچی نگفت ؟ شونه ای بالا

انداختم و گفتم:

نه .

- دربارهمن ؟

- فقط گفتم پسرخوبیه !

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

خب مادر ز منوم که تایی د کرد .

با پام ضربه ای به پاش زدمو گفتم:

مرحله برادر زنت خیلی مهم تره .

سرتکون دادو گفتم:

از اون گیراس؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: تا اونجایی که من میدونم، آره !
 و بایادآوری احسان لبخن دی زدم که با صدای "بفرمایی د" گارسون حواسم به سمت
 سفارش ها گرم
 شد . . . غذاهامون رو آوردن و سبحان مجبورم کرد همش رو تا آخر بخورم . بعد از خوردن
 غذا و حساب کردنش، ب ه
 سمت ماشین رفتیم . . . اون همه گل رزی که اطرافم بود بهم انرژی و عشق میبخشی د و
 باعث میشد تا آخر شب پ ر
 انرژی باشم . . . و حالا حس صمیمی ت بیشتری با سبحان میکردم . حس میکردم چیزی
 از وجودمه و فاصله ازش، غیر
 ممکنه ! عاشق رفتار هاش و حرفاش شده بودم و حس میکردم اگه نباشه . . . اسم آیه
 یزدانپور هم از دنیا خط
 میخوره . . . تا ساعت نه و نی م با ماشین دور ز دیم و خن دیدی م و من هر لحظه
 احساس خوشبختی بیشتری میکردم .
 بعد از تماس با مامان و احسان از سبحان خواستم منو جلو در ساره اینا پیاده کنه تا شب رو
 اونجا بگذروم . ساعت
 نزدیکای ده بود که ماشین رو دم خونه ساره نگه داشت و نفس عمیقی کشی د . دلم
 نمیخواست بره . . . جدایی از
 سبحان رو دوست نداشتم . سبحان دستم رو محکم گرفت و با آرامش گفت:

میخوام اینو بدونی که اگه این ماهگردمون بود، سالگردمون برات دنیارو میخرم . . میخوام بدونی همیشه دوستت

دارم . . . دوست دارم همماهگردامون اینطوری قشنگ باشه . خنده هات باشه . میخوام این لبخندات تو زندگیم باشه

به طرفش برگشتم و با عشق نگاهش کردم . چقدر دلم میخواسه ت بگم . . دلم میخواست به زبون بیارم که دوستش

دارم . دلم میخواست بهش بگم عاشقونه دوستدارم و منم از اینکه کنارمه، خوشحالم . اما نتونستم . . حرفی نزدم و

فقط نگاهش کردم . لبخند دی بهش زدم . . سرم رو پایین انداختمو گفتم:
روز فوق العاده قشنگی بود . . مرسی .

دستم رو فشرد و گفت:

ارزش وجود خانومم تو زندگیم، از همه اینا بیشتره . . خیلی بیشتر . .

کاش میتونستم در جواب همه این حرفا چیزی بهش بگم . اما حرفی نداشتم . شاید گاهی اوقات سکوت بهتر از همه

چیز بیانگر احساسات بود . جعبه خوراکی هارو تو جعبه ای که تقریباً خالی بود و فقط گل داشت، گذاشتم و دسته گل رو هم تو دستم گرفتم و گفتم:

من دیگه برم . . . خیلی دیر شده .

سرتکون دادو گفت:

مواظب خودت باش . .

- توهممینطور . تند ن ریا . حواست هم باشه . .

- باشه ! در ماشین رو باز کردم و گفتم:

بازم ممنونم . خدافظ

چشمکی برام زد که لبخندم رو دوباره کرد . از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و همونطور که بهماشینش

تکیه میداد، رفتنم رو تماشا کرد . به طرف خونه ساره راه افتادم و حرفهای سبحان رو برای خودم تکرار

کردم . نمیدونم چی شد . . . چه کسی تو ذهنم چه فریادی زد و چی گفت که دستم روی زنگ قرار نگرفت و تنم به

طرف سبحان چرخید . از ماشین جدا شد و صاف ایستاد و نگاهم کرد . . . عاشقونه و با صداینسبتا بلندی که به اونور کوچه عریض برسه صداش کردم:

سبحان !

با لبخند، مثل خودم، با لحن خودم و با صدایی به بلندی صدای خودم گفتم:

جانم !

و خیره چشمهاش شدم و همونطور که زنگ رو میزدم، بلندی گفتم:

من بیشتـر .

لبخندش بزرگ تر شد و بوسه ای برام فرستاد . به تق لی د از خودش، بوسه ای براش
فرستادم و تند تند باهاش با ی

بای کردم که در خونه با صدای تیک ی باز شد و قبل از ورود من به خونه، لحظه آخر، سبحان
بلند داد زد:

من بیشتر از اونی کهمد نظرتو دوست دارم . خیلی خیلی بیشتر ر .

و این یعنی خوشبختی تمام . . . من از ته دلم دوست دارم . . دوست دارم !

* * * * *

آخرین کتلت رو تو ظرف چیدم و به ساعت نگاه کردم که جیغ م بلند شد . داشت دیر میشد
. سریع کولهم رو جلو

آوردم و ظرف کتلت و نایلون کاهو هارو توش چپوندم . نه تنها حوصله سالاد درست کردن
نداشتم، بلکه وقت م

داشت از بین میرفت . چندتا سس بسته ای رو هم که تو یخچال داشتیم تو کیف پرت
کردم . وقت نون باگت خریدن

هم نداشتم . برای همین چندتا نون لواشی که بابا تازه خریده بود رو هم تو ی ه نایلون ی
گذاشتم و تو کوله فرو

کردم . صلواتی به جون ساره باین کوله انتخاب کردنش برای من، فرستادم و به طرف اتاق
دویدم . سریع مقنعم رو

سرم کردم و رژم رو هم تمدید کردم . با اینکه بخاطر امتحان ساعت سه، آرایش کم بود تا حراست گیر نده، اما خوب بودم . و اصلا هم به روی خودم نیاوردم که الان با اون دخترهمنشی که یهمن آرایش رو صورتشه روبه رو میشم . کولم رو انداختم و بعد از برداشتن کلی د و گوشی، سریع با تاکسی تماس گرفتم و بعد از اومدن تاکسی، از خونه خارج شدم . در ماشینی رو باز کردم و بعد از دادن آدرس دقیق مطب سبحان، نفس راحتی کشیدم . ساعت یازده و ربع بود و به طور تقریبی، من دوازدهمیرسیدم . . تا ساعت یک حدودا دوتا مراجعه کننده داشت . خودش هم گفته بود که بخاطر چن د تا کار تا ساعت سه تو همون مطبه . پس اگهمن میرفتم، میتونست م نهار رو باهاش باشم . .

بع د از ماهگردمون، دیدار با سبحان کمی مشکل شده بود . هم اونحسابی کار داشت، هم من خیلی درس خون شده بودم . از بیست و پنج اردیبهشت هم امتحانام شروع شده بود و هرروز دوتا امتحان داشتم . بر ای همین بیشتر باهم صحبت میکردیم و زیاد همون دیدیم . سبحان هم مدام می گفت فعلا درس بخون و هر بار که زنگ میزد، مقدار خونده

شده رو چک میکر د . . . همون روز، سبحان اولین عکس دو نفریمون رو تو اینستاگرام گذاشت و تازه اونجا بود که

همه فهمیدن و دعوا مون کردن که چرا زودتر بهشون نگفتیم . .

وارد خرداد ماه شده بو دیم و بهماهگرد دومون نزدی ک میشدیم . این دفعه من هم باید یه کاری میکردم . چون هر

روز که میگذشت، قلب من بیشتر ماله سبحان میشد و روز شبش فقط اسم سبحان بود .

امتحان ها و کلاس کنکور های احسان شروع شده بود و کمتر میدیدمش . ماما هم به همراه بابا، برای فیلمبرداری

دوروزه، امروز صبح به شمال رفته بود و من تنها بودم و به سرم زد که نهار رو خودم درست کنم و با سبحان

بخورم . . . دلم هم براش تنگ شده بود و این، راه خوبی برای رفع دلتنگی بود .

- رسیدی م خانوم !

کرایه رو حساب کردم و بعد از تشکر مجددی از ماشین پیاده شدم . نگاهی به اسم سبحان کردم و بعد، وارد

ساختمون شدم . بند کولهم رو فشردم و تند تند از پله ها بالا رفتم . با دیدن خانومی که منتظر به در سبحان نگاه

میکرد لبخندی زدم . فقط همی ن یدونه مونده بود . وارد مطب شدم که نگاه خانوم رضوان به طرفم برگشت . با دیدن ش

لب و لو چه‌م رو به جمع شدن رفت که بزور کنترلشون کردم و روی صندلی نشستم - شما وقت داشتین؟

سریع بطرفش برگشتم و گفتم:

بله؟

آدامسش رو جوی د و گفتم:

میگم شما وقت داشتین؟ این خانوم آخرین مراجعه کننده هستن . اسمی از شما نمیبینم و نگاهی به دفتر کرد . دلم میخواست برم دفترش رو به سرشکوبونم تا دیگه برای من آدامس نجوعه و حرف

بزنه . اما خودم رو کنترل کردم و با لبخن دی که بنظر خودم حسابی حرص درار بود گفتم:
من با خود آقای دکتر کار دارم . با نفرت به چشمهام خیره شد و گفتم:

پس باید بهشون خبر بدم

و تاخواست تکونی به خودش بده سریع گفتم:

شما نمیخواه زحمت بکش ی . خودشون اطلاع دارن .

و چشم غره ای بهش رفتم و به کولهم خیره شدم . چند دقیقه بعد مردی از در خارج شد و زن بلافاصله تو

رفت . خوب شد سبحان همراه اون مرده بیرون نیومد کهنو ببینه، وگرنه سوپرایزم خراب میشد . . .

با قیافه‌ی کاملاً مغرورانه‌ی به دیوار روبه‌رو خیره شده بودم و پای راستم رو که رو پای
چپم انداخته بودم، مدام

تکون میدادم. با دستم هم با بند کولم که رو پام بود، ور میرفتم. . . اصلاً هم دلم نمیخواست
به دختره رو بدم که فک ر

کنه خبری ه. در اصل نمیخواستم دختره حرف‌ی بزنه چون ممکن بودمیز رو رو سرش خورد
کنم. ن میدونم چرا ولی انقدر از این دختره بدم میومد که حد نداشت. . .

- مطمئن باشم که خود آقا سبحان در اطلاع هستن؟

سعی کردم آقا سبحانی که گفت رو از ذهنم خط بزنم و جواب سوالش رو با لحن مخصوصم
بدم:

اگه‌ی‌ک وقت آقای دکتر خواستن بخاطر اینکه اطلاع ندا دی د اخراجتون کنن بگی د من
گفتم و بندازی د تقصیر همین.

و نیم‌نگاهی به دختر کردم که سریع گفت:

پس اطلاع ندارن.

نچی کردم و همونطور که به طرفش بر میگشتم م گفتم:

وقتی گفتم اطلاع دارن، یعنی دارن. . .

و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و چشم‌غره رفتم. خدایا منو ببخش ولی من اصلاً از
این دختره خوشم

نمیاد . تا حالا با کسی اینطوری حرف نزده بودم ولی این دختره خودش کرم داره . بهمن چه . . اگه مثل اون منش ی

مطب قبلیه بود الان خیل ی راحت باهاش رفتار میکردم ولی این . . اه دختره ی رو مخ . .

- گفتی د چه نسب تی با آقا سبحان . . .

خونم به جوش اومد . سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

همه صاحبکارا تون رو با اسم صدا میزنید؟

از لحنم جاخورد . ولی از موضع خودش پایین نیومد و گفت: خود آقای دکتر مشکل ندارن .

تو دلم ناخودآگاه گفتم:

خود آقای دکتر غلط کردن کهمشکل ندارن . من دارم .

نیشخندی زدم و در جواب سوال قبلش گفتم:

نسبت من با آقای رضای بر ای شما مهمه؟

روی آقای رضای ای تاکی د کردم . بهمن ربطی نداشت که این دختره ی ا خود سبحان

ناراحت میشد . من رو این موضوع

حساس بودم و سبحان حق نداشت ناراحت بشه . اصلا با هر کس ی باید مثل خودش رفتار

کرد . دختره بیشعوره رو مخ . . .

سرتکون داد و گفت:

همچین مهم نیست . . . ولی . . .

منتظر نگاهش کردم که گفت:

بیخیال .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

نه . . . بگو . . . ولی . . . ؟

دوباره سرتکون داد و گفت:

گفتم که . . . مهم نیست .

پوزخندی زدم و دوباره به روبه رو خیره شدم . مطمئن بودم اون هم مثل من داره طرف مقابل
و به فحش میکشه

ولی مهم نبود . . . اصلا این دختره نباید اینجا کار میکرد . . . این تیپ و ظاهر اصلا برای
منش ی بودن خوب

نیست . . . تیپ؟ سرتاپ ا مشک ی پوشیده بود بدبخت . . . ولی هر چی . . . من از این
دختره خوشم نمیومد و ب ای د با سبحان حرف میزد . و تو دلم ادای دختررو در اوردم:

خود آقای دکتر مشکلی ندارن . . .

چشم غره فرضی رفتم و دوباره حرفم رو تو دلم تکرار کردم:

اقای دکتر غلط کرده کهمشکل نداره . . . از این به بعد باید داشته باشه . و پام رو تند تند تکون دادم . . نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و خانومه با چهره خندونی بیرون اومد و دوباره تشکر کرد که سبحان بلندو با مهربونی گفت:
خواهش میکنم .

خانومه در رو بست که در جا از جام بلند شدم . نفس عمیقی کشیدم و دو تقه به در زدم که صدای ج دیه سبحان شنیده شد:
بفرمایی د .

در رو باز کردم و وارد شدم که نگاه خشک سبحان رنگ تعجب گرفت و ابروهاش رو بالا انداخت . لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:
سلام .

سبحان آرام از رو صندلیش بلند شد که سریع در رو بستم و به طرفش رفتم که لبخن دی زد و با هیجان گفت:

به . خوش اوم دی خانوم . چه بی خبر . .

شونه ای بالا انداختم و کنارش ایستادمو گفتم:

گفتم یهویی بیام بینم چیکار میکنی . . .

من رو به طرف خودش کشی د که تو حصار گرمش فرو رفتم . و گفت:

دلم برات تنگ شده بود . .

سرتکون دادم و گفتم:

منم .

کمی از خودش جدام کرد . همونطور تو چشمام خیره شدو گفت:

از کی اوم دی؟

- قبل از این مراجعه کننده ای که رفت گفت:

میخواستم بعد امتحانات پیام دنبالت شام بریم بیرون .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شام نه . . نهار و گفتم:

خب پس . بذار جمع و جور کنم بریم بیرون .

- مگه کار نداشتی . . .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

تو مهم تری . . .

و تا خواست پرونده ای رو برداره سریع روی صندلیش نشستم و گفتم:

نمیخواه د . میدونستم کار داری . خودم غذا آوردم . .

و تکونی به کولهم دادم که صدای ظرف و خش خش پلاستیکها درومد . . . سبحان بابروهایی

بالا رفته نگاهم کردو گفت:

جدی

?? -

اره

رو صندلی خم شدو با لبخند مرموزی گفت:

پس باید زنگ بزنم اورژانس . نه؟

بع د از ک می مکث مفهوم حرفش رو فهمید م با دو انگشت ضربه ای به لپش زدم و

بلند "پررویی" نثارش کردم که خندی د و صاف ایستا د . کولهم رو برداشت و گفت:

بین م حالا خانوم چی پخته !

و همونطور که به طرف مبل میرفت، دست من رو هم کشی د و به سمت مبل برد . زیپ کوله

رو باز کرد و تاخواست

ظرف رو بیرون بیاره، کسی دو تقه به در کو بی د . . سبجان به طرف در برگشت و گفت:

بفرمایی د .

در باز و خانوم رضوان وارد شد . دندونام رو روی هم فشردم و نگاهش کردم که با نفرت

نامحسوس نگاهی بهمین انداخت و بعد، روبه سبجان گفت:

کاری با من نداری د . .

سبجان سرتکون دادو گفت:

نه . . شما میتونی د بری د . سرتکون دادو گفت:

خدافظ

و در رو بهم کوبی د و رفت . . زیر لب "ایشی" نثارش کردم که سبحان سریع به طرفم برگشت و گفت:

ایشی؟؟؟

سرتکون دادم و طلبکار گفتم:

آره . ایش . . این دختره چرا اینطوریه؟

سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت:

هیس . . . میشنوه .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خب بشنوه . اصلا میدونی چیه . این دختررو چرا اخراج نمیکنی؟ سبحان متعجب تر از

قبل گفت:

اخراج کنم؟ چرا . . ؟

- سبحان یجوریه . همش حرص منو در میاره . .

- چرا؟

- چرا؟؟؟؟؟؟ برای چی به تو میگه آقا سبحان . . مگه تو فامیلی نداری؟

سبحان خن دیدو گفت:

خب اولش آقا میگه دیگه . .

- نخى ر . باید بگه آقای رضایی !

لپم رو کشی د و گفت:

رو این حساسی؟

سرتکون دادم و گفتم:

یکیش اینه . . کلا حرص منو در میاره !

دوباره سرگرم کوله شد و گفت: میدونست ی وقتی حرص میخوری جذاب تر میشی؟

مشتی به بازوش زدم که ادامه داد:

و من بیشتر عاشقت میشم؟

چشم هام رو کمی گرد کردم و به چشم هاش که کنجکاوانه داخل کوله‌میگشت، نگاه کردم

که دستم رو کشی د و گفت:

غدامونو نمیدی؟

کوله رو از دستش بیرون کشیدم و تند تند، نون و سس و کتلت رو بیرون کشیدم که نفس

عمیق ی ک شی د و گفت:

به به ! سالاد هم داریم؟

کاهو رو بیرون کشیدم و رو میز گذاشتم و گفتم:

حوصله نداشتم درست کنم . اینو تو درست کن . . .

و کوله رو زمین گذاشتم که با لحن پر از تعجب بی گفت:

چی؟

با چشم ه ای گرد شده سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

انقدر تعجب داشت؟ به خودش

اشاره کرد و گفت:

من سالاد درست کنم . . .؟؟؟

- آره . . چی میش همگه؟

چشم هاش رو گرد کرد که با تعجب گفتم:

وا سبحان چیهمگه؟ سالاد درست کردن انقد سخته؟

- مگهمرد باید از این کارا کنه؟؟

بااین حرفش ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

بله؟؟؟ معلومه که آره . حالا که اینطوریه باید درست کن ی . بدو- من تا حالا درست نکردم

بلد هم نیستم . دست خودتو میبوسه . آفری ن عزیزم م . فقط بدو که با کتلت میچسبه .

و تاخواست دستش رو به طرف نون ببره، سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

دیگه بدتر . باید یادگیری . کاری نداره که . . پاشو سبحان . .

- آیه نه دیگه . . تو درست کن . . تو خوشمزه درست میکنی . .

- || چطور تا چند دقیقه پیش میخواستی به اورژانس زنگ بزنی . . اتفاقا تو خوشمزه تر درست میکنی . . .

و چاقو رو به دستشادم و از جا بلند شدم . . .

- خب اینجا که ظرف نیست تو چی درست کنم ؟

- چرا تو کیفم ظرف هست، بردار . . درست خورد کنیا . . .

نچی کردو گفت:

- بابا اصلا ک ی گفته سالا با کتلت میچسبه . . اصلا نمیخوا د سالا د بخوریم . .

با خنده به طرفش برگشتم و گفتم:

من میگم . خیلی میچسبه درست کن . البته . . .

و سریع به طرفش رفتم و دستش رو کشیدم که بلند شد و گفت:

چیه؟

- بی ! !

در رو باز کردم و نگاهم رو تو راهرو چرخوندم . خبری نبود . به دستشویی اشاره کردم و

گفتم:

دفعه آخرت باشه دست نشسته به غذا دست میزنیا . بدو .

سبحان نچی کردو گفت:

منو باش فک کردم منصرف شدی . .

و به طرف دستشویی رفت و دستش رو شست . ب ی حرف وارد اتاق شدم و خودم رو سرگرم دیدن اتاق کردم که

وارد شد و دوباره به سمت کاهوها رفت ! به چند ثانیه نرسیده صداش درومد !
ریلکس به کتابخونش خیره شدم که غرغرهاش خنده به لبم آورد: انقدر غر نزن !

- آیه جان . عشقم . نفسم . عزی ز دلم . . خانومم . فدات شم من . . .

لبخند مصنوعی به صورتش زدمو گفتم:

سالاد درست کن . . .

اخم بامزه ای کردو گفتم:

منو باش انقدر تحویل گرفتم . .

و با چاقو شروع به خورد کردن کاهوها کرد . هرکاهویی رو دوستیکهمیکرد و تو ظرف میریخت که صدام درومد . سریع به طرفش رفتم و گفتم:

اگه بخوای اینطوری خور کنی که هرکدوم و گاز میزنی م با کتلت میخوریم دیگه . . .
بیشتر خورد کن . . .

- بی ن . خیلی خوبه . . . نگا چه قشنگن .

و تند تند بقیه کاهوها رو هممونطوری خورد کرد که منو به خنده انداخت . با لبخند به کارهایش خیره شدم . . عین

بچه ها غر میزد و اخماش به طور بامزه ای در هم بود . دستم رو جلو بردم و سریع لپش رو کشیدم و خن دیدم که به طرفم برگشت و گفت:

میخندی؟؟؟ بایدم بخن دی . . . بی ن منه بدبخت نشستم سالاد درست میکنم . . بگما . .

من تو خونمون غذا مذا درست نمیکنما !

ابروی بالانداختمو گفتم:

خونمون؟

- آره

و دوباره مشغول شد . لبخن دی زدمو گفتم:

غذانه . ولی سالاد درست میکنی . . .

- نه . من دستپختتورو بیشتر دوست دارم . . آیه بیا رو همی ن کاهو سس بری ز . .

- همین کارو میکنم چون نه خیار آوردم نه گوجه . .

و سس رو برداشتم و رو کاهو های نه چندان خورد شده ریختم . ظرف کتلت رو باز کردم

که سبحان با لبخند گفت:

به به ! و بدون ه کتلت برداشت و تو نونش گذاشت . کاهو گذاشت و دوباره روش سس

ریخت و لقمش رو تو دهانش

گذاشت . . . منتظر نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با قیافه کج و کوله سرتکون داد و گفت:

افتضاح . . .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و حین پرت کردن در پلاس تیک ی ظرف کتلت به طرفش، "بیشعوری" هم نثارش کردم

که در روی هوا گرفت و به خنده افتاد . با خنده در جوابش گفتم:

کوفت . غذا به این خوش مزگی . . .

باخنده انگشت شصت و اشاره ش رو بهم نزدی ک کرد و به نشونه "عالی" جلو صورتم گرفت و گفت:

نمیداری آدم حرفشو تا آخر بگه که . میخواستم بگه افتضاح عالی ه .

- نمیخواه اینطوری ابراز کنی . . . بگو عالیه عزیزم . . .

خندید و گفت:

من نمی تونم دروغ بگم !

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

ا ج دی؟

و با لبخند مصنوعی، دوبار ابرو هام رو بالا انداختم و ظرف کتلت رو به طرف خودم کشیدم که با

خنده لپم رو کشی د گفت:

دست خانومم درد نکنه . خوش مزه شده .

لبخندی زدمو گفتم:

میدونستم

و کمی ظرف رو به طرفش هل دادم که خندش تو گوشم پیچی د و من حس میکنم قشنگ
تری ن آهنگ این روز

هام، صدای خنده هاشه . . . این صدا، شب ها لایلی منه !

به پشت ی صندلی تکیه داد و گفت:

بازم از این کارا بکن . . . خیلی چسبی د . . . دستت درد نکن ه ظرف رو

جمع کردم و گفتم:

نوش جان . . و نگاهی به ساعت که ی ک و نیم رو نشون میداد، کرد م که سبحان گفت:

سه امتحان داری نه ؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم که سرتکون داد و گفت:

خودم دو و خورده ای میرسونمت پس .

سرتکون دادم و مشغول جمع کردن خوراکی ها شدم که صدای "هین" سبحان بالا رفت !

سری ع به طرفش

برگشت م که دستی به پیشونیش کوبوند و سریع از اتاق خارج شد ! با تعجب به در نگاه

کردم که صدای سبحان شنیده شد:

سلام خانوم رضوان ! خوبی؟

- . . .

- مرسی . خانوم رضوان پرونده هارو بهم ندادید ! من باید به استاد تحویل بدم فردا .
خیلی واجبه . . .

- . . .

- خداوکیلی خودتون هم انجام ندادید؟

- . . .

- میتونی دلان بیای اینجا؟

- . . .

- هرچه زودتر بهتر . . . من عصر کار دارم . . . حداقل تا چهار تمومش کنیم .
ابروهام بالا پری د . این مگه قرار نبود من رو برسونه؟ پس چرا الان . . .

- منتظرم دیگه . . . زود بیاین .

- . .

- ممنون . خدانگهدار . . .

و تلفن رو سر جاش گذاشت و چند ثانیه بعد وارد اتاق شد . . . نگاه ی بهم کرد و گفت:

باید به کاری می‌کردم، پاک فراموش کردم. خانوم رضوان گفت تا یه ربع نیم ساعت دیگه میاد. . .

سرتکون دادم و جزوه هام رو دراوردم تا یکم دوره کنم که سبحان از دستم کش رفت وهمونطور که کنار م مینشست گفت: بینمشون

و نگاهی به جزوه هام انداخت و من هم به سوالاش جواب میدادم:

خوب خون دی دیگه؟

- آره. . .

- نیام کارنامتو ببینم بد شده باشیا. . .

- کارنامه؟ مگه ابتداییم که کارنامه بدن؟ تو سایت نمره هارو میذارن که نشونت نمیدم. . .

- خودم میرم میبینم.

و خن دی د و گفت:

همه اینارو خون دی خدایی؟

- آره!

- سخته ها. . . ولی چقد دلم برا درس خوندن تنگ شده. . .

- بی ا تو اینارو بخون برو جای من امتحان بده. . .

لپم رو کشی د و گفت:

تنبل !

و دوباره خیره جزوه ها شد . حدود ده دقیقه بعد صدای در آسانسور اومد که سبحان از جا بلند شد و به طرف در

رفت . چه آماده هم بوده دختره . . . تا سبحان زنگ زد خودش رو رسوند . . . اه اه دختره ی پررو !

دختر با لحن مهربون و صمیمی با سبحان احوال پرسى کرد . . . ب ی توجه بهشون که حتی دیدی هم بهشون

نداشتم، مشغول خوندن جزوه ها شدم . سبحان سرى ع پرونده هارو خواست و بعد هر دو شروع به صحبت

کردن . . . صحبت درباره چیزهایی که من اصلا چیزى ازشون نمیفهمم . . . هل رفتار کردن سبحان نشون دهنده عجله

ای بودن این کار بود و من هم اصلا به روى خودم نیاوردم که من مثلا مهمون سبحان بودم . میدونستم قصد ب د ی

نداره و الان هم مطمئنا کار واجبی داره که فراموش کرده و حتما باید انجامش بده ! من هم خودم رو با درس خوندن

مشغول کردم تا خود سبحان بیاد و بگه که حاضر شم تا من رو برسونه به دانشگاه . . .

نگاهی به ساعت کردم . . . از دو گذشته بود . . . لعنتی ! هنوز هم داشتن درمورد چند تا مریض و پرونده صحبت

میکردن . جزوه رو کنار انداختم و با دست، دو ور سرم رو پوشوندم . . . واقعا سبحان یادش رفته بود من تو اتاقتنشستم و تنهام؟ مگه نگفت تو مهم ت ری؟ پس چرا من الان تنها بودم و سبحان با اون منشیه گن دیدشدر حال صحبت بود؟ لعنتی لعنتی لعنتی . . .

ساعت دو بیست دقیقه بود . عمرااگه سبحان من رو یادش مونده باشه . صدای خنده شون شنیده شد و اخمای م ن

در هم رفت . از حق نگذیریم سبحان پررو با زی درنمایور د و خیلی رسمی با دختره حرف میزد ولی خود دختره . . .

چشم هام رو با حرص روی هم فشردم و سعی کردم بی انصافی نکنم . سبحان پسری نبود که بااین چیزا واکنش

نشون بده . . . اصلا این فکرا چی بود . . . مگهمن سبحانم شک داشتم؟ نه . . . ولی به اون دختره رو مخ شک داشتم .

نگاهی به ساعت کردم و بیشتر دلم گرفت . ناخودآگاه بغض کوچولوای به گلوم نشست و س ریع از جام بلن د

شدم . وسایلمو جمع و جور کردم و مقنعم رو هم مرتب کردم و کوله‌م رو روی دوشم انداختم . صدای سبحان شنیده شد:

من دو دقیقه برم بالا، برمیگردم . . .

و صدای قدم هاش که لحظه لحظه دور تر میشد تو گوشم پیچی د . . . مشتم رو جلوی دهانم گرفتم و با حرص زمزمه کردم:

عه عه عه . پسره پاک یادش رفته من تو این اتاقه تنهام . یعنی انقد موضوع مهمی بود که یادش رفت منو میخواست برسونه؟؟؟

و دست به کمر به کل اتاق نگاه انداختم . . . آره . . کارش مهم بود . تو مکالمه قبلیمون هم واسه همین گفته بود میخواد

تو مطب بمونه و کاری انجام بده . . . وقتی منم دیده فراموش کرده . . .

سر تکون دادم و دستی به گلوم کشیدم . مگه میشد منو یادش بره؟ نه نمیشد . . هرچی که بود من نی م ساعت تو اتاق

تنها نشسته بودم . سبحان حتی نیوم د یه سر بهم بزنه . . .

باخم از اتاق خارج شدم که با دیدن خانوم رضوان که شالش از سرش افتاده بود اخمام دوبرابر شد و تو دلم زمزمه کردم:

سبحان میکشمت !

و به دختر خیره شدم که سرش رو بالا آورد و با تعجب خیل ی ساختگی گفت:

|| شما هنوز اینجایی؟

گوشه لبم رو بالا دادم و بهموهای دختر خیره شدم که با ناز شالش رو سر کرد و گفت:

بخشید . انقد ساکت بو دین اصلا فکر نمیکردم اینج ا باشی ن وگرنه یچیزی براتون میاوردم بخورین !

گوشه لبم بالا تر میرفت م و انزجار از لبخندم بیشت ر قابل معلوم میشد . دختر لبخند کج و پر از تمسخری زدو گفت: حوصلتون سر نرفت ؟

حس می‌کردم کاملاً دارم زی ر حرفاش مسخره و تحقیر میشم و تو دلم ناخواسته زمزمه کردم:

دارم برات آقا سبحان . . .

و اصلاً این فکر به ذهنم نیومد که سبحان بی‌تقصیر چون اصلاً بی‌تقصیر نبود . . . خیلی راحت میتونست خودش

کارهای پروندش رو انجام بده و این دختره رو بفرسته بره خورش! منو تو اتاق تنها گذاشته و اومده اینجا باین

دختره چرتو پرت میگه تازه چند بارم میخنده؟؟ شال دختره هم افتاده بود؟؟ دارم برات اقا

سبحان . . . من گفته بودم رو این دختره حساسم . . . گفته بودم . . .

- چیزی لازم دارید؟؟

نگاهی به ساعت که دو و سه و پنج دقیقه رو نشون میداد کردم و رو به دختر با قیافه نه

چندان جالب و البته عصبانیتی که سعی بر کنترلش داشتم، گفتم:

به آقای دکتر بگی د امتحانش دیر شد رفت!

و با حرص بعد از مکثی گفتم:

خدانگهدار

و از در مطب بیرون اومدم و بدون اینکه منتظر سبحان و ایسم با سرعت از پله‌ها پایین اومدم و

با عصبانیت و

ناراحتی، چرت و پرت هایی رو زمزمه میکردم .

دستی برای پرای د نقره ای تکون دادم و در بست گفتم و آ درس دانشگاه رو دادم . مهرناز و ساره چند بار پیام داده

بودن د که زودتر خودم رو برسونم اما با ترافیکی که بخاطر تصادفی که ک می جلوتر رخ داده بود، امکان نداشت به

موقع برسم ! سریع گوشی م رو دراوردم تا حداقل به ساره، یا مهرناز خبر بدم که با دیدن پیغام و دایره ای که رو و

صفحه میچرخید، آه از نهادم بلند شد و با حرص گوشی رو تو کوله پرت کردم . لعن تی لعنتی لعنتی ! آخه الان هم وقت خاموش شدن بود لعنتی . . . لعنت بهت . . .

پوفی کشیدم و چشمهام رو از حرص بستم . اول ین امتحانم ساعت سه و دومیش ساعت پنج و نی م بود . امکان

نداشت تا قبل از ساعت شش و نی م امتحانم تموم شه و تقریباً ساعت هشت به خونهمیرسیدم . . . سبحان منو

میکشت و فکر میکردم از قصد تلفنم رو خاموش کردم . . . اصلاً فکر کنه ! برگشته بهمن میگه تو مهم تری ها . . . بعد منو

تو اتاق تنها ول کرده نشسته و دل اون دختره درباره کار حرف میزنه . . . اصلاً هم یادش نموند که باید منو برسونه . . .

و چشم غره ای به کنار دستم رفتم و حس میکردم سبحان کنارم ایستاده که به ج ای خالی
چشم غره

میرم . . . باتمام این حرفها، دلم نیوم د راجع به سبحان بد بگم و به کارش اشکال بگیرم اما
اون موی باز دختر و

نمیتونستم بیخیال شم . . غلط کرد جلو سبحان شالش و دراورد . . غلط کرد . . و چقدر
دلم میخواست جیغ بزنم که با کوبیده شدن سرم به صندلی راننده، جیغم نصفه و نیمه درومد .
. . نگاه نگران راننده از آینه بهم افتاد که دماغم رو ماساژ دادم و گفتم:

چه خبر ته آقا؟ چرا انقد تند میری؟

- خانوم خودتون گفتمی د تا ساعت سه برسونمتون . . پنج دقیقه مونده !

"هین" بلن دی کشیدم و گفتم:

وای برو آقا . . تند برو

سرعتش رو بیشتر کرد و من هم بااسترس، تو دلم به دختر فحش دادم . . اگه اون نیومده
بود من زودتر میرفتم ت انق د دیرم نشه . .

با استرس به ساعت که سه و پنج دقیقه رو نشون میداد، نگاه کردم که آقائه س ریع گفت:

میرسیم خانوم الان . . .

و حدود پنج دقیقه بعد سر خیابون دانشگاه نگه داشت که سریع پولش رو حساب کردم و با
عجله به سمت

دانشگاه حرکت کردم . تاخود دانشگاه با کلی نذر و نیاز دویدم . وارد دانشگاه شدم و با سرعت تمام به طرف

ساختمون رفتم، وارد سالن اجتماعات شدم که نگاه همه به طرفم برگشت . نفسم رو کنترل کردم و همونطور که کارت م رو درمیاوردم گفتم:
شرمنده استاد . . .

- ده دقیقه از شروع امتحان گذشته خانوم یزدانپور . . .

- استاد . .

- خیلی دی ر اوم دین خانوم یزدانپور . . لطفا . .

میون حرفش پ ریدم و گفتم:

استاد، کسی که برگه رو تحویل نداده . فقط ده دقیقه دیر شده . . تو ترافی ک موندم .
تصادف شده بود بخدا . . خواهش

میکنم !

و به چشم های استاد خیره شدم تا تاثیر حرفام رو دوبرابر کنم که استاد آروم از جلوم کنار رفت و گفت:

بار آخر باشهت و دلم فحش ی نثارش کردم اما در جواب، با مهربونی ازش تشکر کردم و سرجام نشستم . برگه سوال ها و پاسخ نام ه

جلوم قرار گرفت و من هم بی توجه به اشاره ساره کهم ن ی "خاک برسرت" میداد
مشغول جواب دادن به سوال ها شدم !

تقریبا، آخرین نفر بودم که برگه رو تحویل داد . با حرص کولهم رو برداشتم و دوباره تو دلم
به اون دخترهمزاحم

فحش دادم و به طرف در خروجی راه افتادم که با ساره و مهرناز روبه رو شدم . مهرناز س ریع
دستم رو گرفت و بیرون کشی د که صدای ساره بلند شد:

ایکییری گوشیت چرا خاموشه !

تازه به یاد گوشیم افتادم و لبم رو گزیدم و گفتم:

وای بچه ها شارژر دارید؟؟؟ از مطب سبحان که اومدم بیرون گوشی م خاموش شد .

مهرناز:

شارژر کجام بود دیگه .

به ساره نگاه کردم که سری به نشانه نف ی تکون داد و "نچ" من بلند شد !

نگاهی به ساعت کردم . ی ک ربع به پنج بود . با دختر ها، گوشه ای نشستیم و امتحان بع
دی رو مرور کر دیم . عجیب تو

فک ر سبحان بودم و دوست داشتم بدونم چه فک ری میکنه . فهمیدهمن ناراحت شدم ی ا
نه؟چه کاری میکنه تا از دلم

در بیاره؟؟؟؟همون بهتر که گوشیم خاموش بمونه . همون بهتر که نگران بشه و فکر کنه از
یادم رفته . . . مگه اون منو نیم ساعت یادش نرفت؟

یادش رفت که رفت . کار داشت دیگه . من اهل تلافی نبودم و نیستم . اگه بهم زنگ نزنه، دل من بیشتر براش تنگ

میشه . . . آره . . . دلم براش تنگ میشد و نمیتونستم اینطوری باهاش قهر کنم . ولی باید تحمل میکردم . . . اون باید یاد

میگرفت چیزهایی رو که من روش حساسم، رعایت کنه ! همونطور که من به نظرش احترام میداشتم و دیگه اون

مانتو رو نمیپوشیدم . . . هرچند فرق میکرد، اما حساسیت، حساسیت بود !

* * * *

هینی کشیدم و تازه یاد گوشیم افتادم . ساعت نه و نیم بود و از وقتی به خونه رسیده بودم، درگیر شام درست

کردن و خوردن و ظرف شستن شده بودم و خاموش بودن تلفنم، کاملاً از یادم رفته بود . مطمئن بودم سبحان دعوا میکنه !

سریع گوشیم رو از کوله‌م بیرون کشیدم و به شارژر زدم . سری ع روشنش کردم که با هفت تماس بی پاسخ از

سبحان، روبه رو شدم . لبم رو گاز گرفتم و ساعات تماس هارو چک کردم ! آخرش هم بدون هیچ عکس‌العملی نتتم رو

روشن کردم و تلگرامم رو چک کردم . . . چقدر دلم میخواست حداقل یه تک بهش
 بندازم، اما غرورم نمیذاشت . منقه ر بودم، اون باید زنگ میزد و از دلم در میاورد . برای
 همین به روی خودم نیاوردم و ریلکس چتها رو خوندم اما با
 دیدن چت سبحان لبخند دندون نمای ی زدم . چند تا پیام برام فرستاده بود:

- "مگه قرار نبود من برسونمت؟ کجا رفتی تو؟

- الووووو گوشیت چرا خاموشه؟

- آیه !

- من میدونمو تو . . . برای چی یهو رفتی ؟

- بابا داشتم میومدم خودم برسونمت . آیه ! "

لبخندم رو بزرگتر کردم و در جواب پیام اولیش فرستادم:

کار داشتی . . خودم اومدم !

و دیگه هیچ حرفی نزدم و منتظر موندم تا پیام رو بخونه . بعد از ده دقیقه، پیام رو خوند . آروم
 لبم رو گاز گرفتم که

درجا، شمارش رو گوشیم افتاد . بعد چند ثانیه دایره سبز رو حرکت دادم و باج دیت
 جواب دادم:

الو !

صدای بلندش، تو گوشم پیچی د:

گوشیست برای چی خاموش بود؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم همون لحنم رو حفظ کنم:

چون که شارژش تموم شده بود خودش خاموش شد!

و چشم غره فرضی به دیوار روبه روم رفتم که دوباره باج دی ت گفت:

نمیگی من نگران میشم؟ نباید یه خبر بهم ب دی؟

- خب تو کار داشتی . خودم رفتم . . .

- قرار بود من برسونم . . .

- فکر کردم کلا یادت رفتمن تو مطبتم ! برای همین خودم رفتم .

ناخواستی، صدام لحن دلخوری به خودش گرفته بود که سبحان رو نرم تر کرد و گفت:

آیه ! بخدا فکر کردم داری درس میخوندی . . . - نیم ساعت چه درسی میخوندم؟ من خونده

بودم که براینهار اومده بودم پیش تو . . .

و دلخور، به پاهام خیره شدم و آروم تکونشون دادم . . .

- آیه . . اون کار رو من باید فردا به استادم تحویل میدادم . . برای همین خواستم سریع

انجامش بدم . . دیدم

وقت نمیکنم، سریع به خود خانوم رضوان یاد دادم و رفتم بالا پیش یکی، که بعد بیا م
برسونمت . . . به جون سبحان

فکر کردم داری درس میخونی . .

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

ولی من درس نمیخوندم . . . اصلا بیخیال . تو از اولم کار داشتی و قرار بود تو مطب بمونی
. . من بد موقع اومدم . .

نچی کردو گفت:

آیه؟؟؟

جوابش رو ندادم که خودش گفت:

دلخوری؟

- نه . . .

- چرا . هستی . . . !

- نه ! موضوع مهمی نبود . . .

و رو تخت دراز کشیدم که سبحان گفت:

آیه . . . عزیزم . من که تورو یادم نرفته بود . میدونستم تو اتاقی . شرمنده که . .

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

اصلا این هیچی . اون دختره چرا شالش و جلو تو دراورده بود؟؟هان؟؟؟
سبحان با تعجب گفت:

آیه خب چرا دعوا اونو با من میکنی؟بخاطر ر خانوم رضوان برای چی با من قهر میکنی؟؟

- چون که اون منشیه توئه ! اصلا من میخوام بدونم برای چی انقدر باتو صمیمیه که شالش و جلو تو در میاره . . .

- من سرم همش تو برگه ها بود و داشتم براش اونارو توضیح میدادم . اصلا هم بهش توجه نکردم . - من نمیگم توجه کردی . اون چرا انقدر راحت باتو؟من از این حرص میخورم . .
اصلا همه چی به کنار . م ن

اومدم بیرون قشنگ بانگاش منو مسخره کرد . چرا؟چون اصلا متوجه نشده بود من هنوزم تو اتاق توام . . .

جمله آخرم رو با دلخوری تمام گفتم . دلم میخواست همه اینهارو سبحان بفهمه . من ناراحت شده بودم و فقط وظیفه سبحان بود که از دلم در بیاره . .

- آیه؟؟چرا فکر میکنی خانوم رضوان دختر ب دیه؟

- من نگفتم دختر ب دیه . رو مخه . سبحان درک میکنی مفهوم حرفمو؟

- تو فکر میکنی بده و به پسره ای اطرافش چشم داره . .

- من هم چنین حرفی نزدم . . .

- چرا دیگ ه . تو فکر میکنی چون منو با اسم صدا میکنه بهمن چشم داره . . . ولی اون واقعا دختر خوبیه و تو داری اشتباه قضاوتش میکنی . .

دلم میخواست باین حرفش، گوشه‌ی رو تو دیوار بکوبونم . اصلا خوشم نیومد که جلو من از اون دفاع کرد . اون تو هیچ

کدوم از مکالمات ما نبود . اون این چیزارو نمیفهمید، چون دختر نبود ! پوزخند زدمو گفتم:

آره سبحان . راست میگویی . . . من الکی رو این موضوع حساس شدم . ولی تو هیچکدوم از مکالمات مارو نشنیدی !

- عجب . . آیه . .

- بیخیال سبحان . یه پسر هی چ وقت حساسیت های دخترهارو نمیفهمه . . . من خسته ام . شب بخیر .

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سبحان باشم، تلفن رو قطع کردم ! به درک که بیشعوری بود . . . بعد از چند ساعت

باهم حرف زدیم بعد از اون دختره دفاع میکنه . . . اصلا نباید جوابش رو میدادم تا ادب میشد . اه .

افکار مزاحمم رو پس زدم و برقارو خاموش کردم و با اخم های در هم از دفاع سبحان، وارد اتاق شدم . رو تخت

شیرجه زدم و سرم و رو بالش فشردم . سع ی کردم به این فکر کنم که سبحان فقط میخواست
ذهنیت من رو عوض

کنه و قصدش دفاع از اون دختره نبود . اما اعصابم خورد شد و پتو رو رو سرم کشیدم . دلم
میخواست با سبحان قهر

کنم . اون حق نداشت وقتی من حساس بودم از اون دختره دفاع کنه . مگه من سر ماتو
باهاش بحث میکردم که اون اینطوری میکرد؟؟؟ اصلا دیگه حساسیت بهش نشون نمیدم .
و سرم رو بیشتر رو بالش فشردم . گوشه رو از زیر ر بالش دراوردم تا بینم اصلا تماس گرفته
یا نه . . .

با تعجب به اسکرین گوشه نگاه کردم . دیگه ه باهام تماس نگرفته بود . یعنی
چی؟؟؟ اینطوری میخواست از دلم در

بیاره . . ؟! اگه هم زنگ بزهنم دیگه جوابش و نمیدم . رو تخت نشستمو با تعجب تلگرامم رو
چک کردم . اما از اونجا همهیچ پیامی نداشتم . باچشمه ای گرد به اس م

سبحان نگاه کردم . آنلاین بود ولی اصلا بهم پیام نداده بود . . باشه آقا سبحان . . باشه !

با ناراحتی و بغض تلفن رو زیر بالش فرو بردم و سرم و روی پام گذاشتم . دلم میخواست
گریه کنم . . . مگه همه دختر

ها برای عشقشون ناز نمیکنن . . اونا هم کلی منتشون و میکشن . . پس چرا سبحان دیگه
بهم زن گ

نزد؟؟؟ لعنتی . . همش تقصیره اون دخترست !

نکنه سبحان و اغفال کرده باشه؟؟ چرا سبحان دیگه بهم زنگ نزد . . .
 سرم رو بیشت ر به زانو فشردم و با دست گلوم رو مالیدم . . . خدایا . من دلم نمیخوا د بین
 منو سبحان فاصله بیوفته . . خدایا خواهش میکنم ازت !

زانو هام رو بغل کردم و به ساعت نگاه کردم . . یازده بود ! آروم به طرف پنجره رفتم و
 درش رو باز کردم . موجی از سرم ا
 به صورتم خورد . دستم رو جلو بردم . . داشت نم نم بارونمیوم د . خیابون ها هم خلوت بود .
 . . خدای من . . یعنی سبحان واقعا دیگه نمیخواست بهم زنگ بزنه؟؟؟

بدون بستن پنجره به طرف تخت رفتم و دوباره گوشیم رو بیرون کشیدم . . . زنگ نزد
 بود، تلگرام هم خبری
 نبود . . همونطور که زانو هام رو بغل کرده بودم، به گوشی خیره شدم . . . صفحه قفل شد و
 من همچنان به صفحه خیره

بودم . . . ده دقیقه گذشت، برای آخرین بار تلگرامو چک کردم . . . با بغض گوشی رو کنار
 زدم و خواستم دراز بکشم، که

اسکرین گوشی روشن شد و شماره سبحان، رو گوشیم نمایان شد . . . آب دهانم و قورت
 دادم بدون هیچ عکس

العملی به گوشی خیره شدم . صدبار هم زنگ میزد جواب نمیدادم . . . اون باید بعد
 مکالمون زنگ میزد . . الان میخواست منت کشی کنه؟؟ نمیخواستم !

یک بار . . دو بار . . سه بار . . اینبار پیام فرستاد:

آیه خانوم؟ جواب بده دیگه . . . بابا من منتظر ما !

پیام بع دی:

میدونم خواب نیستی . . جواب بده !

بالج، زمزمه کردم:

خیلیم خوابم . دلم نمیخواه جواب بدم !

پیام بع دی:

آخرین آنلاین بودند دو دقیقه پیش بود . میدونم بیداری . . جواب بده . . .

جواب ندادم دوباره به پیام ها خیره شدم ! - آیه یخ زدم به خدا . بارون داره زیاد تر میشه .

دو دقیقه جواب بده . . .

یعنی چی؟؟؟ سریع گوشه رو برداشتم و منتظر پیام بع دی شدم که فرستاد:

تو دو دقیقه بیادم پنجره بین چه بارونی میاد . منم میبینی اون وقت دلت میسوزه .

با چشم ه ای گرد شده خیرهمتن پیامش بودم که فرستاد:

آیه . دو دقیقه بیا دم پنجره . . . ب بین زیر بارون دارم ی خ میزنما . چترم ندارم . بیا

خودت ب بین

با شتاب از رو تخت پایین پ ریدم و به طرف پنجره رفتم . خدای من . . . با چشم ه ای

گرد شده بهماشین سبحان خیره

شدم ! سبحان، کتتش رو روی سرش گرفته بود و خیره پنجره اتاق منبود . دسته گل رز رو بالا آورد و تند تند باهاش

بای بای کرد . با دیدن لباس هاش که خیس شده بود "هین" بلن دی کشیدم . این پسر . . این پسر دیوونه بود . خل

بود . . این چه کار احمقانه ای بود آخه؟؟؟ الان ی خ میزد . . لباساش . . لباساش خیسه خیس بود . . بیخیال دلخوریم شدم

و سریع وارد اتاق شدم . نفهمیدم چطوری مانتو و شال تنم کردم . . نفهمیدم چطوری سریع چتر و کلی د رو برداشتم

و بدون هیچ سرو صدایی از خونه بیرون زدم . بعد از فرستادن لعنتی به آسانسور خراب، تند تند از پله ها سرا زیر

شدم و وقتی به پارکینگ رسیدم، چتر رو باز کردم و سریع به طرف در دوویدم و در رو باز کردم . با چشمه ای گرد

شده به سبحانی که با لبخند نگاهم میکرد، خیره شدم و به طرفش دوویدم . سریع چتر رو بالا سرش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

سبحان تو . تو خلی . . دیوانه ای . . برای چی بدون چتر اوم دی بیرون دیوانه؟؟؟؟؟

و سریع کتی که بالا سرش گرفته بود رو پای من آوردم و سعی کردم با تکوندش، کمی از آبی که روش بود رو کنار بزنم . . .

سرتکون دادم و گفتم:

نگا تو رو خدا . . . یخ زدی دیوونه !

و سری ع کتش رو از پنجره ماشین، داخل پرت کردم . سبحان با لبخند، خیره خیره نگاهم میکرد . به طرفش برگشتم و طلبکارانه گفتم:

این چه کاری بود؟ نگفتی سرما میخ . . .

بدون اینکه بذاره حرفم رو ادامه بدم، چتر رو از دستم بیرون و من رو به طرف خودش کشی د و سفت بغل م

کرد . صدای "هین" کشیدنم بلند شدم با چشم های گرد شده کوچه رو نگاه کردم . من رو بیشتر به خودش فشار دادو گفت:

مگه من میتونم ببینم خانومم بغض کنه و از من ناراحت باشه و بعد عین خیالمم نباشه؟؟؟ و . قلبم از حرفش لرزی د و دستهام دور بازوش پیچیده شد . چتر رو درست

بالا سرمون نگه داشت و در گوشم زمزمه کرد:

خانوم رضوان برادر زاده استادمه که من هنوز هم خودم و دانشجویش میدونم . برای همین استخدامش کردم . . ارزش

دفاع نکردم که تو ناراحت بشی . . . فقط خواستم اینو بدونی که اونقدر هم دختر ب دی نیست . . .

و گفت:

ولی بعد دیدم خانوم با من قهر کرد .

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

قربون قهرات . . ناز کردنات . . همشونو میخرم . . فقط دیگه گوشیت و خاموش نکن
آروم زمزمه کردم:

خودش خاموش شده بود . .

- وق تی جوابمو نمیدی از نگرانی میمیرم آیه . . دیگه نمیتونم تحمل کنم که بخوام از
دستت بدم . .

سرم به گردنش چسبوندم که گفت:

دیگه ازم ناراحت نباش خانومم . باشه؟

بجای جواب دادن، محکمتر بغلش کردم که باخنده گفت:

فقط متاسفانه اینی که برات آوردم خیلی خیس شد !

آروم ازش جدا شدم و خیره دسته گلی شدم که بخاطر بارون، خراب شده بود . باخنده گل و
ازش گرفتم و بوش

کردم و همونطوری که پیشونیش رو به پیشونیم میچسبون د گفت:

خانومم که دیگه قهر نیست ؟ خیره

چشمه‌اش شدم و گفتم:

نه . . . دیگه قهر نیست .

آروم گفت:

میدونی دوست دارم؟

سری به نشانه نفی تکون دادم و گفتم: نه ه گفت:

بدون که عاشقتم . . .

حس آرامش به تموم وجودم تزریق شد . سرم رو بهش چسبوندم و اسمش رو زمزمه کردم:

سبحان؟

- جانم . . . خانومم .

چشم هام رو بخاطر آرامش زیاد، روهم فشردم و زمزمه کردم:

دوست دارم . خیلی زیاد . . .

آروم دم گوشم گفتم:

حاضر بودم دنیا مو بدم تا این حرفو از زبونت بشنوم سرم رو بیشتر

بهش چسبوندم که گفتم:

مرسی که دنیا م شدی . . .

آروم دم گوشش گفتم:

مرسی که هس تی .

و آروم چتر رو به دستم داد . خیره چشمهام شدو گفتم:

بارون شدیده . سرما میخوری . . . برو عزیز م

- مراقب خودت باش سبحان . . .

با آرامش پلکی زدو گفت:

تو بیشتر مراقب خانوم من باش

آب دهانم و قورت دادم و همونطور که خیره چشمه‌هاش شدم گفتم:

تو هم . . مراقب آقای من باش . . .

با این حرفم، دوباره من رو در کنارش کشیدو گفت:

دوست دارم آیه . . دوست دارم ! همیشه مال من باش . این حرفات برام قشنگه . . .

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم: تو هم همینطور . . .

نفس عمیقی کشی د و من از خودش جدا کرد . . سریع گفتم:

رسیدی خونه برو حموم که سرما نخوری . لباسات خیس . .

سرتکون دادو با لبخند گفت:

توام برو لباس گرم بپوش . سرما میخوری . الانم برو

- اول سوار ماشین شو . . خیس میشی دوباره !

آروم در ماشین رو باز کردو سوار شد . آروم آروم به سمت ساختمون رفتم و تو چهارچوب

وایسادم . سبحان، بوسه ای برام فرستاد و گفت:

دوست دارم !

تن د تند براد دست تکون دادم و گفتم: من بیشتر ر . . .

- برو تو .

آروم وارد خونه شدم و در رو بستم و از پشت در توری نگاهش کردم، که دو بوق برام زد و همونطور که با سرعت آروم از کوچه خارج میشد بلند گفت:

خدافظ !

به بلن دی صدای خودش، جوابش رو دادم و خیره ماشینش شدم که بالاخره از زاویه دیدم خارج شد ! آب دهانم رو

قورت دادم و با عشق به دست گلی که برام آورده بود خیره شدم . آروم دسته گلو بوسیدم و اسم سبحان رو زمزمه

کردم . خدایا، به حق همین ش بی که هممیگن دعاها براورد همیشه . . . به حق همین بارون ی که به خیلی چیزه ا

زندگی میده، به حق همین بارونی که ی ک روز ازش وحشت داشتم و بعد بخاطر همین پسر، بهش علاقه مند شدم

هیچ وقت، سبحان رو از من نگه . . . من این مرد رو دوست دارم . هیچ وقت از من نگیرش . . .

هیچ وقت !

آروم نگاهی به صورت خستش کردم . دستمو میون موهاش فروبردم و آروم نازش کردم . . . نیم ساعتی بود، رو پام

خوابیده بود و هرچقدر هم که بهش اصرار میکردم پاشه بره خونه و بیخیال شام امشب بشه، قبول نکرد. . . .

سرم و به پشتی مبلت کیه دادم و چشمم رو بستم که با ویره شدید و بد گوشیم که روی میز بود سبحان سری ع

از جا پری د. لبم رو سریع گاز گرفتم و به سبحانی که با چهره کلافه به گوشیم نگاه میکرد، خیره شدم و گفتم: وای. . . ببخشید. یاد م رفت سایلنتش کنم.

و سریع گوشیم رو برداشتم که با دیدن شماره. . . چهرم از حرص، جمع شد. سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو

زمین گذاشتم. . . مطمئن بودم اگه سبحان میفهمید، حسابی حرص میخور د. سبحان به طرفم برگشت و گفت:

کی بود؟

هل کردم. سرتکون دادم و گفتم:

هیچکی. ببخشید بیدار شدم. . .

دستش رو میون موهاش فرو برد و گفت:

نه دیگه. باید بیدار میشدم. . . چه خواب خوبی بود.

و با چشمای کمی پف کرده نگاهم کرد و لبخند دی زد که لبخند قشنگی رو لبم نشست. . .

چقدر چهره ش اینطوری شیرین بود!

لبم رو با انگشتاش کشی د و گفت:

پات که درد نگرفت ؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که از جا بلند شد و به طرف در رفت . دوباره ویریه گوشیم حس شد که با ترس

نگاهش کردم . لعنتی . . از بعد ماهگرد دوممون که یه هفته ازش میگذشت، گیر داده بود و مدام اس ام اس های

تهدی د آمیز میزد . . . اس ام اس هایی که مضمونش خراب کردن رابطهمنو سبحان بود . . . سریع گوشیم رو سایلنت

کردم و پوفی کشیدم . باید با سبحان صحبت میکردم تا خودش یه فکری برای این ماجرا کنه . از جا بلند شدم و به

طرف سبحان رفتم . در حال شستن دست و صورتش بود . از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم . من بااسترس تو رفت م

و با آب خنک دست و صورتم رو شستم . پوفی کشیدم و به تصویرخودم تو آینه خیره شدم . . . امیدوار بودم بتون م

دلیل مزاحمت هاش رو بفهمم . از دستشویی بیرون اومدم و وارد مطب سبحان شدم که با دیدن گوشیم تو

دستاش، لبم میون دندونام فرو رفت . . . امروز اومده بودم تا همین رو برایش توضیح بدم اما وقت ی دیدم چقدر

خستست، سعی کردم بیخیالش بشم و یه روز دیگه بهش بگم . . . اگه میفهمی دیکهفته
این موضوع رو ازش قای م

کردم، ناراحت میشد . نفس عمیق ی کشیدم و به طرفش رفتم که قدمی عقب رفت و گفت:
این شماره کیه؟

لبم رو گزیدم که با همون ج دی ت گفت:

تو با بردیا حرف میزنی؟

پوفی کشیدم و سری به نشانه نفی تکون دادم . لیست تماس هام رو پایین داد و گفت: اینا
چیہ پس . . . گوشیت زنگ میزد بر شداشتم دیدم شماره خارج از کشوره . . . رفتم اینارو
دیدم !

سرتکون دادم و گفتم:

همش بی پاسخه . . . اصلا جوابشو رو ندادم .

- از کی ه بهت زنگ میزنه ؟

- از همون شب ماهگرد !

چشم هاشو گرد کرد و گفت:

چی؟؟؟

- از دومین ماهگردمون هی زنگ میزنه . ولی من جوابشو اصلا ندادم

سبحان باخشم گفتم:

بع د تو نميخواستی بهم بگي . . .

گوشيم رو از دستش کشيدم و همونطور که ليست پيام هام رو باز ميکردم گفتم:

امروز اومده بودم اينارو بهت بگم . ديدم خسته اي . . . گفتم اعصابت خورد ميشه . نگفتم !

و پيام هام رو جلوش گرفتم و گفتم:

سبحان بين چي افرستاده .

گوشيم رو از دستم کشي د و دونه دونه پيام هارو خوند . پيام هايي كه هميش شامل ته دي د

هايي از جانب بر دي ا

بو د . مدام ميگفت به سبحان بگو عين آدم خودش همه چيو بگه و گرنه نميذارم اين ارتباط

چرت ادامه پيدا

كنه . . . هميش ميگفت به سبحان بگو بگه . . . اگه نگه خودم ميگم . . . ياهميش ميگفت

نميذارم باهم بموني د . . . سبحان غري د:

غلط کرده

و به طرف من برگشت و گفت:

چرا بهم نكف تي زودتر؟

- فك كردم ول ميكنه . اين پيامارو فرستاد اومدم ازت بپرسم . . . برديا چي ميگه

سبحان؟ چيو بايد بهم بگي؟ گوشيم رو رو ي مبل پرت كردو با حرص گفتم:

هیچی . . و به طرف میزش رفت و پرونده هارو مرتب کرد:

سبحان اونی که بردیا منظور شه رو تو بگو . . .

- بردیا یه زری زدهمهم نیست . . .

به طرفش رفتم و گفتم:

یعنی چی مهم نیست؟ اگه مهم نیست برای چی گی ر داده که بهمتوضیح ب دی . . .

صداش عصبان ی تر شد:

بهت میگم هیچی نیست ت آیه . حق نداری جوابشو ب دی .

اعصابم بهم ریخت . مگهمیشد چیزی نباشه و بردیا الکی انقدر گی ر بده؟ بااینکه هیچ اعتما دی به بردیا نداشتم و

میدونستم ممکنه برای خراب کردن رابطهمنو سبحان این حرفارو گفته باشه، اما عصبی شدن ها ی سبحان نشون دهنده یه اتفاقی بود .

- ولی یچیزی هست که بردیادارهمیگه . . .

سبحان حرفی نزد . بازوش رو گرفتم و تاخواستم صداش کنم، به طرفم برگشت و با عصبانیت سرم فریاد کشی د:

وقتی میگم هیچی نیست، یعنی هیچی نیست ت .

جاخوردم و قدمی عقب رفتم . ناخواسته بخاطر صداش، بغض ی تو گلوم نشست و با چشم ه ای ک می گرد شده

نگاهش کردم . چشم هاش رو با حرص بستو دستی تو موهاش فرو برد . . . با صدایی که سع
ی می کردم لرزشش رو

مخفی کنم گفتم:

پس یچیزی هست . . .

نفس عمیقش برای من نشونه ب دی بود و نگاهمن رو به طرف گوشیم کشوند . سبحان
زمزمه کرد:

بین آیه . . . همچنین چیز مهمی نیست بردیا فقط میخوا د . . . فقط میخوااد به طرف گوش
ی رفتمو گفتم:

بذار حداقل بین م همون چیز نا مهم، چی ه

و گوشیم رو که در حال زنگ خوردن بود، برداشتم که سبحان سریع جلو اومد و با عصبانیت
گفت:

آیه . . .

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم: چیه؟ میخوام بینم موضوع چیه که انقدر سرش عصبی شدی
سر منم داد میزن ی !

و تا خواستم دایره سبز رو حرکت بدم، سبحان گوشیم رو از دستم کش رفت و با عصبانیت
گفت:

آیه اعصاب منو خورد نکن . وقتی گفتم جوابش رو نمیدی، یعنی نمیدی !

از جا بلند شدم و با حرص گفتم:

یعنی چی؟ میخوام ببینم قضیه این موضوع چیه؟ برای چی انقدر مزاحم من میشه؟؟؟

نگاهی به شماره کرد و گفت:

دهنشو سرویس میکنم . . .

و سریع دایره سبز رو حرکت داد و گوشه رو دم گوشش گذاشت و صداش بالا رفت:

کارت؟

بخاطر زیاد بودن صدای گوشیم، کمی از صدای بردیا شنیدهمیشد:

به . از کی گوشه دختر خالهمارو آقا سبحان جواب میده؟ سبحان غری د:

حرف نزن بردیا . بگو ببینم چیکارشرداری که یه هفته زرت زرت بهش زنگ میزنی . این چه

چرت و پرتاییه که براش فرستادی؟

- همون چرت و پرتای ی که تو بهش گفتیو مخش ز دی صدای سبحان

کمی بالاتر رفت:

خفه شو بردیا . خفه شو . انقدم مزاحم آیه نشو . . .

و به طرف میزش حرکت کرد . نمیتونستم حرفای بردیا رو بشنومبرای همین دنبال سبحان

راه افتادم . .

- سبحان عین بچه آدم خودت بهش بگو چه غلطی کردی . بگو بیشترش تقصیره تو بود

- هیچ‌یش تقصیره من نبود انقدرم بااین حرفات آیه رو تحری ک نکن . میفهمی؟ تو فعلا به کارای خودت برس !

- چرا . . دلت ن میاد بهش بگی؟؟ میترسی از دستش ب دی؟؟ آره . تو بو دی که با نقشت کاری کردی ازم دو . .

صدای زمزمه سبحان شنیده شد: خفه شو باب ا

و گوشی رو پایین آورد و تاخواست قطع کنه سری ع گوشی م رو از دستش بیرون کشیدم که صدای دادش بلند شد:

آیه . . .

گوشی رو روی آیفون گذاشتم و گفتم:

الو . . .

صداینفرت انگیز بر دی ا تو گوشی پیچی د:

به دختر خاله گرام . . مختوزد دیگه نه؟ البته . . . عاشق بودنش وانکار نمیکنم . . ولی آدم بودنش و چرا صدای داد سبحان دوباره شنیده شد:

آیه گوشو بده بهم

دستم و به نشانه سکوت بالا آوردم و گفتم:

عین آدم حرفتو بزن بر دی ا

سبحان:

بردیا خیلی کثاف تی اگه . .

بردیا:

اگه چی؟؟؟ دوست نداری بفهمه چه غلطی کردی و افتاد گردن من . . منم غلط کردم که اون کارو کردم . . ولی توهم بی تقصیر نبودی . .

سبحان به طرفم اومد که سریع عقب رفتمو گفتم:

درباره چی؟؟؟

سبحان:

آیه گوشیه بده بهم

سریع روبه سبحان گفتم:

یه لحظه صبر کن

و دوباره بردیا رو مخاطب قرار دادم و گفتم: منظور ت چیه؟؟؟ درست بگو منظور ت چیه؟؟؟

سبحان:

که چی بردیا؟ به چی میرسی؟؟ خودتم میدونی کهمن تقصیری نداشتم . . پس خیلی

کثافتی اگه . .

- چرا سبحان؟؟

و بعد صدای دادش شنیده شد:

چرا نگم؟ مگه تو نگفتی بهش؟ مگه حقیقت هارو بهش نگفتی؟ آره . . من بی غیرت بودم .
من وقتی با آیه بودم، باهزار

نفر دیگه هم بودم . همه اینارو و گفتی بهش . . . گفتی حسم بهش فقط هوس بود
آره گفتی . . ولی چرا این تیکشو نگفتی؟؟؟ مگه اینم جز حقیقت نیست . .

صدای فریاد سبحان من رو بیشتر به دیوار نادانی کوبوند و گوشهام بیشتر رتیز شد:

من تقصیری نداشتم بردیا . . من عاشقش بودم . نگفتم چون . . اینبار صدای فریاد
وحشتناک بردیا حرف سبحان رو قطع کرد:

نگفتی چون میترسیدی بفهمه که تو، توی اون شرط بندی لعنتی منو مجبور کردی با
دختر خالم هم چین کاری

بکنم . آره لعنتی . . . توی کثافت شرط گذاشتی که آیه رواذی ت کنم . توی لعنتی این
شرط و گذاشتی که آیه تشنج

کرد . . . توی لعنتی منو مجبور کردی که منم اونکارو تو روستا باهاش کردم . . تویه لعنتی
. . .

چشم هام بسته شد و گوشه تو دستم لرزی . . . این حرفش برابر با فرو ریختن ی ک
خروار خاطره و دیالوگ روی تنم

بود و این یعنی، له شدن . . . و من له شدن، کوبیده شدن و خورد شدن غرورم رو با
جملات بردیا . . ح س

کردم . . . جملش برای صدمین بار تو ذهنم پیچی د و من برای صدمین بار، تح قیر شدن رو بین دو تا پسر حس کردم ! . . .

خون تو رگ هام یخ بست و دونه دونه سوت ی های دو پسر یاد م اومد . حرفهایی که با اومدن من قطع میشد . حرف

بردیا تورو سیزده بدر که به سبحان میگفت هم خودم لو میدم هم تورو ! هل شدن سبحان دوروز بعد از سیزده

بدر که اومد دنبالم . موقع توضع دادن بعضی چیزها . . .

ناباور به طرف سبحان برگشتم . . . گوشم، توانایی شنیدن فریاد های سبحان رو نداشت . نمیدونستم، بردیا حقیقت رو

میگه یا نه، اما هرچی که بود، خیلی چیزهارو برای من زنده کرد . . . سبحان عدد رو بخاطر سال آشنایمون

نذاشته بود ! بخاطر گندکاری مشترک خودش و بردیا بود . . . تا یادش بمونه با زندگی یه دختر، چه کرد ! دستی که تا چند دقیقه پیش گوش ی رو نگه داشته بود، پایین اومد و چشمهام خیره سبحان شد . سبحان ی که داد

میزد و من هیچی ن میشنیدم . . . اون پنج سال، مثلی ک فیلم از جلو چشمم رد شد و در آخر، تصویر دختر شونزده

ساله ای جلو روم زنده شد که گریه میکر د و کسی نبود که نجاتش بده . . .

همه خاطراتی که بخاطر ورود سبحان به زندگیم زیر خروار ها خاک، دفن شده بود، زنده شد و نگاهمن با ناباوری به

سبحان دوخته شده بود که باقیافه زار به بردیایی فحش میداد که اصلا، تو ایران حضور نداشت . . . به بردیایی که فکر

میکردم، هرکاری کنه برای گند زدن به زندگی من . . . برای خرابکردن اعتماد نسبت به سبحان . . . اما حالا، تمام

ذهنیتم به شک افتاده بود و سعی میکردم با گوش هایی که انگار ناشنوا شده بودند، از حرفای سبحان و بردی

چیزی بفهمم . سبحان داد میزد و به بردیایی که با حرص، هر لحظه، بیشتر سبحان را متهم میکرد فحش میداد و

ازش میخواست دروغ نگو . . میگفت هیچوقت بردی ا رو مجبور نکرده که منو اذیت کنه . اما بردیا انکار میکرد و هر

لحظه، بیشتر به سبحان وصله میبست . . چیزی که ذهن و قلب من قبول نمیکرد و چشمهام رو مجبور میکرد خیره

چشم های سبحان شه تا حقیقت رو بفهمه . . حقیقتی که از حرفای بردیا، نمیشد برداشت کرد . . .

سعی کردم بغض گلوم رو قورت بدم و حرفهای سبحان رو بشنوم اما ذهنم مدام جمله بردیا رو از اول تکرار

میکرد . . . نگاهمچنان ناباور بود رو سبحانی که از قیافه زارش، حال درونیش به خوبی معلوم بود . . . جلو رفت م

وگوشی رو از دست سبحان که نزدیک بود، از حرص قلبش بگیرهو پس بیوفته، گرفتم و درجا، تماس رو قطع

کردم . نگاهمتعجب سبحان رو چهره خشک شدهمن خیرهموند . . . خیره چشمهانش شدم و تو دلم به خدا التماس

کردم که همه اینهای ک دروغ برای خراب کردن رابطهمنو سبحان باشه . . . اما نه . . . قیافه سبحان این رو نمیگفت . . . و

من چرا حس میکردم تمام زندگیم رو تو شرط بن دیها باختم؟؟؟؟ بازو هام اسیره دستای مردونه سبحان شد و نگاه ناباور و خشک زدهم به چشمهانش دوخته شد . نگاهی که دنبال حقیقت بود تا بغض گلو بترکه و بتونه تخلیه شه . . . و من پر بودم . . . من از بغض پر بودم ! صدای لرزونش، لرزه به تنم انداخت:

- آیه . . . تو که حرفاش رو قبول نمیکنی؟؟؟ به قرآن اونجوری که اون میگه نیست . به جون خودت کهمیخوام

من نباشم اما خار به پای تو نره اونطوری که اون میگه نیست . . .

و به چشم هام خیره شد و من فقط حس میکردم، تمام جونم داره پر پر میشه و سلول های قلبم از هم وا

میشه . . . من بردیا رو بخشیده بودم . . . بردیایی که ی ک روز نوجوونیمن رو نابود کرده بود . . . من همه رو فراموش کرده

بودم . . . اما الان . . . یک نفر دیگ ه اومده بود و به عنوان حامی اون اتفاق معرفی شده بود . . . و اون کسی نبود جز سبحان ی

کهمن، هرروز کهمیگذشت بیشتر، نفس م به نفسش بند میشد . . . وقت ی بی تفاوتی نگاهمن رو دید، با حرص شون ه

هامرو ول کرد و دکوری روی میز رو با خشونت روی زمین انداخت . دکوری نابود شد و قلب من، هر لحظه بیشتر

میشکست و این اتفاق رو باور میکرد . . . چیزی که سخت بود . . . باور اینکه سبحان، جوونی من رو نابود کرده

باشه، سخت بود ! . . . سبحان دوباره به طرفم اومد . شونه هام رو گرفت و همونطور که تند تند تکون میداد گفت:

اینطوری من رو نگاه نکن . . . میفهم ی چی میگم آیه؟؟ من مجبورش نکردم !

حرفاش رو نمیشنیدم . . . لب ه ای لرزونم رو از هم جدا کردم و با صدایی که حتی خودم هم به زور میشنیدم ش اسمش رو، لرزون لرزون، به زبون آوردم . . .

سرتکون دادو گفت:

جان؟ جانم؟؟ آیه تو منو میشناسی . . . من نامرد نیستم آیه . . . بهمن گوش کن . . . بردیا .

حرفش رو قطع کردم، باهمون صدای ضعیف و لرزون حرفم رو به زبون آوردم:
اعتماد دارم بهت . . . دارم !

با چشم هاش، نگران نگاهم رو خیره شدو منتظر موند که زمزمه وار گفتم:
تو میدونستی . . . که بردیا . . . قراره . . . چیکار . . . با من . . .

و نتونستم ادامه بدم و باچشم هایی که بخاطر اشک، تار شده بود، به سبحانی خیره شدم که
باچونه ی لرزون، سرپایین انداخت . . .

بااین کارش، چیزی درون گلوم، آروم ترکی د و قطره اشکی فرو ریخت . . . یقه اش رو
تکون دادم و صدام، کمی بلندترو لرزون تر از قبل شد:

بگو دیگه سبحان . بگو . . . من بهت اعتماد دارم . . . خودت بگو . . . سبحان بگو . . .

چشم هاش رو بست و زمزمه کرد:

آره . . .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

آره؟؟

سرتکون دادو گفتم:

آره، میدونستم . ولی . . .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده . سرتکون دادم و دوبار پرسیدم:

تو . . . شرط رو برده بودی . . . آره؟ و دست به یقه، با قیافه زار، منتظر نگاهش کردم که صدای ضعیفش، از میون لبهای لرزانش خارج شد و زمزمه وار گفت:
آره . . .

صدام بیشتر ر به لرزه افتاد و قطرات بیشتری از چشم هام فرو ریخت . . لب هام دوباره به حرکت افتادند:

تو این شرط رو گذاشتی . . . نه؟؟؟

سکوت کرد و حرف نزد . . حرف نزد و دنیای من ویرون شد . حس کردم چیزی درون سینم شکست و پودر

شد . . نگاه ی که پر از اشک بود رو به چشمهاش دوختم و چقدر دلم میخواست
پپرسم، چرا؟؟؟ اما زبونم تو دهن م

قف ل شد . اشکم خشک شد و بغضم فرو ریخت . . سبحان سرتکون دادو گفت:
آیه . . . بهمن گوش ک . .

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم و با ناباوری که لحظه ای از چشم هام کنار نمیرفت، خیره
چشمهاش

شدم . . قلبم ریخت از این همه بغضی که تو چشمهاش داشت و خودم نابود شدم به خاطر
سوالهایی که نمیخواست م

جوابشون "مثبت" باشه . . همه چی خراب شد . . همه چی ! سبحانی که بایه دنی ا
آرزو، همسر خودم تصور میکردم، تبدیل به خراب کننده زندگیم شد . .

دستم، از رو یقش افتاد و گوشهام کر شد . . . همونطور که خیره چشم های سبحان بودم، عقب عقب رفتم و کیفم رو از

روی مبل برداشتم . گوشه‌ی رو توش پرتاب کردم و دوباره باناباوری سرتکون دادم .

سبحان پوف بلن دی کشی د و با صدایی که از بغض میلرزی د گفت:

میشه یه دقه بهمون گوش کنی؟؟؟؟ چرا حرفام و گوش نمیکنی؟؟؟ به جون خودت بردیادروغ میگه . .

اصلا دلم تویح نمیخواست . . . اصلا دلم نمیخواست حرفاش رو بشنوم . دلم میخواست هرچه سریع تر اونجارو ترک

کنم . . حس میکردم قلبم درحال منفجر شدن و باید سری ع از محل استرس زا دور میشدم . عقب عقب رفتم و برای

آخرین بار خیره سبحانی شدم که به طرفم میومد . قبل از اینکه بهمون برسه از در بیرون زدم که بازوم اسی ر

دستهایم شد . . . منو به طرف خودش برگردوند . . . سرتکون دادو گفت:

آیه تو بهمون اعتماد داری . . . نه؟؟ تو بهمون اعتماد داری . . .

لبهای خشک شدهم رو از هم باز کردم و زمزمه کردم:

من دیگه به خودم هم اعتماد ندارم !

و دستاش رو از بازوهام جدا کردم و با چونه لرزون، از مطببیرون زدم و سبحان رو میون یه عالمه بهت و ناباوری و

شوک . . . تنها گذاشتم . . . از پله ها سرازی ر شدم و با دست، دهانم رو پوشوندم . . .
 حس بازیچه شدن قلبم رو له میگرد و تموم خاطرات از ذهنم گذشت . تموم سوتی ها . . .
 تموم هل شدن ها . شرمندگی نگاه سبحان . . . پس بخاطر همین بود . . . سبحان، همون
 پسری بود که زندگی من رو له کرده بود و یک عمر، بردیا نفرت من رو به دوش میکشی . . .
 . قلبم بیشتر فشرده میشد و حس میکردم، در حال منفجر شدنه . . .
 به طرف خیابون رفتم و بی توجه به صدای بوق ماشین ها، آهسته از خیابون، عبور کردم . . .
 حس میکردم زندگی رو
 خودم با دستای خودم خراب کردم . . . زندگی م با شرط بن دی به گند کشیده شد . . .
 پنج سال بعد از ق ضیه روستا ب ا
 شرط بن دی سبحان و دوستاش، دوباره از اون قرصای لعن تی خوردم و شاید الان مهمه چی
 شرط بن دی بود . عاشق
 کردن من و لطمه زدن به احساساتم . . . شاید این هم شرط بن دی ی بی ن سبحان و بردیا
 بود . . .
 چشم هام از شدت دلخوری، بسته شد . . . با این فکر دیوونه شدم و قلبم بیشتر شکست . . .
 این امکان نداشت
 ولی . . . سبحان خراب کننده همه چیز بود . . . همه چیز . . .
 نمیدونم کجا بودم، نگاه چند نفر رو به دوش کشیدم . . . بغضم تر کی دیانه . . . نمیدونم !
 فقط حس میکردم، له شدم و

توانایی نفس کشیدن ندارم! باورن می‌کردم، همه چی ز تقصیر سبحان ی بود که من با عشق، به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم. . . باور نمی‌کردم همه چیز تقصیره سبحانی بود، که اگه نبود، من هم نبودم. . . هیچکدوم از حرف ای سبحان، به ذهنم مهم نمی‌مدن. . . وحتى لحظه ای فکر نکردم، سبحان ی که انقدر حنجره پاره کرد و گفت که "من مجبورش نکردم. . . من بردی ا رو مجبور نکردم. . . تقصیره من نبود" راست می‌گه. . . من حرفه ای پسری رو قبول کردم، که پنج سال فکر می‌کردم مقصر تمام تشنج های منه. مقصر تمام بدخواهی های من. . . مقصر چهار سال قرص خوردن من. . . هیچ وقت نفهمیدم که با رفتنم، با آخرین حرفم، سبحان رو له کردم و شکست خورده و نگران، تنهانش گذاشتم. . . اون لحظه، حتی فکر نکردم، ش ای د سبحان راست می‌گه. . . شاید اصلا تقصیر سبحان نیست. . . شاید حرفی برای گفتن داشته باشه. . . ش ای د بردیادروغ می‌گه. . . اصلا فکر نکردم که باید به سبحان اجازه صحبت میدادم. اجازه توضیح دادن. . . اون سوال هایی که من ازش پرسیدم، اون لحظه بنظر مهم تری ن مطالب بود که سبحان جواب مثبت

بهشون داد . . . اما لحظه ای فکر نکردم، شاید اتفاق هایی دیگه ای هم افتاده باشه !

فکر نکردم سبحانی که میگفت دنیارو برات میخرم و الان به ی همخرب تب دلیل شده بود، حقیقت رو میگفته . . . فقط

میرفتم و حرف بردیا رو تو ذهنم مرور میکردم . . . بی توجه به و ببر هموبایلی که از تماس های سبحان، در حال انفجار

بود . . . بی توجه به احساساتی که لطمه خورده بود . . . بی توجه به بردیایی که همه چیز رو الکی الکی به دوش سبحان

انداخته بود . اون لحظه حتی شک نکردم، اگه این پنج سال همه چی تقصیره سبحان بود، بردیا چرا لال موند و

حرفی نزد . . . چرا نفرت من رو به دوش کشی . . . چرا شک نکردم؟ و من هیچ وقت نفهمیدم، که اونروز، سبحان، بیشتر راز من شکست خورد . . .

حس میکردم همه چی دروغ بوده . از همون اول . ورود سبحان و کارهایی که کرد، حرفای ی که زد . . . همش دروغ

بود . نمیدونم چرا . . . اما حس میکردم عشقی که دریافت میکردم . . . همش دروغ بود . حس میکردم عشقی که تو قلبمنه، برای سبحان ذره ای ارزش نداره . . . حس میکردم فقط خودمم و خودم . . . فکر نکردم بردیا، هدفش چی بود . . . حرفهای سبحان چی بود . . . حس میکردم تموم زندگی من تو ی شرط بن دیها

باخته شده . شرط بن دی بین چندت ا

پسر . . . رفتن آبروم بی ن چند تا پسر . . . حس میکردم تحقی ر شدم و هر لحظه، بیشتر از قبل لاهی شم . . . حس میکردم به

جز قضیه روستا، همه چی دروغ بوده . . . اون شب، به اینکه ماشی ن سبحان تا ساعت سه صبح جلو در خونمون

بود، فکر نکردم . . . اون شب به اینکه کسی تو خونه نبود و من تنها شب رو گذروندم توجهی نکردم . . . اونروز ب ه

بد خوابی هام فکر نکردم . . . فقط حس کردم، آیه یزدانپور تموم شد . . . اما اینبار بدتر از پنج سال پیش . . . سبحان، در

مرحله بالات ری از بردیا قرار داشت . . . پس نبودش، کاری که کرد، من رو بیشتر داغون کرد . . من همه چیز رو فراموش

کرده بودم . من اون روستای لعنتی و بر دی ا رو فراموش کرده بودم ! اما حالا . . حس میکردم دلیلی برای فراموشی

نیست . اینجا، من قربان ی ماجرا بودم . جوونی من خراب شد . . معدهن شبها به قرص ها عادت کرد . . چشم های

من، خواب رو به خودش حروم کرد . . اینجا من قربان ی بودم . پس جایی برای فراموشی نبود . . بردیا بعد از پنج سال با

حضور سبحان فراموش شد . . سبحان رو چه میکردم؟؟؟ سبحانی که تمام شب، پنج طبقه پایین، توی ماشینی که

توی کوچه عریض پارک شده بود، نفس میکشی د و مدام بهمین زنگ میزد . . . و من انقدر بی رحم شده بودم که دیگه

سبحانی رو ن میشناختم . . اون شب، دلم نمیخواست سبحان ی تو زندگی من باشه . اون شب، دلم گرفته بود و هیچ

سبحان ی نمیتونست، من رو نجات بده . . اون شب، هیچکس نبود که من رو نجات بده . .

چیزی تو گلوم سنگینی میکرد و من توانایی برای شکستنش نداشتم . مدام حرفهای بر دیارو به یاد میاوردم و بعد

ناباور به چهره سبحان ی که تو ذهنم نقش میبست، خیره میشدم . . چقدر دلم میخواست اشک بریزم اما چیزی برای

ریختن نداشتم . . نگاهم، خیره نقطه نامشخص ی بود و چهره سبحان تو ذهنم نقش میبست . . حس میکردم بازیچه

دست سبحان شدم . حس میکردم سبحان ی که ادعای عاشق بودن میکرد پنج سال پیش من رو بازیچه کرد . . تمام

زندگیم رو تو این شرط بن دی های مزخرف پسرونه باخته بودم . شرط بن دبی که انگار من رو گرفته بود و مدام م ن

رو بدبخت میکرد . . جمله شرط بن دی شب تولدش تو ذهنم پیچی د "خانوم . . شماره بدم" . قلبم درد گرفت و فشرده

شد . . . دیگه سبحان نبود . . این پسر، سبحان من نبود . . پس ری که بازندگی کسی بازی کنه، سبحان من نبود . . .

و من چران میتونستم قبول کنم که همه چی ز تقصیره سبحان بودهباشه . . چرا دلم نمیپذیرفت که این کارهار و

سبحان کرده؟؟؟ و چرا ذهنم رو این موضوع پافشاری میکرد و تموم شواهد موجود رو جلو چشمام میاورد . هل

شدن سبحان موقع تعریف خاطرات . . حرف زدن از جنازه خونین درحالی کهمن چیزی نگفته بودم و قسم خوردن

بردیا به جون مادرش که هی چ چیز به سبحان نگفته . . حرفاشون از لو دادن هم . . بدبخت کردن هم ! بردیا می گفت

هیچی به سبحان نگفته . . در صورتی که تو تلفن گفت، خود سبحان مجبورش کرده تااین کارو بکنه . . و چرا سبحان

درحالی که به سوال های من جواب مثبت میداد، به جون خودم و خودش قسم میخورد که بردیادروغ میگه . . ؟ چرا

مدام فریاد میزد که "تقصیر من نبود . . من بردیا رو مجبور نکردم"؟؟؟ دستام دو ور سرم رو گرفت و چشم هام بسته شد . . چرا حرفاشون یکی در نیومد . . سبحان به جون من قسم م

خورد اما به اون سوالایی که پرسیدم جواب دادو گفت که میدونه . . گفت که همچین شرط
ی گذاشته . . . چه

شرطی؟؟؟ خدای من چرا حرفاشون یکی نبود . . . چرا سبحان مداممی گفت تقصیرهمن
نیست درحالی که بردیا ب ا

اطمینان کامل همه چی ز رو به دوش سبحان انداخت . . . اگه تقصی ر سبحان بود چرا بردیا
پنج سال نفرت من رو به

دوش کشید؟ چرا همون موقع لوش نداد تا من به جای نفرت از بردیا، از سبحان متنفر شم؟
خدای من . . . من حرفهای بردیا رو قبول کردم اما چرا نذاشتم سبحان، حرفش رو ادامه
بده؟؟ چرا نذاشتم توضیح بده . . .

بغض گلوم سنگین تر میشد و سرم پر دردتر! هیچی بهم نمیخور . . . حرفهای بردی ا
ی ک طرف . . . قسم ه ای سبحان

یک طرف . . . ذهنم سعی بر انکار حرفاشداشت اما دلم رضایت به باور نمیدا . . . چقدر دلم
میخواست بیخیال ذهن بی

رحم بشم و بعد از این دوروزی که گذشته بود به سبحان اجازه صحبت بدم اما نمیتونستم .
فعلا تنهایی رو ترجیح

میدادم و دلم حریف ذهنم نمیشد اما ناخواسته، چیزی تو ذهنم پررنگ شد . . . شجاعتی
که پنج سال مرده

بود، ناخودآگاه شعله ور شد و دست من ب ی هیچ فکر اضافه ای به طرف تلفن خونه حرکت کرد و شمارهمان رو

گرفتم . . زبونم با کلی انتخاب حرف، مامان رو راضی به رفتن من با اقای برزگر (بابای بردیا) به مدت سه روز کرد و زبونم قبول کرد اما دلم، مدت بیشتر رو خواهان بود . . . تا قبل از ساعت چهار، کوله پشتی به دست، با ذهنی که پر بود از افکار ضد و نقیض سوار ماشین بابای بردیای ی که

امروز قصد رفتن به همونجایی رو داشت که من داشتم، شدم و با دلی که برای سبحان میتپی د و ذهنی که ازش فرار

میکرد، راهی جایی شدم که شاید، جواب تمام سوال های من رو میداد . . .

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و با قلب گرفته ای خیره ماشینی های میشدم که مثل ما در حال حرکت بودند و

دلم برای گوشیه پرکشی د که میدونستم اگه در حالت پرواز نبود، از زنگ ه ای سبحان، میترکی د !

مسیر در سکوت گذاشت و من صلواتی به شعور بابای بردی ا فرستادم که وق تی میدی د اعصابم خورده ساکت میمون د

و من نمیدونستم، پسرش به کی رفته . . . و من هنوزم بردیا رو قبول ندارم . . . باین افکار ضد و نقیض من، هیچکس مورد قبول نیست فعلا !

سری تکون دادم و گفتم:

مرسی . . . من همینجا پیادهمیش م . . .

- تا خود روستا زیاد مونده ها . .

- اشکال نداره . پیادهميام . دستت درد نکنه عمو . خیلی زحمت دادم !

سرتکون دادو گفت:خواهش میکنم .

و ماشین رو گوشه ای نگه داشت و من، بعد از خداحافظیه خیلی خیلی مختصر، پا تو جاده ای گذشتم که ی ک شب بارونی، توش میدویدم !

نفس م با نسیم وزیده شده قطع شد و قلبم شروع به کوبیدن کرد . ب ی توجه به دوبوقی که آق ای برزگر زد، نگاهم ن

دورتا دور جاده چرخید و قدم هام به حرکت افتاد . صدای زنگوله های گوسفندایی که از کوه ها به سمت روستا

روونهمیشدن د با پارس سگ قاطی شده بود و فشارو کم ی بیشت ر به اون شب، شباهت میدا د . بند کولهم رو فشردم

و نگاهم رو به باغ های پر شده از درخت دوختم و با ک م یاسترس، آب دهانم رو قورت دادم و نمودونستم که چرا

یکهو همچین تصمیمی گرفتم که به بهونه دیدن روستا و دیدن خاله‌مامان، خود مامان رو راضی کرده بودم روانه ی

جایی شده بودم که پنج سال ازش فراری بودم ! و من چرا فکر میکردم دوست دارم اینجا باشم؟؟؟

قدم برداشتم و ذهنم هر لحظه اون شب رو جلوم میاورد و عجبی بود که نمیترسیدم . . . و من فقط استرس داشتم !

از تپه خاک ی بالا رفتم و نگاه ی به قبرستونی که جلو روم بود انداختم و شاید هوایی که روبه تاری ک شدن

بود، فضا رو سنگین تر از همیشه میکرد . . . حتی شاید سن گین تر از همون شب . . . دست هام بندهای کوله رو فشرد و

نگاه خشک شده من روی قبرستون ثابت موند . نفس های عمیق پی در پی م نشون دهنده ورود بیش از حد

خاطرات بد به ذهنم بود و من این رو، اونم این وقت و این زمان . . . نمیخواستم . . . عقب عقب از تپه پایین اومدم و

نگاهم رو با دلگیری از روی قبرستون برداشتم و باز هم حرفها بیردیا رو زمزمه کردم . . . چرا دلم نمیخواست باور

کنم درحالی که دلخور بودم . . . درحالی که خود سبحان به سوالهام جواب مثبت داده بود . . . اما چرا دادهای سبحان از

هرچیزی تو دلم برتری میکرد و من دلم میخواست حداقل ی ک بار بهش اجازه توضیح بدم . . . به سبحانی که از

همون شب مدام باهام تماس گرفته بود و من حتی یکبار به طرف تلفن قدم هم برنداشته بودم
چه برسه به چ ک کردنش !

آب دهانم رو پایین فرستادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی که صداش تو گوشم پیچید، قدم
برداشتم . . . صدای

زنگوله گوسفندها نزدیک تر میشد و پارس سگ، ترسناک تر . . .

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم، سریع تر به طرف خونه خاله گلی قدم بردارم . . .
خاله ای که شاید بیوه شدن تو

سن پنجاه سال گی، کمی برآش زود بود و این اتفاق برای قبل از قضیه روستا بود . . .
پاهام از حرکت ایستاد و سرم، سرگردون بالا اومد . . . هوا هر لحظه، بیشتر تاریک میشد و
صدایی بیشتر تو سرم ن

پیچی د . نگاهم به اطراف برگشت اما جز پارس سگ که هر لحظه بیشتر میشد و دل گرگ
زوزه کش رو بیشتر ر

میلرزوند، متوجه چیزی نشدم . . . با استرس سرعتم رو بیشتر کردم . اولین خونه رو
دیدم اما . . . نفسم گرفت و پاهام

دوباره ایستاد . . . دستام که بندهای کوله رو میفشرد، پایین افتاد و نگاهم خیره جمله "از
خاک، به خاک

برمیگردیم "شد و تم لرزی د و به وضوح دختر شونزده ساله ای رو تصور کردم که بی توجه به حفظیاتش ازروستا، به در اون خونه ضربمیز د و وقتی نامی د شد، سرش رو پایین انداخت و با تنها چیزی که روبه رو شد، جسد

خونین مردی بود و که همون روز از مرگش صحبت میکردن . . .

خون تو رگهام یخ بست و نگاهم پ ایین افتاد . . درست جای ی که همون جسد، اون شب خوابیده بود . . .

و من حق داشتم اون شب تشنج کنم . . نه؟؟؟؟ و باز هم یادآوری سبحان و اینبار جمع شدن اشک تو چشما ی

من . . . نمیخواستم اونها تقصیره سبحان باشه . . . نمیخواستم . . .

قدم عقب گذاشتم و دستام رو به کوله بند کردم و سعی کردم با نهایت سرعتی که از خودم انتظار داشتم به طرف

خونه ای که پنج سال پیش متعلق به خاله گلی، خاله مامان بود، بدوام . . .

با نفس های ع میق و پی در پی، خودم رو کنترل کردم و سعی کردم اشکهایی رو که درحال ریختن بودن، کنترل

کنم . سری ع اشکهارو از گوشه چشمم کنار زدم و دست جلو بردم و محکم به در کوبیدم . . . یکبار، دوبار، سه بار . . .

صدای "اومدم" گفتن کسی دستم رو نگه داشت و من، با دلی گرفته از هرچیزی، به در خیره شدم . . . دری که

یکبار موقع فرار، کوبیدمش و خاله گل ی بهم پناه داد و بعد منو به خونه بیبی برد! و باز هم سبحان و جمع شدن

اشک تو چشم های من . . . دلم گرفته سبحان . . . تو مقصر نباش . . . خواهش میکنم . . .
دلم گرفته . . . خیل ی هم گرفته!

- تعریف میکنی خاله گلی؟؟

همونطور که قند تو چای ی رو هم میزد، بهم ن ی که با زانوهای بغلکرده، کنارش، منتظر نشسته بودم نگاه کرد و ب لهجه ترکی ی قشنگی گفت:

تو که هزار بار شنیدی دختر جون . . .

با صدایی که سعی میکردم لرزشش مخفی شه گفتم:

دوست دارم یبار دیگه بشنوم . . .

لبخند کجی زدو گفت:

چرا؟ نکنه تو هم عاشق شدی و مامان بابات راضی نیستن بهم برسی . . .

لبم رو گزیدم و تو دلم گفتم:

عقلم نمیداره بهش اجازه بدم . . . اما دلم عاشقه . . . خیلی عاشقه .

اما رو بهش لبخند تلخی زدمو گفتم: نه بابا خاله . . . دلم برا داستان گفتنت تنگ شده . . .

کمی از چایی ش خورد . . . خیره دیوار شد و باهمون لهجه دوست داشتنیش گفت:

هیفده سالم که شد، عاشق پسری شدم که روستای بغلی، زندگی میکر د . . . برای کار اینجا میوم د . از داییم شنیده

بودم جوون کاریه ! یک روز قرار شد، دور حیاط ما، دیوار بکشه ! داییم، همیشه بهمین میگفت که وسط کار، براشون

چایی ببرم . . . سربه زی ر بود ولی میدونستم اونم بهمین . . . گاه ی اوقات نگاه میکنه . هرشب با گریه میخوایدم و فکر

میکردم اگه بیاد خواستگاریم . آقام منمیده ! ی ا ن میده . . . چند روز بعد مهیار . . . پسر عموم اومد خواستگاریم . . . آقام

قبولشداشت . . اما چشم ای من فقط محمد حسن و میدی د . انقد منو لی لا گریه کر دیم . . اما حرف آقام یه کلام

بو د . آره . . اما من جواب ندادم و خواستگاری رو بهم زدم . نمیدونستم اون موقع محمد حسن منو میخواد یا نه . . ام ا

نمیخواستم زن مهیار بشم ! آقام منو زد و پای چشمم کبود شد . . لایلا هرچقد گریه کرد، آقام گفت نه . . باید زن مهیار شه . . .

و پوزخند زدو گفت:

منم گفتم نمیشم . . از مهیار خوشم نیاد . چند روز بعد کبودی صورتم کمرنگ شد . . . برای آب آوردن با لایلا . . یاهمون

بیبی شما . . رفتی م سمت رودخان آه . پسر عموم اونجا منه دی . . . اون موقع تازه لیلا . . با بابا بزرگت نامزد کرده

بود . پسر عموم جلو آمد . . اصلا ازش خوشم نیامد . دلم نمیخواست نگاهش کنم . تا جلو آمد و خواست حرفی

بزنه، سرم رو پ اینین انداختم و سریع سلام کردم و رد شدم . دنبالمان آمد و بعد . . کسی یقه اش رو گرفت . . .

به اینجا که رسید، خندید و گفت:

محمد حسن بود . . همون جوون روستا بغلی . . می گفت چرا مزاحم میشی . مگه خودت ناموس نداری ! با مهیار در گیر

شدن . مهیار قسم خورد که به آقا میگه و منو بدبخت میکنه . فکر میکرد سرو گوشم میجنبه . . با اینکهمیجنبی . . ام ا

کاری نکرده بودم . محمد حسن عذرخواهی کرد اما مهیار عصبی شد و رفت . . اونجا بیشت ر عاشقش شدم . . . محمد

حسن وقتی دی د من ترسیدم، جلو اومد و تند تند پرسید کیت بود . . . لی لا به جای من جواب داد که پسر عمومونه و

تازه از من، جواب رد گرفته . . . محمد حسن ناراحت شد . گفت با آقام صحبت میکنه تا کاری بهم نداشته باشه بخاطر

دعوی امروز . . . بعد رفت . . . آقام هیچی بهم نگفت اما چند روز بعد کمر بندش رو در آورد
و صدام کرد . . . نفهمیدم

چرا . . . ولی کلی منه زد . . . میگفت تو که گف تی نمیشناسیش . . . پس پسره چرا
خواستگاری کرده . . .

و دوباره خن دی د که لبخند به لب من آورد و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت .

- دیگه کتکا اقام درد نداشت . خودش خسته شد و گفت بخاطر این مهیارو رد کر دی؟ . .
هیچی نگفتم . . . بابا م هم لج کرد و گفت، نمیذارم . . .

و سکوت کرد و بقیه چاییش رو خورد . . . سرتکون دادم و گفتم: بع د چی شد؟؟؟
لبخند کجی زد و گفت:

چی میخواستی بشه؟ همونکه خودت میدونی . . .

منتظر نگاهش کردم . دوست داشتم خودش بگه: . . .

وقتی عاشق یه نفر بشی . . . دیگه نمیتونی مال کسه دیگه ای باشی . . . من ن

میتونستم زن م هیار باشم . زیاد کت ک

خوردم ولی زنش نشدم . محمد حسن هم خیلی کتک خورد ولی باز اومد . . . اون یتیم بود . . .

مامانش هم فلج . . . انقدر رفت

و اومد و داییم به آقام تعریفش و کرد که آقام منو عقدش کرد . . . اما من بعدش دیگه

نتونستم آقام رو ببینم . . . من و

محمد حسن هیچ وقت بچه دار نشدیم . . . اما محمد حسن هیچ وقت زن دیگه نگرفت . . .
بخاطر همین، آقام از خ ر

شیطون پای او مد و اجازه داد که من بینمش . . . اما فقط شی ش ما . . . بعد شیش ماه مرد
!

و آهی از ته دلش کشی د و قطره آخر چاییش رو خورد . لبم رو گزیدم و به چهره
چروکیده خاله خیره شدم . به طرف م برگشت . دستشو رو دستم گذاشت و گفت:
اگه تو هم عاشق کسی شدی، مثل یه عاشق رفتار کن . . . نه از این دخترا که تکلیفش
با خودش هم معلوم

نیست . . . اگه دیدی کسی که دوستداری، دوست داره خوب بهش بچسب . . . به
خودت فرصت زندگی بده . . . م ن

هیچوقت بچه دار نشدم . . . اما خیلی خوشبخت زندگی کردم . . . خیلی !
آب دهانم رو قورت دادمو گفتم:

خاله گلی . . . اون هم مدت از دیدن بابات محروم شدی . . .
میون حرفم پری د و گفت:

نمیگم آقام و محمد حسن تو یه سطحن . . . ولی من عاشق بودم دختر جون . . . من بخاطر
محمد حسن یه عالمه کتک

خوردم و حرف نزدم . . . باینکه میدونستم آقام چه کارهای ی میخواد بکنه و حتی من رو
محروم کنه . . . اما من محم د

حسن رو دوست داشتم . . . هر موقع عاشق شدی و دیدی اون هم دوست داره و از خودش برات گذشته . . . از خودت براش بگذر . . .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

حتی اگه اشتباه کرده باشه . . . ؟

- از کجا فهمیدی اشتباه کرده؟ باچشمای خودت دیدیش؟ سرتکون دادم و با بغض گفتم:

نه ! - با گوشای خودت صداشو شنیدی؟؟ دوباره

سرتکون دادم و گفتم:

نه . . . یکی . . . بهم گفت . . .

سرتکون داد و گفت:

تو عاشقتو ول کردی چسبیدی به یه نفر دیگه؟؟؟ از کجا میدونی راست گفته؟

- نمیدونم خاله . . .

- دختر جنس لطیفه . باینکه از این خصوصیتش سوء استفادهمیشه اما بازم احساساتیه . . . اگه

دوستداری

یاالله . . . پیش خودت هیچی و قضاوت نکن . بذار یکبار برات توضیح بده و بعد به اون فکر

کن اشتباه کرده یانه . . . بع د

فکر کن ببخشیش یانه . . . خودت تصمیم بگیر . . . اگه از خودش گذشته . . . بگذر براش !

و لیوان چابیش رو برداشت و با کمک دیوار، از جلوی منه بغض کرده بلند شد . . . چقدر دلم میخواست تموم موهام رو

بکنم و های ه ای گری ه کنم . . . زار بزخم و انقدر جیغ بکشم که گلوم پاره شه . . . که از این دوراهی خلاص شم . . . عقل م

یچیز می گفت و دلم یچیز . . . دلم می گفت سبحان جون تورو قسم خورد و گفتمجبورش نکرده . . . عقلم می گفت

سوالاتی که پرسیدی و یادته؟ سبحان به همشون گفت آره . . . قلبمی گفت شاید همه اونا کل موضوع نیست . . . عقلم

میگفت فرق نذار . . . تو نتونستی بردیا رو ببخشی . . . حالا سبحان روهم نمیتونی . . .

و من دلم میخواست زار بزخم و گریه کنم و بگم فرق هست . بی ن سبحان و بردیا فرق هست . بردیا به احساس اشتباه

بود و سبحان . . . کسی بود که نفس من به ریت م حرکت سینش بسته بود . . . چطور میتونستم اونهارو مقایسه کنم و

تمام حرفهای بردیا رو قبول کنم؟ چرا نباید به سبحان اجازه صحبت میدادم؟ حداقل برای چند دقیقه . . . چرا؟؟؟ چرا

یک لحظه ذهنم قبول نمیکرد شاید بردیا دروغ گفته باشه . . . چرا عقلم به پسری که عاشقانه دوستش داشت، اعتماد

نکرده بود و اجازه حرف ن میداد؟؟؟ و دلم میخواست زار بزnm اما فقط چشم هام رو بستم و گذاشتم قطره اشکی از

چشم هام پایی ن بریزه . . . این روزها دلم عجبی ب عاشقه . . عاشق کسی که معلوم نیست کجای زندگی منه ! . . . ***

زانوم رو بغل کردم و از بالا، خیره خونمتر و که ای شده بودم و چند شب بخاطرش تشنج کرده بودم و چهار سال

قرص خواب خورده بودم . . . و حالا کسیرو متهم میکردن د که بعد از مدت ها عاشقش شده بودم . . . چشم هام روی هم

افتاد و قطره اشکی لجوجانه خودش رو بیرون انداخت و رو گونه هام جاری شد . . . پاهام روی خاکها سر خورد و

دستم، اطراف سرم رو پوشوند . . . گاهی اوقات، آدم تو دو راهی هایی قرار میگرفت، که هر دو موضوع به قدری مهم

بودن که توانایی گذشت از هیچکدوم رو نداری . . . توانای انتخاب نداری . . . و اونجاست که آدم له میشه . . . دلش

میخواهد گریه کنه اما بغض خفه ای تو گلوش جرم مینده . . . حس میکردم دستی گلوم رو گرفته و در حال خفه

کردنمه و من کاری نمیتونم بکنم . . . کاش سبحان عشقم نبود که حالا برای مجازات
 کردنش اینطوری زجر بکشم . قلبم دوباره فریاد زد حرف های خاله گلی رو یاد ت رفته .
 . . مگه نگفت اول از کل ماجره خبردار شوو بعد به
 فکر بخشیدن و نبخشیدن باش . . بعد بشینو تصمی م بگیر . . .
 من از هیچی خبر نداشتم . داستان رو دقیق نمیدونستم اما حرف بردیامدم تو ذهنم تکرار
 میشد و چهره خودم در
 اون شب قلبم رو خفهمیکرد اما فریاد های سبحان به بردیا کهمی گفت دروغ نگو . . .
 من مجبورت نکردم و بعد
 قسمش به جون خودم که تقصیره اون نبود . باعث میشد دونه دونه خاطراتمون یادم بیاد و
 قلبم از عشقی که به شداشتم، منفجر بشه . . .
 چشم هام رو روی هم فشردم . . من به بردیا اعتماد ندارم . . دلم میخواست فریاد بزnm
 بگم من به بردیا اعتماد
 ندارم . . و دستم به طرف گوشی م رفت و بعد از سه روز شاهد عدد بزرگی شدم که
 شامل تماس خیلی ها بود . و بخش
 اعظمش متعلق به سبحان بود که باعث شد هجوم اشک رو به چشم هام حس کنم . . . خیره
 به اسمش که خودش
 برام سبحانم سیو کرده بود، قلبم رو به درد آورد و ناخواسته، رو اسمش زدم و پیام هاش رو
 باز کردم: . . .

- جوابمو بده . . .
- به اون خدایی کهمپیپرستیش قسم برات توضیح میدم . جوابموبده . . .
- آیه یعنی منه خاکبرسر اندازه بردیا برای تو قابل اعتماد نیستم که حداقل به حرفام گوش کنی . . .
- به قرآن مجی د بردیا دروغ میگه . . بخدا بردیا دروغ میگه . . من هیچ وقت مجبورش نکردم آیه . . .
- بگو کج ایی پیام دنبالت برات توضیح بدم . .
- آیه تو اون شرط بن دی امیرم بود . . به قرآن میارم همه چی رو برات توضیح میدم . . .
- یعنی بهم ن ی که دوماهه نفسم به نفست بستت انقدر اعتماد نداری؟
- آیه . .
- آیه ی آخرش به قلبم فشار آورد و قطره اشکها پشت سر هم رو گونه هام جاری شدند . . . پیامهاش به قلبم زخم میزدند و منه لعنتی از خودم متنفر شدم که چرا نذاشتم حرف بزنه . . از پیامهاش خارج شدم و باخودم عهد کردم

- اگه اينبار زنگ زد جوابش رو بدم و حداقل يکبار بهش فرصت بدمو چرا قلب من امي د داشت
من امروز از اين دوراهي خلاص ميشم؟؟؟
- با پشت دست اشکهام رو پارک کردم و دستم رو روی گونه هام کشيدم . . . پيام ه ای ساره
رو باز کردم . تماس زيادی از شما داشتم . . . پيام هممينطور: . . .
- کدوم گوري رفتی ؟
- چرا چن میدی کثافت . . . - روزه ای؟؟ همون . . . تا سحر بيداری بعد عين ميت غش
ميکنی ديگه . خاک برسرت ! فردا ميام خونتون . . .
- آيـــــــــــــــــه چي شده؟؟؟؟؟؟؟؟
- با سبحان دعواتون شده؟؟ امروز رفته بود کافه نيکان شماره منو گرفته بود . . . زنگ زده
بهم سراغ تورو گرفته . . .
- هرچی ازش ميپرسم چي شده ميگه هيچي . . .
- آيه د نامرد بنال بينم کجايي؟ کدوم گوري رف تي؟ خونتونم که جواب نمیدی . . .
- زنده ای؟؟؟
- تو و مهرناز داری د نابود ميشی د نه؟؟
- آدمت ميکنم . . . ج نمیدی ديگه !

- باشه . . من میدونمو تو . .

و دیگه پیام ی ازش نداشتم . دلم لحظه ای برای سبحان سوخت . . گفته بود از نگرانی
میمیره وقت ی جوابش و

ندم . . می گفت طاقت نداره . طاقت نداشته و رفته کافه نیکان . .

و باز کور شدم و دل عاشقم دست بردار نبود . . قطره های اشک مدام از چشم هام سرازی
ر میشدن د چرا کسی نمیفهمی د کهمن عاشقم . . عاشق سبحان !

از پیام های ساره هم بیرون اومدم و به شماره سبحان خیره شدم . گوشه ی زمین قرار
گرفت و دست من دوباره

دور زانو هام پیچی د . سرم رو روی پام گذاشتم و حرفای ساره رو تو مغزم تکرار کردم . .
. سبحان دنبالم بود . . نگران

بو د . . فکر میکرد بهش اعتماد ندارم که سه روز جوابش رو نداده بودم . اما اون منو درک
نمیکرد . . من تو بدتری ن دوراهی قرار گرفته بودم . . تو بدترین دوراهی !

هق هق تو گلوم خفه شد و بازهم حس خفه شدن بهم دستداد . . قطرات اشک جوری پایبی
ن میریختن که توانایی

کنترلشون رو نداشتم . دلم سبحان و میخواست . . دلم میخواست خودمو گول بزنم . دلم
میخواست بیاد و برام توضیح

بده . اعتماد داشتم بهش . . اعتماد داشتم . . بیشتر از بردیا اعتماد داشتم . . دلم

میخواست داد بزنم و سبحان رو صدا

کنم اما صدام خفه شده بود و فقط چشم هام بود که اشک بیرون میریخت . . صدای گوشیم درومد و نگاهمن وق تی

به اسم مخاطب افتاد، داغون شد و اشکها شدت بیشتری گرفتن . . دلم میخواست جواب اون مخاطبی که سبحان م

سیو شده بود رو بدم اما ذهنم مدام بهم میگفت غرور داشته باش . . نگاهم از گوشه چشم بهمرده شور خونه

میوفتاد و اجازه رو از دلم میگرفت . . چیزی تو قلبم فریاد کشی د:

به جون خودت که حاضرم من نباشم ولی خار به پای تو نره داره دروغ میگه . . دیوونه شدم و دستم رو سریع به سمت گوشی بردم . . این حق منه عاشق بود که زندگی م رو همینجور ی نبازم . . عشقم رو نبازم . . این حق من بود !

دایره سبز رو حرکت دادم و گوشی رو سری ع به گوشم چسبوندم واز اینجا هم حسش میکردم . سبحان رو حس

میکردم . . نفس عمیقش شدت اشکهام رو بیشتر کرد و اینبار ذهنم هم اعتراف کرد که برای این پسر دلتنگ بود ! صدای لرزون و نگرانش تو گوشم پیچی د:

آی...ه .

صداشو که شنیدم اشکهام از قبل بیشت ر شدو اجازه صحبت بهم نداد . صدای بالا کشیدن بینیم رو که

شنیدم، متوجهم شدو صداش من رو بیشتر داغون کرد:

آیه تو کجایی؟ جون سبحان بگو کجای ی . . . آیه دارم میمیرم از نگرانی . . . فقط بگو کجایی . میام باهم حرف میزنیم بخدا اونطوری نیست . اونطوری که تو فکر میکنی نیست ! قلبم لرزی د و ذهنم قانع شد اما زبونم باز هم نچرخید . . .

- آیه بردیا همه رو الکی انداخته تقصیرهمن . . . میخوای باامیر پیام تا بفهمی چی بوده؟؟ امیرهم تو اون شرط

بندی بود . . . بخدا بود ! میام برات توضیح میدم . . . بگو کجایی . . .
لبهای لرزوم از هم جدا شد و با صدایی داغون ضعیف زمزمه کردم:

همونجایی که اون شب توش بودم . . .

کمی تعجب وارد صداش شد و گفت:

برای چی اونجایی . تو اون روستا چیکار میکنی . . .

باصدای لرزون گفتم:

مگه نمیخوای توضیح بدی؟؟ بیا همینجا . . . بل دی دیگه . . . نه؟؟؟

- آیه . . . عزیزم . . . بمون همونجا . میام . . . زود میام . . .

سرتکون دادم و آروم اشکم رو پاک کردم اما با صدای پر بغض گفتم:

هستم . . . هستم !

- گریه نکن آیه . . . گریه نکن . . .

بابغض گفتم:م ن گریه نمیکنم . .

- منتظر م بمون . . زود میام . . باشه؟؟

حرف نزد م که دوباره با همون صدای داغون شده ش گفت:

باشه؟؟؟

صدای زمزمه بزر از لای لبهام خارج شد:

باشه !

- دارم میام آیه . . میام

- بی . . ا . .

و بعد از مکث ی با بغض زمزمه کردم:خداف ظ

و آروم گوشی رو پایین آوردم تا قلبم نلرزه و هق هق م شروع نشه . . گوشی رو قطع

کردم و گذاشتم حداقل یکم

بی رحم باشم . . این بی رحمی لازم بود . . برای پسری که شرط بن دی رو برده بود،این بی

رحمی لازم بود . .

و من خودم دلشکسته تر از همه ام . . دلشکسته تر از همه . .

"عشق . .

همین است . . . همین که

یک ذره از تو . . .

می شود تمام من . . . "

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم و به جای ی خیره شدم که نقطه مشخصی نبود
و من نمیدونستم

چند ساعت بود رو کوه نشسته بودم و حتی خسته هم نشده بودم . . . نمیدونستم چقدر بود
به جاده خیره شده بودم

و خسته هم نمیشدم . . . اما منتظر بودم یه ماشینی وارد این جاده بشه که عصر، من رو با دل
خوش از اینجا ببره . . . چرا انقدر به حرفه ای سبحان ایما ن داشتم؟؟

پاهام رو بیشتر ر بغل کردم و سعی کردم تار ی چشم هام رو کنار بزنم . . . نمیدونم چقدر
گذشته بود از مکالمه منو

سبحان، اما وقتی ماشینی رو شبیه به ماشینی ن سبحان دیدم قلبم از سینم بیرون زد و قطره
اشکی فرو ریخت و

فشرده شدن قلبم رو حس کردم . ماشینم مرده شور خونه توقف کرد و من بیشتر بغض
کردم . . . صدای زنگ گوشیم نشون دهنده این بود که این

ماشین، واقعا مال سبحانه و من چرا ن میخواستم جواب بدم؟؟ دلم میخواست خودش من رو
بین ه . . . خودش بگرده و من رو بین ه . . . دلم این رو میخواست . . .

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. همون تی شرتی که من براش خریدم، تنش بود. لبام میون دندون هام فرو

رفت و بسته شدن چشمم برابر با فرو ریختن چند قطره اشک بود. سبحان دستش رو به کمر زد و با چهره کلافه

اطراف رو پایید که نگاهش رو منی که با زانوهای بغل کرده، خیره ش بودم خشک شد و گوشیش رو آروم پایید

آورد! صورت کلافش از اینج ا هم معلوم بود و من ایمن م دو برابر شد که سبحان، بی تقصیره... ماشین رو سریع قفل

کرد و با سرعت از کوه بالا اومد و من فقط نگاهم خیره چشمهای ی بود که نوک مدا دیشون دلگیر بنظر

میرسیدن... بغضم رو فرو دادم و نگاهم رو از چشمهایش گرفتم... به نزدیکی من که رسید، نفس عمیقی کشید و ب ا

چشم های ناباور و غمگین خیره م شد... موهایش برعکس همیشه، مدل خاصی نداشت و شلخته بود... ته ریشش هم

بیشتر شده بود... لبش رو گزی د... سر تکون داد و با صدای پر بغض ی گفت:

خیلی نامردی!

چشم هام بسته شد و نگاهم به روبه رو خیره شد. و چقد سخت بود خیره نشدن به سبحانی که با این تیپ و ظاهر

هنوز هم برای من جذاب بود !

چونم لرزی د اما اشکهام رو کنترل کردم که با صدایی که لرزش و ناراحتیشون قلب آدم رو میسوزون د گفت:

منه احمق انقدر برای تو ارزش نداشتم که بیار تماسم و جواب ب د ی و بهم گوش ک ن ی . .
. آیهمن انقدر هم ارز ش

نداشتم . . ؟ دست پیش نمیگیر م که پس بیوفت م . اما فکر ن میکرد م دختری که بهم گفت دوستم داره انقدر بهم ب ی اعتماد باشه . . .

قلبم درد گرفت و زمزمه کردم:

من بی اعتماد نیستم . . . که تو الان اینجایی . . . من به تو بی اعتماد نیستم . . .

- این ب ی اعتمادی نیست که سه روز جواب مند . .

نداشتم ادامه بده . . اون درک نمیکرد من بی ن چه دوراهی گیر کرده بودم . . برای همین با صدای داغون و پر از لرزشم با دست به خونهمترو که اشاره کردم و گفتم:

اونجارو یادته . . .

چشم های بسته شدش نشون دهنده اوج ناراحتیش بود و من میخواستم برای اولین بار پنج سال پیش رو تعریف

کنم که درک کنه کنار اومدن با این ماجرا، اصلا آسون نبود . . اصلا ! - پنج سال پیش بود سبحان . . . من شونزده سالم بود ! به دختری که تازه انتخاب رشته کرده بود و اون موقع

بخاطر بورسی ه ای که بر دی ا گرفته بود، عجیب دلگرفته و ناراضی بود . . .

دستم رو دور پاهام پیچیدم وبا بغض گفتم:

عروسی دعوت بودیم . . عروسی ه دختر و پسر که بزور مامان باباهاشون اجازه ازدواج داده بودن . . . پسره گفته بود

از اول تا آخر براشون سازدوهول بزنی و شادی کنن . . همه دعوت بودیم . همه !

و قطره اشکی رو که از چشمهام پایین ریخت پاک کردم و گفتم:

همه تو حیاط داشتن میرقصیدن . از این رقص محلی ها ! هوا خیل ی سرد بود . . بر دی دستمو کشی د و گفتمجلسه

خستش کرده . . بریم یک م بیرون . وحشت برم داشت ولی نتونستم به بردیا بگم نه !
باهاش رفتم بیرون . . .

لرزش فکم صدام رو بیش از حد میلرزون د و بغض دار میگرد که خودم هم دلم به حال خودم سوخت . بااین حال ادامه دادم:

آروم آروم همونطور که حرف میزدی م از منطقه مسکونی روستا اوم دیم بیرون . . درست همینجا . . .

و بهمرده شور خونه اشاره کردم:

از اینجا به بعد، باغ ها شروع میشد ! آروم آروم حرف میزدیم و میرفتیم . هوا هر لحظه سرد تر میشد و من بیشتر ربه

خودم میلرزیدم . . بردیا بدون اینکه بهمون بگه وارد قبرستون شد . وایسادم اما بردیا آروم منو تو برد ! سبحان

چهاراستخون بدنم لرزی د ولی به روی خودم نیاوردم . . . بردیا برای اقاچونم فاتحه فرستاد و منتظر بهمن نگاه

کرد . . . بابابزرگم و خیلی دوست داشتم . . . آروم جلو رفتم و کنار قبرش نشستم . . . بردیا پشتم وایساده بود . . . دستم و روی قبرش گذاشتم و براش فاتحه فرستادم . . . دوتا! به اینج ا که رسیدم، چشم هام رو بستم و گذاشتم چند قطره اشک فرو بریزن و من با صدایی لرزون تر از همیشه

گفتم:

سبحان برگشتم دیدم بردیا نیست!

و دستام رو جلو دهانم گرفتم و سعی کردم اون لحظه رو دقیق به یاد بیارم . سرتکون دادم و با گ ریه گفتم:

به قرآن بردی ا هیچجا نبود . . . قلبم ی ه لحظه وایساده . . . همه جارو گ . . . گشتم ولی هیچ . . . هیچجا نبود . . . بردیا هیچجا نبود سبحان . . .

و نگاه غم گینم رو به سبحان دوختم که چونه لرزونش و کنترل کرد و تاخواست حرفی بزنه خودم ادامه دادم:

اسمش و داد زدم ولی هیچی نشنیدم . . . هیچی نشنیدم . . . بردیا رفته بود! صدای سازدوهول عروسیه اونها تو گوشم

میپیچی د و حالم رو بدتر میکرده . . . انگار یکی رو گلوم وایساده بود و من نمیتونستم نفس بکشم! اشکام رو سریع پاک کردم و ادامه دادم:

هیچکی نبود . . . اون موقع شب . . . هیچکی نبود . . . بارون میباری د و من داشتم یخ میزدم . از ترس . . . از سرما . . . ما از منطقه اصلی روستا، دور شده بو دیم و هیچ خونه ای پیدا نبود . . .

و با صدای پر از لرزشی گفتم:

فقط ی ه نور دیدم سبحان . . . ی ه نور . . . دوییدم طرفش و به در قفل شدهای کوییدم که هیچ وقت چراغ ی توش روشن

نمیشد . . . سبحان هیچکی نبود که بخواد تو مرده شور خونه چراغ روشن کنه . . .

.

میفهمی؟؟؟

و پاهام رو بیشتر فشردم و به جایی که درست همون جنازه خوابیده بود، خیره شدم و گفتم:

برگشتم عقب، میدونی چی دیدم؟؟ همونی که خودت یبار گفت ی . . . من جنازه دیدم سبحان . . . جنازه . . . صبح همون روز

میگفتن یکی از چوپون ها رفته و دیگه پیدا نکردنش . . . جنازه مال اون بود . . .

و گریم، امون نداد حرفم رو ادامه بدم . . . به زور از جام بلند شدم و با صدایی که هنوزم از بغض میلرزی د گفتم:

سبحان کسی نبود اونجا منو نجات بده . . . اینا همش برای شما ی ه شرط مسخره بود ولی هیچ وقت به تشنج ه ای من

ف ک نکر دی . . . سبحان معدهمن چهارسال به قرص عادتکرد . . . هرشب کابوس یه جنازرو دیدن برای شما مسخره

بود اما من هرشبش مردم و زنده شدم و به کسی نتونستم بگم . بردی ارفت و راحت شد ولی من چهارسال با قرص خواب خوابیدم . . . کی بود که منو درک کنه؟؟؟؟ و بلند گفتم: برای این توضیحی داری؟؟؟

چونه لرزونم بسته شد و چشم منتظرم،خیره سبحان شد . . . سبحان بغض کرده قدمی جلو اومد و گفت:

میدونم آیه . . . زجرایی که کشیدیو میدونم . . .

- مگه تو روانشناس نبودی؟؟ چرا این کارو کردی . . .

با حرص گفت:

من این کارو نکردم آیه . . . من مجبور نکردم . . .

با حرص با ولوم بالایی گفتم:پس کی کرده؟؟ داد زد . . . دادی که صدای من رو خفه کرد:

لعنتی میگم من مجبورش نکردم . به جون مادرم قسم من مجبورش نکردم . بردیای لعنتی همه رو اونطوری گفت

تا اول مغز تو رو شستشو بده . . . به قرآنم جی د من نگفتم تو رو اذیتکنه . . .

و با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود،نگاهم کرد و با صدای بغض داری که قلبم رو از درد فشرد گفت:

آیه من عاشق تو بودم . . . نمیتونستم بذارم بردیا ازت سوء استفاده کنه . . .
 قلبم لرزی د . مکث کردو وقتی سکوت من رو دید،باهمون صدا ادامه داد:
 تو عاشق بردیا بو دی . . تو هر چی می گفت بهش نه نمیگفت ی . . آیهمن عاشقت بودم . .
 دلیل اون شرطی که گذاشتم این
 بود . . . تو نمیتونستی به بردیا ی هوس باز نه بگی . . تو فقط شونزده سالت بود . . عاشق
 بو دی . . . تو ن میتونستی به بردیا ن ه بگی . . .
 و با صدای تحلیل رفته اضافه کرد:
 نمیتونستی !
 لبهام لرزی د و گفتم:
 بردیا هیچ وقت درخواست ب دی بهم نداد . .
 به سینش ضربه ای زدو گفت:
 ولی جلوی من گفت آیه . . . جلوی م نی که عاشقت بودم گفت که تو براش چه جایگاهی
 داری . . . اونجا کسبب ود که
 بینهم خورد شدم یا نه؟؟کس ی بود تا منه عاشقو درک کنه یانه؟؟ و چونه لرزونش رو کم
 ی با دست نگه داشت و با صدای ک می بلند تر گفت:
 من انقد نامرد نیستم زندگی یه دختر و له کنم . . من نگفتم اذیتش کن آیه . . . بر دی ا
 اونطوری گفت تورو از من دور

کنه . . . میدونست حساسی و فکر میکرد بهمین دیگه اجازه صحبت نمیدی . . . اما بخدا اونروز میخواستم بهت بگم ولی

نداشتی . . . آیه تو یه شرط بن دی بردی ا باخت . . . امیرم بود اونروز . . . بردیا گفت شرطتو بگو . . . فقط جالب باشه . . .

گوش هام تی ز شد و نگاهم خیره نگاه سبحان شد . . . با صدای داغون گفت:

من فقط بهش گفتم کاری کن ازت متنفر شه . . . بخدا فقط همین و گفتم . . . فقط بهش گفتم کاری کن ازت متنفر

شه . . . ولی نه سوء استفاده . . . گفتم کاری کن که فقط ازت متنفر شه . . . و بلند داد زد:

نه بیشتر و نه کمتر . . . تنم با صداش لرزی د و شکسته شدن افکارم رو حس کردم . . . سبحان ادامه داد:

بردیا خن دیدو گفت فکر جالبیه . . . ولی چطوری . . . من فقط بهش گفتم با چیزهایی که بدش میاد . . . ی امیترسه . . .

و بعد بلند گفت:

به قرآن من از قضیه این روستای لعن تی خبر نداشتم . . . نمیدونستم اصلا همچین چیزی هست که ازش

میترسیدی . . . بردیا خن دی د گفت حله . . . هرچند بعدا با رفتنم از ایران منو فراموش میکنه ولی . . . شرطتو انجام میدم . . .

و با دست دو طرف سرش رو گرفت و داد زد:

منه لعن تی نمیدونستم میخواد اینطوری کنه . . . اومد پیشم آدرس روستارو داد . گفت
فلان شب بی اگهمیخوای ب ا

چشمای خودت ببینی . . . من هیچ وقت نیومدم ایه . . اما آدرسش رو خوب حفظ کردم . .
. پس فرداش بردیا با قیافه داغون برگشت . . .

و سکوت کرد . . . بغض گلوم رو گرفت و به سبحانی که با چشمهای پر از اشک نگاهم
میکرد، خیره شدم . سبحان ب ا بغض سرتکون داد . . چندبار به سینش ضربه زد و گفت:

اون موقع کسی بود کهمنو از عذاب وجدان نجات بده؟؟؟ کسیب ود منه له شده رو نجات
بده؟؟؟ بردیا گفت تشن ج

کردی . . . بغضای مردونهمنو اون موقع کسی درک کرد؟؟؟ اونجا همه چی افتاد گردن
من . . من له شدم از عذاب وجدان . . !

لباش رو روی هم فشرد و بهمینی که هر لحظه دیدم تار تر و چشمام پر تر از اشک میشد
خیره شد و با مظلومیت گفت:

آیه هیچکی اندازهمن زجر نکشی د . . . من عاشق دوست دوستم شده بودم . . . کسی
منو درک کرد؟

چونم لرزی د و دستهام مشت شد . دلم برای سبحانم که انقدر مظلومانه حرف میزد، گرفته بود
. . . سرتکون دادو لبخند تلخی زد: . . .

پنج سال هر موقع یاد م میومدی از قلب درد خوابم نمیگرفت . . عذاب وجدان منو کشت و من تا چند ماه فقط به فکر

این بودم تو کجایی . حالت چطوره . . ! آیه منم تو اون چند شب مردم . . . پنج سال بعد وقت ی منو دیدی حس و حالمو

یادته؟ وقتی اومدی گفتی دختر خالشی . . اسمت آیه س . . . یادته گفت ی نگاهم شرمنده بود . . ایهمن از دی ماه که تورو

دیدم هرشب با عذاب وجدان خوابیدم . . تهرشب از دردت برای من میگفتی . . . من مردم آیه . . مردم . . بعد چند وقت

به تو رسیدم؟؟؟ بردیا هنوزم وجود داشت و رفیق من بود . میخواست ت تورو بدست بیاره . . . باز هم جلوی من برای

رسیدن به تو باز نبود . . هر بار که بردیا بهت نزدیک میشد من بودم که خورد میشدم . . . ک سی منو درک کرد؟؟؟

چشمه‌اش رو دقایقی روی هم فشرد . دلم از خودم گرفت . . من به سبحان اعتماد داشتم اما چرا مردمو اینطوری

عذاب دادم . . باصدای فوق العاده لرزون گفت: نه آیه . . بعد از مدت ها به تو رسیدم ولی بردیا بازم بود . بهت گفتم جوابشو ن دی چون میدونستم همه چی رو

میندازه تقصی ر من . . فقط و فقط بخاطر اینکهمن بهش گفتم باید از خودت متنفرش کنی با چیزهای ی که بدش میاد

یا ازش میترسه . . . ایه من هیچ وقت بهش نگفتم اذیتش کن . . . نگفتم آزارش بده . . .
من مجبورش نکردم تورو تو روستا

ول کنه . . . اون خودش بود که این راه و انتخاب کرد . . . درحالی که اگه اسم دوستاشو
یجوری بهت نشون میداد، خودت میرفتی . . .

چند بار رو سینش ضربه زدو گفت:

من اون موقع مردم از استرس که نکنه با تو کاری کنه که بشی مثل بقیه دوستاش . نکنه
بدبخت کنه . . . من

بااین فکرها اون شرطو گذاشتم نه به قصد اذیت کردن تو . . .

لبخندش رو تلخ تر کرد . . . سرتکون دادو گفت:

به جون مادرم قسم من فقط بخاطر تو اون شرطو گذاشتم . . . فقط بخاطر تو !

با صدایی که از بغض میلرزی د گفتم:

قسم نخور . . . میدونم . . . میدونم !

سرتکون دادو گفت:

نمیدونی

بن د انگشتشو نشون دادو باحسرت ادامه داد:

من فکر میکردم حداقل اینقدر بهم اعتماد داشته باشی که بذاری من حرف بزنم . . . آیه تو

حرفای بردیا رو شنیدی

و رف تی . . آره اون سوالایی که گفت ی جواباشون "آره" بود اما کل حقیقت نبود . ای ه تو گفتی و رف تی و من سه روز نابود شدم از نگرانی . . ک سی منو درک کرد . . ؟ و داد زد و گفت:

کسی منو درک کرد مگه؟؟؟ آیه من توقع داشتم بیشتر از بردیا، بهمن اعتماد داشته باشی . . ولی تو چیکار کردی . . آیه عشق ما اینطوری بود . . بی اعتمادی . .

میون حرفش پ ریدم و با گریه داد زدم:

من اعتماد داشتم بهت سبحان . . اعتماد داشتم که الان اینجایی ! تاحالا بین دوراهی گیر کردی؟؟؟ بین دوراهی به

این سختی . . من بهت اعتماد داشتم که پاشدم اومدم اینجا تا با همه اونایی که برات تعریف کردم کنار بیام . . سبحان

من گیر کرده بودم بین دل و ذهنم . . من اعتماد داشتم که اینجایی و برام توضیح میدی . . میفهمی؟؟ اعتماد دارم

بهت . . اعتماد دارم . . و پام و روی زمین کوبیدم و گذاشتم هق هقم از گلوم بیرون بزنه . . لبم رو گزیدم و گفتم:

خودت و بذار جای من . . اگه یه درصد تو میشدی همون مخرب زندگیم . . !

میدونی چه دوراهی بزرگی

میشد . . میدونی؟؟؟ سه روز فقط به همین فکر کردم . . درک میکنی منو؟؟ میفهمی؟؟

و با چشم های پر از اشک دماغم رو بالا کشیدم که لبخند تلخ ی روی لبه اش اومد . آروم به طرفم قدم برداشت و

من چند ثانیه بعد، به سینهمردونش کوبونده شد و هق هق من تازه بالا رفت . . . چقدر دلم برای مرد این روزهام تنگ

شده بود . . . چقدر دلم این محبتش رو میخواست تا دوباره حس حمایت شدن رو داشته باشم . . . حس دوست داشته

شدن . . . و چقدر دلم این کلمه رو تکرار میکرد که . . . دوستت دارم . . . دوستت دارم . . . دوستت دارم . . .

بارها و بارها تکرار خواهم کرد دوستت دارم . . .

مگر ادمی بی هم نفسش، توان زیستن دارد؟؟؟ سرش رو

آروم رو سرم گذاشت و گفت:

هییس . . . گریه نکن .

دماغم رو بالا کشیدم و با همون صدایی که هنوزم بغض داشت گفتم:

بردیا که میتونست زودتر بگه . . . چرا نگفت ؟

- بذار از فاز گریه بیای بیرون بعد سوال پیرس . . .

- جواب منو بده . . .

- چون که برایش یه ریسک بود . اون فکر میکرد د تو فقط حرف منو گوش میدی و من میتونم
تورو دوباره به

اون وابسته کنم . اگه زهرشو اون موقع میریخت دیگه این شانس و نداشت . . . و نمیتونست
به هدفش برسه . . هرچن د الانم به هدف اصلیش نرسی د اما . . .
و مکث کردو بعد ادامه داد:

ولی موفق شد که بین ما یه جدایی موقت بندازه . .

- برای فکر لازم بود . . .

و گفت: میدونم . . . میدونم . . .

و با دستش، دستم رو گرفت و گفت:

از این به بعد، هر موضوع کوچیک و بزرگی که شد . . . فقط باهم حلش میکنیم . . . نه
تنهایی .

و محبتش، چون ی دوباره بهمون داد و منی رو که توحصارش بودم من حس میکردم تمام دنیا

م تو همین ادم خلاصه همیشه . . . تو همی ن محبت ها ! و من خوشبختیم رو همینجا پیدا

میکردم . . کنار سبحانی که دلم بیشت ر از همه بهش ایما ن داشتو فرصت زندگی دوباره رو
بهمون بخشی د . . .

و چقدر خوشبختم م ن مگر چند نفر

در این دنیا . . .

دوباره فرصت پیدا کردن ستاره ی از دست رفته از آسمانشان را دارند که او را نزد خود باز گردانند؟؟؟

تا جمله دوستت دارم را عاشقانه زی ر گوشش نجوا کنند؟؟؟ و چقدر خوشبختم من . . .

نگاهی به جاده زندگیم کردم و نفس عمیقی کشیدم . نسیم بهاری تو صورتم وزی د و قلبم رو آرام کرد و من باز هم

خداروشکر کردم که الان همراه سبحانی هستم که لبخندش زیبایی به دنیای من میبخشه و حرفاش، لالایی ش ب های منه . . .

خیره جاده زندگیم میشم م و لبخند میزنم پنج سال پیش رو به یاد میارم . . . شاید اگه سبحان اون شرط رو

نمیگذاشت، من هیچ وقت روی واقعی بردیا رو نمیدیدم . . . هی چ وقت سبحان رو نمیدیدم و عاشقش نمیشدم ! پن ج

سال به پای بردیا مینشستم تا برگرده و دوباره همه قضایا رو از اول شروع کنه و من هر بار بیشتر احساس له شدن میکردم . . . احساس تحقیر . . .

شاید اگه سبحان اون موقع به فکر من نبود . . . بدبختی های بیشتری وارد زندگیم میشدن . گاهی اوقات، اتفاق های

خوب، در قالب بدی ها ظاهر میشن و نفرت همرو به دوش میکشن . . . اما همون ها، مارو از دره هایی نجات میدن که

حتی توانایی " دیدن " اون دره هارو هم نداریم . . . چه برسه پرت شدنتوشون !
 صدای دوبوق ماشین سبحان . . من رو به خودم آورد و من نگاه از روستای غمگی ن گرفتم و
 قدم به عقب
 گذاشتم . . در ماشین رو باز کردم و کنار صندلی راننده جا خودش کردم برای آخرین بار
 نگاه ی به جاده
 انداختم . . جاده ای که به پنج سال پیش ختم میشد . . با نگاهم خداحافظی کردم و سرم
 رو به پشتی صندلی ت کیه
 دادم و چشم هام رو بستم . حس آزاد شدن از استرسی کهممکن بود تهش من رو از هم نفسم
 جدا کنه، لذت بخش بود و من رو وارد آرامشی میکرد که خوشبخت ی رو با گوشت و خون
 احساس کنم و من باز هم خدارو شکر
 میکنم . . برای همه چیز . . برای همه کس !
 دستم میون دست گرم سبحان فرو رفت و لبخن دی رو لبم نشست . سرم به طرفش
 برگشت که لبخند
 جذابش، لبخند کجی به لبم آورد و من این پسر رو دوست دارم . . خیلی هم دوست دارم . .
 صدای آهنگ تو گوشم پیچی د و چشمهام دوباره از آرامش بسته شدو من باعشق گوش
 کردم . .

دستم تو دست عشقمه
 دنیارو من دارم . . .
 ق د خدای آسمون من
 تورو دوست دارم . . .
 با تو خوشبخت ترین،عاشقه رو زمینم . . .
 قسم به تو که تاابد تویی عزیزی ترینم . . . !
 با تو خوشبخت ترین،عاشق رو زمینم . . . من خوشبخت ترین عاشقه رو زمین م سبحان . . .
 وجود دوباره تو جان تازه ای بهم می دهد . . .
 برای زندگی . . .
 برای باتو بودن . . .
 هر جمله ی دوستت دارم تو . . .
 گویی مرا به عمق رویاها میبرد !
 بمان . . .
 تا باز هم به یاد آورم زندگی کردن را . . .
 و حالا من . . . با سبحان . . . فرصت زندگی دوباره رو دارم . . . فرصت خوشبختی . . . من
 عاشقم . . . عاشق ترین دختر

خوشبخت، روی زمین . . من، تا سبحان رو دارم . . خوشبختم . . و سبحان تا ابد عزیز تری ن
منه . . . من همیشه عاشقم . . همیشه !